

تاریخ بیہقی

تصنیف

ابوالفضل بیہقی رحمہ اللہ

در احوال سلطان محمود پسر سلطان محمود غزنوی
کہ اصل نسخہ انرا مہتر دہلیو - ایچ - مورلی صاحب
متوفی تصحیح کردہ بودند

باہتمام

کپتان ولیم نامولیس صاحب

برای

اشیاءنگ موسیقی بنگالہ منطبع شد •



کلکتہ

کالج پریس - سنہ ۱۸۶۲ ع

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ذکرنامهٔ که از زبان اعیان ملک بامیر مسعود نبشتند

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی و دولت و پادشاهی و نصرت رسیدن بامانی و نهمت در دنیا و آخرت - نبختند بندگان از تکیناباد روز دو شنبه سوم شوال از احوال لشکر منصور که امروز اینجا مقیم اند بران جمله که پس ازین چون فرمان عالی در رسد فوج فوج تصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم اطال الله بقاءه و نصر لواءه کنند که عوائق و موانع بر افتاد و زائل گشت و کارها یک رویه شده و معتقیم است و دلها بر طاعت است و نیتها درست و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسولہ محمد و آله اجمعین و قضای ایند عز و جل چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد ادمی دران باشد که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست در راندن محبت و محنت و نمودن انواع کمگاری و قدرت و در هر چه کند عدل است و ملک روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان و ازان بدین ای ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین

و امیر محمد امام الله سلامتہ شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی انار الله برهانه هر کدام قوی تر و شکوفه ابدار تر و برومند تر^(۲) که بهیچ حال خود فرانستند یعنی مصنف این کتاب و هم داستان نباشد و اگر کسی از خدمتگاران خاندان و جزایشان در وی سخنی نا هموار گوید چه هر چه گویند باصل بزرگ باز گردد و چون در ازل رفته بود که مدتی بر سر ملک غزنین و خراسان و هندوستان نشیند که جایگاه امیران پدر و جدش بود رحمة الله علیهما ناچار ببايد نشست و آن تخت را بیاراست و آن روز مستحق آن بود و ناچار فرمانها داد در هر بابی چنانکه پادشاهان دهند و حاضرانی که بودند از هر دستی بر تر و فرو تر آن فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط فرمان برداری اندران نگاه داشتند و چون مدت ملک وی سپری شد و خدای عز و جل شاخ بزرگ را از اصل ملک که ولی عهد بحقیقت بود به بندگان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افکند که خلیفه بود و خلیفه خلیفه مصطفی علیه السلام امروز ناچار سویی حق شتانتند و طاعت او را فریضه تر داشتند و امروز که نامه بنام بندگان موشح شد بر حکم فرمان عالی بر رفتند که در ملطفها بخط عالی بود و امیر محمد را بقلعه کوهشیر موقوف کردند سببش آنکه همه لشکر باصلاح صف کشیده بودند از نزدیک مرابرده تا دور جایی از صحرا و بسیار سخن و مناظره رفت و وی گفت او را بگوزگانان باز باید فرستاد و با کسان و یا با

۲ (ن) و امیر ابو محمد (+) اینجا شاید از اصل چیزی باقی مانده

(۳) بگوزگانان

خوبیستن مرتبه بدرگاه عالی برد و آخر قرار بران گرفت که بقلعه موقوف
 باشد باقوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتگاران تا فرمان عالی
 برچه جمله رسد بباب وی و بنده بکتکین حاجب با خیل خویش
 و پانصد سوار خیاره در پای قلعه است در شارسنان ^(۴) بنبیل فرود آمده
 نگاه داشت قلعه را تا چون بندگان غائب شوند از اینجا و زوی بدرگاه
 عالی ارند خللی نیفتد و ان دو بنده را اختیار کردند که از جمله
 اعیان اند تا حالها را چون از ایشان پرسند شرح کنند سزاوار نظر عاطفت
 خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که آنچه باول رفت از
 بندگان تجارز فرمایند که اگر دران وقت سکون را کاری پیوستند و
 اختیار کردند و اندران فرمان را ازان خداوند ماضی رضی الله
 عنه نگاه داشتند اکنون که خداوندی حق تر پیدا آمد و فرمان وی
 رسید و آنچه از شرائط بندگی و فرمان برداری واجب کرد بتمامی
 بجا آوردند و منتظر جواب این خدمت اند که بزودی باز رسد که
 درباب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب ان
 کار کنند و مبشران مسرع از خیلانشان سوی غزنین فرستادند و ازین
 حالها که برفت و آمدن رأیت عالی نصره الله بهرات بطالع سعد
 اذهی دادند تا ملکه سیده والده و دیگر بندگان شادمانه شوند و
 سکونی تمام گیرند و این بشارت را بسند و هند رسانند تا در اطراف ان
 ولایت خللی نیفتد باذن الله عز ذکرة بو بکر حصیری و منکبتراک
 برین جمله برفتند و سه خیلانش مسرع را نیز هم ازین طراز بغزنین

فرستادند و روز ادینه بتکیناباد خطبه بنام سلطان محمود کردند. خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد ادینه حاضر آمدند و بهیاز درم و دینار نثار کردند و کوبی با نام برفت و نامه رفته بود تا به بستم نیز خطبه کنند و کرده بودند و بهیاز تکلف نموده و هرروزه حاجب بزرگ علی بر نشستی و بصحرا آمدی و بایستادی و اعیان و محتشمان درگاه و خداوندان شمشیر و قلم بجمعه بیامدندی و سواره بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردند و اگر از جانبی خبری تازه گشتی باز گفتندی و اگر جانبی خللی افتاده بودی بنامه و سوار دریافتندی چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی و پس باز گفتندی سوی خیمهای خویش و امیر محمد را سخت نیکو می داشتندی و ندیمان خاص او را دستوری بود نزدیک وی میرفتند و همچنان قوالان و مطربان و شراب داران شراب و انواع میوه و ریاحین می بردند. از عبد الرحمن قوال شنیدم که گفت امیر محمد روزی دو سه چون منجیری و غمناکی می بود چون نان بخوردی قوم را باز گردانیدی روز سوم احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه تقدیر است ناچار باشد و در غمناک بودن پس فائده نیست خداوند بر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان میترسیم که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله و علتی ارد امیررضی الله عنه را این تبسط فرا نشانند و در مجلس چند قول آن روز بشنود از من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزهای زیاده می شد چنانکه چون لشکر سوی هرات کشید باز بشراب درآمد و لیکن خوردنی بودی با تکلف و نقل هر قدمی با وی سزد که شراب و نشاط با فراغت

هل روز واسچه گفته اند که غمناگان را شراب باید خورد تا تغت غم
 بنشانند بزرگ غلطي است بلي در حال بنشانند و کم تر گرداند اما
 چون شراب دربانمت و بخفتند خماری منکرارند که بیدار شوند و سه روز
 بدارند - و خیلناشان که رفته بودند سوي غزنین باز آمدند و باز نمودند
 که چون بشارت رسید بغزنین چند روز شادي کردند خاص و عام و
 وضع و شریف قربانها کردند و صدقات بسیار دادند که کاری قرار
 گرفت و یک رویه شد و سرهنگ بوعلی کوتوال گفته بود تا نامها
 نبشتند باطراف ولایات بدین خبر و یاد کرد در نامه خویش که چون
 نامه از تکینباد رسید مثال داد تا نسخها برداشتنند و بسند و هند
 فرستادند و همچنان بنواحي غزنین و بلخ و تخارستان و کوزگان
 تا همه جایها مقرر کرد و بزرگی این حال و سکون گیرند و خیلناشان
 مصرع که فرستاده بودند گفتند که اعیان فقها و قضاة و خطیب
 برباط جرمق بمانده بودند ازان حال که می افتاد چون ما از تکینباد
 بانجا رسیدیم شاد شدند و سوي غزنین باز گشتند و چون ما بغزنین
 رسیدیم و نامه سرهنگ کوتوال را دادیم در وقت مثال داد تا بر
 قلعه دهل و بوق زدند و بشارت بهر جاي رسانیدند و ملکه سیده
 والده سلطان مسعود از قلعه بزیر آمدند. با جمله حرات و بصراي
 ابو العباس اسفرائینی رفتند که بر رسم امیر مسعود بود بروزگار امیر
 محمود و همه فقها و اعیان و عامه انجا رفتند بتهنیت و فوج فوج
 مطربان شهر و بوقیان و شادیاباد بجمله با سازها بخدمت انجا آمدند
 و ما را بگردانیدند و زیادت از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یانقیم
 و روزي گذشت که کس مانند ان یاد نداشت و ما باصدا در رسیدیم

و نیمه شب با جوابهایی نامه بازگشتیم و حاجب بزرگ علی بدین اخبار سخت شادمانه شد و نامه نبشت بامیر مسعود و بردست دو خیلانش بفرستاد و آن حالها بشرح باز نمود و نامها که از غزنین رسیده بود بجمله کسبیل کرد روز شنبه نیمه شوال نامه سلطان مسعود رسید بردست دو سوار ازان وی یکی ترکی و یکی اعرابی و چهار امپه بودند و بچهار و نیم روز آمده بودند جواب آن نامه که خیلانشان بردست برده بودند بذکر موقوف کردن امیر محمد بقلعه کوهشیر چون علی نامها بر خواند و بر نشست و بصحرا آمد و جمله اعیان را بخواند در وقت آمدند و بوسعید دبیر نامه را بر ما بخواند نامه با بسیار نواخت و دل گرمی جمله اولیا و حشم و لشکر را نواخت بخط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود اراسته بتوقیع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود بجانب بزرگ علی مخاطبه حاجب فاضل برادر و نواختها از حد و درجه گذشته بلکه چنانکه اکفا باکفا نویسند چون بوسعید نام سلطان بگفت همگان پیاده شدند و باز بر نشستند و نامه خواندند و فوج فوج لشکر می آمد و مضمون نامها معلوم ایشان می کردند و زمین بوسه می دادند و باز می گشتند و فرمان چنان بود علی را که باید که اولیا و حشم فوج فوج لشکر را کسبیل کند چنانکه صواب بیند و پس بر اثر ایشان با لشکر هندوستان و پریان و زراد خانه و قور خانه و خزانه بیاید تا در زمان سلامت بدرگاه رسد و بدانند که همه شغل ملک

بدو مفوض خواهد بود ، پایگاه و جاه او از همه پایگاهها و جاهها برتر خواهد گشت حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا لشکر باز گردند و فرود آیند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا ان را برگزیده اید و پس ازان فرود آمده تدبیر گمیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان سلطان خداوند است نقیب هر طائفه برنت و لشکر بجمله باز گشت و فرود آمد و حاجب بزرگ علی باز گشت و همه بزرگان سپاه را از تازیک و ترک با خویشتن برد و خالی بنشستند علی نامه بخط امیر مسعود که ایشان ندیده بودند به بو سعد دبیر داد تا بر خواند که نبشته بود بخط خود که ما را مقرر است و مقرر بود دران وقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخوانه تا بر تخت ملک نشست که صلاح ملک و وقت جز ان نبود و ما ولایتی دور محنت با نام بکشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که نبود ان دیلمیان را پس خطری و نامه نبشتیم با ان رحول علوی موی برادر بتعزیت و تهنیت و نصیحت اگر شنوده امدی خلیفه ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی ما با او هیچ مضایقه نکرديمی و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر راه رشد خویش ندید و پنداشت که مگر تدبیر بندگان با تقدیر افریدگار برابر نبود و اکنون چون کار بدین جایگاه رسید و بقلعۀ کوهشیر می باشد کشاده با قوم خویش بجمله چه او را بهیچ حال بکوزگان نتوان نرسد ان و زشت باشد

با خوبستن آوردن چون باز داشته شده است که چون بهرات رسد ما او را بران حال نتوانیم دید صواب آن است که عزیزاً و مکرمات بدان قلعه مقیم می باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که آنجا با وی بکار است بجمله که فرمان نیست که هیچ کس را از کسان وی باز داشته شود و بکنکین حاجب در خرد بدان منزلت است که هست در پای قلعه می باشد با قوم خویش و ولایت تکیناباد و شحنگی بست بدو مفوض کردیم تا به بست خلیفه فرستد و بر او زیادت نکوئی باشد که در خدمت بکار برد که ما از هرات قصد بلخ داریم تا این زمستان آنجا مقام کرده اید و چون نو روز بگذرد سویی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را از وی عزیزتر کسی نیست تا این جمله شناخته اید انشاء الله عز و جل و چون این نامه بشنوندند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام داده بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بدان حاجب چه نیکو دیده است که درین باب گفت این نامه را اگر گویند باید فرستاد نزدیک امیر محمد تا بداند که وی بفرمان خداوند اینجا میماند و موکل و نگاه دارنده وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول گشتیم گفتند ناچار بباید فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست و سخن خویش پس ازین با بکنکین حاجب گوید گفت کدام کس رود نزدیک وی گفتند هر کس را که حاجب گوید دانشمند نبیه و مظفر حاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید و این نامه را بروی عرض کنید و او را نختی پند دهید و سخن نیکو گوئید و باز نمائید که رای خداوند سلطان بیاب وی سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه عالی رسیم

خوب تر کنیم و درین دو سه روز این قوم بتنامی از این جا بروند و سر کار تو اکنون با بکتکین حاجب است و وی مردی هشیار و خردمند است و حق بزرگیت را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی میگوید و این دو تن برفتند با بکتکین بگفتند که بچه شغل آمده اند که بی مثال وی کسی بر قلعه نتوانستی شد بکتکین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت را بجا آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین آمده اند و نامه بامیر دادند بر خواند و لختی تاریکی در وی پیدا آمد بنده گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد و بقضای خدای عز و جل رضا باید داد و ازین باب بسیار سخن های نیکو گفت و مذاکرات آن بود که بوهنی بوده است بسر نشاط باز باید شد که گفته اند - المقدر کائن و الهم فضل - و امیر ایشان را بنواخت و گفت مرا فراموش مکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود بحاجب بزرگ علی بگفتند و قوم بجمله بپراگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف و رواتب امیر محمد حساب بر گرفتند و عامل تکیناباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب را بخواند و منشور توقیعی بشکذگی بست و ولایات تکیناباد بدو سپرد و حاجب بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین

پوسه داد حاجب علی وی را مستوری داد و بحتود و گفت خیل
خویش را نگاه دار و دیگر لشکر با تو بیای قلعه امت بلشکرگاه باز
فرست تا با ما بروند و هشیار و بیدار باشی تا خللی نیفتد. گفت
سپاس دارم. باز گشت و لشکر را که با وی بود بلشکرگاه فرستاد
و کوتوال قلعه را بخواند و گفت که احتیاط از لونی دیگر باید کرد
اکنون که لشکر برون بی مثال من هیچ کس را بقلعه راه نباید داد
و همه کرها قرار گرفت و قوم سوی هرات بخدمت رفتن گرفتند.

ذکر ماجرای علی یدی الامیر مسعود بعد وفات
والده الامیر محمود رضوان الله علیهما فی
مدت ملک اخیه بغزنته الی ان قبض علیه
بنکیناباد و صفی الامرله و الجلوس علی
سریر الملك بهرات رحمة الله علیهم اجمعین

در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را اسان تر
گرفته اند و شمه پیش یاد نکرده اما من چون این کار پیش گرفتم می
خواهم که داد این تاریخ پتمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ
چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را
از خواندن ملالت افزاید طمع دارم بفضل ایشان که مرا از
مبرمان شمرند که هیچ چیز نیست که بخوانند نیرزد که آخر هیچ
حکایت از نکته که بکار آید خالی نباشد و آنچه بر دست امیر
محمود رفت در روی و جبال تا انگاه که سپاهان بگرفت تاریخ آن را
بر اندازه براندم و در بقیت روزگار پدرش امیر محمود آن را با...

جداگانه کردم چنانکه دیدند و خواندند و چون مدت ملک به اوش
امیر محمد بپایان آمد و وی را بقلمه کوهشیر بنشانند چنانکه شرح
کردم و جواب نامه که بامیر مسعود نبشته بودند باز رسید فرمود
تا بهرات بدرگاه حاضر شوند و ایشان بصیج رختن کردند چگونگی آن
و بدرگاه رسیدن بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن تاریخ
مدت ملک امیر محمد که در آن مدت امیر مسعود چه کرد تا انگاه
که لژی بنشاپور رسید و از نشاپور بهرات که اندرین مدت بهیار
عجائب بوده است و ناچاران را ببايد نبشت تا شرط تاریخ تمامی
بجای آید اکنون پیش گرفتم آنچه امیر مسعود رضي الله عنه کرده
و بر دست وی برفت از کارها در آن مدت که پدرش امیر محمود
گذشته شد و بزادش امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک
نشست تا انگاه که او را بتکیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد
و چون لژی فارغ شوم انگاه بسر آن باز شوم که لشکر از تکیناباد سوی
هرات برچه جمله باز رفتند و حاجب بر اثر ایشان و چون بهرات
رسیدند چه رفت و کار امیر محمد بجای رسید انگاه که وی را از قلعه
تکیناباد بقلمه منهدیش برد بگتکین حاجب بگوتوال سپرد
و باز گشت امیر مسعود بسپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار
تاش فراش را انجا یله کند و بر جانب همدان و جبال رود و فراشان
سرا برده بیرون برده بودند و نوان هفتده بخواست رفت روز فر شنبه
ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنة احدى و عشرين و اربعمائه
ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضي الله عنه گذشته شد
و حاجب بزرگه علی قریب پیشکش است و در وقت سواران مصرع

رفتند بکوزگانان تا امیر محمد بزودی بیداد و بر تخت ملک نشیند چون امیر رضی اله عنه برین حالها واقف گشت تخیری سخت بزرگ دروی پدید آمد و این تدبیرها که پیش داشت همه بروی تباہ شد از خواجه طاهر دبیر شلودم پس از آنکه امیر مسعود از هراة ببلخ آمد و کارها یک رویه گشت گفت چون این خبرها بسپاهان برسید امیر مسعود چاشنگاه این روز مرا بخواند و خالی کرد و گفت پدرم گذشته شد و برادرم را بتخت ملک خواندند گفتم خداوند را بقاباد پس مطلقه خود بمن انداخت گفت بخوان باز کردم خط عمتش بود حرف ختلی نبشته بود که خداوند ما سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع الآخر گذشته شد رحمه الله و روز بندگان پایان آمد و من با همه حرم بجمگي بر قلعه غزنین منی باشیم و پس فردا سرک او را بشکرا کنیم و نماز خفتن آن پادشاه را بیباغ پیروزی دهن کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم که هفته بود تا که ندیده بودیم و کارها همه بر حاجب علی می رود و پس از دهن سواران معسر رفتند هم در شب بکوزگانان تا برادر محمد بزودی اینجا آید و بر تخت ملک نشیند و عمت بحکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم درین شب بخط خویش مطلقه نبشت و فرمود تا سبک تر دو رکاب داور را که آمده اند پیش ازین بچند مهم نزدیک امیر نامزد کنند تا پوشیده با این مطلقه از غزنین بروند و بزودی بجایگاه رسند و امیر داند که از برادر این کار بزرگ بر نیاید و این خاندان را دشمنان بسپارند و ما با عورات و خزائن بهجرا انداده ایم باید که این کار بزودی

گفرد که رای عهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است و دیگر ولایت بتوان گرفت که آن کارها که تا اکنون می زنت پیشتر بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ او اشکارا گردد کارها از لونی دیگر گردد و اصل غزنین است و انگاه خراسان و دیگر همه فرع است تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل پسچ امدن کند تا این تخت ملک و ما ضاع نمائیم و بزودی قاصدان را باز گرداند که عبت چشم براه دارد و هرچه اینجا رود سوی او نبشته می آید چون بر همه احوالها واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد بهیچ مشاورت حاجت نیاید بر آنچه نوشتنت کار می باید کرد که هر چه گفته است همه نصیحت محض است و هیچ کس را این نراز نباید نیکیت همچنین است و رای درست این است که دیده است و همچنین کنم اگر خدای عز و جل خواهد فاما از مشورت کردن بیچاره نصیحت خیز کسان فرصت و سپاه سالار تاش را و التون تاش حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا بایشان نیز بگوئیم و سخن ایشان بشنویم انگاه آنچه قرار گیرد بران کار می کنیم من برخاستم و کسان فرستادم و قوم حاضر آمدند پیش امیر رفتیم چون بنشستیم امیر حال با ایشان باز گفت و ملطفه مرا داد تا بر ایشان خواندم چون فارغ شدم گفتند زندگانی خداوند دراز باد این ملکه نصیحتی کرده است و سخت بوقت اگاهی داده خیر بزرگ است که این خیر اینجا رسید که اگر رکاب عالی به سعادت حرکت کرده بودی و سایه بر جانبی افکنده و کاری بر گذارده و این خبر اینجا رسیدی ناچار باز بایستی گهت زشت بودی اکنون خداوند

چه دیده است در پی باب گفت شما چه می گوئید که صواب چیست گفتند که ما صواب جز بتعجیل رفتن نه بیدیم گفت ما هم بیدیم اما فردا سرگ پدر را بفرمائیم تا اشکرا کند چون ماتم داشته شد رسولی فرستیم نزدیک پسر کاکو و او را استمالتی کنیم و شک نیست که روی را این خیر رسیده باشد زود تر از آنکه کس ما باورسد و غنیمت دارد که ما از اینجا باز گردیم و هر حکم که کنیم بخدمت مال ضمانی اجابت کند و هیچ کژی ننماید که از آنچه نهاده یا نقد چیزی ندهد که می داند که چون ما باز گشتیم مهمات بسیار پیش آید و تا روزگار دراز نپردازیم و لیکن ما را باری عذری باشد در باز گشتن همگان گفتند سخت صواب و نیکو دیده آمده است و جز این صواب نیست و هر چند رکب عالی زود تر حرکت کند سوی خراسان بهتر که مسافت دور است و قوم غزنین با منی هر سر گفتند که کار بر ما دراز گردد امیر گفت شما باز گردید تا من انتوین بهتر نگرم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم قوم باز گشتند و امیر روز دیگر بار داد با قبایلی و ردامی و دستاری سپید و همه اعیان و مقدمان و اصناف لشکر بخدمت آمدند سپیدها پوشیده و بسیار جزم بود و سه روز تعزیتی ملکنه بر سر داشته آمد چنانکه همگان بیسندیدند و چون روزگار مصیبت سر آمد امیر رسولی نامزد کرد سوی بو جعفر کاکو و علاء الدوله فرستاده آمد و مسافت نزدیک بود سوی روی و پیشتر از آنکه این خبر رسد امیر المؤمنین بشفاعت نامه نبشته بوه که دیگر بندگان اطراف تا سپاهان بدر باز داده آید و او خلیفه ما باشد و آنچه نهاده آمد از مال ضمانی می دهد و نامه او بر جای بماند و اجابت

نمی نمود و لیکن اکنون بغلیت داشت امیر صععود این حال
 را و رسولی مرصده و ناسه و پیغام برون جمله بود که ما شفاعت
 امیرالمؤمنین را بسمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوندان بندگان
 را خرمان باشد نه شفاعت و با آنکه مهمات که پیش داشتیم بزرگ
 تر از مهمات سباهان و هیج خلیفه شایسته تر از امیر علاءالدوله یافته
 نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم
 و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاج نرفته بودی این چشم زخم
 نیفتاد می لیکن چه توان کرد بودنی می باشد اکنون مسئله
 دیگر شد و ما قصد کردن بر آن موایله کردیم که شغل فریضه در پیش
 داریم و سوی خراسان می رویم که سلطان بزرگ گذشته شد و کار
 مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند اینجا و کار اصل ضبط کردن که اصل است
 اولی تر که سوی فرعی گرائیدن خصوصا که دیر دست است و قوت
 می شود و بری و طارم و نواحی که گرفته آمده است شکنه گماشته
 خواهد آمد چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خللی نیفتد که اگر کسی
 خوابی بیند و فرصتی جوید خود آن دیدن چندان است که ما بر
 تخت پدر نشینیم و مگر بهیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم
 که ما را بر نیک و بد این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت و از سر
 تخت پدر تدبیران دیار از لونی دیگر پیش گرفته اید که بخدمت الله
 مردان و عدت و آلت سخت تمام است اینجا اکنون باید که امیر این
 کار را سخت زود بگذارد و در سوال و جواب نیفتند تا بر کاری بخت
 اینجا باز گردیم پس اگر عشو دهد کسی نه خرد که او را گویند یا
 هیتی باید ساخت که صععود بر جناح سفر است و اینجا مقام چند

تواند کرد نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که وحشت ما بزرگ است و ما چون بوخشت باز گردیم نوبیات این کراز لونی دیگر باشد و السلام این رسول برفت و پیغامها بگذارد و پسر کاکو نیکو بشنید و بغنیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدان که او خلیفه امیر باشد در سپاهان در غیبت که وی را افتد و هر سالی دوست هزار دینار هریوه و ده هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد بیرون هدیه نوروز و مهرگان از هر چیزی و اسبان تازی و اشتران زین و آلت سفر از هر دستی و امیر رضی الله عنه عنبر او پذیرفت و رسول را نیکو بنواخت و فرمود تا بنام بو جعفر کاکو منشوری نوشتند بسپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و کسبیل کردند و پس از کسبیل کردن رسول امیر از سپاهان حرکت کرده بانشاط و نصرت پنج روز باقی مانده بود از جمادی الاخری بر طرف ری چون بشهر ری رسید مردمان آنجا خبر یافته بودند و تکلفی کرده و شهر را آئین بسته بودند آئینی از حد و اندازه گذشته اما وی بر کران شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گفت رفتنی است و مردم ری خاص و عام بیرون آمدند و بسیار خدمت کردند و وی معتمدان خویش را در شهر فرستاد تا آن تکلفی که کرده بودند بدیدند و با وی بگفتند و وی مردم ری را بدان بندگی که کرده بودند احماد کرد و اینجا خبر بدر رسید از نامهای ثقات که امیر محمد بغزنین آمد و کارها بروی قرار گرفت و لشکر جمله او را مطیع و منقاد شد که گفته اند - الدنيا عبید الدینار و الدرهم - امیر مسعود رضی الله عنه بدین خبر سخت دل مشغول شد و در وقت صواب آن دید که مید

عبد العزیز علوی را کہ از دہانہ الرجال بود برومی بغزنین فرستاد و نامہ
 نوشتند از فرمان او ببرانچرش بتهنیت و تعزیت و پینامہا داد در
 معنی میراث و مملکت چنانکہ شرح دادہ اید این حال را در روزگار
 امارت امیر محمد و ان کفایت باشد و پس از انکہ این علوی را
 برومی فرستاد نامہ امیر المؤمنین القادر بالله رضی اللہ عنہ رسید
 بروی بتعزیت و تهنیت علی الرسم فی مثلہ •

جواب نامہ کہ از سپاہان نمیشته بودند

بخبر گذشتہ شدن سلطان محمود و حرکت کہ خواهد بود بجناب
 خراسان و خواستن لوا و عہد و آنچه با ان رود از نعمت و القاب کہ
 وای عہد محمود است و امیر المؤمنین او را مثال دادہ بود
 درین نامہ کہ آنچه گزیدہ است از ولایت ری و جبل و سپاہان
 برومی مقرر است کہ بتعجیل سوی خراسان باید رفت تا دران
 ثغر بزرگ خللی نیفتد و آنچه کہ خواستہ امده است از لوا و عہد
 و کرامات با رسول بر اثر است امیر مسعود بدین نامہ سخت شاد
 و قوی دل شد و فرمود تا ان را بر ما بخوانند و بوق و دهل بزدند
 و ازان نامہ نسختها برداشتند و بسپاہان و طارم و نواحی جبل
 و کرکن و طبرستان و نسا بور و ہرات فرستادند تا مردمان را مقرر گردد
 کہ خلیفہ امیر المؤمنین و ولی عہد پدر وی است و ہم درین مدت
 قہدان مسرع رسیدند از غزنین و نامہا آوردند از امیر یوسف

و حاجب بزرگ علی و بوسهل^(۴) حمدونوی و خواجه علی میکائیل و دیس و سزهنگ بو علی کوتوال و همگان بندگی نموده اند و گفته اند که از بهر تسکین وقت امیر محمد را بغزنین خوانده آمد تا اضطراری نیفتد و بهیچ حال این کار از وی بر نیاید که جز بنشاط و اهو مشغول نیست خداوند را که وای عهد پدر بحقیقت او است نباید شتافت بدلی قومی و نشاطی تمام تا هرچه زود تر بتخت ملک رسد که چندان است که نام بزرگ او از خراسان بشنوند بخدمت پیش آیند و والده امیر مسعود و عمش حره ختلی نیز نبشته بودند و باز نموده که بر گفتار این بندگان اعتمادی تمام باید کرد که آنچه گفته اند حقیقت است امیر رضی الله عنه بدین نامه که رسید سخت قومی دل شد و مجلس کرد و اعیان قوم خویش را بخواند و این حالها با ایشان باز راند و گفت کارها برین جمله شدند تدبیر چیست گفتند رای درست آن باشد که خداوند بیاند گفت اگر ما دل درین دیار ببندیم کار دشوار شود و چندین ولایت بشمشیر گرفته ایم و سخت با نام است آخر فرع است و دل در فرع بستن و اصل را بجای ماندن محال است و ما را صواب آن می نماید بتعجیل سوی نساپور و هرات رانیم و قصد اصل کنیم و اگر چنین که نبشته اند بی جنگ این کاریک رویه گردد و بتخت ملک رسیم و منازعی نماید باز تدبیر این نواحی بتوان کرد گفتند رای درست تر این است که خداوند دیده است هرچه

از اینجا زود تر رود، صواب تر گفت ناچار اینجا شحذۀ بایه گماشت کدام کس را گماریم و چند سوار گفتند خداوند کدام بنده را اختیار کند که هر کس که باز ایستد به کراهیت باز ایستد و پیداست که اینجا چند مردم توان گذاشت و اگر مردم ری وفا خواهند کرد نام را کس باید گذاشت و اگر وفا نخواهد کرد اگرچه بسیار مردم ایستانیده آید چیزی نیست گفت راست من هم این اندیشیده ام که شما می گوئید و حسن سلیمان را اینجا خواهم ماند با مواری پانصد دل انگیزی و فردا اعیان ری را بخوانید تا آنچه گفتنی است درین باب گفته آید که با همه حالها پس فردا بخوایم رفت که روی مقام کردن نیست گفتند چنین کنیم و باز گشتند و کسان فرستادند موسی اعیان ری و گفتند فرمان عالی بران جمله است که فردا همگان بدر سرا پرده باشند گفتند فرمان برداریم دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند علویان و قضاة و ائمه و فقها و بزرگان و بسیار مردم عامه و از هر دستی اتباع ایشان و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا کوکبه و تکلفی ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بر درخیمه ایستاد و سوار و پیاده بسیار در صحرا در ملاح غرق و بار دادند و اعیان و بزرگان لشکر در پیش او بنشستند و دیگران بایستادند و پس اعیان ری را پیش آوردند تنی پنجاه شصت از محترم تر و امیر اشارت کرد تا همگان را بنشانند دورتر و پس سخن بگشاد و چون این پادشاه در سخن آمدی چهار زبان بایستی که در نظاره بودند که در پاشیدی و شکر شکستی و بیاید درین تاریخ سخنان وی چه آنکه گفته و چه

کشته تا مقرر گردد خوانندگان را که نه بر کزب است حدیث
 پادشاهان قال الله عز و جل قوله اَحَقُّ وَ زَادَهُ الْبَسْطَةَ نَبِي الْعَلَمِ
 وَالْجَسَمِ الِى وَاللهُ يُوْتِي مَلِكُهُ مَنْ يَشَاءُ پس اعدیان را گفت سیرت
 ما تا این غایت بر چه جمله است شرم مدارید و راست بگوئید
 و محبا مکفید گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا از بلا و ستم دیلمان
 باز رسته ایم و نام این دولت بزرگ که همیشه باد بر ما نشسته است
 در خواب امن غنوده ایم و شب و روز دست بدعا برداشته که ایزد
 عز ذکرة سایه رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند چه اکنون
 خوش می خوریم و خوش می خوریم و بر جان و مال و حرم و ضیاع
 و اساک ایمنیم که بر روزگار دیلمان نبودیم اصیر گفت ما رفتنی ایم که
 شغلی بزرگ در پیش داریم و اصل آن است و ناسها رسیده است
 از اولیا و حشم که سلطان پدر ما رضی الله عنه گذشته است و گفته
 اند که بزودی بباد آمد تا کار ملک را نظام داده اید که نه خرد
 ولایتی است خراسان و هندوستان و سند و نیمروز و خوارزم و بهینج حال
 ان را مهمل فرو نتوان گذاشت که اصل است و چون ازان کوهها فراغت
 یابیم تدبیر این نواحی بواجبی - اخنه اید چنانکه یا فرزندی محتشم
 از فرزندان خویش فرستیم یا مالاری با نام و عدت و لشکری تمام
 ساخته و اکنون اینجا شغفه می گماریم باندک مایه مردم آزمایش
 را تا خود از شما چه اثر ظاهر شود اگر طلعتی به بینیم بی ربا
 و شبهت در برابر ان عدلی گزیم و نیکو داشتی که ازان تمام تر
 نباشد و پس اگر بخلاف ان باشد از ما دریغتمن به بیقید فراخور ان
 و نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم که با شما کرده باشیم و ناحیت

سپاهان و مردم آن جهانیان را عبرتی تمام است باید که جوابی جزم قاطع دهید نه عشوۀ و بی کرجانکه بران اعتماد توان کرد و چون ازین سخن فارغ شد اعیان ری در یکدیگر نگریمتند و چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود و اشارت کردند سوی خطیب شهر و او مردی پیر و فاضل و اسن و جهان گشته بود او بر پای خاست و گفت زندگانی ملک اسلام دراز باد که اینها درین مجلس بزرگ که حشمت از حد گذشته است از جواب عاجز شوند و مسحم گردند اگر رای عالی بیند و فرمان باشد یکی را از معتمدان درگاه تا بیرون بنشیند و این بندگان آنجا روند که طاهر دبیر آنجا نشیند و جواب دهند امیر گفت نیک آمد و اعیان ری را بخیمۀ بزرگ آوردند که طاهر دبیر آنجا می نشست و شغل همه بروی می رفت که وی محشم تر بود و طاهر دبیر بیامد و بنشست و پیش وی آمدند و این قوم با یکدیگر نهاده بودند که چه پامخ دهند طاهر گفت سخن خداوند شنودید جواب چیدمت گفتند که زندگانی خواجه عمید دراز باد همه بندگان سخت بر یک فصل اتفاق کرده ایم و با خطیب بگفته و او آنچه از زبان ما بشنوده با امیر بگوید طاهر گفت نیکو دیده اید تا سخن دراز نشود جواب چیدمت خطیب گفت این اعیان و مقدمات گروهی اند که هرچه ایشان گفتند و نهادند اگر دو بار هزار هزار درم در شهر و نواحی باشد ان را فرمان بردار باشند و می گویند قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام مدروس بود که کل ملک از چون فخر الدوله

و صاحب اسمعیل عبد بزنی و پسر وی عاجز افتاد و دستها بخدای عز و جل برداشته تا ملک اسلام را محمود در دل او کند که اینجا آمد و ایشان را فریاد رسید و از جور و فساد قرامطه و مفسدان برهانید و ان عاجزان را که ما را نمی توانستند داشت بر کند و ازین ولایت دور انگذ و ما را خداوندی گماشت عادل مهربان و ضابط چون او خود بسعدت بازگشت و تا ان خداوند برفته است این خداوند هیچ نیاسوده است و نمد اسپش خشک نشده است جهان می کشاه و متغلبان را برمی انداخت و عاجزان را می نواخت چنانکه اگر این حادثه بزرگ مرگ پدرش زیقذای اکنون ببغداد رسیده بودی و دیگر عاجزان و نابکاران را برانداخته و رعایای ان نواحی را فریاد رسیده همچین حلاوت عدل بچشانیده تا این غایت که رایت وی بسپاهان بود معلوم است که اینجا در شهر و نواحی ما حاجبی بود و شحنه با سواری دویست و کسی را از بقایای مفسدان زهره نبود که بجنبدیدی که اگر کسی قصد فسادی کردی و اینجا آمدی و شوکتش هزار یا دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی تا ده هزار البته جوانان و دلبران با سلاح برداشتندی و بشحنه خداوندی پیوستندی تا شران مفسدان به پیروزی خدای عز و جل کفایت کردند و اگر این خداوند تا مصر می رفتی ما را همین شغل می بردی چه فرق نشناسیم میان این دو مسافت و اگر خداوند چون از شغلا که پیش دارد و زود باشد که نازغ گردد که پیش همت بزرگش خطر ندارد و چنان باشد که بسعدت اینجا باز آید و یا ساری فرسنگ امروز بنده و فرمان برآزند تا ان روز بند؛ ترو فرمان

بردار تر باشیم که این نعمت بزرگ که یافته ایم تا جهان بر ما است
 زود زود از دست ندهیم و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تازانه
 اینجا بیای کند او را فرمان بردار باشیم سخن ما این است که بگفتیم
 و خطیب روی بقوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شما
 هست همگان گفتند هست بلکه زیاده ازینیم در بندگی طاهر گفت
 جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ راعی بجای آوردید
 و برخاست و نزدیک امیر رفت و این جواب بزرگ گفت امیر سخت
 شادمانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت اید همه کلهها فراخور
 یکدیگر اید سخت بخرد و او جوابی است و این قوم همه مستحق نیکوئیها
 هستند بگویی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان
 و سالار غازیان را خلعتها راست کنند هم اکنون از رئیس و نقیب
 علویان و قاضی خلعت زوبن و ازان دیگران زرانند و بپوشانند و پیش آرد
 تا سخن ما بشنوند و پس با مرتبه داران ازان سوی شهر کسبیل کن شان
 هر چه نیکو تر طاهر برخاست و جای بنشست و خازنان را بخواند
 و خلعتها راست کردند و چون راست شد نزدیک اعیان ری باز آمد
 و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتیم سخت خوش
 و پسندیده آمد و اعیان شما را که بر شغل اند خلعتی با نام و سزا
 فرمود مبارک باد بهم الله بجامه خانه باید رفت تا بمبارکی پوشیده
 اید سپاه داران پانچ تن را بجامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند
 پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ری را پیش آوردند
 امیر ایشان را بنواخت و نیکوئی گفت و ایشان دعای فراران بگفتند
 و باز گشتند و مرتبه داران ایشان را سوی شهر بردند بر جمله

هرچه نیکوتر و مردم شهر بهیاری شادی کردند و بی اندازه درم و دینار ریخته و مرتبه داران را به نیکوئی و خشنودی باز گردانیدند و دیگر روز چون باز بگشت و اعیان ری بجمعه آمده بودند بخدمت باین مقدمان افزون از ده هزار زن و مرد بنظاره ایستاده و اعیان را بنیم ترک بنشانند و امیر رضی الله عنه حسن سلیمان را که او از بزرگان امیران بجبل هرات بود بخواند و بنواخت و گفت ما فردا بخوایم رفت و این ولایت بشحنگی بتو سپردیم و سخن اعیان را بشنوی و هشدار و بیدار باشی تا خللی نیفتد بغیبت ما و با مردمان این نواحی نیکو رو و سیرت خوب دار و یقین بدان که چون ما بتخت ملک رسیدیم و کارها بمراد ما گشت اندیشه این نواحی بداریم و اینجا سالاری محترم فرستیم با لشکری و معتمدی از خداوندان قلم که همگان بر مثال وی کار کنند تا باقی عراق گرفته اید اگر خدای عز و جل خواهد باید که اعیان و رعایا از تو خشنود باشند و شکر کنند نصیب تو از نواخت و نعمت و جاه و منزلت سخت تمام باشد از حسن رای ما حسن سلیمان برپای خاست و درجه نشستن داشت درین مجلس و زمین بوسه داد و پس بایستاد و گفت بنده و فرمان بردارم و مرا این محل نیست اما چون خداوند ارزانی داشت آنچه جهد آدمیست در خدمت بجای ارم امیر فرمود تا وی را بجامه خانه بردند و خلعت گرانمایه بشحنگی وی را ببوشانیدند قبای خاص و دیدبای رومی و کمر زر پانصد مثقال و دیگر چیزها فراخور این پیش امیر آمد با خلعت و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید و پس بخیمه طاهر آمد و طاهر ثنا بسیار گفتش

و اعیان وی را اینجا خواندند و طاهر ان حال با ایشان بگفت سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند پس طاهر مثال داد حسن سلیمان را تا با خلعت موی شهر رفت با بسیار لشکر و اعیان با وی و شهر آئین بسته بودند بمبارثنا کردند و وی را در مرای که ساخته بودند سخت نیکو فرود آوردند و مردمان نیکو حق گزارند امیر شهاب الدوایه مسعود دیگر روز - اَخمیس لثالث عشر ایلة یقین من رجب سنة احدى و عشرين و اربعمائه - از شهر ری حرکت کرد و بطالع سعد و فرخی با زینتی و عدتی و لشکری سخت تمام برد و فرسنگ فرود آمد و بسیار مردم بخدمت و نظاره تا اینجا بیامده بودند و یک روز اینجا بر نشست و حسن سلیمان و قوم را باز گردانید و تغت براند چون بجوار ری رسید شهر را بزعم فاجیت مپرد و منالها که دادنی بود بداد و پس برنت چون بدامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی اینجا پیش آمد گریخته از غزنین چنانکه پیش ازین شرح کرده امده است و امیر او را بفواخت و مخفف امده بود با اندک مایه تجمل چندان الت و تجمل آوردندش اعیان امیر مسعود که سخت بدوا شد و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر تا نیم شب بکشید و بروز کار گذشته که امیر شهاب الدوایه بهراه می بود محتشم تر خدمت گزاران او این مرد بود اما با مردمان بد ساختگی کردی و درشت و ناخوش و صفرای عظیم داشت چون حال وی ظاهر است زیادت ازین نگویم که گذشته است و غایت کار آدمی مرگ است نیکوکاری و خوی نیک بهتر تا بدو جهان سود دارد و برهد چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر

محمود رضی الله عنه بزرگ تر از دیگر خدمتگاران بود در وی حسد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند و وی را بغزنین آوردند و در روزگار سلطان محمود بقلعه باز داشتندی چنانکه باز نموده ام در تاریخ یمینی و وی زنت و ان قوم که محضر ساختند رفتند و ما را نیز می باید زنت که روز عمر بشبانگاه آمده است و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگویم که قریب سیزده و چهارده سال او را می دیدم در مستی و هشیاری و بهیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که ازان دلیلی توانستی کرد بر بدی اعتقاد وی من ازیں دانم که نوشتم و برین گواهی دهم در قیامت و ان کسان که ان محضرها ساختند ایشان را محشری و موقوفی قوی خواهد بود پاسخ خود دهند - الله یعصمنا و جمیع المسلمین من الحسد و الهرة و الخطاء و الزلزل بمتة و فضله - چون حال حشمت بوسهل زورنی این بود که باز نمودیم او بدامغان رسید امیر بروی اقبالی کرد سخت بزرگ و ان خلوت برفت همه خدمتگاران چشمی دیگر بدید نگریستند که او را بزرگ دیده بودند و ایشان را خود هوسها بامدن این مرد بشکست که شاعر گفته است • شعر •

انما جاء مومئی و القی العصا • فقد بطل السحر و الساحر

و مرد بشبه وزیری گشت و سخن امیر همه با وی می بود و با دبیر طاهر و ازان دیگران همه بشکست و مثال در هر بابی او می داد و حشمتی زیادت می شد و چون امیر شهاب الدوله از دامغان برداشت و بدیهی رسید بر یک فرسنگی دامغان که کارزنی بزرگ داشت ان رکنب دار پیش آمد که بفرمان سلطان محمود رضی الله

عنه کهیل کرده آمده بود با ان نامه تویعی بزرگ باجماد خدمت سپاهان و جامع خانه و خزائن و ان ملطفهای خرد به مقدمان لشکر و پسر کاکو و دیگران که فرزندم عاق است چنانکه پیش ازین یاد نموده ام رکب دار پیداده شد و زمین بوسه داد و ان نامه بزرگ از بر قبا بیرون کرد و پیش داشت امیر رضی الله عنه امپ بداشت و حاجبی نامه بستند و بدو داد او خواندن گرفت چون بهایان آمد رکب دار را گفت پنج شب من ماه شد تا این نامه نوشته اند کجا مانده بودی و سبب دیر آمدن تو چه بود گفت زندگانی خداوند دراز باد چون از بقلان بنده برفت سوی بلخ نالان شد و مدتی ببلخ بماند چون بسرخس رسید سپاه مالار خراسان حاجب غازی انجا بود خبر اید که سلطان محمود فرمان یافت وی سوی نسا بور رفت و مرا با خوبشترن ببرد و نگذاشت رفتن که خداوند بسعدت می اید فائده نیاشد از رفتن که راهها نا ایمن شده است و تنها نباید رفت که خللی افتد چون نامه رسید سوی او که خداوند از روی حرکت کرد دستوری داد تا بیامدم و راه از نسا بور تا اینجا سخت اشفته است نیک احتیاط کردم تا بتوانم آمد امیر گفت ان ملطفهای خرد که بونصر مشکانی ترا داد و گفت ان را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده اید کجا است گفت من دارم و زمین فروگفت و میان نمود باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد و پس ان را از میان موم بیرون گرفت امیر رضی الله عنه بو سهل زوزنی را گفت بخوان تا چه نوشته اند یکی بخواند گفت هم ازان بابت است که خداوند می گفت و دیگری بخواند و بنگریصت همان بود گفت همبر یک نسخه است

امیر یکی بمتد و بخواند و گفت بعینه همچین بمن از بقلان نوشته بودند که مضمون این ملطفها چیست سبحان الله العظیم پادشاهی عمر بیایان امده و همه مرادها بیانته و فرزند بی بی نوابنمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن اگر خدای عز و جل آن فرزند را فریاد رسید و نصرت داد تا کاری چند بر دست او برفت و واجب چنان کردی که شادی نمودی خشم از چه معنی بوده است بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند پدر دیگر خواست و خدای عز و جل دیگر اینک که جایگاه و مملکت و خزائن و هر چه داشت بخداوند ارزانی داشت و واجب است این ملطفها را نگاه داشتن تا مردمان آن را بخوانند بدانند که پدر چه می سکالید و خدای عز و جل چه خواست و نیز دل و اعتقاد نویسندگان بدانند امیر گفت چه سخن است که شما می گوئید اگر باخر عمر چنین یک جفا واجب داشت و اندرین او را غرضی بود و بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آن ما ننگ داشت و بسیار ذلت بانراط ما در گذاشته است و آن گوش مالها امروز مرا سود خواهد داشت اینز عز ذکرة بر وی رحمت کند که هیچ مادر چون محمود نزاید و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد که ماموران بودند و مامور را از فرمان برداری چه چاره است خاصه پادشاه و اگر مادبیری را فرمائیم که چیزی نویسد اگرچه استیصال او دران باشد زهره دارد که ننویسد و فرمود تا جمله آن ملطفها را پاره کردند و در آن کاربزنانداختند و اسب برانده و زکباد را پنج هزار درم فرمود و خردمندان چون بدین فصل رسند هر چند احوال و عادت این پادشاه بزرگ و پسندیده بود او را نیکوتر

بدانند و مقررتر گردد ایشان را که یگانه روزگار بوده است و مرا که ابو الفضل دو حکایت نادر یاد آمد اینجا - یکی از حدیث خواجه بوسهل در دایمهای خدمتگاران امیر مسعود چون او را بدیدند اگر خواستند و اگر نه او را بزرگ داشتند که مردان را جهد اندران باید کرد تا یک بار وجیه گردند و نامی چون گشتند شد و اگر در محنت باشند یا نعمت ایشان را حرمت دارند و تا در گور نشانند ان نام از ایشان نیفتد - و دیگر حدیث ان ملطفها و دریدن ان و انداختن در اب که هم ان نویسندهگان و هم ان کسان که بدیشان نوشته بودند چون این حال بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او نیز بصران باز نخواهد شد و پادشاهان را در چنین ابواب الهام از خدای عز و جل باشد ناما. حدیث حشمت چنین خواندم در اخبار خلفا که چون هارون الرشید امیر المؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد و ان قصه دراز است و در کتب ثبت که قصد بچه سبب کرد چون بطوس رسید و بصخت نالان شد و بر شرف هلاک گشت فضل ربیع را بخواند که وزارت او داشت از پس آل برمک چون بیامد و برو خالی کرد و گفت یا فضل کار من بپایان آمد و مرگ نزدیک است چنان باید که چون هپری شوم مرا اینجا دنن کنند و چون از دفن و ماتم فارغ شوند هرچه یا من است از خزائن و زراة خانه و دیگر چیزها و غلامان و ستوران بجملة بمر و فرستی نزدیک پسر مامون که محمد را بدان حاجت نیست و رای عهدی بغداد و تخت خلافت و لشکر و انواع خزائن او دارد و مردم را که اینجا اند لشکریان و خدمتگاران مخیر کن تا هر کسی که خواهد که

نزدیک مامون رود او را باز نداری و چون ازین سراغ شدی ببغداد
 شوی نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و آنچه نهاده ام میان
 هر سه فرزند نگاه داری و بدانکه تو و همه خدمتگاران من اگر غدر
 کنید و راه بغی گیرید شوم باشد و خدای عز و جل نپسندد و پس
 در یکدیگر در شوید فضل ربیع گفت از خدای عز و جل و امیر
 المؤمنین پذیرفتم که این وصیت را نگاه دارم و تمام کنم و هم در آن شب
 گذشته شد رحمة الله علیه و دیگر روز دهن کردند و ماتم بسزا داشتند
 و فضل همچنان جمله لشکر و حاشیت را گفت سویی بغداد باید
 رفت و برفتند مگر کسانی که میل مامون داشتند یا فرزیده یا بی
 حشمت اشکارا برفتند سویی مامون بمر و فضل در کشید و ببغداد
 رفت و بفرمان وی بود و محمد زبیده بفشاط و لهو مشغول شد و پس
 ازان فضل در ایستاد تا نام ولایت عهد از مامون بیفکندند و خط پیمان
 را بگفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هیچ
 کردند و آن قصه دراز است و غرض من چیزی دیگر است و هر چه
 فحیل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مامون بکرد و با قضای
 ایزد عز ذکره نتوانست بر آمد که طاهر ذو الیمینین برفت و علی
 عیسی هاملن بری بود سرش بریدند و بمر آوردند و از آنجا قصد
 بغداد کردند از دو جانب طاهر از یک سوی و هرثمه امین از یک
 روی دو سال و نیم جنگ بود تا محمد زبیده بدست طاهر افتاد
 و بگشتندش و سرش بمر فرستادند نزدیک مامون و خلافت بروی
 قرار گرفت و دو سال بمر مقام کرد و حوادث فزاد درین مدت که
 تا آنکه که مامون ببغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت و همه اسباب

خلل و خلاف و منازعت برخاست چنانکه هیچ شغل در دل نماند
 فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیز بی متوالی بود پس
 بدست مامون افتاد و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا مامون
 در حلم و عقل و فضل و مروت و هر چه بزرگان را بباید از هنرها یگانه روزگار
 بود با چندان جفا و تصد زشتی که خصل کرده بود گناهش ببخشید
 و او را عفو کرد و بخانه باز فرستاد چنانکه بدست باز نیاید و چون
 مدتی سخت دراز در عطلت بماند پسر مردان خواستند که مرده
 بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هر کس و فرصت می جستند تا دل
 مامون را نرم بگردانند و بروی خوش گردانیدند تا مثل داد که
 بدست باید آمد چون این فرمان بیرون آمد فضل کس فرستاد
 نزدیک عبد الله طاهر که حاجب بزرگ مامون او بود و با فضل
 دوستی تمام داشت پیغام داد که گناه مرا امیر المؤمنین
 ببخشید و فرمود که بدست درگاه باید آمد و من این همه بعد از
 فضل ایمن عمر ذکره از تو می دانم که بمن رسیده است که تو درین
 باب چند تلافی کرده و کار بر چه جمله گرفته تا این مراد حاصل گشت
 چون فرمود امیر المؤمنین تا بدست آیم و هانی که مرا جانی
 و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را که این نام و جانی است
 بدستی سخت دراز بجای آورده است تلافی دیگری باید کرد تا
 پرشیده آید که مرا در کدام درجهت بخارد و این بقور است آید و تو
 توانی پرسید که شغل تست که حاجب بزرگی و امیر المؤمنین را
 تهمت نبود که این من خواسته ام و استطلاع رای من است که کرده
 می آید عبد الله گفت سپاس دارم و هر چه ممکن گرداند درین باب بجای آورم

نماز دیگر چون عبدالله بدرگاه رفت و بار نبود و تعتی نبشت بمجلس خلافت که خداوند امیر المؤمنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزید فرمان داد تا آن پنجه گناه گل که عفو خداوند لورا زنده گردانید یعنی فصل ربیع بخدمت درگاه آید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که اورزانی داشت امیدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که پنجه او را در کدام درجه بنارد بر درگاه تا آنگاه که بخدمت تخت خلافت رسد چون وقعت را خادم خاص بمامون رسانید که چنین رقتها در مهمات ملک عبد الله بسیار نبستی و بوقتها که بار نبود و جوابها رسیدی بخط مامون جواب این رقعہ بدین جمله رسید " یا عبد الله بن طاهر امیر المؤمنین بدانچه نبشته بودی بیاب فضل ربیع بنی حرمت باغی غامر واقف گشت و چون جان بدو طمع زیادت جاه می کند وی را در خسبیس تر درجه ببايد داشت چنانکه یک سوارگان حامل ذکر را دارند و السلام " عبد الله طاهر چون جواب برین جمله دید سخت غمناک شد رقعہ را با جواب هر پشت آن بدست معتمدی ازان خویش سخت پوشیده نزدیک فضل فرستاد و پیغام داد که اینک جواب برین جمله رسیده است و صواب آن است که شبگیر بیاید و آنجا که من فرموده باشم تا ساخته باشد به نشیند که البته روی ندارد و درین باب دیگر سخن گفتن و استطلاع روی کردن چه نتوان دانست که میان ابلائی تولد کند و این خداوند کریم است شرم گیرم شاید که نه پسندد چون بیند که تو در آن درجه جمل باشی و هرزگار این کار راست شود و چون این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعہ و جواب او واقف گشت

گفت فرمان بردارم بهره فرماست و آنچه صلاح من در آنست
و توبیخی و مثال دهی که ای عبد الله زان راست تر شوم عبد الله
بفرمود تا در نخست مرای خلعت در صفه شاد روئی نصب کنند
و چند نامحפורی بیدگندند و مقرر کرد که فضل ربیع را دران بنشانند
پیش از بار و ازین صفه بر سه سرای دیگر بباست گذشت و
سرای ها بود از آن هر کس را که مراتب بودی از نوپیان و لشکریان
تا انگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی بسبب فرمان
امیر المؤمنین جای فضل درین سرای بیرونی ساخته کرد و او را
اعلام داد تا پگاه تر در غلص بیاید و دران صفه زیر شادروان بنشست
چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند هر که بیامدی در سرای
نخستین چون فضل ربیع را دیدی بضرورت پیش او رفتی و خدمت
کردی با حرمتی تمام که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده
بودند و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام او و وی
هر یکی را کرم پر میدی و معذرت کردی تا از وی بر گذشتندی
چون اعیان و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند هم بران جمله
هر کس باندازه خویش او را کرم پر میدی و توقیر و احترام واجب
می داشتند و حاجب بزرگ عبد الله طاهر پیش از سه او را تبجیل کرد
و مراجعات و معذرت پیوست از آنچه او را در سرای بیرونی نشانده بود
که بر حکم فرمان بوده است و امیدوار کرد که در باب وی هر چه
میسر گردد از عنایت و نیکو گفت هیچ باقی نکند و در گذشت
و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار آمد چون امیر المؤمنین بار داد
هر کس از اعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت و حجاب

و سپاه سالاران و ضعیف و شریف بمحل و مرتبه خویش پیش رفتند و بایستادند و بنشستند و بیدار آمدند عبد الله طاهر که حاجب بزرگ بود پیش امیر المؤمنین - امون رفت و عرضه داشت که بنده فضل ربیع بحکم فرمان امده است و بران جمله که فرمان بود او را در سرای بیرونی جای کرده ام و بپایگاه نازل بداشته در پیش آوردن فرمان خدیست امیر المؤمنین لحظه اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیده او می را بران داشت تا مثال داد که او را پیش آرند عبد الله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد چون او بحضرت خلافت رسید شرائط خدمت و تواضع و بندگی بته می بجای آورد و عذر جنایات خود بی اندازه بخواست و بگریخت و زاری و تضرع کرد و غفو درخواست کرد حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سرگناهانی که او کرده بود برخاست و عفو فرمود و رتبت دست بوس ازرانی داشت چون بار بگسست و هر کس بجای خویش باز گشتند عبد الله طاهر حاجب بزرگ وزیر را با خود یار گرفت در باب فضل ربیع عنایت کردن تا حضرت خلافت بروی بسر رضا امده و فرمود تا او را هم در سرای که اعیان نشینند جای معین کردند و امیدوار تربیت و اصطناع در حال عبد الله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که خلیفه فرموده بود بدو رسانید و امید وار بر دیگر تربیتها گردانید او بدان زنده گشت و بدان موضع که عبد الله طاهر معین کرد بیدار آمد تا عبد الله طاهر از خدمت حضرت خلافت برداخت و وقت باز گشتن شد از دار خلافت بر نشست تا بسرای خویش روه فضل ربیع بدار خلافت می بود چون عبد الله طاهر باز گشت فضل بمشایعت

وی رفتن گرفت عبد الله عذرا باز کشید و بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت تا باز گردد و او بهیچ نوع باز نگشت و عذرا با عذرا او تا در سرای او برفت چون عبد الله بدر سرای خود رسید از فضل ربیع عظیم شرفنده شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت تا باز گردد فضل ربیع او را گفت که در حق من تو از تزیینت و عنایت و بزرگی ان کردی که از اصل و فضل و مروت تو سزید و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دارم که ان چیز در مقابله کردار تو کردمی بزرگ تر ازین که عذرا با عذرا تو باز نهادم از درگاه خلافت تا درگاه تو که بخدای عز و جل سوزند خورم که تا مرا زندگانی است عذرا من با عذرا خلفا نهاده ام اینک با عذرا تو نهادم مکافات این مکرمت را که بر اشنائی من کردمی عبد الله گفت همچنان است که می گوئید من این صله بزرگ را که ازانی داشتید بدل و دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم فضل ربیع اسپ بگردانید و بخانه باز شد و محلت و سرای خویش را مشحون ببزرگان و افاضل حضرت یافت و بجای خویش بنشست و مردمان را معذرت می کرد و باز می گردانید و تا شب بداشت و عبد الله طاهر نماز دیگر بیامد و رسم تهنیت بجای آورده باز گشت این حکایت بپایان آمد و خردمند که درین اندیشه کند تواند دانست که این بزرگان روزگار بر چه جمله بودند - اما حدیث ملطفها دران وقت که مامون بمرو بود و طاهر و هرثمه ببغداد برادرش محمد زبیده را در پیچیدند و ان جنگهای معب می رفت و روزگاری میکشید از بغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم بمامون تقرب می کردند

و ملطفها می نوشتند و از سرو نیز گروهی از مردم مامون بمحمد تقرب می کردند و ملطفات می نوشتند و مامون فرموده بود تا آن ملطفها را در چند سفت نهاده بودند و نگاه می داشتند و همچنان محمد و چون محمد را بگشتند و مامون ببغداد رسید خازنان آن ملطفها را که محمد نگاه داشتن فرموده بود پیش مامون آوردند و حال آن ملطفها که از سرو نوشته بودند باز نمودند مامون خالی کرد با وزیرش حسن بن مهمل و حال سفتهای خویش و ازان برادر باز راند گفت درین باب چه باید کرد حسن گفت خاندان هر دو جانب را دور باید کرد مامون بخندید و گفت یا حسن انگاه از دو دولت کس نماند و بروند و بدشمن پیوندند و ما را در سپارند و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق تخت ملک و این مردمان نتوانستند دانست که حال میان ما چون خواهد شد بهتر آمد خویش را می نگریستند هر چند آنچه کردند خطا بود که چاکران را امانت نگاه می باید داشت و کس بر راستی زبان نکرده است و چون خدای عز و جل خلافت بما داد ما این فرو گذاریم و دردی بدل کس نرمانیم حسن گفت خداوند برحق است درین رای بزرگ که دید و من بر باطم چشم بد دور باد پس مامون فرمود تا آن ملطفها بیاورند و براتغر نهادند تا آن ملطفها بموخت و خردمندان دانند که غور این حکایت چیست و هر دو تمام شد - و پس بتاریخ باز شدم و غرض در آوردن این حکایات آن باشد تا تاریخ بدان آراسته گردد و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی با آن خرد یار شود و از روزگار مساعدت یابد و بادشاهی وی را بر کشد هیلت حازد تا بتکلیف و تدبیر و ترتیب جای خویش را زیادت کند و طبع خود خو

نکند که آن درجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن که کند و کمال شود یا فلان علم که فلان کس داند بدان چون توان رسید بلکه همت بر گمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد که بزرگ میباید باشد مردی را که خدای عز و جل پرورش داده باشد و همتی بلند و زحمی تیز و وی تواند که درجه بتواند یانت یا علمی بتواند اموخت که تن را بدان نهد و بعجز باز گردد و محنت نیکو گفته است درین باب یکی از بزرگان

• شعر •

و لم ارنى عبوب الناس شيئاً • كذبت القادير على التمام
و فائده کتب و حکایات زمیر گذشته اینست که آن را بتدریج برخوانند و آنچه بباید و بکار آید بردارند و الله ولى التوفيق - امیر شهاب الدوله
رضی الله عنه چون از دامغان برفت نامها فرمود موی سپاه سالار
خراسان غازی حاجب و موی قضاة و اعیان و رئیس و عمال که وی
آمد و چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازی که اثری
بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته امده است و خدمتی بدان تمامی
کرده ثمرتی محنت با نام خواهد یانت باید که تا بخدمت آید با
لشکرها چه آنکه با وی بودند و چه آنکه نه بوی فراز آورده است همه
لواسته باصلاح تمام و دانسته آید که آن کسان را که نه بوی اثبات کرده
است هم بران جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید
و نواخت و زیادتها باشد و علونها که عمال و رئیس را باید ماخت
دانیم که اماده است و اگر در چیزی خلل است بزودی در باید یانت
که آمدن ما محنت نزدیک است چون نامها در رسید با خیلناش
مصرع حاجب غازی و دیگران کارها بجد تر در پیش گرفتند و آنچه

ناساخته بود بنامی بساختند و هر تکلف که گمان گشت اهل سلاح
 بجای آوردند و امیر مسعود بروستای بیهق رسید در زمان سلامت
 و نصرت و غازی سپاه سالار خراسان بخدمت استقبال رفت با بسیدار
 لشکر و زینتی و آبهتی تمام بساخت امیر بر سر بالایی بایستاد و غازی
 پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد امیر فرمود تا او را کرامت
 کردند و باز گرفتند تا فراز آمد و رکاب عالی امیر ببوسید امیر گفت
 آنچه بر تو بود کردی آنچه ما را می باید کرد بکنیم سپاه سالاری
 دادیم ترا امروز چون در زمان سلامت بنشابور رسید خلعت بحرا
 فرموده اید غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و سپاه داران اسپ
 سپاه سالار خواستند و بر نشانند و دور از امیر بایستادند و نقیبان را
 بخواند و گفت سپاه را باید گفت تا بتعبیه در آیند و بگذرند تا
 خداوند ایشان را به بیند و مقدمان و پیش روان نیکو خدمت کنند
 نقیبان بناختند و آگاه کردند و بگفتند و اوازه های بوق و دهل و نعره
 مردان بخاست سخت بقوت و نخست جذیبان بسیار باسلاح تمام و
 برگستوان و غلامان ساخته با علامتها و مطرد ها و خیل خاصه او بسیار
 سوار و پیاده و بر اثر ایشان خیل یک یک سرهنگ می آمد سخت نیکو
 و تمام سلاح و خیل خیل می گذشت و سرهنگان زمین بوسه می دادند
 و می ایستادند و از چاشنگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همکن
 بگذشتند پس امیر غازی سپاه سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکوئی
 می گفت و ازان بالا براند و بخیمه فرود آمد و دیگر روز بر نشست
 و قصد شهر کرد و مسامت سه فرسنگ بود که میان دو نماز حرکت
 کرده بود و بخوابگاه آمد و در شهر نشابور بود پس کس نمانده بود

که همه با خدمت استقبال بنظاره آمده بودند و دعا می کردند و قران خوانان قران می خواندند و امیررضی الله عنه هرکس را از اعیان نیکوئیها می گفت خاصه قاضی امام صاعد را که استادش بود و مردمان بدین ملک تشنه بودند روزی دیدند که کس مانند ان یاک نداشت و چون بکرانه شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند و پس سویی باغ شاد باغ کشید و بسعادت فرود آمد و هم شعبان این سال بناهای شاد باغ را بفرشهایی گوناگون بیاراسته بودند همه از آن وزیرچسنگ از آن فرشها که چسنگ ساخته بود از جهت آن بناها که مانند آن کس یاد نداشت و کسانی که آن را دیده بودند درینجا نبشتم تا مرا گواهی دهند دیگر روز در صفا تاج که در میان باغ است بر تخت نشست و بار داد بار دانی سخت بشکوه و بسیار غلام ایستاده از کران صفا تا دور جانی و سپاه داران و مرتبه داران بی شمار تا در باغ و بر صحرای بسیار سوار ایستاده و اولیا و حشم بیامدند برسم خدمت و به نشستند و بایستادند و غازی سپاه سالار را فرمودند تا بنشانند و قضاة و فقهاء و علماء در آمدند و فصلها گفتند در تهنیت و تعزیت و امیر رضی الله عنه را بستودند و آن اقبال که بر قاضی صاعد و ابو محمد علی و ابو بکر اسحق^(۳) ممشاد گرامی کرد بر کس نکرد پس روی بهمگان کرد و گفت این شهری بس مبارک است ان را و مردم ان را دوستدارم و آنچه شما کردید در هوای من بهیچ شهر خراسان نکردند و شغلی پیش داریم چنانکه پیدا است که سخت زود فیصل

خواهد شد بفضل ایزد عزّ ذکرة و چون ازان فراغت افتاد نظرها
کنیم اهل خراسان را و این شهر بزیادت نظرها مخصوص باشد و اکنون
می فرمائیم بعاجل احوال تا رسمهای چسنگی نو را باطل کنند
و قاعده کلهای نشابور در صرافقت و جزان همه برسم قدیم باز برند
که آنچه چسنگ و قوم او می کردند بما می رسید بدان وقت که بهرات
میویدیم ان را نا پسند می نمودیم اما روی گفتار نبود و آنچه کردند
خود رسد پاداش ان بدیشان و در هفته دو بار مظالم خواهد بود
امجلس مظالم و در سرای کشاده است هر کسی را که مظلومی
است ببايد امد و بی حشمت سخن خویش گفت تا انصاف تمام
داده اید و بیرون مظالم انکه حاجب غازی سپاه سالار درگاه است و
دیگر معتمدان نیز هستند نزدیک ایشان نیز می باید امد بدرگاه
و دیوان و سخن خویش می باید گفت تا آنچه باید کرده ایشان
می کنند و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرضه کنند و محبوسان
را پای برکشایند تا راحت آمدن ما بهمه دل ها برسد انگاه اگر کسی پس
ازین بر راه تهور و تعدی رود سزای خویش به بیند حاضران چون این
سخنان ملکانه بشنودند سخت شاد شدند و بسیار دعا گفتند قاضی
صاعد گفت سلطان چندان عدل و نیکو کوی درین یک مجلس ارزانی
داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست و مرا یک حاجت است
اگر دستوری باشد تا بگویم که روزی همایون است و مجلسی مبارک
امیر گفت قاضی هر چه گوید موافق و صلاح دران است گفت ملک
داند که خاندان میکاتیلیان خاندانی قدیم است و ایشان درین شهر
مخصوص اند و اثار ایشان پیدا است من که صاعدم پس از فضل

و خواست ایزد عزّ ذکرة و پس از برکت علم از خاندان میکائیلیان
 بر امدم و حق ایشان در گردن من لازم است و بر ایشان که مانده اند
 حتمهای بزرگ است از چسنگ و دیگران که املاک ایشان موقوف
 مانده است و اوقاف اجداد و ابایی ایشان از پرگار افتاده و طرق و سبل
 آن بگردیده اگر امیر درین باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت
 او مزه تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده اند و مضطرب
 گشته اند بنوا شوند و بان اوقاف زنده گردند و ارتفاع آن بطرق و سبل
 رسد امیر گفت رضی الله عنه سخت صواب امد نکه اشارت کرد
 بقاضی مختار بوسعد که اوقاف را که از آن میکائیلیان است بجمعه از
 قسمت متغلبان بیرون کند و بمعتمدی سپارد تا اندیشه آن بدارد
 و ارتفاعات آن را حاصل کند و بسبل و طرق آن برماند اما
 املاک ایشان و حال آن بر ما پوشیده است و ندانیم که حکم بزرگوار
 امیر ماضی پدرم دران بر چه رفته است و بو الفضل و بو ابراهیم را
 پسران احمد میکائیل و دیگران را بدیوان باید رفت نزدیک بوسهل
 ژورنی و حال آن بشرح باز نمود تا با ما بگوید و آنچه فرمودنی است از
 نظر فرموده اید و قاضی را دستوری است که چنین مصالح باز می
 نماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکاتبت کند
 گفت چنین کنم و بسیار ثنا کردند و جمله کسان و پیوستگان
 میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و وکلا
 و بزرگان توانگرا و هرکرا بجز می خواهند بگرفتند و مالی عظیم از
 ایشان بستند و عزیزان قوم ذلیل گشتند و بو سهل حقیقت
 باصبر رضی الله عنه گفته و املاک ایشان باز دادند و ایشان نظری

ذیگویان تند و درین روزها نامها رسید از ری که چون ركب عالی
 حرکت کرد یکی از شاهنشاهیان با بسیار مردم دل انگیز قصد
 وی کردند تا بفساد مشغول شوند و مقدم ایشان که بقایای ال
 بویه بود رسولي فرستاد موسی حسن حلیمان و او اعیان ری را گفت
 چه پاسخ باید داد و چه باید کرد ایشان گفتند تو خاموش می باش
 که ان جواب ما را می باید داد آن رسول را بشهر آوردند و سه
 روز کرمی ساختند و مردم فراز می آوردند پس روز چهارم رسول را
 یصحر آوردند و بر بالا گذاشتند و حسن حلیمان با خیل خوبش
 ساخته بیاورد و بگذشت و بر اثر وی مردم شهر زیادت از ده هزار
 مردم بسلاح تمام و بیشتر پیاده از مردم شهر و فواخی نزدیک ترو چون
 این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند بدیدی و گفتند بادشاه
 ما سلطان محمود بن محمود است و او را و مردم او را فرمان برداریم
 و خداوند ترا و هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید زوبین اب
 داده و شمشیر است باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی باز نمایی
 و خیانت مکن و بگویی که سلطان ما را از دست دیلمان بستند و اهل
 ری راحت درین روزگار دیدند که از ایشان برستند رسول گفت همچنین
 بگویم و او را حقی گزارند و او آنچه دیده بود شرح کرد مثنی غوغا
 و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور آل بویه را گفتند عامه را
 خطری نباشد قصد باید کرد که تا ما دو سه روزی را بدست تو دهیم
 و بوق بزدند و اهنگ ری کردند و حسن حلیمان و اعیان ری چون
 خبر یافتند که مخالفان آمدند رفتند با ان مردم که گرد بودند و مردم
 دیگر که می رسید دران مدت که رسول آمده بود و باز گشته چون بیکدیگر

رسیدند و بشهر نزدیک بودند حسن سلیمان گفت این معنی
 لوباش اند که پیش آمده اند از هر جانبی فراز آمده بیک ساعت
 از ایشان گورستانی توان ساخت نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد
 و حجت گرفت تا اگر باز نکردند ما نزدیک خدای عز و جل معذور
 باشیم در خون ریختن ایشان اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام
 دادند سوی مغرورال بویه و گفتند مکن و از خدای عز و جل
 بترس و در خون این مشتی غوغا که فراز آورده مشور باز گرد که تو
 سلطان و راعی ما نیستی از بهر بزرگ زادگی تو که دست تنگ
 عده و بر ما اقتراحی کنی ترا حقی گزاریم و ازین گروه بی سرکه
 با تست بیمی ندهست و این بدان می گوئیم تا خونی ریخته نگردد
 و بغی را موی تو افکندیم خطیب برفت و این پیغام داد و آن
 مغرورال بویه و غوغا در جوشیدند و یکبار غریب کردند و چون آتش
 از جای در آمدند تا جنگ کنند خطیب باز آمده گفت که ایشان
 جواب ما نیک ندادند اکنون شما بهتر دانید حسن سلیمان تعبیه
 کرد سخت نیکو و هر کس را بجای خویش بداشت و قومی را
 که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت و افزون از پنجاه و شصت هزار
 مرد از شهر بدرآه آمده بودند حسن رئیس و اعیان را گفت کسان
 گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازه شهر بیرون آیند و
 فرمانید تا بجایگاه خویش باشند تا من و این مردم که ساخته
 جنگ شده اند پیش مخلفان رویم رئیس و اعیان کسان گماشتند
 و این احتیاط کردند و حسن متوکل علی الله عز ذکره پیش کار
 رفت سخت اهسته و بترتیب پیادگان جنگی پوشیده در پیش سواران

ایستاده مخالفان نیز در آمدند و جنگی قوی بهای شد و چند بار آن
مخادیل نیرو کردند در حمله اما هیچ طرفی نیانند که صف حسن
سخت امتوار بود چون روز گرم تر شد و مخادیل را تشنگی دریافت
و مانده شدند نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا علامت بزرگ را
پیشتر بردند و با سواران گزیده حمله انکندند بغیروزی و خویشتن را بر
قلب ایشان زدند و علامت مغرور ال بویه را بستند و ایشان را
هزیمت کردند هزیمتی بهول و بویه ای اسپ تازی داشت خیاره
و چند تن که نیک اسپه بودند بچستند و او باش پیاده در ماندند
میان جوی ها و میان درها و حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ
انگنید بکشتن بسیار تا پس ازان دندانها کفد شود از ری و نیز
فیایند مردمان حسن رخس بر گذاردند و کشتن گرفتند و مردم شهر
نیز روی به بیرون آوردند و بزدن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند
وقت نماز دیگر حسن مذاپی فرمود که دست از کشتن و گرفتن
بکشند که بی گاه شد دست بکشیدند و شب در آمد و قوم بشهر باز
آمدند و بقیتی از هزیمتیان که هر جانبی پنهان شده بودند چون
شب آمد بگریختند دیگر روز حسن مثال داد تا اسیران و سرها را
بیارند و هشت هزار و هشت صد و اند سر و یک هزار و دویست و اند
تن اسیر بودند مثال داد تا بران راه که آن مخادیل آمده بودند
سه پایها بر زدند و سرها را بران بنهادند و صد و بیست دار بردند
و ازان اسیران و مفعدان که قوی تر بودند بر دار کردند و حشمتی
سخت بزرگ بیفتاد و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بروید و آنچه
دیدید باز گوئید و هر کھی را که پس اژین از روی دار است و سر بهاد

دلایل است بیاید آمد و آن امیران برفتند (۴) و مردم ری که زندگانی
 خدایوند دراز باد بهره گشته بودند وفا کردند و از بندگی و دوست
 داری هیچ چیزی باقی نماندند و بفرمودت عالی اینجا هشتمی بزرگ
 افتاد چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکند اگر اری عالی ببند
 این اعیان را احسانی باشد بدینچه کردند تا در خدمت هر یص
 تر گردند انشاء الله تعالی چون امیر مسعود قدس الله روحه برین نامه
 واقف گشت سخت شادمانه شد و فرمود که تا بوق و دهل زندند
 و مبشران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند و اعیان نشابور بمصلحتی
 رفتند بشکر رسیدن امیر بنشابور و تازه شدن این فتح بسیار قربانها
 کردند و صدقه ها دادند و هر روز امیر را بشارتی می بود و هم همین
 هفتده خبر رسید که رحول امیر المؤمنین القادر بالله رضی الله عنه
 نزدیک بیتهق رسید و با وی این کرامت است که خلق یاد ندازند
 که هیچ بادشاهی را مانند آن بوده است امیر رضی الله عنه
 بر رسیدن این بشارت تازگی تمام یانمت و فرمود تا استقبال او
 پس بچیدند سخت بسزا و مردم شهر نزدیک قاضی صاعد آمدند و گفتند
 که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید خواستند که
 جوازه زنند و بسیار شادی کنند رئیس گفت نباید کرد که امیر را

(۴) معلوم می شود که از اینجا چیزی عبارت بدین مضمون باقی
 مازده است (که بعد ازین واقعه حسن نامه بسوی سلطان مسعود
 نوشت و بسوی نشابور روان کرد و در آن ذکر این فتح نمود و بعد از آن
 احوال مردم ری ذکر کرد و گفت که و مردم ری الخ)

مصیبتی بزرگ رسیده است بمرگ سلطان محمود انار الله برهانه هرچند بر مراد می آید و این بفرمان وی می گویم تا وقتی دیگر باید افکند گفتند اکنون مدتی بر آمد و هر روز کارها بر مراد تراست و اکنون رسول هم از بغداد می آید با همه مرادها اگر قاضی بیند در خواهد از امیر تا بدل بسیار خلق شادی افکند بدانکه دستوری دهد تا خداوند رها کند تا تکلف بی اندازه کنند قاضی گفت نیک آمد و خوب می گوئید و سخت بوقت است دیگر روز امیر را گفت و دستوری یافت و قاضی با رئیس باز گفت که تکلفی سخت تمام باید کرد و رئیس بخانه باز آمد و اعیان محلتها و بازارها را بخواند و گفت امیر دستوری داد شهر بیدار آید و هر تکلفی که توان کرد بباید کرد تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر را دوست برگیرد که این کرامات او را در شهر ما حاصل بیود گفتند فرمان برداریم و باز گشتند و کاری ساختند که کسی بهیچ روزگار بران جمله یاد نداشت چنانکه از دروازه های راه شهر تا بازار جوازه بر جوازه و قبه بر قبه بود تا شارستان مسجد ادینه که رسول را جایی آنجا ساخته بودند چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول بدو فرمانگی از شهر رسید مرتبه داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت بردند و همه لشکر بر نشستند و پیش شدند با کوبه بزرگ و تکلف بی اندازه سپاه سالار در پیش و کوبه قضاة و سادات و علما و فقها و کوبه دیگر اعیان درگاه و خداوندان قلم بر جمله هرچه نیکو تر رسول را بو محمد هاشمی از خوبشان نزدیک خلیفه در شهر آوردند در روز دو شنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال و اعیان و مقدسان

سپاه لژ رسول جدا شدند و بدرواز شهر و بخانها باز شدند و مرتبه داران اورا به ژار بیاوردند و می راندند و مردمان درم و دینار و شکر و هر چیزی می انداختند و بازی گران بازی می کردند و روزی بود که مانند ان کس يك نداشت و تا درمیان دو نماز روز کر گرفت تا انگاه که رسول دار رسول را بسرانی که ساخته بودند فرود آوردند چون بسرایی فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسول دار مثال داد تا پیشش آوردند سخت بسیار از حد و اندازه بگذشته و رسول در اثنای نان خوردن بتازی نشابور را بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد و چون از نان خوردن فارغ شد نزلها بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم گرمابه (؟) چنانکه متحیر گشت و امیر رضي الله عنه نشابوریان را نیکوئی گفت و پس ازان که دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول را پیشش باید آورد و هر تکلف که ممکن است بکرد بوسهل زوزنی گفت آنچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت و غلامان و مرتبه داران و جزان و آنچه بدین ماند بفرماید سپاه سالار را تا راست کند و اندازه بدست بنده دهد که آنچه می باید کرد بکند و آنچه معلوم من بنده است و خوانده ام و دیده ازان سلطان ماضي رضي الله عنه بگویم تا راست کنند امیر گفت نیک آمد و فرمود تا سپاه سالار غازي را بخواندند امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند و آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده است و آنچه اینجا کرده اید خبر ان بهر جائی رسد باید که بگوئی لشکر را تا امشب همه کارهای خویش ساخته کنند و پگاه بجهه با سلاح تمام

و با زینت بسیار حاضر آیند چنانکه ازان تمام تر نباشد تا بفرمائیم که چه باید کرد و گفت چنین کنم باز گشت و آنچه بفرمودنی بود بفرمود و مثالهایی که دادنی بود بداد و امیررضی الله عنه در معنی غلامان و جزان مثالها داد و همه ملکانه راست کردند روز دیگر سالار غازی بدرگاه آمد با جمله لشکریان بایستاد و مثال داد جمله مرهنگان را تا از درگاه بدر صف بایستادند با خیلهای خوبش و علامتها با ایشان شاره‌های آن دو صف از در باغ شادباخ بدر جایی رسید و درون باغ از پیش صف تاچ تا درگاه غلامان دو روی بایستادند با سلاح تمام و قباهای گوناگون و مرتبه داران با ایشان و اشتران فرستاده بودند از بهر آوردن خلعت را از نسا بور و نزدیک رسول بگذاشته بوسهل پوشیده نیز کس فرستاده بود و منشور و فرمانها بخواسته و فرو نکریده و ترجمهای آن راست کرده و باز در خریدهای دیدیای سیاه نهاده باز فرستاده و چون رسول دار نزدیک رسول رسید بر نشانند او را بر جنیبت و سیاه پوشیده و لوا بدست سوازی دادند در تقای رسول می آوردند و بر اثر رسول اشتران موکبی می آوردند با خلعت خلعت و ده امپ ازان دو با ساخت زرو نعل زرو هشت بجل و برقع و گذر رسول بیاراسته بودند نیکو و می گذشت و هم و دینار می انداختند تا انگاه که بصف سواران لشکر رسید و اواز دهل و بوق و نعره خلق برآمده و رسول و اعیان را درمیان دو صف لشکر می گزرانیدند و از دو جهت سرهنگان نثار می کردند تا انگاه که بتخت می رسید و امیر بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته بودند و ایستاده و رسول را بجایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند سخت برسم

پیش آمد و دستبوس کرد و پیش تخت بنشاندش و چون بنشست از امیر المؤمنین سلام کرد و دعا نیکو پیوست و امیر مسعود جواب ملکانه داد پس رسول بر پای خاست و منشور و نامه را بر تخت نهاد و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستند و خواندن گرفت و چون تحیت از خانه امیر بر آمد امیر بر پای خاست و بساط تخت را بدوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسهل خواند و ترجمه مختصر یک دو فصل پارسی بگفت پس صندوقها کشادند و خلعتها بر آوردند و جامهای دوخته و نا دوخته و رسول بر پای خاست و هفت دواج بیرون گرفتند یکی ازان میاه و دیگر دبیقهای بغدادی بغایت نادر ملکانه و امیر از تحیت بزر آمد و مصلی باز انگذند که یعقوب لیدث برین جمله کرده بود امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز بگزارد و بوسهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد چون خلعتها پوشید بر جملگی ولایت پدر از دست خلیفه و تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند و شمشیر حمائل و آنچه رسم بود از انجا آوردند و لولبا و حشم نزارها پیش تخت نهادند سخت بسیار از حد و اندازه گذشته و رحول را باز گردانیدند بر جمله هرچه نیکو تر سلطان برخاست و بگرمایه رفت و جامه بگردانید و فرمود تا دو بست هزار درم بدرویشان دادند پس بساط و خوان آمدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند و رحول را بیلورند و بر خوان سلطان بنشانند و چون نان خورده آمد رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار بخانه باز بردند و نماز دیگر ان روز صله ازان وی رسول دار ببرد دو بست هزار درم و اسپی با ستام زر و پلجاء پارچه جامه نابریده مرتفع

و از عود و مشک و کانور چند خریطه و دمتوری داد تا برود و رسول
 برفت سلخ شعبان و سلطان فرمود تا نامها نبشند به راه و پوشنگ
 رطوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیش و کنج روستابه
 (روستایه) بشارت این حال که او را تازه گشت از مجلس خلافت و نسختها
 برداشتند از منشور و نامه و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ
 را بدان خوانند و خطبه کنند و نعوت سلطانی این بود که نبشتم ناصر
 دین الله و حافظ عباد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفه
 الله امیر المؤمنین و منشور ناطق بوه بدین که امیر المؤمنین
 ممالکی که قدرت داشت یمین الدولة و امین الملة و نظام الدین
 و کھف الاسلام و المسلمین ولی امیر المؤمنین بتو مفوض کرد و آنچه
 تو گرفته ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی و آنچه پس
 ازین گیری از ممالک مغرب و مشرق ترا باشد و بر تو بدارد و مبشران
 این نامها ببردند و درین شهرها که نام بردم بنام سلطان مسعود
 خطبه کردند و حشمت او در خراسان گسترده شد و چون این رسول
 باز گشت سلطان مسعود قوی دل شد کارها از لونی دیگر پیش
 گرفت و ماه روزه در آمد و روزه بگرفتند و سلطان مسعود حرکت کرد
 از نسا بورد در نیمه ماه رمضان این سال دهم این روز فرمود تا قاضی
 صاعد را و پسرانش را و سید بو محمد علوی را و بو بکر مختار را
 و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر به راه آمد دو روز
 مانده ازین ماه و در کوشک مبارک فرود آمد و انجا عیدی کرد که

قرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است خوانی نهاده بودند سلطان را دران بنای نو که در باغ عدنانی ساخته بودند و خوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی سرهنگان تغاریق و خیلتاشان را بران خوان بنشانند و شعراء شعر می خواندند و در میان نان خوردن بزرگان درگاه که بر خوان سلطان بودند بر پای خاستند و زمین بوسه دادند و گفتند پنج شش ماه گذشت تا خداوند نشاط شراب فرموده و اگر عذری بود گذشت و کارها بر مراد است اگر رای بزرگ خداوند بیند نشاط فرماید سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیاروند و مطربان زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند چنانکه همگان خرم باز گشتند مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود و هر روز پیوسته ملطفه می رسید از جانب لشکر غزنین که چه می کنند و چه می سازند و بر موجب آنچه خداوند فرمودی کار می ساختند چاشتگاه روز دوشنبه دهم شوال ناگاه مذکبتراک برادر حاجب بزرگ علی قریب با دانشمند حصیری ندیم بدرگاه سلطان معهود رسیدند در وقت سلطان ز اگاه کردند فرمود که بار دهید در آمدند و زمین بوسه دادند و گفتند مبارک باد بر خداوند پادشاهی که یک رویه شد برادر را موقوف کردند سلطان ایشان را بنشانند و بسیار بنواخت و نامه حشم تکیناباد پیش آوردند سلطان فرمود تا بستند و بخوانند پس گفت حاجب ان کرد که از خرد و دوست داری زی چشم داشتیم و دیگران که اورا متابعت کردند و حق مرا بشناختند حق خدمتگاران رعایت کرده اید شما سخت بتعجیل آمده اید باز گردید و زمانی بیسائید و نماز دیگر را باز آئید تا حالها باز نمائید و پیغامها باز گذارید و هر دو باز

گشتند و بیک موضع در سرای گرانمایه فروه آوردند و خوردنی بسیار و نزل فرستادند و چیزی بخوردند و گرمابه رفتند و سلطان چون ایشان را باز گردانید بوسهل و طاهر دبیر و اعیان دیگر را بخواند و خالی کرد و از هر گونه بسیار سخن رفت تا قرار بگرفت برآنکه نماز دیگر منکیرآک را حاجبی داده آید و سیاه در پوشانند و خلعتی بسزا دهند و همچنان حصیری را نماز دیگر جنیبت ببردند و منکیرآک و حصیری را بیاوردند و پیش آمدند و بنشستند خالی چذنگه پیش سلطان طاهر دبیر و بوسهل زوزنی بودند و پیغامها بدادند و حال بشرح بزر نمودند چون باز گشتند سلطان فرمود تا منکیرآک را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند و باقبای میاه و کلاه و شاخ پیش سلطان آمد و سلطان گفت مبارک باد و منزلت تو در حاجبی آن است که زیر دست برادر حاجب بزرگ علی ایستی وی زمین بومه داد و بازگشت و فقیه بوبکر حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گرانمایه نه چنانکه ندیمان را دهند وی را نیز پیش آوردند و سلطان او را نیز بنواخت و گفت در روزگار پندم رنجها بهیار کشیدی بر دوست داری ما و ما را چنین خدمتی کردی و حق تو واجب تر گشت این امداد است و رسم بر اثر نیکوئیها بینی او دعا کرد و باز گشت و امیر همه اعیان را و خدمتگاران را فرمود تا بخانه آن دو تن رفتند بتهنیت و سخت نیکوئی بحق شان کردند و نماز شام فرمود تا جواب نامه هشتم تکیناباد باز نبشتند با نواخت و بحاجب بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار و سلطان تویع کرد و بخط خویش فصلی نهشت و مثال و نامها نبشتند و بفرستادند و خپلتاش

و مردی از عرب از تازندگان دیوسواران ناصزد شدند و نماز خفتن
را سوی تکیناباد رفتند و الله اعلم بالصواب .

ذکر ما انقضی من هذه الاحوال و الاخبار تذکره بعد هذا و ورود العسکر من تکیناباد بهرآه و ماجری فی تلك المدة

چون در راندن تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار
خدیلتاش و اعرابی بتکیناباد رسیدند با جواب ناصهای حاجب بزرگ
علی قریب در باب قلعه کوهشیر و امیر محمد را مثال برین جمله
بود و ببکتکین حاجب داد و لشکر را گفت فردا شما را مثال داده
اید که سوی هرآه بر چه جمله باید رفت آن سخن را بجای ماندم
چنانکه رسم تاریخ است که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال
امیر مسعود در روزگار ملک برادر محمد بغزنین و پیش گرفتنم و راندم
ازان وقت باز که وی از سپاهان برفت تا انگاه که بهرآه رسید چنانکه
خوانندگان را معلوم گردد سخت بشرح و اکنون پیش گرفتنم لشکروا
از تکیناباد فوج فوج و حاجب بزرگ علی را بر اثر ایشان سوی هرآه
و آنچه رفت در هر بابی تا دانسته اید و مقرر گردد که من تقصیر
نکرده‌ام چون جواب نامه از هرآه برسید بر دست خدیلتاش و مردی
از عرب خوانده آمد چنانکه نموده ام پیش ازین حاجب بزرگ علی
قریب دیگر روز بر نشست و بصحرا آمد و جمله لشکر حاضر شدند
ایشان را گفت باید که سوی هرآه بروید بر حکم فرمان سلطان که
رسیده است چنانکه امروز و فردا همه رفته باشید میگر لشکر هندو را

که با من بپاید رفت و من ساخته باشم و پس ازینجا بر اثر شما حرکت کنم گفتند چنین کنیم و در وقت رفتی گرفتند سخت بتعجیل چنانکه کس بر کس نه 'یستاد و اعیان و روی شناسان چون ندیمان و جز ایشان پیشتر نبه یدله کردند تا با حاجب آیند و تفت برفتند و وزیر چسنگ را در شب برده بودند سوی هراة که فرمان توقیعی رسیده بود که وی را پیش از لشکر کسبیل باید کرد و این فرمان سه سوار آورده بودند ازان بوسهل زوزنی که بر وزیر چسنگ خشمگین بود و صاحب دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان همچنین تفت رفت و چون حرکت خواست کرد نزدیک حاجب بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه بماند و باز آمد و برنت بابو الحسن عقیلی و مظفر حاکم و بو الحسن کرخی و دانشمند بنیه با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی سخت اندیشه مند بود از وی شنودم گفت چون حاجب را گفتم بخواهم رفت شغلی هست بهراة که بمن راست شود تا انگاه که حاجب بسعادت در رسید با من خالی کرد و گفت پدرود باش ای دوست نیک که بر روزگار دراز یکجا بوده ایم و از یکدیگر آزار نداریم گفت حاجب در دل چه دارد که چنین نومید است و سخن برین جمله می گوید گفت همه راستی و خوبی دارم در دل هرگز از من خیانتی و کزی نیدامده است و اینک گفتم پدرود باش که نه ان خواستم که بر اثر شما نخواهم آمد و لیکن پدرود باش بحقیقت بدانکه چندان است که سلطان مسعود که چشم بر من انگند پیش شما مرا ندیند این نامه ای نیکو و مخاطبها بافراط و بخط خویش فصل نوشتن و برادرم را حاجبی دامن همه فریب امت و چون بر من مرد پوشیده نشود و همه ازان است

تا بمیانۀ دام رسم که علی دایه بهراة است و پلگتکین حاجب و گروهی دیگر که زنانند و نه مردان اینک این قوم نیز بسطان می رسند و او را بران دارند که حاجب علی در میان نیاید و غازی حاجب سپاه سالاری یافته است و می گوید همه وی است مرا کی تواند دید و سخت اسان است بر من که این خزانه و پیلان و فوجی قوی از هژدوان و از هردستی پیش کنم و غلام انبوه که دارم با تبع و حاشیت راه سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد که انجا قومی اند نابکار و بی مایه و دم کنده و دوامت برگشته تا ایمن باشم اما تشویش این خندان نه بنشیند و سر آن من باشم و ملوک اطراف عیب ان بخداوند من محمود منسوب کنند و گویند بادشاهی چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ نه بدانست کرد تا چنین حالها افتاد و من روا دارم که مرا جائی موقوف کنند و باز دزد تا باقی عمر عذری خواهم پیش ایزد عز ذکره که گناهان بسیار دارم اما دانم که این عاجزان این خداوند زاده را نیکدارند تا ما را زنده ماند که بترسند و وی بدین مال و حطام من نکرد و خویشتن را بد نام کند و باول که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد و امروز بدانستم و سود نمی دارد و باوردن محمد برادرش چه کار بود یله می بایست کرد تا خداوند زادگان حاضر آمدندی و میان ایشان سخن گفتندی و اوایا و حشم در میان توسط کردند من هم یکی بودم از ایشان که رجوع پیشتر با من بودی تا کار قرار گرتی نکردم و دایه مهربان تراز مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز همکنان

از میان بجستند و هر کسی خوبشتر را دور کردند و مرا علی امیر نشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد چنان باشد که خدا عزذکره تقدیر کرده است رضا بقضا داده ام و بهیچ حال بد نامی اختیار نکلم گفتم زندگانی امیر حاجب بزرگ دراز باد جز خیر و خوبی نباشد چون بهرآه رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد گفت ازین معانی گفتن روی ندارد که خود داند که من بد گمان شده ام و با تو درین ابواب سخن گفته ام که ترا زبان دارد و مرا سود ندارد اگر حدیثی رود جائی یقین دانم که نرود تا انگاه که من بقبضه ایشان بدایم حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت که کارها دیگر شد که چون بهرآه رسمی خود بینی و تو در کار خود متحیر گردی که قومی نوبدن کار فرو گرفته اند چنانکه محمودیان در میان ایشان بمنزلت بیگانگان و خانیان باشند خاصه بوسهل زوزنی بر کار شده است و قاعدهها بنهاده اند و همگان را بخریده و حال با سلطان مسعود ان است که هست مگر ان پادشاه را شرم اید و گرنه شما بر شرف هلاکید این فصول بگفت و بگریست و مرا در اغوش گرفت و پد رود کرد و برفتم و من که ابو الفضل ام می گویم که چون علی بمر و رسید و این که با استاد من برین جمله سخن گفت گفتم آنچه بدو خواهد رسید می بیند و می داند و پس ازان که او را بهرآه فرو گرفتند و کروی بپایان آمد بمدتی دراز پس ازان شنوادم که وی چون از تکبید باد پیش امیر مسعود سوی هرآه رفت نامه نبشته بود سوی کتخدای و معتمد خویش بغزنین بمردی که او را ^(۲) سبستی گفتندی و پسرش

محسن که امروز برجای است در آن نامه بخط علی این فصل بود که
 من زنتم سوی هرات و چنان گمان می برم که دیدار من با تو و با
 خاندان با قیامت افتاده است ازان بود که در هر بابی مثالی نبود
 و پس اگر بفضل ایزد خلاف آن باشد که می اندیشم در هر بابی
 آنچه فرمودن مانده بفرمایم از بو سعید و پسرش این باب شنودم
 پس از آنکه روز علی بپایان آمد رحمة الله علیهم اجمعین چون بلشکر
 هرات رسید سلطان مسعود بر نشست و بصحرا آمد با شوکتی و عدتی و
 زینتی سخت بزرگ و فوج فوج اشکر پیش آمدند و از دل خدمت
 می کردند که او را سخت دوست داشتند و راست بدان مانست
 که امروز بهشتی و جنات عدن یافته اند و امیر همگان را بزبان
 بنواخت از اندازه گذشته و کارها همه بر غازی حاجب می رفت
 که سپاه سالار بود و علی دایه نیز سخن می گفت و دلالتی میداشت
 بحکم آنکه از غزنین غلامان را بگردانیده بود و بنشاپور رفته و لیکن
 سخن او را محل سخن غازی نبود و خشهش می آمد و در حال خود
 نمی داشت استاد ابو نصر را سخت تمام بنواخت و لیکن بدان
 مانست که گفتی محمودیان گداهنی سخت بزرگ کرده اند و بیگانگان
 اند در میان مسعودیان و هر روز بو نصر بخدایت می رفت و سوی
 دیوان رسالت نمی نگرست و طاهر دبیر می نشست بدیوان رسالت
 بایادی و عظمتی سخت تمام و خبر رسید که حاجب بزرگ علی
 باسفر رسید با پهل و خزانه و لشکر هند و بن ها سخت شادمانه شدند
 و چنان شنودم که بهیچ گونه بوزنداشته بودند که علی بهرات آید و معتمدان
 می فرمودند پذیرد وی دمادم بهریگی تلافی و نوعی از نواخت

بودن گرمی و برادرش منکبترآک حاجب می نشست و می گفت
 زود تر بیاید آمد که کارها بر مراد است در روز چهارشنبه سیم ماه
 ذی القعدة این سال در رسید سخت پگاه با غلامی بیست و بنه
 موکب از وی بر پنج و شش فرسنگ و سخت تارک بود از راه
 بدرگاه آمد و در دهلیز سرای پیشین عدنانی بنفشست و ازین سرای
 گذشته سرای دیگر سخت فراخ و نیکو گذشت ان باغ باغها را و بناهای
 دیگر که امیر مسعود ساخته بود که سلطان انجا بودی بسرای
 عدنانی و انجا بار دادی و بودی بدان بناهای خوش علی چون
 بدهلیز بنفشست هر کمی که رسید او را چنان خدمت کردند که
 پادشاهان را کنند که دانا و چشمها بحشمت این مرد آکنده بود و
 وی هر کسی را لطف می کرد و زهر خنده می زن و بهیچ روزگار من
 او را بخنده فراخ ندیدم الا نیمه تبسم که صعب مردی بود و سخت
 فرو شده بود چنانکه گفتمی می داند که چه خواهد بود و روز شد و سلطان
 باز داد اندران بناها از باغ عدنانی گذشته و علی و اعیان ازین دوسرای این
 باغ در رفتند و خوارزم شاه و قوم دیگر ازان در که بجانب شارسطان است
 و سلطان بر تخت بود اندران رواق که پیوسته است بدان خانه بهاری
 و التوتناش را بنشانند بر دست راست تخت و امیر عضد الدوله یوسف
 عم را برابر نشانند و اعیان و محتشمان دولت نشسته و ایستاده و
 حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بومه داد
 و سلطان دست بر آورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد
 تا ببوسید و وی عقدی گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و
 هزار دینار سیاه داشت از جهت وی نثار کرد پس اشارت کرد

سلطان او را موی دست چپ منکب تراک حاجب بازری وی بگرفت
 و برابر خوارزم شاه التونتاش حاجب بزرگ زمین بوسه داد و
 بنشست و باز زمین بوسه داد سلطان گفت خوش آمدی در
 خدمت و در هوای مارنج بسیار کشیدی گفتم زندگانی خداوند دراز باد
 همه تقصیر بوده است اما چون بر لفظ عالی سخن برین جمله رفت
 بنده قوی دل و زنده گشت التونتاش خوارزم شاه گفت خداوند دور
 دست افتاده بود و دیر می رسید و شغل بسیار داشت و محال بودی
 و ایستی بدان نامداری بدست آمده فرو گذاشته آمدی و ما بندگان
 را همه هوش و دل بخدمت می بود تا امروز که سعادت ان یافتیم
 و بنده علی رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هر چند دور بود
 آنچه صلاح اندران بود می نشست و امروز بحمد الله کارها یک رویه
 گشت بی آنکه چشم زخمی افتاد و خداوند جوان است و بر جای
 پدر بنشست و مرادها حاصل گشت و روزگاری سخت دراز از جوانی
 و ملک و برخورداري باشد و هر چند بندگان شایسته بسیارند که نو
 رسیده اند و هر خواهند رسید و اینجا پیری چند است فرسوده
 خدمت سلطان محمود اگر رای عالی ببند ایشان را نگاه داشته اید
 و دشمن کام گردانیده نشود که پیرایه ملک پدران باشند و بنده این
 نه از بهر خود می گوید که پیدا است که بنده را مدت چند مانده
 است اما نصیحتی است که می کند هر چند که خداوند بزرگ تر
 ازان است که او را بنصیحت بندگان حاجت اید و ایمن تا زنده است
 شرط بندگی را در گفتن چنین سخنان بجای می آرد سلطان گفت
 که سخن خوارزم شاه ما را برابر سخن پدر است و ان برضا بشنویم

و نصیحت مشفقانه او را بپذیریم و کدام وقت بوده است که او
 مصلحت جانب ما نگاه داشته است و آنچه درین روزگار کرد بر
 همه روشن است و هیچ چیز از آنچه نبشت و گفت بر ما پوشید نمانده
 است و بحق آن رسیده آمد و خوارزم شاه التوتناش برهای خواست
 و زمین بوسه داد و بازگشت هم ازان در که آمده بود و حاجب علی
 نیز برخاست که باز گردد سلطان اشارت کرد که نباید نشست
 و قوم باز گشتند و سلطان باوی خالی کرد چنانکه انجا
 منگیتراک حاجب بود و بوسهل زوزنی و طاهر دبینرو و عرقی دبیر ایستاده
 بود و بدر حاجب سرای ایستاده و سلاح داران کرد تخت و غلامی صد
 و ثاقبان سلطان حاجب بزرگ را گفت برادرم محمد را انجا بقلعه
 بکوهشیر باید داشت یا جای دیگر که اکنون بدین گرمی بدرگاه آوردن
 روی ندارد و ما قصد بلخ داریم این زمستان انگاه وقت بهار چون
 بغزبن رسیدیم آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده اید علی
 گفت فرمان امروز خداوند را باشد و آنچه رای عالی بیند بفرماید
 کوهشیر استوار است و حاجب بکنکین درهای قلعه منتظر فرمان
 است گفت ان مرده که با کدخدایش حسن کسبل کرد سوی
 کوزکانان حال ان چیست علی گفت زندگانی خداوند دراز باد
 حسین ان را بقلعه شادباخ رسانیده است و او مردی بخخته و عاقبت
 نگر است چیزی نکرده است که از عهده ان بیرون نتواند آمد اگر
 رای عالی بیند صواب باشد که معتمدی بتعجیل رود و ان خرانه
 را بدورد گفت بسم الله باز گرد و فرود آی تا بدناسانی که با تو تدبیر
 و شغل بسیار است علی زمین بوسه داد و هم ازان جانب بلخ که

امده بود راه هر کردند مرتبه داران و برفت سلطان عبدوس زا گفت
 بر اثر حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است یک ساعت در صفت
 که بما نزدیک است بنشین عبدوس رفت سلطان طاهر دبیر را گفت
 حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است و کدام
 کس ساخته تر باشد که فوجی بمکران خواهم فرستاد تا عیسی مغرور را
 براند زد که عامی گویند شده است و بوالعسکر برادرش که مدتی است
 تا از وی گریخته امده است و بر درگاه است بجای وی بنشانده
 اید طاهر دبیر رفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ می گوید که
 بیستگانی لشکر تا آخر سال بتمامی داده امده است و سخت
 ساخته اند و هیچ نذر نتوانند آورد هر کس را که فرمان باشد
 بروی سلطان گفت سخت نیک امده است باید گفت حاجب
 را تا باز گردد و منکبتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت
 خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بنده باشد دیگر
 بندگان که با وی اند که بنده مثال داده است شوربایی ساختن
 سلطان بنایه روئی باز گفت سخت صواب آمد اگر چیزی حاجت
 باشد از خدمتگاران ما را بباید ساخت منکبتراک دیگر باره زمین
 بوسه داد و بنشاط رفت و کدام برادر و علی را مهمان می داشت که
 علی را استوار کرده بود و آن پیغام بر زبان طاهر بحدیث اشکر
 و مکران ریح فی القفص بوده است راست کرده بودند که چه باید
 کرد و غازی سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش
 سلطان رسد در وقت ساخته با مواری انبوه و پذیره بنده وی روی و
 پاک تجارت کنی و غازی سپاه سالار رفته بود و منکبتراک حاجب چون

بیرون آمد او را بگفتند اینک حاجب بزرگ در صفا است چون
 بصفه رسید می غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و سرزه از
 وی جدا کردند چنانکه از برادرش جدا کرده بودند و در خانه بردند
 که در پهلوی آن صفا بود فراشان ایشان را به پشت برداشته بردند که
 با بند گران بودند و کان اخر العهد بهما این است که علی و روزگار درازش
 و قومش که بپایان آمد و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار
 فریفته کار بندد و نعمت و جاه و ولایت او را بهیچ چیز شمرد و خریدنندان
 بدو فریفته نشوند و عتابی سخت نیکو گفته است • شعر •
 کفی محنتی قلبی بها مطمئنة • ولم آنجشم حول تلاك الموارد
 فان جسيمات الامور مذوطة • بمستودعات فی بطون الورد
 و بزرگامردا که او دامن فداقت تواند گرفت و حرص را گردن فرو
 تواند شکست که بشر رومی درین معنی نیز تیر بر نشانه زده است
 و گفته است • شعر •
 اذا ما كساک الله سربال صحة • واعطاک من قوت یحلل و یعذب
 فلا یغبطن المکثرین فانما • علی قدر ما یعطیهم الدهر یسلب -
 و استکان رودگی گفته است و زمانه را نیک شناخته است و مردمان
 را بدو شناسا کرده • شعر •
 این جهان پاک خواب کردار است • ان شناسد که دلش بیدار است
 نیکی او بجایگاه بد است • شادی او بجای تیمار است
 چه نشینی بدین جهان هموار • که همه کلر او نه هموار است
 دانش او نه خوب وجهش خوب • زشت کردار و خوب دیدار است
 و علی را که فرو گرفتند ظاهر آن است که بر روزگار فرو گرفتند چون

بومسلم و دیگران را پنهانکه در کتب پیدا است و اگر گویند که در
 دل چیزیی دیگر داشت خدای عز و جلّ تواند دانست ضمیر
 بندگان را ما را بان کلمی نیست و سخن راندن کار من است همگان رفتند
 و جائی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود و بهانه خردمندان که زبان
 فرا این محترم توانند کرد ان بود که گفتند وی را با امیر نماندن و امیر
 فرو گرفتن چه کار بود و چون روزگار او بدین سبب بپایان خواست آمد
 با قضا چون بر امدی نمود بالله من قضاء الغالب بالسوء و چون
 شغل بزرگ علی بپایان آمد و سپاه سائر غازی از پذیره بنه وی
 بازگشت و غلامان و بنه هرچه داشت غارت شده بود و بیم بود که
 از بنه اولیاء و حشم و قومی که با وی می آمدند نیز بسیار غارت
 شدی اما سپاه سائر غازی نیک احتاط کرده بود تا کسی را رشته
 تازی زبان نشد و قوم محمودی ازین فرو گرفتن علی نیک بشکوهید و
 دامن فرام گرفت سلطان عبدوس را نزدیک خوارزم شاه التونتاش
 فرستاد و پیغام داد که علی تا این غایت نه ان کرد که اندازه و پایگاه
 او بود چرا بخوارزم شاه ننگریست و ابتدا یدو نکرد و او را بر اورده
 برادر چه کار بود صبر بایست کرد تا ما بهم امدیمی و وی یکی بودی
 از اولیاء و حشم آنچه ایشان کردندی او نیز بکردی و اگر برادرم را اورده
 بی وفائی چرا کرد و خدای را عز و جلّ چرا بفروخت بسوئندان
 گران که بخورد و در دل خدیانت داشت و ان همه ما را مقرر گشت
 تا او را نشنوده آمد که صلاح نشانندن او بود و بجان او امدیبی نخواهد
 بود و جائی بنشانده امدش و نیکومی دارند تا انگاه که رای ما در
 باب او خوب شود این حال با خوارزم شاه ازان گفته آمد تا وی را

صورت دیگر گونه نه بندد و خوارزم شاه التوتناش جواب داد که صلاح
 بندگان دران است که خداوندان فرماید و آنچه رای عالی بیند که
 بتواند دید و بنده علی را چندان نصیحت کرده بود از خوارزم
 چه بغامه و چه پیغام که ان مبالغه ها نمی باید کرد اما در میانه
 کاری بزرگ شده بود نیکونه بشنود و قضا چنین بود و مرد هم نام
 دارد و هم شهامت دارد چنوزود بدست نیاید و حاسدان و دشمنان دارد
 و خوبشاوند است خداوند بگفتار بد گویان او را بباد ندهد که چنو
 دیگر ندارد و امیر جواب فرستاد که چنین کنم و علی مرا بکار است
 شغلهای بزرگ را و این مالشی و دزدانی بود که بدو نموده آمد از
 مسعدی شنودم و کیدل در خوارزم شاه سخت نوید گشت و بدست
 و پای ببرد اما تجلیدی تمام نمود تا بجای نیارند که وی از جای
 پشده است و پیغام داد سخت پوشیده سوی بو نصر مشکان و بو
 احسن عقیلی که این احوال چنین خواهد رفت علی چه کرده بود
 که بایست تا بوی چنین رود و من بروی کار دیدم این قوم نوساخته
 نخواهند گذاشت که از پدریان یک تن نماند تدبیر ان سازند و اطائف
 اخیل بکارند تا من زود تر باز گردم که آثار خیر و روشنائی نمی بینم
 و بو احسن چنانکه جوابها رفت او بودی گفت ای مسعدی مرا
 بخویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان می داند اما چون مقرر
 است سلطان را که غرض من اندر آنچه گویم جز صلاح نیست این
 کار را میان ببستم و هم امروز گرد ان برائیم تا مراد حاصل شود و
 خوارزم شاه بمراد دل درستان باز گردد و هرچند که این قوم نوحاسته
 کار ایشان دارند اخر این امیر درین ابواب سخن با پدریان میگوید

که ایشان را بروزگار ندیده و آزموده است و بو نصر مشکان گفت سپاس دارم و منت پذیرم و سلطان مرا نیکو بنواخته است و امید های نیکو کرده و از ثقات شنودم که راه نداده است کسی را که بباب من سخن گوید این همه رفته است و گفته اما هنوز با من هیچ سخن نگفته است در هیچ باب و اگر گوید و از مصلحتی پرسد نخست حدیث خوارزم شاه اغاز کنم تا بر مراد باز گردد اما بهیچ حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرو نهد و بردارد و اگر درین باب سخنی گوید صواب آن است که گوید وی پیر شده است و لزوی کفری نمی آید مراد وی آن است که از لشکری توبه کند و بتربت امیر ماضی بنشیند و فرزندى از آن خداوند بخوارزم شاهي رود تا فرزندان من بنده و هرکه دارد پیش آن خداوند زاده بایستد که آن کفری است راست بنهاده چون برون جمله گویند دروی بی جهد ووی را بزودی باز گردانند و چه دانند که آن ثمر جز بحشمت وی مضبوط نباشد خوارزم شاه التوتناش بدین دو جواب خاصه بسخن خواجه بو نصر مشکان قوی دل و ساکن گشت و بیدار امید و دم در کشید و سلطان منصورى فرموده بنام سپاه سالار غازي بولایت بلخ و سمنگان و کسان وی آن را ببلخ بردند تا بزودی بنام وی خطبه کنند و کارها پیش گرفتند و سخن همه سخن غازي بود و خلوتها در حدیث لشکر با وی می رفت تا پدریان را نیک از آن درد می آمد و می زدیدند و اخر بیفگندندش چنانکه بیارم پس ازین و سعید مراب کند خدای غازي باسماں شد و لکل قوم یوم الحسب نه نا زیبا بود در کار اما یک چیز خطا کرد که او را بفریغند تا بر

خداوندش مشرف باشد و نریفته شد بخلعتی و ساحت زرکه یافت
 این مشرفی بگرد و خداوندش درو پوشانید و نیز چاکر پیشه را پیرانج
 بزرگ تر راستی است و از پس بر افتادن سپاه سالار غازی سعید در
 امیاری روزگار بکشت و خاست و افتاد و بر شغل بود و نبود تا بعد العز
 و الرفعة صار حارس الدجلة اکنون در سنه خمسین بمولتان است در
 خدمت خواجه عمید عبد الرزاق که چند سال است که ندیمی او می
 کند بدغول و دم قفاعتی گرفته و شمایان را ازین اخبار تفصیلی دادم
 سخت روشن چنانکه آورده اید انشاء الله تعالی و کاروزر چسذک اشفته
 گشت که بروزگار جوانی نا کردنی ها کرده بود و زبان نگاه نا داشته و این
 سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیاززده و شاعر نیکومی گوید * شعر *

احفظ لسانک لا تقول فتبتلي * ان البلاء موکل بالمنطق

و دیگر در باب جوانان بغایت نیکو گفته است * شعر *

ان الامور اذا الاحداث دبرها * دون الشيوخ ترى في بعضها خلا
 و از ابو علی اسحق شنودم گفت بو محمد میکائیل گفتی که چه
 جایی بعض است فی کلها خلا و وزیر بوسهل زوزنی با وزیر چسذک
 معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بروی استخفافها کردی تا
 خشم سلطان را بروی دائمی می داشت و بدلخ رسانید بدو آنچه
 رسانید و اکنون بعاجل احوال بوسهل فرمود تا وزیر چسنگ را بعلی
 زائغ سپردند که چاکر بوسهل بود تا او را بخننه خویش برد و بدو
 هر چیزی رسانید از انواع استخفاف و بوسهل زوزنی را در آنچه
 رفت مردمان در زبان گرفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ نام
 بدان گرفتند که چون بر دشمن دست می یاقند نیکوئی می کردند

که آن نیکوئی بزرگ تر از استخفاف باشد و المغو عند القدرة محبت
ستوده است و نیز آمده است در امثال که گفته اند اذا ملکت
فاسمّح اما بوسهل چون این واجب نداشت و دل بروی خوش کرد
بمکافات نه بوسهل ماند و نه چسنگ و من این فصول ازین جهت
زاندم که مگر کسی را بکار اید و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل زوزنی
با مثال توقیعی و سوی جنگی فرستاده بدره کشمیر تا خواجه بزرگ
احمد حسن را رضی الله عنه در وقت بکشاید و عزیزا و مکرمًا ببلخ
فرستد که مهمات ملک را بکار است و جنگی با وی بیاید تا حق
وی را بگزارده اید بر آنکه این خواجه را امید نیکو کرد و خدمت
نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنان نگاه داشت
و بهرام را از بهر دشمنانش نگاه داشت و بهرام از بهر ایشان فرستاده
آمده است و بوسهل بروزگار گذشته تنگ حال چونکه بود و خدمت و
تادیب فرزندان خواجه کرده بود و از وی بسیار نیکوئیها دیده خواست
که درین محال مکفاتی کند و دشمنان خواجه چون ازین حال خبر
یافتند نیک بترسیدند و بیارم این قصه که خواجه ببلخ بچه تاریخ و
بچه جمله آمد و وزارت بدو داده شد استادم خواجه بونصر شکان سخت
ترسان می بود و بدیوان رسالت نمی نشست و طاهر می بود بدیوان
و کار بروی می رفت چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود
زحمه الله وی را بخواند و بنشاند و بسیار بنواخت و گفت چرا بدیوان
رسالت نمی نشینی گفت زندگانی خداوند دراز باد طاهر انجا است
و او مردی است سخت کانی و بکار آمده و احوال و عادات خداوند
نیک دانسته و بنده پیر شده است و از کار بمانده و اگرزای عالی

بیند تا بزده بدرگاه می آید و خدمتی می کند و بدعا مشغول می
 باشد گفت این چه حدیث است من ترا شناسم و طاهر را شناسم
 بدیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و می باید کرد
 و چون توده تن برآستی نیست و جز ترا نداریم کی رامت آید که
 بدیوان نشینی اعتماد ما بر توده چندان است که پدر مرا بوده
 است بکار مشغول باید بود و همان نصیحتها که پدرم را کرده می
 باید کرد که همه شنوده آید که مرا روزگاری دراز است تا شفقت
 و نصیحت تو مقرر است وی رسم خدمت بجای آورد و باعزاز
 و اکرام تمام وی را بدیوان رسالت فرستاد و سخت عزیز شد
 و بخلوتها تدبیر خواندن گرفت و بوسهل زوزنی کمان قصد و
 عصبیت بزه کرد و هیچ بد گفتن بجایگاه نیفتاد تا بدان جایکه که
 گفته از بو نصر سی صد هزار دینار بتوان ستند سلطان گفت بو نصر را
 این زر بسیار نیست از کجا بتوان ستند و اگر کسی کفایت او را
 بکند ما را از بی مال حدیث وی کوتاه باید کرد که هم داستان
 نیستم که نیز حدیث او کنید و بابو العلاء طبیب بگفت و از بوسهل
 شکایت کرد که در باب بو نصر چنین گفت و ما جواب چنین دادیم
 و او بابو نصر بگفت و از خواجه بو نصر شنودم گفت مراد این هفته
 یک روز سلطان بخواند و خالی کرد و بگفت این کارها یک رویه شد
 بحمد الله و منه و رای بران قرار می گیرد که بدین زودی سوی
 غزنین نروم و از اینجا سوی بلخ کشم و خوارزم شاه را که اینجا است
 همیشه از وی رامتی دیده ایم و درین روزگار بسیار غنیمت است
 محبت از حد گذشته بنوازیم و بخوبی باز گردانیم و با خاندان

مکتبت کنیم و ازین حالها با ایشان سخن گوئیم تا انگاه که رموان فرماده اید و عهدها تازه کرده شود بهار گاه موی غزنین برویم تو درین باب چه گوئی گفتم هرچه خداوند اندیشیده است عین صواب است و جز این باب که می گوئی نشاید کرد گفت به ازین می خواهم بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هذر این کارها باز نمود گفتم زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم که دشوار اید و سخن تلخ باشد و سخنانی که بنده نصیحت امیز باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را ازان خوش نیاید و گویند بونصر را بسزده نیست که نیکو بزیسته باشد دست فرا وزارت و تدبیر کرد و صلاح بنده ان است که به پیشه دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده اید گفت البته همداستان نباشم و کس را زهره نیست که درین ابواب با من سخن گویند چه محل هرکس پیدا است گفتم زندگانی خداوند دراز باد چون فرمان عالی برین جمله است نکته در سه باز نماید و در باز نمودن ان حق نعمت این خاندان بزرگ را گزارده باشد خداوند را بیداید دانست که امیر ماضی مردی بود که وی را در جهان نظیر نبود بهمه بابها و روزگار او عروسی اراسته را مانست و روزگار یافت و کارها را نیکو تامل کرد و درون و بیرون ان بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد و ان را بگذاشت و برفت و بنده را ان خوش تر اید که امروز بر راه وی رفته اید و گذاشته نیاید که هیچ کس را تمکین ان باشد که خداوند را گویند که فلان کار بد کرد بهتر ازان می بیست تا هیچ خلل نیفتد و دیگر که

این دولشکر بزرگ و رایهای مخالف یک رویه و یک سخن باز گشت و همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتهای بزرگ را بگرفت باید که برین جمله باز آیند و بمانند امروز بنده این مقدار باز نمود و معظم این است و بنده تا درمیان کار امت و سخن او را محل شنودن باشد از آنچه رود و آنچه دران صلاح بیند هیچ باز نگیرد گفت سخت نیکو سخنی گفتمی و پذیرفتم که همچنانین کرده اید من دعا کردم و باز گشتم حقا ثم حقا که دو هفتک بر نیامد و از هراة رفتن افتاد که ان قاعدها بگردانیده بودند و از خطاهای بزرگ که رفته بود و پیش از آنکه امیر مسعود از نشابور بهراة امدی دانستند که سلطان چون می شنود و از غزنین اخبار می رسيد که لشکرها فراز می اید و جنگ را می سازند و بزیادت مردم حاجتمند گشت و خاطر عالی خویش را هر جائی می برد رسولی نامزد کرد تا نزدیک علی تکین رود که مردی سخت جلد که وی را ابو القاسم رحال گفتندی و نامه نبشتند که ما رو بسوی برادر داریم اگر امیر درین جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود بنقص خویش حاضر اید و یا پسری فرستد و یا فوجی لشکر قوی ساخته چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت با نام که برین جنب است ازان بنام فرزندی ازان او کرده اید و ناصحان وی باز نمودند که غور و غایت این حدیث بزرگ است و علی بدین یک ناحیت باز نه ایستد و وی را ارزوهای دیگر خیزد چنانکه نا داده اید یک ناحیت که خواست و چون خوارزم شاه التوتناش مرد در سر علی تکین شد و چغانیان غارت کرد چنانکه پس ازین در تاریخ سالها که رانم این حالها را شرح

کرم و دیگر مهمو ان بود که ترکمانان را که مُسته خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشان را بشمشیر ببلخان کوه انداخته بود استمالت کرده بودند و بخواندند تا زیادت لشکر باشد و ایشان بیامدند قزل و بوقه و کوکناش و دیگر مقدمان و خدمتی چند سره بگردند و در آخر بیازردند و بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند چنانکه باز نمایم تا سالاری چون تاش فراش و نواحی ری و جبال در هرایشان شد و این تدبیر که نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسلان جاذب را و غازی سِپاه سالار را تا آنکه که ان ترکمانان را از خراسان بیرون کردند و لامرد^۲ لقضاء الله عز ذکره این ترکمانان بخدمت سلطان امده بودند و وی خمار تاش حاجب را سِپاه سالار ایشان کرده درین وقت بهرات رایش چنان افتاد که لشکر بمکران فرستد با سالاری محتشم تا بو العسکر که بنشابور امده بود از چند مال باز گریخته از برادر بمکران نشانده اید و عیسی مغرور عاصی را برکنده شود پس بمشاورت که کرد التونتاش و سِپاه سالار غازی وی را قنغمش^(۲) جامه دار نامزد شد با سالاری این شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده و خمار تاش حاجب را نیز فرمودند تا این ترکمانان با وی رفتند چنانکه بر مثال جامه دار کارکنند که سالار وی است و ایشان ساخته از هراة رفتند سوی مکران و بو العسکر با ایشان و پس از کسیدل کردن ایشان امیر عضدالدوله یوسف را گفت ای عم تو روزگاری اسوده بوده و می گویند که والی قُصدار که درین روزگار فترت بادی در سر کرده است ترا سوی وی

باید رفت با غلامان خویش و بقصدار مقام کرد تا هم تصداری
 بصلاح آید و خراج دو ساله بفرستد و هم لشکر را که بمکران رفته اند قوتی
 بزرگ باشد بمقام کردن تو بقصدار امیر محمد الدوله یوسف گفت
 سخت صواب آمد و فرمان خداوند راست بهر چه فرماید سلطان
 مسعود او را بیواخت و خلعتی بگرانمایه داد و گفت بمبارکی برو
 و چون ما از بلخ حرکت بکنیم سویی غزنین پس از نوروز ترا بخوانیم
 چنانکه با ما تو برابر یغزنین رسمی وی از هرات برنت با غلامان
 خویش و هفت و هشت سرهنگ سلطانی با سواری پانصد سویی
 بست و الاستان و قصدار بشودم بدرست که این سرهنگان را پوشیده
 سلطان مسعود فرموده بود که گوش بیوسف می داری چنانکه
 بجائی نتواند رفت و نیز بشودم طغرل را حاجبش بروی در نهان
 مشرف کرده بودند تا انقباس یوسف می شمرد و هرچه رود باز
 می نماید و آن نا جوانمرد این ضمان بکرد که او را چون فرزندی
 داشت بلکه عزیزتر و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفته که باد
 مالاری در سروی شده است و لشکر چشم سویی او کشیده تا یک
 چندی از درگاه غائب باشد •

ذکر بقیة احوال امیر محمد زسی الله عنه بعد ما قبض

علیه الی ان حول من قلعة کوهشیر الی قلعة مندیش

باز نموده ام که پیش ازین حاجب بزرگ علی از تکینباد
 سویی هرات رفت در باب امیر محمد چه احتیاط کرد بر حکم فرمان
 عالی سلطان مسعود که رسیده بود از گه اشتن بکنگین حاجب و خیر

و شرابین باز داشته را در گردن وی کردن و اکنون چون فارغ شدم از رفتن لشکرها بهرات و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان محمود حرکت کرد از هرات موی بلخ ان تاریخ باز ماندم و بقیت احوال این باز داشته را پیش گرفتم تا آنچه رفت اندرین مدت که لشکر از تکیناباد بهرات رفت و دی را ازین قلعه کوهشیر بقلعه سفیدش بردند بتمامی باز نموده اید و تاریخ تمام گردد و چون ازین فارغ شدم آنگاه بهران باز شوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد برحانب بلخ انشاء الله - از استک عبد الرحمن قوال شنودم که چون لشکر از تکیناباد موی هرات رفتند من و مانده من که خدمتگاران امیر محمد بودیم ماهی را مانستیم از اب بیقناده و در خشکی مانده و غارت شده و بی نوا گشته و دل نمیداد که ازهایی قاعه کوهشیر یکسو شویم و امید میداشتیم که مگر سلطان مسعود او را بخواند موی هرات نوروشنائی پدیداراید و هر روزی بر حکم عادت بخدمت رفتیم و من و یازنم مطربان و قوالان و ندیمان ببردیمی و آنجا چیزی بخوردیمی و باز نماز شام را باز گشتیمی و حاجب بکنین زیادت احتیاط پیش گرفت و ایمن کسی را از ما ازوی باز نداشت و نیکو داشتها هر روز زیادت بود چنانکه اگر بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر گردی و امیر محمد رضی الله عنه نیز لیختی خرسند تر گشت و در شراب خوردن امله و پیوسته می خورد یک روز بران حصار بلاد تر شراب می خورد و ما هر پیش او نشسته بودیم و مطربان می زدند از دور گردی پیدا آمد امیر گفت رضی الله عنه ان چه شاید بود گفتند نتوانیم دانست وی

معتدبی را گفت بزیر رو و بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیهست.
 آن معتد بشتاب بر رفت و پس بمدتی نواز باز آمد و چیزی در
 گوش امیر بگفت. و امیر گفت الحمد لله و سخت تازه بایستاد
 و خرم گشت چنانکه ما جمله گمان منی بردیم که سخت بزرگ
 بشازی است و روی پرسیدین نبود چون نماز شام خواست رسید ما باز
 گشتیم مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیک داشت چنانچه بومه
 روزگار چنان نزدیک نداشته بود گفت بو بگردتیر سلامت رفت
 سوی گرم سیر تا از راه کرمان سوی عراق و مکه رود و دم از جهت
 وی فارغ شد که او بدینست این بی حرمتان نیفتاد خاصه بوسهل
 روزنی که بخون وی تشنه است و آن گرد وی بود و بجزا می
 رفت بشاید کسی تمام بگفتم سپاس خدای و عز و جل که دل خداوند
 از وی فارغ گشت بگفت مرادی دیگر هست اگر آن حاصل شود
 هر چه بمن رسیده است بر دل من خوش شوه باز گرد و این حدیث
 را پوشیده دار من باز گشتم و پس از آن بروزی چند مجزئی رسید
 از هرات نزدیک حاجب بکنین نزدیک نماز شام و با امیر رضی الله
 عنه بگفتند و بو نصر طبیب را که از جمله ندما بود نزدیک بکنین
 فرستاد و پیغام داد که شنودم از هرات مجزئی رسیده است خبر
 چیست بکنین جواب داد که خیر است ملهتان مثال داده است
 در بابی دیگر چون روز ما اهنک قلعه کردیم تا بخدمت برویم که آن
 حاجب بکنین گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است

بامیر فرمانی رسیده است بخیر و نیکوئی تا آن را تمام کرده اید
 نگاه بر عادت می رود ها و استیجت اول مشغول شد و باز گفتیم
 بخت اندیشمند و غمناک امیر محمد رضی الله عنه چون روز دو برآمد
 و از ما کسی نرفت فلش بجایها شد کوتوال را تفتنه بود که از حاجب
 باید پرسیده تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نماند کوتوال کس
 فرستاد و پرسید و حاجب که خدای خورشید را نزدیک وی فرستاد
 و پیغام داد که مجزوی رسیده است از هرات با نامه سلطانی فرمانی
 داده است در باب امر محمد بخوبی و نیکوئی و معتمدی از هرات
 نزدیک امیر می آید بچند پیغام فریضه باشمکه امروز دو رسد سبب
 این است که گفته شد تا دل مشغول داشته نباید که جز خیر و خوبی
 نیست امیر گفت رضی الله عنه بخت نیکه آمده و اختی آرام
 گرفت نه چنانکه بایست و نماز پیشین آن معتمد فرسید و او را
 احمد طشت دار گفتندی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود و هر
 وقت حاجب بکنکین او را بقلمه فرستاد تا نماز شام بهانه و باز بزیر
 آمد و پس ازان درست شد که پیغامهایی نیکو بود از سلطان مسعود
 که ما را سقور گشت آنچه رفته است و تدبیر هر کاری اینکد بواجبی
 فرموده می آید و امیر بزرگ را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی
 بخویشتن راه نباید دان که این زمستان ببلخ خواهیم بود و بهار که
 چون مغزین ائیم تدبیر اوزلن او بر مدار ساخته آید که نسخت
 آنچه با کد خدایش بکوزگانان فرستاده است از خزانه بدین معتمد
 داده آید و نیز آنچه از خزانه برداشته اند بفرمان وی از زر نقد و جامه
 و جواهر و هر جاتی بنهاد و با خویشتن دارد در سرای حرم بجمعه

بجانب بکتکیان سپرده شود تا خزانة بلخ رسد. نخست آنچه بحاجب دهند بدین معتمد سپرد تا بدین واقف شده اید و امیر محمدرضی الله عنه نخست ببلخ داد و آنچه با وی بود در سرپوشیدگان حرم برد از خزانة بجانب سپرد و دو روز در آن روزگار شد تا ازین فارغ شدند و هیچ کس را درین دو روز نزدیک امیر محمد نگذاشتند و روز سیم حاجب بر نشست و نزدیک تر قلعه رفت و پیل با مهد انجا بردند و پیغام داد که فرمان چنان است که امیر را بقلعه مندیش برده اید تا انجا نیکو داشته تر باشد و حاجب بنیاید با لشکری که در پای قلعه مقیم است که بحاجب و با آن مردم که با وی است بدین مهم می بنیاید رفت امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست اگر خواست و گر نخواست او را تنها از قلعه فرود آورده و ظربواز خانگیان او بر آمد امیر رضی الله عنه چون بنزیر آمد آواز داد که حاجب را بگوئی که فرمان چنان است که او را تنها برند حاجب گفت نه که همه قوم با وی خواهند رفت و فرزندانشان را بجهله آماده اند که زشت بود با وی ایشان را بردن و من با انجا ام تا همکن را بخوئی و نیکوئی بر اثر وی بیارند چنانکه نماز دیگر را بسلامت نزدیک وی می رسیده باشند امیر را براندند و خواری میداد و کوتوال قلعه کوهشیریا پیاده میداد تمام صلاح با او نشانند و حرما را در عمارتها و حاشیت بر اشتران و خران و بسپار نامردی زشت در معنی تفتیش و زشت گفتندی و جای آن بود که علی الحال فرزند محمود بود و سلطان مسموم چون بشنید نیز سخت ملامت کرد بکتکیان را ولیکن باز جهتی نبود و آن استاه سخن لیثی

شاعر منجست و نزدیک گفته است در آن معنی و ابیلت ... شعر •

کاروانی همی ازیرم بسوی دسکرة شد ^(۲)

آب پیش آمد و مردم همه بر قنطرة شد

کله دزدان از دور بدیدند خران

هر یکی ز ایشان گفتی که یکی تسوره شد

انچه دزدان را رای آمد و بردند و شدند

بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شده

ره روی بود در آن راه درم یافت بسی

چون توانگر شد کوئی سخلتش نادره شد

هر چه پرتشیدند او را همه این بود جواب

کاروانی زده شد نگر گزوهتی سره شد

و نماز دیگر این قوم نزدیک امیر محمد رسیدند و چون ایشان را

بجمله نزدیک خویش دید خدای را عز و جل سپاس دازی کرده

و حدیث روزیان خرموش کرده حاجب نیز در رسید و دوز تر فرود

آمد و احمد ارسلان را فرمود تا اینجا ببرد کردند و سوی غزنین بردند

تا سوهنگ کوتوال بومعلی او را بمولتان فرستد چنانکه اینجا شهر بند

باشد و دیگر خدمتگاران او را گفتند چون نهیمان و مظهریان که هر کس

پس شغل خویش روید که فرمان نیست که از شه کسی نزدیک

و سج رذ عهد الرخمن قوال گفت دیگر روز پراکنده شدند و من و یازم

دزدیده بلوی می رفتیم و ناصر و بغوی که دل یاری نمی داد

چشم از وی برداشتن و گفتم وفاداری انست که تا قلعه برویم و چون وی را انجا رسانند باز گردیم چون از چنگل ایاز برداشتنند و نزدیک گور والشت رسیدند از چپ راه قلعه مندیش از دور پیدا آمد راه بنانند و بران جانب رفتند و من و این ازاد مرد با ایشان می رفتیم تا پای قلعه قلعه دیدیم سخت بلند و نردبان پایها بی حد و اندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد و امیر محمد از مهد بزیر آمد و بند داشت با کفش و کلاه ساده و قبای دیبای لعل پوشیده تاوی را دیدیم که ممکن نشد خدمتی یا اشارتی کردن گریستن بر ما اندک کدام آب دیده که دجله و فرات چنانکه رود برانند ناصر و بغوی که با ما بودند و مکی بود از فدهای این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی بگریست و پس بدیهه نیکو بگفت • شعر •

ای شاه چه بود ایملکه ترا پیشی آمد

دشمنت هم از پارهن خویش آمد

از محنتها محنت تو بس بیش آمد

از ملک پدر بهر تو مندیش آمد

و دو تن سخت قوی بازوی او گرفتند و رفتن گرفت سخت بجهت و چند پایه که برزتمی زمانی نیک بفشستی و بیاسودی چون دور بر رفت و هذوز در چشم دیدار بود بنشست از دور مجزبی پیدا شد از راه امیر محمد او را بدید و تیز بر رفت تا پرمد که مجزبچه سبب آمده است و کسی را ازان خویش نزد بکتگین حاجب فرستاد مجزب در رسید با نامه نامه بود بخط سلطان مسعود به برادر بکتگین حاجب ان را در ساعت بر بالا فرستاد امیر رضی الله عنه بران پایه نشسته بود

در راه و ما می دیدیم چون نامه بخواند سجده کرد پس برخاست و بر قلعه رفت و از چشم نا پیدا شد و قوم را بجمعه آنجا رسانیدند و چند خدمتگار که فرمان بود از مردان و حاجب بکتکین و آن قوم باز گشتند من که عبد الرحمن فصولی ام (چنانکه زالن نشابور گویند مادر مرده و ده درم وام) آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند دریافتم و پرسیدم که امیر ان سجده چرا کرد ایشان گفتند ترا با این حکایت چه کار چنانچه خوانی انکه شاعر گوید اینست • شعر •

أیعود اینها اخیام زماننا • ام لا سیدل الیه بعد ذهابه

گفتم الحق روز این صوت هست اما ان را استادم تا این یک نکته دیگر بشنوم و بروم گفتند نامه بخط سلطان مسعود بود که علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشانند و سزای او بدست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش دایری نکند و خواستم این شادی بدل امیر برادر رسانیده اید که دانستم که سخت شاد شود و امیر محمد سجده کرد خدای تعالی را و گفت امروز هرچه بمن رسید مرا خوش گشت که ان کافر نعمت بد کار بیوفا را فرو گرفتند و مواد او در دنیا بسر آمد و من نیز با یارم برفتم و هم از استاد عبد الرحمن قوال شنودم پس از انکه این تاریخ آغاز کرده بودم بهفت سال روز یکشنبه یازدهم زجب سنه خمس و خمسین و اربع مائة و بحدیث ملک محمد سخن می گفتیم وی گفت با چندین اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بعبارخواستی چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی و الیایات • شعر •

ولیس غدركم بدع ولا عجب • لکن وفاءکم من ابدع البدع

ما الشان في غدركم الشان في طمع * و باعتدادی بقول الزور و آنچه
 و هر چند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی خردمندان
 را آنچه عبرت درین باید نگریست که این فالیه بوده است که بر زبان
 این بادشاه رحمة الله علیه می رفت و بوده است و در روزگارش
 خیر خیرها و وی غافل با چندان نیکوئی که می کرد در روزگار
 امارت خویش با لشکری و رعیت همچون معنی این دو بیت (۲)
 المقدر کائن و ما قضی الله عز و جل سیکون نبینا الله عن نومة الغافلین
 بمنه) و پس ازین بیدار آنچه رفت در باب این باز داشته بجای خویش
 و حاجب بکنین چون ازین شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت
 بفرمان تا اراجاسوی بلخ رود با والد سلطان مسعود و دیگر حرم
 و حرة ختلی چنانکه با احتیاط انجا رسید و چون همه کارها بتهامی
 بهرات قرار گرفت سلطان مسعود استادم بونصر را بگفت آنچه
 فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد و ما درین هفته حرکت خواهیم
 کرد بر جانب بلخ تا این زمستان انجا باشیم و آنچه نهادنی است
 با خانان ترکستان نهاده اید و احوال ان جانب را مطالعت کنیم
 و خواجه احمد حسن نیز در رسد و کار وزارت قرار گیرد ازگه سوی
 غزنین رفته اید بونصر جواب داد که هر چه خداوند اندیشیده است
 همه فریضه است و عین صواب است سلطان گفت با میرالمؤمنین
 نامه باید نوشت بدین چه رفت چنانکه رسم است تا مقرر گردد
 که بی آنکه خونی ریخته اید این کارها قرار گرفت بونصر گفت این

از فرائض امت و به قدر خان هم بیداید نبشت تا رکاب داری بتعجیل
 ببرد و این بشارت برساند نگاه چون رکاب عالی بمعادت ببلخ رسد
 تدبیر کمیل کردن رحولی با ذام از بهر عقد و عهد کرده شود سلطان
 گفت پس زود باید گرفت که رفتن ما نزدیک است تا پیش از آنکه
 از هرات برویم این دو نامه کمیل کرده اید و استادم دو نمخت کرد
 این دو نامه را چنانکه او کردی یکی بتذی حوی خلیفه و یکی
 بیارسی بقدر خان و نسختها شده است چنانکه چند جایی این حال
 بیاردم و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خوبستن بیارده
 بودند چون ابو القاسم جریش و دیگران و ایشان را می خواستند که
 بروی استادم برکشند که ایشان فاضل تراند و بگویم که ایشان شعر
 بغایت نیکو بگفتندی و دبیری نیک بکردندی ولیکن این نمط که از
 تخت ملوک بتخت ملوک باید نبشت دیگر است و مرد نگاه
 آگاه شود که نبستن گیرد و بداند که پهنای کار چیست و استادم
 هر چند در فضل و خرد آن بود که بود از تهذیبهای محمود چنانکه
 باید یکنه زمانه شد و آن طائفه از حسد وی هر کسی نسختی کرد
 و شرم دارم که بگویم که بر چه جمله بود سلطان مسعود را آن حال
 مقرر گشت و پس از آن چون خواجه بزرگ احمد در رسید و مقررتر
 گردانید تا باد حسد آن یک بارگی نشسته آمد و من نسختی کردم
 چنانکه در دیگر نسختها و درین تاریخ آوردم نام را و از آن امیر
 المؤمنین هم ازین معانی بود تا دانسته اید انشاء الله عز و جل •

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بعد الصغر و الدعاء خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بهر برند و راه مصلحت میزند وفاق و ملاطفت را پیوسته گردانند و نگاه آن لطف حال را بدین منزات رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بعزا و اندران دیدار کران شرط مخاطبت را بجای آورند و عهد کنند و تکلفهای بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند تا خانها یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد این همه را کنند تا که چون ایشان را منادی حق در آید و تخت ملک را بدور بکنند و بروند فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند و بر جایهای ایشان بنشینند با فراغت دل روزگار را کرانه کنند و دشمنان ایشان را ممکن نگردند که فرصتی جویند و تصدی کنند و بهرادی رسند بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی بر چه جمله بود بهر چه ببايست که باشد بادشاهان بزرگ را ازان زیاده تر بود و ازان شرح کرده می نه آید که بمعاینه حالت و رحمت و آلت و معدت او دیده امده است و داند که دو مهتر باز گذشته بسی و نچ بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند تا چندان الفتی و موافقتی و دوستی و مشارکتی بپای شد و آن یکدیگر دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکوئی و زیبایی چنانکه خبر آن بدور و نزدیک رسید و دوست

و دشمن بداندست و ان حال تاریخست چنانکه دیز سالها مدروس
 نکرده و مقرر است که این تکلفها ازان جهت بگردند تا فرزندان
 ازان نعمت شاد باشند و بران تخمها که ایشان کشتند بردارند امروز
 چون تخت بما رسید و کز ان است که برهر در جانب پوشیده
 نیهت خرد ان مثال دهد و تجارب ان اقتضا کند که جهد کرده اید
 تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده اید تا از هر دو جانب
 دوستان شادمانه شوند و حامدان و دشمنان بکوری و ده دلی روزگار
 را گران کنند و جهانیان را مقرر کرده که خاندان ما یکی بود اکنون
 از آنچه بود نیکوتر شده است و توفیق اصلح خواهیم از ایزد عز ذکرة
 درین باب که توفیق او بدهد بندگان را و ذاک بیده و الخیر کله
 و شنوده باشد خان ادام الله عز ذکرة که چون پدر ما رحمة الله علیه
 گذشته شد ما غائب بودیم از تخت ملک ششصد هفت صد فرسنگ
 جهانی را زیر ضبط آورده و هر چند می براندیشم و ولایتها با نام
 بود در پیش ما و اهل جمله ان ولایت گردن بر افراشته تا نام ما
 بران نشیند و بضبط ما از امته گردد و مردمان بجمله دستها برداشته
 تا رعیت ما گردند امیر المؤمنین اعزازها از انی می داشت
 و مکاتبعت پیوسته تا بشتابیم و بمدینه السلام رویم و غضاقتی که جاه
 خلافت را می باشد از گروهی اذنا ب ان را دریابیم و ان غضاقت
 را دور کنیم و عزیمت ما بران قرار گرفته بود که هر ائمه و ناچار فرمان
 عالی را نگاه داشته اید و سعادت دیدار امیر المؤمنین خوبشتن را
 حاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و
 بعد ازان شنودیم که برادر ما امیر محمد را اوایا و هشم در حال چون

ما دور بودیم از کوزگانان بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و بر روی
 هامیری سلام کردند و اندران تسکین وقت دانستند که ما دور بودیم
 و دیگر که پدر ما هر چند ما را ولی عهد کرده بود بروزگار حیات
 خویش درین احرها که لختی مزاج او بگشت و سستی بر اصالت
 رای بدان بزرگی که او را بود دست یافت از ما نه بحقیقت ازاری
 نمود چنانکه بشریت است و خصوصا ازان ملوک که دشوار اید ایشان را
 دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد ما را بری ماند که دانست
 که ان دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً همه بضبط
 ما اراسته کرده تا غزنین و هندوستان و آنچه کشاده امده است
 برادر یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفه ما باشد و باعزاز بزرگ تر
 داریم رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیمت و نشستن بر تخت ملک
 و پیغامها دادیم رسول را که اندران صلاح ذات البین بود و سکون
 خراسان و عراق و فرانت دل هزار هزار مردم و مصرح گفتیم که
 مر ما را چندان ولایت در پدش است ان را بفرمان امیر المؤمنین
 می بیاید گرفت و ضبط کرد که ان را حد و اندازه نیصت هم پشتی
 و یکدای و موامقت می باید میان هر دو برادر و همه اسباب
 مخالفت را بر انداخته باید تا جهان آنچه بکار اید و نام دارد ما را
 گردد اما شرط ان است که از زرد خانه پنج هزار شتر بار سلاح
 و بیصت هزار اسپ از مرکب و ترکی دو هزار غلام موار اراسته با ساز
 و الت تمام و پانصد پیل خیاره - بک جنگی بزودی نزدیک ما فرستاده
 اید تا برادر خلیفه ما باشد چنانکه نخست بر منابر نام ما برند بشهرها
 و خطبه بنام ما کنند انگاه نام وی بر سکه درم و دینار و طراز جامه

نخست نام ما نویسند نگاه نام وی و قضاة و صاحب بریدانی که اخبار آنها می کنند اختیار کرده در حضرت ما باشند تا آنچه باید فرمود در مسلمانان می فرمائیم و ما بجانب عراق و بغزو روم مشغول گردیم و وی بغزنین و هندوستان تا سدت پیغمبر ماصلوات الله علیه بجا آورده باشیم و طریقی که پدران ما بران رفته اند نگاه داشته اید که برکات آن عقاب را باقی ماند و مصرح گفته امده است که اگر آنچه مثال دادیم بزودی ان را امضا نباشد و بتعلل و مدافعتی مشغول شده اید ناچار ما را باز باید گشت و آنچه گرفته امده است مهمل مانده روی بکار ملک نهاد که اصل ان است و این دیگر فرع و هرگاه اصل که بدست اید کار فرع اسان باشد و اگر فاعیانه بالله میان ما مکشفتی بدای شود ناچار خونها ریزند و زرز و وبال بحاصل شوه و بدو باز گردد که ما چون ولی عهد پدریم و این مجاملت واجب می دارم جهانیان دانند که انصاف تمام داده ایم چون رحول بغزنین رسید باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود و دست بخزانها دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز بنشاط مشغول شده راه رشد را نه بدید و نیز کسانی که دست بزرگ وی نهاده بودند و دست یافته نخواهند که کار ملک بدست مستحق اند که ایشان را بر حدود و جوب بدارد و برادر ما را بران داشتند که رحول ما را باز گردانیدند و رموی نامزد کردند با مشتی عشووه و پیغام که ولی عهد پدر وی است و ری ازان بما داد تا چون او را قضای مرگ فراز رسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم و اگر وی را امروز درین نهاد یله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اسب و شتر و سلاح فرستاده

اید انگاه فرستد که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید و بهیچ حال خلیفه ما نباشد و قضاة و اصحاب برید فرستاده نیاید ما چون جواب برین جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بر راه راست نیستند و هر روز از سپاهان حرکت کردیم هر چند قصد حلوان و همدان و بغداد داشتیم و حاجب غازی در نسا بور شعار ما را اشکارا کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع گشته و وی بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده و ما امیر المؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال و سپاهان با آنچه موفق کردیم بگرفتن هر چند برحق بودیم بفرمان وی تا موافق شریعت باشد و پس از رسیدن ما بنسا بور رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاه را مانند آن نداشتند و از اتفاق نادر سرهنگ علی عبد الله و ابوالنجم ایاز و توشکین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرای و نامه رسیده سوی ما پوشیده از غزنین که حاجب ایل ارسلان زعیم الحجاب و بکتغدی حاجب سالار غلامان بندگی نموده اند و بوعلی کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده و بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل می نیاید و چندان است که رایت ما پیدا اید همگان بندگی را میان بسته پیش آیند ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان

غزنین را جوابهای نیکو نبشتند و از نشابور حرکت کردیم پس از عید دوازده روز نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکرکه بتکیناباد بودند با برادر ما که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر ما را بقلعه کوهشیر موقوف کردند و برادر علی منکبتراک و فقیه بوبکر حصیری که در رسیدند بهرات احوال را بتمامی شرح کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالها که ازان ما یابند کار کنند ما جواب فرمودیم علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم و گفته آمد تا برادر را با احتیاط در قلعه نگاه دارند و علی و جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس ازان فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان بهرات رسیدند و هر دو لشکر با هم در امیخت و دلهای لشکری و رعیت بر طاعت و بندگی ما بیارامید و قرار گرفت و نامها زوت جملهگی این حالها بجملة مملکت بری و سپاهان و ان نواحی نیز تا مقرر گردد بدور و نزدیک که کار و سخن یک زوبه گشت و همه اسباب محاربت و منازعت بر خاست و بحضرت خلافت نیز رهولی فرستاده آمد و نامها نبشته شدند که این احوال و فرمانها خواسته آمد در هر باب و سوی پسر کاکو و دیگران که بری و جبال اند تا عقبه حلوان نامها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و اسانی و مصرح بگفتیم که بر اثر سالتی محتشم فرستاده اید بران جانب تا ان دیار را که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد تا خواب نه بیدند و عشوه نخرند که ان دیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت حاجب فاضل عم التونتاش ان ناصح که در غیبت ما قوم غزنین را نصیحتها راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته اینجا

بهرات بخدمت امد و وی را باز گردانیده می اید با نواختی هرچه تمام تر چنانکه حال و محل و راستی او اقتضا کند و ما درین هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد و همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوا و طاعت ما بیارامیده و نامه توقیعی رفته است تا خواهه فاضل بو القاسم احمد بن الحسین^(۲) را که بقلعه جنکی باز داشته بود ببلخ اید با خوبی بسیار و نواخت تا تمامی دست محنت از وی کوتاه شود و دولت ما با رای و تدبیر او اراسته تر گردد و اریارق^(۳) حاجب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ اید و از غزنین نامه کوتوال بوعلی رحید که جمله خزائن دینار و درم و جامه و همه اصداف نعمت و سلاح بخازنان ما سپرد و هیچ چیزی نهانده است از امباب خلاف بحمد الله که بدان دل مشغول باید داشت و چون این کارها برین جمله قرار گرفت خان را بشارت داده امد تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی گردد و بهره خویش ازین شادی بردارد و این خبر شائع و مستفیض کند چنانکه بدور و نزدیک رسد که چون خاندانها یکی است شکر ایزد را عز ذکره نعمتی که ما را تازه گشت و او را گشته باشد و بر اثر ابو القاسم حصیری را که از جمله معتمدان من است و قاضی بو نصر طهرتجانی را که از اعیان قضاة است برهروی نامزد کرده اید تا بدان دیار کریم حرسها الله آیند و عهدها تازه کرده شود منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا بدازه گشتن اخبار سلامت خان و رفتن کارها بر قضیت

مراد لباس شادی پوشیم و آن را از بزرگ تر مواهب عمریم بمشیه
 الله عز و جل و اذنه و این نسخه بدست رکاب داری فرستاده امد
 سوی قنر خان که او زنده بود هنوز و پس ازین بدو سال گذشته
 شد و هم برین اندازه نامه زوت بردست نقیبهی چون نیم رسولی
 بخلیفه رضی الله عنه و پس ازان که این نامه کسبیل کرده امد امیر
 حرکت کرد از هرات روز دو شنبه نیمه ذی القعدة این سال برجانب
 بلخ بر راه مادغیس و کنج روستاخ با جمله لشکرها و هشتمی سخت
 تمام و التوتناش با وی بود اندیشمند تا در باب وی چه رود و چند بار
 ابو الحسن عقیلبی حدیث او فرا افکند و سلطان بسیار نیکوئی گفت
 و از وی خوشنودی نمود و گفت وی را بخوارزم باز می باید رفت
 که نباید که خللی افتد بو الحسن التوتناش را آگاه کرد و بو نصر
 مشکل نیز با دبیر التوتناش گفت بدین چه شود و او سکون گرفت
 و از خواجه بو نصر شنیدم که گفت هر چند حال التوتناش برین
 جمله بود امیر از وی نیک خوشنود گشت بچندانکه نصیحت کرد
 و اکنون چون شود که کار یک رویه شد بزودی بهرات امد و فراوان مال
 و هدیه آورد ولیکن امیر را بران آورده بودند که او را فرو باید گرفت و امیر
 خلوتی که کرده بود در راه چیز بیرون داد ازین باب و با
 بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکریست مطیع و فرزندان و حشم
 و چاکران و تبع بسیار دارد از وی خطا نرفته است که مستحق ان
 است که بروی دل گران باید کرد و خوارزم ثغر ترکان است و روی

بُست است امیر گفت همه همچنین است که شما می گوئید و من از وی خشنودم و مزای آن کس که در باب وی سخن مجال گفت دادیم و نیز پهلوی ازین کس را زهره نباشد که سخن وی گوید جز نیکوئی و فرمود که خلعت وی راست باید کرد تا برود و بوالحسن عقیلی ندیم را بخواند و پیغامهای نیکو داد سوی التونتاش و گفت من می خواستم که او را ببلخ برده اید و پس آنجا خلعت و دستوری دهیم تا سوی خوارزم بازگردد اما اندیشیدیم که مگر آنجا میر تر بماند و دران دیار باشد که خللی افتد و دیگر از فاریاب سوی اند خود رفتن نزدیک است باید که بسازد تا از فاریاب برود التونتاش چون پیغام بشنود برخاست و زمین بوسه داد و گفت بنده را خوش تر آن بودی که چون پیر شده است از لشکری بکشیدی و بغزین رفتی و بر سر تربت سلطان ماضی بنشستی اما چون فرمان خداوند برین جماه است فرمان بردارم دیگر روز امیر بغاریاب رسید بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند خلعتی سخت فاخر و نیکو بر آنچه بر روزگار سلطان محمود او را رسم بود زیادتیها فرمود و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را در بر گرفت و بسیار بنواختش و با کرامت بسیار بازگشت و اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزارند و دستوری یافت که دیگر روز برود و شب بومنصور دبیر خویش را نزدیک من که بونصرم فرستاد پوشیده و این مرد از معتمدان خاص او بود و پیغام داد که من دستوری یافتم بر رفتن سوی خوارزم و فردا شب که آگاه شوند ما رفته باشیم و استطلاع رای دیگر تا بروم نخواهم کرد که قاعده کز می بینم و این بادشاه حلیم

و کریم و بزرگ است اما چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم که گرد او در آمده اند هر یکی چون وزیر ایستاده و وی سخن می شنود و بران کار می کند این کار راست نهاده را تباہ خواهند کرد و من رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست تو که بونصری باید که اندیشه کرم داری همچنانکه تا این غایت داشتی با آنکه توهم ممکن نخواهی بودن در شغل خویش که آن نظام که بود بگسست و کلها همه دیگر شد اما نگریم تا چه رود گفتم چنین کنم و مشغول فل ترازان گشتم که بودم هر چند که من پیش ازان دانستم که او گفت چون یک پاس از شب بماند التوتناش با خاصان خود بر نشست و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد تا بجا نیارند که او برفت و در شب امیر را بران آورده بودند که ناچار التوتناش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضائع نباید کرد تا خبر یافتند ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود عبدوس را بر اثر وی فرمودند و گفتند چند مهم دیگر است که ناگشاده است و چند کرامت است که نیامده است که دستوری داده بودیم زتن را و برفت و آن فرمودنیها فرامانده است و اندیشمند بودند که باز گرد دیانه چون عبدوس بدو رسید او جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالی زنت و زشتی دارد باز گشتن و مثالی که مانده است بنامه راحت می توان کرد و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد ابو عبد الصمد که خدایش که کجات و جغراق و خفچاق می جنبد از غیبت من ناگاه خللی افتد و عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نوبت نیکو دارد و عذر باز نماید و التوتناش هم در ساعت بر نشست و

عبدوس را یک دو فرسنگ با خوبستن برد یعنی که باوی سخنی
 چند فریضه دارم و سخنان نهفته با او گفت و انگاه باز گردانید چون
 عبدوس ابلشکر گاه باز رسید و حالها باز راند مقرر گشت که مرد
 سخت دور ترسیده بود و آن روز بسیار سخن محال بگفته بودند
 و بوالحسن عقیلی را که در میان پیغام التونتاش بود خبانتها داده
 و بجانب التونتاش منسوب کرده و گفته که این پدریان نخواهند
 گذاشت تا خداوند را مرادی بر آید و یا مالی بحاصل شود و همگان
 زبان در دهان یکدیگر دارند و امیر بانگ بر ایشان زده و ایشان را
 خوار و مرد کرده پس امیر رحمة الله علیه مرا بخواند و خالی کرد
 و گفت چنان می نماید که التونتاش متوحش رفته است گفتم
 زندگانی خداوند دراز باد بچه سبب و نه همانا که متوحش رفته باشد
 که مردی سخت بخرد و فرمان بردار است و بسیار نواخت از
 خداوند یانم و ما بندگان را شکر بسیار باید کرد و گفت چنین بود اما
 می شنویم که بدگمانی انتاده است گفتم سبب چیست قصه کرد
 و گفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعده راست بماند
 و هرچه رفته بود با من گفت گفتم بنده این را بهرات بازگفته است و بر
 لفظ عالی رفته که ایشان را این تمکین نباشد اکنون چنانکه بنده
 می شنود و می بیند ایشان را تمکین سخت تمام است و التونتاش
 با بنده نکته چند گفته است در راه که می راندم شکایتی نکرد اما
 نصیحت امیز سخنی چند بگفت که شفقتمی سخت تمام دارد بر
 دولت و سخن برین جمله بود که کرها بر قاعدها راست نمی بینند
 و خداوند بزرگ نفیص امت و نصیحت او را همتا و حلیم و کریم

است و لیکن پس شنونده است و هر کسی زهره ان دارد که نه باندازه و پایکاه خویش با وی سخن گوید و او را بدو نخواهند گذاشت و از من که التوتناشم جز بندگی و طاعت راست نیاید و ایذک بفرمان عالی می روم و سخت غمناک و لرزانم برین دولت بزرگ و چون بندگان و مشفقان ندانم تا این حالها چون خواهد شد این مقدار با بنده گفت و درین هیچ بدگمانی نمی نماید خداوند چیزی دیگر شنوده است آنچه رفته بود و او را بران داشته بودند بتمامی باز گفت گفتم من که بگو نصرم ضمانم که از التوتناش جز راستی و طاعت نیاید گفت هر چند چنین است دل او در باید یامت و نامه نبشت تا تویع کنیم و بخط خویش فصلی در زیر ان بنویسم که بر زبان عبدوس پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود گفتنی و وی جواب برین جمله داد که شنودی و چون این سخنان نبشته نیاید وی بدگمان بماند گفتم آنچه مصالح است خداوند با بنده گوید تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشت گفت از مصالح ملک است و این کارها که داریم و پیش خواهیم گرفت و آنچه صواب است و بفرای دل وی باز گردد بیاید نبشت چنانکه هیچ بدگمانی نماند او را پس بسر کار شدم گفتم من بدانستم که نامه چون نبشته اید مرمان عالی کدام کس را به بیند که برد گفت وکیلدرش را باید داد تا با عبدوس برود گفتم چنین کنم و بیامدم و نامه نبشته امد برین نسخه که تعلیق کرده امده است •

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد الصدر و الدعا ما با دل خویش حاجب فاضل عم التونش
را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود که از روزگار کودکی
تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را
بناشد بر فرزندان اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست که وی را
ولی عهدی باشد و اندران رای خواست که از وی و دیگر اعیان از
بهر ما را جان بر میان بست تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد
و پس از آن چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباہ کردند و درشت
تا ما را بمولتان فرستاد و خواست که آن رای نیکورا که در باب ما
دیده بود بگرداند و خلعت ولایت عهد را بدیگر کس ارزانی دارد
چنان زنی نمود و اطائف حیل بکار آورد تا کار ما از قاعده برگشت
و فرصت نگاه می داشت و حیلت می ساخت و یاران گرفت
و باز آن ساخت تا رضای آن خداوند را بباب ما دریافت و بجای
باز آورد و ما را از مولتان باز خواند و بهرات باز فرستاد و چون قصد
ری کرد و ما با وی بودیم و حاجب از کرانج بکرمان آمد و در باب
ما و برادران بقسمت ولایت سخن زمت چندان نوبت داشت
و سوی ما در نهان کس فرستاد و پیغام داد که امروز البته روی
گفتار نیست انقباض باید نمود بهره خدایند بیند و فرماید و ما آن

نصیحت پدران قبول کردیم و خاتمت ان برین جمله بود که امروز
 ظاهر است و چون پدر ما فرمان یانت و برادر ما را بغزنین آوردند
 نامه که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ما داشت
 و از ایشان باز کشید بران جمله بود که مشفقان و بخردان و دوستان
 بحقیقت گویند و نویسند حال ان جمله با ما بگفتند و حقیقت
 روشن گشته است و کسی که حال وی برین جمله باشد توان دانست
 که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام جایگاه باشد و ما که
 از وی بهمه روزگارها این یکدلی و راستی دیده ایم توان دانست که
 اعتقاد ما به نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن محل
 و مغزات و بر کشیدن فرزندانش را و نام نهادن مرایشان را تا کدام
 جایگاه باشد و درین روزگار که بهرات امدیم وی را بخواندیم تا ما را به بیند
 و ثمره کردارهای خوب خویش بیابد پیش از آنکه نامه بدو رسد
 حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده و ما می خواستیم که او را
 با خویشتن ببلیخ بریم یکی آنکه در مهمات ملک که پیش داریم با
 رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکاتبیت کردن
 با خاقان معظم ترکستان و عهد بستن و عقد نهادن و علی تکین را
 که همسایه است و درین قدرات که افتاده بادی در سر کرده بدان
 حد و اندازه که بود بزر آوردن و اولیا و حشم را بنواختن و هر یکی را
 از ایشان بر مقدار و محل و مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته
 اند رسانیدن مراد می بود که این همه بمشاهده و استصواب وی
 باشد و دیگر اختیاران بود تا وی را بسزا ترباز گردانیده شود اما
 چون اندیشیدیم که چون ثغری بزرگ است که او ازان جای رفته

است و ما هنوز بغزنین نرسیده و باشد که دشمنان تاویلی دیگر کنند و نباید که در غیبت او انجا خللی افتد دستوری دادیم تا برود و وی را چنانکه عبدوس گفت نامها رسیده بود که فرصت جوینان جنبیده اند دستوری باز گشتن افتاده بود در وقت بتعجیل تر برفت و عبدوس بفرمان ما بر اثر وی بیامد و او را بدید و زیادت اکرام ما بوی رسانید و باز نمود که چند مهم دیگر است باز گفتنی با وی و جواب یانت که چون برفت مگر زشت باشد باز گشتن و شغلی و فرمانی که هست و باشد بنامه راست باید کرد و چون بدرگاه آمد و این نکته باز کرد ما رای حاجب را درین باب جزیل یافتیم و از شفقت و مناصحت که وی دارد بر ما و بر دولت هم این واجب کرد که چون دانست که دران ثغر خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان وی نبشته بودند بشتافت تا بزودی بر سرکار رسد که این مهمات که می بایست که باوی بمشاهده اندران رای زده اید بذمه راست شود اما یک چیز بردل ما صجرت کرده است و می اندیشم که نباید که حاسدان دولت را که کز این است که جهد خویش بکنند تا که برود و اگر فرود دل مشغولیها می افزاید چون کزدم که کاری گزیدن است بر هرچه پیش اید سخنی پیش زفته باشد و ندانیم که آنچه بدل ما آمده است حقیقت است یا نه اما واجب دانیم که در هر چیزی که ازان راحتی و فراغتی بدل وی پیوند و مبالغتی تمام باشد رای چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقیع ما موکد است و فصلی بخط ما در اخران است عبدوس را فرموده آمد و بو سعد مسعدی را که معتمد و وکیل درست است از جهت وی

فرمان داده شد تا ان را بزودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بدارند تا بران واقف شده اید و چند فریضه است که چون ببلخ رسیم در زمان سلامت ان را پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن باخافان ترکستان و آوردن خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسین^(۲) امام الله تنیده تا وزارت بدو داده اید و حدیث حاجب اسفندگین غازی^(۳) که ما را بنیشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی و بدان سبب محل سپاه سالاری یتمت و نیز ان معانی که پیغام داده شد باید که بشود و جوابهای مشبع دهد تا بران واقف شده اید و بداند که ما هرچه از چنین مهمات پیش گیریم اندران با وی سخن خواهیم گفت چنانکه پدر ما امیر ماضی رضی الله عنه گفتی که رای او مبارک است باید که وی نیز هم برین رود و میان دل را بما می نماید و صواب و صلاح کارها می گوید بی حشمت تر که سخن وی را نزدیک ما محلی است سخن (سخت) تمام تا دانسته اید •

خط امیر مسعود رحمة الله علیه

حاجب فاضل امام الله عزه برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما بجانب وی است و الله المعین لقضاء حقوقه چون عبدوس و بوسع سعدی^(۴) باز آمدند ما ببلخ رسیده بودیم جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه بابسیدار تواضع و بندگی و عذر رفتن بتعجیل سخت نیکو باز نموده و امیر خالی کرد با من و عبدوس گفت نیک

(۲) - الحسن (۳) ن - الغازی (۴) ن - مسعودی

جهت کردیم تا التوتاش را در توانستیم یافت باصری که او را نیک ترسانیده بودند و بتعجیل می رفت اما بدان نامه بیدارمیده و همه نفرها زائل گشت و قرار گرفت مرد بشادمانگی برنت و جواب نامها برین جمله داد که حدیث خانان^(۲) ترکستان از فرژن^(۳) است با ایشان مکاتبه کردن بوقت آمدن ببلخ در ضمان سلامت و سعادت و ان گاه بر اثر رسولان فرستادن و عقد و عهد خواستن که معلوم است که امیر ماضی چند رنج برد و مالهای عظیم بذل کرد تا قدرخان خانی یافت بقوت مساعدت او و کروی قرار گرفت و امروز ان را تربیت باید کرد تا دوستی زیادت گردد نه انکه ایشان دوستان بحقیقت باشند اما مجاملت درمیانه بماند و اغوائی نکنند و علی تکین دشمن است بحقیقت و مار دم کنده که برادرش را طغا خان از بلاساغون بحشمت امیر ماضی برانداخته است و هرگز دوست دشمن نشود باوی نیز عهدی و معازبتی باید هرچند بران اعتمه می نباشد ناچار کردنی است و چون کرده آمد و نواحی بلخ و طخارستان^(۴) و چغانیان و ترمذ و قبادیان و ختلان بمردم اگنده باید کرد که هرجا خالی یافت و فرصت دید تجارت کند و فرو کوید و اما حدیث خواجه احمد بنده را با چنین سخنان کاری نیست و برطرفی است آنچه رای عالی را خوش تر و موافق تر اید می باید کرد که مردمان چنان دانند که میان من و ان مهتر نیست همتا ناخوش است و حدیث امفتکین حاجب امیر ماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی

بیای کردن او را پشندید بسیار شایسته از مردم که داشت و دیگران
 را می دید و می دانست اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبود
 فرمودی و خداوند را خدعتی سخت نیکو کرده است بگفتار مردمان
 مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه باید داشت و چون خداوند در
 نامه که فرموده است به بنده دستوری داده است و مثال داده تا بنده
 بمکاتبت صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد و خداوند را
 خود مقرر است بگفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید که امیر
 ماضی مدت یاف و دولت و قاعده ملک سخت قوی و استوار
 پیش خداوند نهاد و برفت اگر رای عالی بیند باید که هیچ کس را
 زهره و تمکین آن نباشد که یک قاعده را از آن بگرداند که قاعده همه
 کارها بگردد و بنده بیش ازین نگوید و این کفایت است امیر را
 این جوابها سخت خوش آمد و ما باز گشتیم دیگر روز معدی نزدیک
 من آمد و پیغام آورد و گفت که دشمنان کار خویش بکرده بودند و
 خداوند سلطان آن فرمود در باب من بنده یگانه مخلص بی خیانت
 که از بزرگی او سزید و من دانم که تو این در یافته باشی
 من سختی ساکن تر گشتم و برفتم اما یقین بداناند خوبشتن را
 که اگر بدوگاه عالی پس ازین هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من
 بتن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم و لیکن هرچه لشکر باید
 بفرستم و اگر بر طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده اید تا مالرو و پیش
 رو باشم آن خدمت بمر برم و جان و تن و سوزیان مال و مردم را دریغ
 ندارم که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت آن قوم
 که هیچ کار بر قاعده راست برود یا بماند از خداوند هیچ عیب نیست

عیب از بد آموزان است تا این حال را نیک دانسته اید من که بونصرم امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند و نماند و تدبیری دیگر ساختند در برانداختن اتونتاش و راهی سخت سمک و زلفت و بد گمانی مرد زیادت شد و پهن ازین آورده اید بجایگاه و هم درین راه بمرور^(۲) الورد خواجه حسن کدخدای ادام الله سلامته کدخدای امیر محمد بدرگاه رسید و از کوزکازان می آمد و خزانه بقلعه شادیاخ بنهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود و بمعتمد او سپرده تا بغزنین برده اید و درین باب تقریبی و خدمتی نیکو کرده و چون پیش آمد با نثاری تمام و هدیه با افراط و رسم خدمت را بجا آورد و امیر وی را بنواخت و نیکوئی گفت و براستی و امانت بستود و همه ارکان و اعیان دولت او را ببسندیدند بدان راستی و امانت و خدمت که کرد و در معنی ان خزانه بزرگ که چون دانست که کار خداوندش بود دل دران مال نه بهمت و خویشترن را بدست شیطان نداد و راه راست و حق گرفت که مرد با خرد تمام بود و گرم و سرد چشیده و کتب خوانده و عواقب را بدانسته تا لاجرم جاهش برجای بماند و درین راه خواجه بوسهل حمدرنی می نشست به نیم ترک دیوان و در معاملات سخن می گفت که از همگان او بهتر دانست و نیز حشمت وزارت گرفته بود و امیر بچشمی نیکو می نگرست و خواجه بوالقاسم کثیر نیز بدیوان عرض می نشست و در باب لشکر امیر با وی سخن می گفت و از خواجهان درگاه و مستوفیان چون

طاهر و ابو الفتح رازی و دیگران نزدیک بوسهل حمدونی می نشستند و شغل وزارت ابو الخیر بلخی می راند که بروزگار امیر ماضی عامل ختلان بود و طاهر و عراقی و دبیران که از وی آمده بودند بدیوان رسالت با بونصر مشکان می نشستند و طاهر و عراقی بادی در سر داشتند بزرگ و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی می بود و مصارفات او می برید و مصراعات را او می نهاد و مصادرات او می کرد و مردمان از وی بشکوهیدند و پیغامها بر زبان وی می بود و بیشتر از مهمات ملک ر نیز عبدوس سخت نزدیک بود بمیان همه کارها در آمده و حاجب بزرگ علی را موذن معتمد عبدوس بقلعه کرک برد که در جبال هرات است و بکوتوال انجا سپرد که نشانده عبدوس بود و سخن علی پس ازان امیر عبدوس گفتی و نامه از کوتوال کرک آمده همه عبدوس عرضه کردی نگاه نزدیک استادم فرستادی و جواب ان من نبشتمی که ابو الفضل ام بر مثال استادم و بیدارم پس ازیں که در باب علی چه رفت تا نگاه که فرمان یافت و منکیتراک را نیز بدرزد و ببوعلی کوتوال سپردند و بقلعه غزنین باز داشتند و دیگر برادران و قومش را بجمله فرو گرفتند و هرچه داشتند همه پاک بستند و پسر علی را و مرهنگ محسن را بمولتان فرستادند و سخت جوان بود اما بخرد و خویشان دار تا لاجرم نظر یافت و کشاده شد از بند و محنت و بغزنین آمد و امروز عزیزا و مکرما برجای است بغزنین و همان خویشان داری را با قناعت پیش گرفته و بخدمت مشغول ر در طلب زیادتی نه بقاش باد با سلامت سلطان مسعود رضی الله عنه بسعدت و دوستکامی می آمد

تا بشبورتان^(۲) و انجا عید اضحیٰ کرد و بعوی بلخ آمد و انجا رسید روز دو شنبه هشتم^(۳) ذی الحجّه سنة احدی و عشرين و اربعمائه و بکوشک در عبد العلیٰ فرود آمد بسعادت و جهان عمرسی اراسته را مانست دران روزگار مبارکش خاصه بلخ بدین روزگار دیگر روز باری داد سخت باشکوه و اعیان بلخ که بخدمت آمده بودند با نثارها با بسیار نیکوئی و نواخت باز گشتند و هر کسی بشغل خویش مشغول گشت و نشاط شراب کرد و اخبار این بادشاه براندم تا اینجا و واجب چنان کردی که ازان روز که او را خبر رسید که برادرش را بتکیدناباد فرو گرفتند من گفتمی او بر تخت ملک نشست اما نگفتم که هنوز^(۴) این ملک چون مستوقری^(۵) بود و روی بلخ داشت و اکنون امروز که بلخ رسید کارها همه برقرار باز آمد راندن تاریخ از لونی دیگر باید و نخست خطبه خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان پیوست انگاه تاریخ روزگار همایون او برانم که این کتابی خواهد بود علیحدّه و توفیق اصلح خوهم از خدای عز و جل و باری بتمام کردن این تاریخ انه سبحانه خیر موفق و معین بمنه و سعته و رحمته و فضله و صلی الله علی محمد و آله اجمعین •

آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعود بن محمود رحمة الله علیه

همی گوید ابو الفضل محمد بن الحسین البیهقی رحمة الله علیه هر چند این فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت در ذکر لیکن در مرتبه سابق است ابتداء بباید دانست که امیر ماضی رحمة الله علیه چگونه نهایی بود که ملک ازان نهال پیدا شد و بارور شد و در رسید و چون امیر شهید مسعود بر تخت ملک و جایگاه پدر بنشست و ان افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمة الله براندند از ابتدای کودکی وی تا نگاه که بسر ای الپتکین افتاد حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان و کلرهای درشت که بر وی بگذشت تا نگاه که درجه امارت غزنین یافت و دران عز گذشته شد و کلر با امیر محمود رسید چنانکه نبشته اذن و شرح داده و من نیز تا اخر عمرش نبشتم و آنچه بر ایشان بود کرده اند و آنچه مرا دمت داد بمقدار دانش خویش نیز کردم تا بدین بادشاه بزرگ رسیدم و من که فضلی ندارم و در درجه ایشان نیستم چو ممتاز ان بوده ام تا اینجا رسیده ام و غرض من نه ان است که مردم این عصر را باز نمایم حال سلطان مسعود انار الله برهانه که او را دیده اند از بزرگی و شهاست و تفرد وی در همه ادوات سیداست و ریاست او واقف گشته اما غرض ان است که پایه کتاب خود بلند نمایم و بنای بزرگ انراشته گردانم چنانکه ذکر ان

تا آخر روزگار باقی ماند و توفیق اتمام آن از حضرت صمدیت
خواهم و الله وای التوفیق و چون در تاریخ شرط کردم که در اول
نشستن هر بادشاهی خطبه به ندیسم پس براندن تاریخ مشغول کردم
اکنون این شرط نگاهدارم بمشیت الله و عونہ •

فصل

پس چنان گویم که فاضل تر ملوک گذشته گروهی اند که بزرگ
تر بودند و ازان گروه دوتن را نام برده اند یکی اسکندر یونانی
و دیگری ارد شیرپاری چون خداوندان و بادشاهان ما برین قوم
بگذشته اند بهمہ چیزها باید دانست بضرورت که ملوک ما بزرگ
تر ملوک روی زمین اند چه اسکندر مردی بود که آتش سلطانی
وی نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت اندک و پس
خاگستر شد و آن مملکتهای بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان که
بگشت سبیل وی در سبیل مملکت بزرگ تر آن است که کسی آمد
که بتماشای برجائی بگذرد و ازان بادشاهان که ایشان را قهر کرد چون
آن بخواست که او را گردن نهادند و خویشتن را کهنروی خواندند
راست بدان مانست که سوگند گران داشته است و آن را راست کرده
است تا دروغ نشود گرد عالم بگشتن چه سود که بادشاه ضابط باید
که چون ملکی و بقعه بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد و زرد دست بمملکت
دیگر باز و همچنان بگیرد و بگذرد و آن را مهمل گذارد همه زبانها را در
گفتن آنکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد و بزرگ تر آثار سکندر
را که در کتب نبشته اند آن دارند که او دازا را که ملک عجم بود

و فور را که ملک هندوستان بود بکشت و با هر یکی ازین دو تن او را زنتی دانند سخت زشت و بزرگ زامت او با دارا ان بود که بنشاهپور در جنگ خوبشتر را بر شهبه رسولی بلشکر دارا برد وی را بشناختند و خواستند که بگیرند اما بجست و دارا را خود ثغاث او کشتند و گلر زیر و زیر شد و اما زامت با فور ان بود که چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را بمبارزت خواست و هر دو بایکدیگر بکشتند و روا نیست که بادشاه این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و گریز بود پیش ازان که نزدیک فور آمد حیلتی ساختند در کشتن فور بآنکه از جانب لشکر فور بکنی بنیرو آمد و فور را دل مشغول شد و ازان جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بازگ و برق و ضاعه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد که بپادشاهان روی زمین بگذشته است و بباریده و باز شده نکانه ضیف بقلیل تقنغ و پس از وی پانصد سال ملک یونانیان که بداشت و بر روی زمین بکشید و بیک تدبیر راست بود که ارسطاطالیس استاد مکندر کرد و گفت مملکت تسمه ت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول می باشند و بروم زبرد ازند و ایشان را ملوک طوائف خونند - و ارد شیر بابکان بزرگ تر چیزی که از وی روایت کنند ان است که وی دیوات شده عجم را باز آورد و ستمی از عدل میان ملوک نهاد پس از وی گروهی بران رفتند و لعمری این بزرگ بود و ایکن ایند عز و چل مدت ملوک طوائف پدایان آورده بود تا ارد شیر را ان کلر بدان اسانی برفت و معجزاتی که می گویند این دو تن را بوده

است چنانکه پیغمبران را باشد و خاندان این دولت بزرگ را ان اثر و مناقب بوده است که کسی را نبود چنانکه درین تاریخ بیامد و دیگر نباید پس اگر طاعنی یا حامدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است حاصل ذکر جواب او ان است که تا ایزد عز ذکرة آدم را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال می افتاده است ازین امت بدان امت و ازین گروه بدان گروه بزرگ تر گواهی برین چه می گویم کلام انبریدگار جل جلاله و تقدست اسماء که گفته است • قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكُ الْمَلِكِ تُوتِي الْمَلِكَ مِنْ تَشَاءُ وَ تَنْزِعُ الْمَلِكَ مِنْ تَشَاءُ وَ تَعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَ تَذَلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ اِنَّكَ عَلِيٌّ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ • پس نباید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد عز ذکرة پیراهن ملک و پوشانیدن در گروه دیگر اندران حکمت است ایزدی و مصلحت عام مرخلاق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن ان عاجز مانده است و کس را نرسد که اندیشه کند که این چرا است و یا بگفتار رسد و هرچند ابن قاعده درست و راست است و ناچار است راضی بودن بقضای خدای عز و جل خردمندان اگر اندیشه را برین کار پوشیده گمارند و استنباط و استخراج کنند تا برین دلیل روشن یابند ایشان را مقرر گردد که انبریدگار جل جلاله عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداند و در علم غیب او برفته است که در جهان در فلان بقعه مردی پیدا خواهد شد که ازان مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی وان زمین را برکت و آبادانی و قاعدهای استوار می نهد چنانکه چون ازان تخم بدان مرد رسید چنان گشته باشد که مردم روزگار وی وضع

و شریف او را گردن نهند و مطیع و منقاد باشند و دران طاعت هیچ خجالت را بخوبیستن راه ندهند و چنانکه این بادشاه را پیدا ارد با وی گروهی مردم در رساند اعوان و خدمتکاران وی که فراخور وی باشند یکی از دیگر مهترو کافی تر و شایسته تر و شجاع تر و دانا تر تا ان بقعه و مردم ان بدان بادشاه و بدان یاران اراسته تر گردد تا ان مدت که ایند عز و جل تقدیر کرده باشد • تَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ • و ازان پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین همچنین رفته است از روزگار ادم علیه السلام تا خاتم انبیا مصطفی علیه السلام و ببايد نگر بست که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم یگانه روی زمین بود و او را یاران بر چه جمله داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام بکدام درجه رسانیدند چنانکه در تواریخ و سیر پیدا است و تا رستخیز هم این شریعت خواهد بود و هر روزی قوی تر و پیدا تر و بالا تر • وَ لَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ • و کار دولت ناصری بمینی حانظی معینی که امروز ظاهر است و سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطل الله بقاءه ان را میراث دارد میراثی حلال هم برین جمله رفته است که ایند عز ذکره چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود بر روی زمین امیر عادل سبکتگین را از درجه کفر بدرجه ایمان رسانید و وی را مسلمانان عطا داد و پس بر کشید تا ازان اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوی تر بدان شاخها اسلام بیدارامت و قوت خلائف پیغمبر علیه السلام در ایشان بست تا چون نگاه کرده اید محمود و مسعود رحمة الله علیهما در افتاب روشن بودند پوشیده صبحی و شفقی که چون ان صبح و شفق برگزشته است

روشنی ان افتابها پیدا آمده است و اینک ازان افتابها چندان سوز
 نامدار و سیاره تابدار بی شمار حاصل گشته است همیشه این دولت
 بزرگ پاینده باد و هر روزی قوی تر علی رغم اعداء و احساسین و
 چون ازین فصل فارغ شدم آغاز فصل دیگر کردم چنانکه بر دایما نزدیک
 تر باشد و گوشه‌های آن را زود تر در یابد و بر خرد رنجی بزرگ نرسد
 بدانکه خداوند تعالی قوتی که به پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین
 داده است و قوت دیگر به پادشاهان و بر خلق روی زمین واجب
 کرده که بدان دو قوت بپاید گوید و بدان راه راست ایزدی
 بدانست و هر کس که ان را از فلک و کواکب و بروج داند فریدگار
 را از میانه بردارد و معتزلی و زندقی و دهری باشد و جای او لوزخ
 بود نعوذ بالله من الخذلان پس قوت پیغمبران علیهم السلام معجزات
 احد و چیزهای که خالق از آوردن مانند ان عاجز ایند و قوت
 پادشاهان اندیشه باریک و درازی دست و ظفر و نصرت بردشندان
 و داد که دهند موافق با فرمانهای ایزد تعالی باشد که فرق میان
 پادشاهان موفق و موید و میان خارجی و متغاب ان است که
 پادشاهان را چون داد داده و نیکو کار و نیکو سیرت و نیکو ثار باشند
 طاعت باید داشت و گماشته بحق باید دانست و متغابان را که
 ستمگر بد کردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد و
 این میزانی است که نیکو کردار و بد کردار را بدان بسنجند و پیدا
 شوند و بضرورت بتوان دانست که ازان دو تن کدام کس را طاعت
 باید داشت و پادشاهان ما را انکه گذشته اند ایزد شان را بیدامرزاد
 و آنچه بر جای اند باقی داراد نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه

جمله رفته است و می زود در عدل و خوبی میرت و عفت و دیانت و پاکیزگی زوزگار و نرم کردن گردنها و بقعها و کوتاه کردن دست متغلبان و ستمکاران تا مقرر گردد که ایشان برگزیدهگان امیردگار جل جلاله و تقدست اسماءه بودند و طاعت ایشان فرض بوده است و هست اگر درین میان غصاضتی بجای این بادشاهان ما پیوست تا ناکمی دیدند و نادره افتاد که درین جهان بسیار دیده اند و خردمندان را بچشم خرد می باید نگریست و غلط را موی خود راه نمی باید داد که تقدیر امیردگار جل جلاله که در لوح المحفوظ قلم چنان رانده است تغیر نیابد و لا مرد لقضاء الله عز ذکرة و حق را همیشه حق می باید دانست و باطل را باطل چذ نکه شاعر گوید • شعر •

فالحق حق وان جهله اوری * و النهار نهار وان لم یرة العمی
 و اسأل الله تعالی ان يعصمنا و جميع المسلمين من الخطاء و الزلل
 بطوله و جودة و سعة رحمة و چون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم
 انشا کردن فصلی دیگر که هم بادشاهان را بکار آید و هم دیگران را تا
 هر طبقه بمقدار دانش خویش ازان بهره بردارند پس ابتدا گفتم بدانکه
 باز نمائیم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او را
 فاضل گویند و صفت مرد ستمگار چیست تا ناچار او را جاهل
 گویند و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی تر زبانها در ستایش
 او کشاده تر و هر که خرد وی اندک تر بچشم مردمان سبک تر •

فصل

حکمای بزرگ تر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد عز و جل فرستاد به پیغمبران روزگار آن است که مردم را گفت که ذات خویش بدان که چون ذات خویش را بدانستی چیزها را دریافتی و پیغمبر علیه السلام گفته است من عرف نفسه فقد عرف ربه و این لفظی است کوتاه با معانی بسیار که هر کس که خویشتن را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند شناخت و از شمار بهائم است بلکه بتر از بهائم که ایشان را تمییز نیست و وی را هست پمس چون نیکو اندیشه کرده اید در زیر این کلمه بزرگ سبک و سخن کوتاه بسیار فائده است که هر کس که خویشتن را بشناخت که او زنده است اخربمرگ نا چیز شود و باز بقدرت انریدگار جل جلاله ناچار از گور بر خیزد و انریدگار خویش را بدانست و مقرر گشت که انریدگار جل جلاله چون انریده نباشد او را دین است و اعتقاد درست حاصل گشت و نگاه وی بداند که مرتب است از چهار چیز که تن او بدان بدای است و هرگاه که در یک چیز از آن خلل افتاد ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آمد - و درین تن سه قوت است یکی خرد و سخن و جایگاهش سر به شارکت دل و دیگر خشم و جایگاهش دل و سینه، و دیگر ارزو و جایگاهش جگر و هر یکی را ازین قوتها محل نفسی دانند هر چند که تراجع آن با یک تن است و سخن اندران باب دراز است که آذر بشرح آن مشغول شده اید غرض کم شود، پمس بنکنه مشغول شدم

تا فائده پیدا اید - اما قوت خرد و سخن که او را در سر مه جایگاه است یکی را تخیل گویند نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید و دیگر چیزان است که تمییز تواند کرد و نگاهداشت پس ازین تواند دانست حق را از بطل و نیکو را از زشت و ممکن را از ناممکن و میوم درجه ان است که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاهداشت پس ازین نباید دانست که ازین قیاس میانه بزرگ تر است که او چون حاکم است که در کارها رجوع با وی کنند و قضاء و احکام بوی است و ان نخستین چون گواہ عدل و راست گوی است که آنچه شنود و ببند با حاکم گوید تا چون باز خواهد باز دهد این است حال نفس گویده - اما نفس خشم گیرنده بوی است نام و ننگ جستن و ستم نا کشیدن و چون بروی ظمی کنند بانتهام مشغول بودن - و اما نفس ارزو بوی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها پس نباید دانست نیکو تر که نفس گویده بادشاه است محتوی قاهر غالب باید که او را عدای و سیاستی باشد سخت تمام و قوی نه چنانکه ناچیز کند و مهربانی نه چنانکه بضعف مازد و پس خشم لشکر این بادشاه است که بدیشان خللها را در یابد و مغرور را استوار کند و دشمنان را بر ماند و رعیت را نگاه دارد باید که ان اشکر ساخته باشد و با ساختگی او را فرمان بردار و نفسی ارزوی رعیت این بادشاه را است باید که از بادشاه و لشکر بترسند تر میدنی تمام و طاعت تمام دارند و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم و این مه قوت را بتما سی بجای ارد چنانکه برابر یکدیگر افتد بوزنی راست ان مرد را فاضل و کامل تمام خرد خواندن روا است پس اگر در

مردم یکی ازین قوی برد دیگری غلبه دارد اینجا ناچار نقصانی آید بمقدار غلبه و ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده آید بهائیم اندران با وی یکسان است لیک مردم را که ایزد عز ذکرة این دو نعمت که علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهائیم جدا است و بنواب و عقاب می رسد پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هر کس که این درجه یانست بروی واجب گشت که تن خویش را زیر هیاست خود دارد تا بر راهی رود هر چه ستوده تر و بداند که میان نیکوی و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هر چه ستوده تر هوی ان گزاید و از هر چه نگوهدید تر از ان دور شود و بپرهیزد و چون این حال گفته شد اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگری راه بد پدید کرده می آید و ان را نشانها است که بدان نشانها بتوان دانست نیک و زشت باید که بیننده نیکو تا ممل کند احوال مردمان را هر چه از ایشان او را نیکو می آید بداند که نیکو است و همی حال خویش را با ان مقابله کند اگر بران جمله نیاید بداند که زشت است که مردم عیب خویش را نتوانند دانست و حکیمی خوش بر مزی را نموده است که هیچ کس را چشم عیب بین نیست * شعر *

اری کل انسان یری عیب غیره * و یعمی عن العیب الذی هو فیه
و کل امرء یخفی علیه عیوبه * و یدو له العیب الذی لا یدیه
و چون مرد افتد با خردی تمام و قوت خشم و قوت ارزو بر روی چیره گردند تا قوت خرد منهنز گردند و بگربزد ناچار این کس در غلط افتد و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرگ افتاده است و هر دو از خرد وی قوی تر آید و خرد را بسیار حایله باید کرد تا

با این دو دشمن برتواند آمد که گفته اند ویل للفقوی بین الضعیفین
 پس چون ضعیفی آمد میان دو قوی توان دانست که حال
 چون باشد که انجا معائب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مذاتب
 پنهان ماند - و حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانه که اندران خانه
 مردی و خوکی و شیرینی باشد و بمرد خرد خواستند و بخوک
 لرزوی و به شیر خشم و گفتند ازین هر سه تن هر که بنیر تر خانه او
 راست و این حال را بعیان می بینند و بقیاس می دانند که هر
 مردی که او تن خوبش را ضبط تواند کرد و گردن حرص و ازرو بتواند
 شکست رواست که او را مرد خردمند خویشتن دار گویند و ان کس
 که ازروی وی بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوی ازروی
 دراید و چشم خردش نابینا مازد او بمنزات خوک است همچنانکه
 ان کس که خشمی بر وی دست یابد که ازان خشم هیچ سوی ابقا
 و رحمت نگراید بمنزات شیر است و این مسنه ناچار روشن تر باید
 کرد - و اگر طاعنی گوید که اگر ازرو و خشم نبایستی خدای عز و جل
 در تن مردم نیافریدی - جواب ان است که افریدگار را جل جلاله در
 هر چه او افریده است اندران مصلحتی است عام و ظاهر اگر ازرو
 نیافریدی کس سوی نمذا که دران بقای تن است و سوی جفت
 که درو بقای نسل است نه گرایستی و مردم نماندی و جهان ویران
 گشتی و اگر خشم نیافریدی هیچ کس روی نهادهی سوی کینه
 کشیدن و خویشتن را از ننگ و ستم نگاه داشتن و بمکانات مشغول
 بودن و عیال و مال خویش را از غصبان دور گردانیدن و مصلحت
 بکارگی منقطع گشتی. اما چنان باید و ستوده ان است که قوت

ارز و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند و هر دو را بمنزله ستوری
 داند که بران نشینند و چنانکه خواهد می راند و می گرداند و اگر
 رام خوش پشت نباشد بدتریزانه بیم می کند در وقت و وقتی که
 حاجت آید می زند و چون ارزو آید سگالش کند و بر اخرش استوار
 به بدد چنانکه کشاده نتواند شد که اگر کشاده شود خوشتن را هلاک
 کند و هم آن کس را که بروی بود چنان باید که مرد بداند که این
 دو دشمن که با وی اند دشمنی اند که از ایشان صعب تر و قوی تر
 نتواند بود تا همیشه از ایشان پرهیز می باشد که مبادا وقتی او را
 بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند چنانکه خرد است
 تا چیزی کند زشت و بپردازد که نیکو است و بکسی متمی رساند
 و چنان داند که ناک کرده است و هر چه خواهد کرد بر خرد نه
 دوست بحقیقت او است عرضه کند تا از مکر این دو دشمن ایمن
 باشد و هر بنده که خدای غزو جل او را خردی روشن عطا داد و با
 ان خرد نه دوست بحقیقت او است احوال عرضه کند و ان با خرد
 و دانش یار شود و اخبار گذشتگان را بخواند و بگردد و کل زمانه
 خویش نیز نگاه کند بتواند دانست که نیکو کاری چیست و بد کرداری
 چیست و سرانجام هر دو خوب است یا نه و مردمان چه گیرند و چه
 پسندند و چیست که از مردم یادگار ماند نیکو تر و بسیار خردمند
 باشد که مردم را بران دارد که بر راه صواب بروند اما او بران راه صواب
 فرود که بسیار مردم بینم که امر معروف کنند و نهی از منکر گویند
 بر مردمان که فلان کار نباید کرد و فلان کار نباید کرد و خویشان را
 ازین دور بیفکند همچنانکه بسیار طبیبان اند که گویند فلان چیز نباید

خورد که ازان چنین علت بحاصل آید و انگاه ازان چیز بسیار بخورند و نیز از فیلسوفان هستند و ایشان را از طبیبان اخلاق دانند که نهی کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه چون خالی شود ان کار بگذرد و جمعی نادان که ندانند که غور و غایت چلین کارها چیست چرون نادان اذن معذور اند و لیکن آنان که دانند معذور نیستند و مرد خردمند باعزم و حزم ان است که او برای روشن خویش بدل یکی بود با جمعیت و حمیت ارزوی محال را بنشانند پس اگر مرد از قوت عزم خویش مساعدتی تمام نیابد بقی چند بگزیند هرچه ناصح تر و فاضل تر نه لورا باز می نمایند عیبهای وی که چون وی مجاهدت بادشمنان قوی می کند که در میان دل و جان وی جای دارند تا اگر از ایشان عاجز خواهد آمد با این ناصحان مشاورت کند تا روی صواب او را بنمایند که مصطفی علیه السلام فرموده است • المؤمن مرآة المؤمن • و جالیفوس و او بزرگ تر حکمای عصر خویش بود چنانکه بی همتا تر آمد در علم طب و گوشت و خون و طبایع تن مردمان و بی همتا تر بود در معالجت اخاق و وی ز دران زمانای است سخت نیکو در شناختن هر کسی خویشتن را که خوانندگان را ازان بسیار فائده باشد و عمده این کار ان است که هر ان بخرد که عیب خویشتن را نتواند دانست او در غلط است واجب چنان کند که دوستی را از جمله دوستان برگزیند خردمند تر و ناصح تر و راجح تر و تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مفوض کند تا نیکو زشت او بی محابا با او باز می نماید و بادشاهان از همگان بدینچه می گویم حاجتمند تر اند که فرمانهای ایشان چون شمشیر بران است و هیچ

کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند و خطائی که از ایشان رود. ان را دشوار در توان یافت و در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمه ابن مقفع که بزرگ تر و فاضل تر بادشاهان ایشان عادت داشتند که پیوسته بر روز و شب تا آنکه که بختند با ایشان خردمندان بودند. نشسته از خردمندتران روزگار بر ایشان چون زمامان (؟) و مشرفان که ایشان را باز می نمودندی چیزی که نیکو رفتی و چیزی که زشت رفتی از احوال و عادات و فرمانها آن گرمش کشان که بادشاهان بودند پس چون وی را شهوتی بجنبید که آن زشت است و خواهد که آن حشمت و سطوت براند که اندران ریختن خونها و متبصا خاندانها باشد ایشان آن را در یابند و محاسن و مقاصح آن او را باز نه ایند در حکایات و اخبار ملوک گذشته باوی بگویند و تنبیه و انذار کنند از راه شریعت تا او آن را بخرد و عقل خود استنباط کند و آن خشم و سطوت سکون یابد و آنچه بحکم معدلت و راستی واجب اید بران رود و وقتی که او در خشم شود و سطوتی درو پیدا اید دران ساعت بزرگ انتی بر خرد وی مستولی گشته باشد و او حاجتمند شد بطیبی که ان امت را علاج کند تا ان بلامی بنشیند و مردمان را خواهی بادشاه و خواهی جز پادشاه هر کسی را نفسی است و ان را روح گویند سخت بزرگ و پرمایه و تنی است که ان را جسم گویند سخت خرد و فرمایه و چون جسم را طیبیان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زرد ان را علاج کنند و دلبوها و غذاهای ان بمسازند تا بصلاح باز اید مزادار تر روح را نیز طیبیان و معالجان بگزینند تا ان امت را نیز معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که او

کرده است که مهتر را فرو گذاشت و دست در نا مهتر زد و چنانکه
 ان طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هر جا آورده
 این طبیبان را نیز داروها است و آن خرد است و تجارب
 پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده و چنان خواندم در اخبار
 بهمانیان که نهر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بمازد که
 احمد را بشکار گاه بکشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک
 نشاندند بجای پدر آن شیر بچه ملک زاده سخت نیکو برآمد و بر
 همه اداب مآلک سوار شد و بی همتا مدام در وی شراستی و زعامتی
 و مطرتی و حشمتی باطراط بود و فرمانهای عظیم می داد از سر
 خشم تا مردم زوی در میدند و با این همه بخرد رجوع کردی
 و می دانست که آن اخلاق نا پسندیده است یک روز خوتی کرد با
 بلعمی که بزرگ تر وزیر بود و بو طبیب مصعبی صاحب دیوان
 رسالت و هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادوات مصل و حال خویش
 بتامی با ایشان براند و گفت من میدانم که اینکه از من می رود
 خطئی بزرگ است و لیکن با خشم خویش بر نیایم و چون آتش
 خشم بنشست پعیمان می شوم و چه سود دارد که گردن زده باشند و
 خان مانها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده تدبیر این کار چیمت ایشان
 کفند مگر صواب آن است که خداوند ندیمان خردمند را ایستاد اند
 پیش خویش پس که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت و رافت
 و حلم باشد و دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت چونکه خداوند در

خشم شود بانراط شفامت کنند و بتلطف ان خشم را بنشانند و چون نیکوئی فرماید ان چیز را در چشم وی بپارایند تا زیادت فرماید چنان دانیم که چون برن جمله باشد این کار بصلاح باز اید نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشان را بپسندید و احماد کرد بر آنچه گفتند و گفت من چیزی دیگر بدین پیوندم تا کار تمام شود و بمغلف سوگند خورم که هر چه من در خشم فرمان دهم تا سه روز ان را امضا نکنند تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد و شفیعمان را سخن بجایگاه آند و انگاه نظر کنم بران و برسم که اگر ان خشم بحق گرفته باشم چوب چندان زند که کم از حد باشد و اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم ان عقوبت را و برداشت کنم ان کسان را که در باب ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند برداشتن را و دیگر عقوبت بر مقتضای شریعت باشد چنانکه قصاص حکم کنند برانند که بلعمی گفت و بوطیب که هیچ نمازد و این کار بصلاح باز آمد و انگاه فرمود که باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمند تر مردمان را و چندان عدد که یافته اید بدرگاه ارند تا آنچه فرمودنی است یفرمایم این دو محتشم باز گشتند سخت شادام که بلائی بزرگ تر ایشان را بود و تفحص کردند جمله خردمندان مملکت را و از جمله هفتاد و اند تن را بخوار آوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند و نصر احمد را آگاه کردند و فرمود که این هفتاد و اند تن را که اختیار کرده اند یک سال ایشان را می باید از خود تا تنی چند از ایشان بخرد تر اختیار کرده اید و همچنین کردند تا از میان ان قوم سه پیر برون آمدند خردمند تر و فاضل تر و روزگار دیده تر و ایشان

را پیش نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می ازمود و چون یگانه یانیت راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران سخت کرد بخط خویش و بر زبان راند و ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن در هر بابی و سخن فراخ تر بگفتن و یک سال برین بر آمد نصر احمد احنف قیص دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند و اخلاق ناستوده بیکبار از وی دور شده بود این فصل نیز بپایان آمد و چنان دانم که خردمندان هر چند سخن دراز کشیده ام بپسندند که هیچ نبسته نیست که ان بیکبار خواندن نبرزد و پس ازین عصر مردمان دیگر عصرها با ان رجوع کنند و بدانند و مرا مقرر است که امروز که من این تالیف می کنم درین حضرت بزرگ که همیشه بان بزرگان اند که اگر براندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه زنند و بمردمان نمایند که ایشان سواران اند و من پیاده و من با ایشان در پیادگی کند و با لنگی منقرس چنان واجب کنند که ایشان بفروشتندی و من بیاموزمی و چون سخن گویندی من بشنومی ولیکن چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ اندیشه می دارند و کفایت می کنند و میان بسته اند تا بهیچ حال خللی نیفتد که دشمنی و حامدی و طاعنی شاد شود و بکام رسد بتاریخ راندن و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن و ان را نبستن چون توانند رسید و دلها اندران چون توانند بصت پس من بخلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم که اگر توقف کردمی منتظر آنکه تا ایشان بدین شغل پردازند بودی که نپرداختندی و چون روزگار دراز بر آمدی این اخبار از چشم و دل محرمان دورماندی و کسی دیگر خواستی

باین کارزا که برین مرکب ان سوارى که من دارم نداشتى و افر
 بزرگ این خاندان بانام مدروس شدى و تاریخها دیده ام بسیار که پیش
 از من کرده اند بادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان که اندران زیادت
 و نقصان کرده اند و بدان ارایش ان خواسته اند و حال بادشاهان
 این خاندان رحمهم الله ماضیهم و اعز باقیهم بخلاف ان است چه
 بحمد الله تعالى معالی ایشان چون افتاب روشن است و ایزد عز ذکرة
 مرا از تمویهی و تلبیسی کردن مستغنى کرده است که آنچه تا این
 غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خوبستن دارم و چون
 از خطبه این فصول فارغ شدم بموى تاریخ زندن باز رفتم و توفیق
 خواهم از ایزد عز ذکرة بر تمام کردن ان على قاعدة التاریخ و پیش
 ازین در تاریخ گذشته بیاورده ام دو باب دران از حدیث این بادشاه
 بزرگ از ان الله برهانه یکى آنچه بر دست وى رفت از کلهای با
 قام پس از انکه امیر محمود رضی الله عنه از ری بازگشت و ان
 ولایت بدو باز مپرد و دیگر آنچه برنت وى را از سعادت بفضل ایزد
 عز ذکرة پس از وفات پدرش در ولایت برادرش در غزنین تا انگاه که
 بهرات رسید و کارها یک رویه شد و مرادها بتمامى حاصل آمد
 چنانکه خونندگان بران واقف گردند و نوادر و عجائب بود که وى را
 افتاد در روزگار پدرش چند واقعه بود همه بیاورده ام درین تاریخ بجای
 خویش در تاریخ سال های امیر محمود و چند نکته دیگر بود سخت
 دانستنى که ان بروزگار کودكى چون یال بر کشید و پدر او را ولى
 مهد کرد واقع شده بود و من شمه ازان شنوده ام بدان وقت که
 بنشانی بوده ام سعادت خدمت این دولت ثبتها الله را نا یافتها

و همیشه می خواستم که آن را بشنوم از معتمدی که آن را برای العین دیده باشد و این اتفاق نمی افتاد تا چون درین روزگار این تاریخ کردن گرفتیم حرص زیادت شد بر حاصل کردن آن چرا که دیر سال است تا من درین شغلم و می اندیشم که چون بروزگار مبارک این بدشاه رسم اگر آن نکتها بدست نیامده باشد غیبی باشد از فائت شدن آن اتفاق خوب چنان افانک که در اوائل سنه خدسین و اربعهائه که خواجه بوسعید عبد الغفار فاخر بن شریف حمید امیر المؤمنین ادام الله عزه فضل کرد و مراد درین پیغوله عطالت باز جست و نزدیک من رنج شد و آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نبشت و او از آن ثقة است که هر چیزی که خرد و فضل وی آن را سجل کرد بهیچ گواه حاجت نیاید که این خواجه ادام الله نعمته از چهارده سالگی بخدمت این بادشاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجها دید و خطرهایی بزرگ کرد با چون محمود رضی الله عنه تا لجرم چون خداوند بتخت ملک رسید او را چنان داشت که داشت از عزت او عثمائی سخت تمام و مرا با این خواجه صحبت در بقیت سنه احدى و عشرين افتاد که رایت امیر شهید رضی الله عنه ببلخ رسید فاضلی یافتم او را سخت تمام و در دیوان رسالت با استادم بنشست و بیشتر از روز خود پیش این بادشاه بردی در خلوتهایی خاصه و واجب چندان کردی بلکه از فرائض بود که من حق خطاب وی نگذاشته بودی اما در تاریخ پیش ازین که راندم رسم نیست و هر خرم مددی که نظنتی داد تراند دانست که حمید امیر المؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافت است و کدام

خطاب ازین بزرگ تر باشد ووی این تشریف بروزگار مبارک امیر
 مودود رحمه الله یافت که وی را ببغداد فرستاد برصولی بشغلی سخت
 با نام و برفتم و ان کار چنان بگرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند
 و بر مراد باز آمد چنانکه پس ازین شرح دهم چون بروزگار امیر مودود
 رسم و در روزگار امیر عبد الرشید از جمله همه معتمدان و خدمتگاران
 همه اعتماد بر وی افتاد از سفارت بر جانب خراسان در شغلی
 سخت با نام از عقد و عهد با گروهی از محتشمان که امروز ولایت خراسان
 ایشان دارند و بدان وقت شغل دیوان رسالت من می داشتم و ان
 احوال نیز شرح کنم بجای خویش پس از ان حالها که گذشت بر
 سر این خواجه نرم و درشت و درین روزگار همایون سلطان معظم
 ابو شجاع فرخ زاگ بن مسعود اطل الله بقاده و نصر لواده ریاست
 بست بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت ببود و آثار خوب
 نمود و امروز مقیم امت بغزنین عزیزاً و مکرمّاً بخانه خویش و این
 نکته چند نبشتم از حدیث وی و تفصیل حال وی فرا دهم درین
 تاریخ سخت روشن بجایهای خویش انشاء الله تعالی و این چند
 نکت از مقامات امیر مسعود رضی الله عنه که از وی شنودم اینجا
 نبشتم تا شناخته اید و چون ازین فارغ شوم انگاه نشستن این بادشاه
 بملج بر تخت ملک پیش گیرم و روزگار همایون او را برانم •

المقامة في معنى ولاية العهد بالامير شهاب الدوله مسعود و ماجرى من احواله

اندر شهر سنة احدى و اربعمائه كه امير محمود رضي الله عنه بغزو عور رفت بر راه زمين داور از بست و دو فرزند خویش را اميران مسعود و محمد و برادرش يوسف رحمهم الله اجمعين را فرمود تا بزمين داور مقام کردند و بنهاي کران تر نیز انجا ماندند و این دو بادشاه زاده چهارده ساله بودند و يوسف هفده ساله و ایشان را انجا بدان سبب ماند كه زمين داور را مبارک داشتی كه نخست ولایت كه امير عادل مبتكگين پدرش رضي الله عنه وی را داد ان ناحيت بود و جد مرا كه عبد الغفار بدان وقت كه ان بادشاه بغور رفت و ان اميران را انجا فرود آوردند بخانه باتگين زمين داورى كه والى ان ناحيت بود امير محمود فرمود تا بخدمت ایشان قدام نمايد و آنچه بايد از وظائف و رواتب ایشان راست مى دارد و جده بود مرا زنى پارما و چوبشتن دار و قران خوان و نبشتن دانست و تفسير قران و تعبیر و اخبار پيغمبر صلى الله عليه و سلم نیز بسيار ياد داشت و با این چیزهاي پاكيزه ساختی از خوردني و شربتها بغايت نيكو و اندران مری داشت و ايتى بود پس چه و جده من هر دو بخدمت ان خداوند زادگان مشغول گشتند كه ایشان را انجا فرود ورده بودند و ازان پيرزن حلوها و خوردنى و آرزوها

خواهتندی و وی اندران تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی و او را پیوسته بخوندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی ربدان لغت گرفتندی و من سخت بزرگ بودم بد برستان قران خواندن رفتمی و خدمتی کردمی چند تک، کردگان کنند و باز گشتمی تا چنان شد که ادیب خویش را که او را بسالمی گفتندی امیر محمود گفت عیبه الغفار را از ادب چیزی بداید اموخت وی قصیده دو حه از دیوان منبئی و قفا نیک میرا پیداموخت و بدین منهب گشدخ تر خدمت و دران روزگار ایشان را در نشستن و خاستن بوان جمله دیدم که بجان خادم گماشته امیر محمود بر مرایشان بود و امیر مسعود را بیاروندی و نخست در صدر بنشاننددی انگاه امیر محمد را بیاروندی و بر دست رامت وی بنشاننددی چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر بودی و یک زانو بر نهائی و امیر یوسف را بیاروندی و بیرون از صدر بنشاننددی بر دست چپ و چون بر نشستندی پدماشای چوگان محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود یودندی با حاجبی که نامزد بود و نماز دیگر چون مودب باز گشتی نخست ان دو تن باز گشتندی و بر رفتندی پس ازان بیدک ساعت و تیریتندی همه ربحان خادم نگاه می داشت و اگر چیزی دیدی ناپسندیده بانگ بر زدی در هفته در بار بر نشستندی و در روستها بگشتندی و امیر مسعود مدت داشت که هر بار که بر نشستنی ایشان را امیر زبانی کردی و خوردنیهای بسیار بگفت و یودندی ز جده و جده من که بسیار بار چیزها خراستی پنهان چنانکه در مطبخ کس خبر این نداشتی و غامی بود خورد قوتکین نام که درین کار بود

و پیغام موی جد و جدۀ من او اوردی و گفتند که این قرائتین نصحت
 غلامی برد امیر را بهرات نقابت یانت و پس از نقابت حاجب
 شد امیر مسعود را و خوردنیها بصحرا مغانصه پیش او راندی و نیز
 میزبانیهها بزرگ کردی و حسن را پسر امیر فریغون^(۲) امیر کوزگانان
 و دیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از آن
 خوردن چیزهای بخشیدی. و باینگین زمین داری والی ناحیت هم
 نصحتین غلام امیر محمود گفتندی و امیر محمود او را نیکو داشتی
 و او زنی داشت. سخت بکار آمده و پارسا درین روزگار که امیر مسعود
 بنخت ملک رسید پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی
 بخدمت خدتهای گذشته چنانکه بمنزل در برابر والدۀ سیده بود
 و چند بار در لجا و بغزنین در مجلس امیر مسعود حاضر بودم و این
 زن آن حالها روزها بگفتی و آن سیرتهای ملکانه امیر باز نمودی
 و امیر را از آن سخت خوش آمدی و بسیار پرسیدی از آن جاها
 و روستاها و خوردنیها و این باینگین زمین داری بدان وقت که امیر
 محمود سیستان بستد و خلاف بر اتحاد با خوشتن صد و سی طووس
 نیرو ماده آورده بود و گفتندی که خانه زانند بزمین دار و در خانهای
 ما ازین بودی بیشتر در گنبدها بپه می آوردندی و امیر مسعود
 ایشان را دوست داشتی و بطلب ایشان بر بامها آمدی و بخانه
 مطن کنبندی دو سه جا بپه کرده بودند یک روز از بام جدۀ مرا او از
 داد و بخواند چون نزدیک وی رسید گفت بخواب دیدم که من

بزمین غور بودمی و همچنان که این جایها است انجا نیز حصار بودی و بسیار طاؤس و خروس بودی من ایشان را می گرفتمی در زیر قبای خویش می کردمی و ایشان در زیر قبای من همی پریدندی و می غلطیدندی و تو هر چیزی بدانی تعبیر این چیست پیرزن گفت انشاء الله امیر امیران غور و غور را بگیرد و غوریان بطاعت آیند گفت من سلطانی پدر نگرته ام چگونه ایشان را بگیرم پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوی اگر خدای عز و جل بخواهد این بباد که من یاد دارم سلطان قدرت را که اینجا بود بروزگار کودکی و این وایت او داشت اکنون بیشتری از جهان بگیرت و می گیرت تو نیز همچون پدر باشی امیر جواب داد انشاء الله و آخر بود همچنانکه بخواب دیده بود وایت غور بطاعت وی آمدند وی را نیکو اثرها است چنانکه یاد کرده آمد درین مقامه و در شهور سنه احدی عشر^(۳) و اربعمائه که اتفاق افتاد در پیوستن من که عبد الغفارم بخدست این پادشاه رضی الله عنه و فرمود مرا تا ازان طاؤس بانی چند نرو ماده با خویشتن ارم و شش جفت برده آمد و فرمود تا ان را در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند و بهرات از ایشان نسل پیوست و امیران غور بخدست امیر آمدند گروهی بر غبت و گروهی بر هبت که اثرهای بزرگ نمود تا از وی بترسیدند و دم در کشیدند و بهیچ روزگار نشان ندادند و نه در کتب خواندند که غوریان بادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند که او را

بودند و در سنه خمس و اربعمانه امیر محمود از بخت تاختن آورد
 بر جانب خوابیدن که ناحیت است از غور پیوسته بست و زمین داور
 و انجا کفران پلید تر و قوی تر بودند و مضائق بسیار و حصارهای
 قوی داشتند و امیر مسعود را با خوبستن برده بود و وی پیش پدر
 کلهای بزرگ کرد و اثرهای مردانگی فراوان نمود و از پشت اسپ
 مبارز بود و چون گروهی از ایشان بحصارها التجا کردند مقدمی
 را از ایشان که بر برجی از قلعه بود و بسیار شوخی می کرد
 و مسلمانان را بدرد می داشت یک چوبه تیر بر حلق وی زد و وی
 بدان کشته شد و ازان برج بیفتاد و یارانش را دل بشکست و حصار
 را بدادند و سبب این همه یک زخم مردانه بوده امیر محمود چون
 از جنگ فارغ شد و بخیمه باز آمد این شیر بچه را بنان خوردن فرود
 آورد و بسیار بنواخت و زیادت تجمل فرمود از چنین و مانند
 چنین اثرها بود که او را بکودکی وای عهد کرده که میدید و میدانست
 که چون وی از بس سرای فریبنده برود جزوی این خاندان بزرگ
 را که همیشه بر پای باد بر پای نتراند داشت و ایزک دلیل روشن ظاهر
 است که بیست و نه سال است تا امیر محمود رضی الله عنه
 گذشته شده است و با بصیرت نتراند که افتادان رسوم و اثار ستوده
 و امن و عدل و نظام کرها که درین حضرت بزرگ است هیچ جای
 نیست و در زمین اسلام از کفر نشان نمی دهند همیشه این خاندان
 بزرگ پاینده باد و اولیاش منصور و اعداش مقهور و سلطان معظم
 فرخ زاد فرزند این بادشاه بزرگ کام روا و کسکار و بر خوردار از ملک و
 جوانی بحق محمد و اله و در سال سنه احدى عشر و اربعمانه امیر



بهرات رفت و قصد غور کرد بدین سال روز دوشنبه دهم جمادی الاولی
ازهرات برفت با سوار و پیاده بسبار و پنج پیل سبک تر و منزل
نخستین باشان^(۴) بود و دیگر بچسبان^(۴) و دیگر بیدریان و آنجا دو روز
بود تا لشکر بتمامی در رسید پس از آنجا بدار رفت و دو روز بود
و از آنجا بلخشب رفت و از آنجا بباغ وزیر بیرون و آن رباط اول حد
غور است چون غوریان خبر او یافتند بقلعهای استوار که داشتند
اندر شدند و بجنگ پسیجیدند و امیر رضی الله عنه پیش ازان
که این حرکت کراه بود بو احسن خلف را که مقدمی بود از
وجیه تر مقدمان غور استمالت کرده بود و بطاعت آورده و با وی
بنهاده که لشکر منصرف با رایت ما بدین رباط که رسد باید که وی
آنجا حاضر آید با لشکری ساخته و این روز بو احسن در رسید با
لشکری انبوه و ارسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود پیش
آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه از او از سپهر و زره و آنچه بابت
غور باشد و امیر او را بسیار نواخت و بر اثر وی شبروان بپا شد و
این مقدمی دیگر بود از سرحد غور و کوزنان که این خداوند زاده او را
استمالت کرده بود با بسیار سوار و پیاده و هدایا و ناره‌های بی اندازه
بیامد و امیر محمد بحکم آنکه ولایت این سرحد بکوزگان پیوسته است
بسیز حیلت کرده بود تا این مقدم نزدیک وی رود و از جمله وی
باشد البته اجابت نکرده بود که جهانیدان جانب مسعود می خواستند
چون این در مقدم بیامدند و مردم مستظهر گشت امیر روز دیده زونجا

برداشت و بر مقدمه برفت جریده و ساخته با غلامی پنجاه و شصت و بیاده دویست کاری تراز هر دستی و بحصاری رسید که ان را بزتر می گفتندی قلعه سخت استوار مردمان جنگی با صلاح تمام امیر گرد بر گرد قلعه بگشت و جنگ جایها پدید نه نمود پیش چشمش و همت بلند و شجاعتش ان قلعه و مردان پس چیزی نیایست تا لشکر در رسد با این مقدار مردم جنگ در پیوست و بتن عزیز خواش پیش بگرفت با غلامان و پیدانگان و تکبیر کردند و ملاعین حصار غور بر جوشیدند و بیک بارگی خروش کردند سخت هول که زمین بخواست دید و اندیشیدند که مردم همانست که در پای قلعه اند امیر غلامان را گفت دستها به تیر بکشایند غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که سر از برج بر کردند و پیدانگان بدان قوت ببرج بر رفتن گرفتند بکندها و کشتن کردند سخت عظیم و ان ملاعین هزیمت شدند و غلامان و پیدانگان بارها و برجاها را پاک کردند از غوریان و بصیار بکشتند و بصیار اسیر بگرفتند و بصیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پس ازان که حصار سنده آمد لند دیگر اندر رسید و همکان افزین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم سنده شده بود و امیر ازانجا حرکت موی ناحیت^(۲) رزان کرد مردم رزان^(۲) چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بدشتری بگریخته بودند و اندک مایه مردم دران گوشهها مانده امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان باز

آمدند و خراج بپذیرفتند و بهیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند و ازین ناحیت تا جروس^(۲) که رئیس^(۳) تب انجا نشستی ده فرسنگ بود قصدی و تاختنی نکرد که این رئیس تب رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر بهرات باز شود بخدمت پیش اید و خراج بپذیرد امیر بتانم و سوی ناحیت وی لشکر کشید و ان ناحیتی و جائیست سخت حصین از جمله غورو مردم ان جنگی ترو به نیرو ترو دار ملک غوریان بوده بود بر روزگار گذشته و هر والی که آن ناحیت او را بودی همه رلایت او را طاعت داشتندی تا امیر حرکت کرد بران جانب و دانشمندی را برسولای انجا فرستاد و دو مرد غوری آزان بوالحسن خلف و شیروان تا ترجمانی کنند و پیغامهای قوی داد و بیم و امید چنانکه رسم است و رسولان برفتند و امیر بر اثر ایشان چون رسولان بدان مغروران رسیدند و پیغامها بگزاردند و بسیار اشلتم کردند و گفتند امیر در بزرگ غلط است که پنداشته است که ناحیت و مردم این بران جمله است که دید و بران بگذشت ببايد آمد که اینجا شمشیرو حره و سنگ است رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تنگ رسیده بود و ان شب در پایه کوه فرود آمد و لشکر را سلاح داد و بامداد بر نشست کوسها فرو کوفتند و بوتها بدیدند و قصد ان کردند که بر کوه روند مردم غوری چون سوز و ملخ بسر ان کوه پیدا آمدند سوار و پیاده با سلاح تمام و گذرها و راهها فرو گرفتند و بانگ و غریو بر آوردند و بغلاخن سنگ می انداختند و هنر ان بود که ان کوه

(۲) ن - جروس (۳) ن - رمیش بت

نعمت بود خاک امیز و از هر جانبی بر شدن راه داشت امیر را
 نعمت کرد بر لشکر و خود برابر برفت که جنگ سخت انجا بود و
 بر او آهن خلف را بر رامت خویش فرستاد و شیروان را بر چپ و آن
 ملاعین گرم در آمدند و نیک نیرو کردند خاصه در مقابله امیر و بیشتر
 راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند به نیرو و دانستند که کار تنگ
 در آمد جمله روی بعلامت امیر نهادند و جنگ سخت شد سه سوار از
 مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند امیر در یازید و یکی را عمودی
 بیست منی بر سینه زد که ستانش بخوابانید و دیگر روی بر خاستن
 ندید و غلامان نیرو کردند و آن دو تن دیگر را از اسب بگردانیدند و آن
 بود که غوریان در رسیدند و هزیمت شدند و اویزان اویزان می رفتند
 تا دبه که در پای کوه بود و ازان روی بسیار کشته و گرفتار شدند و
 هزیمتیان چون بدیه رسیدند آن را حصار گرفتند و سخت استوار بود
 و بسیار کوشگها بود بر رسم غور و دامت بجنگ بردند و زن و بچه و
 چیزی که بدان می رسیدند کمیل می کردند بحصار قوی و حصین
 که داشتند در پس پشت و آن جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار
 ازان ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمان نیز شهادت یافتند و چون
 شب تاریک شد آن ملاعین بگریختند و دبه بگذاشتند و همه شب
 لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند بامداد امیر
 فرمود تا کوس بکوفتند و بر نشست و قصد حصار شان کرد و بر دو
 فرسنگ بود بسیار مضائق بدایمت گذاشت تا نماز پیشین را انجا
 رسیدند حصاری یافتند سخت حصین چنانکه گفتند در همه غور
 محکم تر ازان حصاری نیست و کسی یاد ندارد که آن را بقهر بکشاده

اند امیر انجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود
 آمدند و همه شب کار می ساختند و منجنیق می نهادند چون روز
 شد امیر بر نشست و پیش کار رفت بفس عزیز خویش و
 منجنیقها بر کل کرد و سنگ روان کردند و سمج گرفتند از زیر دو برج
 که برابر امیر بود و غوریان جنگی پیوستند بر برجا و باره که از آن
 سخت تر نباشد و هر برج که فرود آوردندی انجا بسیار مردم گرد
 آمدندی و جنگ ریشاریش کردند و چهار روز آن جنگ بداشت
 و هر روزی کل سخت تر بود و روز پنجم از هر دو جانب جنگ سخت
 تر پیوستند و نیک جد کردند هر دو جانب که از آن هول تر نباشد
 امیر فرمود غلامان هر ای را تا پیشتر زنند و به تیر غلبه کردند
 غوریان را و سنگ سه منجنیق با تیر یار شد و امیر علامت را می
 فرمود تا پیشتر می بردند و خود خوش خوش بر اثر آن می راند تا
 غلامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی دل می گشتند و جنگ
 سخت تر می کردند و غوریان را دل بشکست گریختن گرفتند و وقت
 نماز پیشین دیوار بزرگ از سنگ منجنیق بیفتاد و گرد و خاک
 و دود آتشی بر آمد و حصار رخنه شد و غوریان انجا بر جوشیدند
 و لشکر از چهار جانب روی بر رخنه آورد و آن ملاحین جنگی کردند بر آن
 رخنه چنانکه داد بدادند که جان را می کوشیدند و آخر هزیمت شدند
 و حصار بشمشیر بستند و بسیدار از غوریان بگشتند و بسیار زینهار خواستند
 تا دستگیر کردند و زینهار دادند و برده و غنیمت را حد و اندازه نبود
 امیر فرمود تا منادی کردند مال و سیم و زرو برده لشکر را بخشیدم
 و سلاح آنچه یافته اند پیش باید آورد بسیار سلاح از هر دست بهر خیمه

آوردند و آنچه ازان بکار آمده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند و دیگر
 بر لشکر قسمت کردند و امیران را یک نیمه ببوالحسن خلف
 سپرد و یک نیمه بشیروان تا بولایتهای خویش بردند و فرمود، تا
 ان حصار بزمین پست کردند تا پیش هیچ مفسد انجا مایی
 نواز و چون خبر دیه و حصار و مردم ان بغوربان رسید همگان مطیع
 و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها بپذیرفتند و رئیس تب بترسید
 و بدانست که اگر بجانب او قصدی باشد در هفته برآند رسول
 فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود و بر آنچه پذیرفت؛ بود از خراج
 و هدایا زیادت کرد و ببوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پای
 مرد کرده بود و سومی ایشان پدنامها داده شفاعت کردند تا امیر عذر
 او بپذیرفت و قصد وی نکرد و فرمود تارسل او را بخویی بازگردانیدند
 بران شرط که هر قلعه که از حدرد^(۲۱) کرجستان گرفته است بازدهد
 و رئیس تب ازون دندان بلا حمر و لاجر قلعهها را بکوتوال امیر سپرد
 و هرچه بپذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد و چون
 امیر در ضمان سلامت بهرات رسید بخدمت انجا آمد و خلعت
 و نواخت یافت و با این در مقدم بصوی ولایت خویش بازگشت
 چون امیر رضی الله عنه از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار
 نزر کشید^(۲۲) و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و انجا هفت
 رز جنگ پابست کرد و حاجت آمد بمعونت یلان غور تا انگاه که
 حصار را بشمشیر کشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بمیار

یافتند و انجا امیر کوتوال خویش بنشانند و بهرات بازگشت و بمار اباد که ده فرسنگی از هرات است بسیار هدیه و سلاح ازان غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید در پیش آوردند که انجا جمع کرده بودند با آنچه پیش و رئیس تب فرستاده بود و درین میانها مرا که عبد الغفارم یاد می داد ازان خواب که بزمین داور دیده بود که جدّه تو نیک تعبیر کرد و همچنان راست آمد و من خدمتی کردم و گفتم این نموداری است از آنکه خداوند دید و این قصه غور بدان یاد کرده آمد که اندر اسلام و کفر هیچ بادشاه بر غور چنان مستوایی نشد که سلطان شهید مسعود رضی الله عنه و در اول فتوح خراسان که ایزد عز ذکرة خواست که مسلمانی اشکارا ترک کرد و بر دست ان بزرگان که در اول اسلام بودند چون عجم را بزدند و از مداین بتاختند و یزد گرد بگریخت و ببرد یا کشته شد و ان کلهای بزرگ با نام برفت اما در میان زمین غور ممکن نگشت که در شدندى و امیر محمود رضی الله عنه بدو سه دفعه هم ازان راه زمین داور بر اطراف غورزد و بمضائق ان در نیامد و نتوان گفت که وی عاجز آمد از آمدن مضائق که رایهای وی دیگر بود و عزائم وی که ازان جوانان و بروزگار سامانیان مقدسی که او را بو جعفر زهادی گفتندی و خویشتن بر ابو الحسن ^(۲) تمخور ^(۲) داشتی بحشمت و آلت و عدت و چند بار بفرمان سامانیان قصد غور کرد و والی هرات وی را بحشم و مردم خویش یاری داد و بسیار جهد کرد و شهامت نمود تا تجستان ^(۳) و قواک ^(۴)

(۲) ن - میمچور (۳) ن - بخستان (۴) ن - قواک

پیش نرفتند و هیچ کس چنین در میانه زمین غور نرنت و این کارهای بزرگ نکرد که این بادشاه محتشم کرد و همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و از بیداری و حزم و احتیاط این بادشاه محتشم رضی الله عنه یکی آنست که برروزگار جوانی که بهرات می بود و پنهان از پدر شراب می خورد پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها می کرد و مطربان می داشت مرد و زن که ایشان را از راهها بهره نزدیک وی بودندی در کوشک و باغ عدنانی فرمود تا خانه برآوردند خواب قیلوله را و آن را مزملها ساختند و خیشها او بختند چنانکه اب از حوض روان شدی و بطلمس بر بام خانه شدی در مزملها بکشتی و خیشها را ترکردی و این خانه را از سقف تا پدای زمین صورت کردند صورتها الغیه و انواع گرد آمدن مردان با زنان همه برهنه چنانکه جمله آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند و بیرون این صورتها نگاشتند فراخور این صورتها و امیر بوقت قیلوله انجارتی و خواب انجا کردی و جوانان را شرط است که چنین و مانند این نکنند و امیر همود هر چند مشرفی داشت که با این امیر فرزندش بودی پیوسته تا بیرون بودی با ندیمان انفاسش می شمردی و انهاء می کردی مقرر بود که آن مشرف در خلوت جایها نرسیدی پس پوشیده بروی مشرفان داشت از مردم چون غم و فراش و پیر زنان و مطربان و جز ایشان که بر آنچه وانف کشتندی باز می نمودندی تا از احوال این فرزند هیچ چیز بروی



پوشیده نمازندی و پیوسته او را بنامها می ماییدی و پندها می دادی که وی عهدش بود و دانست که تخت ملک او را خواهد بود چنانکه پدر وی بروی جاسوسان داشت پوشیده وی نیز بر پدر داشت هم ازین طبقه که هرچه رفتی باز نمودندی و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود که هیچ خدمتگار بامیر نزدیک تر از وی نبود و حرة^(۲) ختلی عمدت خود موخته او بود پس خبر این خانه بصورت الفیه سخت پوشیده بامیر محمود نبشتند و نشان دادند که چون از سرای عدنانی گذشته اید باغی است بزرگ بردست راست این باغ حوض است بزرگ و بر گران حوض از چپ این خانه است و شب روز برو در قفل باشد زیرو بر و آن وقت گشایند که امیر مسعود بخواب انجا رود و کلیدها بدست خادمی است که او را بشارت گویند و امیر محمود چون برین حال واقف گشت وقت قیلوای بخرگاه آمد و این سخن با نوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال داد فلان خیلنش را که تاونده بود از تا زندگان که همتا نداشت بگوی تا ساخته اید که برای مهمی او را بجائی فرستاده اید تا بزودی برود و حال این خانه بدانند و نباید که هیچ کس برین حال واقف گردد نوشتگین گفت فرمان بردارم و امیر بخفت و وی بوات خویش آمد و سواری از دیو سواران خویش نامزد کرد با سه اسب خیاره خویش و با وی بنهال که بشش روز و شش شب و نیم روز بهرات رود نزدیک امیر مسعود سخت پوشیده و بخط خویش باری مطلقه نبشت بامیر مسعود

این حالها باژ نمود و گفت پس ازین سوار من خیلناش خواهد رسید
تا ان خانه را به بیند پس از رسیدن این سوار بیک روز و نیم چنانکه
از کس باک ندارد و یک سر تا ان خانه می رود و قفلها بشکند
امیر این کور را سخت زود گیرد چنانکه صواب بیند و ان دیو سوار اندر
وقت تازان برزت و پس کس فرستاد و ان خیلناش را که فرمان
بود بخواند وی ساخته بیدمده امیر محمود میدان دو نماز از خواب
بر خاست و نماز بدشین آورد و نارغ شد نوشتگین را بخواند و گفت
خیلناش آمد گفت آمد بوئاق نشست و گفت مثال باید نبشت
دویت و کفند بیدار نوشتگین بیدورد امیر بخط خویش کشاده نامه
نبشت برین جمله •

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

(از) محمود بن میگردین فرمان چنان است این خیلناش را که بهرات
بهشت روز رود چون انجا رسد یک سر تا سرای پهرم مسعود شود
و از کس باک ندارد و شمشیر بر کشد و هر کس که وی را آزرش
باژ دارد گردن وی بزند و همچنان به سرای فرود رود و سوی پهرم ننگرد
و از سرای عدنانی بباغ فرود رود و بر دست راست باغ حوضی است
و بر گران ان خانه برجی و بر دران خانه رود و دیوارهای ان را نیکو
نگاه کند تا برچه جمله است و دران خانه چه بیند و در وقت

(۸) باز گردد و میباید تلخ تکین حاجب بهشتی آن است که برین فرمان کار کند اگر جاننش بکار است و اگر محابائی کند جاننش زنت هر یاری که خیلتناش را بپاید داد بدهد تا بموضع رضا باشد بمشیه ایله و عونو و السلام •

این نامه چون نهشته آمد خیلتناش را پیش بخواند و آن گشاد نامه را مهر کرد و بوی داد و گفت چنان باید که بهشت ریز بهرات روی و چنین و چنین کنی و همه حالها شرح کرده معلوم کنی و این حدیث را پوشیده داری خیلتناش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردار باز گشت نوشتگین خاصه را گفت اسپه نیک روز از اخور خیلتناش را باید داد و پنج هزار درم نوشتگین بیرون آمد و در دادن اسپه و حیم و به گزین کردن روزگاری کشید و روز را می بصوخت تا نماز شام را راحت کرده بودند و بخیلتناش دادند و وی بزنت تازان و آن دیو سوار نوشتگین چنانکه با وی نهاده بودند بهرات رسید و امیر مسعود بر ملطفه وانف گشت و مثال داد تا سوار را جانی فرود آوردند و در ساعت فرمود تا گنج گران را بخوانند و آن خانه سپید کردند و مهره زدند که گوئی هرگز بران دیوارها نقش نبوده است و جامه آنگذند و راست کردند و نقل بر نهادند و کس ندانست که حال چیست و بر اثر این دیو سوار خیلتناش در رسید روز هشتم چاشتگاه فراخ و امیر مسعود در صفه هوای عدنانی نشسته بود با ندیمان و حاجب تلخ تکین بهشتی بردرگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران و خیلتناش

(۸) - ن - چنانکه با کس سخن نگوید و بصوی عززین باز گردد الخ

فرمود از اسب فرود آمد و شمشیر برگشید و دبوس در گرفت و اسب بگذاشت و در وقت قتلغ تکین بر پای خاست و (۸) گفت چیمت خیلنتاش جواب نداد و کشاده نامه بدو داد و بسرای فرورفت قتلغ کشاده نامه را بخواند و بسیر مسعود داد و بگفت چه باید کرد امیر گفت هر فرمانیکه هست بجای باید آورد و هزاره در سرای افتاد و خیلنتاش می رفت تا بدر آن خانه و دبوس در نهاد و هر دو قفل بشکست و در خانه باز کرد و در رفت خانه دید سپید پاکیزه مهره زده و جامه اتکنده بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را از فرمان برداری چاره نیست و این بی ادبی بنده فرمان سلطان محمود بود و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه دیده باشم باز گردم اکنون رنم امیر مسعود گفت تو بوقت آمدی و فرمان خداوند پدر را بجای آوردی اکنون بفرمان ما یک روز بداش که باشد که بغلط نشان خانه داده باشند تا همه سرایها و خانهها باز بتو نمایند گفت فرمان بردار هر چند بنده را این مثال نداده اند و امیر بر نشست و بدو فرسنگی بانمی است پیلاب گویند جای حصین که وی را و قوم را انجا جای بردی فرمود تا مردم سرایها جمله انجا رفتند و خالی کردند و حرم و غلامان بر رفتند و پس خیلنتاش را و قتلغ تکین بهشتی و مشرف و صاحب برید کرد همه سرایها بر آوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جمله بدو نمودند و مقرر گشت که هیچ خانه نیست بران جماعه که انهاء کرده بودند پس نامها نبشتند بر صورت این حال و خیلنتاش رانده هزار دوم

(۸) - ن - ملام گفت خیلنتاش و منی نداد و کشاد نامه الخ

دادند و باز گردانیدند و امیر مسعود رضي الله عنه بشهر باز آمد و چون خیدلتاش بغزنین رسیده آنچه رفته بود بتمامی باز گفت و نامها نیز بخوانده آمد امیر محمود رحمة الله علیه گفت برین نرزدن بدن دروغها بسیدارمی گویند و دیگران جست و جوییها فرا برید و هم بدان روزگار جوانی و کودکی خوبستن را ریاضتها کردی چون زور از مودن و سنگ گران برداشتن و کشتی گرفتن و آنچه بدان ماند او فرموده بود تا اوها ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان را و چند بار دیدم که بر نشست روزهای سخت صعب مرد و برف نیک قوی و اینجا رنت و شکار کرد و پیاده شد چنانکه تا میان دو نماز چندان رنج دید که سنگ خاره بمنزل آن طاقت ندارد و پایی در موزه کردی برهنه در چنان سرما و شدت و گفتمی بر چنین چیزها خوی باید کرد و اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا اید مردم عاجز نماند و همچنین بشکار شیر رفتی تا ختن اسفرار و ادر مکن و ازان ببهها ^(۲) بمرأه و زیرکان و شیر نر چون بر اینجا بگذشتی به بست و غزنین آمدی و پیش شیر ننها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری دادندی و او ازان چنین کردی که چندان زور و قوت دل داشت که گرسلاح بر شیر زدی کار گر نیامدی بمردی و مکاره شیر را بگرفتی و پس بزودی بگشتی و بدان روزگار که بمولتان میرفت تا اینجا مقام کند که پدرش از وی بیدارده بود از صورتها که بکرده بودند و آن قصه دراز است که در حدود کیکانان پیش شبر شد و تب

چهار می داشت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه دسته قوی بدست گرفتنی و نیزه مطبر کوتاه تا اگر خشت بینداختی و کاری نیامدی آن نیزه بگذاردی و بزدی و شیر را بر جای بداشتی آن بزور و قوت خویش بگردی تا شیر می پچیدی بر نیزه تا انگاه که سمع شدی و بیفتادی و بودی که شیر ستیزه کار تر بودی غلامان را فرمودی تا در آمدندی و بشمشیر و ناخن پاره پاره کردند این روز چنان افتاد که خشت بینداخت شیر خونستن را در دزدید تا خشت با وی نیامد و بر سرش بگذشت امیر نیزه بگذارد و بر سینۀ وی زخمی زد امیر اما امیر از آن ضعیفی چنانکه بایست او را بر جای نتوانست داشت و شیر سخت بزرگ و سبک و قوی بود چنانکه بر نیزه در آمد و قوت کرد تا نیزه بشکست و اهنک امیر کرد بادشاه با دل و جگر دار دو دست بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد و امیر او را فرود انشرد و غلامان را آواز داد و غلامی که او را تماش گفتنی و شمشیر دار و در دیوان او را جان دار گفتندی در آمد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد و همه حاضران بتعجب بماندند و مقرر شد که انجا در کتاب نوشته اند از حدیث بهرام گور راست بود و پس از آن امیر چنان گمان شد که شکار بر پشت پیل کردی و دپدم و تکی در حدود هندوستان که از پشت پیل شکار می کرد و روی پیل را از اهن پوشیده بود چنانکه رسم امت غیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد و امیر خشتی بینداخت و بر سینۀ شیر زد چنانکه جراحی قوی کرد شیر از درد

و خشم یک جصت کرد چنانکه بقفای پیل آمد و پیل می طپید امیر
 برزائو آمد و یک شمشیر زد چنانکه هر دو دست شیر قلم کرد شیر بزائو
 افتاد و جان بداد و همکان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر
 خویش زکمی این یاد ندارند و پیش از آنکه بر تخت ماک نشسته
 بود روزی که سیر کرد و قصد هرات داشت هشت شیر در یک روز بکشت
 و یکی را بکمند بگرفت و چون بخیمه فرود آمد نشاط شراب کرد و من
 که عهد الغفارم ایستاده بودم حدیث آن شیران خاست و هر کسی
 ستایش می گفت خواهی بود سهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و
 بیستی چند شعر گفت بغایت سخت نیکو چنانکه او گفتی که یگانه
 روزگار بود در ادب و لغت و شعر و ان ابیات امیر را سخت خوش
 آمد و همکان پسندیدند و نسخت کردند و من نیز کردم اما از دست
 من بشده است بیستی چند که مرا یاد بود درین وقت نبشتم هر چند
 که بردلی زیست تا نصفه تمام شود و ابیات للشیخ ابی سهل الزوزنی
 فی مدح السلطان العظم مسعود بن محمود رضی الله عنهما • شعر •

السيف و الرمح و الشباب (الشباب) و الوتر
 غنيت عنها و حاكی رایك القدر
 ما ان نهضت لمر عز مطلبه
 الا اننيت و في اظفارک الظفر
 من كان يصطاد في ركنين ثمانية
 من الضراغم هانت عنده البشر
 اذا طلعت فلا شمس و لا قمر
 و ان سميت فلا بحر و لا مطر

و این مهتر راحت گفته بود که ازین بادشاه رضی الله عنه این همه بود و زیادت و شعر درو نیکو آمدی و حاجت نیامدی در آنکه گفته اند احسن الشعر اکذبه دروغی بایستی گفتن شجاعت دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بو مطیع سنگزی گفتندی یک شب شانزده هزار دینار بخشید و این بخشیدن راقصه ایست - این بو مطیع مردی با نعمت بمبار بود از هر چیزی و پداری داشت بو احمد خلیل نام شبی از اتفاق نیک بوشغلی بدرگاه آمده بود که با حاجب نوبتی شغل داشت و روی بماند حاجب چون بخانه باز گشت شب دور کشیده بود اندیشید نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه مقام کرد و مردی شفاخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی سپاه داران او را لطف کردند و او قرار گرفت خادمی بر آمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود آزاد مرد بو احمد بر خاست و با خادم رفت و خادم پنداشت که او محدث است چون او بخبرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر آواز ابو احمد بشنود بیگانه پوشیده نگاه کرد مر او را دید هیچ چیزی نگفت تا حدیث تمام کرد سخت سره و نفرتصه بود امیر آواز داد که تو کیستی گفت بنده را بو احمد خلیل گویند بو مطیع که هنباز خداوند است گفت بر مرت مستوفیان چند حاصل سال فرود آورده اند گفت شانزده هزار دینار گفت ان حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق حرمت

او را پیردعای بعیدار کرده باز گشت و غلامی ترك ازان پهرش
 بسرای امیر آورده بودند تا خریدۀ اید فرمود که آن غلام را نیز باید
 داد که نخواهیم و بهیچ حال روا داشته نیاید که از ایشان چیزی در
 ملک ما اید و ازین تمام تر همت و مروت نباشد و زیادت نیز بسیار
 بخشید مانگ علی میمون را و این مانگ مردی بود از کده خدایان
 عزیزین و مالی بعیدار داشت و چون گذشته شد ازری اوقاف و چیز
 بی اندازه ماند و رباطی که خواجۀ امام بو صادق بذاتی انام الله
 ملامته انجا نشیند و حدیث این امام آورده اید سخت مشبع بجایگاه
 خویش انشاء الله عز و جل •

قصه مانگ علی میمون

با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر سالی
 بعیدار اچارها و کامها نیز و ساختی و پیش امیر محمود رحمة الله
 علیه بردی چون تخت ملک با امیر مسعود رسید و از بلخ بغزنین
 آمد مانگ اچار بسیار و کرباسها از دست رشت پارسا زنان پیش
 آورد امیر را سخت خوش آمد و وی را بذراخت و گفت از گو-پندان
 خاص پدرم رحمة الله علیه وی بسیار داشت یله کرم بدو و گو-پندان
 خاص ما نیز که از هرات آورده اند وی را باید داد چنانکه او را فائده
 تمام باشد که او مرد پارسا است و ما را بکار است فرمان او را بمصارت
 پیش رفتند و دیگر سال امیر بلخ رفت که اینجا مهمات بود چنانکه

ملوک باشد پس یک شب دران روزگار مبارک بحر از نماز خفتن
 پرده داری که اکنون کوتوال قلعه سکاوند است در روزگار سلطان
 اورده اید مانگ علی میمونی بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد
 و بران پیوست قدید و هر چیزی از میکائیل بزاز که دوست او بود
 درخواست تا ان را پیش او برد و نسخهت شمار خویش نیز بفرستاد
 که بروی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است و تصه
 نبشته بود و التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد بکسی
 دیگر داده اید که وی پیر شده است و ان را نمی تواند داهست
 و مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را نجم نجم سه سال بدهد
 و دران وقت که میکائیل بزاز پیش آمد و آن اچارها پیش آوردند
 و سر خمرها باز کردند و چاشنی می دادند من که عبد الغفار
 ایستاده بودم اچارها و نسخهت بمتد میکائیل نسخهت و تصه پیش
 داشت امیر گفت بستان و بخوان بستدم و هر دو بخواندم بخذدیده
 و گفتم مانگ را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل را
 و گوسپندان بدو بخشیدم عبد الغفار بدار استیغاز و مستوفیان را بگویی
 تا خط بر حاصل و باقی او کشند و مثال نبشتم و توقیع کرد مانگ
 نظری یافت بدین بزرگی سخت بزرگ همتی و فراخ حوصله
 باید تا چنین کردار تواند کرد ایزد عز ذکرة بران بادشاه بزرگ
 رهمت کند - و ازین بزرگ ترو با نام تر دیگری است در باب (۴)
 سهل و این مرد مدتی دراز کدخدای و عارض امیر نصر سپاه سالار

بود برادر سلطان محمود تغمدهم الله برحمته چون نصر گذشته شد از شایستگی و بکار آمدگی این مرد سلطان محمود شغل ۵۵۰ ضیاع غزنین خاص بدو مفوض کرد و این کار برابر صاحب دیوانی غزنین است و مدتی دراز این شغل را براند و پس از وفات سلطان محمود امیر مسعود مهم صاحب دیوانی غزنین بدو داد با ضیاع خاص بهم و قریب پانزده سال این کارها می راند پس بفرمود که شمار وی بیداد کرد مستوفیان شماروی باز نگرینستند و هجده بار هزار هزار درم بروی حاصل مکنس بود و او را از خاص خود هزار هزار درم تنخواه بود و هم آن می گفتند که حال بوسعید چون شود با حاصل بدین عظیمی که دیده بودند که امیر محمود با معدل وار که او عامل هرات بود و با سعید خاص که از ضیاع غزنین داشت و عامل کرد بزرگه برایشان حاصلها فرود آمد چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دمت و پای بریدن و شکنجهها اما امیر مسعود را شرمی و رحمی بود تمام و دیگر به سعید سهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدمت‌های پسندیده اذن کرده بود و چه بدان وقت که ضیاع خاص داشت در روزگار امیر محمود چون حاصلی بدین بزرگی ازان وی بران بدشاه امیر مسعود عرضه کردند گفت طاهر مستوفی و بوسعید را بخوانید و فرمود که این حال مرا مقرر باید گردانید طاهر باب باب بزر می راند و باز می نمود تا هزار هزار درم بیرون آمد که ابو سعید راهست و شانزده هزار هزار درم امت که بروی حاصل است و هیچ جا پیدا نیست و ما لا کلام فیه که بوسعید را از خاص خویش بیاید داد امیر گفت یا ابا سعید چه گوئی و روی این حال چیست گفت زندگانی خداوند دراز باد اعمال

غزنین در بانی است که غم و عمق آن پیدا نیست و بخدای عز و جل
و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این بدقی
چندین ساله است و این حاصل حق است خداوند را بر بنده امیر
گفت این مال بتو بخشیدم که ترا این حق هست خیز سلامت
بخانه باز گرد بوسعید از شادی بگریست سخت بدرد ظاهر مستوفی
گفت جای شادی است نه جای غم و گریستن بوسعید گفت
ازان گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خدمت می کنم با
چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما و آذروی رعایت و نواخت
و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردن امیر
وی را نیکوئی گفت و باز گشت و ازین بزرگ تر نظر نتواند بود و
همکن رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و آنچه شعرا را بخشید خود
اندازه نبود چنانچه یک شب علوی زینبی^(۲) را که شاعر بود یک پیل
واز درم بخشید هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و فیم
آمدی و فرمود تا آن صلۀ گران را در پیل نهادند و بخانه علوی
بردند هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود
اندازه نبود که چند بخشیدی شعرا را و همچنان ندیمان و دبیران را
و چاکران خویش را که بهانه جستی تا چیزی شان بخشیدی و
بابتدای روزگار با فراط ترمی بخشیدی و در آخر روزگار ان باد لختی
صمت گشت و عادت زمانه همین است که هیچ چیز بر یک قاعده
بنماند و تغیر همه چیزها راه یابد - و در حلم و ترحم بمنزالتی بود چنانکه

یک سال بغزین آمد از فراشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان نادر
 گذاشتنی امیر حاجب سرای را گفت این فراشان بیست تن اند
 ایشان را بیست چوب باید زد و حاجب پنداشت که هر یکی
 را بیستگان چوب فرموده است یکی را بیرون خانه فرو گرفتند و
 چون سه چوب بزدند بانگ بر آورد امیر گفت هر یکی را یک چوب
 فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم مزیند همگان خلاص یافتند و این
 غایت حلیمی و کریمی باشد و چه نیکو است العفو عند القدرة
 و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد و میان امیران
 و فرزانان او مسعود و محمد مواضعتی که نهادنی بود بنهاد امیر
 محمد را آن روز اسپ بردرگاه نبود اسپ امیر خراسان خواستند و
 وی سوی نسابور بازگشت و امیران پدر و پسر دیگر روز سوی ری
 کشیدند چون کارها بران جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت
 درست کرد بازگشتن را و فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک
 وی بزبان ابو الحسن عقیلمی که پسر محمد را چنانکه شنودی که
 بر درگاه ما اسپ امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفه مائی و فرمان
 ما بدین ولایت بی اندازه می دانی چه اختیار کنی که اسپ تو
 اسپ شاهنشاه خواهند یا اسپ امیر عراق امیر مسعود چون این
 پیغام پدر بشنود بر پای خاست و بر زمین بوسه داد و پهل بنشست
 و گفت خداوند ا بگویی که بغده بشکر این نعمتها چه تواند رسید که
 هر ساعتی نواختی تازه می یابد بخاطر نا گذشته و بر خداوندان و
 پدران بدش ازان نباشد که بندگان و فرزندان خویشان را نام هائی نید
 و بعزای ترازانی دارند بدان وقت که ایشان درجهان پیدا آیند و برایشان

واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند تا بدان زیادت نام گیرند و خداوند بنده را نیکو تر نامی ارزانی داشت و آن مسعود است و بزرگ تر آن است که بر وزن نام خداوند است که همیشه باد و امروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند بفرمان که هست واجب کند که برین نام که دارد بماند تا زیادت ها کند اگر خدای عز و جل خواهد که مرا بدان نام خوانند بدولت خداوند بدان رسم این جواب بمشهد من داده من که عبد الغفارم شنودم پس از آنکه چون این سخنان با امیر محمود بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که سخت نیکو می گوید و مرد بهتر نام گیرد و در آن وقت که از گرگان سوی ری می رفتند امیر پدر و پسر رضی الله عنهما و چند تن از غلامان سرای امیر محمود چون قای اغلن و ارسلان و حاجب چابک که پس از آن بزمان امیر مسعود حاجبی یافتند و امیر بچه که مرغومای غلامان سرای بود و چند تن از سرهنگان و سروثاقان در نهان تقرب کردند و بندگی نمودند و پیغامها فرستادند و فرآشی پیر بود که پیغامهایی ایشان آوردی و بردی و اندک مایه چیز ازین بگوش امیر محمود رسیده بود چه امیر محمد در نهان کسان داشتی که جهت و جوی کارهایی برادر کردی و همیشه صورت او زشت می گردانیدی نزدیک پدر یک روز بمنزلی که ان را چاشت خواران گویند خوانته بود که پدر پسر را فرو گیرد نماز دیگر چون امیر مسعود بخدمت درگاه آمد و ساعتی نبود و باز گشت بوالحسن کرخی بر اثر بیامد و گفت سلطان می گوید باز مگرد و بخیمه نوبتی درنگ

کن که مانشاط شراب داریم و می خواهیم که ترا پیش خویش شراب
دهیم تا این نواخت بیابی امیر مسعود بخیمه نوبت بنشست و شاد
بدین فتح و در ساعت فراش پیر بیاصد و پیغام آن غلامان آورد که
خداوند هشیار باشد چنان می نماید که پدر تو تصدی می دارد امیر
مسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد بنزدیک مقدمان
و غلامان خویش که هشیار باشید و اسپان زین کنید و سلاح با
خویش دارید که رای چنین می نماید و ایشان جنبیدن گرفتند
و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند و جنبش در همه
لشکر افتاد و در وقت آن خبر بامیر محمود رسانیدند فروماند و
دانست که آن کار پیش نرود باشد که شری بیای شود که ان را
دشوارتر در توان یافت نزدیک نماز شام بو الحسن عقیلی را نزدیک
پسر فرستاد و پیغام داد که امروز ما را ذوقی بود که شراب خوردیمی
و ترا شراب دادیمی اما بیکاه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم
راست نیامد بسعادت باز گرد که این حدیث یازی افتاد چون
بسلاست آنجا رسید این نواخت بیابی امیر مسعود زمین بوسه داد
و بازگشت شاد کام و در وقت پیر فراش بیاصد و پیغام غلامان محمودی
آورد که سخت نیکو گذشت و ما در دل کرده بودیم که اگر بامیر
بیدی تصدی باشد شری بیای کذب که بسیار غلام بما پیوسته اند
و چشم بر ما دارند امیر جوانی نیکوداد و بسیار بذراخت شان و امید
هایی فراوان داد و آن حدیث فرا برید و پس از آن امیر محمود
چند بار شراب خورد چه در راه و چه بری و پس شراب دادن این فرزند
باز نشد تا امیر مسعود در خلوت گفت با بندگان و معتمدان خویش

که پدر ما قصدی داشت اما اینزد عز ذکره نخواست و چون بری رسیدند امیر محمود بدو اب فرود آمد در راه طبرستان نزدیک شهر و امیر مسعود بعلي اباد لشکر گاه ساخت بر راه قزوین و میان هر دو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران و بزرگان سردابها فرمودند و قیلوله را امیر مسعود را سردابه ساختند سخت پاکیزه و فراخ و از چاشتگاه تا نماز دیگر آنجا بودی زمائی بخواب و دیگر بنشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن یک گرم گاه این غلامان و مقدمان محمودی متذکر با بارانیهایی کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده نزدیک امیر مسعود آمدند و پیروز وزیری خادم که ازین راز آگاه بود ایشان را باز خواست و بدان سردابه رفتند و رسم خدمت بجا آوردند امیر اینان را بنواخت و اطاف کرد و امیدهای فراوان داد و گفتند زندگانی خداوند دراز باد سلطان پدر در باب تو سخت بد است و می خواهد که ترا فرو تواند گرفت اما می ترسد و می داند که همگان او سیر شده اند و می اندیشد که بالای بزرگ بپای شود اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو یک دلیم وی را فرو گیریم که چون مادر کار شویم بیرونیدان با ما یار شوند و تو از غضاقت برهی و از رنج دل بدیاسائی امیر گفت البته همداستان نباشم ازین سخن بیندیشید تا بگردار چه رسد که امیر محمود پدر من است و من نتوانم دید که بادی تیز بروی بوزد و مالشهای وی مرا خوش است و وی پادشاهی است که اندر جهان همتا ندارد و اگر فالعیان بالله ازین گونه که شما می گوئید حالی باشد تا قیامت آن عمار از خاندان ما دور نشود و او خود پیر

شده است و ضعیف گشته و نالان می باشد و عمرش سر آمده و من زندگانی وی خواهم تا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است و از شما بیش ازان نخواهم که چون او را قضای مرگ باشد که هیچ کس را ازان چاره نیست در بیعت من باشید و مرا که عبد الغفار فرمود تا ایشان را سوگند دادم و باز گشتند و میان امیر مسعود و منوچهر قابوس والی گرگان و طبرستان پدوسته مکاتبه بود سخت پوشیده چه آن وقت که بهرات می بود و چه بدین روزگار مردی که او را حسن محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت محدثی کردی و هم گاه گاه نامه و پیغام اوردی و می بردی و نامها بخط من رفتی که عبد الغفار و هر آنکه که آن محدث بمسوی گرگان فرستادی بهانه اوردی که اینجا تخم سپرغمها و ترنج و طبخها و دیگر چیزها می اورد و دران وقت که امیران مسعود و محمد رضی الله عنهما بکرکن بودند و قصدی داشتند این محدث^(۲) بسنار اباد رفت نزدیک منوچهر و منوچهر او را باز گردانید با معتمدی ازان خویش مردی جلد و سخن گوی بر شبه اعرابیان با زی و جامه ایشان و امیر مسعود را بسیار نزل فرماد پوشیده بخطها و نامها و ظرائف گرگان و دهستان جز از آنچه در جمله انزال امیر محمود فرستاده بود و یک بار و دو بار معتمدان او این محدث و یارش آمدند و شدند و کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و موگندی خواست چنانکه رسم است که میان

معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بیامد و مرا که عبد الغفار بخواند و چون وی آمدی بخواندن من مقرر گشتی که بمهمی مرا خوانده می آید ساخته برفتم با پرده دار یانتم امیر را در خرگاه تنها بر تخت نشسته و دویت و کلغذ در پیش و گوهر آئین خزینه دار و او از نزدیکان امیر بود آن روز ایستاده رسم خدمت را بجا آوردم و اشارت کرد نشستن را بنشستم بگوهر آئین گفت دویت و کلغذ عبد الغفار را ده دویت و کلغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه بیرون رفت امیر نسخه عهده و سوگند نامه که خود نبشته بود بخط خود بمن انداخت و چنان نبشتی که ازان نیکو تر نبود چنانکه دبیران استاد در انشاء آن عاجز آمدندی چنانکه ابوالفضل درین تاریخ بیاورد نسخها و رقعهایی این پادشاه بسیار بدست وی آمد من نسخه تا مل کردم نبشته بود که همی گوید مسعود بن محمود که بخدای عز و جل آن سوگند که در عهده نامه نویسد که تا امیر جلیل فلک المعالی ابو منصور منوچهر بن قابوس با ما باشد و شرائط را بپایان بتمامی آورده چنانکه ازان بلیغ تر نباشد و نیکو تر نتواند بود و چون بران واقف گشتم گفتم طشتی بر سر من ریختند پراز آتش و نیک بترسیدم از مطوت محمودی و خشک بماندم و اثر آن تحیر در من بدید و گفتم چیدست که فرو ماندی و سخن نمی گوئی و این نسخه چگونه آمده است گفتم زندگانی خداوند دراز باد بران جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت اما اندرین یک سبب است که اگر بگویم باشد که نا خوش آید و بموقع نیفتد و بدستوری توانم گفت گفتم بگری گفتم بر رای خداوند

پوشیده نیست که منوچهر از پدر خداوند ترمان است و پدر خداوند از ضعف فالانی امروز چنین است که پوشیده نیست و با آخر عمر رسیده و بهمه پادشاهان و گردن کشان اطراف رسیده و ترسان اند و خواهند که بانتقامی بتوانند رسید و ایشان را مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیر محمد جایی او نتواند داشت و از وی تثبیتی نیاید و از خداوند اندیشند که سایه و حشمت وی در دل ایشان مقرر باشد و بر ادبی نتوانند رسید و ایمن چون توان بود بر منوچهر که چون این عهد بنزدیک وی رسد بتوقیع خداوند آراسته گشته تقریبی کند و بنزدیک سلطان محمود فرستد و زان بلائی خیزد تا وی بر مراد خویش برسد و ایمن گردد و پادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که چون بمکشفست و دشمنی آشکارا کاری نرفته است بزرگ و افتعال دست زده اند تا برفته است و نیز اگر منوچهر این نا جوان مردی نکند امیر محمود همیار و بیدار و کربز و بسیار دان است و بر خداوند نیر جاسوسان و مشرفان دارد و بر همه راهها طلائع گماشته است و اگر این کس را بجویند و این عهد نامه بستانند و بنزدیک وی برند از عهد این چون توان بیرون آمدن امیر گفت راست همچنین است که تو می گوئی و منوچهر بر خواهتن این عهد مقرر ایستاده است که می داند که روز پدرم بپایان آمده است جانب خویشتن را می خواهد که با ما استوار کند که مردی زیرک و پیرو دور بین است و شرم می آید که او را رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود گفتم صواب باشد که مگر چیزی نبشته آید که بر خداوند حجت نکند و نتواند کرد سلطان محمود اگر نامه بدست وی افتد گفت

برچه جمله باید نبشت گفتم همانا صواب باشد نبستن که امیر رسولان و نامها پیوسته کرد و بمادست زد و تقریبا کرد و خدمتهایی بی ریا کرد و چنان خواست که میان ما عهدی باشد ما او را اجابت کردیم که ما روا نداریم که مهتری در خواهد که با ما دوستی پیوندد و ما او را باز زنیم و اجابت نکند اما مقرر است که ما بنده و فرزنده و فرمان بردار سلطان محمودیم و هرچه کنیم در چنین ابواب تا بدولت بزرگ وی باز نه بندیم راست نیاید که چون برین جمله باشد نخست امیر ما را عیب کند و پس دیگر مردمان و چون خجل کنم من او را برنا کردن ناچار این عهد می باید کرد و عهد نامه نبشتم پس بدین تشبیهت و قاعده نسخه العہد همی گوید مسعود بن محمود که بایزد و بزینهار ایزد و بدان خدائی که نهان و آشکاری خلق داند که تا امیر جلیل منصور منوچهر بن قابوس طاعت دار و فرمان بردار و خراج گذار خداوند سلطان معظم ابو القاسم محمود ناصر دین الله اطال الله بقاءه باشد و شرائط آن عهد که او را بسته است و بسوگندان گران استوار کرده و بدان گواه گرفته نگاه دارد و چیزی از آن تغیر نکند من دوست او باشم بدل و بانیت و اعتقاد و با دوشندان او دوستی کنم و بادشمنان او مخالفت و دشمنی و معونت و مظاهرت خویش را پیش وی دارم و شرائط یگانگی بجا ارم و نوبت نیکو دارم وی را در مجلس عالی خداوند پدر و اگر نبوتی و نفرتی بدینم جهد کنم تا آن را دریابیم و اگر رای عالی پدرم اقتضا کند که ما را بری ماند او را هم برین جمله باشم و در هر چیزی که مصالح ولایت و خاندان و تن مردم بآن گردد اندران موافقت کنم و تا او مطاوعت

نماید و برین جمله باشد: و شرائط عهدی را که بست نگاه دارد
 من باوی برین جمله باشم و اگر این سوگند را دروغ گنم و عهد بشکنم
 از خدای عز و جل بیزارم و از حول و قوت وی اعتمایی بر حول
 و قوت خویش کردم و از پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین و کُتَبَ
 بتاریخ کذا اینجاء عهد نامه را برین جمله بیارامت و بنزدیک منوچهر
 فرستاد و او خدمت و بندگی کرد و دل او بیارامید اکنون نگاه باید
 کرد در کفایت این عبد الغفار دبیر در نگاه داشت مصالح این امیر
 زاده و راستی و یک دلی تا چگونه بوده است و این حکایتها نیز باخر
 آمد و باز آمدم بر سرکار خویش و براندن تاریخ و بالله التوفیق در
 مجلد پنجم بیاروده ام که امیر مسعود رضی الله عنه در بلخ آمد روز
 یکشنبه نیمه ذی الحجه منه احدی و عشرين و اربعمائه و بدان کار
 ملک مشغول شد و گفتی جهان عروسی آراسته را ماند کار یک رویه
 شد و اولیا و حشم و رعایا بر طاعت و بندگی آن خداوند بیارامیدند
 و شغل درگاه همه بر حاجب غازی می رفت که سپاه سالار بود
 و ولایت بلخ و منگان او داشت و کد خدایش سعید صراف در نهان
 بروی مشرف بودی که هر چه کردی پوشیده باز می نمودی و هر
 روزی بدرگاه می آمدی بخد مت قریب سی سپر برز و سیم دیلمیان
 و سرکشان در پیش او می کشیدند و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمر بند
 در پیش و غلامی می در قفا چنانکه هر کسی بنوعی از انواع چیز می
 داشتی و ندیدم که با ارسلان جاذب و دیگر مقدمان امیر محمود
 برین جمله بدرگاه آمدندی و امپش در سرای بیرونی بلخ آوردندی
 چنانکه روزگار گذشته ازان امیر مسعود و محمد و یوسف بودی در طارم

دیوان رسالت نشستی تا آنگاه که بار دادند و علی دایه و خوبشاورندان
 و مالران محتشم درون این مرای دکنی بود سخت دراز پیشتر از بار
 آنجا بنشستندی و حاجب غازی که بطارم آمدی برایشان بگذشتی
 و ناچار همگان بر پاهای خامتندی و او را خدمت کردند تا بگذشتی
 و این قوم را سخت ناخوش می آمد روی را دران درجه دیدن که خرد
 دیده بودند او را می رکیدند و می گفتند و آن همه خطا و ناصواب بود که
 جهان بر حلاطین گردد و هر کسی را که بر کشیدند بر کشیدند و نرسد
 کمی را که گوید که چرا چنین است که مامون گفته است درین
 باب نحن الدنيا من رفعا لرتفع و من وضعنا اتضع (؟) و در اخبار
 رؤساء خواندم که شناس که او را افشین خواندندی از جنگ بابک
 خرم دین بپرداخت و فتح برآمد و ببغداد رسید متعصم امیر المؤمنین
 رضی الله عنه فرمود مرتبه داران را که چنان باید که چون شناس
 بدرگاه اید همگان او را از اسب پدیده شوند و در پیش او بروند تا نگاه
 که بمن رسد حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر
 شناس را پیاده شد و جمله بزرگان درگاه پیاده شدند حاجبش او را
 دید که می رفت و پایهاش درهم می او بخت بگریست و حسن
 بدیده و چیزی نگفت و چون بخانه باز آمد حاجب را گفت چرا
 می گریستی گفت ترا بدان حال نمی توانستم دید گفت
 ای پسر این بادشاهان ما را بزرگ گردانیدند و بما بزرگ
 نشدند تا ما بایشانیم از فرمان برداری چاره نیست و رکیدند و گفتار
 آن قوم بحاجب غازی می رسانیدند و او می خندیدی و از آن باک
 نداشتی که آن باد امیر محمود بود در مر او نهاده که شغل مردی

چون ارسلان جاذب را بدو داد که آن کار را ازو شایسته تر کس ندید
چنانکه لمن حدیث در تاریخ یمینی بیارده ام و درین باب مرا حکایتی
نادریاد آمد اینجا نبشتم تا بران واقف شده اید و تاریخ بچنین
حکایات آراسته گردد - حکایت فضل سهل ذو الرضایتین با حسین بن
المصعب چنین آورده اند که فضل وزیر مامون خلیفه بمرو عذاب
کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذو الیمنین و گفت پسر ت طاهر
دیگر گونه شد و باد در سر کرد و خوبشترن را نمی شناسد حسین گفت
ایها الوزیر من پیری ام درین دولت بنده و فرمان بردار و دانم که
نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است اما پسر م طاهر از من بنده
و فرمان بردار تر است و جوابی دارم در باب وی سخت کوتاه اما
درشت و داکیر اگر دستوری دهی بگویم گفت دادم گفت ابدل
الله الوزیر امیر المؤمنین او را از فرو دست تر اوایا و حشم خویش
بدمت گرفت و سینه او را بشکافت و دای ضعیف که چنونی را
باشد از اینجا بیرون گرفت و دای را بدانجا نهاد که بدان دل بردارش
را چون خلیفه محمد زبیده بکشت و بدان دل که داد آلت و قوت و
لشکر داد امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست می
خواهی که تر گردن نهد و همچنان باشد که اول بود بهیچ حال این
راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اول بود من آنچه دانستم
بگفتم و فرمان ترا است فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز
سخن نگفت و از جای بشده بود و این خبر بمامون برداشتند
سخن خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت
مرا این سخن از فتم بغداد خوش تر آمد که پسرش کرد و ولایت

پوشنگ بدو داد که حمین به پوشنگه بود و از حدیث بشکافند در ذو الریاحتین که فضل سهل را گفتند و ذو الیمینین که ظاهر را گفتند و ذو القامین که صاحب دیوان رسالت مامون بود قصه دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود - چون محمد زبیده کشته شد و خلافت بمامون رسید دو سال و چیزی بمر و ماند و آن قصه دراز امت فضل سهل وزیر خواست که خلافت را از عباسیان بگرداند و بعلویان ارد مامون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و موگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفه گردی ولی عهد از علویان کنی و هر چند بر ایشان نماند تو باری از گردن خویش بیرون کرده باشی و از نذر و موگند بیرون آمده مامون گفت سخت صواب آمد کدام کس را ولی عهد کنیم گفت علی بن موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام می باشد گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو بیاید نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد و علی را از مدینه بیاورد و در نماند او را بیعت کند و بر سیدل خوبی بمر و فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت و عهد آشکارا کرده شود فضل گفت امیر المؤمنین را بخط خویش ملطفه باید نبشت در ساعت درایت و قلم و کفایت خواست و این ملطفه را به نبشت و بفضل داد و فضل بخانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود بنبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد و

طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت بعلاویان آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانه خویش نامزد با معتمد مامون بگرد و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود اما هم‌تن در داد ازانکه از حکم مامون چاره نداشت و پوشیده و متنکر ببغداد آمد وی را بجای نیکو فرود آوردند پس یک هفته که بپاسوده بودند در شب طاهر نزدیک او آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملاحظه بخط مامون بروی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که بفرمان امیر المؤمنین خداوندم ترا بیعت خواهم کرد و چون من این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پداده است همگان بیعت کرده باشند رضا وجهه الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این چیست گفت رانتم مشغول است به بیعت خداوندم مامون و دست چپ فارغ است ازان پیش داشتم رضا از آنچه او بگرد او را پیمندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را کسپل کرد با کرامت بسیار او را تا بمرز آوردند و چون بیامود مامون خلیفه در شب بدیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم پیرسیدند و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت باز گفت مامون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که ذو الیمینین خوانند

سبب این است و پنس ازان آشکارا گردید گلرضا و مامون او را ولی عهد کرد و علمهای میاده برانداخت و سبز کرد و نام رضا بردم و دینار و طراز جامها نبه تند و کار آشکارا شد و مامون رضا را گفت ترا وزیر و دبیری باید که ز کلهای تواندیشه دارد گفت یا امیر المؤمنین فضل سهل بسنده باشد که او شغل کد خدائی مرا تیمار دارد و علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامها نویسد مامون را ازین سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند فضل را ذو الریاستین ازین گفتندی و علی سعید را ذو القلمین آنچه غرض بود بیارودم ازین سه لقب و دیگر قصه بجا ماندم نه دراز است و در توار بخ پیدا است و حاجب غازی محمودی بر دل محمودیان کوهی شد هر چه نا خوش تر و هر روز کلهش بر بالا بود و نجمی نیکو تر و نواخت امیر مسعود رضی الله عنه خود از حد و اندازه بگذشت از نان دادن و زبره مگان نشانیدن و بمجلس شراب خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر باز گردانیدن هر چند غازی شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی کربز تر و بسیار دان تر خود مردم نتواند بود محمود تر و منظور تر گشت و قریب هزار موار ساخت و فرا خور آن تجمل و آلت و آخر چون کار باخر رسید چشم بد در خورد که محمودیان از حیلت نمی آسودند تا مر او را بغزین آوردند و قصه که او را انتاد بیارم بجای خویش که اکنون وقت نیست و امیر سخن لشکر همه با وی گفت و در باب لشکرهای مردیها او می کرد تا جهاه روی بدو داد چنانکه هر روز چون از در کوشک باز گشتی کوکبه سخت بزرگ با وی بودی و محمودیان

هدایت می ساختند و کسان را فراز می کردند تا از روی معانی
 صورتها می نکاشتند و امیرالبنه نمی شنود و بروی چذین چیزها
 پوشیده نشدی و از وی دریافته تر و کریم تر و حایم تر بادشاه کس
 ندیده بود و نه در کتب خوانده تا کار بدان جایگاه رسید که یک روز
 شراب می خورد و همه شب خورده بود. بامدادان در صفت بزرگ بار
 داد و حاجبان بر رسم پیش رفتند و اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند
 و بر ترتیب در می نشستند و می ایستادند و غازی از در آمده
 و مسافت دور بود تا صفا امیردو حاجب را فرمود که پذیره سپاه ساتر
 روید و بیج روزگار هیچ سپاه سالار را کس آن نواخت یاد نداشت
 حاجبان برنفتند و اعیان سرای بغازی رسیدند و چند تن دیگر پیش
 از حاجبان رسیده بودند و این سوزده داده و چون حجاب بدو رسیدند
 سرفرو برد و بر زمین بوسه داد و او را بازوها بگرفتند و نیگوبنشانند
 امیر روی سوی او کرد و گفت سپاه سالار ما را بجای برادر است و آن
 خدمت که او کرد ما را بنشاپور و تا این غایت بهیچ حال بر ما
 فراموش نیست و بعضی را ازان حق گزارده آمد و بیشتر مانده
 است که بر روزگار گزارده آید و می شنویم گروهی را ناخوش است سالوی
 تو و تلبیس می سازند و اگر تقریبی کنند تا ترا بما دل مشغول
 گردانند نگر تا دل خویش را مشغول نکنی که حال تو نزدیک ما
 این است که از لفظ ما شنودی غازی برهای خاست و زمین بوسه
 داد و گفت چون رای عالی در باب بنده برین جمله است بنده از
 کس پاک ندارد امیر فرمود تا قبای خاصه او بردند و فرا پشت او
 کردند بر خاست و بیوشید و زمین بوسه داد امیر فرمود تا کمر شکاری

لوزندند مرصع بجواهر و وی را پیچش خوانند و بدست عالمانی خوبان
برمیان او بست او زمین بوسه داد و باز گشت با کرامتی که کس
مانند آن یاد نداشت و استادام یو نصر رحمة الله علیه بهرات چون
دل شکسته همی بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین و امیررضی الله
عنه او را بچند دعبه دل گرم می کرد تا قوی دل تر شد و درین روزگار
بیلخ نواختی قوی یافت و مردم حضرت چون در دیوان رسالت
آمدندی سخن با استادام گفتندی هرچند طاهر حشمتی گرفته بود
و مردمان طاهرا دیده بودند پیش بونصر ایستاده در وکالت در
این بادشاه و طارم سرای بیرون دیوان ما بود و بونصر هم بر آنجا
که بروزگار گذشته نشستی بر چپ طارم که روشن تر بوده است
بنشست و خواجه عمید ابوسهل ادام الله تائیده که صاحب دیوان
رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ زاد ناصر دین الله
که همیشه این دولت باد و بوسهل همدانی آن مهترزاده زیبا که
پدرش خدمت کرده وزرای بزرگ را و امروز عزیزا و مکرما بر
جایست و برادرش ابوالقاسم نیشاپوری سخت استاد و ادبیک بو
محمد غازی مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعرو لیکن
در دبیری پیاده تر است در چپ طاهر بنشستند و دواتی سیمین
سخت بزرگ پیش طاهر بنهادند بر یک درش دیبای میداه و
عمرانی دبیر بو الحسن هر چند نام کفایت بروی بود خود بدیوان
کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر راندی
و محلی تمام داشت در مجلس این بادشاه این روز که صدور دیوان
و دبیران برین جمله بنشستند وی در طارم آمد و بر دست راست

خواجۀ بونصر بنشست در نیم ترک چنانکه در میانۀ هر دو مهتر
 افتاد در پیش طارم و کارانندن گرفت هر کس که در دیوان رسالت
 آمدی از محتشم و نامحتشم چون بونصر را دیدی ناچار سخن با می
 گفتی و اگر نامه بایستی ازو خواستندی و ندیمان که از امیر پیغامی
 داندی در مهمی از مهمات ملک که بنامه پیوستی هم با بونصر
 گفتندی تا چنان شد که ازین جانب کار پیوسته شد و اراں جانب
 نظاره می کردند مگر گاه ازان کسان که بعراق ظاهر را دیده بودند
 کسی در آمدی و از ظاهر نامه مظالمی با عنایتی یا جوازی خواستی
 او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی چون روزی دو سه برین
 جمله ببرد امیر یک روز چاشتگاهی بونصر را بخواند و شنوده بود
 که در دیوان چگونه می شنید گفت نام دیدارن بیاید نبشت آنکه
 با توبوده اند آنکه با ما از ری آمده اند تا آنچه فرمودنی است فرموده
 آید استادم بدیوان آمد و نامه های هر دو فوج نبشته آمد نسخه پیش
 امیر برد گفت ^(۲) عبد الله بنسه بوالباس اسفراینی و بو القتح ^(۳) خاتمی
 نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهم فرمود بونصر گفت زید بانی
 خداوند دراز باد ^(۴) عبد الله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم حرمت
 جدش را و او بر نائی خویشتن دار و نیکو خط است و از وی دبیری
 نیک آید ابو القتح خاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن بروزگار
 امیر محمود چه چاکر زاده خداوند است و گفت همچنین است
 که همی گوئی اما این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند از

جهت من در دیوان تو امروز دیوان را نشایند بو نصر گفت بزرگا
غیا که این حال امروز دانستم امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی
چه می کردی گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن بکار
نداید امیر بخندید و گفت ازین حدیث بر ایشان پدید نباید کرد
که غمناک شوند و از رحیم و کریم تر کس ندیده بودیم . گفت که ما
انچه باید بفرمائیم عبد^(۲) الله چه شغل داشت گفت صاحب بریدی
سرخس و ابو الفتح صاحب بریدی تخارستان گفت باز کرد بونصر
بازگشت و دیگر روز چون امیر بزرگ داد همگال ایستاده بودیم امیر
اواز داد عبد^(۳) الله از صف پیش آمد امیر گفت بدیوان رسالت
می باشی گفت می باشم گفت چه شغل داشتی بزرگار پذیرم
گفت صاحب بریدی سرخس گفت همان شغل بتو ارزانی داشتم
اما باید که بدیوان بنشیننی که انجا قوم انبوه است و جد و پدر ترا
آن خدمت بوده است و تو پیش ما بکاری با ندیمان ما پیش
باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید عبید الله زمین بوسه داد
و بصف باز رفت پس ابو الفتح^(۴) حاتم^(۵)ی را اواز داد پیش آمد امیر
گفت مشرفی می باید باغ و تخارستان را وانی و کانی و ترا اختیار
کرده ایم و عبدوس از فرمان ما انچه باید گفت باتو بگویند و بی نیز
زمین بوسه داد و بصف باز شد بونصر را بگفت دو منشور باید
نیشت این دو تن را تا تو قیام کنیم گفت نیک آمد و بازگشت و بدیوان
بزرگ آمد استاد و دو منشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت و هر دو

از دیوان برفتند و کس ندانست که حال چیست و من که ابوالفضل
 از استادم شنیدم و همگان رفتند رحمة الله عليهم اجمعین و شغلها
 و عملها که دبیران داشتند برایشان بداشتند و بریدی سیستان که
 در روزگار باسب حمزک بود شغلی بزرگ با نام بطاهر دبیر دادند
 و دبیری تهستان ببو الحسن عرانی و دران روزگار حساب برگرفته آمد
 مشاهره؛ همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود کدام همت باشد برتر
 ازین و دبیرانی که بنوی آمده بودند و مشاهره نداشتند پس ازان عملها
 و مشاهرها یافتند و طاهر دبیر چون مترددی بود از نا روائی کارش
 خجالت سوی او راه یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی و اگر آمدی
 زود باز گشتی و بسر نشاط و شراب باز شدی که بری و نعمتی بزرگ
 داشت و غلامان نیکو رویان بسیار و تجملی و آلتی تمام داشت یک روز
 چنان افتاد که امیرمندان داده بود تا جمله مملکت را چهار مرد اختیار
 کنند مشرفی را و امیر طاهر را گفت بونصر را ببااید گفت تا منشورهای
 ایشان نبشته شود و طاهر بیامد و بونصر را گفت نیک آمد تا نسخه
 کرده آمد طاهر چون مترددی باز گشت و وکیلدر خویش را نزد یک
 من فرستاد و گفت یا تو حدیثی فریضه دارم و پیغام امت موی بونصر
 باید که چون از دیوان باز گردی گنبر سوی من کنی من باستادم بگنتم
 گفت ببااید رفت من چون از دیوان باز گشتم نزدیک او رفتم و
 خانه بگری سیمگران داشت در شارسن بلخ سرائی دیدم چون
 بهشت آراسته و تجملی عظیم که مروتش و همتش تمام بود و
 حرمتی داشت و مرا با خوبشترن در صدر بنشانده و خوردنی
 خوانی نهادند سخت نیکو با تکلف بسیار و ندیمانمش بیامدند

و مطربان ترانه زنان و نان بخوردیم و مجلس شراب جایی دیگر
 آراسته بودند اینجا شدیم تکلفی دیدیم فوق الحد و الوصف دست
 بکار بردیم و نشاط بالا گرفت چون دوری چند شراب بگشت که
 خزینه دارش بید آمد و پنج تا جامه مرتفع قیمتی پیش من نهادند
 و کبسه پنج هزار دم و پمس برداشتند و بر اثر آن بسیار سیم و جامه
 دادند ندیمان و مطربان و غلامان را پس دران میان مرا گفت و شیده
 که منکر نیستیم بزرگی و تقدم خواهی عمید بو نصر را و حشمت بزرگ
 که یافته است از روزگار دراز اما مردمان می در رسند و بخداوند
 بادشاه نام و نجاه می یابند و هر چند ما دو تن امروز مقصدیم در بر
 دیوان من او را شناسم و کهنتری ام خداوند سلطان شغلی دیگر
 خواهد فرمود بزرگ تر ازین که دارم تا انگاه که فرماید چشم دارم
 چنانکه من حشمت و بزرگی او نگاه دارم او نیز مرا حرمتی دارد
 و امروز که این منشور مشرفان فرمود دران باب سخن با من ازان
 گفت که او را و دیگران را مقرر است که بمعاملات و رسوم دوا بر
 و اعمال و اموال به از وی راه برم اما من حرمت وی نگاه داشتم
 و یاری بگفتم و توقع چنان بود که مرا گفتی بنشستن و چون نگفت
 آزارم آمد و ترا بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم تا تو چنانکه صواب
 بینی بجز نمائی در حال آنچه گفتنی بود بگفتم دل او را خوش
 کردم و اندام بزرگ تر زبان گشت و روز بدیان آمد و همگان بپراگندیم
 صحرگاهی استادم مرا خواند برفتم و حال باز پرسید و همه بتمامی
 به شرح باز کردم بخندید رضی الله عنه و گفت امروز بتو نمایم حال
 و معاملات دانستی و نا دانستی و من باز گفتم و وی بر نشستن

و من نیز بر اثر او بر فرتم چون بار دادند از انفاق و عجایب را امیر روی با ستادم کرد و گفت طاهر را گفته بودم بحديث منثور اشرف تا با تو بگویم آیا نسخه کرده آمده است گفت سوادى کرده ام امروز بیاض کنند تا خداوند فرو نگرند و نبشته آید گفت نیک آمد و طاهر نیک از جای بشد و بدیوان باز آمدیم و بونصر قلم دیوان برداشت و نسخه کردن گرفت و مرا پدش بخشاند تا بیاض می کردم و تا نماز پیشین دران روزگار شد و از پرده منشری بیرون آمد که همه بزرگان و صدور افرار کردند که در معنی اشرف کس کس انچنان ندیده است و نخواهد دید و منثور بر سه تخته کفند بخط من مقرر صط نبشته شد و ان را پدش امیر برد و بخوند و سخت پسند آمد و از ان منثور نسخهها نبشته شد و طاهر یکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتماسی بدانست و پس از ان تا انگاه که بوزارت عراق رفت با تاش فراش نیز در حدیث کتابت سخن بر ننهاده چند چنین بود استادم مرا سوی او پیغامی نیکو داد بر فرتم و بگزاردم و او بران سخت تازه و شادمانه شد و پس از ان میان هر دو ملاحظات و مکاتبات پیوسته گشت بهم نشمتمند و شراب خوردند که استادم در چنین ابواب یکنه روزگار بود بانقباض تمام که داشت علیه رحمه الله و رضوانه •

ذکر تاریخ سنه اثنی و عشرين و اربعمائه

محرم این سال غره اش سه شنبه بود امیر مسعود رضی الله عنه این روز در کوشک در عبد العلی سوی باغ رفت تا آنجا مقام کند دیوانها آنجا رامت کرده بودند و بهیار بناها زیادت آنجا بوده و

یک سال که آنجا رفته دهلیز درگاه و درگاهها همه دیگر بود که این
 بادشاه فرمود که چنان دانستی در بناها که هیچ مهندس را بکش
 نشمردی و اینک سرای نو که بغزنین می بینید مرا گواه بکنده
 است و بقشایور شادیناخ را درگاه و میدان نبود هم او کشید بخط خویش
 سرای بدان نیکوئی و چندان سرایها و میدانها تا چنان است که
 هست و به بست دشت چکان لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادتها
 فرمود چنانکه امروز بعضی بر جای است و این ملک در هر کبری
 آتی بود ایند عزنکره بروی رحمت کفاد و از هرات نامه تویع رفته
 بود با کسان خواجه بو سهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آمد
 و چپکی^(۲) خداوند قلعه او را از بند بکشاده بود و او از یازق^(۳) حاجب
 سالر هندوستان را گفته بود که نامی زشت گونه بر تو بنشسته است
 موافق آنست که با من بروی و آن خداوند را به بینی و من آنچه
 باید گفت بگویم تا تو با خلعت و نیکوئی اینجا باز آئی که اکنون
 کلهها یک رویه شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مسعود بر
 تخت ملک نشست و از یازق این چریک بخورد و آنسوی این مرد
 بزرگ بروی کل کرد و با وی بدامد و خواجه را چندان خدمت
 کرده بود در راه که از حد بگذشت و از وی صحتشم تر دران روزگار از
 نهل قلم کس نبود و خواجه بزرگ عبد الرزاق که پسر بزرگ خواجه
 احمد حسن را که بقلعه نندنه^(۴) موقوف بود سارخ شراب دار بفرمان وی
 برکشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارخ فرلوان

(۲) چپکی (۳) ن - از یازق (۴) ن - نندنه

شکر کرد خواجه گفت من از تو شاکر ترم او را گفت تو به نذنه باز رو که ان نغرا را به نتوان گذاشت خالی چون بدرگاه زسن حال تو باز نمایم آنچه بزیادت جاه تو باز گردد بدایی سارغ بزگشت و خواجه بزرگ خوش خوش ببلخ آمد و خدمت کرد و تواضع و بندگی نمود امیر او را گرم بپرسمید و تربیت ارزانی داشت و بزبان نیکوئی گفت او خدمت کرد و باز گشت و بخانه که راست کرده بودند فرود آمد. و سه روز بیدامود پس بدرگاه آمد چنین گوید ابو الفضل بیدقی که چون این محتشم بیاسود در حدیث وزارت پیغام و سخن با وی رفت البته تن در نداد و بوسهل زوزنی بود در آن میدان و کار و بار همه او داشت و مصادره و مواضعات مردم و خریدن و فروختن همه او می کرد و خلوتهای امیر با وی و عبدرس پیشتر می بود در میان این دو تن را خیاره کرده بودند و هر دو با یکدیگر بد بودند پدربان محمودیان بران پسند کرده بودند که روزی بسلامت بریشان بگذرد و من هرگز بونصر استاد خود را مشغول ترم و متحیر تر ندیدم ازین روزگار که انون دیدم و از پیغامها که بخواجه احمد حسن می رفت بوسهل را گفته بود من پیر شدم و از من این کار بهیچ حال نیاید و بوسهل حمدونی مردی کافی و دریافته امت وی را عارضی باید کرد و ترا وزارت تا من از دور مصلحت نگاه می دارم و اشارتی که باید کرد می کنم بوسهل گفت من بخداوند این چشم ندارم من چه مرد آن کارم که جز نابکاری را نشایم خواجه

گفت یا سبحان الله از دامغان باز که بامبر رسیدی نه همه کارها
 تو میگردی که کار ملک هنوز یک رویه نشده بود امروز خداوند
 بنیخت ملک رسید و کارهای ملک یک رویه شد اکنون بهتر و نیکوتر
 این کار بسر بر تو سهل گفت چندان بود که پیش ملک کسی نبود
 چون تو خداوند آمدی مرا و مانند مرا چه زهره و یارای آن پیش
 آفتاب ذره کجا برآید ما همه باطلیم و خداوندی بحقیقت آمد
 همه دستها کوتاه گشت گفت نیک آمد تا اندرین بیندیشم بخانه
 باز رفت و صوی وی دو سه روز قریب پنجاه و شصت پیغام رفت
 درین باب و البته اجابت نکرد یک روز بنیخدمت آمد چون باز
 خواست گشت امیر وی را بنشانند و خالی کرد و گفت خواجه
 چرا تن درین کار نمی دهد و داند که ما را بجای پدر است و مهمات
 بسیار پیش داریم واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد
 خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم و جان بعد از قضاء الله تعالی
 از خداوند یافته ام اما پیر شده ام و از کار بمانده و نیز نذر دارم
 و موگندان گران که نیز هیچ شغل نکنم که بمن رنج بسیار رسیده است
 امیر گفت ما موگندان ترا کفارت فرمائیم ما را ازین باز نباید زد
 گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند
 تابنده بطرام نشیند و پیغامی که دارد بر زبان معتمدی بمجلس
 عالی فرستد و جواب بشنود ازگاه بر حسب فرمان عالی کار کند گفت
 نیک آمد کدام معتمد را خواهی گفت بوسهل زوزنی درمیدان کار
 است مگر صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر میدان باشد که
 برسی رامت است و بروزگار گذشته درمیدان پیغامهای من او بوده

است امیر گفت سخت مراب آمد خواجه باز گفت و بدیوی
 رسالت آمد خالی کردند از خواجه بونصر مشکن شنودم گفت من
 آغاز کردم که باز گردم مرا بنشانند و گفت مرو تو بکاری که پیغمبری
 است بمجلس سلطان و دست از من نخواهد داشت تا به پیغمبر
 بنشینم که مرا روزگار عنبر خواستن است از خدای عز و جل نه وزارت
 کردن گفتم زندگانی خداوند دراز باد امیر را بهتر افتد درین راهی که
 دیده است و بندگان را نیز نیک آید اما خداوند در رنج افتد و مهمات
 سخت بهیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز به دیدار و راهی روشن
 خواجه گفت چنین است که می گوید اما اینجا درزا بسیار می بینم
 و دانم که بر تو پوشیده نیست گفتم هست از چنین بابتها ولیکن نتوان کرد
 جز فرمان برداری پس گفتم من درین میانه بچه کرم بو مهل بسند
 است و از وی بجای آمده ام بحیله روزگار کرانه می کنم گفت ازین
 هیندیش مرا بر تو اعتماد است خدمت کردم بوسهل آمد و پیغام
 امیر آورد که خداوند سلطان می گوید خواجه بر روزگار پدرم آسیبها
 و رنجها دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب بوده است که
 وی را زنده بگذاشته اند و ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده
 است باید که درین روزگار تن در دهد که حشمت تو می باید شاکردان
 و یاران هستند همگان بر مثال تو کاری می کنند تا کارها بر نظام
 قرار گیرد خواجه گفت من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم اما
 چون خداوند می فرماید و می گوید که سوئندان را کفارت کنم من
 نیز تن در دادم اما این شغل را شرایط است اگر بنده این شرایط هر
 خواهد تمام و خداوند بفرماید یک سر همه این خدمتگاران بر من بیرون

آیند و دشمن شوند و همان بازها که در روزگار امیر ماضی می کردند
 کرم گیرند و من نیز در بلای بزرگ افتم و امروز که من دشمن ندانم
 فارغ دل می زیم و اگر شرائطها در نخواهم بجا نیارم و خیانت کرده
 باشم و بعجز منسوب گردم و من نزدیک خدای عز و جل و نزدیک
 خداوند معذور نباشم اگر چنانچه احدینا چاره این شغل مرا بیابد کرد
 من شرائط این شغل را در خواهم بتمامی اگر اجابت باشد و تمکین
 بهم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آورم ما هر دو
 تن برتیم تا با امیر گفته شود بوسهل را گفتم چون تو در میانی من
 بچه کار می آیم گفت ترا خواهی در خواسته است باشد که بر من
 اعتماد نیست و سخت ناخوشش آمده بود آمدن من اندرین میانه
 چون پیش رفتم من ادب نگاه داشتم خواستم که بوسهل سخن گوید
 چون وی سخن آغاز کرد و امیر روی بمن آورد و سخن از من خواست
 بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام بتمامی بگزاردم امیر گفت
 من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان و چذک
 قهق (۶) و دیگر چیزها را همه کارها وی را باید کرد و بر روی و دیوار
 وی هیچ اعتراض نخواهد بود باز گشتم و جواب باز بردم و بوسهل
 از جای بشده بود و من همه با وی می افکندم اما چه کردم که
 امیر از من باز نمی شد و نه خواهی او جواب داد گفت فرمان
 بردارم تا نگرم مواضعه نویسم تا فردا بر روی عالی زاده الله علوا عرضه
 کنند و ان را جوابها باشد بخط خداوند سلطان و بتوقیع
 موکد گردد و این کار چنان راحت شود که بر روزگار امیر ماضی
 و دانی که بان روزگار چون راست شد و معلوم است

که بو نصیری نیک آمد فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد تا پس فردا خلعت بپوشد گفتیم بگوئیم و برنتیم و مرا که بو نصیرم اواز داد و گفت چون خواجه باز گردد تو باز آئی که بر تو حدیثی دارم گفتیم چنین کنم و نزدیک خواجه شدم و با خواجه باز گفتیم بوسهل باز رفت و من و خواجه ماندیم گفتیم زندگانی خداوند دراز باد در راه بوسهل را می گفتیم باول دنعه که پیغام دادیم که چون تو در میدان کربی من بچه کرم جواب داد که خواجه ترا درخواست که مگر بر من اعتبار نداشت گفت دز خواستم تا مردی مسلمان باشد در میان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد و این کشخانک و دیگران چنان می پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری پوشیده کردن برود نخست کردن وی را بکار کنم تا جان و حریمی بکند و دست از وزارت بکشد و دیگران همچنین و دانم که نشکبید و ازین کار به بچند که این خداوند بسیار ادنات را بتخت خود را داده است و کستناخ کرده و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آورم تا نگرم هرچه رود و باز گشت و من نزدیک امیررنتم گفتم خواجه چه خواهد نبشت گفتیم رسم رفته است نه چون وزارت بمحتشبی دهند آن وزیر مواضعه نویسد و شرائط شغل خویش بخواهد و ان را خداوند بخط خویش جواب نویسد پس از جواب توتیع کند و بآخر آن ایزد عز ذکرة رایاد کند وزیر ابران نگاه دارد

و سوگند نامه باشد با شرایط تمام که وزیر آن را بر زبان راند و خط خویش را بر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند گفت پس نسخه آنچه ما را ببايد نبشت در جواب موضعه بايد کرد و نسخه سوگند نامه تا فردا اين شغل تمام کرده آيد پس فردا خلعت پوشد که همه کارها موقوف است گفتم چنين کنم و باز گشتم و اين نسخه کرده آمد و نماز ديگر خالي کرد امير و بر همه واقف گشت و خوش آمد و ديگر روز خواجه بيامد و چون بار بگسست بطارم آمد و خالي کرد و بنشست و بو نصر و بو سهل مراضعه او پيش بردند و امير دوات و کلمه خواست و بکيدک باب از موضعه جواب نبشت بخط خویش و توقيع کرد و د: زير آن سوگند بخورد و آن را نزديک خواجه آوردند و چون جوابها را بخواند برهای خاست و زمين بوسه داد و پيش تخت رفت و دست امير را ببوسيد و باز گشت و بنشست و بو نصر و بو سهل آن سوگند نامه پيش داشتند خواجه آن را بر زبان راند و پس بران بخط خوش نبشت و بو نصر و بو سهل را گواه گرفت و امير بران سوگند نامه خواجه را نیکوئی گفت و جوابهای خوب کرد و خواجه بر زمين بوسه داد پس گفت باز بايد گشت بر آنکه فردا خلعت پوشد که کارها موقوف است و مهمات بسيار داريم تا همه گزارده آيد خواجه گفت فرمان بردارم و زمين بوسه داد و باز گشت سوی خانه و موضعه با وی بردند و سوگند نامه بدوات خانه نهادند و نسخه سوگند نامه و ان موضعه

بیآورده ام در مقامات محمودی که نام کرده ام کتاب مقامات و
 اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی و مقرر گشت همگان را که
 کار وزارت قرار گرفت و هزاهرها در دلها افتاد که نه خرد مردی بر
 کار شد و کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکرهیدند
 و بوسهل زوزنی با وی گرفت که ازان هول تر نباشد و بمردمان
 می نمود که این وزارت بدو می دادند نخواست و خواجه را وی
 آورده است و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه چنان است که
 او می گوید و سلطان محمود رضی الله عنه ذاتا تر و بزرگ تر و در
 یافتند تر ازان بود که تا خواجه احمد بر جای بود وزارت بکسی دیگر دادی
 که پایگاه و کفایت هر کسی دانست که تا کدام اندازه است و دلیل
 روشن برین که گفتم آن است که چون خواجه احمد گذشته شک بهرات
 بصیر این قوم را می دید و خواجه احمد عند الصمد را یاد می کرد
 و می گفت که این شغل را هیچ کس شایسته تر از وی نیست و
 چون در تاریخ بدین جای رسم این حال بتمامی شرح دهم و این نه
 ازان می گویم که من از بوسهل جفاها دیدم که بوسهل و این همه
 قوم رفته اند و مرا پیدا است که روزگار چند مانده است اما سخنی
 راست باز می نمایم و چنان دانم که خردمندان و آنان که روزگار دیده
 اند و امروز این را بر خوانند بر من بدینچه نبشتم عیبی نگفتند که
 من آنچه نبشتم ازین ابواب حلقه در گوش باشد و از عهد ان بیرون
 توانم آمد و الله عز ذکرة يعصمني و جمیع المسلمین من الخطا و
 للزلل بمنه و غضله و معة رحمته و دیگر روز هو يوم الاحد التاسع من
 صفر هذه السنة خواجه بدرگاه آمده پیش رفت و اعیان و بزرگان و

و سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر روی نر آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت بپایند پوشید که شغل در پیش بسیار دارم و بپایند دانست که خواجه خلیفه ما است در هر چه بمصلحت باز گردد و مثال و اشارات وی روان است در همه کارها و بر آنچه بیند کس را اعراض نیست خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم امیر اشارت کرد سوی حاجب بلکتکین که مقدم حاجبان بود تا خواجه را بجامه خانه برد وی پیشتر آمد و بازوی خواجه بگرفت و خواجه بر خامت و بجامه خانه زنت و تا نزدیک چاشتگاه نمی رفت که طالعی نهاده بود جاسوس نلک خلعت پوشانیدن را و همه لولیا و حشم بارگشته چه نشسته و چه برپای و خواجه خلعت پوشید و من بنظره ایستاده بودم آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم قبای سقاظون بغدادی بود سپیدی سپید سخت خرد نقش پیدا و عمامه تصب بزرگ اما بغایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک و زنجیره بزرگ کبری از هزار منقال پیروزها در نشانده و حاجب بلکتکین بدرجامه خانه بود نشسته چون خواجه بیرون آمد برپای خامت و تهنیت کرد و دهناری دو ستارچه ها و دو پیروزه تکین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده بدست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت بجان و سر سلطان که پهلوی من روی دیگر حاجبان را بگویی تا پیش روند بلکتکین گفت خواجه بزرگ مرا این نگوید که دوستداری من میداند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت ان مابندگان را نگاه باید داشت برضت در پیش خواجه و دو حاجب دیگر

با وی بودند و بسیار مرتبه داران و غلامی را ازان خواجه نیز بحاجبی
 نامزد کردند با قبای رنگین که حاجب خواجگان را در سپاه رهم نباشد
 پیش وی برفتن چون بمیان مرای رسید حاجبان دیگر پذیره آمدند
 تا او را پیش امیر بردند و بنشانند امیر گفت خواجه را مبارک
 یاد خواجه بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت
 و عقدهی گوهر بدست امیر داد و گفتند ده هزار دینار قیمت آن
 بود امیر مسعود انگشتری فیروزه بران نگین نام امیر نبشته بدست
 خواجه داد و گفت انگشتری ملک ما است بتو دادیم تا مقرر
 گردد که پس از فرمان ما مثالهایی خواجه است و خواجه بدست
 بستد و دست امیر و زمین بوسه داد و باز گشت بصوی خانه و
 با وی کوبه بود که کس چنان یاد نداشت چنانکه بدرگاه سلطان
 جز نوبتیان کس نماند و از در عبد الاعلی فرود آمد و بخانه رفت
 و مهتران و اعیان آمدن گرفتند چندان غلامان و نثار و جامه آوردند
 که مانند آن هیچ وزیری را ندیده بودند بعضی تقرب را از دل و
 بعضی از بیم و نسخه آنچه آوردند می کردند تا جمله پیش سلطان
 آوردند چنانکه رشته تاری از جهت خود باز نگرفت و چنین چیزها
 از وی اموختندی که مهذب تر و مهتر تر روزگار بود تا نماز پیهین
 نشسته بود که جز بنماز بر نخاست و روزی سخت با نام بگذشت
 دیگر روز بدرگاه آمد و با خلعت نبود که بر عادت روزگار گذشته قبای
 ساخته کرد و دستاری نشاپوری با قاینی که این مهتر را رضی الله عنه
 را این جامه دیدندی بروزگار و از ثقات او شنیدم چون ابو ابراهیم
 قاینی بد خدایش و دیگران که بیست می قبا بود یک رنگ که

یک مال می پوشیدی و مردمان چنان دانستندی که یک قبا امت
و گفتندی سبحان الله که این قبا از حال نمی گردد و این امت
بنگرو بجد مردی و مردیها و جدهای او را اندازه نبود و بیارم پس
ازین بجای خویش و چون سال سپری شدی بیست سی قبا
دیگر راست کرده بجامه خمانه دادندی این روز چون بخدمت آمد
و بار بگهست سلطان مسعود رضی الله عنه خلوت کرد با وزیر و ان
خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشک می شدند و طبلی
بود که زیر کلیم می زدند و اواز پس ازان برآمد و منکر بر آمد نه انکه
من و یا جز من بدان واقف گشتندی بدانچه رفت دران مجلس
اما چون اثار ظاهر می شد از آنچه بگروهی شغلا فرمودند و خلعتها
دادند و گروهی را برکنند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد و خرد
مندان دانستند که ان همه نلیجه ان یک خلوت است و چون دهل
درگاه بزدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد و اسپ او بخوامند و خواجه
باز گشت و این روز تا شب کسانی که ترسیده بودند می آمدند
و نثارها می کردند و بو محمد قاینی دبیر را که از دبیران خاص او
بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابو القاسم کنیر می کرد
بفرمان امیر محمود و پس ازان بدیوان حسنگ و ابراهیم بیهقی دبیر
که بدیوان ما می بود خواجه این دو تن را خواند و گفت دبیران
و ناچار فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من بر شما است فردا بدیوان
باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بیارود

گفتند فرمان برداریم و بونهر بعتی دبیر که امروز بر جای است مردی
 مدید و دبیر نیک و نیکو خط بهند رستان خواجه را خدمتها کرده بود و
 گرم عهدی نموده در محنتش و چون خلاص یافت با وی تا بلخ آمد
 وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را و بمشاحتی زنت و بزرگ
 مالی یافت و بومحمد و ابراهیم گذشته شده اند ایزد شان را بیدامرزاد
 و بوفصو بر جای صفت و بغزین بمانده بخدمت ان خاندان و بروزگار
 وزارت خواجه عبد الرزاق دام تمکینه حاجب دیوان رسالت وی بود
 و بو عبد الله پاری را بنواخت و همه در پیش خواجه او کار می کرد
 و این بو عبد الله بروزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کرمی
 با حشمت داشت و بسیار بلا دید در محنتش و امیرک بدهقی در
 عزل وی از غزنین بتعجیل برنت چنانکه بیاردم و مالی بزرگ
 از وی بستند و دیگر روز سه شنبه خواجه بدرگاه آمد و امیر را بدید
 و پس بدیوان آمد مصطفی نماز انگنده بودند نزدیک صدر وی از دیبا
 و پیروزه و دو رکعت نماز بگرد و پس بیرون از صدر بنشست و نوات
 خرامت بنهادند و دسته کفند و درج سبک چنانکه وزیران را برنده
 دهند و برداشت و انجا نشست •

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسوله المصطفی محمد و آله
 اجمعین و حسبی الله و نعم الوکیل اللهم اعنی لما تحب و ترضی

برهنگ یا ارمه الراحمین - لیطلق علی الفقراء و المساکین شکرا لله رب العالمین من الورق عشرة الف درهم و من الخبز (الخبز) عشرة الف و من اللحم خمسة الف و من الکرابس عشرة الف ذراع و ان را بفریت دار انداخت و در ساعت امضا کرد و پس گفت متظلمان را و از باب حوائج را بخوانند چند تن پیش آوردند و سخنان ایشان بشنید و داد بهاد و بخشود می باز گردانید و گفت مجلس دیوان و در سرا کهاده امت و هیچ حجاب نیست هر کس را که شغلی است می باید امدت و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند و محتوفیان و دبیران امدت بودند و سخت بر سر نهسته برین دست و بران دست و روی بدیشان کرد و گفت فردا چنان آیند که هر چه از شما بپریم جواب توانید دادن و حوائج ننگید تا اکنون کرها سخت نا پسندیده زنته است ز هر کسی که بکار خود مشغول بوده و شغلهای سلطان فائز و احمد همین شما را نیک شناسد که بران جمله که تا اکنون بوده است فرانستاده باید تا پوصت دیگر پوشیده هر کسی شغل خویش کند هیچ کس دم نزنه و همگان بفرمیدند و خشک فرو ماندند خواهجه برخاست و بخانه رفت و ان روز تا شب نیز نثار می آوردند نماز دیگر نسختها خواست و مقابله کرد و آنچه خازنان سلطان و مشرفان دوگاه نبشته بودند ان را صنف صنف پیش امیر آوردند بی اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامه های نا بریده و غلامان ترکی گرانمایه و اسپان و اشتران بیدش بها و هر چه چیزی که از زینت و تجمل پادشاهی بود هر چه بزرگ تر امیر را ازان سخت خوش آمد و گفت خواهجه مردیمت تهی دست چرا این باز نگریمت و فرمود تا ده هزار دینار و پانصد هزار درهم و ده غلام ترک قیمتی و

پنجم سرکب خاص و ده اشتر عبدوس بنزد او برد چون عبدوس بان کرامت بنزدیک خواجه برسد خواجه برخاست و زمین بوسه داد و بسیار دعا گفت و عبدوس باز گشت دیگر روز چهارشنبه هفتم صفر خواجه بدرگاه آمد و امیر مظالم کرد و روزی سخت بزرگ بود با نام و حشمت تمام چون بار بگسست خواجه بدیوان آمد و شغل پیش گرفت و کار می زاند چنانکه او دانستی راند وقت چاشتگاه بونصر مشکان را بخواند بدیوان آمد و پیغام داد پوشیده بامیر که شغل عرض با خلل است چنانکه بنده با خداوند گفته امت و بوسهل زوزنی حرمتی دارد و وجیه گشته است اگر رای عالی بیند او را بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند که این فریضه تر کرها است بنده آنچه داند از هدایت و معونت بکار دارد تا کل لشکر بر نظام رود بونصر برفت و پیغام بداد امیر اشارت کرد موی بوسهل او با ندیمان بود در مجلس نشسته تا پیش رفت و یک دو سخن با وی بگفت بوسهل زمین بوسه داد و برفت او را دو حاجب یکی سرای درونی و یکی بیرونی بجامه خانه بردند و خلعت سخت فاخر بپوشانیدند و کمر زر هفصد کانی که در شب این همه رامت کرده بودند بپامد و خدمت کرد امیر گفت مبارک باد نزدیک خواجه باید رفت و بر اشارت وی کار کرد و در کل لشکر که مهم تر کرها است اندیشه باید داشت بوسهل گفت فرمان بردارم زمین بوسه داد و باز گشت و یکسر بدیوان خواجه آمد و خواجه او را

زیر دست خود بنشانند و بسیار نیکوئی گفت و باز گشت سوی خانه و همه بزرگان اولیاد و حشم بخانه وی رفتند و سخت نیکو حق گزارانند و بی اندازه مال بردند وی نیز مثال داد تا آنچه آوردند جمله نسخه کردند و بخزانه فرستاد و دیگر روز بوجهل حمدونی^(۲) را که از وزارت معزول گشته بود خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل و اشراف مملکت چنانکه چهار تن که پیش ازین شغل اشراف بدیشان داده بودند شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه پیش امیر آمد و خدمت کرد امیر گفت ترا حق خدمت قدیم است و دوست داری و اثرها نموده در هوای دولت تا این شغل را بتمامی بجا باید آورد گفت فرمان بردارم و باز گشت و بدیوان رفت خواجه اورا بردست چپ خود بنشانند سخت برسم و سخت بسیار نیکوئی گفت و وی را نیز حق گزارانند و آنچه آوردند بخزانه فرستاد و کلر دیوانها قرار گرفت و حشمت دیوان وزارت بران جمله بود که کس مانند ان یاد نداشت و امیر تمکینی سخت تمام ارزانی داشت و خواجه آغاز بد هم از اول بانتهام مشغول شدن و زکیدن و از سر بیرون داد حدیث خواجهگان بوالقاسم کثیر معزول شده از شغل عارضی و ابوبکر حصیری و بوالحسن عقیلی که از جمله ندیمان بودند و ایشان را تصدی رفته بود که بیارنده ام پیش ازین اندرین تاریخ حصیری خود جباری بود بروزگار امیر محمود از بهر این بادشاه را اندر مجلس شراب عمرده کرده بود و دو بار لت خورده

و بو القاسم کثیر خود وزارت رانده بود و بو الحسن غلام وی خریدۀ و
 بیارم پس ازین که برهر یکی ازینها چه رفت روز یکشنبه یازدهم
 صفر خلعتی سخت فاخر و بزرگ راست کرده بودند حاجب بزرگ
 را از کوس و علامتهای فراخ و منجوق و غلامان و بدرهای درم و جامه‌های
 نا بریدۀ و دیگر چیزها هم بدین نسخه که حاجب علی قریب را داده
 بودند بدز کرکن چون بار بگسست امیر فرمود تا حاجب بلکاتکین را
 بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتها
 بر درم‌سرای بداشته بودند و منجوق و غلامان و بدرهای میم و تخته‌های
 جامه در میان باغ بداشته بودند و پیش آمد با خلعت تنای میاه
 و کلاه نوشاخ و کمرزرو بحضرت رفت و رهم خدمت بجای آورد امیر او را
 بنواخت و باز گشت و بدیوان خواجه آمد و خواجه زی را بسیار
 نیکوئی گفت و بخانه باز رفت و بزرگان و اعیان مر او را سخت نیکو
 حق گزاردند و حاجب بزرگی نیز قرار گرفت برین محتشم و مردی
 بود که از وی راد ترو فراخ کندوری ترو جوان مرد ترکم دیده اند
 اما تیرب قوی بروی مستولی بود و مہگی که ان را نا پسند داشتند
 و مرد بی عیب نباشد الکمال لله عز و جل و فقیه بوبگر حصیری را
 درین روزها نادره امتاد و خطائی بردست وی رفت در مستی که بدان
 مدبب خواجه بروی دست یانمت و انتقامی کشید و بمراه رسید
 و هر چند امیر بادشاهانه دریانمت در عاجل الحال آب این مرد
 ریخته شد و بیارم ناچار این حال را تا بران واقف شده اید

و مرد لغضاء الله عزوجل چندان افتاد که حصیری با پسرش بوالقاسم
 به باغ رفته بود بیباغ خواجه علی میگفتند که نزدیک است و شراب بی اندازه
 خورده و شب آنجا مقام کرده و انگه صبح کرده و صبح نا پسنیده
 است و خردمندان کم کنند و تا میان دو نماز خورده و انگه برنشسته
 و خوران خوران بکوی عماد گذر کرده چون نزدیک بازار عاشقان
 رسیدند پسر در مهد امتر و سی سوار و غلامی سی با ایشان قضا را
 چاکری از خواص خواجه پیش ایشان آمد سوار و راه تنگ بود و زحمتی
 بزرگ از گذشتن مردم حصیری را خیلی بسته چنانکه صفتان را
 بندد که این سوار چرا فرود نیلند و وی را خلعت نبرد مر او را دشنام
 زشت داد^(۲) مرد گفت ای پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی مرا هم
 خداوندی است بزرگ تر از تو وهم مانند تو وان خداوند خواجه
 بزرگ است حصیری خواجه را دشنام داد و گفت بگیرد اون
 سگ را تا کرا زهره ان باشد که این را فریاد رسد و خواجه را قوی تر
 بر زمین لوزد و غلامان حصیری درین مرد پدیدند و وی را قفائی چند
 سخت قوی بزدند و تباش پاره شد و بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان
 زد که هشیر بود و سویی عاقبت نیگو نگاه کردی و سخت خردمنه
 و خرد تماش ان بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است
 و تا هم کرده است دست از خلعت بکشیده و زلوبه اختیار کرده
 و بعبادت و خیر مشغول باقی باد این مهتر و نوصت نیک و ازین
 مرد بسیار عنبر خواست و التماس کرد تا ازین حدیث با خداوندش

(۲) ن - زد (۳) ن - پدیدند و گفت پائی چند

نگوید که وی عذر این فردا بخواهد و اگر یک قبا پاره شده است مه باز دهد و برفتند مرد که بر ایستاد نیامت در خود فرو گذاشتی چه چاکران پیشگانی را خود عادت ان است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند و این حال روز پنجشنبه گذشته پانزدهم صفر آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال باز گفت بده پانزده زیاده و سر و روی کوفته و قبای پاره کرده بنمود و خواجه این را سخت خواهان بود و بهانه می جست بر حصیری تا وی را بمالد دانست که وقت نیک است و امیر بهیچ حال جانب وی را که دی خلعت وزارت داده امروز بحصیری نه بدهد و چون خاک نیامت مراغه دانست کرد و امیر دیگر روز بتمناهای شکار خواست رفت بر جانب میخواران و سرای پرده و همه الت مطبوع و شراب خانه و دیگر چیزها بیرون برده بودند خواجه دیگر روز بر نشست و رقعہ بنشت بخط خویش بمهر و نزدیک بلکاتکین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر برسد که احمد چرا نیامد این رقعہ بدست وی باید داد و اگر نهرسد هم بپاید داد که مهم است و تاخیر بر ندارد بلکاتکین گفت فرمان بردارم و میان ایشان سخت گرم بود امیر بار نداد که خواست نشست و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامان بسیار سوار ایستاده و آواز آمد که ماده پیل مهو بیارید بیاروند و امیر در مهو بنشست و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند و چون پیدا آمد خدمت کردند بدر طارم رسیده بود چون خواجه احمد را ندید گفت خواجه نیامده است بو نصر مشکان گفت روز ادینه بوده است و دانسته بوده است که خداوند را می شکار کرده است مگر

بلدان هبیب نیامده است حاجب بلکاتکین رقعۀ پیش داغ است که
 خواجه شبگیر این رقعۀ فرستاده است و گفته است بنده را اگر
 خداوند پرمک و اگر نپرمک که احمد چرا نیامده است رقعۀ بیداید
 رسانید امیر رقعۀ بستند و پیل را بداشتند بخواند نبشته بود که زندگانی
 خداوند عالم دراز باد بنده می گفت که از وی وزارت نیاید که نگذارند
 و هر کس بادی در سر گرفته است و بنده برگ نداشت پیرانه
 مرکه از محنتی بجسته و دیگر مکشفت با خلق که کند و جهانی
 را دشمن خویش گرداند اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای
 خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت و بنده بعد فضل الله تعالی جان
 از خداوند باز یافته فرمان عالی را ناچار پیش رفت هنوز ده روز
 بر نیامده است که حصیری اب این کله پاک بر تخت و وی در
 مهد از باغ می آمد دردی اشامیده و در بازار سعیدی معتمدی را
 از آن بنده نه در خلا بمشهد بسیار مردم غلامان را بفرمود تا بزدند
 زدن سخت و تباش پاره کردند و چون گفت چاکر احمد صد هزار
 دشنام احمد را در میان جمع کرد بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید و شغل
 وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است اگر رای عالی
 ببند که وی را عفو کرده اید تا بر باطنی بنشیند یا بقلعه که رای عالی
 ببندد و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر
 این بسوزیان و بتن وی رسد که بلند نظر شده است و او را و پسرش
 را مال بسیار می جهانند و بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار

مخزنانه معموره رساند و این رتبه بخط بنده با بنده هجرت است. السلام امیر چون رتبه بخواند بنوشست و بغلامی خاصه داد که دویت دار بود و گفت نگاه دار و پیل براندند و هر کس می گفت چه شاید بود که از پرده بیرون آید بصحرا مثال داد امیر با سپاه سائر غازی و ارباق سائر هندوستان و دیگر حشم باز گشتند که ایشان را فرمان نبوده شکار رفتن و با خاصگان می رفت پس حاجب بزرگ بلکتگین را بنزدیک پیل خواند و بتزکی با وی فصلی چند سخن بگفت و حاجب باز گشت و امیر بنو نصر مشکان را بخواند نقیبه بتاخت روی بدیوان بود گفت خداوند می خواند روی بر نشست و بتاخت بامیر رمید و لختی براند فصلی چند سخن گفتند امیر روی را باز گردانید روی بدیوان باز نیامد و سوی خانه خواجه بزرگ احمد رفت و بومنصور دیوان بان را باز فرستاد و مثال داد که دبیران را باز باید گشت و باز گفتیم من بر اثر افتاد برتم تا خانه خواجه بزرگ رضی الله عنه زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که ان را اندازه نبود یکی مرد را گفتم که حال چیست گفت بوبکر حصیری را و پسرش را خلیفه با جبه و موزه بخانه خواجه آورده اند و پایستاده اند و عقابین بزدند کس نمی داند که حال چیست و چندین محتشم بخدمت آمده اند و سوار ایستاده اند که روز ادینه است و هیچ کس را باز نمانده اند مگر خواجه بنو نصر مشکان که آمد و فرود رفت و من که ابو الفضل لڑجای بشدم چون بشنیدم که ان مهتر و مهتر زاده را بجای من ایادی بسیار بود فرود آمدم و درون میدان شدم تا نزدیک چاشتگاه فراح پس دویت و کاغذ آوردند و این مقدار شنیدم

که ابو عبد الله هارمی بر ما بگفت که خواجه بزرگ می گوید هر چند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسر ترا هر یکی را هزار عقابین بزنند من بر تو رحمت کردم و چوب بتو بخشیدم هانصد هزار دینار ببايد داد و چوب باز خرید و اگر نه فرمان را بمسارعت پش زنت نبايد که هم چوب خوريد و هم مال بدهيد پدر و پسر گفتند فرمان برداريم بهر چه فرمايد اما مصاحبتی ارزانی دارد که داند که ما را طانت ده يکانی ان نباشد ابو عبد الله باز گشت و می آمد و می شد تا بر سه صد هزار دینار قرار گرفت و بدین خط بدانند و فرمان بیرون آمد که ایشان را بحرس باید برد و خلیفه شهر هر دو را بحرس برده باز داشت و قوم باز گشت و استادم بنو نصر انجا بماند بشراب و من بخانه خویش باز آمدم پس از یک ساعت سنگوی وکیل در نزدیک من آمد و گفت خواجه بنو نصر من بنده را فرستاده است و پیغام داده که در خدمت خداوند سلطان رو تو که ابو الفضلي و عرضه دار که من بنده بحکم و فرمان رفتم نزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود ابي براتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند و سه صد هزار دینار خطی بمتدند و بحبس باز داشتند و خواجه بزرگ که ازین چه خداوند فرمود و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شادگام و بنده را بشراب باز داشت و خام بودی مساعدت نا کردن و سبب نا آمدن بنده این بود و فرستاده شد ابو الفضل را تا بر بی ادبی و نا خوبستن شناسی نهاده نیاید و من در جماعت رفتم و امیر را در باقم بر کران شهر اندر باغی فرود آمده و بنشاط و شراب مشغول شده و ندیمان نشسته و مطران می زدند با خود گفتم این پیغام ببايد

نبشت اگر تمکین گفتار نیابم بخواند و غرض بحاصل نمود رقتی نبشتم
 سخت بشرح تمام و پیش شدم و امیر اوز داد که چیمت گفتم بنده
 بو نصر پیغامی داده است و رقته بنمودم درایت دارا گفت بستان
 بسند و بامیر داد چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند و رقته
 بمن باز داد و پوشیده گفت نزدیک امیر بو نصر باز رو و او را بگوی که
 نیکو رفته است و احما د کردیم ترا برین چه کردی و پس فردا چون
 ما ببائیم آنچه دیگر باید فرمود بفرمائیم و نیک اوروی که نیامدی
 و با خواجه بشارب مساعدت کردی و من باز گشتم و نماز دیگر بشهر
 باز رسیدم و سنگوی را بخواندم و برگذنی نبشتم که بنده رفت و ان
 خدمت تمام کرد و سنگوی ان را ببرد و با ستادم داد بخواند و بران
 واقف گشت و تا نماز خفتن نزدیک خواجه بماند و سخت مست
 باز گشت دیگر روز شبگیر مرا بخواند رقتم خالی نشسته بود گفت چه
 کردی آنچه رفته بود بتمامی با وی باز گفتم گفت نیک رفته است
 پس گفت این خواجه در کلر آمد بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را
 فرود خورد اما این بادشاه بزرگ راعی حق شناس است وی چون
 رقته وزیر بخواند ناچار دل او نگاه بایست داشت که راست نیامدی
 وزیری فرا کردن در هفته بروی چنین مذلتی برسد بران رضا دادن
 بادشاه میامتی نمود و حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال
 دهد خلیفه را تا حصیری و پهرش را بصرای خواجه بزند با جلا
 و عقابین و هریک را هزار عقابین بزنند تا پس ازین هیچ کس را
 زهره نباشد که نام خواجه بزبان ارد جز به نیکوئی و چون فرمان
 بدین هوا ، داده آید و هر چند حصیری خطای بزرگ کرده بود

نخواست که اب و جاه او بیکبار تباہ شود و مرا بتعجیل کس آمد
 و بخواند چون بسلطان رسیدم بر ملا گفت با ما نخواستی بتماشا آمدن
 گفت سعادت بنده ان است که پیش خدمت خداوند باشد و لیکن
 خداوند بوی چند نامه مهم فرمود بری و ان نواحی و گفت نباید
 آمد و دبیر نویسی باید فرستاد بخندید و شکرستانی بود در همه حالها
 گفت یاد دارم و مزاج میکردم گفت نکته چند دیگر است که در ان
 نامه‌های باید نبشت بمشافهه خواستم که بر تو گفته اید نه به پیغام و
 فرمود تا پیدل بداشتند و پیلبان از گردن پیدل فرود آمد و شاگردش و غلام
 خاص که بر سلطان بود در مهد خالی کرد و قوم دور شدند من پیش مهد
 بایستادم نخست رقعۀ خواجه با من باز راند و گفت حاجب زنت
 تا دل خواجه باز یابد و چنین مثال دادم که سیامت این واجب
 کرد از ان خطا که از حصیری زنت تا دل خواجه تباہ نشود اما
 حصیری را بنزدیک من ان حق هست که از ندیمان پدرم کس را
 نیست و در هوای من بسیار خورای دیده است و بهیچ حال من
 خواجه را دست ان نخواهم داد که چنین چاکران را فرود خورد بانتقام
 خویش و اندازه بدست تو دادم اینچہ گفتم با تو پوشیده دار و این
 حدیث را اندر یاب خواهی بفرمان ما و خواهی بدست خویش
 چنانکه المی بدو نرسد و به پسرش که حاجب را بترکی گفته ایم که
 ایشان را می ترماند و توقف می کند چنانکه تو دزرسی و این
 آتش را فرو نشانی گفتم بنده بدانست که آنچه واجب است درین
 باب کرده اید و بتعجیل باز گشتم حال ان بود که دیدی و حاجب
 را گفتم توقف باید کرد در فرمان عالی بجا آوردن چندانکه من خواجه

بزرگ را به بیدم حصیری را گفتم شرمست باد مردی پیروی هر چند
 بیک چیزی آب خود ببری و دوستان را بدل مشغول کنی جواب
 داد که نه وقت عتاب است قضا کار کرده است تدبیر تلافی باید
 کرد مرا باز خواستند و در وقت بار دادند در راه ابو الفتح بستنی را
 دیدم خلعانی پوشیده و مشککی در گردن و راه بر من بگرفت گفت
 قریب بیست روز است تا در ستور گاه آب می کشم شفاعتی بکنی
 که دانم دل خواجه بزرگ خوش شده باشد و جز بزبان تو راست
 نیاید او را گفتم بشغلی مهم می روم چون آن راست شد در باب تو
 جهد می کنم امید دارم که مراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه
 رسیدم یافتن وی را سخت در تاب و خشم خدمت کردم سخت گرم
 پرמיד و گفت شنودم که با امیر برفتی سبب باز گشتن چه بود گفتم
 باز گردانید مرا بدان مهمات ری که بر خداوند پوشیده نیست و آن
 نامها را فردا بتوان نبشت که چیزی از دست می نگردد امده ام
 تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده
 است خداوند را از سلطان بحدیث حصیری گفت سخت نیکو
 کردی و مدت آن بداشتم و لیکن البته نخواهم که شفاعت کنی که
 بهیچ حال قبول نکند و غمناک شوی این کشخانان احمد حسن را
 فراموش کرده اند بدانکه یک چند میدان خالی یانند و دست بزرگ
 وزیر عاجز نه اند و ایشان را زبون گرفتند بدیشان نماید پهنای
 کلیم تا بیدار شوند از خواب و روی بعبد الله پاری کرد و گفت بره مقابین
 نکشیدند ایشان را گفتم بر کشند و فرمان خداوند بزرگ راست من
 از حاجب بزرگ در خواستم که چندان توقف باشد که من خداوند

را به بینم گفت بدیدی و شفاعت تو نخواهم شنید و ناچار چوب زنده
 تا بیدار شوند یا ابا عبد الله برو و هر دو را بگویی تا بر عقابین کشند
 گفتم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن
 بگویم و توفقی در زخم ایشان پس از آن فرمان خداوند را باشد ابو عبد الله
 را اواز داد تا باز گشت و خالی کردند چنانچه دو بدو بودیم گفتم
 زندگانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن ناستوده است و بزرگان
 گفته اند العفو عند القدرة و بغنیمت داشته اند عفو چون توانستند که
 بانتقام مشغول شوند و ایزد عز ذکره قدرت بخداوند نموده بود و رحمت
 هم نمود و از چندان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت واجب
 چنان کند که بر ایتامی هر کس که بدو بدی کرده است نیکوئی کرده
 اید تا خجالت و پشیمانی آن کس را باشد و اخبار مامون و ابراهیم
 پیش چشم و خاطر خداوند است محال باشد مرا که ازین معانی
 سخن گویم که خرما ببصره برده باشم و چون سلطان بزرگی کرد و دل
 و جاه خواجه نگاه داشت این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی
 فرمود نباید دانست که بردل او چه رنج آمد که این مرد را دوست
 می دارد بحکم آنکه در هوای او از پدرش چه خواریها دیده است
 و مقرر وی بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند
 رو را نیازارد من بنده را آن خوش تر اید که دل سلطان را نگاه دارم
 و این مرد را بفرماید تا باز دارند و نزنند و از وی و پسرش خط
 بستانند بنام خزانه معموره نگاه حدیث آن مال با سلطان انگنده اید
 تا خود چه فرماید که اغلب ظن من آن است که بدو بخشد و اگر
 خواجه شفاعت آن کند که بدو بخشد خوش تر اید تا منت همه

از جانب وی باشد و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست و جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن آنچه فرز آمد ترا به مقدار دانش خرد باز نمودم و فرمان ترا است که عواقب این چنین کارها بهتر توانی دانست چون خواجه از من این بشنود سراندر پیش انگند زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جائی می گویم که نه ازان مردان بود که اینچنین چیزها بروی پوشیده ماند گفت چوب بتو بخشیدم اما آنچه دارند پدر و پسر سلطان را باید داد خدمت کردم و وی عبد الله فارسی را می فرستاد تا کز قرار گرفت و سیصد هزار دینار بخط حصیری بستند و ایشان را بحرس بردند و پس ازان نان خواست و شراب و مطربان و دست بکار بردیم چون قلعی چند شراب بخوردیم گفتم زندگانی خواجه دراز باد روزی معمود است حاجتی دیگر دارم گفت بخواه که اجابتی خوب یابی گفتم ابو الفتح را با مشک دادم و سخت نازیدا ستور بانی است و اگر می بایست که مالشی باید حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار و سلطان او را شناخته است و می داند بر قانون امیر محمود و اگر بیند وی را نیز عفو کند گفت کردم بخوانندش بخوانند و با آن جامه خلق پیش آمد و زمین بومه داد و بایستاد خواجه گفت از ژاژ خائیدن توبه کردی گفت ای خداوند مشک و ستور گاه مرا توبه آورد خواجه بخندید و فرمود تا وی را بگرمايه بردند و جامه پوشانیدند و پیش آمد و زمین بومه داد. بفشاندش و فرمود تا خوردنی آوردند چیزی بخورد و پس ازان شرابی چند فرمودش بخورد پس بنواختش و بخانه باز فرستاد پس

از آن سخت بسیار شراب بخوردیم و باز گشتیم گفت ای ابوالفضل
 بزرگ مهتر نیست این احمد اما ان را آمده است تا انتقام کشد و من
 سخت کز هم ان را که او پیش گرفته است و بهیچ حال وی را این
 نرود با ملطان و نگذارد که وی چاکران وی را بخورد ندانم تا عواقب
 این کارها چون خواهد بود و این حدیث را پوشیده دار و باز گرد و
 کوی راست کن تا بنزدیک امیر روی من باز گشتم و کلزفتن ساختم
 و بنزدیک وی باز گشتم ملطفه بمن داد بمهر و بستدم و قصد شکار
 گاه کردم نزدیک نماز شام اینجا رسیدم یافتن سلطان را همه روز شراب
 خورده و پس بخرگاه رفته و خلوت کرده ملطفه نزدیک آغاچی خادم
 بردم و بدو دادم و جائی فرود آمدم نزدیک سرای پرده وقت سحرگاه
 فراشی آمد و مرا بخواند برفتم آغاچی مرا پیش برد امیر بر تخت
 روان بود در خرگاه خدمت کردم گفت بونصر را بگوی آنچه در باب
 عضیری کرده سخت صواب است و ما اینک بسوی شهر می آئیم آنچه
 فرموده اید بفرمائیم و ان ملطفه بمن انداخت بستدم باز گشتم امیر
 نماز بامداد کرد و روی بشهر آورد و من شتاب تر براندم نزدیک شهر
 تا استاده را بدیدم و خواجه بزرگ را ایستاده خدمت استقبال را با
 همه سالران و اعیان درگاه بونصر مرا بدید و چیزی نکفت و من
 بجای خود ایستادم و علامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر بر
 امپ بود و این قوم پیش رفتند استادم بمن رسید اشارتی کرد
 سوی من پیش رفتم پوشیده گفت چه کردی و چه رفت حال باز

نمودم گفت بدانستم و برانندند و امیر در رحید و بر نشستند و برانندند
 و خواجه بر راست امیر بود و بو نصر پیش دست امیر و دیگر حشم
 و بزرگان در پیشتر تا زحمتی نباشد و امیر با خواجه سخن همی گفت
 تا نزدیک باغ رسیدند امیر گفت در باب این ناخویشتن شناس چه
 کرده امد خواجه گفت خداوند بمسعدت فرود اید تا آنچه رفت
 و می باید کرد بنده بر زبان بو نصر پیغام دهد گفت نیک امد
 و برانندند و امیر بخضرا رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی
 و استنادم را بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی وی
 مزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزید در باب
 این یک نواخت نرسد و حصیری هر چند مرد بست گرانگار و گزان
 گوی پیراست و حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدار
 یگانه بوده است خداوند را و بسبب این دوستداری بلاها دیده است
 چنانکه بنده دیده است و پسرش بخرد تر و خویشتن دار ترازوی
 است و همه خدمتی را شاید و چون ایشان دو تن در بایستنی
 زود بدست نیایند و امروز می باید که خداوند را بسیار بندگان
 و چاکران شایسته در رسند پس بنده کی روا دارد این چنین دو بنده
 را برانداختن غرض که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر
 گردد که رای عالی در باب بنده به نیکوئی تا بکدام جایگاه است
 بنده را ان غرض بجای امد و همگان بدانستند که حد خویش نگاه
 باید داشت و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را ندیده زد

و لیکن ایشان را بحرص فرستاده امده است تا اختی بیدار تر شوند و خطی بداده اند بطوع و رغبت که بخزانة معموره سیصد هزار دینار خدمت کنند و این مال نتوانند داد اما درویش شوند و چاکر بی نوا نباید اگر رای عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشیده اید و هر دورا بعزیزی بخانه فرستاده شود بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد و امیر را سخت خوش آمد و جواب داد که شفاعت خواجه را بیداد ایشان امضا فرمودیم و کز ایشان بوی امت اگر صواب چندان بیند که ایشان را نباید فرستاد باز فرستد و خط مواضعه بدیشان باز دهد و بونصر باز آمد و با خواجه بگفت و امیر برخاست از رواق و در سرای شد و خواجه نیز بخانه باز شد و فرمود تا دو مرکب خاصه بدر حرص بردند و پدر و پسر را بر نشاندند و بعزیزی نزدیک خواجه آوردند چون پیش آمدند زمین بوسه دادند و نیکو بنشستند و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد و وی عذرها خواست و نیکو سخن پیری بود تواضعها نمود وی را در کنار گرفت و از وی عذرها خواست و نیکوئی کرد و بوسه بر روی زد و گفت هم برین زی بخانه باز شو که من زشت دارم که زی شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش همچنان و بر آمدن خواجه سوار شده بخانه باز آمدند بگویی علا با کرامت بسیار مردم روی بدیشان بفهادند بتهنیت پدر و پسر بوده نشسته و من که ابو الفاضل هم سایه بودم زودتر از زائران نزدیک ایشان رفتم پوشیده حصیری مرا گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر باز

نتوانم کرد اما شکر و دعا می کنم من البته هیچ سخن نگفتم از آنچه
 رفته بود که روی نداشتی و دعا کردم و باز گشتم و با استاد بگفتم
 که چه نمک استادم بتهنیت بر نشست و من با وی امدم حصیری
 با پسر تا دور جایی پذیره امدند و بنشستند و هر دو تن شکر کردن
 گرفتند بونصر گفت پیدا است که معی من در آنچه بوده است
 سلطان را شکر کنید و خواجه را این بگفتم و باز گشتم و پس از آن
 بیک دو هفته از بو نصر شنیدم که امیر در میدان خلوتی اندر شراب
 هرچه زنده بود با حصیری بگفت و حصیری آن روز در جبهه بود
 زرد مزعفری و پسرش در جبهه پنداری سخت محتمم و بران برده
 بودند شان و دیگر روز پیش سلطان بردند شان و امیر ایشان را
 بنواخت و خواجه درخواست تاهردو را بجامه خانه بردند بفرمان
 سلطان و خلعت پوشانیدند و پیش امدند از آنجا نزدیک خواجه
 و پس با کرامت بسیار هر دو را از نزد خواجه باز بخانه بردند
 و شهریان حق نیکو گزاردند و همگان رفتند مگر خواجه ابو القاسم
 پسرش که بر جایست باقی باد رحمه الله علیهم اجمعین و هر کس
 که این مقامات بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست
 نه بدان چشم که انسانه است تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده
 اند و من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا که بروزگار معتمم بوده
 است و لختی بدین ماند که بیاردم اما هول تر ازین رفته است
 واجب تر دیدم باورده که کتاب خاصه تاریخ بجزین چیزها خوش
 باشد که از سخن سخن می شگاند تا خوانندگان را نشاط افزاید
 و خواندن زیادت گردد انشاء الله عز و جل .

ذکر حکایت افشین و خلاص یافتن بو دلف از وی

اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی دؤاد (هوزن فولاد) شنیدم و این احمد مردی بود که با قاضی القضاة وزارت داشت از وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده احمد گفت یک شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و سجزتی محنت بزرگ بر من دست یافتند که ان را هیچ سبب ندانستم با خوبشتم گفتم چه بوده باشد او از دادم غلامی را که بمن نزدیک او بودی بهر وقت نام او را سلام گفتم بکوی تا اسپ زین کنند گفت ای خداوند نیم شب است و غردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که بفغان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد و اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت بر نشستن نیست خاموش شدم که دانستم که راست می گوید اما قرار نمی یانتم و دلم گواهی می داد که گفتمی که کاری افتاده است برخاستم و او از دادم بخدمتگاران تا شمع بر افروختند بگرمابه رفتم و دست روی بشستم و قرار نبود تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم و خری زین کرده بودند بر نشستم و براندم و الله ندانستم که کجا می روم آخر با خود گفتم که بدرگاه رفتن صواب تر هر چند پگاه است اگر بار یابی خود نمیا و نعم و اگر نه باز گردم مگر این وسوسه از دل من دور شود و براندم تا درگاه چون انجا رسیدم حاجب نوبتی

(۲) ن - افشین ۳ دؤاد ۴ (در یک نسخه نقطه ۵ ملامه ۶ بیگاه است)

را آگاه کردند در سعادت نزدیک من آمد گفت آمدن چیست بدین
 وقت و ترا مقرر است که از زی^(۲) (دی) باز امیر المؤمنین بنشاط
 مشغول است و جای تو نیست گفتم همچنین است که تو می گویی
 و تو خداوند را از آمدن من آگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش
 روم و اگر نه باز گردم گفت مهاس دارم و در وقت بازگفت و در ساعت
 بیرون آمد و گفت بسم الله بار است درای در رفتم معتصم را دیدم
 سخت اندیشمند و تنها و بهیچ شغل مشغول نه سلام کردم جواب داد
 و گفت یا ابا عبد الله چرا دیر آمدی که دیر است که ترا چشم می
 داشتم چون این بشنیدم متحیر شدم گفتم یا امیر المؤمنین من سخت
 بگناه آمده ام و پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است و بگمان بودم
 از بار یافتن و نا یافتن گفت خبر نداری که چه افتاده است گفتم ندارم
 گفت • اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ • بنشین تا بشنوی گفت اینک این
 سگ ناخویشتر شناس ندیم کافر بو الحسن افشین بحکم آنکه خدمتی
 پسندیده کرد و بابک خرم دین را بروزگار دراز جنگ پیوست تا او را
 بگرفت و ما او را بدین سبب از حد بنواختیم و درجه سخت بزرگ
 بنهادیم و همیشه حاجت وی از ما ان بود که دست او را بر بودلف
 القاسم ابن عیسی الکرخی العجلی کشاده کنیم تا نعمت و ولایتش
 بستاند و او را بکشد که دانی که عداوت و عصبیت میان ایشان تا بکدام
 جایگاهست و من او را هیچ اجابت نمی کردم از شایستگی و کار
 آمدگی بودلف و خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان

شما دو تن است و دوش سهوی نتاک که از بس که افشین بگفته
و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت کردم و پس ازین اندیشمندم
که هیچ شک نیست که او را چون رز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد
و نزدیک این مستحل برند و چندان است که بقدری وی آمد و در
ساعت هلاک کفندش گفتم الله الله یا امیرالمؤمنین این خونی
است که ایند عزذکره نه پسندد و ایات و اخبار خواندن گرفتم پس گفتم
بو دلف بنده خداوند است و سوار عرب است و مقرر است که وی
در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار
گرفت و اگر این مرد خود برانده خوبشان و مردم وی خشموش
نباشند و در جوشند و بسیار فتنه برهای شود گفتم یا عبد الله همچنین
است که تو می گوئی و بر من این پوشیده نیست اما کل
از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته
است و عهد کرد؛ ام بسوگندان مغلظه که او را از دست افشین
نستادم و نفرمایم که کس او را بستاند گفتم یا امیرالمؤمنین این
درد را درمان چیست گفتم جز آن نشناسم که تو هم اکنون
نزدیک افشین روی و اگر بار ندهد خوبشتن را اندر افکنی و بخواهش
و تصرع و زاری پیش این کار باز شوی چنانکه البته بقلیل و کثیر
از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا
نگاه دارد که حال و محل تو داند و دست از بو دلف بدارد و وی را
تباه نکند و بتو سپارد و پس اگر شفاعت تو رد کرد نضا کار خود بکرد
و هیچ درمان نیست احمد گفتم من چون از خلیفه این بشنودم
عقل از من زائل شد و باز گشتم و بر نشسته و روی اوردم بسوی

محبت وزیر و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خوبهتن
 بردم و دوسه موار تاخته فرستادم بخانه بودلف و من اسپ تاختن
 گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمین یا در امان طیلسان از من جدا
 شده و من آگاه نه چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که من دیر
 تر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده چون
 بدهلیز در سرای انشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی بجمله پیش
 من دویدند بر عادت گذشته و ندانستند که مرا بعدری باز باید گردانید
 که انشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدن من
 نزدیک وی و مرا بسرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم
 خوبش را مثال دادم تا بدهلیز بنشینند و گوش باواز من دارند چون
 میان سرای پرسیدم یا تنم انشین را برگوشه صدر نشسته و نطعی
 پیش وی فرود مغه باز کشیده و بودلف بشلواروی و چشم بسته انجا
 بنشاند و میان شمشیر برهنه بدست ایستاده و انشین با بودلف در
 مناظره و میاف منتظر آنکه فرمان دهد تا سرش ببندازد و چون چشم
 انشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها
 از گردنش برخاست و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک
 وی شدمی برابر آمدی و سرفرود کردی چنانکه سرش بهینه من
 رسیدی این روز از جای نجنبید و استخفافی بزرگ کرد من خود
 از آن نیندیشیدم و باک نداشتم که بشغلی بزرگ رفته بودم و بوسه
 بر روی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست و من بران صبر
 کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید که
 میاف را گوید که شمشیر بزن البته سومی من ننگریست فرا ایستادم و از

طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود و از زمین آسروشنه بود و عجم را شرف بر عرب نهادم هر چند که دانستم که اندران بزه بزرگ است و لیکن از بهر بودلف تا خوبن وی ریخته نشود و سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرا ندای تو کزاد من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا از بهر خدای وی را بمن بخشی درین ترا چند مرد باشد بخشم و استخفاف گفتم نه بخشیدم و نه بخشم که وی را امیر المؤمنین بمن داده است و دوش سوگند خرده که در باب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو بودم من با خوبشتم گفتم یا احمد سخن و توفیع تو در شرق و غرب روانست و تو از چنین مکی چنین استخفاف کشی باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید ببايد کشید از بهر بودلف را برخاتم و مرش ببوسیدم و بیقراری کردم مرد نداشت و باردگر کتفش بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدستش آمدم و بوسه دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که بدوم و ازان پس بخشم مرا گفتم تا کی ازین خواهد بود و بخدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیایی خشمی و دل تنگی سوی من شدانت چنانکه خوی از من شد و باخود گفتم این چنین مرداری و نیم کانی بر من چنین استخفاف می کند و چنین کزاد می گوید مرا چرا باید کشید از بهر این ازاد مرد بودلف را خطری بکنم هر چه بادا باد و روا دارم که این بکرده بلشم که بمن هر بلائی رسد رسد پس

(۲) قوله قاسم عیسی یعنی ابو دلف قاسم بن عیسی العجلی

گفتم ای امیر مرا هرچه از آزاد مردی امد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه انانکه از تو بزرگ تر اند و چه از تو خرد تر اند مرا حرمت دارند و بمشرق و مغرب سخن من روان است و میاس خدای را عز و جل که ترا ازین منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت پیغام امیر المؤمنین بشنومی فرماید که قاسم عجلای را مکش و تعرض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و بدست و پای بمر و گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گزارم آری هرگز شنود که فرمانهایی او را بر گردانیده ام او از دادم قوم خویش را که در ایند مردی سی و چهل اندر آمدند مزکی و معجل از هر دستی ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیر المؤمنین معتصم می گزارم برین امیر ابو الحسن افشین که می گوید بو داف قاسم را مکش و تعرض مکن و بخانه باز فرست که اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشند پس گفتم ای قاسم گفت لبیک گفتم تندرمت هستی گفت هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم کس های خود را نیز گفتم برین گواه بشید تندرمت است و سلامت است گفتند گواهییم و من بخشم باز کشتم و اسب را در تنگ انگذدم و چون مدهوشی و دل شده همه راه با خود می گزتم کشتن ان را محکم تر کردم که هم اکنون افشین بر اثر من در رسد که امیر المؤمنین گوید من این پیغام ندادم باز گردد و قاسم را بکشد چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق بر من

نشسته و دمه بر من چیره شده و مرا بار خواست در رفتم و بنشستم
امیر المؤمنین چون مرا بدید بران حال و بزرگی خویش فرمود
خادمی را که عرق از روی من پاك می کرد بتلطف گفت یا ابا عبد
الله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیر المؤمنین دراز باد امروز آنچه بر
روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم دروغا که مسلمانها که از
پلیدی نا مسلمانها اینها باید کشید گفتم قصه گوی آغاز کردم و آنچه
رفته بود بشرح باز گفتم چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر انشین دادم
و انگه بر کتف و انگه بر دو دست و انگه سوی پای شدم و انشین
گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت
انشین را دیدم که از در در آمد با کمر و کلاه من بفرسدم و سخن
ببریدم و با خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیر المؤمنین تمام
نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد هم
اکنون انشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام
نداده ام و رسوا شوم و قاسم کشته آید اندیشه من این بود ایزد عز
ذکره دیگر خواست که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن
من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای او کردن و گفتن او که اگر
هزار بار بر زمین بوسه بدهی سودی ندارد و چون انشین بنشست بخشم
امیر المؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم کشاده کرد
امروز این پیغام درصحت هست که احدی آورد که او را نباید کشت
معنصم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بو عبد
الله پیغامی گزارد از ما و پدران ما بکسی و نه راست باشد اگر ما
دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم و تو

می دانستی که آن مرد چاکر زاده خاندان ما است خرد آن بودی
 که وی را می خواندی و بجان بروی منت می نهادی و او را
 بخوبی و با خلعت بخانه باز می فرستادی و نگاه آزوده کردن بو
 عبد الله از همه زشت تر بود و لیکن هر کسی آن کند که از اصل
 و گوهر وی سزد و عجم و عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان
 رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان باز کرد پس ازین هشیار تر
 و خوبشتر دار تر باش افشین برخاست شکسته و بدست و پای
 مرده و برفت چون باز گشت معتصم گفت یا ابا عبد الله چون را
 داشتی پیغام نا داده گزاردن گفتم یا امیر المؤمنین خون مسلمانی
 ریختن نپسندیدم و مرا مرده باشد و ایزد تعالی بدین دروغ نگیرد
 و چند آیت قرآن و اخبار پیغمبر علیه السلام بیاوردم بخذید و گفت
 راست همین بایست کردن که کردی و بخدای عز و جل سوگند
 خورم که افشین جان از من نبرد که او مسلمان نیست من بسیار
 دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان باز یافتم بگریستم معتصم گفت
 حاجبی را بخوانید بخوانند بیامد بگفت بخانه افشین رو با مرکب
 خاص ما و بوداغ قاسم عیسی عجای را بر نشان و بسرای بو عبد الله
 بر عزیزا و مکرماً حاجب برفت و من نیز باز گشتم و در راه درنگ
 می کردم تا دانستم که قاسم و حاجب بخانه من رسیده باشند پس
 بخانه باز رفتم یافتم قاسم را در دهلیز نشسته چون مرا دید در دست
 و پای من انداز و من او را در کنار گرفتم و بیومیدم و در سرای بردم
 و نیکو بنشاندم و وی می گریست و مرا شکر می کرد گفتم مرا شکر
 مکن بلکه خدای عز و جل و امیر المؤمنین را شکر کن بجان نو

که بازیافتی و حاجب معتمد وی را بموی خانه برد با کرامت
 بمیار و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده
 اند و همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یاد کار مانده است
 و غرض من از نوشتن این اخبار آن است تا خوانندگان را نائده از
 من بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون ازین فارغ گشتم
 بسراندن تاریخ باز گشتم و الله اعلم *

ذکر بردار کردن امیر حسنک وزیر رحمة الله علیه^(۲)

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرده
 و به شرح قصه شد امروز که من این قصه آغاز می کنم در ذی الحجه
 سنه خمسین و اربعمائه در فرخ روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد
 بن ناصر دین الله اطال الله بقاءه و ازین قوم که من سخن خواهم
 واند یک دو تن زنده اند در گوشه افتاده و خواهه بو سهل زوزنی
 چند سال است تا گذشته شده است و بیاسخ آنرا که از وی رفت
 گرفتار و مازا بان کار نیست و هر چند مرا از وی بد آید بهیچ حال
 چه عمر من بشصت و پنج امده و بر اثر وی می بیاید رفت و در
 تاریخی که می کنم سخن فراموش که آن بتعصیبی و تربیدی کشد
 و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه آن گویم که
 تا خوانندگان یا من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند این
 بو سهل مردی امام زاده محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت

وزعارتی در طبع وی موکد شده و لا تبدیل لخلق الله و بان شرارت
 دل سوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا بادشاهی بزرگ
 و جبار بر چاکری خشم گرفتنی و آن چاکر را نیز زلت زدنی و فرو گرفتنی
 این مرد از کرانه بجستی و فرصت جستی و تضریب کردی و المی
 بزرگ بدین چاکر رسانیدی و انگاه لف زدنی که فلان را من فرو گرفتم
 و اگر کرد دید و چشید و خردمندان دانستندی که نه چنان است
 و مری می جنبانیدندی و پوشیده خنده می زدندی که نه چنان
 است و جز امتادم که او را فرو نتوانست برد با این همه حیلت که
 در باب وی ساخت ازان در باب وی بکلم نتوانست رسید که قضای
 ایزد عز و جل با تضریبهای وی مرافقت و مساعدت نکرد دیگر
 که بونصر مردی بود عاقبت نگر در روزگار امیر محمود رضی الله
 عنه بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان مسعود
 را رحمة الله علیه نگاه داشت بهمه چیزها که دانست که تخت
 ملک پس از پدر او را خواهد بود و حال حسدک دیگر بود که بر هوای
 امیر محمد و نگاه داشت دل و فرمان محمود این خداوند زاده را
 بیدرز و چیزها بکرد و گفت که اکفا آن را احتمال نکنند تا ببادشاه
 چه رسد همچنانکه جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند بر روزگار
 هارون الرشید و عاقبت کل ایشان همان بود که ازان این وزیر آمد و
 چاکران و بندگان رازبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است
 روباها را با شیران خجیدن و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در
 جنب امیر حسدک یک قطره^(۲) بود از روی فضل جای دیگر نشیند

(۲) ن - یک قطره آب بود از رودی فضل الخ

اما چون تعدبها زنت از وی کسی که نماند پیش ازین درین تاریخ
 بیاردم - یکی آنکه عبدوس را گفت که امیرت را بگویی که من آنچه
 کنم بفرمان خداوند خود می کنم اگر وقتی تخت ملک بتو رسد
 حسدک را بردار باید کرد لا جرم چون سلطان بادشاه شد این مرد
 بر مرکب چوبین نشست و بوسهل و نمیر بوسهل درین کیستند که
 حسدک عاقبت تهور و تعدی خود کشید و پادشاه بهلیج حال بر سه چیز
 افضا نکند الخلل فی الملک و انشاء السر و التعرض و نعوذ بالله من
 الخذلان چون حسدک را از بست بهرات آوردند بوسهل روزنی
 لورا بعلی راض چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف
 آنچه رسید که چون باز جستی نبود و کلر و حال او را انتقامها
 و تشفیها زنت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که
 زده و افتاده را نتوان زد مردان مرد است که گفته اند العفو عند القدرة
 بکار توند آورد قال الله عز ذکره قوله الحق و الظالمین تغیظ و العافین
 عن الناس و الله یحب المحسنین * و چون امیر مسعود رضی الله
 عنه از هرات قصد بلخ کرد و علی راض حسدک را به بند می برد
 و استخفاف می کرد و تشغی و تعصف و انتقام می برد هر چند
 می شنودم از علی پوشیده وقتی مرا گفت که از هر چه بوسهل مثال
 داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار
 محابا رفتی و ببلخ در ایستاد و در امیر می دمید که ناچار حسدک
 را بردار باید کرد و امیر بس حلیم و کریم بود و معتمد عبدوس را
 گفت روزی پس از مرگ حسدک از استاد شنودم که امیر بوسهل
 را گفت حجتی و عنوری باید بکشتن این مرد بوسهل گنت هجت

بزرگ تر که مرد قرمطی است و خلعت از مصریان استد تا امیر المؤمنین القادر بالله بیاورد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون پیوسته ازین می گوید و خداوند یاد دارد که بنشاپور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت امیر گفت تا درین باب بیندیشیم پس ازین هم از امتداد حکایت کرد که عبدوس با بوسهل سخت بد بود که چون بوسهل درین باب بسیار بگفت یک روز خواجه احمد حسن را چون از بار باز می گشت امیر گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند که سوی او پیغامی است بر زبان عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر رضی الله عنه مرا بخواند و گفت خواجه احمد را بگوی که حال حسدک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند دردی در دل ما آورده است چون پدرم گذشته شد چه تصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم و لیکن نه برفتش و چون لخدای عز و جل بدان آسانی تخت و ملک بما داد اختیار ان است که عذر گناه گران بپذیرم و بگذشته مشغول نشوم اما در اعتقاد این مرد سخن می گویند بدانکه خاعت مصریان بستند برغم خلیفه و امیر المؤمنین بیاورد و مکاتبیت از پدرم بگسست و می گویند که رسول را که به نشاپور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسدک قرمطی است وی را بردار باید کرد و ما این بنشاپور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست خواجه اندریس چه بیدن و چه گوید چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت بوسهل زوزنی را با حسدک چه افتاده است که چنین مبالغتها در

خون ریختن او کرده است گفتم ندکو نتوانم دانست این مقدار
 شنوده ام که یک روز بر سرای حسنگ شده بود بروزگار وزارتش پیاده
 و بدراءه پرده داری بروی استخفاف کرده بود روی را بینداخته
 گفت ای سبحان الله این مقدار شعر را از چه در باید داشت پس
 گفت خداوند را بگویی که دران وقت که من بقاعه کائنجر بودم باز
 داشته و قصد جان من می کردند و خدای عز و جل نگاه داشت
 نذرها کردم و موگندان خوردم که در خون کس حق نا حق سخن
 نگویم و بدان وقت که حسنگ از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراء
 النهر کردیم و با قدر خان دیدار کردیم پس از باز گشتن بغزنین ما را
 بنشانند و معلوم که درباب حسنگ چه رفت و امیر ماضی بر
 خلیفه سخن بر چه روی گفت و بونصر مشکان خبرهای حقیقت
 دارد از روی باز باید پرسید و امیر خداوند پادشاهی است آنچه
 فرمود نیست بفرماید که اگر بروی قرمطی درست گردد در خون
 ری سخن نگویم بدانکه وی را درین مالش که امروز منم مرادی
 بوده است و پوست باز کرده بدان گفتم که وی را در باب من سخن
 گفته نیاید که من از خون همه جهانیان بیزارم و هر چند چنین است
 نصیحت از سلطان باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس
 نه بریزد البته که خون ریختن کار بازي نیست چون این جواب باز
 بردم سخت دیر اندیشید پسر گفت خواجه را بگوی آنچه واجب
 باشد فرموده آید خواجه برخاست و سوی دیوان رفت در راه مرا
 گفت که عبدوس تا بتوانی خداوند را بران دار که خون حسنگ ریخته
 نیاید که زشت نامی تولد گردد گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و باسلطان

بگفتم قضا در که بین بود کار خویش می کرد و پس ازین مجلسی
 کرد با امتداد او حکایت کرد که دران خلوت چه رفت گفت که امیر
 پرسید مرا از حدیث حسدک و پس ازان حدیث خلیفه و آنچه
 گوئی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت سندن مصریان من
 در ایستادم و حال حسدک و رفتن بحج تا انگاه که از مدینه بوادی
 القری باز گشت بر سر راه شام و خلعت مصری بگرفت و ضرورت
 سندن و از موصل راه گردانیدن و ببغداد باز نشدن و خلیفه را بدل
 آمدن که مگر امیر محمود فرموده است همه بتمامی شرح کردم امیر
 گفت پس از حسدک درین باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه
 آمدی در خون آن همه خلق شدی گفتم چذین بود و لیکن خلیفه
 را چند گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حسدک
 را قرمطی خواند و درین معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است و امیر
 ماضی چنانکه لجویی و ضجرت وی بود یک روز گفت بدین خلیفه
 خرف شده ببايد نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام
 در همه جهان و قرمطی می جویم و آنچه یافته آمد و درمت گردد
 بردار می کشند و اگر مرا درمت شدی که حسدک قرمطی است
 خبر با امیر المؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی وی را من
 پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است اگر وی قرمطی
 است من هم قرمطی باشم هر چند آن سخن بادشاهانه نبود بدیوان
 آمدم و چنان نبشتم نبشته که بندگان بخدوندان نویسند و آخر پس از آمد
 و شد بسیار بران قرار گرفت که آن خلعت که حسدک استده بود و ان
 ظرائف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان با رسول

ببغداد فرستد تا بسوزند و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و ظرائف بکدام موضع سوختند که امیر را نیک درد آمده بود که حسدک را قرمطی خوانده بود خلیفه و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا تا امیر محمود فرمان یافت بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود گفت بدانستم پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار روز سه شنبه بیست و هفتم صفر چون بار بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسدک را انجا خواهند آورد با قضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نوشته شود و گواہ گیرد بر خویشتن خواجه گفت چنین کنم و بطارم زنت و جمله خواجه شمار آن واعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بو القام کثیر هر چند معزول بود و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدونی آنجا آمدند و امیر دانشمند بنیه^(۲) و حاکم لشکر را و نصر خلف را آنجا فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدان و مزکیان و کسانی که نامدار و فراری بودند همه انجا حاضر بودند و نوشتند چون این کوبه راست شد من که ابو الفضل و قومی بیرون طارم بدکاتها بودیم نشسته در انتظار حسدک یک ساعت بود که حسدک پیدا آمد بی بند جبه داشت چیزی رنگ با میاه می زد خلق گونه و دراع و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشاپوری مایده و سوزه میکائیلی نو درپای و موسی سرمالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود و والی حرس باوی

و علی رائف و بسیار پیاده از هر دستی و وی را بطارم بردند و
 تا نزدیک نماز پیشین بماندند پس بیرون آوردند و بحرس باز بردند
 و بر اثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند این مقدار شنودم که دو تن
 بایکدیگر میگفتند که خواجه بوسهل را برین که آورد که اب خویش ببرد
 بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانه خویش باز شد و
 نصر خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت گفت که
 چون حسدک بیامد خواجه بر پای خاست چون این مکرمت ببرد
 همه اذر خواستند یا نه بر پای خاستند و بوسهل زوزنی بر خشم خود
 طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشتن می ژکید خواجه
 احمد گفت که در همه کارها نا تامی وی نیک از جای بشد و
 خواجه امیر حسدک را هر چند خواست که پیش وی بنشیند
 نگذاشت و بر دست راست من و دست راست خواجه ابو القاسم
 کثیر و بنصر مشکان بنشانند هر چند ابو القاسم کثیر معزول بود
 حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بر دست چپ خواجه ازین
 نیز سخت تر بتابید و خواجه بزرگ روی بحسدک کرد و گفت
 خواجه چون می باشید و روزگار چگونه می گذارند گفت جای شکر
 است خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان
 را پیش آید فرمان برداری باید نمود بهره خداوند فرماید که تا
 جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرج است بوسهل
 را طاقت بر مید گفت که خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی
 که بردار خواهند کرد بفرمان امیر المؤمنین چنین گفتن خواجه
 بخشم در بوسهل نگریمت حسدک گفت سگ ندانم که بوده

است خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانمیان دانند جهان خوردم و کرها راندم و عاقبت کز آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار که بزرگ تر از حسین علی نیم این خواجه که مرا این می گوید مرا شفر گفته است و بر درمرا می ایستاده است اما حدیث قرمطی به ازین باید که او را باز داشتند بدین نهمت نه مرا و این معروف است من چنین چیزها ندانم بومهل را مفرأ بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد خواجه بانگ بر وزد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ حرمت نیست ما کوری را کرده شده ایم چون ازین فارغ شویم این مرد پنج شش ماه است تا در خدمت شما است هرچه خواهی بکن بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت و در قبالة نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنگ را بجملة از جهت سلطان و یکیک ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستند و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجال کرد در مجلس و دیگر قضاة نیز عالی الرسم فی امثالها چون ازین فارغ شدند حسنگ را گفتند باز باید گشت و وی زری بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ می خائیدم که همه خطا بود از فرمان برداری چه چاره بستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود بیاب خواجه هیچ تصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتیم پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم

که خداوند فرماید و لیکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان بر داشته ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بحل کند و بگریست حاضران را بروی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بحلی و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزوجل اگر قضائی است بر هر وی قوم او را تیمار دارم پس حسنک برخواست و خواجه و قوم برخواستند و چون همه باز گشتند و برفتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت بر صفرائی خویش بر نیامدم و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه ^(۲) ^(۳) بیند با میر رسانیدند و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که گرفتم که بر خون این مرد تشنه مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت بوسهل گفت ازان ناخویشتن شناسی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار امیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و پیش چنین سهو نیفتد و از خواجه عمید عبد الرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن حسنک را بر دار کردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمده گفت نخواهم رفت تا آنکه که خداوند بخسپد که نباید رقعہ نویسد بساطان در باب حسنک بشفاعت پدرم گفت بنوشتمی اما شما تباہ کرده اید و سخت ناخوب است و بجایگاه خواب رفت و آن روز و آن شب تدبیر بر دار

(۲) ن - شهر

(۳) ن - منبہ (نبیہ)

کردن حسنک پیش گرفتند و دو مرد پدک رامت کردند با جامهٔ پدکن که از بغداد آمده اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنک قمرطی را بر دار باید کرد و بسنگ بباید کشت تا بار دیگر بر رجم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجبان را دران دیار برد چون کارها بماخته آمد دیگر روز چهار شنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود بر نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خاصگان و مطربان و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدن بر کنار مصلای بلخ فرود شارستان و خلق روی انجا نهاده بودند بوسهل زوزنی بر نشست و آمد تا نزدیک دار و بالایی ایستاد و سواران رفته بودند با پیدانگان تا حسنک را بیازند چون از کران بازار عاشقان در آوردند و بمیان شارستان رسید میکائیل بدانجایی اسپ بداشته بود پذیرد وی آمده وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و ازان زشتها که بر زبان راند و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه کنند و پس از حسنک این میکائیل که خواهر ایاز را بزنی کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید و امرور برجایست و بعبادت و قران خواندن مشغول شده است چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن و حسنک را بپای دار آوردند نعوذ بالله من قضاء السوء دو پدک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده بودند و قران خوانان قرآن می خواندند حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پایچههای ازار را بدست و جبه و پیراهن بکشید و دور بیرون انداخت

با دختار و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده تنی چون سیم
 سپید و روئی چون صد هزار نگار و همه خلق بدرد می گریستند خودی
 روی پوش آهنی بیاروندند عمدتاً تنگ چنانکه روی و هرش را
 نپوشیدی و آواز دادند که هر وریش را بپوشند تا از سنگ تباہ نشود
 که هرش را ببغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنگ را همچنان
 می داشتند و اول لب می جنبانید و چیزی می خواند تا خودی
 فراخ تر آوردند و درین میان احمد جامه دار بیامد حوار و روی
 بحسنگ کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می گوید این آرزوی
 تست که خواسته بودی که چون بادشاه شوی ما را بر دار کن ما
 بر تو رحمت می خواستیم کرد اما امیر المؤمنین نبشته است که
 تو قرمطی شدی و بفرمان او بردار می کنند حسنگ البته هیچ پاسخ نداد
 پس ازان خود فراخ تر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند
 پس آواز دادند او را که بدو دم نزد و از ایشان نیندیشید هر کس
 گفتند شرم ندارید مردی را که می کشید و بدار می برید و خواست
 که شوری بزرگ بدای شود حواران سوی عامه تاختند و آن شور
 بزشاندند و حسنگ را حوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند بر مرکبی
 که هرگز ننشسته بود و جلادش استوار بیست و رسنها فرود آورد
 و آواز دادند که سنگ زیند هیچ کس دست بسنگ نمی کرد و همه
 زار می گریستند خاصه نشاپوریان پس مشتی رند را زر دادند که
 سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن بکلو انکنده بود
 و خبه کرده این است حسنگ و روزگارش و گفتارش رحمة الله علیه این
 بود که گفتی مراد عائی نشاپوریان بسازد و ساخت و اگر زمین

و آب مسلمانان بغصب بستند نه زمین مانند و نه آب و چندان غلام و ضیاع و احباب و زرو سیم و نعمت هیچ سودش نداشت او رفت و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة الله عليهم و این اتسانه است با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکارحت از بهر حطام دنیا بیک سوی نهادند احمق مردی که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند • شعر •

لعمرك ما الدنيا بدار اقامة • اذا زال عن عين البصير غطاؤها
و كيف بقاء الناس فيها و انما • ينال باسباب الغناء بقاءها
درودکي گوید • شعر •

بسرای سدفیج مهمان را • دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرونیت باید خفت • گرچه اکنونت خواب بر دیداست
با کسان بودنیت چه سود کند • که بگور اندرون شدن تنها است
یار تو زیر خاک مور و مگس • بدل آنکه کیسوت پیراست
آنکه زلفین و کیسوت پیراست • گرچه دینار یا درمش بها است (؟)
چون ترا دید زرد گونه شده • سرد گردد دلش نه نابیناست (؟)
چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسدگ
تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر و پس ازان شنیدم
از ابو الحسن جرملی که دوست من بود و از مختصان بوسهل که
یک روز شراب می خورد و با وی بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان
بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز دران میان فرموده بود تا

هر حسدک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در بلقی با مکبۀ پنهان
 گفت نو باده آورده اند از آن بخوریم همگان گفتند بخوریم گفت بیا
 آن طبق بیاوردند و از دور مکبۀ برداشتند چون هر حسدک را بدیدیم
 همگان متحیر شدیم و مس از حال بشدم و بوسهل زوزنی بخندید و
 باتفاق شراب در دست داشت بپوستان ریخت و سر باز بردند و من
 در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم گفت ای ابو الحسن
 تو مردی مرغ دلی سردشمنان چذین باید و این حدیث فاش
 شد و ملکان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند
 و آن روز که حسدک را بردار کردند استادم بو نصر روزۀ نبکشد و
 سخت غمناک و اندیشمند بود چنانکه بهیچ وقت او را چنان ندیده بودم
 و می گفت چه امید ماند و خواجه احمد حسن هم برین حال
 بود و بدیوان نه نشست و حمک قریب هفت مال بردار بماند
 چنانکه پایبایش همه فرو تراشیده و خشک چنانکه اثری نماند
 تا بدستوری فرو گرفتند و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش
 کجا است و تن کجا است و مادر حسدک زنی بود سخت جگر آور
 چنان شنیدم که دو سه ماه این حدیث پنهان داشتند چون بشنید
 جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران
 از درد او خون گریستند پس گفت بزرگا مرادا که این پسر بود که
 بادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و بادشاهی چون مسعود
 آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر نفرمند که این
 بشنید بپسندید و جایی آن بود و یکی از شعراي نشاپور این مرثیه
 بگفت اندر ماتم وی و بدین جای یاد کرده شد • رباعی •

بربید هرش را که مروان را سر بود * آرایش ملک و دهر را انصر بود
 گر قمرمطی و جهود و یا کانر بود * از تخت بدار بر شدن منکر بود
 و بوده است در جهان مانند این که چون عبد الله زبیر رضی الله
 عنهما بخلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافی شد و مصعب
 برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت عبد الملک مروان
 با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت
 وی داشت و میدان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد
 عبد الملک سوی شام باز گشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و
 ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن اقامیدس بهرح در تواریخ مذکور
 است و حجاج یوسف با لشکری بیامد و با عبد الله جنگ پیوست
 و مکه حصار شد و عبد الله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ
 سخت شد و منجیق سوی خانه روان شد و سنگ می انداختند
 تا یکی رکن را فرود آوردند عبد الله را چون کلش سخت تنگ
 شد از جنگ بایستاد و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار
 شدن یک دو روزه مانده است و دانم که بر امانی که من دهم بیرون
 نیائی بر حکم عبد الملک بیرون آئی تا ترا بشام فرستم بی بند عزیزا
 و مکرما نگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم پیش ویرانی نیفتد
 و خونها ریخته نشود عبد الله گفت تا درین بیدیشم آن شب با قوم
 خویش که مانده بودند رای زد بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید
 رفت تا فتنه بنشیند و امی بتو نرهد وی نزدیک مادر در آمد
 اماء که دختر ابوبکر الصدیق بود رضی الله عنه و همه حالها با وی
 بلغت اماء زمانی بیدیشید پس گفت ای فرزند این خروج که تو

بر بنی امیه کردی دین را بود یا دنیا را گفت بخدای که از بهر
دین را بود و دلیل آنکه نگرفتم یک درم از دنیا و این ترا معلوم
است گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و منته کردن چنانکه
برادرت مصعب کرد که قدرت زبیر عوام بوده است و جدت از موسی
من ابو بکر صدیق رضی الله عنهما و نگاه کن که حسین علی رضی الله
عنهما چه کرد و او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبد الله تن در نداد گفت
ای مادر من هم برینم که تو می گوئی اما رای و دل تو خواهم که
بدانم درین کار اکنون بدانستم و مرگ با شهادت پیش من خوش
گشت اما می اندیشم که چون کشته شوم منته کنند مادرش گفت
چون ترا بکشند از منته کردن و پوست باز کردن درد نیاید عبد الله
همه شب نماز گزارد و قرآن خواند وقت سحر غسل کرد و نماز بامداد
بجماعت گزارد و سوره نون و القلم و سوره هل اتی علی الانسان در
دو رکعت بخواند و زره بپوشید و سلاح ببست و در عرب هیچ کس
جذک پیاده چون وی نکرده است و در رفت و مادر را در کنار گرفت
و پدرش کرد و مادرش زره بر وی راست می کرد و بغلگاه می دوخت
و می گفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی
اورا بدالوده خوردن می فرستد و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند و
عبد الله بیرون آمد و لشکر خویش را بیانت پرانگنده و برگشته و وی را
فرو گذاشته مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی ثبات
خواستند کرد در جوشن و زره و مغفر و سلاح غرق بودند اواز داد که رویها
بمن نمایند همگان رویها بوی نمودند عبد الله این بیت بگفت

• شعر •

انی اذا اعرف یومی اصبر • اذا بعضهم یعرف ثم یشکر^{۱۲}
 چون بجای جنگ رسیدند بایستادند روز سه شنبه بود هفدهم جمادی
 الاولى سنه ثلث و سبعین من الهجرة و حجاج یوسف ازان روی در
 آمد با لشکر بسیدار و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه
 داشت و مردم دمشق برابر در بنو شیبه و مردم اردن را برابر در صفا
 و مروه و مردم فلسطین را برابر در حج و مردم قنترین^(۳) (قتسرین) را برابر
 در بنوسهم و حجاج و طارق بن عمرو با معظم لشکر بر مروه بایستاد و
 علم بزرگ اینجا بداشتند عبد الله زبیر چون دید لشکری بی اندازه از
 هر جانبی رو بدو نهادند روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر
 لو طلبتم انفسنا عن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن
 آخرنا و ما صحبنا عارا اما بعد یا آل الزبیر فلا یدعکم وقع السیوف
 فانہی لم احضر یوما قط الا تبینت فیه من القتل و ما اجد من ذی اجر
 اجرها اشد مما اجد من ذکر و تعها اضربوا سیوفکم کما تضربون وجوهکم
 لا اعلمن امراً منکم کسر سیفہ و استبقاء نفسه فان الرجل اذا ذهب
 ملاحہ فهو کالمراة اعزل غصوا ابصارکم عن البارة و لا یشتغل کل امری
 بقربنہ و لا یکفینکم السوال عنی و لا یقولن احد این عبد الله بن
 الزبیر الا من کان سائلا عنی و انی فی الرعیل الاول ثم قال • شعر •
 انی لابن سلیم انہ غیر خالد • ملاقی المنايا امی صرف تیمما
 فدمت بمضاع الحیوة بسنة • و لا مرتقی من خشية الموت سلما

پس گفت بسم الله هان اي ازاد مردان حمله بريد و در امد چون شیری دمان بر هر جانب و هيچ جانبی نبود، که وی بیرون آمد بايکم از ده تن که نه از پيش وی، در رسیدند چنانکه روبهان از پيش شیران گریزند و جان را می برند و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار بودند عبد الله نیرو کرد تا جمله مردم برابر درها را پيش حجاج افکند و نزدیک بود که هزیمت شوند حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند و مردم آسوده مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با یکدیگر در آویختند درین در آویختن عبد الله زبیر را سنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرو دوید اواز داد و گفت * شعر *

فلسنا على العقاب ندمي كلومنا * واكن على اقدامنا يقطر الدما
و سنگی دیگر آمد قوی تر بر سینه اش که دستهایش ازان بلرزید یکی از موالی عبد الله چون دید بانگ کرد که امیر المؤمنین را بکشند و دشمنان او را نمی شناختند که روی پوشیده داشت چون از موالی بشنیدند و بجای آوردند که او عبد الله است بسیار مردم بر او شتافتند و بکشندش رضي الله عنه و سرش برداشتند و پيش حجاج بردند او سجده کرد و بانگ بر آورد که عبد الله زبیر را بکشند زبیران صبر کردند تا همه کشته شدند و فتدء بدار امید و حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن رکن را که بمنجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند و عمارتهای دیگر کنند و سر عبد الله زبیر رضي الله عنهما را بنزدیک عبد الملك مروان فرستاد و فرمود تا جثه او را بر دار کردند خبر کشتن بمادرش آوردند هيچ جزع نکرد و گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ اگر پسر من نه چذین کردی نه پسر زبیر و نبسه بو بکر صدیق

رضی الله عنهما بودی و مدتی برآمد حجاج پرسید که این مجوزه چه می کند گفتار و صبوری وی باز نمودند گفت سبحان الله العظیم اگر عائشه ام المؤمنین رضی الله عنها و این خواهر وی در مرد بودندی هرگز این خلافت به بنی امیه نرسیدی این است جگر و صبر حبلت باید کرد تا مکر وی را بر پسرش نتوانید گذرانید تا خون چه گوید پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند و حبلت ساختند تا اسماء را بران جانب بردند چون دار بدید بجای آورد که پهرش است روی بزنی کرد از شریف ترین زنان و گفت گاه آن نیامد که این سوار را ازین اسپ فرود آورند و برین نیفزود و برنت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبد الله را فرود گرفتند و دفن کردند و این قصه هر چند دراز است در وفائدها امت و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسدک را در جهان یاران بودند بزرگ تر از وی اگر بوی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود پس شگفت داشته نیاید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ يَخْتَارُ - و هارون الرشید جعفر را پسر یحیی برمک چون فرموده بود تا بکشند مثال داد تا بچهار پاره کنند و بچهار دار کشند و آن قصه سخت معروف است و بیاوردم که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان را مالات افزاید و تاریخ را فراموش کنند و بوالفضل را بودی که چیزها ناشایست گفتندی و هارون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زبرد دار

جعفر گشتی و تنادمی و توجعی نمودی و ترحمی بگرفتندی
و بنزدیک وی آوردندی و عقوبت کردندی و چون روزگاری برآمد
هارون پشیمان شد از بر انداختن برمکیان مردی بصری یک روز
می گذشت چشمش برداری از دانهایی جعفر انقاد با خویشتن
گفت • شعر •

اما والله لولا قول واش • و عین خلیفة قط لا تنام
لطفنا حول دارك واستلمنا • كما للناس بالحجر امتلام
در ساعت این خبر و ابیات بگوش هارون رسانیدند و مر او را گرفته
پیش وی آوردند هارون گفت منادی ما شنیده بودی این خطر
چرا کردی گفت شنوده بودم و لیکن برمکیان را بر من دمتی است
که کسی چنان نشوده است خواستم که پوشیده حقی گزارم و گزارم
و خطائی زنت که فرمان خداوند نگاه نداشتم و اگر ایشان بران حال
می شایند هرچه بمن رسد روا دارم هارون قصه خواست مرد بگفت
هارون بگریست و مرد را عفو کرد و این قصه‌ای دراز از نوادری
و نکته و عبرتی خالی نباشد چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از
دبیران می گوید که ابو الوزیر دیوان صداق و نفقه بمن داد در روزگار
هارون الرشید یک روز هس از بر افتادن آل برمک جریده کهن تر
من باز می نگریستم در روزی دیدم نبشته بفرمان امیر المؤمنین
نزدیک امیر ابو الفضل جعفر بن یحیی البرمکی ادام الله لامعة برده
آید از زر چندین و از سیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب

و اصناف نعمت چندین و از جواهر چندین و مبلغش سی بار هزار
 هزار درم پس بورتی دیگر دیدم نبشته که اندرین روز اطلاق کردن
 بهای بوریا و نفط تاتن جعفر بحیی برمکی را موخته اید ببزار
 چهار درم و چهار دانگ و نیم سبحان الله الذي لا يموت ابدا و من
 که ابو الفضل کتاب بعیار فرو نگریسته ام خاصه اخبار و ازان التقاطها
 کرده در میانه این تاریخ چنین سخنها از برای آن آم تا خفتگان
 و بدنیا فریفته شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا
 او را سود دارد و الله الموفق لما یرضی بمنه و معة رحمته و این
 بقیة الوزراء را هم بردار کردند دران روزگار که عضد الدوله فنا خسرو
 بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد که او را معز الدوله
 می گفتند در جنگ که میان ایشان رفت و آن قصه دراز است در اخبار
 آل بویه بیامد در کتاب تاجی که بو اسحق دبیر ساخته است و این
 پسر بقیة الوزراء جباری بود از جبابره مردی فاضل و با نعمت و آلت و
 عدت و حشمت بسیار اما مقهور و هم خلیفه الطائع لاه را وزیر می کرد
 و هم بختیار را در منازعتی که می رفت میان بختیار و عضد الدوله
 بی ادبها و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نیندیشید که با چون
 عضد مردی با مستی خداوندش انها کرده که آن خطا است و با
 قضا مغالبت نتوانست کرد تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود
 تا او را بردار کردند و به تیر و سنگ بکشتند و در مرثیه از این
 ابیات بگفتند

• شعر •

علوا في الحيوة و في الممات * بحق انت احدى المعجزات
 كان الناس حواك حين قاموا * وفود يديك ايام الصلات
 كاذك قائم فيهم خطيبا * و كلمهم قيام للصلوات
 مددت يديك نحوهم اقتضاء * كمد هما اليهم بالهدات
 وتشعل حواك النيران ليلا * كذاك كذت ايام الحيوات
 ولما ضاق بطن الارض عن ان * تضم علاك من بعد الممات
 فصار اججو قبرك واستنابت * عن الاكفان ثوب السافنات^(٢)
 ركبت مطية من قبل زيد * علاها في السنين الذهيدات
 و تذك مطية فيها الذامل * تبعد عنك تعبير العادات
 فلم يرشد بصدغك قط جذع * تمكن من حلك المكرات
 وصلت الى الذوائب فاستقامت * فانك كبيرنا في الغائبات
 و منها دهرك الاحسان فيها * اليها من عظيم السيدات
 و كنت لمعشر ظهرا فلما * قصت تمزقوا بالمحسنيات
 و كنت تحير من صرف الليالي * فماد مطالبا لك بالبررات
 لحبك ذائب ابدا فوادي * و حقت^(٥) بالدموع الجاربات
 و او انى قدرت على قيام * بعرضك في الحقوق الواجبات
 ملأت الارض من نظام المرثى * رجزت بها خلال النائحات
 و ما لك فوته فانول يسقى * و لابل صب هطل الهاطلات
 و لكنى اصبر عنك نفسي * مخافة ان اعد من الجذات

(٢) ن - السانيات (٣) ن - فاستقذات (٤) ن - تمرقوا

(٥) ن - حقت (٦) ن - فوته

علیک تحیة الرحمن تتروی • برغمات العوالی و العبادات
 این ابیات بدین نیکوئی ابن انباری را است و این بیت که گفته
 • مصرع • رکت مطیة من فذل زید • زید بن علی بن
 الحسین بن علی بن ابی طالب را خواهد رضی الله عنهم
 اجمعین و این زید را طاعت بر مید از جور بنی امیه و خروج کرد
 هر روز کار خلافت هشام بن عبد الملك و نصر مینار امیر خراسان
 بود و قصه این خروج دراز است و در تواریخ پیدا است و آخر کارش
 آنست که وی را بکشند رحمه الله و بر دار کردند و سه چهار سال بر
 دار بگذاشتند احکم الله بینة و بین جمیع آل الرمول و بینهم و شاعر
 آل عباس حث می کند بو العباس سفاح را بر کشتن بنو امیه در
 تصیده که گفته است و نام شاعر حدیث بود و این بیت ازان تصیده
 بیان • بیت •

و اذکر مصرع الحسین و زید • و قتیلا بجانب المهراس
 این حدیث بر دار کردن حسنک به پایان آورد و چند قصه و نکته بدان
 پیوستم سخت مطول و مبهم درین تالیف خوانندگان مگر معذور
 دارم و عذر من بپذیرند و از من بگرانی فرامانند و زتم بر سر کار
 تاریخ که بهیار عجائب است در پرده که اگر زندگانی باشد آورده آید
 انشاء الله تعالی •

ذکر انفاذ الرسل فی هذا الوقت الی قدر خان لتجديد العقد والعهد بين الجانبين

امير محمود رضي الله عنه چون دیدار کرد با قدر خان و دوستی موکد کردید بعقد و عهد چنانکه بیاورده ام پیش ازین سخت مشرح و مواضع برین جمله بود که حرة زینب رحمة الله علیها از جانب ما نامزد یغانتکین بود بسر قدر خان که درین روزگار او را بغرا خان می گفتند و پارینه سال چهار صد و چهل و نه زنده بود و چندان حرص نمود که سر او را ارسلان خان فرو گرفت و چنان برادر زاده محتشم را بکشت چون کارش قراز گرفت فرمان یافت و با خاک برابر شد و سخت نیکو گوید • شعر •

اذا تم امر دنا نقصه • توقع زوالا اذا قیل تم

و سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم علیه السلام که یکدیگر را بر خیره می کشند و می خورند از بهر حطام عاریت را و انگاه می گذارند و می روند تنها بزیر زمین با وبال بهیار و دزین چه فائده امت یا کدام خردمند این اختیار کند و لیکن چه نند که چنان روند که با قضا مغالبت نرود و دختری ازان قدر خان بنام امیر محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود رضي الله عنه دران روزگار اختیار چنان می کرد که جانبها بهر چیزی محمد را استوار کند و چه دانست که در پرده غیب چیست پس

چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن نگشت ان دختر آوردن و عقیقه نکلج تازه بایست کرد بنام امیر معمود رضی الله عنه خلوتی کرد روز دوشنبه سی^{۲۱} ام ماه ذبیح الاول این سال با وزیر خواجه احمد و استادام بو نصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت دو رسول را با نامه فرستاده آمد یکی از جمائندما و یکی از جمله نضاء عهد و عقد را و اتفاق بر خواجه بو القاسم حصیری که امروز برجایست و برجای باد و بر بو طالب تبانی که از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل و علم و ورع و خویشتن داری و با این همه قدری و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش همچو رویش نیکو کم خط خرامان دیدم به نیکوئی خط او و ان جوان مرد سه سال در دیار ترک مانده و باز آمده بر مراد چون بیرون رسید گذشته شد و ببارم این قصه بجای خویش و استادام نامه و دو مشافهه نبشت درین باب سخت نادر و بشد ان نسخه ناچار نسخه کردم آن را که پیچیده کاریست تا دیده آمد و نخست قصه ازان تبانیان برانم که تعلق دارد بچند نکته بادشاهان و پس ازان نسختها نبشته اید که در هر فصل از چنین فصول بسیار نوادر و عجائب حاصل شود و من کار خویش می کنم و این ابرام می دهم مگر معذرت دارند *

قصه التبانیة

تبانیان را نام و ایام از امام ابو العباس تبانی رضی الله عنه بر

لهیزه و وی جد خواجه امام بو صادق تبنانی است امام الله سلامته که امروز عمری بسزا یافته است و در رباط مازک علی میمون می باشد و در روزی افزون صد فتوی را جواب می دهد و امام روزگار است در همه علوم و سبب اتصال وی بیارم بدین دولت درین فصل و پس در روزگار پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم اجمعین برانم از پیشوائیها و قضایا و شغلها که وی را فرمودند بمشیتة الله و اذنه و این ابوالعباس جدش ببعداد شاگرد یعقوب ابویوسف بود پسر ایوب و ابویوسف یعقوب انصاری قاضی قضات هارون الرشید و شاگرد امام ابوحنیفه رضی الله عنهم از اصحاب مطلق و اهل اختیار بود بی منازع و ابوالعباس را هم از اصحاب ابوحنیفه شمرده اند که در مختصر صاعدي که قاضی امام ابو العلاء صاعد رحمه الله کرده است ملاء بسلطان مسعود و محمد ابنا السلطان یمین الدولة رضی الله عنهم اجمعین دیدم نبشته در اصول مسائل این قول ابوحنیفه است و ازان ابویوسف و محمد و زفر و ابوالعباس تبنانی و قاضی ابو الهیثم^(۲) عتبه بن الهیثم و نقیبه بود از تبنانیان که او را ابو صالح گفتندی خال والد^(۳) این بو صادق تبنانی وی را سلطان محمود تکلیف کرد بدان وقت که بنشاپور بود در سپاه سالاری سامانیان و بغزنین فرستاد تا اینجا امامی باشد اصحاب ابوحنیفه را رضی الله عنه و فرستادن وی در سنه خمس و ثمانین و ثلثمائة بود و بدرستیان دران ابن مدرسه که انجاست درس کردی و قاضی قضات ابوسلیمان داؤد

بن یونس ابقاه الله که اکنون بر جایست مقدم تر و بزرگ تر این شهر هر چند بساحل حیات رسیده است افکار بمانده و برادرش قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بو صالح بودند و علم از وی آموختند و محل بو صالح نزدیک امیر محمود تا بدان جایگاه رسیده بود که چون گذشته شد در سنه اربعمائه خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر را گفت در مدرسه این امام رو ماتم وی بدار که وی را فرزند می نیست که ماتم وی بدارد و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که این حق بتن خویش گزاردمی اما مردمان ازین گویند و باشد که عیب کنند و از تو محتشم تر ما را چاکر نیست وزیر و خلیفه مائی و بو بشر^(۲) تبانی رحمة الله علیه هم امام بزرگ بود بروزگار سامانیان و ساخت زرداشت و بدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده است که کارها تنگ گرفته بوده اند - و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید این چه درازبست که ابو الفضل در سخن می دهد جواب انست که من تاریخ می کنم پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می افتد و درو اسمی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه اگر حقی بباب هم شهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان بزرگی را پیدا تر کنم باید که از من فرستاند و بسر قصه سپاه سالاری امیر محمود رضی الله عنه از جهت سامانیان را باز شوم و نکته چند سبک دستی ازان بگویم ازان بگویم که فائدها است درین و کسایل کردن امام ابو طاهر تبانی را و آمدن بغرا خان پدر قدر خان بخارا

و فساد کار آل سامانیان در ماه ربیع الاول سنه اثنین و ثمانین و ثلثمائه بود و این قصه دراز است و از خزائن سامانیان مالهای بی اندازه و ذخائر نفیسی برداشت پس فالان شد بعلت بواسیر و چون عزم در سمت کرد که بکاشغر باز رود عبد العزیز بن نوح بن نصر السامانی را بیاورد و خلعت داد و گفت شنیدم که این ولایت از تو بغصب بستده اند من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو سیرتی دل قوی دار و هرگاه که حاجت اید من مدد تو ام و خان باز گشت سوی ممرقند و نالانی بروی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت رحمة الله و لكل امری فی الدنیا نفس معدود و اجل محدود و امیر رضی الله عنه ببخارا باز آمد روز چهار شنبه نیمه جمادی الاخری سنه اثنین و ثمانین و ثلثمائه و این عبد العزیز عمش را بگرفت و باز داشت و هر دو چشم او پر کنور کرد تا کور شد چنانکه گفت ابوالحسن علی بن احمد بن ابی طاهر ثقفی امیر رضی الله عنه که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور می کردند بسیار جزع کرد و بگریهت پس گفت هنر بزرگ آنست که روزی خواهد بود جزا و مکافات زان دران جهان و داوری عادل که ازین ستمگران داد مظلومان بستاند و اگر نبودی دل و جگر بسیار کسر پاره پاره شدی و چون امیر رضی الله عنه بدار الملک قرار گرفت و جفاها و استخفانهای بو علی سیمجور از حد بگذشت بامیر سبکتکین نامه نبشت و رسول فرستاد و درخواست تازنجه شود و بدشت نخشب آید تا دیدار کنند و تدبیر این کار بسازند امیر عادل سبکتکین برفت با لشکر بسیار آراسته و با پیلان فراوان و امیر محمود را با خویشان برد که فرموده بود آوردن که سپاه

هالزئی خرامان بدر داده آید و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند و پناه سالاری بامیر محمود دادند و سوی بلخ جمله بازگشتند و وی را لقب سیف الدوله کردند و امیر رضی الله عنه نیز حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جماعه شدند و سوی هرات کشیدند و بوعلی سیمجور آنجا بود با برادران و فائق و لشکری بزرگ و روزی دو سه زسولان آمدند و شدند تا مکر صلحی افتد نیفتاد که لشکر بوعلی تن در ندادند و بدر هرات جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمه ماه رمضان سنه اربع و ثمانین و ثلثمائه بوعلی شکسته شد و بسوی نساپور بازگشت و امیر خرامان سوی بخارا و امیر کوزکانان خسر سلطان محمود ابو احمات^(۴) فریعون و امیر عادل سبکتکین سوی نساپور رفتند بسالنج شوال این سال و بوعلی سیمجور سوی کرکان رفت این قصه بجای ماندم تا پس ازین آورده شود که قصه دیگر تعلیق داشتم سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعلق دارد بامیر سبکتکین رضی الله عنه و الله اعلم بالصواب •

حکایت سرگذشت امیر عادل سبکتکین رضی

که میان او و خواجه او که وی را از ترکستان

آورد رفته بود و خواب دیدن امیر سبکتکین

حکایت کرد مرا شریف ابو المظفر ابن احمد ابن ابی القاسم

الهاشمی المقلب بالعلوی در شوال سنه خمسین و اربعمائه و این

بزرگ آزاد مردی امت با شرف و نسب و فاضل و نیک شعر و قریب صد هزار بیت شعر امت او را بیشتر درین دولت و بادشاهان گذشته رضی الله عنهم و ابقی السلطان المعظم ابا الشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله گفت بدان وقت که امیر عادل ببخارا رفت تا با امیر رضی الله عنه دیدار کند جد مرا احمد بن ابی القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیک امیر بخارا فرستاد و امیر کوزکانان را با وی فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار بود تا کز قرار دادند و امیر رضی الله عنه وی را بنواخت و منشور داد بموضوع خراج حائطی که او داشت و جدم چون فرمان یادت این موضوع بنام پدرم کرد امیر محمود منشور فرمود که امیر خراسان کشته بود و سامانیان بر اتاده بودند و وی پادشاه شد و جدم گفت چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی نساپور کشیدیم هر روزی رسم همان بود که امیر کوزکانان و همه سالاران محتشم ازان سامانی و خراسانی بدز خیمه امیر عادل سبکتگین آمدندی باصداک پس از نماز و حوار بایستادندی چون وی بیرون آمدی تا بر نشیند این همه بزرگان پیاده شدند و تا وی بر نشستی ز سوی منزل کشیدندی چون بمنزلی رسید که آن را خاکستر گویند یک ریز آنجا بار افکند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پنس نماز دیگر بر نشست و دران صحراها می گشت و همه اعیان با وی و جای جای دران صحراها فرازا و کوه پایها بود پارک کوه دیدیم امیر سبکتگین گفت یافتیم و اسب بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده کرد و گفت فلان جای بکوبد کوبدن گرفتند و لختی فرو رفتند میخی آهنین پیدا آمد « طبر چنانکه ستور گاه را باشد

خلقه ازو جدا شده برکشیدند امیر مہکتکین آن را بدید از اسب
 نرود آمد بزمین و خدای را عز و جل شکر کرد و سجدہ کرد و بصدار
 بگریخت و مصلائی نماز خواست و دو رکعت نماز گزارد و فرمود تا این
 مہیخ را برداشتند و برنشست و بایستاد و این بزرگان گفتند کہ این
 حال چہ حال است کہ تنازہ گشته گفت قصہ نادر است بشنوید -
 پیش از آنکہ من بسرایی اپنکین افتادم خواجہ کہ ازان او بودم مرا
 و سیزدہ یارم را از جلیحون بگذرانید و بشبرقان آورد و از انجا بکوزکانان
 و پدر این امیر آن وقت بادشاہ کوزکانان بود ما را بنزدیک او بردند
 ہفت تن را جزا من بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجہ ازان
 سومی نشاپور کشید و بمرورود و سرخس چہار غلام دیگر بفروخت
 من ماندم و یاری دو مرا مہکتکین دراز گفتندی و بقضا سے اسب
 خداوندم در زیر من ریش شدہ بود، چون بدین خاکستر رسیدیم امپی
 دیگر زیر من ریش شدہ بود خداوندم مرا بسیار بزدہ بود وزین برگردن من
 نہادہ من سخت غمناک بودم از حال و روزگار خویش و بی دولتی کہ
 کس مرا نمی خرید و خداوندم سوگند خوردہ بود کہ مرا بنشاپور پیداد
 برد و همچنان برد آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم در خواب
 دیدم خضر را علیہ السلام نزدیک من آمد مرا پرمید و گفت کہ
 چندین غم چرا می خوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار
 و بشارت دہم ترا کہ مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکہ وقتی
 بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو مہتر ایشان باشی دل
 شاد داز و چون این پایگاہ بیانتی با خلق خدای نیکوئی کن و داد
 بدہ تا عمرت دراز گردد و دوامت بر فرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم

گفت دست مرا ده و عهد کن دست بدو دادم و پیمان کردم دستم نیک بیفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که اثر آن افشردن بر دست من است برخاستم نیم شب غمehl کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی بیشتر می دیدم پس این میخی برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان فرود بردم چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و میخی طلب کرد و نیافت مرا بسیار بدزوانه بزد و موگند گران خورد که بهر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم و دو منزل تا نشاپور پیاده زتم و الپتکین بفشاپور بود بر سپاه سالاری سامانیان با هشتمی بزرگ و مرا با دو یارم بدو بفروخت و قصه پس ازان دزار است تا بدین درجه رسیدم که می بینید و الله اعلم بالصواب *

حکایت امیر عادل سبکتگین با اهو ماده و بچه او

و رحم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبد الملک مستوفی به بسمت شنیدم هم در سنه خمسین و اربعمائه و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آیتی گفت بدان وقت که امیر سبکتگین رضی الله عنه بسمت بگرفت و بایتوزیان بر افتادند زعیمی بود بناحیت جالقان وی را احمد بو عمر گفتندی مردی پیر و شدید و توانگر امیر سبکتگین وی را بپسندید از جمله مردم ان ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تا بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر

بودی و نیز باوی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر دوست پدر من بود احمد بن نصر معتوفی روزی با پدرم می گفت و من حاضر بودم که امپرسبکتگین با من شبی حدیث می کرد و احوال و اسرار مرگذشتهای خویش باز می نمود پس گفت پیشتر از آنکه من بغزین اقدام یک روز برنشستم نزدیک نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم ببلخ و همان یک اسپ داشتم و سخت تیز تک و دونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوی دیدم ماده و بچه با وی اسپ را برانگیختم و نیک رو کردم و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتمش و برزین نهادم و باز گشتم و روز نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریبی و خواهش می کرد اسپ برگردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز گرفته آید و بناختم چون باد از پیش من رفت باز گشتم و دو سه باز همچنین می افتاد و این بیچارک می آمد و می نالید تا نزدیک شهر رسیدم آن مادرش همچنان حالن و نالن می آمد و دلم بسوخت ربا خود گفتم ازین آهوبره چه خواهد آمد مادر او برین مهربان است رحمت باید کرد بچه را بر صحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریب کردند و هر دو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسپم بی جو بمانده سخت تنگ دل شدم و چون غمناک در وثاق بخفتم بخواب دیدم پدرم را سخت فره مند که نزدیک

من امد و مرا می گفت یا سبکتگین بدانکه ان بخشایش که بران آهو ماده کردی و این بچکک بدو باز دادی و اسپ خود را بی جو یله کردی ما شهری را که ان را غزنین گویند و زاولستان بر تو و بر فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آنریدگارم جل جلاله و تقدست اسماؤه و لا اله غیره من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه ازین خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و یقین دانم که ملک در خاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد عز ذکرة تقدیر کرده است *

حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با بره کوسپند و ترحم کردن وی بر وی

چون پیر جالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده است این بخشایش و ترحم کردن بس نیکو است خاصه برین بی زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گربه و مانند وی که چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی می کرد یک شب گوسپندان را سوی حظیره می راند وقت نماز بود و شبی تاریک و باران به نیرو امد چون نزدیک حظیره رسید بره بگریخت موسی علیه السلام تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید بران جمله که چون در یابد چوبش زند چون بگرفتش دلش بر وی بسوخت و بر کنار نهاد وی را و دست بر سر وی فرود آورد و گفت ای بیچاره

در پیش در پس بیمی نه و در پیش امید می نه چرا گریختی و مادر را
 یله کردی هر چند که در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود بدین
 ترحم که بگردد نبوت بروی مستحکم تر شد - و این دو خواب نادر را این
 حکایت باز نمودم تا دانسته اید و مقرر گردید که این دوایت در
 خاندان بزرگ نخواهد ماند روزگار دراز پس برفتم بسر قصه که آغاز
 کرده بودم تا تمام گفته اید *

بقیة قصة التبانة

امیر سبکتگین مدتی بنشاپور بود تا کلر امیر محمود راست شد پس
 سوی هرات باز گشت و بوعلی سلیمجور می خواست که از کرکان سوی
 پارس و کرمان رود و ولایت بگیرد که هوایی کرکان بد بود ترמיד که وی را
 آن رسد که تاش را رسید که آنجا گذشته شد و دل از نشاپور و خراسان بر
 می نتوانست داشت و خود کرده را در میان نیهت و در امثال گفته اید -
 یداک اوکتا و فوک نفع - چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات
 رفت و با امیر محمود اندک مایه مرد است طمع افتادش که باز
 نشاپور بگیرد غره ماه ربیع الاول سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه از
 کرکان رفت برادرانش و رفایق الخاصة با وی و لشکری قوی از امته
 چون خبر او با امیر محمود رسید از شهر برفت و بدیغ عمرز لیث فرود
 آمد یک فرسنگی شهر و بو نصر محمود حاجب جد خواجه بو نصر
 نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر بدو پیوست و عامه شهر
 پیش بوعلی سلیمجور رفتند و بآمدن وی شادی کردند و سلاح بر
 داشتند و روی بجنگ اوزدند و جنگ رخنه آن بود که امیر محمود

نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند ان باغ را رسوی
 هرات رفت و پدرش سواران برانگند و لشکر خواستن گرفت و بسیار
 مردم جمع شد از هند و خلیج و از هر دومی و بو علی سیمجور
 بنشاپور مقام کرد و بفرمود تا بنام او خطبه کردند - و ما رومی قط
 غالباً اشبه بمغلوب منه - و امیران سبکتگین و محمود از هرات برفتند
 و والی سیستان را پوشنگ یله کردند و پسرش را با لشکری تمام با
 خود بردند و بو علی چون خبر ایشان بشنید از نشاپور سوی طوس
 رفت تا جنگ اینجا کند و خصمان بدم رفتند و امیر سبکتگین رسوی
 نزدیک بو علی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و
 اختیار نکم که بر دست من ویران شود نصیحت من بپذیر و بصلح
 گرای تا باز رویم بمر و تو خلیفه پسر م محمود باشی بنشاپور تا من
 بمیان در ایم و شفاعت کنم تا امیر خراهان دل بر شما خوش کند
 و کارها خوب شود و وحشت بر خیزد و من دانم که ترا این مقارب
 نیاید اما با خرد رجوع کن و شمار خویش نیکو بر گیر تا بدانی که
 راست می گویم و نصیحت پدرازه می کنم و بدان بییقین که مرا
 عجزی نیست و این سخن از ضعف نمی گویم بدین لشکر بزرگ
 که با من است هر کوی بتوان کرد به نیروی ایند عز و جل و لیکن
 صلاح می گویم و راه بغی نمی گیرم بو علی را این نا خوش نیامد
 که آثار ادبار می دید و این حدیث با مقدمان خود بگفت گفتند
 این چه حدیث باشد جنگ باید کرد و بو احسن پسر کثیر پدر
 خواجه ابو القاسم سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت
 کرد و سود نداشت با قضای امده که نعوذ بالله منها چون ادبار اید

همه تدبیرها خطا شود و شاعر گفته است • شعر •

و اذا اراد الله رحلة نعمة • عن دار قوم اخطاوا التدبیرا
 و شب گیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخری سنة خمس و
 ثمانین و ثلثمائه جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر امیر
 حبکتگین را نیک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی امیر
 محمود پسر خلف با سواران سخت گزیده و مبارزان اسوده ناگاه
 از کمین بر آمدند و بر فائق و یلمنکوزدند زدنی سخت استوار چنانکه
 هزیمت شدند چون بو علی دید که هزیمت شد در روگردانست تا
 از آنجا سر خود گیرد و قومی را از اعیان و مقدمانش بگرفتند چون
 بو علی حاجب و بگنکین مرغابی^(۴) و نیالتکین و محمد پسر حاجب
 طغان و محمد شارتکین و لشکرمتان دیلم و احمد ارسلان خازن و
 بو علی پسر نوشتگین و ارسلان سمرقندی و از ایشان اسیران خویش
 و پیدان را که در جنگ رخنه گرفته بودند باز ستدند - و بو الفتح بستی
 گوید درین جنگ • شعر •

الم تر ما اتاه ابو علی • و کنت اراه ذا رأی و کیمس
 عصی السلطان فابتدرت الیه • رجال یقلعون ابا قبیس
 و صیرطوس معلقه نصارت • علیه الطوس اشام من طویس
 و دولت سلیمجوریان بسر آمد چنانکه یک بدر نرسید و پای ایشان
 در زمین قرار نگرفت و بو علی بخوارزم افتاد و آنجا او را باز داشتند
 و غلامش یلمنکو قیامت بر خوارزمیان فرود آورد تا او را رها کردند

پس ازان چریک امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده
 ببخارا آمد و چند روز که پیش امیر رضی الله عنه شد و آمد لشکر
 را و چند تن از مقدمان را فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمل و
 آلات هرچه داشتند غارت کردند و نماز شام بوعلی را با پانزده تن
 بقیه‌نذر^(۳) بردند و باز داشتند در ماه جمادی الاخری سنه ثلث و ثمانین
 و ثمانه و امیر سبکتگین ببلخ بود و رحولان و نامه‌ها پیوسته کرد ببخارا
 و گفت خراسان قرار نگردد تا بوعلی ببخارا باشد او را بنزدیک ما باید
 فرستاد تا او را بقلعه غزنین نشانده اید و ثقات (امیر) رضی الله عنه
 گفتند روی ندارد فرستادن و درین مدامه می رفت و سبکتگین
 احواح می کرد و می ترسید شان و کور سامانیان بپایان رسیده بود
 تا اگر خواستند و اگر نخواستند بوعلی و یلمنکورا ببلخ فرستادند
 در شعبان این سال و حدیث کرد یکی از نقهای^(۴) بلخ گفت این
 دو تن را دیدم ان روز که ببلخ می آوردند بوعلی بر امتری بود
 بلند پای پوشیده و جبهه عتابی سبز داشت و دستاری خز چون
 بگج‌احیان رسید پرسید که این را چه گویند گفتند فلان گفت ما را
 منجمان حکم کرده بودند که بدین نوحی ائیم و ندانستیم که برین
 جمله باشد و امیر رضی الله عنه پشیمان شد از فرستادن بوعلی و
 گفت پادشاهان اطراف ما را بخایند نامه نبشت و بوعلی را باز
 خراسان وکیل در نبشت که رسول می اید بدین خدمت سبکتگین
 پندش ما تا رسول و نامه رسید بوعلی و یلمنکورا با حاجبی ازان خویش

(۳) ن - بقیه‌نذر (۴) ن - ثقیهای (۵) ن - بگج‌احیان

بغزنین فرستاد تا بقلعه کردیز باز داشتند چون رسول در رحید جواب فرستاد که خراسان بشوریده است و من بضبط ان مشغول بودم چون ازین فارغ شوم سوی غزنین روم و بوعلی را باز فرستاده اید و پسر بوعلی بو الحسن بری افتاده بود نزدیک فخرالدوله و سخت نیکو می داشتند و هر ماهی پنج هزار درم مشاهده کرده بر هوای زنی یا غلامی بنشاپور باز آمد و متواری شد امیر محمود جد فرمود در طلب وی بگرفتندش و سوی غزنین بردند و بقلعه کردیز باز داشتند - نعوذ بالله من الابدار - سیمجوریان بر افتادند و کار سپاه سالاری امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد و دل در غزنین بسته بود و هر کجا مردی یا زنی در صنعتی استاد یافتی اینجا می فرستاد و بو صالح تباری را رحمه الله که نام و حال وی بیاردم یکی بود از ایشان و این قصه بپایان آمد و از نوادر و عجائب بسیار خالی نیست و این امام بو صادق تباری رحمه الله و ابقاه که امروز بغزنین است و حال وی بو صالح بود و حال او باز نمودم بنشاپور می بود مشغول بعلم و چون امیر محمود رضی الله عنه با منوچهر والی کرکان عهد و عقد استوار کرد و حیره را نامزد کرد تا اینجا برزد خواجه بوعلی میکائیل چون بخواست رفت در سینه ائدین و اربعمائه امیر محمود رضی الله عنه او را گفت مذهب راست ازان امام ابو حنیفه رحمه الله تباریان دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند کرد بو صالح فرمان یافته است چون بنشاپور می بررس تا چند تن از تباریان مانده اند و کدست از ایشان که غزنین و مجلس ما را شاید و همکل را بنواز و از ما امید نواخت و اصطناع و نیکوئی ده گفت چندین

کلم و حره را که سوی نشاپور آوردند و من که ابو الفضام بدان وقت شانزده ساله شده بودم دیدم خواجه را که بیامد و تکلفی کرده بودند در نشاپور از جوانها زدن و اراستن چنانکه پس از آن بنشاپور چنان ندیدم و علی میکائیل تبانیان را بفواخت و از مجلس سلطان امید های خوب داد بوساقد و بو طاهر و دیگران را و سوی کرکان رفت و حره را انجا برد و امیرک بیهقی با ایشان بود بر شغل آنچه هرچه رود انهاء کند و بدان وقت بدیوان رسالت دبیری می کرد بشاگردی عبد الله دبیر تازه جوانی دیدم او را با تجملی سخت نیکو و خواجه علی از کرکان باز گشت و بسیار تکلف کرده بودند کرکانیان و بنشاپور آمد و از نشاپور بغزنین رفت و در آن سال که حسنگ را در دوری داد تا بحج رود سنه اربع عشر و اربعمائه بود هم مثال داد امیر محمود که چون بنشاپور روی بو صادق تبانی و دیگران را بنواز و چون انجا رسید امام بوساقد و دیگران را بفواخت و امید های سخت خوب کرد و برفت حج بکرد و روی ببلخ نهاد و امیر محمود انجا بود در ساختن آنکه برود چون نوروز فراز آید با قدر خان دیدار کند حسنگ امام بو صادق را با خود برد و دیگر چند تن از علمارا از نشاپور بو صادق در علم آیتی بستوده بود و بسیار فضل بیرون از علم شرع حاصل کرده و ببلخ رحید امیر پرمید از حسنگ حال تبانیان گفت بو طاهر قضاء طوس و نسا دارد و ممکن نبود او را بی فرمان عالی آوردن بو صادق را آورده ام گفت نیک آمد و مهمات بسیار داشتند بوساقد را باز گردانیدند و دیگر نیز حسنگ نخواست که ری را بمجلس سلطان رساند که در دل کرده بود و با بوساقد بنشاپور گفته که مدرمه خواهد کرد سخت

بتکلف بمرکوبی زنبیل بافان تا وی را اینجا بنشانده آید تدریس را
اما بیاید دانست که فضل هرچند پنهان دارند آخر اشکارا شود
چون بوی مشک بو صادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ
ابو العباس و قاضی علی طبقانی و دیگر علماء و مسئلهای خلافتی
رفت سخت مشکل و بو صادق درمیان آمد و گوی از همگان بر بود
چنانکه اقرار دادند این پدران مقدم که چون او دانشمند ندیده اند این
خبر بو بکر حصیری و بو الحسن کرخی بامیر محمود رسانیدند وی را
سخت خوش آمده بود و بو صادق را پیش خواست و بدید و مجلس
علم رفت و وی را بپسندید و گفت بیاید ساخت آمدن را سوی
ماوراء النهر و از آنجا بغزنین و باز گشت از آن مجلس و اهنگ اب
گذشتن کرد امیر محمود حسنگ را خلعت داد و فرمود تا بسوی
نشاپور باز گردد و حسنگ بو صادق را گفت این بادشاه روی بکاری
بزرگ دارد و بزمنی بیگانه می رود و مخالفان بسیارند نتوان دانست
که چه شود و تو مردی دانشمندی سفر نا کرده نباید که تا بلائی
بینی با من سوی نشاپور باز گرد عزیزاً مگرماً چون سلطان ازین مهم
فارغ شود من قصد غزنین کنم و ترا با خود ببرم تا آنجا مقیم گردی
بو صادق با وی بسوی نشاپور رفت امیر دیدار با قدر خان کرده بود و
تابستان بغزنین باز آمد و قصد سفر سومنات کرد و بحسنگ نامه فرمود
نبشتن که بنشاپور بیاید بود که ما قصد غزوی دور دست داریم چون
در زمان سلامت بغزنین باز آئیم بخدمت باید آمد و امیر بر رفت
و غزو سومنات کرد و سلامت و سعادت باز گشت و از راه نامه فرمود
بحسنگ که بخدمت باید شتافت و بو صادق تبانی را با خود آورد

که او مجلس مارا بکار است و حسدک از نشاپور برفت و کوبه
 بزرگ باوی ز قضات و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند
 و نواخت و خعت یافتند بر مقدار محل و مرتبت و سوی نشاپور
 باز گشتند امیر فرمود تا این امام بو صادق را نگاه داشتند و بنواخت
 و مشاهره فرمود و پس ازان باندک مایه روزگار قاضی قضاتی خندان
 او را داد که انجا بیست^۴ و اند مدرسه است با اوقات بهم و همه
 روزگارها انجا ملکی بود مطاع و محتشم و اینجا بدین حضرت بزرگ
 که همیشه باد بماند و اونیز همیشه باد که از وی بسیار فائده است
 و برباط مازک علی میمون قرار گرفت و بر وی اعتمادها کردند
 بادشاهان و رسولیها با نام کرد چون بنوبت باد شاهان می رسم آنچه
 مراسمثال دادند باز می نمایم - انشاء الله تعالی و آخر فی الاجل - و قاضی
 بو طاهر تبنانی بنشاپور بود بدان وقت که امیر مسعود از ری قصد
 نشاپور کرده بود و با قاضی بو الحسن پسر قاضی امام ابو العلاء استقبال
 رفته بود بسیار منازل و قاضی قضاتی ری و ان نواحی خواسته اجابت
 یافته چون بنشاپور رسیدند و قاضی بو طاهر انجا آمد امیر او را گفت
 ما ترا بری خواهیم فرستاد تا انجا قاضی قضات باشی انون ان
 شغل ببو الحسن دادیم تا ترا با ما باید آمد تا چون کارها قرار گیرد
 قاضی قضاتی نسا و طوس تو داری و نائبان تو انجا اند و قضای
 نشاپور بان ضم کنیم و ترا بشغل بزرگ با نام بترکستان می فرستیم
 مهد و عقد را و چون ازان فارغ شوی و بدرگاه بازائی با نواخت و

خلعت هوی نشاپور بزوی و انجا مقام کنی بر شغل قضا و نائباتت در طوس و نما که زای مادر باب تو نیکو ترایها امت وی خدمت کرد و با امیر بهرات آمد و کارها یک رویه شد و امیر ببلخ رفت و این حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بو طاهر و حمه الله نامزد شد برسولی با خواجه بو القاسم حصیری سلمه الله تا بکاشغر روند بنزدیک قدرخان بترکستان و چون قصه ال تبانیدان بگذشت ایدک نامها و مشافهها اینجا ثبت کنم تا بران واقف شده اید انشاء الله تعالی •

ذکر نسخه کتاب و المشافهتین مع الرسولین

المذکورین الخارجین بجانب ترکستان

بسم الله الرحمن الرحيم

و چو در زمان سلامت و نصرت ببلخ رسیدیم زندگانی خان اجل فراز باد و همه احباب ملک منتظم گشت نامه فرمودیم با رکاب تاربی صمرع تا بر آنچه ایزد عز ذکرة تدیسیر کرد ما را ازان زمان که به سپاهان برقدیم تا این وقت که بابلجا رسیدیم از فتحهایی خوب که اوهام و خاطر کس بران نرسد واقف شده اید و بهره از شادی و اعتداد بحکم یگانگیها که میان خاندانها موکد است برداشته اید و یاد کرده بودیم که بر اثر رهولان فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندران رنج فردان برده امده است تا امتوار گشته استوار تر گردد و درین

(۲) ن - بونصر (۳) ن - بکار شفر

وقت اخیری و معتمدی ابوالقاسم ابراهیم بن عبد الله الحصیری را امام الله عزه که از جمله معتمدان مجلس ما است در درجه ندیمان خاص و امیر ماضی پدر ما ازار الله برهانه ویرا سخت نیکو و عزیز داشتی و از احوال مصالیح ملک با وی سخن گفتمی و امروز مارا بکار امده تریادگاری است و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است برسولی فرستاده امد تا سلام و تحیت ما را - اطمینه و ازکاه - بخان رساند و اندرانچه او را مثال داده امده است شروع کند تا تمام کرده اید و پخته باصلی درست و قاعده راست باز گردد و قاضی ابو طاهر عبد الله بن احمد التبنانی امام الله توفیقہ را با وی ضم کرده شد تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته اید بر نسختی که با رمول است قاضی شرائط آن را بتمامی بجای ارن در مقتضی شریعت و این قاضی از اعیان علماء حضرت است شغلها و سفارتهای با نام کرده در هر یکی ازان مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته و با رمول ابو القاسم مشافهه است که اندران سخن کشاده تر بگفته امده است چنانکه چون دستوری یابد ان را عرض کند و مشافهه دیگر است با وی در بابی مهم تر که اگر اندران باب سخن نرود عرض نکند و پس اگر رود ناچار عرضه کند تا اغراض بحاصل شود و اعتماد بروی تا بدانجایگاه است که چون سخن در حوال و جواب افتد و دراز تر کشد هرچه وی گوید همچنان است که از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است و جوابها جزم شنیده تا حاجتمند نگردد بدانکه در بابی از ابواب آنچه می باید نهاد اندران استطلاع رای باید کرد که کلرها تمام کرده

باز گردد و نیز با وی تذکره است چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مهادت و ملاحظات می بوده است که چون بچشم رضا بدان نگریده اید عیب آن پوشیده ماند و مزد از جلالت آن جانب کریم که رسولان را انجام دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد باز گردانیده شود که مردم اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دو دوستی قرار گیرد چون رسولان را بر مراد باز گردانیده شود با ایشان باید که رسولان آن جانب محروس واقف مضمون گردند که تا چون بحضرت ما رسند ما نیز آنچه شرط دوستی و یگانگی است چنانکه التماس کرده اید بجای آریم باذن الله عز و جل •

المشافهة الأولى

یا اخی و معتمدی ابا القاسم ابراهیم بن عبد الله الحصیری اطال الله بقاءک چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما بر سبیل تعظیم و توقیر بوی رسائی و تذکره که با تو فرستاده امده است تودد و تعهد را سبکی آن باز نمائی هر چه نیکو تر و بگویی که نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده امد بر اثر عذرها خواسته اید و مزای هر دو جانب مهادت و ملاحظات نموده شود پس بگویی که خان دهند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت اند و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاده اند تا میان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد الحمد لله چون خاندانها یکی است در یگانگی و الفت موکد تر گردد و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که دانند که روزگار با من و فراغ دل کرانه خواهند

کرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شدند که مقرر گردد ایشان را که بازار ایشان کامد گردید پس نیکوتر و پهنندیده تر انست که میان ما دو دوست عهدی باشد درست و عقدی بدان پیوسته گردد از هر دو جانب که چون وصلت و امیختگی آمد گفتگوها کوتاه گردد و بازار متضرریان و مفسدان کامد شود و دشمنان هر دو جانب چون حال یک دلی و یک دستی ما بدانند و دندانهایی شان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت و بهیچ حال بمراد نتوانند رمید ازان جهت که چون دوستی مرود گشت بدانند که مساعدت و موافقت هر دو جانب از ولایتهای نوبدست آوردن و غزوهایی با نام ردور دست کردن و روان بادشاهان گذشته رضی الله عنهم اجمعین شاد کردن که چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه گردانیم از ما شادمانه شوند و برکات آن بما و فرزندان ما پیوسته گردد چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشاط کند که عهد بسته آید و وعده بستانی روزی که صواب دیده آید اندران عهد بستن و پس در خواهی تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب کریم عمان و برادران و فرزندان ادام الله تائیدهم با اعیان قضات و علما بمجلس خان حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بو طاهر را با خود آنجا بری و نسخه عهد نامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرائط مقرر گردد و بگوئی که چون این عهد کرده آید و رسولان آن جانب محروس که در صحبت شما کسیدل کنند بدرگاه ما رسند و ما را به بیدند ما نیز عهد کنیم بران نسخه که ما در خواسته ایم و با شما است چنانکه اندران زیادتی و نقصانی نیفتد و البته نباید که

از شرط عهد نامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح است و بعیب نداشته اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ با نام الحاح کنند که عهد هرچند درست تر نیکوتر و با فائده تر و اگر معتمدی ازان جانب در بابی ازان ابواب سخنی گوید ازان نیکوتر بشنوی و بحق جواب دهی و مناظره که باید کرد بی محابا بکنی که حکم مشاهدت ترا باشد اینجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صواب دید ترا امضا فرمائیم اما چنان باید که هرچه بدان اجابت کنی غضاقتی بجای ملک باز نگردد و اگر مسئلتی افتد مشکل تر که دران ترا تحیری افزایش و از ما دران باب مثالی نیانته باشی استطاع رای ما کنی و نامها فرستی با قاصدان مصرع تا آن مسئله راحل کرده آید که این کاری بزرگ است که می پیوسته است و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست نشود و تردها افتد و اگر تو دیرتر بدرگاه بازرسی روا باشد آن باید که چون اینجا بازرسی با کاری پخته بازگشته باشی چنانکه دران باز نباید شد و چون کار عهد قرار گیرد با قاضی ادام الله سلامتہ از خان در خواه تا آن شرطها و موگندها را که در عهد نامه نبشته آمده است بتامی بر زبان براند بمشهد حاضران و احتیاطی تمام کرده آید تا بر مقتضی شرع عهد درست کرده آید و پس ازان آن اعیان شهادت بخطهای خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است و پس از عهد بگوئی خان را که چون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات آن اعقاب را خواهد بود ما را رای افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی بنام ما و یکی بنام فرزندان ما ابو الفتح مودود دام تائیده که مهتر

فرزندان ما است و پس از ما ولی عهد ما در ملک وی خواهد بود و آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و سرپوشیدگان کرائم باید که باشد ازان خان و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزند بغراتکین^(۱) که ولی عهد امت اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان باشند کریم الطرفین اگر ببیند خان مارا بدین اجابت کند چنانکه از بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی مزه که بهیچ حال روا نباشد و از سرود نسزد که ما را اندرین رد کرده آید و مقرر گردد که چون ما را بدین حاجت اجابت کند و بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرمائیم تا این دوستی چنان موکد گردد که زمانه را در کشادن آن هیچ تاثیر نماند و چون اجابت کند و دانم که کند که در همه احوال بزرگی نیست همتاش روز دیگر را وعده بستانی^(۲) که دران روز این دو عقد بمبارکی تمام کرده آید و قاضی بو طاهر را با خوبشترن بری تا هر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجب است از احکام و ارکان بجای آرد و مهر آن ودیعت آنچه با ما باشد پنجاه هزار دینار هریوی^(۳) کنی و مهر دیگر بنام فرزند سی هزار دینار هریوی^(۴) چون از مجلس عقد باز گردی نثارها و هدیهها که با تو فرستاده آمده امت بغرمای خازنان را تا بدرزد و تسلیم کنند ازان خان ولی عهد و خاتونان و ممداران و دفعه^(۵) ازان عمان و خوبشاوندان و حشم امام الله تائیدهم و صیانة الجميع چنانکه آن نسخه که داری بدان ناطق

(۲) ن - بغراتکین (۳) ن - نستانی

(۴) ن - هریوی (۵) ن - دو دفعه

امت و عذری که باید خواست بخواهی که آنچه امروز بعاجل الحال فرستاده آمده امت نثاری است نگاهداشتن رسم و وقت را و چون مهدها فرستاده آید تا بمبارکی و دائع بیارند آنچه شرط و رسم آن است بمزای هر در جانب با مهدها باشد تا اکنون بچشم رضا بدین تذکرها نگریسته آید و پس از آنکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد بستوری بازگشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خویشتن آری تا چون در زمان سلامت همگان بدرگاه رسند ما نیز ابتدا بخان کنیم و آنچه واجب است درین ابواب که بزیادت درستی و موافقت باز کرده بجا اریم انشاء الله تعالی •

المشافهة الثانية

یا اخی و معتمدی ابا القاسم الحصری اطال الله بقاءک می اندیشم که باشد که از تو حدیث امیر برادر ما ابو محمد ادام الله سلامته پرسند و گویند که بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند و عهود پیوستند عقد و صلتی بود بنام برادر ما چنانکه حال آن پوشیده نیست امروز اندران چه باید کرد که بهیچ حال آن را روا نباشد و شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن اگر درین باب باندک و بسیار چیزی نگویند و دل ما دران نگاه دارند و آن حدیث را بجانب ما انگنند تو نیز اندران باب چیزی مپینوند تا انگاه که رسولان جانب کریم بدرگاه ما آیند با شما انگاه اگر دران باب سخنی گویند آنچه رای

واجب کند جواب داده اید و پس اگر بگویند اینک جواب آنچه ترا
 ببايد داد درین مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن بر چه
 نمط باید گفت و حاجت نیاید ترا استطلاع رای ما کردن - بگو که
 پوشیده نگردد که امیر ماضی انار الله برهانه ما را چون کودک بودیم
 چگونه عزیز و گرامی داشت و بر همه فرزندان اختیار کرد و پس چون
 از دبیرستان برخاستیم و مدتی برآمد در سنه ست و اربعمائه ما را
 ولی عهد خویش کرد و نخصت برادران خویش را نصر و یوسف و
 پس خویشان و اولیا و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را
 قضای مرگ فراز رسد تخت ملک ما را باشد و هر وثیقت و احتیاط
 که واجب بود اندران بجا آورد و ولایت هرات بما داد و ولایت
 کوزکانان ببرادر ما پس آنکه او را سوگند داده بودند که در فرمان و
 طاعت ما باشد و چون بر تخت ملک نشینم و آنچه رسم است که اولیاء
 عهد را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدائی و بشبه (بشبهه) وزیر
 و حجاب و خدمتگار این هر چه تمام تر ما را فرمود و در سنه ثمان
 و اربعمائه فرمود ما را تا بهرات رفتیم که ^(۳) و مط خراسان است و حشم
 و قضاة و اعمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما آمدند و همکن
 گوش و چشم بحدیث ما دادند و بدین انخواست تا خبر بدروز نزدیک
 رسد که ما خلیفه و ولی عهد وی ایم و ما مدتی بهرات بودیم و بر فرمانها
 که ما دادیم همکن بخراسان کار کردند تا انگاه که مضربان و حامدان
 دل آن خداوند را رضي الله عنه بر ما درشت کردند و ^(۴) تصریبا نگاه

(۳) ن واسطه (۴) ن - تقریبا

داشتند که ایزد عزذکره ازان هیچ چیز نیافریده بود و این بردل ما نگذشته و حیالها ساختند تا رای نیکوی او را در باب ما بگردانیدند و وی نیز ان را که ساختند خریداری کرد مگر بطبع بشریت که نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار باشد او را بران داشت که ما را جفا فرماید از هرات باز خواند و بمولتان فرستاد و انجا مدتی چون محبوس بودیم هرچند نام حبس نبود و برادر ما را برکشیده و بر استای وی نیکوئیها فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت تا ما را دشوار اید و هرچند این همه بود نام ولی عهدی از ما بر نداشت و ان را تغییری و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و تعریض اندران سخن پیوستند ایشان را بانگ برزد و ما صبری کردیم و کار بایزد عزذکره گذاشته بودیم تا چنانکه از فضل وی سزید دل ان خداوند را رحمة الله علیه بر ما مهربان گردانید که بی گناه بودیم و ظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند که بروزگار جد ما امیر عادل رضی الله عنه همچنین تضریبها ساخته بودند تا دریافت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم رفت همچنانکه از پدر بر ما و ما را از مولتان باز خواند و از اندازه گذشته بنواخت و بهرات باز فرستاد و هر چند این حالها بر من جمله قرار گرفت هم نگذاشتند که دل ان پادشاه رضی الله عنه بر ما تمام خوش شدی گاه گفتندی ما بیعت منی ستانیم اشکرا را و گاه گفتندی قصد کرمان و عراق می داریم این چنین تضریبها و تلبیسهها می ساختند تا دل وی بر ما صافی نمی شد و پیوسته نامها بعتاب می رسید و کردارهای برادر ما بر سر ما می زد و ما برین همه صبر می کردیم که ایزد تعالی

بلدگان را که راست باشند و توکل بروی کنند و دست بصبروری زنند ضائع نماند از بس تلبیس که ساختند و تضریب که کردند کار بدان منزلت رسید که هر سالی که چون ما را بغزنین خواندنی بردرگاه و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و باز گشتن میان ما دو تن یکسان فرمودی و پس از آن مثال دادی آن مدت که بردرگاه بودیمی تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما و هر روز سوی ما پیغام بودی کم و بیش بعتاب و مالش و سوی برادر نواخت و احماد وزین بگذشت چون خلیفه خویشتن را زیادت لقب خواست ما را و برادرش یوسف را مثال داده بود تا در نامه حضرت خلافت اول نام برادر ما نوشته بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم جز چذین نشاید تا بهانه نیازند و چون قصد ری کرد و بکرکن رسید و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آنجا آمد و در دل کرده بود که مارا بری ماند و خراسان و تخت ملک نامزد محمد باشد رای زد بر خوارزمشاه و ایمان لشکر درین باب و ایشان زهره نداشتند که جواب جزم دادندی و در خواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یافتند و بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت برآنکه عهدی پیوستند میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم که بهیچ حال رخصت نیانت نام ولایت عهد از ما برداشتن پس آنکه برادر نصیب ما تمام بدهد و برادر ما را بخراسان فرمئاد و مارا با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و بما سپرد و باز گشت بسبب نالانی و نزدیک آمدن اجل و مارا بری چنان ماند از بی عدتی و لشکر که هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دگر آن بود تا ما بد نام

شویم و بعجز باز گردیم و دم کفده شویم اما ایزد عزوجل بفضل ما را بر عادت خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیار مراد بحاصل آمد چون جنگ بسرها جان و گرفتن سالار طارم و پس ازان زدن بر پسر کاکو و گرفتن سپاهان چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خان است و اگر بتمامی معلوم نیست ابو القاسم حصیری شرح کند او را معلوم است و از اینجا قصد همدان و حلوان و کرمان و سپاهان و بغداد خواستیم کرد اما خبر گذشته شدن آن بادشاه بزرگ و رکن قوی پدر ماضی الله عنه بسپاهان بما رسید تا قواعد همه بگشت و ما بران بودیم که وصیت وی نگاهداریم و مخالفتی پیومته نیاید و لیکن نه گذاشتند تا ناچار قصد خراسان و خانه بایست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است بر دست رکب داری و خان بران واقف گشته امروز کار ملک چون بواجبی بر ما قرار گرفت و برادر بدست آمد و حال وی بروزگار حیات پدر ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده است پس از وفات وی بران جمله رفته است که رفته است تا بادشاهی در سر وی شده و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالها بگزار گرفتن از خزائن و اطلاق کردن و بخشیدن کی راست آید که وی کشاده باشد که دو تیغ بهیچ حال در یک نیام نتواند بود و ندران نهاد که نگنجد و صلاح وی و لشکر و رعیت است که وی بفرمان ما جانی موقوف است در نیکو داشتنی هرچه تمام تر و در کشادن وی خلیهای بزرگ تولد کند تا چون یک چندی روزگار بر آید و کارها

تمام یک روبه گردن و قرار گیرد آنگاه ایند عز ذکره آنچه تقدیر کرده است و حکم حال و مشاهدت واجب نهد در باب وی فرموده شود باذن الله عز و جل و چون برین مشافهه واقف گردد بحکم خرد تمام که ایند عز ذکره اورا داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری دانیم که ما را معذور دارد درینچه گفته آمد و اندران عقد که بنام برادر ما بوده است روا ندارد که یان کند که با وی - یدیم الله نعمته علیه - چنان بدشست که صلاح کار ما امروز چنان نیکو نگاهداشت که ازان خود و از ایند عز ذکره توفیق خواهم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بحر برده آید - انه خیر موفق و معین - و اگر حاجت نیاید بعرضه کردن این مشافهه که حدیث برادر ما و عقد دران است و نگاه با وی نکنند یله باید کرد این مشافهه را و پس اگر اندرین باب سخنی رود ایذک جوابهای جزم است درین مشافهه عرضه کنی تا مقرر گردن و آنچه ترا باید، گفت که شاهد همه خالها بوده و هیچ چیز بر تو پوشیده نیست بگوئی تا درین باب البته هیچ سخن گفته نداید انشاء الله عز و جل ایذک نسخه نامه و هر دو مشافهه برین جمله بود و بسیار فائده از تامل کردن این بجای آید انشاء الله تعالی و امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت و این دو رسول را بخواندند و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت با رسول بگفتند و مثالها بدادند و نسخه تذکره و هدیهها چه هدیههای که اول روز پیش خان روند و چه هدیههای عقد تزویج کردند سخت بسیار و برسم و آن دو جام زرین مرصع بجواهر و مرواریدها و جامها بنر و جامهای

دیگر از هر دستی و از هر جنسی رومی و بغدادی و سپاهانی و نشاپوری و تختهای قصب گونه گونه و شاره و مشک و عود و عنبر و دو عقد گوهر که یک دانه گویند مرخان را و پسرش بغراتگین و خاتون و عروسان و عمان و حجاب و حشم را بجمله آنچه نسخت کردند و از خزانهها بیآوردند و پیش چشم کردند و برمولان سپردند و خازنی نامزد شد با شاگردان و با حمالان خزانه تا با رسولان بروند و رسولان باز گشتند و رسول دار ابوعلی را بخواندند و هر دو خاعت بزرگ بدو دادند تا نزدیک رسولان برد و کارها بساختند و از بلخ روز پنجشنبه ده روز گذشته از ماه ربیع الاول هجرت اثنین و عشرين و اربعمائه برفتند پس ازین بجای خویش بیمار حدیث این رسولان که چون بکاشغر رسیدند نزدیک قدر خان چه رمت درباب عهد و عقدها و حق عقد محمدی و مدتی دراز که رسولان اینجا بماندند و مناظره که رفت و آیدان و رسولان که آمدند با نامها و باز گشتند با جوابها تا آنکه که کار قرار گرفت انشاء الله تعالی •

ذکر القبض علی ارباق الحاجب صاحب جیش الهند و کیف جرى ذلک الی ان قتل بالغور رحمة الله علیه

بیآورده ام پدش ازین حال ارباق سالر هندوستان هم در روزگار امیر محمود رضی الله عنه که باد در سروری چگونه شد تا چون نیم

هامی گرفتند اورا و در ملک محمد خود تن فرا ایشان نداد و درین روزگار که خواجه بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بچه حیلت بر کشید چون امیر را بدید گفت که اگر هندوستان بکار است نباید که نیز اریارق انجا شود و آمدن اریارق هر روز بدرگاه با چند مرتبه دار و سرکش و با غازی مپاه سالر بیدک جا و دشوار آمدن پدربان محمودیان تقدم و بنظر این دو تن و چون حال برین جمله بود که این دو محتشم اریارق و غازی را کسی که از تدبیری آید نبود و این دو مپاه سالر را دو کد خدای شایسته دبیر پیشه گرم و سرد چشیده نه که پیدا است که از سعید صراف و مانند وی چاکر پیشگان حامل ذکر کم مایه چه آید و ترکن همی کرد چنین مردمان کردند و عاقبت نفکند تا ناچار خلل بیفتد که ایشان را تجربتی نباشد هر چند بتن خویش کلری و مخنی باشند و تجمل و آلت دارند اما در دبیری راه نبرند و امروز از فردا ندانند چه چاره باشد از اندامن خلل محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه این دو تن را بار کشند با یکدیگر در حیلت ایستادند تا این دو سال را چگونه فرو برند و بلا و قضا برین حالا یار باشد یکی آنکه امیر عبدوس را فرا کرد تا کد خدایان ایشان را بفربفت و در نهان بمجلس امیر آورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد نه انفاس خداوندان خود را می شمزند و هرچه رود با عبدوس می گویند تا وی باز می نماید و آن دو حامل ذکر کم مایه فربفته شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز بخواب ندیده بودند و ندانستند که چون خداوندان ایشان بر او نایند. اذّل من النعل و اخس من التراب.

باشند و چون توانستندی دانست که نه شاگردی کرده بودند و نه کتب خوانده و این دو مرد بر کار شدند و هرچه رفت دروغ و راست روی می کردند و با عبدوس می گفتند و امید از آنچه می شنید دلش بر اریارق گران تر می شد و غازی نیز لختی از چشم وی می افتاد و محمودیان فراخ تر در سخن آمدند و چون پیش امیر ازین ابواب چیزی گفتند و روی نمود و می شنود در حیلت ایستادند و بران بنهادند که نخست حیلۀ باید کرد تا اریارق بر افتد و چون بر افتاد و غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را بر توانند انداخت و محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو کن خدای که در شراب لافها زده بودند که ایشان چاکران سلطانند و بجای آوردند که ایشان را بفریفته اند آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و بر نشاندن که اگر خداوندان شان نباشند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید و دیگر آن آفت آمد که سپاه سالار غازی کربزی بود که ابلیس لعنه الله او را رشته بر نتوانستی تافت وی هرگز شراب نخورده بود چون کلمها بجمله یافتند و قفیزش پر شد در شراب آمد و خوردن گرفت و امیر چون بشنید هر دو سپاه سالار را شراب داد و شراب آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد با شراب خوارگان و افراط کنندگان هر چیزی توان ساخت و آغازید غازی بحکم آنکه سپاه سالار بود لشکر را نواختن و هر روزی فوجی را بخانه باز داشتن و شراب وصلت دادن و اریارق نزد وی بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس چون شراب نیرو گزنتی بزرگان این دو سالار را بتزکی ستودندی و حاجب بزرگ بلکه تکی را مخنث خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان

هرای را بکتغدی کور و لنگ و دیگران را همچین هر کسی را عیبی و سقطی گفتندی از عبد الله شنیدیم که کد خدای بکتغدی بود پس از آنکه این دو سپاه سالار بر افتادند گفت یک روز امیر بار نداد و شراب می خورد غازی بازگشت با ارباق بهم و بهیار مردم را با خود بردند و شراب خوردند سالار بکتغدی مرا پوشیده بنزدیک بلکاتکین و علی فرستاد و پیغام داد که این دونان نا خوبشتن شناس از حد می گذرانند اگر صواب بیند به بهانه شکار بر نشیند با غلامی بیست تا وی با ابو عبد الله و غلامی چند نزدیک ایشان آید و این کار را تدبیر سازند. گفت سحت صواب آمد ما رفتیم بر جانب می خوران تا سالار در رسد و بر نشستند و بر رفتند و بکتغدی نیز بر نهست و مرا با خود برد و باز و یوز و هر جوارحی با خوبشتن آوردند چون دو فرسنگ بر رفتند این سه تن بر بالا بایستادند با سه کد خدای من و بو احمد تکلی کد خدای حاجب بزرگ و امیرک معتمد علی و غلامان را با شکره داران کسیدل کردند صید را و ما شش تن مانند مهتران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر و از استیلائی این دو سپاه سالار بکتغدی گفت طرفه آنست که در سرایهای محمودی حامل تر ذکر از بن دوتن کس نبود و هزار بار پیش من زمین بوسه داده اند ولیکن هر دو دلیر و مردانه بر آمدند غازی کربزی از کربزان و ارباق خری از خران تا امیر محمود ایشان را بر کشید و در درجه بزرگ نهاد تا وجیه کشتند و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد

این سلطان را بنشاپور تا این درجه بزرگ یافت و هرچند دل سلطان ناخواهان است اربارق را و غازی را خواهان چون درشراب آمدند و رعنائیها می کنند دل سلطان را از غازی هم توان گردانید و لیکن تا اربارق بر نیفتد تدبیر غازی نتوان کرد و چون رشته بکنا شد نگاه هردو بر افتند تا ما ازین غصانت بهیم حاجب بزرگ و علی گفتند تدبیر شربتی سازند یا رو یا روی کسی را فرا کنند تا اربارق را تبهه کند سالار بکنغدی گفت این هردو هیچ نیست و پیش نشود و آب ما ریخته گردد و کلر هردو قوی شوک تدبیر آن است که ما این کار را فرو گذاریم و دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضربها می سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ تر زیادتها می کنند و باز می نمایند تا حال کجا رسد برین بنهادند و غلامان و شکره داران باز آمدند و بسیار صید آوردند و روز دیر بر آمده بود صندوقهای شکاری برکشادند تا نان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند و باز گشتند و چنانکه ساخته بودند این دو تن را پیش گرفتند و روزی چند برین حدیث بر آمد و دل سلطان درشت شد بر اربارق و در فرو گرفتن وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود از اربارق گفت حالها بدانجا می رسد که غازی ازین تبهه می شود و ملک این چنین چیزها احتمال نکند و روان نیست که سپاه سالاران بی فرمانی کذب و فرزندان را این زهره نباشد و فریضه شد او را فرو گرفتن که چون او فرو گرفته شد غازی بصلاح آید خواجه اندرین چه گوید خواجه بزرگ زمینی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد من سوئند دارم که در هیچ چیزی از مصالح ملک خیانت

نگم و حدیث سالار و لشکر چیزی سخت و نازک است و ببادشاه موقوف اگر رای عالی بیند بنده را درین یک کار عفو کند و آنچه خود صواب بیند بکند و بفرماید اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید باشد که موافق رای خداوند نیفتد و دل بر من گران کند امیر گفت خواجه خلیفه ما است و معتمد تر همه خدمتگاران و ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند باز گوید و ما می شنویم نگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند می فرمائیم خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه گفته آمد در باب اربارق آن روز که پیش آمد نصیحتی بود که بباب هندوستان کرده آمد که ازین مرد آنجا تعدی و تهوری رفت و نیز وی را اینجا بزرگ نامی افتاد و آن را تباه گردانید بدانکه امیر ماضی وی را بخواند و وی در رفتن سمتی و کلهی نمود و آن را تاویلها نهاد و امیر محمد وی را بخواند وی نیز نرمت و جواب داد که وی عهد پدر امیر مسعود است اگر وی رضا دهد بنشستن برادر و از عراق قصد غزنین نکند نگاه وی بخدمت آید و چون نام خداوند بشنود بنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد و تا اینجا امت نشنودم که از وی تهوری و بی طاعتی آمد که بدان دل مشغول باید داشت و بدین تبسط و زیادتی آلت اظهار کردن و بی فرمان شراب خوردن باغازی و ترکن سخت سهل امت و بیک مجلس من این راست کنم چنانکه نیز درون ابواب سخن نباید گفت خداوند را ولایت زیادت شده است و مردان کار بیداد چون اربارق دیر بدمت شود بنده را آنچه فرز آمده باز نمود

فرمان خداوند را است امیر گفت بدانستم و همه همچنان است که گفتی و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم خواهی گفت فرمان بردارم و باز گشت و محمودیان فرو نه ایستادند از تضریب تا بدانجایگاه که در گوش امیر آنگذند که اربارق بد گمان شده است و با غازی بنهاده که شری بپای کنند و اگر دستی زیابند بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی اند روزی امیر بار داد و همه مردم جمع شدند و چون بار بشکست امیر فرمود که مروید که شراب خواهیم خورد و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رحالت نیز بنشستند و خوانچهها آوردن گرفتند پیش امیر بر تخت یکی و پیش غازی و پیش اربارق یکی و پیش عارض و بو مهل زوزنی و بو نصر مشکان یکی پیش ندیمان هر دو تنی را یکی و بو القاسم کنیر برسم ندیمان می نشست و لا گشته و رشته پلا فرموده بودند بیدارند سخت بسیار پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و دست بشستند و خواجه بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکوئی گفت ایشان گفتند از خداوند همه دل گرمی و نواخت است و ما جانها فدای خدمت داریم و لیکن دل ما را مشغول می دارند و ندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت این سودا است و خیالی باطل هم اکنون از دل شما بردارد توقف کنید چندانکه من فارغ شوم و شما یان را بخوانند و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را بتازگی دل گرمی باشد انگاه رای خداوند است در آنچه بیند و فرماید امیر گفت بدانستم و همه قوم را باز خواندند و مطربان بیامدند و دست بکار

بزدند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی می رفت چون رز بنماز
 پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند پس
 روی سوی وزیر کرد و گفت تا این غایت حق این دو سپاه سالار
 چنانکه باید فرموده ایم شناختن اگر غزی است آن خدمت کرد
 بنشاپور و ما با سپاهان بودیم که هیچ بدنه نکرد و از غزین بیامد
 و چون بشنیدید که ما بدلیج رسیدیم اربارق با خواجه بشتانمت
 و بخدمت آمد و می شنویم که تنی چند بباب ایشان حسد می
 نمایند و ژاژ می خایند و دل ایشان مشغول می دارند ازان نباید
 اندیشید برین جمله که گفتیم اعتماد باید کرد که ما سخن هیچ کس
 در باب ایشان نخواهیم شنود خواجه گفت اینجا سخن نماند و نواخت
 بزرگ تر ازین کدام باشد که بر افظ عالی رفت و هر دو سپاه سالار
 زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و بجای خویش باز آمدند
 و سخت شاد کام بنشستند امیر فرمود تا دو قبای خاص آوردند هر
 دو بزر و دو شمشیر حمائل مرصع بجواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو
 پنجاه هزار دینار است و دیگر باره هر دو را پیش خواند و فرمود تا
 قباها هر دو پسر پشت ایشان کردند و بدست خویش بستند و امیر
 بدست خود حمائل در گردن ایشان افکند و دست و تخت و زمین
 بوسه دادند و باز گشتند و بر نشستند و برفتند همه مرتبه داران درگاه
 با ایشان تا بجایگاه خود باز شدند و مرا که ابو الفضل این روز دو نوبت
 بود این همه دیدم و بر تقویم این سال تعلیق کردم پس از باز گشتن

ایشان امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و نقدان ها و نرگسدانها راست کردند دو سالار را و بوالحسن کرخي^(۷) ندیم را گفت بر سپاه سالار غازی روز و این بر اثر تو آرند و سه مطرب خاص با تو آیند و بگویی که از مجلس ما نا تمام باز گشتی با ندیمان شراب خور باستماع مطربان و سه مطرب با وی رفتند و فرشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را منال داد تا با سه مطرب و آن کرامات صوی از یارق رفت و خواجه فصلی چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیک نماز دیگر باز گشت و دیگران نیز باز گشتن گرفتند و امیر تا نزدیک شام بیود پس برخاست و کرم در سرای رفت و محمودیان بدین حال که تازه گشت سخت غمناک شدند نه ایشان دانستند و نه کسی که در غیب چیست و زمانه بزبان نصیح او از می داد ولیکن کسی نمی شنود • شعر •

یا راند اللیل مسرورا باوله • ان الحوادث قد یطرقن اسحارا
لا تفرحن بلیل طاب اواه • قرب اخر اللیل اجم النارا

و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان و ایشان رسم خدمت بجای آوردند چون پیغام سلطان بشنودند بنشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند و چون معیت خواستند شد ندیمان را اسپ و ستم زرو جامه و سیم دادند و غلامی ترک و بخوبی باز گردانیدند و همچنین مطربان را جامه و سیم بخشیدند و باز گشتند و غازی بخفت و از یارق را عادت چنان بود که چون در

شراب نشستی سه چهار شبانروزی بخوردی این شب تا دو روز بخورد
 بان شادی و نواخت که یافته بودند و امیر روز دیگر باره اسپاه
 سالارغازی بر بادی دیگر بدرگاه آمد با بعیار تکلف زیادت چون
 بنشست امیر پرسید که ارباق چون نیامده است غازی گفت او
 عادت دارد سه چهار شبانروز شراب خوردن خاصه که برشادی و نواخت
 امیر بخزند و گفت ما را هم امروز شراب باید خورد و ارباق
 را دوری فرستیم غازی زمین بومه داد تا باز گردد گفت مرو اغاز
 شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دار خه ارچی را بخواندند
 و او شراب خوردی و ارباق را با او الفتی تمام بود و امر محمود
 هم او را فرحتاد بنزدیک ارباق بزند تا بدرگاه بیاید و باز گردد دران
 ماه که گذشته شد چنانکه بیاورده ام پیش ازین امیرک پیش آمد
 امیر گفت پنجاه قرابه شراب با تو آرند نزدیک حاجب ارباق رو
 و نزدیک وی می باش که وی را بتو الفتی تمام است تا نگاه ده
 صمت شود و بخسپد و بگوی ما ترا دستوری دادیم تا بخدمت
 بیائی و بر عادت شراب خوری امیرک برنت یافت ارباق را
 چون گوی شده و در بوستان می گشت و شراب می خورد و
 مطربان می زدند پیغام بداد وی زمین بومه داد و بسیدار بگریست
 و امیرک را و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند و امیرک انجا
 بماند و سپاه سالارغازی تا چاشنگاه بدانجایگاه با امیر بماند پس باز
 گشت و چند سرهنگ و حاجب را با خود بدر و بشراب بنشست و آن
 روز مالی بخشید از دینار و درم و امپ و غلام و جامه و ارباق هم
 بر عادت خود می خفت و می خاست و رسته می اشامید و باز

شراب می خورند چنانکه هیچ ندانست که چه می گذران روز و آن شب و دیگر روز هیچ می نیاسود و امیر دیگر روز بارنداد و ساخته بود تا ارباق را فرود گرفته اید و آمد بر خضرا برابر طارم دیوان رسالت بنشست و ما بدیوان بودیم و کس پوشیده می زنت و اخبار ارباق را می آوردند درین میانه روز نماز پیشین رمیده عبدوس بیامد و چیزی بگوش بو نصر مشکان بگفت وی بر خاست و دبیران را گفت باز گردید که باغ خالی خواهند کرد جز من جمله برخاستند و رفتند و مرا پوشیده گفت که امپ بخانه باز فرست و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی در پیش است تا ان کرده شود و هشیار باش تا آنچه رود مقرر کنی و پس بنزدیک من ائی گفتم چنین کنم و وی برست و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز تا جمله باز گشتند و بکنگین حاجب داماد علی دایه بدهلیز آمد و بنزدیک امیر زنت و یک ساعتی ماند و بدهلیز باز آمد و محتاج امیر حرس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت وی برست و پانصد پیاده بیارود از هر دمتی باصلاح تمام و بباغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند و نقیبان هندوان بیامدند و مردمی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند و پرده داری و سپاه سالاری نزدیک ارباق رفتند و گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازی را کمان رفته اند تا بیاید و ترا می خواند و وی بحالتی بود که از هستی است و پایش کار نمی کرد گفت برین جمله چون توانم آمد از من چه خدمت اید امیرک سپاه دار که سلطان با وی است داشت گفت زندگانی سپاه سالار دراز باد فرمان خداوند نگاه باید داشت و بدرگاه شد که چون برین حال بیند معذور دار و باز گرداند و ناشدن

سخت زشت باشد و تاویلها نهند و حاجدش را التوتیکین امیرک
 با خود یار کرد تا بگفت که ناچار ببايد رفت جامه و موزه و کلاه
 بخوامت و بدرشید و باتومی انبوه از غلامان و پیداده دویست امیرک
 حاجبش را گفت این زشت است بشراب می روید و غلامی ده سپهر
 کشان و پیداده صد پسندده باشد و وی آن سپاه جوش را بازگردانید و
 اریارق خرد ازین جهان خبر ندارد چون بدرگاه رسید بکتکین حاجب
 پیش او شد و امیر حرس او را فرود آوردند و پیش وی رفتند تا
 طارم و اینجا بنشانند اریارق یک لحظه بود برخاست و گفت مستم و
 نمی توانم بازگردم بکتکین گفت زشت باشد بی فرمان بازگشتن تا
 آگاه کنم وی بدهلیز بنشست و من که ابو الفضل در وی نگریستم
 حاجی سقا را بخواند و وی بیامد و کوزه آب پیش وی داشت
 دست فرو می کرد و یخ می برآورد و می خورد بکتکین گفت ای
 برادر این زشت است تو سپاه سالاری اندر دهلیز یخ می خوری
 بطارم رو و آنچه خواهی بکن وی بازگشت و بطارم آمد اگر مست
 نبودی و خواستندش بگرفت کار بسیار دراز شدی چون بطارم
 بنشست پنجاه سرهنگ سرای از مبارزان سرغوغای آن مغانصه
 در رسیدند و بکتکین در آمد و اریارق را در کنار گرفت و سرهنگان
 در آمدند از چپ و راست و او را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست
 جنبید اواز داد بکتکین را که ای برادر نا جوانمرد برین کار آوردی
 غلامان دیگر در آمدند و موزه از پایش جدا کردند و در هر موزه دو کتاره

داشت و محتاج بیامد بندی آوردند سخت قوی و برپای او نهادند و قباش باز کردند زهر یافتند در بر قبای و تعویذها همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند و پیاده پنجاه کس او را گرد بگرفتند پیدادگان دیگر دیدند و اسب و ساز و غلامانش را بگرفتند و حاجبش با سه غلام رویا رویی بچستند و غلامانش سلاح بر گرفتند و برپام آمدند و شوروی عظیم بر پا شد و امیر با بکتکین حاجب در فرود گرفتن ارباق بود و کسان تاخته بود نزدیک بکتغدی و حاجب بزرگ بلکتکین و اعیان لشکر که چذین شغلی پیش دارد تا بر نهند همگان ساخته برنشسته بودند چون ارباق را ببستند غلامان و حاشیتش بشوریدند و این قوم ساخته سوی سرای او برفتند و بسیار سوار دیگر از هر جنسی بر ایشان پیوستند و جنگ سخت بزرگ بدای شد امیر عبدوس را نزدیک قوم ارباق فرستاد و پیغام که ارباق مردی ناخویشتر شناس بود و شما با وی در بلا بودید امروز صلاح دران بود که وی را نشانده آید و خداوندان شما مائیم کودکی نکنید و دست از جنگ بکشید که پیدا است که عدد شما چذد است بیک ساعت کشته شوید و ارباق را هیچ سود ندارد اگر بخود باشید شما را بنوازیم و بسزا داریم و سوی حاجبش پیغامی و دل گری سخت نیکو بود چون عبدوس این پیغام بگزارد آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بومه دادند این فتنه در وقت بنشست و سرای را فرود گرفتند و درها مهر کردند و آفتاب

زرد چنان شد که گفتی هرگز او در میان نبوده است و من باز گشتم و هرچه دیده بودم با استادم بگفتم و نماز خفتن بگزیده ارباق و از طارم بقیه‌نزد بردند و پس ازان بروزی ده اورا بسوی غزنین کسپیل کردند و بسر هنگ بوعلی کوتوال سپردند و بوعلی بحکم فرمان او را یک چند بقلعه داشت چنانکه کسی بجای نیارند که موقوف است پس او را بغور فرستادند نزدیک بوالحسن خاقل تا بجای باز داشتش و حدیث وی پدایان آمد و من بیدارم بجای خود که عاقبت کلر و کشتن او چون بود این فرو گرفتن او در بلخ روز چهار شنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرين و اربعمانه بود و دیگر روز فرو گرفتن امیر پیروز وزیر خادم را و بوسعید مشرف را که امروز برجایست و بریاط کنده می باشد و هنوز مشرفی نداده بودند که اشرف درگاه باسم قاضی حسن^۵ بود و بوالحسن عبدالجلیل و بونصر مستوفی را بسرای ارباق فرستاد و مستوفی و کد خدای او را که گرفته بودند انجا آوردند و درها بکشادند و بسیار نعمت برداشتند و نسختی دادند که بهندوستان مالی سخت عظیم است و سه روز کلر شد تا آنچه ارباق را بود بتمامی نسخه کردند و بدرگاه آوردند و آنچه غلامانش بودند خیاره در وثافها کردند و آنچه میانه بود سپاه سالار غازی و حاجبان را بخشید و بوالحسن عبدالجلیل و بوسعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند بآوردن مالهای ارباق هر دو کس بتعجیل رفتند و پیش ازانکه او را فرو

گرفتند خیلانشان مسرع رفته بودند بانامها تا قوم اربارق را با احتیاط نگاهدارند و دیگر روز غازی بدرگاه آمد که اربارق را نشانده بودند سخت آزار کشیده و ترهان گشته بار دادند چون بار بگسست امیر با وزیر و غازی خالی کرد و گفت حال این مرد دیگر است و حال خدمتکاران دیگر دیگر او مردی گردن کش و مهتر شده بود بروزگار پدر ما بدان جایی که خونهای ناحق ریخت و عمال و صاحب بریدان را زهره نبود که حال وی بتمامی باز نمودندی که بیم جان بود که راهها بگرفتندی و بی جواز وی کس نتوانست رفت و بطلب پدر ما نیامده بودی از هندوستان و نمی آمدی و اگر قصد او کردند بی بسیار فساد انگیزتی و خواجه بسیار افسون کرده است تا وی را نتوانست آوردن چنین چاکر بکار نیاید و این بدان گفتم تا سپاه سالار دل خویش را مشغول نکند بدین سبب که رفت حال وی دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که با سپاهان بودیم و از آنجا قصد خراسان کردیم او زمین بوسه داد و گفت من بنده ام و اگر ستور بانی فرماید بجای این شغل مرا فخر است فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند و خواجه نصلی چند سخن نیکوگفت هم درین معنی اربارق و هم در باب دل گرمی غازی چنانکه او دانستی گفت و پس باز گشتند هر دو خواجه با وی بطارم بنشست و استادام بونصر را بخواند تا آنچه از اربارق رفته بود از تهور و تعدیها چنانکه دشمنان القا کنند و بز نمایند وی همه ناز نمود چنانکه غازی بتعجب بماند و گفت بهیچ حال روا نبود آن را فرو گذاشتن و بونصر رفت و با امیر گفت و جوابها نیکو بیارود و

این هزدومهر سخنان دلپذیر گفتند تا غازی خوش دل شده باز گشت من از خواجه بنو نصر شنودم که خواجه احمد مرا گفت که این ترک بدگمان شد که کربزو داهی است و چنین چیزها بر سر او بده شود و دریغ چون اربار که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز هزدوستان و من ضامن او بودمی اما این خداوند بس سخن شنو آمد و فرو نگذارند او را و این همه کارها زیر و زبر کنند و غازی نیز بر افتاد و این از من یاد دار و برخاست و بدیوان رفت و سخت اندیشمند بود و این گرگ پیر گفت قومی ساخته اند از محمودی و مسعودی و باغراض خویش مشغول ایزد عز ذکره عاقبت بخیر کناد .

ذکر القبض علی صاحب الجیش اسفتکین

الغازی و کیف جرى ذلک الی ان انفذ الی

قلعة جردیزو توفی بها رحمة الله علیه

محال باشد چیزی نبشتن که بنا راست ماند که این قوم که حدیث ایشان یاد می کنم سالهای دراز است تا گذشته اند و خصوصتهای ایشان بقیامت افتاده است اما بحقیقت بیاید دانست که سلطان مسعود را هیچ در دل نبود فرو گرفتن غازی و برامتهای وی بهیچ جفا نفرمودی و آن سپاه سالاری عراق که بتناش دادند بدو دادی اما اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضای غالب با آن یار شد تا مالاری چنین بر افتاد - و لا مرد لقضاء لله - یکی آنکه محمودیان از دم این

مرد می باز نشدند و حدیلت و تضریب و اغرا می کردند و دل امیر
از بس که بشنید پر شد و حدیلت و تضریب و اغرا می کردند تا ایشان
بمراد رسیدند - و یکی عظیم تر از آن آمد که سالار جوان بود و پیران را
حرمت نداشت تا از جوانی کاری ناپهنده کرد و در سر آن شد بی
مراد خداوندش و چندان افتاد که غازی پس از بر افتادن از بارق بد
گمان شد و خویشتن را فرا هم گرفت و دست از شراب بکشید و چون
نومیدی می آمد و می شد و در خلوت با کسی که سخن می راند نومیدی
می نمود و می گریست و یکی ده می کردند و دروغها می گفتند و باز می
رسانیدند تا دیگ پر شد و امیر را دل بگرفت و با این هم تحملهای
پادشاهانه می کرد و محمودیان تا بدان جای حيله ساختند که زنی
بود حسن مهران را سخت خردمند و کردیده بنشاپور دختر ابو الفضل
بعنی و از حسن بمانده بمرکش و هر چند بسیار محتشمان او را
بخوامنه بودند او شوی نگرد و این زن مادر خوانده کنیزکی بود که
همه مرای حرم غازی او داشت و انجا آمد و شد داشت و این زن
خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نوشتی کسان فرا کردند چنانکه
کسی بجای نیارود تا او از روی نصیحت وی را بفریفتند و گفتند
مسکین غازی را امیر فرود خواهد گرفت و نزدیک آمده است و فلان
شب خواهد بود این زن بیامد و با این کنیزک گفت و کنیزک آمد
و با غازی بگفت و سخت تر مانندش و گفت تدبیر کار خود بساز که
کشاده تا چون از بارق ناگاه نگیرندت غازی سخت مشغول دل شد
و کنیزک را گفت این حره را بخوان تا بهتر اندیشه دارد و بحق او
رسم اگر این حادثه در گذرد کنیزک او را بخواند او جواب داد که

تواند آمد که بترسد اما آنچه رود برقعہ باز نماید و تو نبشته خواندن
 دانی با مالرمی گوئی کنیزک گفت سخت نیکو آمد و رقعہا روان
 کردی و آنچه بشنیده بودی باز نمودی لیکن محمودیان درین کار
 استادیها می کردند این زن چگونه بجای توانستی آورد تا قضا کار
 خود بکرد و نماز دیگر روز در شبہ نهم ماه ربیع الاول سنہ اثنین و
 عشرين و اربعمائه این زن را گفتند که فردا چون غازی بدرگاہ آید
 او را فروخواهند گرفت و این^(۸) کربساختند و نشانها بدادند زن در حال
 رقعہ نبشت و حال باز نمود و کنیزک با غازی بگفت و آتش در
 غازی افتاد که کسان دیگر او را بترسانیده بودند در ساعت فرمود
 پوشیده چنانکه سعید صراف کن خدایش و دیگر بیرونیان خبرند^(۹) داشتند
 تا امپان را نعل بستند و نماز شام بود و چنان نمود که سلطان او را بمهم
 بجای فرستاده است امشب تا خبر بیرون نیفتد و خزانہ بکشادند
 هرچه اخف بود از جواهر و زر و سیم و جامه بغلامان داد تا برداشتند
 و پس از نماز خفتن وی بر نشست و این کنیزک را با کنیزکی
 چهار دیگر بنشانند و بایستاد تا غلامان جمله بر نشستند و اشتران
 سبکبار کردند و همچنین جمازکن در سرای ارسلان جاذب^(۱۰) در یک
 کران بلخ می بود سخت دور از سرای سلطان براند و بر سردو راه
 آمد یکی سوی خراسان و یکی سوی ماوراء النهر چون متحیري
 بماند و بایستاد و گفت کدام جانب رویم که من جان را جسته ام
 غلامان و قوم گفتند بران جانب که رای آید اگر بطلب بدر آیدند

(۵) ن - ازین (۴) ن - داشتند (۷) ن - یک در - و ریک

ما جان را ببریم^(۴) گفت موی جیحون صواب تر ازان بگذریم و ایمن شویم که خرامان دور است گفتند فرمان ترا است پس بر جانب سیاه کوه کشید و تیز براند پامی از شب مانده بجیحون رسید فرود آب براند از رباط ذوالقرنین تا برابر ترمذ کشتی یافت دروی جای نشست فراخ و باد نه و جیحون را آرمیده بیانست و از آب گذاره کرد سلامت و بران لب آب بایمتاد پس گفت خطا کردم که بزمن دشمنان آمدم سخت بد نام شوم که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی تکین برفتن صواب تر موی خرامان بود و باز گشت برین جانب آمد و روشن شده برد تا نماز بامداد بکرد و بران بود تا عطفی کند بر جانب کلف تا راه اموی گیرد و خود را نزدیک خوارزمشاه انگند تا وی شفاعت کند و کوش بصلح بازارد نگاه کرد جوتی لشکر سلطان پدید آمد مواران جریده و مبارزان خیاره که نیم شب خبر بامبر مسعود آوردند که غازی برنت جانب سیاه کوه وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود غازی سخت متحیر شد - دیگر روز چون بدرگاه شدیم هزارهزی سخت بود مردم ساخته بر اثر یکدیگر می رفت و سلطان مشغول دل درین میانه عبدوس را بخواند و انگشترین خویش بدو داد و امانی بخط خویش نبشت و پیغام داد که حاسدانست کار خود یکردند و هنوز در توانی یافت باز گرد تا بکام نرسند که ترا هم بران جمله داریم که بودی و سوگندان گران یاد کرد عبدوس بتعجیل برنت

تا بوی رسید محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهان مثالی داده تا دمار از غازی بر آورند و اگر ممکن گردد بکشند و لشکرها دمام بود و غازی خواسته بود که باز از آب گذاره کند تا ازین لشکر ایمن شود ممکن نگشت که باد خاسته بود و جلیحون بشوریده چنانکه کشتی خود کار نکرد و لشکر قصد جان او کرده ناچار بضرورت بجنگ بایستاد که مبارزی هول بود و غلامان کوشیدن گرفتند چنانکه جنگ سخت شد و مردم سلطانی دمام می رسید و وی شکسته دل می شد و می کوشید چنانکه بسیار تیر در سرش نشانده بودند و یک چوبه تیر سخت بزانش رسید و ازان مقهور شد و نزدیک آمد که کشته شود عبدوس نیز رسید و جنگ بنشانند و ملامت کرد لشکرها که شما یان را فرمان نبود جنگ کردن چرا کردید برابر وی بایستی ایستاد تا فرمانی دیگر می رسید گفتند جنگ بضرورت کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد گریز کرد بر جانب اموی ناچارش باز داشتیم که از ملامت سلطان بترسیدیم اکنون چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست عبدوس نزدیک غازی رفت و او بر بالای بود ایستاده و غمی شده گفت ای سپاه سالار کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن را دشمن کلم کردی از پا افتاده بگریهت و گفت قضا چنین بود و بترسانیدند گفت دل مشغول مدار که در توان یافت و امان و انگشترین نزدیک وی فرستاد و پیغام داد و سوگندان امیر یاد کرد غازی از اسپ بزمین آمد و زمین بوسه داد و لشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب عدرس دل او گرم کرد و غازی سلاح از خود جدا کرد و پیلای با مهد

در رسیدن غازی را در مهد نشانند و غلامانش و قوم را دل گرم کردند
 عبدوس سپهر غازی را همچنان تیر در نشانده بدست سواران مسرع
 بفرستاد و هرچه رفته بود پیغام داد و نیم شب سپهر بدرگاه رسید و
 امیر چون آن را بدید و پیغام عبدوس بشنید بیدارامید و خواجه احمد
 و همه اعیان بدرگاه آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت باز گردید
 باز گشتند و زود بسرای فرورفت و همان وقت چیزی بخوردند^(۴)
 محرگاه عبدوس رسیده بود با لشکر و غازی و غلامان و قومش را بجمه
 آورده امیر را آگاه کردند امیر از سرای برآمد و با عبدوس زمانی
 خالی کرد پس عبدوس برآمد و پیغام نواخت آورد غازی را و گفت
 فرمان چنانست که بسرای محمدی که برابر باغ خاصه است فرود
 آید و بیاساید تا آنچه فرمودنیست فردا فرموده آید غازی را آنجا
 بردند و فرود آوردند و در ساعت ابو القاسم کتال را آنجا آوردند تا
 آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد و بیدارامید و از مطبخ خاصه
 خوردنی آوردند و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل گرمی و اندک
 مایه چیزی بخورد و بخفت و اسپان از غلامان جدا کردند و غلامان
 را در وثاقتا فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیدارامیدند و هزار پیاده
 با سلاح چنانکه غازی ندانست بایستایند بر چپ و راست سرای
 و عبدوس باز گشت سپس آنکه کدیزکان با وی بیدارامیده بودند و
 روز شده امیر بار داد و اعیان حاضر آمدند گفت غازی مردی راست
 است و بکار آمده و درین وقت وی را گناهی نبود که وی را بدرمانیدند

و این کار را باز بسته آید و سزای آن کس که این ساخت فرموده آید خواجه بزرگ و همه اعیان گفتند اینچنین باید و این حدیث عبدسرس بکس خویش بغازی رسانید وی سخت شاد شد و پس از بار امیر ابو الحسن عقیلی را و یعقوب دانیال و ابو العلاء را که طبیبان خاصه بودند نزدیک غازی فرستاد که دل مشغول نباید داشت که این بر تو بسا هستند و ما باز جوئیم این کار را و آنچه باید فرمود بفرمائیم تا دل بد نکند که وی را اینجا فرود آوردند بدین باغ برادر ما که غرض آنست که بما نزدیک باشی و طبیبان با تفقد و رعایت بدو برسند و این عارضه زائل شود و آنچه بیاب وی واجب آید فرموده آید غازی چون این بشنید نشسته زمین بوسه داد که ممکن نکشت که بر خاستی و بگریخت و بسیدار دعا کرد پس گفت بر بنده بسا هستند تا چنین خطائی رفت و بندگان گناه کنند و خداوندان در گذارند و بنده زبان عذر ندارد خداوند آن کند که از بزرگی وی مزد و ابو الحسن باز گشت و آنچه گفته بود باز گفت محمودیان چون این حدیثها بشنودند سخت غمناک شدند و در هیلت افتادند تا امتاده بر نخیزد و کد خدای غازی و قومش چون حالها برین جمله دیدند پس بدو سه روز از پیغولها بیرون آمدند و نزدیک وی رفتند و قصه پیش ازین دراز نکند و حال غازی بدان جایی رسانیده بودند که هر روزی رای امیر را در باب وی پست ترمی کردند چون سخنان مخالف با امیر رسانیدند و خطایی غازی نیز بضرورت ظاهر گشت و قضا بان یار شد امیر بد گمان تر گشت و در اندیشید و دانست که خست از جایی خوبستن برفت عبدسوس را بخواند و خالی کرد و گفت ما را

این بدرگ بهیچ کر نیاید که بد نام شد بدینچه او کرد و پدریان نیز از دست من بشوند و عالمی را شورانیدن از بهر یک تن که از وی چنین خیانتی ظاهر گشت محال است آنجا رو بنزد یک غازی و بگویی که صلاح تو آنست که یک چندی پیش ما نباشی و بغزنین مقام کنی که چنین خطائی رفت تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود و چون این بگفته باشی مردم او را ازو دور کنی مگر آن دو سر پوشیده را که بدو رها باید کرد و بجمله کسانی که از ایشان مالی کشاید بدیوان فرست سعید صراف را بیاید آورد و ببیاید گفت تا بدرگاه می آید که خدمت را بکار است و غلامانش را بجمله بصرای ما فرست تا بایشان امتقصاصی مالی که بدست ایشان بوده است بکنند و بخزانه آرند و آنکاه کسانی که صرای را شایند نگاه دارند و آنچه نشایند در باب ایشان آنچه رای واجب کند فرموده آید و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده نماند و چون ازین همه فارغ شدی پیدادگان گمار تا غازی را نگاه دارند چنانکه بی علم تو کس او را نه بیند تا آنچه پس ازین رای واجب کند فرموده آید عبدوس برفت و پیغام امیر بگزارد غازی چون بشنید زمین بومه داد و بگریست گفت صلاح بندگان دران باشد که خداوندان فرمایند و بنده را حق خدمت است اگر رای خداوند بیند بنده را جائی نشانده آید که بجان ایمن باشد که دشمنان قصد جان کنند تا چون روزگار براید و دل خداوند

خوش شود و خواهد که ستور بانی فرماید برجای باشم و این
 هر پوشیدگان را بمن ارزانی دارد و پوششی و قوتی که ازان گزیر
 نیست و توای خواجه دست بمن ده تا مرا از خدای بپذیری
 که اندیشه من می داری و می گریست و این می گفت
 عبدوس گفت به ازین باشد که می اندیشید دل بد نباید کرد غازی
 گفت من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را
 نه بینم عبدوس دست بدو داد و وفا و ضمان کرد و وی را بپذیرفت
 و در آغوش گرفت و بازگشت و بیرون آمد و بدان صفت بزرگ
 بنشست و هرچه امیر فرموده بود همه تمام کرد چنانکه نماز دیگر
 را هیچ شغل نماند و بنزدیک امیر باز آمد سپس آنکه پیدانگان
 گماشت تا غازی را با احتیاط نگاه دارند و هرچه کرده بود با امیر
 بگفت و نسخها عرضه کرد و مالی سخت بزرگ صامت و ناطق
 بجای آمد و غلامان را بوثاق آوردند و احتیاط مال بکردند و گفتند
 آنچه سالار بدیشان داده بود و باز سنده بود و امیر ایشان را پیش
 خواست و هرچه خیاره تربود بوثاق فرستاد و آنچه نبایست بحاجبان
 و مرائیان بخشید چون این شغل راحت ایستاد امیر عبدوس را
 گفت تا غازی را کسبل باید کرد بسوی غزنین گفت خداوند برچه
 جمله فرماید و آنچه غازی باوی گفته بود و گریسته و دست وی
 گرفته همه آن بگفت امیر را دل به بپذیرد و عبدوس را گفت این
 مرد بی گنه است و خدای عزوجل بندگان را نگاه تواند داشت
 و نباید گذاشت که بهو تصدی باشد وی را بتو سپردیم اندیشه کل
 او بدار گفت خداوند برچه جمله فرماید گفت ده اشتر بگویی تا

راست کنند و محمل و کژاوها و سه امتر و بعیدار جامه پوشیدنی هم
 غازی را و هم کتیزکن را و سه مطبخی و هزار دیزار و بیست هزار
 درم نفقات را و بکوی تا ببوعلی کوتوال نامه نویسند توتیمی تا
 وی را با این قوم بر قلعه جائی نیکو بسازند و غازی را با ایشان
 انجا بنشانند اما با بند که شرط باز داشتن این است احتیاط را و سه
 غم هندو باید خرید از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن او را چون
 این همه راست شد پوشیده چنانکه بجای نذارند نیم شبی ایشان را
 کسبل باید کرد با سیصد سوار هندو و دو بیست پداده هم هندو
 پیش روی و تو معتمدی نامزد کن که از جهت تو با غازی رود و
 نه بگذارد که با وی هیچ رنج رسد و از وی هیچ چیز نخواهند تا
 بعلامت او را بقلعه غزنین رسانند و جواب نامه بخط بوعلی کوتوال
 بیاوند عبدوس بیامد و این همه راست کردند و غازی را ببردند
 و - کن آخر العهد به - که او را نیز دیده نیاید قصه گذشتن او جای دیگر
 بیازم و آن سال که فرمان یافت و اننون حدیث این دو سالار محتشم
 پایان آمد و سخت دراز کشید اما ناچار چون قاعده و قانون بران
 نهاده آمده است که همه قصه را بتماصی شرح باید کرد و این دو مرد
 بزرگ بودند قانون نگاه داشتم که سخن اگرچه دراز شود از نکته و نادره
 خالی نباشد و اینک عاقبت کرد و سپاه سالار کجا شد همه پایان
 آمد چنانکه گفتی هرگز نبوده است و زمانه و گشت فلک بفرمان
 ایزد عز ذکره چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و خردمند
 آن است که بنعمتی و عشوه که زمانه دهد فریفته نشود و پر حذر
 می باشد از باز شدن که سخت زشت ستاند و بی محابا و دران

باید گویند که آزاد مردان را اصطلاح کند و تخم نیکی بپراگند هم این جهانی و هم آن جهانی تا از وی نام نیکو یادگار ماند و چنان نباشد که همه خود خورد و خود پوشد که هیچ مرد بدین نام نگرفته است که در قدیم الدهر مردی بوده است نام وی زبرقان بن بدو با نعمتی سخت بزرگ و عادت این داشت که خود خوردی و خود پوشیدی و بکس نرسیدی تا حطیئه شاعر گفت او را • شعر •

دع المکارم لا ترحل لبغیتها^(۸)

ولقعد فاذک انت الطاعم الکاسی

و چنان خواندم که چون این قصیده حطیئه بر زبرقان خواندند ندیماناش گفتند این هجای زشت است که حطیئه ترا گفته است زبرقان بر امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آمد و شکایت و تظلم کرد گفت داد من بده عمر فرمود تا حطیئه را بیارند گفت من درین فحشی و هجائی ندانم و گفتن شعر و دقائق و مضائق آن کار امیر المؤمنین نیست حسان بن ثابت را بخواند و سوئند دهد تا آنچه درین داند راست بگوید عمر کس فرستاد و حسان را بیاروند و او نا بینا شده بود بنشست و این بیت بروی خواندند حسان عمر را گفت یا - امیر المؤمنین ما هجا و لکن لوح علی زبرقان - عمر تبسم کرد و ایشان را اشارت کرد تا باز گردند و این بیت بمانده است و چهار صد و اند مال است تا این را می نویسند رمی خوانند و اینک من بتازی نبشتم که باشد کسی این را بخواند و بکار آید که نام نیکو یادگار ماند و این

(۸) ن - لبغیتها - لنعمتها (۹) ن - لمع

بیت متنبی است سخت نیکو گفته است
 • شعر •
 ذكر الغنى عمرة الذانى و حاجته • ما فاته و فضول العيش اشغال
 و اگر ازین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود و این موعظه بسنده
 است هشیاران و کلردانان را و سه بیت شعر یاد داشتم از آن ابو
 العتاهیه فراخور حال و روزگار این دو سالز اینجا نبشتم که اندران
 عبرتها است • شعر •

انیت عمرک ادبارا و ابتالا • تبقي السنين و تفنى الهل و المال
 ام تر الملك الامسا حين تری • هل نال خلق من الدنيا كما ذالا
 اذا اند لقوم عقد ملكتهم • لا قوا زمانا لعقسد الملك حلالا
 و روشکی نیز نیکو گفته است • شعر •

مہتران همه جهان مردند • مرگ را سر همه غرو کردند
 زیر خاک اندرون شدند آنان • که همه کوشکها بر آوردند
 از هزاران هزار نعمت و ناز • نه بآخر جز از کفن بردند
 بود از نعمت آنچه پوشیدند • و آنچه دادند و آنچه را خوردند
 - انقضت هذه القصة و ان كان فيها بعض الطول كالبدیع غیر مملول -
 القصة سلطان مسعود رضي الله عنه پس از آنکه دل ازین دو شغل
 فارغ کرد و ایشان را موی غزنین بردند چنانکه باز نمودم نشاط شراب
 و مید کرد بر جانب ترمذ بر عادت پدرش امیر محمود رحمة الله
 علیه و از بلخ برفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربيع الاول^(۴) سنه اثنین و
 عشرين و اربعمائه و بیستتر از اولیا و حشم با وی برفتند استادم ابونصر

برفت و باز می نه ایستاد از چنین خدمتها احتیاط را تا برابر چشم
وی باشد و در کار وی فساد می نسازند و من با وی بودم و چون
بکران جیحون رسیدیم امیر فرود آمد و دست بنشاط و شراب کردند و
سه روز پیوسته بخورد روز چهارم بر نشیمن و بشکار شیر و دیگر شکارها
رفت چهار شیر را بدست خویش بکشت و در شجاعت آیتی بود
چنانکه در تاریخ چند جای بیامده است و بهیار صید دیگر بدست
آمد از هر چیزی و وی خوردنی خواست و صدوقهایی شکاری پیش
آوردند و نان بخوردند و دست بشراب بردند و خوران خوران می آمد
تا خیمه و بیشتر از شب بنشست و دیگر روز بر نشیمن و بکرانه
جیحون آمد و کشتیها برین جانب آوردند و قلعه را بیاراسته بانواع
سلاح و بسیار پیادگان آمده با سرهنگان بخدمت و بران جانب آب
بر کران جیحون ایستاده امیر در کشتی نشیمن و ندیمان و مطربان
و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند همچنان برآزادند تا پای قلعه
و کوتوال قلعه بدان وقت قتلغ بود غلام سبکنگین مردی محتشم
و سنگین بود کوتوال و جمله سرهنگان زمین بومه دادند و نثار کردند
و پیادگان نیز بزمین افتادند و از قلعه بوقها بدیدند و طبنها بزدند
و نعرها بر آوردند و خوانها برسم غزنین روان شد از بزرگان و نخچیر
و ماهی و آچارها و نانهای پخته و امیر را ازان سخت خوش آمد
و می خوردند و شراب روان شد و آواز مطربان از کشتیها برآمد بر
لب آب مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبل زن افزون از سیصد
تن دست بکار بردند و پای می کوفتند و بازی می کردند و ازین
باب چنانکه در ترمذ دیدم کم جائی دیدم و کاری رفت چنانکه

مانند آن کس ندیده بود و درین میانه پنج سوار رسید در ازان امیر
 یوسف بن ناصرالدین از تصداری که انجام مقیم بود چنانکه گفته ام و سه
 ژان حاجب جامه دار و ارباق تغمش و خبرفتح مکران آوردند و کشته
 شدن عیسی معدان^(۴) و ماندن بو العسکر برادرش و صافی شدن این
 ولایت و بیدارم پس ازین شرح این قصه و با امیر بگفتند و زورقی
 روان کردند و مبشران را نزدیک کشتی امیر آوردند چون بکشتی
 امیر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و بونصر مشکان نامه
 بعند و در کشتی ندیمان بود برپای خاست و باواز بلند نامه را
 بر خواند و امیر را سخت خوش آمد و روی بکوتوال و سرهنگان
 کرد و گفت این شهر شما بر دولت ما مبارک بوده است همیشه
 و امروز مبارک تر گرفتیم که خبری چنین خوش رسید و ولایتی
 بزرگ کشاده شد همگان مرد و زن زمین بوسه دادند و همچوین
 تلعتیان بر بامها و بیک بار خروش برآمد سخت بزرگ پس
 امیر روی بعامل و رئیس ترمذ کرد و گفت صد هزار درم از خراج
 امسال برعیت بخشیدم ایشان را حساب باید کرد و برات داد
 چنانکه قسمت بسویه کرده آید و پنجاه هزار درم بیت المال صاه
 به پیدادگان قلعه باید داد و پنجاه هزار درم بدین مطربان و پای
 کوبان گفتند چنین کنیم و اواز برآمد که خداوند سلطان چنین
 سه نظر فرمود و خاص و عام بسیار دعا کردند پس کوتوال
 را گفت بر اثر ما بلشکر گاه آبی با جمله سرهنگان قلعه تا خلعت

وصله شاه نذیر بر رسم رفته داده اید که ما از اینجا فردا باز خواهیم گشت
 سوی باغ و کشتیها برانندند و نزدیک نماز پیشین بلشکرگاه باز آمدند
 و امیربشراب بنشست و کوتوال ترمذ و سرهنگان در رسیدند و حاجب
 بزرگ بلکاتکین ایشان را بنیم ترک پیش خویش بنشانند و طاهر^(۳)
 کنده و کیلدر خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزنی عارض که
 شراب می خوردن با سلطان تا باز نماید بوسهل بگفت امیر گفت
 بنیم ترک رو و خازنان و مشرفان را بگوی تا بر نسختی که ایشان را
 خلعت دادندی همگان را خلعت دهند و پیش آرند بوسهل
 زوزنی بیرون آمد و کار راحت کردند و کوتوال و سرهنگان خلعت
 پوشیدند و پیش آمدند امیر بفرمود تا مبلغ کوتوال را با خلعت و
 بوالحسن ابا نصر را که ساخت زر داشتند بنشانند و دیگران
 را بر پای داشتند و همگان را کاسه شراب دادند بخوردند
 و خدمت کردند امیر گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید
 که نواخت با شما پیوسته خواهد بود گفتند فرمان برداریم
 و زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند و بقلعه
 باز رفتند و امیر تا نیم شب شراب خورد و پس بامداد پگاه
 برخاست و کوس بزدند و بنشستند و منزل سیاه کرد کردند و دیگر
 روز - الجمعة اثلث بقین من شهر ربیع الآخر - در بلخ آمد و بسعدت
 هلال جمادی الاولی بدید و از باغ حرکت کرد و بموشک عبد العلی
 فرود آمد و فرمود که کارهائی که راست کردنی است راست باید

(۳) ن - ظاهر - طاہر (۵) - خذاع (۶) ن - لثلث من الخ

گرد که تا بیک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد
گفتند چنین کنیم و کارها بکرم ساختن گرفتند و الله اعلم بالصواب •

ذکر قصه ولایت مکران و آنچه بروزگار امیر محمود رضی الله عنه در آنجا گذشت

چون معدان والی مکران گذشته شد میان دو پسرش عیسی
و بوالعسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجه سخن بدرجه شمشیر
رسید و اشکری و رعیت سوی عیسی میل کردند و بوالعسکر بگریخت
و بسیستان آمد و ما بسومقات رفته بودیم خواجه بونصر خوانی آن
آزاد مرد وی را برآستی نیکو فرود آورد و نزل بسزا داد و میزبانی
شگرف کرد و خواجه ابو الفرج^(۵۱) علی بن المغفر ادام الله عزه که امرز
در دوات فرخ سلطان معظم ابو شجاع فرخ زک بن ناصر الدین اطال
الله بقاءه و نصر او ایامه شغل اشرف مملکت او دارد و نائبان او او
مردیست در فضل و عقل و علم و ادب یگانه روزگار این سال آمده
بود بسیستان و آنجا او را با خواجه پدرم رحمه الله صحبت و دوستی
افتاد و درین حدیث بسیار گوید امروز دوست من است و برادرش
خواجه بونصر رحمه الله علیه هم این سال بقاین آمد و هر دو تن
بغزنین آمدند و بسیار خدمت کردند تا چنین درجات یافتند که
بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و
ربنا و ادیب و خردمند بود و پسر سخت نجیبش مانده است و اشرف

غزنین و نواحي آن برهم ری است و بونصروخوافي حال بوالعسكر باز نمود چون بغزنین از سومنات باز آمدیم امیر محمود نامه فرستاد تا بر سبیل خوبی بدرگاه فرستند و بفرستاد و امیر محمود وی را بنواخت و بدرگاه نگاه داشت و خبر ببرادرش والی مکران رسید خار در موزه اش افتاد سخت بترמיד و قاضي مکران را با رئیس و چندین از صلحا و اعیان رعیت بدرگاه فرستاد با نامها و محضرها که ولي عهد پدر وی است و اگر برادر راه مخالفت نگرفتی و بهاختی و بر فرمان پدرش کار کردی هیچ چیز از نعمت از دروغ نبودی اکنون اگر خداوند بیند این ولایت بر بنده نگاه دارد و بنهد آنچه نهادنی باشد چنانکه عادل^(۲) امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود و بفرست بنده می فرستد با خدمت نوروز و مهرکن و برادر را آنچه در بایست وی باشد و خداوند فرماید می فرستد چنانکه هیچ بینوائی نباشد و معتمد بنده خط دهد بدانچه مواضعت بران قرار گیرد تا بنده آن را امضا کند بفرمان برداری و رسولی نامزد شود از درگاه عالی و منشور ولایت اگر رای عالی ارزانی دارد و خلعتی با وی باشد که بنده بنام خداوند خطبه کرده است تا قوی دل شود و این ناحیت که بنده بنام خداوند خطبه کرد بتمامی قرار گیرد امیر محمود رضی الله عنه اجابت کرد و آنچه نهادنی بود بنهادند و مکرانیان را باز گردانیدند و حسن سپاهانی ساریان را بر سوای فرستادند تا مال خراج مکران و قصدار بیارند و خلعتی سخت گرانمایه و منشوری با وی دادند

و کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با حملهای مکران و تصدادر و رسول مکرانی با وی و مالی آورد و هدیه امیر و اعیان درگاه را از زر و مروارید و عنبر و چیزها که ازان دیار خیزه و مواضعت نهاده هر سالی که خرچی فرستد برادرزاده هزار دینار هر یوه باشد بیرون از جامه و طرائف و یک سالی آورده بودند و بدین رضا افتاد و رسولان مکرانی را باز گردانیدند و بو العسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت و امیر محمود فرمود تا او را مشاھره کردند هر ماهی پنج هزار درم و در سالی دو خلعت بیافتی و ندیم او را در هیچ وقت بمجلس امیر بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها چنانکه ابوطاهر میمجوری و طبقات ایشان را دیدم که بو العسکر مردی گرانمایه گونه و با جثه قوی بود و گاه از گاه بنادر چون مجلسی عظیم بودی او را نیز بخوان فرود آوردندی و چون خوان برچیدندی رخصتش دادندی و باز گشتی و بسفرها با ما بودی و دران حال که بخراسان رفتیم و سوی ری کشیده آمده و مفر دراز آهنگ تر شد امرای اطراف هر کسی خوابگی دید چندانکه چون بیدار شد خوبشتن را بی سر بیانت و بی ولایت که امیر از ضعف پیری سخت می نالید و کارش بآخر آمده بود و عیسی مکرانی یکی ازینها بود که خواب دید و امیر محمود بو العسکر را امید داد که چون بغزنین باز رسد لشکر دهد و با وی سالار محتشم همراه باشد که برادرش را براند و ولایت بدو سپارد و چون بغزنین باز آمد روزگار نیافت و از کار فرو ماند و امیر محمود را در مدت ولایتش ممکن نشد این وصیت را بجای آوردن که مهم بزرگ بدش داشت هم بو العسکر را نواخت و خلعت فرمود و ازین نوبه

بداد و نرسید که آن افتاد که افتاد و امیر مسعود رضی الله عنه را چون بهرات کار یک رویه شد چنانکه در مجلد پنجم از تاریخ یاد کرده ام حاجب جامه دار را یارق تغمش نامزد کرد با فوجی قوی سپاه درگاهی و ترکمانان قزل و بوده^(۴) و کونکاش که در زینهار خدمت آمده بودند و بسیستان فرستاد و از آنجا بمکران رفتند و امیر یوسف را با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد و گفت پشتیبان شما است تا اگر بمدد حاجت افتد مردم نرسند اگر خود باید آمد بیاید و سالار این لشکر را بفهان مثال داده بود تا یوسف را نگاه دارد و غرض از فرستادن او بقصداران بود تا یک چند از چشم لشکر دور باشد که نام مپاه سالاری بروی بود آخر درین سال فرو گرفتندش ببلخ در پل خمارتکین چون بغزنین می آمدیم و ان قصه پس ازین در مجلد هفتم بیدید مکرانی چون خبر این اشکرها و برادر بهزود کلر جذک بصاخت و پیداده بیست هزار کیچی^(۵) و ریگی و مکرانی و از هر ناهیتی و از هر دجتهی فراز آورد و شش هزار سوار و حاجب جامه دار بمکران رسید و سخت هشیار و بیدار سالاری بود و مبارزی نامدار و با وی مقدمان بودند و اشکر حریص و آراسته دو هزار سوار مملطانی و ترکمانی در خرماستانها شان کمین نشانندند و کوس بزدند و مکرانی بیرون آمد و بر پیل بود و لشکر را پیش آورد و سوار و پیاده و ده پیل خیاره جنگی پیوستند چنانکه آمیا پر خون بگشت و هر دو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند و نزدیک بود که خالی افتادی جامه

(۴) ن - بونه (۵) ن - کنچی

دارا اما پیشتر زنت و بانگ بر اشکریزد و مبارزان و اعیان یاری دادند و کین در کشادند و مکرانی برگشت بهزیمت و بدو رسیدند در مضبقی که می گریخت بکشتندش و سرش بر داشتند و بسیار مردم وی کشته آمد و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهار پای بدست لشکر افتاد پس بو العسکر را بامیری بنشانند و چون قرارش گرفت و مردم آن نواحی بروی بیارامیدند جامه دار با لشکر باز گشت چنانکه پس ازین یاد کرده آید و ولایت مکران بر بو العسکر فرار گرفت تا آنکه که فرمان یافت چنانکه آورده آید درین تاریخ در روزگار پادشاهان خدای عز و جل بر ایشان رحمت کند و سلطان بزرگ فرخ زاد را از عمر و جوانی و تخت و ملک بر خوردار گرداناد •

ذکر خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من

بلخ الی غزنین

در آخر مجلد ششم بگفته ام که امیر غرگ ماه جمادی الاولی سنه اثنین و عشرين و اربعمائه از باع بکوشک عبد العلی باز آمد و فرمود تا آنچه مانده است از کارها بیداید ساخت که درین هفته سوی غزنین خواهم رفت و همه کارها بساختند چون قصد رفتن کرد خواجه احمد حسن را گفت ترا یک هفته ببلخ باید بود که از هر جنسی مردم ببلخ مانده است از عمال و قضات و شحنة شهرها و متظلمان تا سخن ایشان بشنوی و همگان را باز گردانی و پس ببقلان بامیربندی که ما در راه اسمقان و هر جائی روزی چند بصید و شراب مشغول خواهیم شد گفت فرمان بردارم و با من دبیری باید از دیوان

رسالت تاخذ اوند آنچه فرماید نوشته آید و خازنی که کسی را که خلعت بزند داد بدهد امیر گفت نیک آمد بونصر مشکن را بگویی تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی بایستاند با درم و دینار و جامه تا آنچه خواجه ببیند و مثال دهد چنان سازد که در روزی ده از همه شغلها فارغ شود و بیقلان بما رسد استادم بونصر مرا که ابو الفضل نامزد کرد و خزنی نام زد شد با بو الحسن قریش دبیر خزانه این بو الحسن دبیری بود بس کفّی و سامانیان را خدمت کرده و در خزانههای ایشان ببخارا بوده و خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر او را با خویشتن آورده و امیر محمود بروی اعتمادی تمام داشت و او را دو شاگرد بود یکی ازان علی عبد الجلیل پسر عم بو الحسن عبد الجلیل همگان رفته اند رحمهم الله و غرض من از آوردن نام این مردمان دو چیز است یکی آنکه با این قوم صحبت و ممالحت بوده است اندک مایه ازان هر کسی باز نمایم و دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی که بروزگار گذشته بوده است و خوانندگان این تاریخ را تجربندی و عبرتی حاصل شود و امیر مسعود رضی الله عنه از بلخ برنت و روز یکشنبه سیزدهم جمادی الاولی بباغ خواجه علی میکائیل فرود آمد که کلهی بزرگ ساخته بود و باغ نزدیک بود بشهر و میزبانی بگرد خواجه مظفر علی میکائیل در آنجا شد چنانکه همگان ازان می گفتند و اعیان درگاه را نژها دادند و فراوان هدیه پیش امیر آوردند و زرد سیم امیر از آنجا برداشت به سعادت و خرمی با نشاط و شراب و شکار می رفت میزبان

(۶) ن - که کارها هنوز ساخته نبود و باغ الخ

بر میزبان بخلم^(۲) و به پیروز و نخچیرو بیدخشان احمد علی نوشتگین
 آخر سافر که ولایت این جایها برسم او بود و ببقلان و تخرامتان
 حاجب بزرگ بلکاتین و خواجه بزرگ احمد حسن هر روزی بسرای
 خویش بدر عبد العلی^(۳) بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی و کرمی
 راندی من با دبیران او بودمی و آنچه فرمودی می نشستمی و کار
 می براندمی و خلعتها و صلتهای سلطانی می فرمودی چون نماز
 پیشین بگردمی بیگانگان باز گشتندی و دبیران و قوم خویش و مرا
 بخوان بردندی و نان بخوردیمی و باز گشتیمی یک هفته تمام برین
 جمله بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان چیز یافتم پس از بلخ
 حرکت کرد و در راه هر چند با خواجه پیل با عماری و اشتر با مهد
 بود وی بر تختی می نشست^(۴) در صدر و در روزنها در گرفته و آن
 را مردی پنج می کشیدند و از هندوستان ببلخ هم برین جمله آمد
 که تن آسان تر و آرام تر بود ببقلان بنزد امیر رسیدیم و امیر آنجا نشاط
 و شکار کرده بود و منتظر خواجه می بود چون در رسید باز نمود
 آنچه در هر بابی کرده بود امیر را سخت خوش آمد و دیگر روز
 مقام بود پس لشکر از راه دره زبرقان و غوروند بکشیدند و بیرون آمدند
 و همه مقام کردند با نشاط شراب و شکار بدشت جورانه^(۵) و چندین
 روزگار کس یاد نداشت که جهان عورمی را مانست و پادشاهی محتشم
 بی منازع فارغ دل می رفت تا به بروان برفتند و همچنین با شادی

(۲) - ن - نجم (۳) - ن - العلی (۴) - ن - خبر - خیر

(۵) - ن - و در صدر و دورا و زینهار در گرفته الخ (۶) - ن - حورانه

و نشاط می آمدند تا منزل بلف و هر روزی گروهی دیگر از مردم غزنین بخدمت استقبالی می رسیدند چنانکه ابوالمظفر رئیس غزنین نائب پدرش خواجه علی ببروان^(۱) پیش آمد با بسیار خوردنیهای غرائب و لطائف و دیگران در امداد وی تا اینجا رسیدیم بلف و آن کسان که رسیدند بر مقدار محل و مرتب نواخت می یافتند و الله اعلم بالصواب •

ذکر القبض علی الامیر ابی یعقوب یوسف بن

ناصرالدین ابی منصور سبکتکین الغازی

رحمة الله عليهما

و فرو گرفتن این امیر بدین بلف بود و این حدیث را قصه و تفصیلی است ناچار ببااید نبشت تا کار را تمام دانسته آید - امیر یوسف مردی بود سخت بی غائله و دم هیچ فساد و فتنه نگرفت و در روزگار برادرش سلطان محمود رحمة الله علیه خود بخدمت کردن روزی دوبار چنان مشغول بود که بهیچ کار نرسیدی و در میانه چون از خدمت فارغ شدی بله و نشاط و شراب خویش مشغول بودی و در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمت خواسته بی رنج پیدا است که چند تجربت او را حاصل شود و چون امیر محمود بگذشته شد و پدلبان از سر پیل دور شد امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک بنشست عمش امیر یوسف را همپاه سالاری داد و زنت آن کرها چنانکه زنت و بیاروده ام پیش ازین و مدت آن پادشاهی راست

شدن و مپاه سالاری کردن خود اندک مایه روزگار بوده است که در آن مدت وی را چند بیداری تواند بود و نگاه چنان کز بی برفت و نشاندن امیر محمد بقلعه کوهشیر بتکیناباد و هر چند آن بر هوایی پادشاهی بزرگ کردند و تقریبی بزرگ داشتند پادشاهان در وقت چنان تقریبها فرستادند و ایکن بر چنان کس اعتماد نکنند که در اخبار یعقوب ایث چنان خواندم که وی قصد نشاپور کرد تا محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان روزگار دوات وی به یعقوب تقریب کردند و قاصدان، مسرع فرستادند با نامها که زود تر بباید شتافت که ازین خداوند ما هیچ کار می نیاید جز لهوت تا نغر خراسان که بزرگ نغریست بباد نشود سه تن از پیران کهن تردانا ترسوی یعقوب ننگریستند و بدو هیچ تقریب نکردند و بر در سرای محمد طاهر می بودند تا نگاه که یعقوب ایث در رسید و محمد طاهر را ببستند و این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند یعقوب گفت چرا بمن تقریب نکردید چنانکه یاران تان کردند گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگ تر ازین خواهی شد اگر جوابی حق بدهیم و خشم نگیری بگوئیم گفت بگیرم بگوئید گفتند امیر جز از امروز ما را هرگز دیده است گفت ندیدم گفتند بهیچ وقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است گفت نبوده است گفتند پس ما مردمانیم پدر و کهن و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده و در دوات ایشان نیکوئیدها دیده و پایگاهها یافته روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و بمخالفان ایشان تقریب کردن اگر چه گردن بزیند گفتند بس احوال ما این است و ما امروز

در دست امیریم و خداوند ما بر افتاد با ما آن کند که ایزد عراسمه
 بپسندد و از جوانمردی و بزرگی او سزک یعقوب گفت بخانه بتر
 روید و ایمن باشید نه چون شما آزاد مردان را نگاه باید داشت و
 سارا بکار آئید باید که پیوسته بدوگاه ما باشید ایشان ایمن و شاکر باز
 گشتند و یعقوب پس ازین جمله آن قوم را که بدر تقرب کرده بودند
 فرمود تا فرو گرفتند و هرچه داشتند پاک بستند و برافروند و این
 سه تن را بر کشید و اعتمادها کرد در اسباب ملک * و چنین حکایتها
 از بهر آن آوردم تا طاعمان زود زود زبان فرا این پادشاه بزرگ مسعود
 نکند و سخن بحق گویند که طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان
 نه چون دیگران است و آنچه ایشان بینند کس نتواند دید و بدین
 پیوست امیر یوسف را هوا داری امیر محمد که از بهر نگاهداشت
 دل سلطان محمود را بران جانب کشید تا این جانب بیازرد و سو
 دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ شده و در رسیده و یکی خرد
 و درنا رسیده امیر محمود آن رسیده را با امیر محمد داد و عقد و نکاح
 کردند و این نا رسیده را بنام امیر مسعود کرد تا نیازارد و عقد و نکاح
 نکردند و تکلفی فرمود امیر محمود عروس را که مانند آن کس
 نداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان خرد است
 و چون سرای بیارامند و کلهها زامت کردند امیر محمود بر نشست
 و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد
 و سراوان چیز بخشید و باز گشتند و سرای بداماد و حرات ماندند
 و از قضا عروس را تپ گرفت و نماز خفتن مهدها آوردند و بود عزیزین
 پر شد از زنان محترمان و بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را

ببرند بکوشک شاه بیچاره جهان نا دیده آراسته و در روز و زیور و
 جواهر کمر بسته فرمان یافت و آن کار همه تباہ شد و در رعایت
 خبر یافتند با امیر محمود رسانیدید سخت غمناک گشت و با قضای
 آمده چه توانست کرد که ایزد عز ذکره به بندگان چنین چیزها ازان
 نماید تا عجز خویش بدانند دیگر روز فرمود تا عقد و نکاح کردند و
 دیگر دختر را که بفام امیر مسعود بود بفام امیر محمد کردند و امیر
 محمود را سخت غم آمد و لیکن روی گفتار نبود و دختر کودک
 سخت خرد بود آوردن او بخانه بجای ماندند و روزگار گرفت و حالها
 بگشت و امیر محمود فرمان یافت و آخر حدیث آن آمد که این
 دختر پدیده امیر محمد رسید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت
 ملک بنشست و چهارده ساله گفتند که بود و آن شب که وی را
 از محلت ماسر آسیا از سرای پندر بکوشک امارت می کردند بعد از
 تکلف دیدم از حد گذشته و پس از نشاندن امیر محمد این دختر را
 نزدیک او فرستادند بقلمه و مدتی بود آنجا و باز گشت که دلش
 تنگ شد و امروز اینجا بغزنین است و امیر مسعود ازین بیدارد که
 چنین درشتیها دید از عمش و قضای غالب با این یار شد تا یوسف
 از گاه بچاه افتاد - و نعوذ بالله من الابدبار - و چون سلطان مسعود را
 بهرات کلر بگریه شد و مستقیم گشت چنانکه پیش ازین ببارده ام
 حاجب یارق تعمش جامه دارا بمکران فرستاد بالشکری انبوه تا
 مکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشانند امیر یوسف را باده

مرهنگ و فوجی لشکر بقصدار فرستاد تا پشت جامه دار باشد
 و کار مکرر زود قرار گیرد و این بهانه بود چنانکه خواست که یوسف
 یکچند از چشم وی و چشم لشکر دور باشد و بقصدار چون شهر بندی
 باشد و آن مرهنگان بروی موکل و در نهان حاجبش را طغرل که وی
 را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند بفرمان سلطان و تعیبها کردند تا
 بروی مشرف باشد و هرچه رود بازمی نماید تا ثمرات این خدمت
 بیابد بیایگاهی بزرگ که یابد و این ترک ابله این چردک بخورد
 و ندانست که کفران نعمت شوم می باشد و قاصدان از تصداری برکار
 کرد و می فرستاد سوی بلخ و غث و ثمین می باز نمود عبیدوس
 را پنهان و آن را بسططان می رسانیدند و یوسف چه دانست که دل
 و جگر معشوقش بروی مشرف اند بهر وقتی و بیشتر در شراب
 می زکید و سخنان فراخ ترمی گفت که این چه بود که همگان بر
 خویش کردیم که همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چذین باید
 که باشد که بد عهدی و بی وفائی که کردیم تا کار کجا رسید و این
 همه می نبشتند و بران زیادتیها می کردند تا دل سلطان گران تر
 می گشت و تا بران جایگاه طغرل باز نمود که گفت می سازد
 یوسف که خویشتن را بترکستان افکند و با خاندان مکاتبه کردن
 گرفته و سلطان در نهان نامها می فرمود سوی اعیان که موکلان او
 بودند که نیک احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف را تا سوی
 غزنین آید چون ما از بلخ قصد غزنین کردیم و وی را بخواندیم اگر
 خواهد که بجانب دیگر رود نباید گذاشت و بیاید بست و بسته
 پیش ما باید آورد و اگر راست بسوی بست و غزنین آید البته نباید

که برجیزی از آنچه فرمودیم راقف گردد و آن اعیان فرمان نگاهداشته
 و از آنچه از احتیاط واجب گردد بجای می آوردند و ما ببلخ بودیم
 بچند دفعه مجازان رسیدند از قصدار سه و چهار و پنج نامه‌های یوسف
 آوردند و ترنج و انار و نیشکر نیکو و نندگیها نموده و احوال قصدار
 و مکران شرح کرده و امیر جوابهای نیکو باز می فرموده و مخاطبت
 این بود - که الامیر اجلیل العم ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین -
 و نوشت که فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد و کار مکران
 قرار گرفت چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار بزودی بروی تا با ما
 برابر بغزنین رسمی و حقیقی وی را بواجبی شناخته آید و امیر یوسف
 برنت از قصدار و بغزنین رسید پیش از سلطان مسعود چون شنود که
 مویک سلطان از بروان روی بغزنین دارد با پسرش سلیمان و این
 طفل کافر نعمت و غلامی پنجاه بخدمت استقبال آمدند سخت
 مخفف و امیر پامی از شب ماده برداشته بود از ستای^(۸) و روی
 ببلخ داده که سرا پراده آنجا زده بودند و در عماری ماده پیل
 بود و مشعلها افروخته و حدیث ننان می راندند نزدیک شهر مشعل
 پیدا آمد از دور دران صحرا از جانب غزنین امیر کفتم عم یوسف
 باشد که خوانده ایم که پذیره خواست آمد و فرمود نقیبهی دورا که
 پذیره آوردند و بتاختند روی بمشعل و رسیدند و پس باز تاختند
 و گفتند زندگانی امیر دراز یاد امیر یوسف است پس از یک
 ساعت در رسید امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود آمد و زمین

(۶) ن - سخنهاى (۷) ن - بردان (۸) ن - ستاج

بوسه داد و حاجب بزرگ باکترین و همه اعیان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند و اسپش بخواستند و بر نشانند با کرامتی هر چه تمام تر امیروی را سخت گرم پرسید از اندازه گذشته و برانندند و همه حدیث با وی می کرد تا روز شد و بنماز فرود آمدند و امیر بزان پیل بر اسپ شد و برانندند و یوسف در دعت چپش و حدیث می کردند تا باشکر گاه رسیدند امیر روی بعدوس کرد و گفت عم مخفف آمده است همین جا در پیش سرا پرده بگویی تا شرعی و صفها و خیمهها بزنند و عم اینجا فرود آید تا بما نزدیک باشد گفت چنین کنیم و امیر در خیمه در رفت و بخراگه فرود آمد و امیر یوسف را به نیم ترک بنشانند چنانکه صفا و شرع بزدند پس آنجا رفت و خیمه‌های دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند و خوانها آوردند و بنهادند من از دیوان خود نگاه می کردم نکرد دست بچیزی و در خود فرو شده بود و سخت از حد گذشته که شمع یافته بود از مکروهی که پیش آمد چون خوانها برداشتند و اعیان درگاه هراندان گرفتند امیر خالی کرد و بعدوس را بخواند وی را بداشت پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیری سخن گفتند و بعدوس می آمد و می شد و سخن می رفت و جنایات او را می شمردند و آخرش آن بود که چون روز بنماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادند با پانصد سوار هندو و در سلاح تمام سه نقیب هندو و سیصد پیاده گزیده و اشتری

بازین بیاروندند و بداشتند و امیر یوسف را دیدم که بر پای خامت و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و پسر را در آغوش گرفت و بگریخت و کمر باز کرده و بینداخت و عبدوس را گفت که این کودک را بخدای عزوجل سپردم و بعد آن بتو و طفعل را گفت شاد باش ای کافر نعمت از بهر این ترا پروردم و از فرزندان عزیز تر داشتم تا بر من چنین ساختی و بعشوه که خریدی برمد بتو آنچه سزار آتی و بر امپ بر نشست و سوی قلعه سکوند بردندش و پس ازان نیز ندیدمش تا سال دیگر سه ثلث و عשרین و اربعهائے که از بلخ باز گشتیم از راه نامه رسید که وی بقلعه دروزه گذشته شد رحمة الله علیه - و قصه است کوتاه گونه جدیدت این طفعل اما نادرست است ناچار بگویم و پس بسر تاریخ باز شوم *

ذکر قصه هذا الغلام طفعل العسدي

و این طفعل غلامی بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیامد بدیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت و او را از ترکستان خاتون ارسلان فرستاده بود بنام امیر محمود و این خاتون عادت داشت که هر سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه خیاره فرستادی بر سمیل هدیه و امیر وی را دستارهای قصب و شار باریک و مروارید و دیبای رومی فرستادی امیر این طفعل را بپسندید و در جمله هفت و هشت غلام که ساقیان او بودند پس از ایاز بداشت و سالی دو بر آمد یک روز چنان افتاد که امیر بیاغ فیروزی شراب می خورد بر گل و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و

این ساتیان ماه رویان عالم بنوبت دوگان می آمدند این طغرل در آمد
قبای لعل پوشیده و یاروی قبای فیروزه داشت و بهاتی گری
مشغول شدند هر دو ماه روی طغرل شرابی رنگین بدست بایستاد و
امیر یوسف را شراب دریافته بود و چشمش بروی بماند و عاشق شد
و هر چند کوشید که خوبشترن را فراهم آورد چشم از وی بر نتوانست
داشت امیر محمود دزدیده می نگریست و شیفتگی و بی هوشی
بر او می دید و تعافلی می زد تا آنکه ساعتی بگذشت پس گفت
ای برادر تو از پدر کودک ماندی و گفته بود پدر بوقت مرگ
عبد الله دیر را که مقرر است که محمود ملک غزنین نگهدارد که
اسمعیل مرد آن نیست محمود را از پیغام من بگویی که مرا دل
بیوسف مشغول است و بی او بنوسیدم باید که وی را بخوی خویش
بر آری و چون فرزندان خویش عزیز داری و ما تا این غایت دانی
که براستی تو چند نیکوئی فرموده ایم و پنداشتیم که با ادب بر آمده
و نیستی چنانکه ما پنداشته ایم در مجلس شراب در غلامان ما
چرا نگاه نمی کنی و ترا خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب
در غلامان تو نگرد و چشمت از دیر باز برین طغرل بمانده است
و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت تمام رسیدی
این یک بار عفو کردم و این غلام را بتو بخشیدم که ما را چو بجز
است هوشیار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین
بازها نرود یوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین بوسه داد
و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا نیدهند امیر گفت بنشین
بندهست و آن هدیهت مرا ببرد و نشاط و شراب بالا گرفت و یوسف

را شراب دریا مت و باز گشت امیر محمود خادمی خاص را که او را صافی می گفتند و چنین غلامان بدمت او بودند اواز داد و گفت طفل را نزدیک برادرم فرست بفرستادندش و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیزها بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیز تر از فرزندان داشت و چون شب سیاه بروز سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوف افتاد از خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزا و مکانات آن مهتر آن آمد که باز نمودم پس از گذشتن جداوندش چون درجه کونیه یافت و نواختی از سلطان مسعود اما ممقوت شد هم نزدیک وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان و ادبار در وی بدیچید و گذشته شد بچوانی روزگارش در نا کلمی و عافیت کفران نعمت همین است ایزد عزذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه دارد و ترفیق اصلح دهد تا بشکر نعمتهای وی و بندگان وی که منعمان باشند رسیده آید بمره وسعت و پس از گذشته شدن امیر یوسف رحمة الله علیه خدمتگاران وی پراکنده شدند بو سهل انگش که خدایش را کشاکشها افتاد و مصادرها و او مردی سخت قاضل و بخرد بود و خویشتن دار و آخرش آن آمد که عمل بست بدو دادند که مرد از بست بود و دران شغل فرمان یافت و خواجه اسمعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان نگاهداشت و کلر فرزندان این امیر در بر گرفت و خود را در نواب

(۲) در ابواب ایشان داشت و افتاد و خاست و در روزگار امیر بود و روح النج

ایشان دانست و در ریزگار امیر مسعود رحمة الله عليه مغرور تر گشت و در شغاهای خاصه تر این بادشاه شروع کرد و کفایتها و امانتها نمود تا لا جرم وجیهه گشت چنانکه امروز در روزگار همایون سلطان المعظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله شغل و کالت و ضیاع خاص و بسیار کل بدر مفوض امت و مدتی دراز این شغلها براند چنانکه عیبی بدو باز نگشت و آسوی^(۳) چون بروی کار در دید دم عاقبت^(۴) گرفت و پس از یوسف دست از خدمت مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن و پارسائی اختیار کرد و برین بمانده است و چند بار خواستند بادشاهان این خاندان رضی الله عنهم که او شغلی کند و کرد یک چندی سالاری غازیان غزنین سلمه الله و دران سخت زیبا بود و آخر شفیعیان انگلیخت تا زان بجست و بچند دعه خواستند تا برسولها برود حیلت کرد تا از وی در گذشت و در سنه تسع و اربعین و اربعمائه در پیچیدنش تا اشراف اوقاف غزنین بستاند و ازان خواستند تا کل اوقاف رونقی تمام گیرد حیاتها کرد تا این حدیث فرا برید و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آزر را بتواند شکست و هر بنده که جانب ایزد عزذکره نگاه دارد وی جلت عظمت آن بنده را ضائع نماند و بو القاسم حکیم که ندیم امیر یوسف بود مردی ممتاع و بکار آمده هم خدمت کسی نکرد

(۳) و آسوی

(۴) عاقبت

و کریم بود عهد نگاه داشت و امروز این دو تن برجای اند اینها بغزنین و هومتانند چه چاره داشتم که دوستی همگن بجای بیاردمی که این از رم تاریخ دور نیست و چون این قصه بجای آوردم اینک رفتم بسر تاریخ - سلطان مسعود رضی الله عنه پس از فرو گرفتن امیر یوسف و فرستادن سوی قاعه سکارند - و دیگر روز از بلغ برداشت و بکشید و بشجکا سرهنگ و بوعلی کوتوال و ابو انقاسم علی نوکی صاحب برید پیش آمدند که این دو تن را بهمه روزگارا فرمان پیش آمدن تا اینجا بودی و امیر ایشان را بنواخت بر حد هر یکی و کوتوال چندان خوردنی پاکیزه چنانکه او دانستی آوردن بیارند که از حد بگذشت و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت و سوی شهر باز گردانید هر دو را و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد و پداده تمام گمارد از پس خلقانی تا کوشک که خوازه بر خوازه بود تا خلای میقتد و دیگر روز الخمیس الثامن من جمادی الاخری منه اثنین و عشرین و اربعمائه امیر سوی حضرت دار الملک راند با تبعیه سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک بر جوشیده و بیرون آمده و بر خلقانی چندان قباها با تکلف زده بودند که پیران می گفتند که بران جمله یاد ندارند و نثارها کردند از اندازه گذشته و زحمتی بود چنانکه سخت رنج می رسید بران خوازا گذشتن و بسیار مردم بجانب خشک رود دشت شابهار رفتند و امیر نزدیک نماز پیشین بکوشک معمر رسید و بسعدت و همایونی فرود آمد و

عمت حره ختلی رضی اللہ عنہا ہر عادت سال گذشتہ کہ امیر محمود را ساختی بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود بفرستاد و امیر را ازان محنت خوش آمد و نماز دیگر آن روز بار داد و در شب خالی کردند و ہمہ سرایہا حرارت بزرگان بیدار او آمدند و این روز و این شب در شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمان رفتن و خواندن بود کہ کس یاد نداشت و دیگر روز بار داد و در صفہ دولت نشسته بود بر تخت پدر و جد رحمة اللہ علیہ و مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج و نثارها باطراط کردند اوایا وحشم و لشکریان و شہریان کہ بحقیقت بر تخت ملک این روز نشسته بود ملطان بزرگ و شاعران شعرهای بسیار خواندند چنانکہ در دو این پیدا است و اینجا ازان چیزی نیاوردم کہ دراز شدی تا نماز پیشین انبوهی بودی پس برخاست امیر در سرای فرو رفت و نشاط شراب کرد بی ندیمان و نماز دیگر بار نداد و دیگر روز ہم بار نداد و بر نشمت و بر جانب بست^(۲۱) زار بہاغ فیروزی زفت و تربت پدر را رضی اللہ عنہ زیارت کرد و بگریمت و آن قوم را کہ بر سر تربت بودند بیست ہزار دم فرمود و دانشمند^(۲۲) نبیہ و حاکم لشکر نصر بن خلف را گفت مردم انبوه بر کلر باید کرد تا بزودی این رباط کہ فرمودہ است بر آورده آید و از اوقاف این تربت نیک اندیشہ باید داشت تا بطرق و سبل رسد و پدرم این باغ را دوست داشت و ازان فرمود وی را اینجا نهادن و ما حرمت بزرگ او را این بقعہ بر خود حرام کردیم

که جز بزیارت اینجا نیائیم مهربها و دیگر چیزها که تیره و شایسته همه را بر باید کند و هم داستان نباید بود که هیچ کس بنماید آید اینجا گفتند فرمان برداریم و حاضران بسیار دعا کردند و از باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و از لیا و حشم و بزرگان همراهی بی باغان شالی در آمد و بتربت امیر عادل سبکتگین رضی الله عنه فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت زاده هزار درم فرمود و از آنجا بکوشک دولت باز آمد و اعیان بدبوان بنشستند دیگر روز کارها را ندان گرفتند روز سه شنبه بیستم جمادی الاخری بیباغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بنهار دیوانها آنجا باید آورید و سراقیان بجمعه آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و کالت و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها برقرار می رفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان همه شاد کام و دلها برین خداوند محترم بسته و می نیز بر سیرت نیکو و پسندیده می رفت اگر بر آنجمله بماندی هیچ خالمی راه نیانستی اما بیرون خواجه بزرگ احمد حسن وزیران نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند داشت و از بهر طمع خود را بکارها پیوستند که دل پادشاهان خاصه که جوان باشند و کاسران آن را خواهان کردند و نخست همه دلها را که مرد کردند برین پادشاه آن بود که بوسهل ز زنی و دیگران تدبیر کردند لرنهان که مال بیعتی و صلتها که برادرت امیر محمد داده است باز باید متد که افسوس و غبن است کاری نا انقاده را افزون از هفتاد و هشتاد بار هزار هزار درم و بتراکان و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن و این هدیه را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این

پهنزیان بروی وریای خود نخواهند که این مال خداوند باز خواهند که
 ایشان آلوده اند و مال ستمده اند دانند که باز باید داد و نا خوش شان
 آید صواب آن است که از خزانة نسختی خواسته آید بخرچها که کرده اند
 و آن را بدیوان عرض فرستاده شود و من که بو سهلم لشکر را بر یکدیگر
 تصیب کنم و بر آنها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بیصت کنی
 نباید داد تا یک سال تا مال بخزانة باز رسد از لشکر و تازیگان که چهل
 سال است تا مال می نهند و همگان بتواند و چه کار کرده اند که مالی
 بدین بزرگی پس ایشان یله باید کرد امیر گفت نیک آمد و با
 خواجه بزرگ خالی کرد و برین باب سخن گفت خواجه جواب داد
 که فرمان خداوند راست بهره فرماید اما اندرین کار نیکو باید اندیشید
 گفت اندیشیده ام و صواب آن است و مالی بزرگ است گفت تا
 بنده نیز بیندیشد تا نگاه آنچه او را فرزند آید باز نماید که بر بدیهه راست
 نیاید نگاه آنچه رای عالی بیند بفرماید امیر گفت نیک آمد و
 باز گشت و این روز و این شب اندیشه را برین کار گماشت و سخت
 تالریک نمود وی را که وی نه ازان بزرگان و زیرکن و داهیان روزگار
 دیدگان بود که چندین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند دیگر روز
 چون امیر بار داد و قوم باز گشت امیر خواجه را گفت دران حدیث
 دینه چه دیدی گفت بطارم زوم و پیغام فرستم گفت نیک آمد
 خواجه بطارم آمد و خواجه بو نصر را بخواند و خالی کرد و گفت خبر
 داری که چه ساخته اند گفت ندارم گفت خداوند سلطان را برین
 حریص کرده اند که آنچه برادرش داده است بصله لشکر را و اهرار را
 شعرا را تا بوقی و دبدبه زن و مسخره را باز باید ستمد و خداوند با من

درین باب سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا
این حدیث و در حال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را سخت
حریص دیدم در باز ستدن مال گفتم بیندیشم و دی و دوش درین
بودم و هر چند نظر انداختم صواب نمی بینم این حدیث کردن که
زشت نامی بزرگ حاصل آید و ازین مال بسیار بشکند که ممکن
نگردد که باز توان متد توجه گوئی درین باب بونصر گفت خواجه
بزرگ مهتر و استاد همه بندگان است و آنچه ری دید صواب جز آن
نباشد و من این گویم که وی گفته است که کس نکرده است و نخوانده
است و نشنوده است در هیچ روزگار که این کرده اند ازان ملوک
عجم که از ما دور تر است خبری نداریم باری در کتب اسلام خوانده
نیامده است که خلفاء و امیران خراسان و عراق مال صلوات و بیعتی
باز خواستند اما امروز چنین گفتارها بهیچ حال سود نخواهد داشت
من که بونصرم باری هر چه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و
سیم و جامه نا بریده و قباها و دستارها و جز آن همه معدّ دارم که
حقا که ازین روزگار بیندیشیده ام و هم امروز بخزانه باز فرستم پیش
از آنکه تصدیب کنند و آب بشود که سخن گفتن در چنین ابواب
فائده نخواهد داشت و ازان من آسان است که بر جای دارم و اگر
ندارمی تاوان توانمی داد و ازان یک سواره و خرده مردم بتر که بسیار
گفتار درد سر باشد و ندانم تا کار کجا باز ایستند که این ملک رحیم
و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت چنانکه بروی کلر دیده
آمد و این همه قاعدهها بگردد و تا عاقبت چون باشد خواجه بزرگ
گفت ببايد زنت و از من درین باب پیغامی سخت گفت و جزم

و بی محابا بدرورد تا فردا روز که این زشتی بیفتد باشد که پشیمان
 شود و من از گردن خود بیرون کرده باشم و نتواند گفت که کسی
 نبود که زشتی این حال بگفتی بونصر برفت و پیغام سخت محکم
 و جزم بداد و سوگند داشت که وزراء السوء کار را امثوار کرده بودند
 و جواب امیر آن بود که خواجه نیکو می گوید تا اندیشه کنیم و آنچه
 رای واجب کند بفرمائیم بونصر بطارم باز آمد و آنچه گفته بود
 شرح کرد و گفت سوگند نخواهد داشت خواجه بدیوان رفت و امتادم
 بونصر چون بخانه باز رفت معتمدی را بنزد یک خازنان فرستاد
 پوشیده و درخواست تا آنچه بروزگار ملک و ولایت امیر محمد
 او را داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و اصناف نعمت نسختی
 کنند و بفرستند و بگردند و بفرستادند و وی جمله آن را بداد و در
 حال بخزانه فرستاد و خط خازنان باز شد بران نسخت حجت را
 و این خبر باصیر بردند پسندیده آمد که بوسهل و دیگران گفته بودند
 که ازان دیگران همچین باشد و دران دو سه روز پوشیده بو منصور
 مستوفی را و خازنان و مشرفان و دبیران خزانه را بنشانند و نسخت
 صلات و خلعتها که در نوبت پادشاهی برادرش امیر محمد داده
 بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هرگونه مردم را بگردند مالی سخت
 بی منتها و عظیم بود و امیر آن را بدید و ببوسهل زوزنی داد و
 گفت ما بشکارژه خواهیم رفت و روزی بیست کار گیرد چون ما
 حرکت بکنیم بگوتا براتها بنویسند این گروه را بران گروه و آن را

برین تا مالها مقاصات شود و آنچه بخزانة باید آورد ببارند گفت چنین کنم و این روز آدینه غره ماه رجب این سال پس از نماز سوی رة رفت بشکر با عدتی و آلتی تمام و خواجة بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت بغزنین ماندند و پس از رفتن وی براتها روان شد و گفت و گوی بخامت از حد گذشته و چندان زشت نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد و هرکس که نزد خواجة بزرگ رفت و بفالید جواب آن بود که این کار ملطان و عارض است مرا درین باب سخنی نیست و هرکس از ندماء و حشم و جز ایشان که با امیر سخنی گفتی جواب دادی که کار خواجة و عارض است و چنان نمودی که البته خود نداند که این حال چیست و عفتها و تشدیدها رفت و آخر بسیار مال بشکست و بیکبار دلها مرد گشت و آن میلها و هوا خواهیها که دیده آمده بود همه بنشست و بوسهل در زبان مردمان افتاد و از وی دیدند همه هرچند که یاران داشت درین باب نام ایشان بر نیامد و وی بد نام گشت و پشیمان شد و خود نداشت و در امثال اینست که قدر ثم اقطع او نخست ببرید و اندازه نگرفت پس بدوخت تاموزه و قبا تنگ آمد •

ذکر السیل

روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز بارانگی خرد خرد می بارید چنانکه زمین ترگونه می کرد و گروهی از گله داران در میان رود غزنین فرود آمده بودند و کاوان بدانجا بداشته هر چند گفتند از انجا بر خیزید که محال بود برگذر میل بودن فرمان

نمی بردند تا باران قومی تر شد کاهل وار برخاستند و خوب شدن را
 بپای آن دیوارها انگذند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است
 و نهفتی جستند و هم خطا بود و بیارامیدند و بران جانب رود که
 سوی افغان شال است بسیار استرسلطانی بسته بودند و درمیان آن
 درختان تا آن دیوارها آسیا و آخرها کشیده و خرپشته زده و ایمن
 نشسته و آن هم خطا بود که بر راه گذر سیل بودند و پیغمبر ما
 صلی الله علیه و آله و سلم گفته است نعوذ بالله من الاخرمین
 الاصمین و بدین دو کذک و دو کر آب و آتش را خواسته است
 و این پل با میان دران روزگار برین جمله نبود پلی بود قومی پشتیوان^(۲) ها
 قومی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه کوزه و بر پشت آن
 در رسته دوکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون است و چون از سیل تباہ
 شد عبوبه بازرگان آن مرد پارسا با خیر رحمة الله علیه چنین پلی بر
 آورده یک طاق بدین نیکوئی و زیبائی و اثر نیکو ماند و از مردم
 چنین چیزها یادگار ماند و نماز^(۳) دیگر را پل آنچنان شد که بران جمله
 یاد نداشتند و بداشت تا از پس نماز خفتن بدیری و پاسی از شب
 بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بران جمله یاد
 ندارند و درخت بسیار از بیخ کنده می آورد و مغافصه در رسید گله
 داران بجستند و جان گرفتند و همچنان استر داران و سیل گلوان
 و استران را در بود و بپل در رسید و گذر تنگ چون ممکن شد که
 آن چندان زغار و درخت بسیار و چهارپای بیبار نتوانستی گذشت

(۲) ن - بمستونهای (۳) ن - این قدر عبارت فقط در یک نسخه بود

طاقهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و بیام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و آب از فراز رود خانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زبان کرد و بزرگ تر هنر آن بود که پل را با آن دوکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروان سرای که بر رسته می بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زده قلعه آمد چنانکه دژ قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث که این شارستان و قلعه غزنین عمرو بردار یعقوب آبدان کرد و این حالها استاد محمود وراق^(۳) سخت نیکو شرح داده است در تاریخ که کرده است در سنه خمسین و اربعمائه چندین هزار سال را تا سنه تسع و اربعمائه بیآورده و قلم را بداشته بحکم آنکه من ازین تسع آغاز کردم و این محمود ثقه و مقبول القول است و در ستایش وی سخن دراز داشتم اما ده پانزده تالیف نادر وی در هر بابی دیدم چون خبر بفرزندان وی رسید مرا آواز دادند و گفتند ما که فرزندان و یثم همدانستان نباشیم که تو سخن پدر ما پیش ازین که گفتی برداری و فرو نهی ناچار بایستادم و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمار گیر نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود بنظاره نزدیک نماز پیشین مدد سیل بگسست و بچند روز پل نبود و مردمان دشوار ازین جانب بدان و از آن جانب بدین می آمدند تا انگاه که باز پلها راست کردند و از چند ثقه زایای^(۴) شنودم که پس

(۲) ن - تازی را بنو زده الخ (۳) ن - وراق (۴) ن - زاویلی

از آنکه میل بنشست مردمان زرو و عیم و جامه تباہ شده می یافتند
 که میل آنجا انگنده بود و خدای عز و جل تواند دانست که بر
 گرمگان چه رسید از نعمت و امیر از شکارزه بباغ صد هزار باز آمد
 روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد با نشاط
 و شراب تا از جانور نخچیر در رسید و شکار کرده آمد پس از آنجا بباغ
 محمودی آمد و از ری نامها رسیده بود پیش ازین بچند روز
 که کلهها معتقیم است و پسر کالو و اصحاب اطراف آرامیده و
 بر عهد ثبات کرده که دست برد نه بران جمله دیده بودند که واجب
 کردی که خوابی دیدندی اما اینجا ناچار مالاری باید محتشم و
 کردان که ولایت ری سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده
 است و هر چند اکنون خللی نیست شاید که افتد امیر رضی الله
 عنه خالی کرد با خواجه بزرگ احمد حسن و اعیان و ارکان دولت و
 خداوندان شمشیر و قلم و درین باب رای زدند امیر گفت آن ولایت
 بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و بهیچ حال نتوان گذاشت پس
 آنکه گرفته آمده است بشمسیر و نیستند آن خصمان چنانکه از
 ایشان باکیست که اگر بودی که بدان دیار من یکچندی بماندمی تا
 بفدای گرفته آمدستی که در همه عراق توان گفت که مردی لشکری
 چنانکه بکار آید نیست هستند گروهی کیلیی فراخ سلوار و مارا بری
 صالحی باید سخت هشیار و بیدار و کد خدائی کدام کس شاید این
 دو شغل را همکنان خاموش می بودند تا خواجه چه گوید خواجه
 روی بقوم کرد و گفت جواب خداوند بدهید گفتند نیکو آن باشد
 که خواجه بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید تا نگاه ما نیز

بمقدار دانش خویش چیزی بگوئیم خواهی گفت زندگانی خداوند
 دراز باد ری و جبال ولایتی بزرگست و با دخل فراوان و بروزگار آل
 بویه آنجا شاهنشاهان محترم بوده اند و کد خدایان چون صاحب
 اسمعیل عباد و جزوی چنانکه خوانده آمده است که خزائن آل
 مامانیان مستغرق شد در کوری که بوعلی چغانی و پدرش مدتی
 در آنجا می رفتند و ری و جبال را می گرفتند و باز آل
 بویه ساخته می آمدند و ایشان را می تاخندند تا انگاه که چغانی
 و پدرش در سر این کار شدند و بر افتادند و سالاری خراسان
 ابو الحسن سیمجوری رسید و او مردی واهی و کربز بود نه شجاع و
 با فل در ایستاد و میان سامانیان و آل بویه و فنا خسرو مواضعتی نهاد
 که هر مالی چهار هزار بار هزار درم از ری بنشاپور آوردندی تا
 بشکر دادی و ملکی امتوار قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد و
 می سال آن مواضعت بماند تا انگاه که بو الحسن گذشته شد و هم
 کار سامانیان و هم کار آل بویه تباه گشت و امیر محمود خراسان
 برگرفت و پس ازان امیر ماضی در خلوات با من حدیث ری بسیار
 گفتی که آنجا قصد باید کرد و من گفتمی رای رای خداوند است
 که آن ولایت را خطری نیست و والی او زنی است بخندیدی و
 گفتی آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت بنشاپور
 و تا ان زن بر نیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد آسان بدست آمد
 و خداوند را آنجا بنشانند و آن ولایت از ما سخت دور است و مایه
 خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد و بنده را خوش تر آن آید
 که آن دو نواحی را به پسر کاهو داده آید که مرد هر چند نیم دشمنی

است از وی انصاف توان ستد و بلشگری گران سالاری آنجا ایستاندن حاجت نیاید و با وی مواضعتی نهاده شود مال را که هر سال می دهد و قضاات و صاحب بریدان درگاه عالی با وی و نایبان وی باشند دران نواحی امیر گفت این اندیشیده ام و نیک است اما یک عیب بزرگ دارد و آن عیب آنست که وی سپاهان تنها داشت و مسجد الدواء و رازیان دائم از وی برنج و دود سر بودند امروز که ری و قم و قاشان و جمله آن نواحی بدست وی افتد یک دو سال از وی راستی آید پس ازان باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند و مردم فرا آورده باشد ناچار حاجت آید که مالاری محتشم باید فرستاد با لشکر گران تا وی را برکنده آید و آن سپاهان وی را بمسندة باشد بخلیفتی و ما سالار و کد خدائی که امروز فرستیم بر سر و دل وی باشد و ری و جبال ما را باشد و پسر کاکو ازین دندان سر بزیر می دارد خواجه گفت اندرین رای حق بدست خداوند است در حق کرکانیان و باکالنجار چه گوید و چه بیند امیر گفت باکالنجار بد نیست و لیکن شغل کرکان و طبرستان به پیچید که آن کودک پسر منوچهر نیامده است چنانکه ببااید و در سرش همت ملک نیست و اگر وی ازان ولایت دور ماند جبال و آن ناحیت تباہ شود چنانکه حاجت آید که آنجا سالاری باید فرستاد خواجه گفت پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن و همکان پیش دل و رای خداوند اند چه آنکه برکلر و خدمت اند و چه آنکه موقوف اند تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را در یابد امیر گفت بهیچ حال اعتماد نتوان کرد بر باز داشتگان که هر کھی

بگناهی بزرگ موقوف است و اعتماد تازه را نشاید و این اعیان که بر درگاه اند هر کسی که شغای دارد چون حاجب بزرگی و مالاری غلامان حرایی و جزآن از شغل خویش دور نتواند شد که خلل افتد از دیگران باید خواجه گفت در علی دایه چه گوید که مرد محتشم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد که پوشیده نیست یا ایاز که مالاری نیک است و در همه کارها با امیر ضامی بوده امیر گفت علی سخت شایسته و بکار آمده است وی را شغلی بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید ایاز بس بنواز و عزیز آمده است هر چند عطسه پدر ما است از سرای دور نبوده است و گرم و سرد نپسیدند است و هیچ تجربت نیفتاده است وی را مدتی باید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا در هر خدمتی کامی زند وی را آزموده آید آنگاه نگریم و آنچه باید فرمود بفرمائیم خواجه گفت بنده آنچه دانست باز نمود و شک نیست که خداوند بیندیشیده باشد و پرداخته که رای عالی برتر است از همه امیر گفت دلم قرار بر تاش فراش گرفته است که پدری است و بی با ما بوده است و آنجا او را حشمتی نهاده بودیم و بران بمانده است اکنون وی برود و بعاجل الحال ماهی در سه بدشاپور بماند که مهمی است چنانچه بخواجه گفته آید تا آن را تمام کند و پس بسوی ری کشد تا چون ما این زمستان ببلخ رویم که کد خدای و صاحب برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند خواجه گفت خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده اما قومی مستظهر باید که رود به مردم و آلت و عدت امیر گفت چلین باید

آنچه فرمودنی باشد فرموده آید و قوم باز پراگندند و امیر فرمود تا تا خلعتی سخت نیکو فخر است کردند تا ش را کمر زور و کلاه دوغاخ و استام زر هزار منقال و بیست غلام و صد هزار درم و شش پیل نور و سه ماده و ده تخت جامه خاص و کوسها و علامت و هر چه بان رود راست کردند هر چه تمامت باقی مانده ازین ماه امیر بار داد و چون از بار نازغ شدند امیر فرمود تا تا ش فراش را بجایه خانه بردند و خلعت بدوشانیدند و پیش آوردند امیر گفت مبارک باد بر ما و بر تو این خلعت سپاه سالاری عراق و دانی که ما را خدمتگزاران بعیدارند این نام بر تو بدان نهادیم و این کرامت ارزانی داشتیم که تو ما را بری خدمت کرده و سالار ما بوده چنانکه تو در خدمت زیادت می کنی ما زیادت نیکوئی و محل و جا فرمائیم تا ش زمین بوسه داد و گفت بنده خود این محل و جا نداشت و از کمتر بندگان بود خداوند آن فرمود که از بزرگی او سزید بنده جهد کند و از خدای تعالی توفیق خواهد تا مگر خدمتی تواند نمود که بعزای اندک و زمین بوسه داد و باز گشت موسی خانه و اعیان دوگاه نزدیک او رفتند و حق وی نیکو گزاردند و پس بیک هفته امیر با تا ش فراش خالی کرد و خواجه بزرگ احمد حسن و خواجه بونصر مشکان و بوسهل زوزنی این همه دران خلوت بودند و امیر تا ش را مذاها داد بمعنی ری و جبال و گفت بنشاپور سه ماه ببايد بود چندانکه لشکرها که نامزد اند آنجا رسند و صاحب دیوان مواران بیستگانیها بدهد پس ساخته ببايد رفت و یغمر و بوتق و کونکاش و قزل را فرموده ایم تا جمله ترکمانان بنشاپور نزدیک تو آیند و خملر

تاش حاجب سالار ایشان باشد جهد باید کرد تا این مقدمان را فرو گرفته آید که در سرفساد دارند و ما را مقرر گشته است و ترکمانان را دل گرم کرد و بخمار تاش مپرد و آنگاه سوی ری برفت گفت فرمان بردارم و باز گشت خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد بابتدا خطا بود این ترکمانان را آوردن و بمیان خانه خویش نشاندن و بسیار بگفتیم آن روز بنده التونتاش و ارسلان جاذب و دیگران سود نداشت که امیر ماضی مردی بود معتبد برای خویش و آن خطا بکرد و چندان عقبله پیدا آمد تا ایشان را قفا بدرانیدند و از خراسان بیرون کردند و خداوند ایشان را باز آورد اکنون امروز که آرمیده اند این قوم و بخدمت پیوسته روا است ایشان را بحاجبی سپردن اما مقدمان ایشان را بر انداختن نا صواب است که بد گمان شوند و نغز راست نباشد امیر گفت این هم چند تن از مقدمان ایشان در خواسته اند و گردن نیست و ایشان بیدار آمد خواجه گفت من سالی چند در میان این کرها نهوده ام ناچار خداوند را معلوم تر باشد از آنچه رای عالی بیند بندگان نتوانند دید و صلاح دران باشد و برخاست و در راه که می رفت سوی دیوان بونصر مشکان و بوسهل زوزنی را گفت این رای سخت نا درست است و من از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید و برفت و پس ازین بروزی چند امیر خواجه را گفت هندوستان بی سالاری راست نیاید کدام کس را باید فرستاد گفت خداوند بندگان را شناسد اندیشیده باشد بنده را که این شغل را بشاید و شغل سخت بزرگ و با نام است چون اریارقی آنجا بوده است و هشتمی بزرگ افتاده

کمی باید در پایه اره چندان کارها بحشمت خداوند پیش رود آخر سال بزرگ کار دان باید مردی شاگردی کرده امیر گفت دلم بر احمد نیالتکین قرار گرفته است هر چند که شاگردی مالازان نکرده است خازن پدر ما بوده است و در همه مفرها خدمت کرده و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده و بدانسته خواهد زمانی اندیشید و بد شده بود با این احمد بدین سبب که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواهد مرافعه می داد و نیز کالای وی می خرید بارزان تربها و خواهد را باز داشتند و بمکاناتی نرمد تا درین روزگار که فرمود تا شمار احمد نیالتکین بگردند و شطط حجت و منازحتها رفت تا مالی از وی بستند خواست که جراحت داش را مرهمی کند چون امیر او را پسندید و دیگر که خواهد با قاضی شیراز ابو الحسن علی محنت بد بود بحکم آنکه چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کی ناز این احمد نچنان است که کسان دیگر نداریم که وزارت ما کنند اینک یکی قاضی شیراز است و این قاضی ده یک این محنتم بزرگ نبود^۱ اما ملوک هر چه خواهند گیرند و با ایشان حجت گرفتن روی ندارد و بهیچ حال درین مجلس خواهد روا داشت که چون احمد نیالتکین گردنی بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید تا آبش ببرد گفت زندگانی خداوند دراز باد محنت نیک اندیشیده است و جز احمد نشاید ولیکن با احمد احکامها باید بسوزند و پسر را باید که بگروگان اینجا

یله کند امیر گفت همچنین است خواجه وی را بخواند و آنچه
 ازین باب واجب است وی را بگوید و بکند خواجه بدیوان
 وزارت آمد و احمد را بخواند سخت بترسید از تبعه دیگر که بدو باز خورد
 و بیامد و خواجه وی را بنشانند و گفت دانسته که با تو حساب
 چندین ساله بود و مرا درین که موگند گران است که در کارهای
 سلطانی استقصا کنم و نباید که ترا صورت باشد که از تو آزاری دارم
 و یا قصدی می کنم تا دل بد نداری که آنجا که یک مصلحت
 خداوند سلطان باشد دران بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند از
 نصیحت و شفقت احمد زمین بومه داد و گفت بنده را بهیچ حال
 صورتها چنین محل نبدند که نه خداوند را امروز می بیند و ساها
 ندیده است و صلاح بندگان دران است که خداوند سلطان می
 فرماید و خداوند خواجه بزرگ صواب بیند وزیر گفت سلطان امروز
 خلوتی کرد و در هر بایی سخن رفت و مهم تر از آن حدیث
 هندوستان که گفت آنجا مردمی دراعه پوش است چون قاضی
 شیراز و از وی سالاری نیاید سالاری باید با نام و حشمت که آنجا
 رود و غزوه کند و خراجها بستاند چندانکه قاضی تیمار عملها و مالها
 می کشید و آن سالار بوقت خود بغزوه می رود و خراج و پیل می
 ستاند و بر تارک هندوان عامی می زند و چون پرسیدم که خداوند
 همه بندگان را می شناسد کرامی فرماید گفت دلم بر احمد نیاتنگین
 قرار می گیرم و در باب تو سخت نیکو رای دیدم خداوند را و من
 نیز آنچه دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم و فرمود مرا
 تا ترا بخوانم و از مجلس عالی دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا

بر روی چه گوئی احمد زمین بوسه داد و برپای خامت و گفت
من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشتن را مستحق
این درجه نشام و بنده و فرمان بردارم خدمتی که فرموده آید
آنچه جهداست بجای آورم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت
چیزی باقی نماند خواهی وی را دل گرم کرد و نیکوئی گفت و
باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی
باز راند و گفت امیر را بگویی که ببايد فرمود تا خلعت وی راست
گنجد زیادت از آنکه اریارق را که سالار هندوستان بود ساختند و بو
نصر مشکان منشورش بنویسد و بتوقیع آراسته گردد که چون خلعت
بپوشد آنچه واجب است از احکام بجای آورده آید تا بزودی برود و
بسرکار آمد و بوقت بغزو شتابد و مظفر برنت و پیغام بداد امیر
فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه با
آن رود که سالاران را دهند روز یکشنبه دریم شعبان این سال امیر
فرمود تا احمد نیالتکین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند
خلعتی سخت فاخر و پیش آمد کم زر هزار گانی بسته و با کلاه دو
شاخ و ساختش هم هزار گانی بود و رسم خدمت بجای آورد و امیر
بنواختش و باز گشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و سخت بعزا
حقش گزاردند و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر با خواهی بزرگ و خواهی
پونصر صاحب دیوان رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند و منالها
از افظ عالی بشنود و از آنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی
بنفشستند و منشور و مواضعه جوابها نوشته و هر دو بتوقیع موکد شده
با احمد پبردند و بنسخت موکد نامه پیش آوردند و وی موکد

بخورد چنانکه رهم امت و خط خود بران نهشت و بر امیر عرضه کردند و بدوات دار سپردند و خواجه وی را گفت آن مردک شیرازی بناگوش آکنده چنان خواهد که سالاران بر فرمان او باشند و با عاجزی چون عبد الله قراتکین سرورکدر داشت چون نام اریارق بشنید و دانست که مردی با دندان آمد بخوامت تا آنجا عامل و مشرف فرمند ابو الفتح دامغانی را بفرستادند و ابو الفرج کرمانی را و هم با اریارق بر نیامدند و اریارق را آنچه افتاد ازان افتاد که برای خود کار می زاند ترا که سالاری باید که بحکم موضعه و جواب کلر بنئی و البته در اعمال و اموال سخن نگویی تا بر تو سخن کس نشنوند اما هرط سالازی را بتامی بجلی آری چنانکه آن مردک دست برگ تو نهد و ترا زبون نگیرد و بو القاصم بو الحکم که صاحب برید و معتمد است آنچه رود خود بوقت خویش انها می کند و مذاهای دیوانی و سلطانی می رسد و نباید که شما در تن مجلس عالی را هیچ درد سر آرید آنچه نبشندی است موی من فراخ تر می باید نهشت تا جوابها جزم می رسد و رای عالی چنان اقتضا می کند که چند تن را از اعیان دیلمان چون بو نصر طینر^(۱) و جزوی باتو فرستاده آید تا از درگاه دور تر باشند که مردمانی بیگانه اند و چند تن را نیز که از ایشان تعصب می باشد بناحدیت شان چون بو نصر بامیانی و برادر زعیم بلخ و پسر عم رئیس و تنی چند از گردن کشان غلامان سرای که از ایشان خیانتها رفته امت و بر ایشان پدید کرده

آزاد خواهند کرد و صلت داد و چنان نمود که خیل تواند ایشان را با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو باید داشت. اما البته نباید که یک تن از ایشان بی فرمان سلطان از آبچند راهه بگذرد بی علم و جواز تو و چون بغزوی روید این قوم را با خویشتن باید برد و نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن و چوگان زدن نباشد و برایشان جاسوسان و مشرفان داری که این ازان مهماتست که البته تاخیر بر ندارد و بو القاسم بو الحکم درین باب آیتی است سویی او نبشته آمد تا دست باتو یکی کند و آنچه واجب است درین باب تمامی آن بجای آرد و در بابهای دیگر آنچه فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضعه آماده است و اینکه شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت و چون بسرکر رعیدی حالهای دیگر که تازه می شود می بنویسد باز می نماید هر کسی را آن چنان که اعتقادش در باره وی باشد تا فرمانها که رسد بران کار می کند احمد نیالتکین گفت همه بنده را مقرر گشت و جهد کرده آید تا خلل نیفتد و باز گشت خواه بر اثر وی پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب خود که فرمان عالی چنان است که فرزند تو پسر است اینجا ماند و شک نیست که تو عیال و فرزندان سر پوشیده را با خویشتن بری کل این پسر بساز تا با خود بی و زقیبی و کیلی بسرای تو بپاشد که خویشتن را آنجا فراخ تر تواند داشت که خداوند نگاهداشت دل ترا نخواست که آن پسر برامی غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این باتو گفتن و نه از تورهینه می باید و هر چند سلطان درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم

فر نتوان گذشت و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملک
 اندک و بعیار و هم از رعایت مصالح تو و مانده تو احمد جواب
 داد که فرمان بردارم و صلاح من امروز و فردا درانست که خواهی
 بزرگ بیند و فرماید و حاجب را حقی نیکو گزارد و باز گردانید
 و کار هر بواجبی بساخت و دیگر شغل‌های سالاری از تجمل و آمت
 و غلام و جز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در
 چنین ابواب آیتی بود چون کلرها بده‌امی راست کرد و دستوری
 خواست تا برود و دستوری یانست روز شنبه پنجم روز مانده از شعبان
 امیر بر نشست و بدشت شاهر آمد با بعیار مردم و در مهد پیل
 بود و بران دکان بایستاد و احمد نیالنگین پیش آمد قبا‌ی لعل پوشیده
 و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بعیار مردم آراسته با سلاح تمام
 بگذشت از مرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند
 و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد
 کرده بود و بدو سپرده بگذشتند با سه سرهنگ سرای و سه علامت
 شیر و طرادها برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت
 احمد دیبای سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بعیار جذبیت و
 جماعه امیر احمد را گفت بشادی خرام و هشیار باش و قدر این
 نعمت را بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده
 نمای تا مستحق زیادت نواخت گردی جواب داد که آنچه
 واجب است از بندگی بجای آرد و خدمت کرد و امپ سائر
 هندوستان بخواستند و بر نشست و برفت و کن آخر العهد بلقائه که
 مر او را تباہ کردند تا از راه راست بگشت و راه کز گرفت چنانکه

پس ازین آورده آید بجای خود و امیر بکوشک محمودی بافغان
 شال باز آمد که تمام دانه شهبان داده بود و نشاط بمبار کرده
 برین بیت که بختری شاعر گوید • شعر •

فتروانی شعبان از راه شهرا • بما ندادک الرحیق و العلسبیل
 و بنها بکوشک باز آوردند و روزگار گرمی ماه رمضان را به بسیجیدند
 روز دو شنبه غره ماه بود روزه بگرفتند و سه شب امیر بصفه بزرگ
 بنشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند پس
 امیران سعید و مرود بنشستند بنوبت حاجبان و ندیمان با ایشان
 بر خوان و خیل تاشان و نقیبان بر سماطین دیگر و سلطان تنها در سرای
 روزه می کشاد و امیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع
 عرضه کنند و نسخهها به بینند بنام باز داشتگان تا فرو نگرند و آنچه
 باید فرمود در باب هر کسی بفرماید و مثال داد تا هزار هزار دوم از
 خزانه اطلاق کردند درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن را
 بجملة مملکت نامها زنت در معنی تخلیق مساجد و عرض مجالس
 و در معنی مال زکوة که پدرش امیر محمود رضی الله عنه هر
 مالی دادی چیزی نفرمود و کسی را نرسد که دران باب چیزی
 گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش تر آید
 و نرم خدمتگاران ایشان را و اعراض کنند و خاموشی بهتر با
 ایشان هر کسی را که قضا بکار باشد و درین تا بستان بوالقاسم علی
 نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بو نصر مشکان در خواست تا

فرزندان او را بدیوان رسالت آورد و میان ایشان دوستی چنان دیدم که از برادری گذشته بود و بنو نصر او را اجابت کرد. پسرش مهتر مظفر بخرد برپا می بود هم در روزگار امیر محمود و هم در آن روزگار و در آن روزگار با دبیری و مشاهره که داشت مشرفی غلامان سرای برسم او بود سخت پوشیده چنانکه حوائج کشان وثاقتها نزدیک وی آمدندی و هرچه وی از غلامان رازی می داشتی با وی بگفتندی تا وی نکت آن را رزش نبستی و عرضه کردی از دست خویش بی واسطه و امیر محمود را بر بو القاسم در این سر اعتمادی سخت تمام بود و دیدم که چند بار مظفر صلتهای گران یافت و دوست من بود از حد گذشته برنائی بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پیاده گونه و بجوانی روز گذشته شد رحمة الله علی الولد و الوالد استادان حال فرزندان بو القاسم با امیر بگفت و دستور یافت و بو منصور و بو بکر و بنو نصر را بدیوان رسالت آورده پیش امیر فرستاد تا خدمت و نذار کردند و بو منصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود و بفرمان امیر روی را با امیر مجدود بلاهر فرستادند چنانکه بیارم و درین بو منصور شراتی و زعارتی بود و بجوانی گذشته شد رحمة الله علیه و بو بکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدتی بدیوان بماند و طبعش میل بگریزی داشت تا بلائی بدو رسید و لا مرد لقضاء الله عز ذکره چنانکه بیارم بجای خویش و از دیوان رسالت بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را بروی رحمت کردند پادشاهان و شغل اشرف ناحیت گیری بدو دادند و مدتی سخت دراز است تا آنجا است و امروز هم آنجا می باشد سنه احدی و خمسين و

اربعمانه و خواجه بو نصر که تر برادر بود اما کریم الطرفین بود و العرق
 نزاح پدر چون بو القاسم و از جانب والده با محمود حاجب کشیده
 که زعیب حاجب بو الحسن می مجور بود لا جرم چنان آمد که بایست و در
 دیوان رسالت بماند بخرد و خویشترن داری که داشت دبیر و نیکو
 خط شد و صاحب بریدی غزنین یافت و در میانه چند شغلهایی
 دیگر فرمودند او را چون صاحب بریدی لشکر و جز آن همه با نام
 که بر شمردن دراز گرد و آخر الامر آن آمد که در روزگار همایون
 سلطان عادل ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بدیوان رسالت بنشست
 و چون حاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوار را رئیس کار دان
 با خانه قدیم باشد اختیار او را کردند و خلعت بسزا یافت و امروز که
 این تصنیف می کنم با این شغل است و بریدی برین مضموم و از
 دوستان قدیم من است و خوانندگان این تاریخ را بفضل و آزادگی
 ابرام و گرانی باید کشید اگر سخن را درازدم که ناچار حق دوستی
 را ببااید گزارد خاصه که قدیم تر باشد و الله الموفق لاثمام ما فی
 نیتی بفضل و میوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلکه تگین را
 گفت کمان باید فرستاد تا حشرت راست کنند بر جانب خارمرغ^(۱۴)
 که شکار خواهیم کرد حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازی تودتش
 را که این شغل بدیشان مغوض بودی بخواند و جریده که بدیوان
 ما بودی چنین چیزها را بخواستند و مثالها نبشته آمد و خیلناشان
 برفتند و پیاده حشرت راست کردند امیر روز شنبه میزد هم این ماه
 سوی خروار در خارمرغ^(۱۵) رفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد

(۴) ن - رخامرغ (۵) ن - خره وار

و بغزنین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه و روز کوشنده
 دو روز مانده از ماه رمضان بجهن مهرکن بنشست و چندان نقارها
 و هدیهها و طرف و دستور آورده بردند که از حد و اندازه گذشت
 و هوزی صاحب دیوان بی نهایت چیزی فرستاده بود نزدیک
 وکیلدرش تا پیش آورد و همچنان وکلای بزرگان اطراف چون خوارزمشاه
 التونتاش و امیر چغانیان و امیر کرکان و ولات مکران و تصداری دیگران
 بسیار چیزها آوردند و روز با نام بگذشت و روز چهار شنبه عید کردند
 و تعبیه فرموده بود امیررضی الله عنه چنانکه بروزگار سلطان منضی
 پدرش رحمة الله علیه دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان
 اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودندی و چون عید
 کرده بود امیر از میدان بصفه بزرگ آمد خوانی نهاده بودند
 سخت با تکلف آنجا نشست و اولیا و حشم و بزرگان را بنشانند
 و شعرا پیش آمدند و شعرها خواندند و بر اثر ایشان مطربان زدن
 و گفتن گرفتند و شراب روان شد هم برین خوان و بر دیگر خوان که
 سرهنگان و خیلداشان و اصناف لشکر بودند مشربهای بزرگ نهادند
 چنانکه از خوان مستان باز گشته بودند امیر قدھی چند خورده
 بود از خوان و بتخت بزرگ اصل در صفا باز آمد و مجلسی ساخته
 بودند که مانند آن کس یادداشت و وزیر و عارض و حاجب دیوان
 رسالت و ندما حاضر آمدند و مطربان سرای بیرونی دست بکار
 بردند و نشاطی برپا شد که گعتی درین بقعه غم نماز که همه
 هزیمت شد و امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزار درم
 فرمود و علوی زبیدی را پنجاه هزار درم برپای بخانه او بردند

و عنصری را هزار دینار بدادند و مطربان و ممخرکان را سی هزار درم و آن شعرها که خواندند همه در دروین مذبت است و اینجا نه نبشتم که دراز شدی که استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته بودند و اینجا قصیده که داشتم سخت بغایت نیکو نوشتم که گذشتن ملطان محمود و نشستن محمد و آمدن امیر معصوم ز سپاهان رضی الله عنه و همه احوال درین قصیده بیامده است و سبب این چنان بود که درین روزگار که تاریخ را اینجا رسانیده بودم ما را صحبت امتاد با استاد ابوحنیفه اسکافی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی سخت بسیار اما چون وی را بدیدم این بیت متنبی را که گفته است

معنی نیکوتر به دانستم

• شعر •

و استکبرُ الاخبار قبل لقائه • فلما التقینا صغر الخبَر الخبَر
 و درمیان مذاکرت وی را گفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته نبودى که شعر تو دیدندى و صلة و نواخت مر ترا کم تر از آن دیگران نبودى اکنون قصیده بیايد گفت و آن گذشته را بشعر تزه کرد تا تاریخ بدان آراسته گردد وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر پادشاه بروی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند و امروز بحمد الله و منة چنین شهر هیچ جای نشان نمی دهند با بادانی و مردم بسیار و ایمنی و راحت و سلطان عادل مهربان که همیشه این پادشاه و مردم شهر باد اما بزار فضل و ادب و شعر کسند گونه می باشد و خداوندان این صناعت محروم و مرحوم و چون در اول

تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که پاینده باد و مردم آن واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که ازین شهر باشند و در ایشان فصلی باشد ذکر ایشان بیاوردن خاصه مردی چون بو حنیفه که کم تر فضل وی شعر است و بی اجری و مشاهره درس ادب و علم دازد و مردان را رایگان علم آموزد و پس ازین بر فضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه مرا ببااید از اشعار که فراخور تاریخ باشد خواهم و ایدک بر اثر این تصیده که خواسته بودم نبشته آمد تا بران واقف شده آید

• تصیده •

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
 ز خاب تیره نماید بخلق زر عیار
 فلک بچشم بزرگی کند نگاه درانکه
 بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
 سوار کش نبود یار اسپ راه سپر
 بسر در آید و گردد امیر بخت سوار
 بقاب قومین آن را برد خدای که او
 سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار
 بزرگ باش مشو تنگدل ز خردی کار
 که سال مال برارد گلی زمانه ز خار
 شریف تر ز نبوت مدان تو در دو جهان
 ببرد زشت که مانده است در جهان آثار^(۱)

بلبلد حصنی و این بخشش و درش محکم
 بعون کوشش بر درش مرد یابد بار
 ز هر که آید کاری درو پدید بود
 بود ز آئینده شهره ترازو دیدار
 بگاه خاستن آید نشان مرد درو
 که روز ابر همی باز به^(۳) رسد بشکار
 شراب و خواب و رباب و کباب و تیره و نان
 هزار کاخ فزون کرد با زمین هموار
 چو بزم خسرو و آن رزم وی بدیده بوی^(۴)
 نشاط و نصرتش افزون تراز شمار شمار
 پیمبری که پیمبر چو خواست گشت بزرگ
 مهیب و سلمان را نامد آمدن دشوار
 همانکه داشت برادرت را بدان تخلیط
 همواره بست برادرت را بصد مسمار
 چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
 همو بد آمد خود بیند از به آمد بار
 نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت سود
 نگر کلید و دمنه بخوانده ده بار
 چو رای عالی چنان صواب دید که باز
 ببلخ و بامین مر ملک را زند پرگار

بشهر غزنین از مرد وزن نبود مو تن
 که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار
 نهاده مردم غزنین دو چشم و گوش براه
 ز بهر دیدن آن چهره چو گل ببهار
 درین تفکر بودند کاتب ملوک
 شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار
 بدار ملک در آمد بسان جد و پدر
 بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار
 ازان سپس که جهان مریب مر اورا شد
 نه آنکه گشت بخون بینی کسی افکار
 بزد و بود وطن کرد زانکه چون خواهد
 که قطر در گردن آید او بصوی بحار
 ز بهر جنبش گرد جهان بر آمد شاه
 نه زانکه تاش چو شاهان کنند میم نثار
 خدایگان فلک است و نگفت کس که فلک
 مکن دیگر دارد کش اندرو است مدار
 ایا موفق و بر خسروی که دیر زئی
 بشکر نعمت زاید ز خدمت بسیار
 ازان قبل که ترا ایزد آفرید بخاک
 ز چاکران زمین است گنبد دوار
 بدان امید که بر خاک پات بوسه دهد
 بصوی چرخ برد باد سال و ماه غبار

درم رباید تیغ تو زانش در سر خصم
 کئی بزندان و از مغز او دهیش زوار
 اگر ندیدی کوهی بگشت بر یک خشت
 سبک دو چشم بر آن راهوار خویش گمار
 شتاب را چو کند پسر دروغ رغبت
 درنگ را چو کند بر گنه جـمـوان اصرار
 نه ادمی است مگر لشکر تو خیل قضا است
 که باز شان نتون داشت بر درو هیوار
 نغز و بالله اگر زان یکی شود مثله
 ز حرص جمله بود همچو جعفر طیار
 بدان زمان که مرده با مرده چو از بی خواب
 در افتند به نیزه دو لشکر جرار
 ز بس رکوع و سجود حسام کوئی تو
 هوا مگر که همی بندد آهنین ستار
 ز کرکسان زمین کرکسان گردون راند
 زرین امپان از بس که تن کند ایثار
 ز کفک امپان گشته کفاف بار همو
 ز بانگ مرغان در پاسخ آمده اسطار
 یکی در آنکه جگر گرد از پی حمیت
 یکی در آنکه زبان گرد از پی زهار
 چنان به آزد با خرم تو تهوور تو
 چنانکه رامش را طبع مردم می خوار

فلک چو دید قرار جهانیان بر تو
 قرار کرد جهانت بطوع و کرد اقرار
 ز فرجود تو عهد خوار در جهان زرو سیم
 نه خوار کرده هر چیز کن شود بسیار
 خدایگانا برهان حق بدست تو بود
 اگر چه باطل یک چند چیره شد نهمار
 نیساید آسان از هر کسی جهانبانی
 اگر چه مرد بود چرب دست و زیرک ساز
 نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید
 اگر چه منفعت ماه نیز بی مقدار
 پیمبری و امیری رعیت و لشکر
 خدای عزوجل کرده مثل سال تبار
 که اوستاد نیایی به از پدر ز فلک
 پدر چه کرد همان پیشه کن بلبل و نهار
 بداد گوش و بشب خسب ایمن از همه بد
 که مرد بی داد از بیم بد بود بیدار
 ز یک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود
 که از درختی پیدا شده است منبر و دار
 مگوی شهر و پهن ار چاره نیست از گفتن
 مگو که تخم نکو کار و تخم بد کردار
 بگو که لفظی این هست لولوی خوش اب
 بگو که معنی این هست صورت فرहार

عزیز آنکس نبود که تو عزیز کنی
 ز بهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار
 عزیز آنکس باشد که کردگار جهان
 کند عزیزش بی سیر کوکب سیار
 نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست
 چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار
 کلیمکی که بدریا ننگد مادر او
 ز پدم فرعون آن بد سرشت دل چون قار
 نه بر کشیدش فرعون از آب و از شفقت
 بیک زمان نه نهادش همی فرو ز کنار
 کسی کش از پی ملک ایزد آوریده بود
 ز چاه بر گاه آردش بخت یوسف وار
 مثل زند کرا سر بزرگ درد بزرگ
 مثل درست خمار از می است و می ز خمار
 گر استوار نداری حدیث آسان است
 مدیج شاه بخوان و نظیر شاه بیار
 خدایگان جهان خسرو زمان مسعود
 که شد عزیز بدو دین احمد مختار
 ز مجد گوید چون عابد از عفات سخن
 ز هول جوید چون عاشق از فراق فرار
 نگاه از آن نکند در ستم رسیده نخصت
 که تا ز هشمیت او در نهاند از گفتار

وزان نیارد بی سود هر کسی رزمش
 که پوخت مار بپاید فگنده سر چون مار
 بعقل ماند که از علم ساخت گنج و سپاه
 بعدل ماند که ز آهن بگرد قصر و حصار
 اگر پدرش مر او را ولایت ری داد
 ز مهر و شفقت بود آن نبود از آزار
 چو کرد خواهد مر بجه را مر شیخه شیر
 ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار
 چه بود خود گرت از خسروان پدر آن شاه
 نه سیم داد و نه زرو نه زمین و زین اقرار
 نه مادر و نه پدر از جمله همه پسران
 نصیب آن پسرانزون دهد که زار و نزار
 ازانکه تا بنماید بخسروان هنرش
 بگرد با او چندانکه در خورش کردار
 چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز
 سیاه کردن پستان نباشد از بیکار
 بمایش پدران امت بالش پسران
 بسر بریدن شمع است سر فرازی ناز
 چوراست گشت جهان بر امیره بن محمود
 ز مومذات همی گیرد تا در بلغار
 جهان اگر چو فریدون نثار قسمت کرد
 که شاه بُد چو فریدون مونسق اندر کار

چو ملک دنیا در چشم او حقیر نموه
 بساخت همت او با نشاط داد قرار
 قیامتی دگر اندر جهان پدید آمد
 قیامت آید چون ماه کم کند رفیقار
 از آنکه داشت چو جد و پدر ملک مسعود
 بتیغ و نیزه شماری دران حدود و دیار
 چنانکه کرد همی اقتضا میامت ملک
 بها بجای قمر بود چند گاه شمار
 چو گل کعبه ملک جهان بدان آمد
 که باد غفامت بر بود ازو همی دستار
 خدایگان جهان مر نماز نافله را
 بجای ماند و به بسمت از پی فریضه ازار
 کسبیل کرد رموی سوی برادر خویش
 پیام داد باطف و لطف نمود هزار
 که دار ملک ترا جز بنام ما نایه
 طراز کسوت آفاق و سکه دینار
 نداشت سود ازان کاینه سعادت او
 گرفته بود بگفتار حامدان زنگار
 نه برگزاف سکندر^۱ نه ارستاه^۲ نبشت
 که اسپ و تیغ و زن آمد سکنه از دروار^۳
 چو رایب شه منصور از سپاهان زود

پیش حضرت معمور کرد بر سنجار
 ز کرد موکب تابنده موی خسرو عصر
 چنانکه در شب تاری مه در پنج و چهار
 ز پیش از آنکه نشاپور شد از مسرور
 پذیرش آمد فوجی بسان موج بحار
 مثل زنگ که آید بجنگ ناخوانده
 چو تندرستی تیمار دارد از بیمه او
 چو شاه تا هرات آمد از سپاه پدرش
 چو مور مردم دیدی ز هر موی بقطار
 بسان فرقان آمد تصیده ام بنگر
 که قصر دانش کند در دل و در دیده نگار
 اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم
 که باز گرد نیارک ز بیم طی طومار
 ز بس که معنی دوشیزه دید با من لفظ
 دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار^(۲)
 از آنکه هستم از غزنین و جوانم نیز
 همی نه بینم مر علم خویش را بازار
 خدایگانا چون جامه امت شعر نکو
 که تا ابد نشود پود او جدا از تار
 ز کار نامه تو آرم این شگفتیهها
 بلی ز دریا آرند لولوی شهسوار

همیشه تا گذرنده است در جهان سختی
 تو مگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار
 همیشه تا مه و سال آورد سپهر همی
 تو بر زمانه بمان همچنین شه و سالار
 همیشه تا همی از کوه بر دمد لاله
 همیشه تا چکد از آسمان همی امطار
 بسان کوه پپای و بسان لاله بخند
 بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار

بپایان آمد تصید غرا چون دیبا درو سخنان شیرین با معنی
 دست در گردن یکدیگر زده و اگر این فاضل از روزگار ستمگار داک یابد
 و بادشاهی طبع او را بنیکو کاری مدد دهد چنانکه یافتند
 استادان مصرها چون عنصری و عسجدی و زینتی و فرخی رحمة
 الله علیهم اجمعین در سخن موسی بدو نایم شکافد و دست بهیدار
 کسی در خاک مالد فان اللهم تفتح اللهم و مگر بیابد که هنوز
 جوان است و مَا ذَلِكْ عَلَيَّ اللهُ بَعَزِيزٌ بِپایان آمد این قصه -
 در روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی الله عنه بر نشست
 و در مهد پیدل بود و بدشت شابهار آمد با تکلفی سخت عظیم از
 پیدلان و جذبیتان چنانکه سی اسپ با ساختها بود مرصع بجواهر
 و پیروزه و پشم و ظرائف دیگر و غلامی سی صد درزر و میم غرق
 همه با قباهای مقلطون و دیبای رومی و جذبیتی پنجاه دیگر با ساخت

زر همه غلام سرای بجمله با تیر و کمان و عمودهای زر و سیم پیاده
 در پیش برفتند و سرکشان مروی و پیاده سه هزار سگری و غزنجی
 و هریوه و بلخی و سرخسی و لشکر بهیار و اعیان و اولیا و ارکان
 ملک و من که ابو الفضل بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده امیر بران
 دوکان فرمود تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و عارض
 و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل بودند مظالم کرد و قصها
 بخواستند و سخن متظلمان بشنیدند و باز گردانیدند و ندیمان را
 بخواند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعیان را بشراب باز
 گرفت و طبقهای نواله و سنبله روان شد تا حاجتمندان می
 خوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان می زدند و روزی اغر محجل
 پیدا شد و شادی و طرب در پرواز آمد وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل
 و بوق بخاست که تاش فراش این روز حرکت می کرد سوی خراسان
 و عراق از راه بهت نخست حاجب جامه دار یارق تغمش در آمد
 ساخته با کوبه تمام و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد
 و بایستاد و بر اثر وی سرهنگ محمودی سه زرین کمر و هفت
 سیمین کمر با سازهای تمام و بر اثر ایشان گوهر آئین خزینه دار
 این پادشاه که مروی را بر کشیده بود و بمحلی بزرگ رسانیده در آمد
 و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها می گذشت
 و مقدمان می ایستادند پس تاغ بیاه سالار در زمین با کوس
 و علامتی و آلتی و عدتی تمام آمد و پلچاه غلام ازان وی و صد

غلام ملطانی که آزاد کرده بودند و بدو سپرده تاش بزمین آمد و خدمت کرد امیر فرمود تا بر نشانند و اصیب سپاه سالار عراق خواستند و شراب داندش و همچنان مقدمان را که با وی نامزد بودند سه و چهار شراب بگشت امیر تاش را گفت هشیار باش که شغلی بزرگ است که بتومفوض کردیم و کوش بمثال کد خدای دار که بر اثر در آمد در هر چه بمصالح پیونده و نامه نوشته دار تا جوابها برسد که بر حسب آن کار کنی و صاحب بریدی نامزد می شود از معتمدان ما تا او را تمکینی تمام باشد تا حالها را بشرح تریباز می نماید و ابن اعیان و مقدمان را بر مقدار محل و مراتب بیاید داشت که پندریان اژان ما اند تا ایشان چنانکه فرموده ایم ترا مطیع و فرمان بردار باشند و کارها بر نظام رود و امیدوارم که ایزد عز ذکره همه عراق بر دست شما کشاده کند و تاش و دیگران گفتند بندگان فرمان بردارند و پیاده شدند و زمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله بشادی و مبارکی خرامید بر نشستند و برفتند بر جانب بست و بیاید در تاریخ پس ازین بابی سخت مشعب آنچه رفت در سالری تاش و کد خدائی دو عمید بوسهل حمیونی و طاهر کرجی که دران بسیار سخن است تا دانسته آید و امیر باز گشت و بکوشک دولت باز آمد و شراب بنشست و دوروز دران بود و روز سیم بار داد و گفت کارها آنچه مانده است بیاید ساخت که موی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی

که رای واجب کند حرکت کرده آید و حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت فرموده بودیم تا پیلان را برانند و بکابل آزند تا عرض کرده آید که کدام وقت رسد بلکاتکین گفت چند روز است تا سواران رفته اند و درین هفته جمله پیلان را بکابل آورده باشند گفت نیک آمد و بار بگسست خواجه بزرگ را باز گرفت با عارض و بونصر مشکان و حاجبان بلکاتکین و بکتندی و خالی کردند امیر گفت بر کدام جانب رژیم خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است گفت بر دلم می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی رنجی که رسید و یا فتنه که بیای شد غزوی کنیم بچانب هندوستان در دست تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مزدی حاصل کرده و شکری گزارده و نیز حشمتی بزرگ فتنه در هندوستان بدانند که اگر پدر ما گذشته شد ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند و خوش و تن آسان باشند خواجه گفت خداوند این سخت نیکو دیده است و جزاین نشاید و صواب آن باشد که رای عالی بیند اما این جای مصیلتی است و چون سخن در مشورت انگنده آید بنده آنچه داند بگوید و خداوند نیکو بشنود و این بندگان حاضر نیز بشنوند تا صواب هست یا نه از آنچه خوش تر آید می باید کرد خداوند عالی با نام و ساخته هندوستان فرماده و آنجا لشکریمت ساخته مردم ماوراء النهر نیز آمدن گرفته اند و با سعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بریشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد

و سالاری دیگر رفت بر جانب خراسان و ری تا کار قرار گیرد بروی روزگار باید و استواری قدم این سالار دران دیار باشد که خداوند در خراسان مقام کند و علی تکین مار دم کنده است برادر برانداخته و وی بی غوث مانده و با قدرخان سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته اند و در مناظره اند و کاری قرار نگرفته است چنانکه نامه‌های رسولان رسیده است و اگر رایست عالی قصد هندوستان کند این کارها همه فرو ماند و باشد که به بسیجند و علی تکین ببلخ نزدیک است و مردم تمام دارد که سلجوقیان با وی یکی شده اند اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فساد انگیزد و آب ریختگی باشد بنده را صواب تر آن می نماید که خداوند این زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را بر مراد باز گردانند با عقد و عهد استوار و کد خدائی نامزد کرده آید که از بلخ بر اثر تاش برود که تا کد خدائی نرسد کارها همه موقوف باشد و کارهای علی تکین راست کرده آید بجنک یا صلح که بادی در سر وی نهاده اند بدان وقت که خداوند قصد خراسان کرد و امیر محمد برادر بر جایی بود و امیر مرد فرستاد که ختلان بدو داده آید و آن هوس در دل وی مانده است و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نالان است و دل از خود برداشته و کارها بقائم پسرش سپرده اگر خبر وفات او رسد نیکو آن نماید که خداوند در خراسان باشد و بکرکین نیز رسولان نامزد کرده آید و با ایشان مواضع می باید نهاد و بیرون این کارهای دیگر پیش افتد و همه فرائض است و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار

گرفت اگر رای غزو دور دست تر افتد توان کرد سال دیگر با فراغت دل و شما که حاضرید اندرین که گفتم چه می گوئید همگنان گفتند آنچه خواجه بزرگ ببیند و داند ما چون توانیم دید و دانست و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را امیر گفت رای درست این امت که خواجه گفت و جز این نشاید و وی ما را پدر امت برین قرار داده آید باز گردید و بسازید که درین هفته حرکت خواهد بود قوم آن خاوت باز گشتند با ثنا و دعا که خواجه را گفتند چنود دیگر دران روزگار نبود و امیر از غزنین حرکت کرد روز پنجشنبه نیمه شوال و بکابل آمد و آنجا سه روز بود و پیلان را عرضه کردند هزار و شصدهفتاد نر و ماده بپسندید سخت فربه و امدان بودند و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب بو النصر و پهران قرخان^(۵) و همه پیلبانان زیر فرمان وی امیر بو النصر را بسیار بنواخت و بسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده امت و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه بیک دفعه او را هزار چوب زدند و جانب ما را دران پرمش نگاهداشت و بحق تن و جان فدای ما کرد وقت آمد که حق او نگاهداشته آید که چنین مرد بر عاصه پیلبانان دریغ باشد با کفایت مناصحت و سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که در بافته است خدمت پادشاهان را خواجه احمد گفت بو النصر را این حق هست و چنین مرد در پیش تخت خداوند ببايد پیغامها را امیر فرمود تا او را بجامه خانه بردند

و خلعت حاجبی بوشانیدند که بر روزگار داشته بود و پیش آمد با
قبای میاه و کلاه دو شاخ و کمر زرو رسم خدمت بجای آورد و بخیمه
خود بازرنت و حق او همه اعیان درگاه بواجبی بگزاردند و پس ازین
هر روزی وجیه تر بود تا آنگاه که درجهٔ زعامت حُجَّاب یافت چنانکه
بیارم بجای خویش که کدام وقت بود امروز سنه احدی و خمصین
و اربعمائه بحمد الله که بجای است و بجای باد ملطان معظم ابو
شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله که او را بنواخت و حق خدمت
قدیم وی بشناخت و لشکرها می کشید و کرها با نام بر دست
وی می بر آید چنانکه بیارم و چون بغزنین باشد در تدبیر ملک
سخن می گوید و اگر رسوای آید رسوم باز می نماید و در مشکلات
محمودی و مسعودی و موردی رضی الله عنهم رجوع با وی می
کنند و کوتوالی قلعهٔ غزنین شغلی با نام که برسم وی است و حاجبی
ازان وی بنام ختلف تکین آن را راست می دارد و امیر پسر از
عرض کردن پیلان نشاط شراب کرد و پیلانان را پدای مردی حاجب
بزرگ بلکه تکین خلعت داد و صد پیل نر جدا کردند تا با رایست
حالی ببلخ آرند و دیگر پیلان را بجایهای خود باز بردند و از کابل
برگشت امیر و بیرون آمد و آنجا پنج روز بیود با شکار و نشاط شراب
تا بنها و ثقل و پیلان از بزغورگ^(۵) بگذشتند پس از بزغورگ بگذشت
و بچوگانی شراب خورد و از آنجا بولواج آمد و دو روز بیود و از
ولواج سوی بلخ کشید و در شهر آمد و روز دو شنبه سیزدهم ذوالقعدة

سنه اثنین و عشرین و اربعمائه بمکوشک در عبد الاعلی مقام کرد یک
 هفته و پس بیباغ بزرگ رفت و بنها بجمله آنجا آوردند و
 دیوانها آنجا ساختند که بران جمله که امیر مثال داده بود و خط برکشیده
 دهلیز و میدانها و دیوانها و جز آن وثاقهای غلامان همه راست کرده
 بودند و آن جوی بزرگ را که در باغ می رود فواره ساخته و چون
 بغزنین بودند بوسهل زرزی در باب خوارزمشاه التونتاش هیلتی
 ساخته بود و تضریمی کرده بود و تطمیعی نموده در مجلس امیر
 چنانکه التونتاش در سر آن شد و بوسهل را نیز بدین سبب محنتی
 بزرگ افتاد در بلخ و مدتی دران محنت بماند و اینجا جای آن
 نیهت چون بلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش
 داشت و پیش آمد بر گزارند و نوشته آید آنگاه مقامه بتمامی برانم
 که بسیار نوادر و عجائب است اندران دانستنی و زوز سه شنبه ده
 روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیر المؤمنین القادر بالله
 انار الله برهانه گذشته شد و امیر المؤمنین ابو جعفر الامام القائم
 باصر الله ادام الله سلطانه را امروز که سنه احدى و خمسين و اربعمائه
 بجای است و بجای باد و ولی عهد بود بر تخت خلافت نشانده
 و بیعت کردند واعیان هر دو بطن ازینی هاشم علویان و عباسیان بر طاعت
 و متابعت وی بیارامیدند و کانه مردم بغداد قاف تا قاف جهان
 فامها نبشتند و رهوان رفتند تا از اعیان و ولات بیعت ستانند و نغیده
 ابو بکر محمد بن محمد السلیمانی الطوسی نامزد حضرت سلطان
 بخراسان آمد مر این مهم را و امیر مسعود رضی الله عنه بدین
 خبر سخت اندیشمند شد و با خواجه احمد و استادام بونصر خالی

کرد و گفت درین باب چه باید کرد خواجه گفت زندگانی خداوند
 دراز باد در دولت و بزرگی تا وارث اعمال باشد هر چند این خبر
 حقیقت است مگر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته
 شود و خطبه هم بنام قاذمی کنند که رسول چنین که نبشته اند بر
 اثر خبر است و باشد که زود در رسد و آنگاه چون وی رسید و بیدامود
 پیش خداوند آزدش بسزا تا نامه تعزیت و تهنیت را برسانند و باز
 گردد و دیگر روز خداوند بنشینند و رسم تعزیت را بجای آورد سه روز
 و پس ازان روز آدینه بمسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده
 شود بخطبه کردن بر قائم و نثارها کنند امیر گفت صواب همین
 است و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز پنجشنبه دهم
 ذی الحجه رسم عید الضحی با تکلف عظیم بجای آوردند و بسیار
 زینتها رفت از همه معانی و روز سه شنبه نیمه ذی الحجه این
 حال نامه رسید که سلیمانی رسول بشورقان رسید و از ری تا آنجا
 ولات و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال
 نیکو بجای آوردند امیر خواجه علی میکانیل را رحمة الله علیه بخواند
 و گفت رسولی می آید بساز با کوبه بزرگ از اشراف علویان
 و قضات و علما و فقها باستقبال روز پیشتر و اعیان درگاه و مرتبه
 داران بر اثر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید علی درین
 باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤساء بود و
 چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را که باقی باد این

خانه در بقا خواجه عمید ابو عبد الله الحسین بن میکانیل ادام
 الله تأییده فنعیم البقیة هذا الصدر و برفت باستقبال رسول و بر اثر
 وی بوعلی رسول دار با مرتبه داران و جذیبان بسیار برفتند
 و چون یشهر نزدیک رسید سه حاجب و ابو الحسن کرجی ندیم
 و مظفر حاکی ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ
 با حوار هزار پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند
 روز شنبه هشت روز مانده برد از دی احمچه و بگوی سید باعلی فروغ
 آوردند بصرای نیکو و آراسته و در وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند
 و الله اعلم بالصواب •

ذکر ورود الرسول من بغداد و اظهار موت الخلیفة
 القادر بالله رضی الله عنه و اقامة رسم الخطبة للامام
 القائم بامر الله اطال الله بقاءه و ادام سموه و ارتقاءه
 چون رسول بیاسود سه روز سخت نیکو بداشدش امیر خواجه را
 گفت رسول بیاسود پیش باید آورد و خواجه گفت وقت
 آمد فرمان بر چه جمعه است امیر گفت چنان صواب دیده ام
 که رزی چند بکوشک عبد الاعلی بازرویم که آن جا فراهم تر و
 ساخته تراست چنین کرها را و دو سرای است غلامان و مرتبه
 داران را برسم بتوان ایستادن و نیز رسم تهذیب و تعزیت را آنجا بسزا
 تر اقامت توان کرد آنگاه چون ازین فارغ شویم بیباغ باز آئیم خواجه

(۵) ن - دوشنبه (۶) ن - بانان

گفت خداوند این سخت زیگو دیده است و همچنین باید و خالی کردند و حاجب بزرگ و مالر غلامان و عارض و صاحب دیوان رحالت بخواندند و حاضر آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود در باب رسول و نامه و لشکر و مرتبه داران و غلامان سرائی همگان را مثال داد و باز گشتند و امیر نماز دیگر بر نشست و بکوشک در عبد العلی فرود آمد و بنها بجمله آنجا باز آوردند و همچنان بدیوانها قرار گرفتند و بران قرار گرفت که نخصت روز محرم که سر مال باشد رسول را پیش آرند و استادام خواجه بو نصر مشکن مثالی که رسم بود رسول دار بو علی را بداد و نامه بیاروند و بران واقف شدند در معنی تعزیت و تهفیت نبشته بودند در آخر این قصه نبشته آید این نامه و بیعت نامه تا بران واقف شده آید که این نامه چند گاه بچستم تا بیانتم درین روز گلر که تاریخ اینجا رسانیده بودم با فرزند استادام خواجه بو نصر ادام الله سلامتہ و رحم والدہ و اگر کاغذها و نسختهای من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی دیگر آمدی حکم الله بینی و بین من فعل ذلک و کلر لشکر و غلامان سرائی و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی بساختند تاریخ منه ثلث و عشرین و اربعمائه غره این محرم روز پنجشنبه بود پیش از روز گلر همه راست کردند چون صبح بدیدیم چهار هزار غلام سرائی در دو طرف سرائی امارت بچند رحته بایستادند دو هزار با کلاه دو شاخ و کمرهای گران ده معالینق بودند و با هر غلامی عمودی سیمین و دو هزار با کلاههای چهار پر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شقاو نیم لنگ بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بر دست

بران جمله یان نداشت و بسیار خوازه زندند از بازارها تا مرکوبی
 الاعلی و از انجا تا درگاه و کردیهای محتشمان که آنجا نشست
 تا پس شب آدینه تاروز می آراستند روز را چنان شده بود که
 حاجت نیامد و امیر بار داد روز آدینه و چون بار
 علی میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز بان آنچه
 معنی خوازه و آدین بستن راست شد فرمان
 ت بیاید گفت تا رعیت آهسته فرو نشیند
 ش باشند و اندیشه خوازه و کالی خویش
 چیزی اظهار نکند از بازی و رایش تا ما
 ده نیاید آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان
 که ما چون نماز بگردیم ازان جانب
 ان بردارم و باز گشت و این مثال
 ت تمام برگرفتند و امیر چاشتگاه
 بران زینت که پیش ازین پاد
 تر پیش رفت و سالار بکتغدی
 هر و علامت سلطان و مرتبه
 ببلکاتین در قفای ایشان

فرود آمد در زیر منبر بنشست و منبر از مرتا های در دیدیای زربفت
 گرفته بودند خواجه بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علی میگفت
 و رسول خلیفه دور تر بنشستند و رسم خطبه و نماز را خطیب
 آورد و چون فارغ شدند و بیدار آمدند خازنان سلطانی
 هزار دینار در پنج کیسه هریر در پاهای منبر بنهادند
 و بر افرآن نقارها آوردن گرفتند و ازان خداوند زادگاه
 و خواجه بزرگ و حاجب بزرگ پس ازان دید
 که نقار فلان و نقار فلان و می نهانند تا بسید
 چپری شد امیر برخاست و بر نشست و
 با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ
 برست و خازنان و دبیران خزینه و
 بردند از راه بازار و خواجه علی
 را با خود برد و برست بازار بر آمدند
 و بسیار درم و دینار و ظرائف و
 نماز شام روزگار گرفت تا آگاه
 راهی دیگر باز گشت و رسم
 و تکلفی بزرگ ساخته بودند
 داد رمول را و بخانه با:

بنیادند که امیر بر نخواستی که آمده است عهد بندگان شرط
 که چون به بغداد باز رسد امیر المؤمنین مذشوری تازه فرستد
 خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جمله هند و سند و چغانیان
 و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران و والستان و کیگهان و ری
 و جبال و سپاهان جمله تا عقبه حلوان و کرکان و طبرستان دران باشد
 و با خاتان ترکستان مکاتبه نکنند و ایشان را هیچ نعمت ارزانی
 ندارند و خلعت نفرستند بی واسطه این خاندان چنانکه بروزگار
 گذشته بود که خلیفه گذشته القادر بالله رضی الله عنه نهاده بود با
 سلطان ماضی نعمده الله بر ختمه و وی که سلیمانی است باز آید
 بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رای امیر المؤمنین که مانند
 آن بی هیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب میستان
 قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را
 بر انداخته شود و لشکری بی اندازه جمع شده است و بزیاده
 ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد اگر حرمت ترک
 خلافت را نبود بی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج کشاید
 شخصی که ما را پدر بری این کار اماند و چون وی گذشته شد اگر ما را
 حاجتمند نکردندی موی خراسان باز گشتن بضرورت امروز بمصر یا
 هام بودمی و ما را فرزندان کلمی در زمیادند و دیگر می رسند و
 ایشان را کلمی باید فرمود و با آل بویه دوستی است و آزار ایشان
 چسخته نیاید اما باید که ایشان بیدار تر باشند و جاه حضرت خلافت

را بجای خرویش باز برزد و راه حج را کشاده کنند که مردم ولایت را فرموده آمده است تا مگر حج راست کنند چنانکه با مالاری ازان ما بروند و ما اینک حجت گرفتیم و اگر درین باب جهدی نرود ما جد فرمائیم که ایزد عز ذکرة ما را ازین بپرسد که هم حشمت است جانب ما را و هم عدت و آمت تمام و لشکری اندازه رسول گفت این سخن همه حق است تذکرة باید نبشت تا ما را حجت باشد گفتند نیک آید و وی را باز گردانیدند و هرچه رفته بود بو نصر با امیر بگفت و سخت خوشش آمد و روز پنجشنبه نیمه محرم قضات و اعیان بلخ و سادات را بخواندند و چون بار بگمست ایشان را پیش آوردند و علی میکئیل نیز نیامد و رسول دار رسول را بدارد و خواجه بزرگ و عارض و بو نصر مشکان و حاجب بزرگ بلکتکین و حاجب بکتغدی حاضر بودند نسخه بیعت و سوگند نامه را امتداد من پارسی کرده بود ترجمه راست چون دیبا دو روی و همه شرائط را نگاه داشته برسول عرضه کرده و تازی بدو داد تا می نگریست و باوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند رسول گفت عین الله علی الشیخ برابر است با تازی و هیچ فرو گذاشته نیامده است و همچنین با امیر المؤمنین اطل الله بقاعة بگویم بو نصر نسخه تازی بتمامی بخواند امیر گفت شنودم و جمله آن مرا مقرر گشت نسخه پارسی مراده بو نصر بدو باز داد و امیر مسعود خواندن گرفت و از پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم ندیدم که کسی پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی نسخه عهد را تا آخر بر زبان راند چنانکه هیچ قطع نکرد و پس دوات خاصه پیش آوردند در

زیر آن بخط خویش تازی و پارسی هم زیر آنچه از بغداد آورده بودند و هم زیر آنچه استاد ترجمه کرده بود نبشت و دیگر کلمات آورده بودند از دیوان رسالت بنهادند و خواجه بزرگ و حاضران خطهای خویش در معنی شهادت به نبشند و سالار بکنفندی را خط نبود بونصر از جهت وی نبشت و رسول و قوم بلخیان را باز گردانیدند و حاجبان نیز باز گشتند و امیر ماند و این سه تن خواجه را گفت امیر که رسول را باز باید گردانید گفت ناچار بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها بر رای عالی عرضه کند و خلعت و صلّه رسول بدهد و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیه درگاه را و نثار بقامی که روز خطبه کردند و بخزانة معموره است و خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر و رسول را معلوم است که چه دهند و در اخبار عمرو لیث خوانده ام که چون برادرش یعقوب باهواز گذشته شد و خلیفه معتمد از وی آزرده بود که بجنگ رفته بود و بزندانش احمد بن ابی الاصبغ برسولی نزدیک عمرو آمد برادر یعقوب و عمرو را وعده کردند که باز گردند و بنشاپور بیاشد تا مشهور و عهد و لوا آنجا بدو رسد عمرو رسول را صد هزار درم داد و در حال باز گردانید اما رسول چون بنشاپور آمد با دو خادم و با خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند هفصد هزار درم در کفر ایشان بشد و این سلیمانی برسولی و شغل بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید اورا و صد هزار درم صلّه آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته ایم بیآورده

آنچه رای عالی بیند بدهد امیر گفت سخت صواب آمد و زیادت
 خلیفه را برخواجه بردادن گرفت و وی می نشست صد باره
 جامه همه قیمتی از هر دستی ازان ده بزر و پنجاه نافه مشک
 و صد شامه کتور و دو بست میل^(۷) شاره بغایت نیکو تر از تصب
 و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زرین از هزار مثقال پر مروارید
 و ده پاره یاقوت سرخ و بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو
 و ده اسپ خراسانی ختلی بجل و برقع دیبا و پنج غلام ترک
 قیمتی چون نوشته آمد امیر گفت این همه رامت باید کرد
 خواجه گفت نیک آمد و باز گشت و بطارم دیوان رسالت بنشست
 و خازنان را بخواند و مثالها بداد و باز گشتند و این همه خازنان
 راست کردند و امیر بدید و پسندید و امتادم خواجه بونصر نصحت
 نامه بکرد نیکو بغایت چنانکه او بدانستی کرد که امام روزگار
 بود در دبیری و آن را تحریر من کردم که ابو الفضام که نامهای
 حضرت خلافت و ازان خانان ترکستان و ملوک اطراف همه
 بخط من رفتی و همه نسختها من داشتم و بقصد ناچیز کردند
 و درینا و بسیدار بار درینا که آن روضهای رضوانی برجای نیست
 که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی نو مید نیستم از فضل ایزد
 عز ذکره که آن بمن باز رسد تا همه نبشته آید و مردمان را حال این
 صدر بزرگ معلوم تر شود و مَا ذَلِكَ عَلَيَّ اللَّهُ بِعَزِيزٍ و تذکره
 نبشته آمد و خواجه بونصر هر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه

کرده بیماری و تازی بمجلس سلطان هر دو را بخواند و سخت
 پند آمد و روز شنبه بیستم محرم رسول را بیاروند و خلعتی دادند
 سخت فاخر چنانکه فقها را دهند ساخت زر پانصد مثقال
 و امتری و دو اسب و باز گردانیدند و بر اثر آنچه بنام خلیفه بود
 بفرستاد او بردند و صد هزار درم صلح مر رسول را و بیست جامه قیمتی
 و خواجه بزرگ از جهت خود رسول را امتری فرستاد بجل و برقع
 و پانصد دینار و ده پارچه جامه و امتانم خواجه بونصر جواب نامه
 نزدیک وی فرستاد بر دست رسول دار و رسول از بلخ رفت روز
 پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه
 یکان یکان را باز می گرداند با اخباری که تازه می گردد و دو تن را
 از بغداد باز می گرداند بذکر آنچه رود و کرده آید و در جمله رحالان
 و قوادکشان مردم منعی را پوشیده فرستادند که بردست این قاصدان
 قلیل و کثیر هر چه رود باز نماید و امیر مسعود رحمة الله علیه
 درین باب آیتی بود بیارم چند جای آنچه او فرمود در چنین کلمات
 و نامها رفت که پامکنار بجمله ولایت که برای رسول بود تا وی را
 استقبال بعزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه بخشنودی رود •
 چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم از نوشتن نامه
 خلیفه و نسخه عهد وفا باید کرد •

نسخة الكتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

من عبد الله بن عبد الله ابي جعفر الامام القائم باصر الله امير المؤمنين ابي ناصر دين الله الحافظ اعباد الله المنتقم من اعداء الله ظهير خليفة الله ابي سعد مولى امير المؤمنين بن نظام الدين وكيف الاسلام والمسلمين يمين الدولة وامين الملة ابي القاسم ولي المؤمنين التوقيع العالى اعتضدى بالله سلام عليك فان امير المؤمنين بحمد الله الذي لا اله الا هو وبعاله ان يصلى على محمد رسوله وصلى الله عليه وآله وسلم اما بعد - احسن الله حفظك وحديثك وامتع امير المؤمنين بك وبالنعمة الجسيمة - و النسخة الجليلة - والموهبة النفيسة - نيك وعندك - ولا اخلاء منك - والحمد لله القاهر بعظمته - القادر بعزته - الدائم القديم - العزيز الرحيم - الملك المتجبر - المهيم المتكبر - ذى الالاء والجبروت - والبهاء والملكوت - الحي الذي لا يموت - فائق الصالح - وقابض الارواح - لا يعجزه معناس - ولا يوجد من قضائه مناس - لا تدركه الابصار - ولا يتعاقب عليه الليل والنهار - اجامل لكل اجل كتابا - وكل عمل بابا - وكل مورد مصدرا - وكل حي امدا مقدرا - اَللهُ يَتَوَفَّى الْاِنْفُسَ حِيْنَ مَوْتِهَا وَاَنْتَى لَمْ تَمُتْ قِي مَمَامِهَا فَيُنَبِّسُكَ التَّى تَضَى عَلَيْهَا الْمَوْتُ وَيُرْمِلُ الْاُخْرَى اِلَى اَجَلٍ مَسْمَى اِنَّ فِىْ ذٰلِكَ لَآيٰتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُوْنَ - المتفرد بالربوبية - الحاكم لكل من خلقه من البقاء بمدة معلومة - حتما منه على البرية - وعدلا في القضية - لا يخرج عذه ملك مقرب - ولا نبي مرسل - ولا مفي لمصانته

وخليل لمناجاته - قال الله عز وجل وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ - وقال عز اسمه إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا آتْرَافَ وَمَنْ عَلَيْهَا وَإِنَّا تَرْجِعُونَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي اخْتَارَ مُحَمَّدًا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَاسْمَ مِنْ خَيْرِ أُمَّةٍ - واجتباها من الكرم اارومتها - واصطفاه من افضل قریش حسبا - واکرمها مرتباً - واشرفها اصلاً - واکلها فرعا - وبعثه سراجاً منيراً - ومبشراً ونذيراً - وهدايا وهدايا - ورسولاً مرضياً - داعياً اليه - ودالاً عليه - وحجة بين يديه - لِيُنذِرَ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَبَشِّرِ الْمُحْسِنِينَ - فبلغ الرسالة وأدى الامانة - ونصح الامه - وجاهد في سبيل الله ربه - وعبده حتى اتاه اليقين صلى الله عليه وعلى آله وسلم - وشرف وكرم وعظم - والحمد لله الذي انتخب امير المؤمنين من اهل تلك الملة التي علمت غرامها - وزعت اناسها - واستحكمت اارومتها - ورضخت جرثومتها - وتزين اصلها - وتصون فرعا - واجتباها من بين الامه التي يذكو زنادها - واصطفاه من لباب الخلفة التي يتنير شهابها - وواحدة بالسجيا الجميلة - وامرده بالاخلاق الزكية - واخصه بالطرائق الرضية - التي من اوجبها واولها - واحقها و اخرها - التسليم لامر الله تعالى وقضائه - والرضا بهأسائه وضرائه - فوفى كل ما من ذلك القيد واتبعه وقصده على مناج سلفه الصالح - وسلك طريقهم المشيب الواضح - ووفى المنحة على ما يربط لسانه من الشكر - ويقابل مولم الرزية بما سمع الله تعالى عليه من الصبر - ويثلقى النازلة برضائه بقضائها على ما سخر له الذي جل منراه -

و يقضى حق الشكر في الحالين لخالقه و مولاه - و يرتبط النعمة بما يقررها و يهنيها - و النازلة بالاحتساب الذي يعفيها - و يرى ان الموهبة لديه فيهما سابقه - و الحجة عليه باعتقاد المصلحة بهما معا بالغه - فلا تغادرة النعمة بربه سبحانه معترفنا في العرافة باحسانه - راضيا في الذائبة بابتلائه و امتحانه - ليكون للمزيد من فضل الله حائزا - و من الثواب بالقدر المعلى فانزا - و لا يفيد الفائدة من جميع الجهات - و لا يفنيه العائدة كيف انصرفت الحالات - علما منه بان الله سبحانه يتدعى النعم بفضلها - و يقضى فيها بعدله - و يقدر الاشياء بحكمته - و يدبر اختلافها بارادته - و يمضيها بمشيئته - و ينفرد في ملكه و خلقه - و يصرف احوالهم على حكمة - و يوجب على كل منهم ان يكون لوامرة معلما - و باحكامه راضيا مدعنا - فسبحان من لا يحمد مواه على السراء و الضراء - و تبارك من لا يتم قضاياه في الشدة و الرخاء - و هو جل اسمه يقول وَ نَبَلُّوكُمْ بِالْأَسْرِ وَالْأَخْيِرِ فَنَزَغْنَا لَهُم مِّن بَيْنِنَا تَرَجِعُونَ - ولما استبد الله تعالى بمشيئته من نقل الامام التقى - الطاهر الزكي - القادر بالله صلى الله عليه حيا و ميتا - و قدس روحه باقيا و فانيا - الى محل اجلاله - و دار كرامته - عند اشغائه على نهاية الامد المعلوم - و بلوغه غاية الاجل المحتوم - و احققه بآبائه الخلفاء الراشدين - صلوات الله عليهم اجمعين - احوه ما حتمه الله تعالى على كل حي سواه - و مخلوق فطره يداه - و احسن امير المؤمنين انتقاله الى دار القرار - لعلمه بتعويض الله اياه مرافقته - بانبيائه الابرار - و اعطائه ما اعد الله الكريم له من الراحة و الكرامة - و الحلول في دار المقامة - لكن لدغ الحرقة - و مولم الفرقة - اورثه امتكاته و رحوما - و كسبه تأسفار هموما - فوقف بين الصبر و النهي محترجا .

وحلم لمن له الخلق و الامر معظفا و مرتجعا - لا يفالِب في احكامه -
 و لا يعارض في نقضه و ابرامه - يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ كُلَّ
 يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ - فلجبا امير المؤمنين عقب هذه القادة التي اهتمت -
 و الهادمة النبي اظلت - الى ما يريد الله منه - و اوجبه عليه - و استكان
 و امترجع - بعد ان ارتاع و تفجع - و قال اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ -
 و احتسب و صبر - و رضي و شكر - بعد معالجة كل مغلق من الغمرات -
 و معافاة كل موام من الملمات - اذ كل راي الامام القادر بالله رضي
 الله عنه و قدس روحه نجما ثابتا - و حلمه جبلا راسيا - شديد الشكينة
 في الدين - و ثيق العزيمة في اطاعة الله رب العالمين - صلى الله
 عليه صلوات امكده بها في جنات النعيم - و يهديه الى صراط مستقيم -
 وله قدس صرة من جميل افعاله - و كريم اخلاقه - ما يعلى درجته
 في الائمة الصالحين - و تفلح حجته في العالمين - انه لا يَضِيْعُ أَجْرُ
 الْمُحْسِنِينَ - و رأى امير المؤمنين بفطرته العاقبة - و فكرته الصافية -
 صرف الخاطر عن الجزع على هذه المصايب - الى ابتغاء الاجر عنه و
 الثواب - و وصل الرغبة الى الله تعالى في رد امانته على مولاه - و انهاضه
 بما امتكفاه - يسأله ان يحظى الامام الطاهر القادر بالله عليه صلوات
 الله و رضوانه و غفرانه بما قدمه من افعال الخير المقربة اليه - و يزلفه
 بما سبق منها لديه - حتى تتلقاه الملائكة بمبشرة بالغفران - و موعلة
 اليه كرائم التحف و الرضوان - قال الله تبارك و تعالى فَبَشِّرْهُمْ رَبُّهُمْ
 بِرَحْمَةٍ مِنْهُ وَ رِضْوَانٍ وَ جَنَّاتٍ لَّهُمْ فِيهَا نَعِيمٌ مُّقْتَدِمٌ خُلْدٍ فِيهَا أَبْدَانٌ
 إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ و انتدب امير المؤمنين للقيام بما وكله الله
 اليه و وجب عليه بالنص من الامام الطاهر القادر بالله كرم الله

مضجعة - و نور مصرعة - عليه - ليراب الصدع و يقيم السنن - و يضم ما
 تشتت من المر و يجبر الوهن - و يتلانى ما حدث من الزيف و الزلل -
 و يقوم بحق الله في رعيته - و يحفظ ما استحفظه اياه في امر برئته -
 فجلس مجلسا عاما - بحضرة اولياء الدعوة و زعمائها - و اكبر الاسرة
 وجهائها - و اعيان القضاة و الفقهاء - و الشهود و العلماء - و الامثال و
 الصحاء - و يرغبوا الى امير المؤمنين في القيام بحق الله فيهم - و التزموا
 ما اوجبه الله من الطاعة عليهم - و اعطوا للصفق ايمانهم بالبيعة اصفاق
 رضى و انقياد - و تبرك و امتسعاد - و قد انار الله بصائرهم - و اخلص
 ضمائرهم - و ارشدهم الى الهدى - و دأبهم على التمسك بالعروة الوثقى -
 و كان اخطب مما يجلب - و كان النقص مما ينحل - و اصبغ فاصبح له
 كل نازلة زائلة - و كل عضلة جالية - و كل متفرق موثقا - و كل صلاح
 باديا منكشف - و اصدر امير المؤمنين كتابه هذا و قد استقامت له
 الامور - و جرى على اذلاله التدبير - و انتصب منصب اباية الراشدين -
 و قعد مقعد سلفه من الائمة المهديين - فصولاة الله عليهم اجمعين -
 مستشعرا من قهر الله تعالى فيما يسر و يعلن - و يظهر و يبطن - موثرا
 رضاء فيما يحل و يعقد - و يأتى و يقصد - اخذا بامر الله فيما يقضي
 و يمضي - متقربا اليه بما يزلف و يرضي - طالبا ما عنده من الثواب -
 خائفا من سوء الحساب - لا يوتر تقريبا بقرابته - و لا يوتر التعبد
 عن استحفاة - و لا يعمل فكرا و لا ربة - الا في حياطة الحوزة و الرعية -
 الى ان يقوم اُحقوق - و يرتق الفتوق - و يؤمن السرب - و يعذب الشرب -
 و يطفى الفتن و يخدم نارها - و يهدم منارها - و يعفي آثارها - و يمزق
 اتباعها - و يفرق اشيعائها - و يسأل الله معاونته على ما ولاة - و ارشاده

فيما استرعاة - و ان يمدني في جميع اموره و انحاءه - و يوفقه للصواب
 في عزائم و آرائه - فامدّد متعنى الله بك على بركة الله و حسن
 توفيقه الى بيعة امير المؤمنين يدك - ومد اليها كل من في صحبتك -
 و مائر من بحويه مصرك - فانك شهاب دولته الذي لا يخمد - و رائدها
 الذي لا ينفك - و حسامها الذي لا يركد - و اجر على احمد طرائقك -
 و ارشد خلائقك - و اجمل سجاياك - و اكرم مزايك - في رعاية ما
 سؤلفنا لك و حياطته - و حفظه و كلياته - و كن للريعة ابا رؤفا - و اما عطونا -
 فان امير المؤمنين قد استرعاك لسياحتهم - و امتدعاك لايالتهم - و خذ
 على نفسك اليمين المنقذة اليك - من اخذ هذا الكتاب و استوفى على
 جميع من لديك - بمشهد امين امير المؤمنين محمد بن محمد السليمانى
 لتكون حجة الله و حجة امير المؤمنين عليك و عايمهم قائمة - و فريضة الوفاء بها
 واجبة لزمه - و اعلم ان محلك عند امير المؤمنين - محل ثقة اليمين -
 لا المنهم الظنين - ان كان فوض الامر اليك - و استظهر بك و لم يستظهر
 عليك - علما منه بانك تسلك فيها مسالك المخلصين - و تكون من
 المفلحين - فان السعادة بذلك مقترنة - و البركة فيه مجتمعة -
 و الخير كل الخير عليك به متوفر - و لك فيه تام مستمر - و قرر عند
 الخاصة و العامة ان امير المؤمنين لا يهمل مصلحتها - و لا يخل
 برعايتها - اخذا في ذلك باذن الله رب العالمين - حيث يقول و هو
 اصدق القائلين - الَّذِينَ اِنْ مَكَنْتُمْ فِي الْاَرْضِ اَقَامُوا الصَّلَاةَ وَ اتَوَّأُ الزُّكُوفَ
 وَ اَمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ وَ لِلَّهِ عَاذَةٌ الْاُمُورِ - و هذه مناجاة
 امير المؤمنين اياك احسن الله بك الامتاع - و ادام عنك الرقاع - فتلحقها
 بالاحزان - اها و الاعظام لقدرها - و قرر ما تضمنته على الكافة لينتشر ذكرها

في الجمهور. ويتكامل به الجذل و السرور - لتسكنوا الى ما اباحه الله لهم
من عطوفة امير المؤمنين عليهم - و نظرة بعين الرأفة اليهم و اقم الدعوة
للمير المؤمنين على منابر ملكك مسمعا بها و مفيدا - و مبديا فيها و
صعيدا - و بدر الى امير المؤمنين بالجواب - الى هذا الكتاب - باختيارك
ما منه فيه - فانه يتشوقه و يستدعيه - و اطالعه بصواب اثرك فيما نلته - و
مدان ما تريد و تمضيه و استقامتك على احمد الشواكل في طاعته -
و اجمل الطرئق في متابعته - فانه يتوكف ذلك و يتطلبه - و يترقبه و
يتوقفه - ان شاء الله و السلام عليك و رحمة الله و بركته و بركة عبده
امير المؤمنين بك و بالنعمة الجليلة - و ائحة الجسمية - و الموهبة
الذفيسة - فيك و عندك - و لاخله منك - و صلى الله على محمد
و آله اجمعين و حسبنا الله و هده •

نسخة العهد

بسم الله الرحمن الرحيم

بايعت سيدنا و مولانا عبد الله بن عبد الله - ابا جعفر الامام القائم
باسم الله - امير المؤمنين بيعة طوع و اتباع - و رضی و اختيار -
و اعتقاد و اضرار و اسرار - بصدق من نيّتي - و اخلاص من طوبيتي - و
حقة من عقيدتي - و ثبات من عزيمتي - طائعا غير مكره - و مختارا
غير مجبر - بل مقرا بفضل - مدعنا بحقه - معتذرا ببركته - معتمدا بحسن
عائده - عالما بما عندنا من العلم بمصالح من في توكيد عهده من الخاصة
و العامة - و لمّ الشعث - و امر العوانب - و سكون الدهماء - و عز الولايا و تمع
الملحدين - و رغم انف المعاندين - على ان سيدنا و مولانا الامام
القائم باسم الله - امير المؤمنين عبدالله - و خليفته المفترض على طاعته -

ومناصحة الواجبة على الأمة وامامته وولايته - اللازم لهم القيام بحقه -
والوفاء بعهده - لانك في ذلك ولا ارتاب به - ولا اداهن في امره - ولا
اصيل الى غيره - وعلى ان ولي اوليائه - وعدو اعدائه - من خاص وعمام
و قريب و بعيد و حاضر و غائب متمسك في بيعته برفاء اتعهد - و
ابراء ذمة انعقد - سرى في ذلك - مثل علانيتي - و ضميري فيه مثل
ظاهره - وعلى ان اطاعني هذه البيعة النبي وقعت في نفسي - و
توكيدي اياه الذي في عنقي - لسيدنا و مولانا القائم بامر الله امير
المؤمنين بسلافة من نيتي - و استقامة من عزيمتي - و استمرار من
هوائي و رائتي - و على ان لا اسعى في نقض شيء منها - ولا اؤذل
عليه فيها - و لا تصد مضرتي في الرخاء و الشدة - و لا ادع النصيح له في
كل حال دانية و قاصية - و لا اخلى من موالاته في كل امور النية -
و لا اغتبر شيئا مما عقد علي في هذه البيعة - لا ارجع عنه - و لا اتوب منه -
و لا اشوب نيتي و طوبى بضده - و لا اخالفه في وقت من الاوقات و لا
على كل حال من الاحوال بما يفسده - و اعني ايضا الكتاب و خدمه
و حجابها - و جميع حواشيه و اربابه - مثل هذه البيعة في التزام شروطها -
و الوفاء بعهودها - و اقسمت مع ذاك راضيا غير كاره - و آمننا غير خائف -
يمينا يا و اخذني الله بها يوم اعرض عليه - و يضا ابني بذكر حقتها يوم
اقف بين يديه - فقلت و الله الذي لا اله الا هو عالم الغيب و الشهادة -
الرحمن الرحيم - الكبير المتعال - الغالب المدرك - القاهر المهلك -
الذي نفذ علمه في الارضين و السموات - و علمه بما مضى كعلمه بما
هو آت - و حق اسماء الله احسنى - و آياته العاينى - و كلماته لتامات كلها -
و حق كل عهد و ميثاق اخذه الله على جميع خلقه - و حق القرآن

العظيم ومن انزل ونزل به - وحق التوراة والانجيل والزبور والفرمان -
و بحق محمد النبي المصطفى صلى الله عليه و اله و سام - و حق
اهل بيته الطاهرين - واصحابه المنتجبين - وازواجه الطاهرات امهات
المؤمنين - عليهم السلام اجمعين - وحق الملائكة المقربين - والانبياء
المرسلين - ان بيغني هذه التي عَقَدَتْ بها لساني و يدي بيعة
بطوع يطاع الله جل جلاله مني على تقادها - و على الوفاء برمته بما
فيها - و على الاخلاص في نصرتها و موالاتها - و اعرض ذلك بطيب
البال - و لا ادهان و لا احتيال - و لا عيب و لا مكر - حتى القى الله
موفيا بعهدى فيها - و موديا للامانة فيما لزمنى منها - غير مستريب
و لا ناكث - و لا متآول و لا حانث - اذ كان الذين يبايعون ولاة الامريد
اللَّهُ نَوَقَ اَيْدِيهِمْ فَمَنْ نَكَثَ فَاِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَى نَفْسِهِ وَمَنْ اَوْفَى بِمَا
عَاهَدَ عَلَيْهِ اللَّهُ فَاِنَّهُ لَفِي اَجْرٍ عَظِيمٍ - و على ان هذه البيعة التي
طوقتها عنقى - و بسطت بها يدي و اعطيت بها صفقتى - و ما اشترط
على فيها من وفاء و موالاته - و نصيح و مشايعة - و طاعة و موافقة -
و اجتهاد و مبالغة - عهد الله ان عهداً كان مَسْئُولاً - و ما اخذ على انبيائه
و رسله عليهم السلام - و على كل احد من عباده - من موكد موثيقه - و على
ان اتشبهت بما اخذ على منها و لا ابدل - و اطيع و لا اعصى - و اخلص
و لا ارتاب - و استقيم و لا اميل - و اتمسك بما عاهدت الله عليه تمسك
اهل الطاعة بطاعتهم - و ذرى الحق و الوفاء بحقهم و وفائهم - فان نكثت
هذه البيعة او شيئا منها - او بدلت شرطا من شرطها - او نقضت ربما
من رمومها - او غيرت امرا من امورها - مَعْرَا او مَعْلَنَا او مَحْتَالًا او
مَتَاوَلًا او مستعميا عليها او مكفرا عنها او ادهنت او اخلبت فيما اعطيت

من نغصي - و فيما اخذت به عهد الله و موثيقه - على ان ارضعها
 عن العبدل التي يعتصم بها من لا يحقر الامانة - ولا يستحل الغدو
 و الخيانة - ولا يذبطه شيء من العقود المعقودة - فكفرت بالقرآن العظيم -
 و من انزاه و ما نزل به - و من انزل عليه - و برئت من الله و رسوله -
 و الله و رسوله مني بريان و ما امننت بملائكة الله و كتبه و رسله
 و اليوم الآخر - و كل ما اتملكه في وقت تلفظي بهذه اليمين او اتملكه
 بقية عمري من مال عير او زرق او جوهر او آنية او ثياب او فرش
 او عرض او عقار او ضياع او سائمة او زرع او زرع او غير ذلك من
 منوف الاملاك المعتادة مما يجلب قدرة او يقل خطبه - مدتة على
 المساكين - في وجوه سبيل الله رب العالمين - محرم علي ان يرجع
 ذلك او شيء منه الى ماى و ملكى بحيلة من الحيل او وجه من
 الوجوه او سبب من الامباب او تعريض من معاريف الايمان - و كل
 مملوك اتملك من ذكر او انثى في وقت تلفظي بهذه اليمين او
 اتملكه بقية عمري احرار لوجه الله لا يرجع شيء من ولائهم - و كل
 كراع اتملكه من دابة او بغل او حمار او جمل او اتملكه بقية عمري
 حباب طائى في سبيل الله - و كل زوج زوجته او اتزوجها بقية عمري
 طائى طائى طلاقا بائنا لا رجعة فيها و لا تعمية و لا تأويل بمذهب
 من المذاهب التي يستعمل فيه الرخص في مثل هذه الحال -
 و متى نقضت شرطا من شروط بيعتى هذه - او خالفت قاعدة من
 قواعدها - او استعميت عليها - او كفرت او تأولت فيها - او ذكرات بمانى
 خلف ما عقيدتى - او لم يوافق ظاهر قولى باطن عملى - فعلي الحج الى
 بيت الله الحرام العتيق ببطن مكة ثلثين حجاً راجلاً فارساً فيها - و ان

لم یوف بهذه الیمنین فلا تقبل الله منی صرفا ولا عدلا الا بعد
 التزاسی بشرائطها - و خزنی الله یوم احتاج الی نصرته و معونته -
 و احانمی الله الی حول نفسی و قوتی - و منعی حولہ و قوته -
 و حرمنی العانیه فی الدنیا و العفو فی الآخرة - و هذه الیمنین یمینتی
 و البیعة المسطورة فیها بیعتی - حلفت بها من اوابها الی آخرها حلغا
 معتقدا لوانها - و هی لزمة فی مطوئة عنقی معقودة بعضها الی
 بعض - و الذیة فی جمیعها نذیة سیدنا مولانا عبد الله بن عبد الله - ابي جعفر
 الامام القائم باصر الله - امیر المؤمنین اطال الله بقاءه طولا و انفا
 للدنیا و الدین - و عمرا کانیا لامصلح اجمعین - و نصر رایاته و اکرم
 خطابه - و اعلى كلمته و کتب اعداءه و اعز احبابه و اشهد الله تعالی
 فغسی بذاک و کفی به شهیدا •

ترجمه کتاب خلیفه و عهد نامه سلطان

این نوشته است از جانب بنده خدا زاده بنده خدا ابو جعفر
 امام قائم باصر الله امیر المؤمنین بسوی یاری دهنده دین خدا و
 نگهبان بندگی او و انتقام کشنده از دشمنان او و پشتیبان خلیفه
 او ابوسعید دوسداری امیر المؤمنین فرزند نظام الدین و ملجای اسلام
 و مسلمین بازوی دولت و امین ملت ابواقاسم یاری دهنده
 امیر المؤمنین و توقع عالی این بود که اعتضاد من نیست الا بخدا
 و بعد ازان بساطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک بدوستی
 که امیر المؤمنین سپاس گزار است آن خدائی را که سزاوار پرستش
 و خدائی جز او نیست و درخواست می کند ازو آموزش و

رحمت محمد که فرستاده او است و حال آنکه آمرزیده است او را
و آل و اصحاب او را اما بعد نیکو نگهبانی و حراست کفن خداوند
قعالی ترا و برخوردار گرداند امیر المؤمنین را از تو و ازان نعمت
بزرگ و عطیة وافر و موهبت نفیس که ترا داده هرگز محروم نگردانده
ترا ازان و حمد و سپاس مرخدای را که قاهر است ببزرگی خود
و قدار است بعزیزی خود و دائم و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار
و شاهد و متکبر صاحب نعمتها و بزرگی و عظمت و حسن و بادشاهی
لست زنده که هرگز نمیدر شکانده صبحها باز گیرنده روحها که عاجز
نمی کند او را هیچ دشواری و مفر و گریزگاه نیست هیچ اهدی
را از نضای او و در نمی یابد او را هیچ چشمی و بی در پی در نمی آید
برو شب و روز آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشته و هر کاری
زا در پی و هر درآمدی را سبب در آمدی و هر زنده را زمانی
تقدیر کرده او است و حساب گیرنده از نفعهای مردم خواه آنکه مردنی
است و خواه آنکه نمرده در خرابگاه پس آنکه مردنی است می میراند و آن
دیگر را می گذارد تا وقت موعود در رحمت و درین : امتهان نشانید است
از برای جمع که اهل فکر و اندیشه اند آن یگانه خدای بخدائی
خود : آن فرمان دهنده بر همه خالق بهره معاومه از برای آنکه آنچه
لحق است از در باب خلق بظهور آید و عدالت در قصه پیدا گردد
و ازین حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل
و نه برگزیده بواسطه برگزیدگی و نه دوستی بجهت دوستی چه خفا
عز و خجل فرموده که جمیع امت را مدتی است معلومه همین که
آن می رسد پیش و پس نمی باشد و نیز فرموده که ما وارث زمینیم

و آنچه بر روی زمین همت و بازگشت اهل روی زمین شما است و سپاس مرخدای را که برگزیده محمد را که صلوة باو باد و بر آتش ملام از فاضل ترین بنی و بر چید او را از کریم ترین اصلی و گردانید بپاکی او را فاضل تر قریش از روی حسب و کریم تر قریش از روی اصالت منصب و شریف تر قریش از روی اصل و پاک تر قریش از روی فرع و بر انگیخت او را در حالتی که بود چراغ نور دهنده و بشارت دهنده ترماننده و هدایت کننده و هدایت یابنده و فرستاده که خداوند ازو خشنود بود و داعی مردم بود بصوی او و می خواند مردم را بازو حجت خدا بود پیش او تا بنترساند متممگران را و بشارت دهد نیکو کاران را پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را و نصیحت نمود امت را و جهاد در راه خدا که پروردگارش بود و عبادت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید آسروش گناه خدا او را و آتش را و سلام فرستادش و کرامت دهد و بزرگ گرداند و سپاس مرخدای را که بر گرد امیر المؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد نهالش و قرار گرفت امامش و محکم شد ببلخش و رموخ پیدا کرد بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و بر چید او را از میان امتی که شراره ریز است آتشش و برگزید او را از خلاصه خلافتی که نورانی است شهابش و یکانه گردانید او را باخلاق نیکو و جدا گردانید او را بطورهای پاک و مخصوص ساخت او را بر همههایی برگزیده که از جماعه واجب تر و بهتر و حق تر و مزار تر انها است تسلیم شدن مر فرمانهای خدای را و کردن نهادن قضای او را و رضای دادن بسختیها و بلاهای او پس بجای آورد امیر المؤمنین

همه آنچه ازین قبیل بود و پیروی کرد آنها را و بجای آورد برورش
سلف صالح خود و پیروی راه روشن ایشان را و امیر المؤمنین در
نعمت و راحت ترزبان امت بشکر آهیی و برابری می کند با بلیه
الم رسان با صبر بسیاری که خدا باو داده است و رو برو می شود
با واقعہ بآن طریق که رضا بقضا می دهد بر نفعی که این خلق
را خدای بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هر دو حال قضای
حق شکر خالقش می نماید و صاحبش و می بتدد نعمت را
بچیزی که آن نعمت را ثابت سازد و خوش گوار گرداند یعنی شکر
و بلیه را بحسبت یعنی اینکه خدا مرا بس امت آنچنان حسبتی
که آثار بلیه را نا بود گرداند و زعم امیر المؤمنین آن است که عنایت
خدای در هر دو صورت نعمت و نعمت برو بسیار است و دلیل
برین که در هر دو صورت مصلحت است قول امت بس مضرب
اورا صاحب پیروزگار خود نمی سازد و حال آنکه معترف است
در صورت نعمت باحسان اورا رضی است در صورت بلیه باآزمودن ازو
ثمره این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا
را و در یابد مرتبه بلند ثواب را و هیچ رو فائده رسان نمی داند و نفع
را از هیچ ممر متعلق خواهش نمی سازد چه منی داند که اله
عبثانه بی استحقاق کسی بفضل خود نعمت می رساند و بر طبق
عدالت قضا رانده و می راند و اندازه می گیرد اشیاء را بدانائی
و تدبیر اختلاف آن می کند بخوامت خود و می راند آن را بمشیت
خود و تنها است در ملک و آفرید کاری و جاری می سازد احوال
خلق را بمقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هر یک که گردن

نهد فرمانهای او را و راضی شوند بکردهای او پاکانزها پروردگاری که
 ستایش کرده نمی شود در سختی و شدت بغیر از او مبارک خدائی
 که در سختی و نرمی احکام او تهمت پذیر نیست و همو عز و جل
 فرموده که ما شما را در شر و خیر می آزمائیم و رجوع شما بامت
 و چون به تنهایی خود نقل فرمود امام پرهیزگار پاک قادر بالله را که
 رحمت ایزدی برو باد در مردکی و زندگی و پاک باد روحش در
 بقا و فنا از دار فانی بمکانی که در آنجا خلق را بزرگ می سازد
 و معزز می دارد در حینی که مشرف شده بود بمرمدت مقرر خود
 و رسیده بود باجل ضرورت خوبشترن و ملحق گردانید او را به پدران
 او که خلفاء راشدین بودند که رحمتهای خدای بر ایشان باد بروشی
 که لازم ساخته بر هر زنده که او را ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که
 بدست قدرت او را مخمر گردانیده و خوش آمد امیر المؤمنین را
 انتقال آن امام بدار قرار که می داند که خدا عوض می دهد
 باو هم صحبتی پینمبران نیکو کار را و می بخشد باو آنچه آماده کرده
 است جهت او از تم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی
 زوال لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت
 امیر المؤمنین حزن و ترحم و تاحف و هم پس ایستاده در کشاکش
 امرو نهی استرجاع کنان یعنی گویان که اَنَا لِلّٰهِ وَاَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ
 و تسلیم کرده مر آن کس را که امروز خلق از او است باز گردنده و او
 کسی است که برو در حکم غلبه نمی توان کرد و در شکست و بخت
 با او گفت و گوو برابری نمی توان نمود و لزوخواهش می کند هر که
 در آسمانها و زمینها است و هر روز او را شانی است غیر شان سابق

و لا حق پس پناه برد امیرالمؤمنین ذنبال این حادثه الم رسان
 و واقعه که مایه انداخت به آنچه خدا آن را از خواسته و آن را برو
 واجب گردانیده و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد ازان که غضب و
 نوحه برو مستولی شده بود و گفت که **إِنَّا لِلَّهِ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** و خدا را
 جهت خود بس دانست و صبرکرد و راضی شد و شکر نمود بعد ازان
 که علاج کرد سختیهای مر بسته را و دفع کرد واقعههای الم رساننده
 ما را چه رای امام مرحوم قادر بالله که خدا از راضی باد و پاک
 گرداناد روحش را متارک بود درخشنده و حلمش کوهی بود هر
 برافراشته سخت پیمان بود در دین محکم عزیمت بود در پیروی
 خدای رب العالمین رحمت کفایت خدا بر آن طور رحمتی که بسبب
 آن رحمت ساکن گرداند او را در جنتهای نعیم و راهنمائی کند او را
 بصوی راه راست و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای
 پسندیده آنچه بلند سازد درجه او را در میان امامان صالح و رستگار
 سازد هجرت او را همه عالمها بدرستی که او ضائع نمی گرداند اجر
 نیکوکاران را و چنان دید امیرالمؤمنین بغفرت تیز و فکرت صافی خود
 که بگرداند خاطر خود را از جزع برین مصیبتها بسوی باز یانت
 اجر و ثواب از رب الرباب و به پیوند رغبت خود را بخداوند تعالی
 چه رد امانت یعنی امامت به بنده خود کرده و او را برانگیخته
 همی کاری که او برای آن کافی است و در خواست می کند امیر
 المؤمنین از خداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاک قادر
 بالله را که آمرزش و رحمتش برو باد بسبب آنچه پیش از خود
 فرستاده از کردهای خوب نزدیک گرداننده بخدا و صاحب مرتبه

گرداندش بمصیبت آنچه پیشتر نزد او فرمودند تا آنکه ملائک ملاقات نمایند
 با آن امام در حالتی که بشارت دهند او را بآمرزش و واصل گردانند
 باو تحفهای کرامت را فرموده است تبارک و تعالی پس بشارت
 داد پروردگار ایشان را برحمت خود و آمرزش و بهشت که
 ایشان را در آن مسکون ابدی خواهد بود بدرستی که اجری که خدا
 به بندگان می دهد بزرگ است. و اجابت کرد و مهیا شد امیر
 المؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که باو حواله نموده. خدا
 و برو واجب شده بموجب نص از امام پاک قادر بالله تا باصلاح
 آرد خلل را و بپای دارد سنتها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده است
 از کار و در یابد سستی را و رخنه را و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از
 گمراهی و ادای حق الهی کند در رعیتش و نگه دارد آنچه در عهده
 نگهبانی او است از کار خدا پس نشست در مجلس عامی بحضور لولئای
 دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان پنهانیه و آشکارها و اعیان قاضیان
 و فقیهان و شهادت دهند و علما و اکابر و صالحان و رغبت اظهار
 نمودند در آنکه امیر المؤمنین امام ایشان باشد و ایستادگی کند بحقوق
 خدا که در ایشان است و التزام نمودند آنچه خدا بر ایشان واجب
 ساخته از اطاعت امام و بواسطه بیعت دستهای رامت دادند دست
 دادنی از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت جستن
 و سعادت طلبیدن در حالتی که روشن گردانیده بوه خداوند تعالی
 بصیرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهای آن جماعت را
 و براه راست شان آورده بود و راه نمائی شان کرده بود بچنگ زدن
 در چیزی که هرگز نگسلد و کار بزرگ شد و شکست کار شکست پس

به باج کرد و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و هر سختی جلا وطن گردیده
 بود و هر پریشانی بهم آمده و هر مصلحتی نمایان و پیدا و امیرالمؤمنین
 این نوشته را فرستاد در حالتی که همه کارها او را مستقیم شده بود
 و همه کارها بر طبق تدبیر او می رفت و جاه پدران رشد یافته خود
 را یافت و هر جای پیشینگان راه نمایان خود با استقلال نشست پس
 در بابد رحمت خدا همه ایشان را و درهم است از قهر خدای در نهان
 و آشکارا و ظاهر و باطن و می گزیند رضا او را در همه آنچه می کشاید
 و می بندد و نمی خواهد و می گیرد بدست حکم خدا را در هر چه
 می فرماید و نزدیکی می جوید بخدا آنچه باعث نزدیکی است
 و مرجب رضای او در حالتی که خواهان است چیزی را که نزد
 او است از ثواب و ترسان است از بدی حساب و نمی گزیند هیچ نزدیکی
 را بر نزدیکی او و تاخیر نمی کند بندگی و پرستش را از امتحاق
 ذاتی که او را است جهت پرستش نمودن و فکر و تدبیرش صرف نمی
 شود مگر در نگهداری حوزه اسلام و رعیت تا آنکه حق بایستد بر جای
 خود بسته شود شکستها و ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها و فرو نشاند
 چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنها را و خراب کند علامتها و
 آن را و براندازد آثار آن را و بدراند پردهای آن را و جدا گرداند
 دنبال رزهای آن را و در می خواهد از خدا مددگاری آنچه او را بران
 را داشته و راه نمایش در آنچه طلب رعایت کرده از و آنکه مددگار
 آن باشد در همه کارهایش و موفق گرداند او را در عزیمت‌هایش پس
 دراز کن ای سلطان مسعود که خدا مرا بتو بر خوردار گرداناد
 ببرکت خدا و نیکوئی توفیقش به بیعت امیرالمؤمنین دست خود

را دراز کند به بیعت هر که در صحبت تهمت و هر که در شهرت تهمت
 چرا که تو آن مشعل دولتی از برای امیر المؤمنین که فرو نمی
 نشیند و آن رائد دولتی که تنگی نمی بیند (و رائد کسی را گویند
 که بجهت دیدن آب و علف پیشتر می فرستند) و آن شمشیر دولتی که
 کندی و ایستادگی نمی داند و سلوک کن بر طبق متوده تر اخلاق خود و
 راه نماینده تر اطوار خود و نیکوتر رسمهای خود و کریم تر طرزهای
 خود در رعایت آنچه ما آن را در نظر تو زینت داده ایم و در حفظ
 و نگهداری آن و باش از برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان
 چرا که امیر المؤمنین ترا نگهدارند ایشان کرده و سیاست ایشان را
 بتو حواله کرده و ترا جهت حاکمی ایشان خواسته و بگیر از نفس
 خود پیمان بآن قسمی که فرستاده شده است بهوی تو بهمراهی
 آورنده این نوشته و آن را بر همه مردم خود عرض کن در حضور امین
 امیر المؤمنین محمد بن محمد سلیمانی تا آنکه حجت خدا و
 حجت امیر المؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن
 بآن واجب و لازم و بدان که منزلت تو نزد امیر المؤمنین منزلت
 راست گوی امین است نه گمان زده تهمت ناک چرا که امر حکومت
 را بتو سپرده و پشت کرم شد بتو نه بر تو چه می داند که تو خواهی
 بآن راه رفت که صاحبان اخلاص می روند و تو خواهی بود از دستگاران
 چه بد رستی که سعادت با این یار است و برکت درین پر است و
 همه نیکوئی ترا بسبب این بسیار است و از برای تو درین تمام است
 و بی بیم و ثابت ساز نزد عام و خاص که امیر المؤمنین فرو گذاشت
 نمی کند مصلحت خلافت را و او نمی گذارد رعایت آن را و درین

معنی حکم خدای رب العالمین بجای آورده چه فرموده که اورا مت
گفتار ترین گویندها است که آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب
تمکین ساختیم ایشان را نماز بر پا داشتند و زکوة را دادند و بمعروف
حکم کردند و از منکر باز گذاشتند و خدا راست عاقبت همه چیز
این است نوشته امیر المؤمنین و گفت و گوی او با تو که نیکو گرداند
خدا بر خورداری ما را بتو و پیوسته گرداند نوشته ترا در همه احوال بما
پس ملاقات کن نوشته را با آن طریق که تعظیم کنی آن را و بزرگ
داری قدر آن را و بر همه خلق مضمون آن را ظاهر جاز تا فاش شود
و همه جا گفته شود و کمال یابد خوش حالی و راحت در میان
مردم و دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از
مهربانی امیر المؤمنین نسبت با ایشان و نگاه کردنش با ایشان از
روی مرحمت و برپای دار دعوت مردم را بصوی امیر المؤمنین در
منبرهای مملکت خود در حالتی که بشنوانی بایشان دعوت را
و اناده کنی و ابداء کنی و اعاده نمائی و شتاب کن در احوال جوانب
این نوشته بصوی امیر المؤمنین با آنکه اختیار کنی آنچه از در
آن است چرا که مشتاق است و خواهان و واقف گردان او را بدرستی
اختیار کردند در آنچه خواسته آن را و صواب بودن بانچه اراده
کرده و آن را بجای آورده و مستقیم بودن خود را بر ستوده تر روشها
در طاعت او نیکوتر طورها در پیروی او چه بدرستی که امیر المؤمنین
جو پای این است و خواهان است و امید وار است و متوقع است
انشاء الله و سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی و برکت بنده
ایش امیر المؤمنین بتو باد و بان نعمت بزرگ و عطیه کلان و بخشش

نفیس که توداری و نزد تو هست و محروم نگرداند ترا از آن نعمت
و درود خدا بر محمد و همه آتش باد و بس است ما را خدای انتهی •

ترجمه عهدنامه

بیعت کردم بسید خود و مولای خود عبد الله زاده عبد الله ابو جعفر
امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بیعت فرمان برداری و پیروی
بودن و راضی بودن و اختیار داشتن از روی اعتقاد و از ته دل
براستی نیت و اخلاص درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش
در حالتی که بحال خود بودم و کسی مرا برین کار و نداشته بود و
صاحب اختیار بودم و کسی بزور برین کار نداشته بود بلکه اقرار داشتم
بفضل او و جزم داشتم با آنکه امامت حق او است و اعتراف
داشتم بپرکت او و اعتماد داشتم بخوبی و مهربانی و منفعت او و علم
داشتم با آنکه او دانا است بمصلحتهای کسی که در بیعت او است
از خاص و عام و همچنین دانا است بمصالح جمع ساختن پراگندگی
و عاقبت کل و ساکن ساختن و فرو نشانیدن بلیه دشوار و عزیز داشتن
دوستان و بر انداختن بی دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان
بر آنکه سید ما و صاحب ما امام قائم بامر الله امیر المؤمنین
بنده خدا است و خلیفه او است که واجب است بر من فرمان
بری او و نصیحت کردن او و همچنین واجب است بر همه امت
محمد امامت او و ولایت او و بر همه کس لازم است ایستادن بحق
او و وفا نمودن بعهده او و درین هیچ شک ندارم و ریب ندارم و فرو
گذاشت نمی کنم در باب او و بغیر او مائل نمی شوم و بر آنکه من

فوجت باشم دوستداران او را و دشمن باشم دشمنان او را از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غائب و چنگ در زده ام در بیعت او بوفای عهد و بری ساختن ذمه از عقد درون من درین یکی امت با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهر و برآنکه بفرمان بری آورد مرا این بیعت که جا کرده در درون من و این ارادتی که از من شده در گردن من نسبت بسید ما و صاحب ما امام قائم باصر الله امیرالمؤمنین از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هوا و رای درین باب و برآنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بدمت بآن تعلق گرفته و تاویل نکنم و قصد من بمضرت او تعلق نگیرد در نر می و سختی و نصیحت باز نگیرم از او در هیچ جایی خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز نیت من خالی نگردد از دوستی او و تغیر راه ندهم بهیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده و بر نگردم از آن هرگز و بشیمان نشوم هیچ وقت و نیت و درون خود را آلوده بصد این گفته نگردانم و خلاف او را ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کاری نکنم که این را بفساد آورد و همچنین بر من است مر کتآب و خادمان و حاجبان و جمیع تواج و اواحق او را مثل این بیعت در التزام شروط و وفا بهبود و با این همه قسم می خورم در حالت رضا نه در وقت اکراه و در حین امن نه در زمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا بآن قسم روزی که عرض کرده خواهم شد برو و باز خواست کند بدریافت حق این روزی که برابرش خواهم ایستاد پس می گویم بحق آن خدائی که نیست جز او خدائی و او است دانای اشکرا و نهان و مهربان است و بخشاینده بزرگ است

و غالب در یابنده است و قاهر میراننده آنچهان خدائی که دانا است بر آنچه در آسمان است و زمینها و دانستن او آیدنه را همچو دانستن او است گذشته را و بحق اسمای حسنی او و علامتهای بزرگ او و کلمات تلمات او و بحق هر عهدهی که خدا گرفته است از همه خلقش و بحق قرآن عظیم و آنکه آن را فرو فرستاده و آنچه بآن فرستاده شده و بحق تورات و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی برگزیده است و بحق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند و ازواج او که پاکیزه اند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتهای نزدیک بخدا و بحق پیغمبران که فرستاده شده اند بسوی خلق که این بیعتی که دست و دل من آن را بسته اند بیعت فرمان بری است و خدا چنانکه دانا است بر آنکه من آن را بگردن گرفته ام دانا است بر آنکه من وفا خواهم کرد بهمه آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و بر آنکه من صاحب اخلاص و دوست دارم اهل آن را و معروض می دارم این سخن را بخوشی دل و مدافعت و حيله نیست و عیب و مکر ندارد تا وقتی که برهم به پروردگار خود در حالتی که وفا کرده باشم بعهد خود در بیعت و ادا کرده باشم امانت را بی شک و بی شکستن عهد و بی تاویل و بی شکستن قسم چرا که مقرر است که آنهایی که بیعت می کنند بوالایان امر دست خدا بالای دست ایشان است پس هر که بیعت را می شکند بر نفس خود شکست آورده و هر که وفا بعهد نموده از خدا مزد بسیار خواهد یافت و بر آنکه این بیعت که طوق کردن من است و دست برای آن کشاده ام و بجهت عقد دست بر دست زده ام و آنچه شرط شده بر من ازین بیعت از وفا و دوستی

و نصیحت و پیروی و فرمان برداری و همراهی و جهد و جد عهد خدا است و بدستنی که عهد خدا پر حیده خواهد شد و عهدی است که بر پیمانبران و فرستادهای او برایشان باد درود گرفته شده و پیمانی است که بر هر یک از بندهای خدا بسته شده از سخت ترین پیمانها و بر آنکه چنگ در زخم با آنچه گرفته شده است بر من از بیعت و آن را نگردانم و پیروی کنم و سر نزنم و اخلاص و رزم و شک نیارم و بر یک حال باشم و نگردم و بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بسته ام بر آن بدست گرفتن اهل طاعت طاعت خود را و اهل حق و وفای حق خود را پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن یا بگردانم شرطی را از شرطهای آن یا بشکنم رومی را از رومی آن با بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا حمله کننده یا تاویل آورنده یا معما گوینده یا کفاره دهنده یا فرو گذاشتنم یا واگذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته ام از عهد و میثاق آلهی بآن طریق که باز گردم از راهی که بآن راه می رود کمی که زیون نمی گیرد امانت را و حلال نمی داند غدرو خیانت را و باز نمی دارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته ایمان نیارده ام بقرآن بزرگ و بآنکه او را فرو فرستاده و با آنچه بار فرستاده و بر آنکه برو فرستاده و یکسو شدم از خدا و رسولش و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان نیارده ام بفرشتهای خدا و کتابهای او و فرستاده او و روز آخر و هر چیزی که ملک من است در وقت گویائی من باین موکذ یا ملک من شود در باز ماندن عمرم از زربار رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ یا چرند یا کشت یا بستان

یا غیر این از اقسام ملک که عادت بد داشتن آن جاری باشد خواه بزرگ . خواه حقیر از ملک من بیرون است و تصدق است بر مسکینان در راه خدا و حرام است بر من آنکه برگردد همه آن یا بعضی از آن بملکیت من بحیله از حیله‌ها یا ردئی از رویها یا باعنی از باعنها یا توریه از تورها و هر بنده که در بندگی من است خواه نر خواه ماده در وقت گویائی من باین قسم یا مالک آن خواهم شد بعد ازین همه آزاد اند در راه خدا هیچ کدام به بندگی بر نمی گیرند و هر جانوری که دارم از اسب نعلی و امتر و خرو شتر یا آنچه خواهم داشت رها کرده شده است بسر خود در راه خدا و هر زنی که در عقد من است یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطلقه است بعه طلاق طلاق بائن که رجعت در آن ننگند و درین که گفتیم معما و تاویل نیست و هیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رخصت می کند در مثل چنین حالی و نیز هرگاه بشکنم شرطی از شرائط این بیعت را یا بجا آرم خلاف یکی از قاعده‌های آن را یا معمانی در آنجا بکار برم یا کفاره دهم یا تاویل کنم یا بزبان گویم خلاف آنچه در دل است یا برابر نباشد ظاهر گفته ام با باطن کردارم پس لازم باد بر من زیارت خانه خدا که در میان مکه است سی بار پیاده نه سواره و اگر باین قسم که خوردم وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا از من توبه و فدیة و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری ازو خواهم داشت و محتاج خواهم بود بمدد او و مرا باز گذارد به قدرت و قوت خودم و در گرداند از من حول و قوت خود را و محروم گرداند مرا از عاقبت در دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسم من است و این

بیعت نوشته بیعت من است قسم خورده ام بآن از اول تا آخر قسمی که اعتقاد دارم بآنکه بجا آرم آن را و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است بعضی ببعضی و نیت در همه نیت مید ما است عبد الله بن عبد الله ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را در به بخشید از راه حیاتتی که وفا کند بکار دنیا و دین و عمری که کفایت کند مصلحت را و فیروز بی بخشید رایت او را و گرمی دارد خطاب او را و بلند سازد سخن او را و بروی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواهی می گیرم خداوند تعالی را بر نفس خود بآنچه نوشتم و گفتم و بس است او از برای گواهی •

ذکر سبب بازداشتن بوسهل محمد بن حسن زوزنی عارض و فرو گرفتن او

پیش ازین درین مجلد بیاورده ام که چون امیر مسعود رضی الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد بوسهل زوزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم وی نصایب کرده بود در باب خوارزمشاه التونتاش و تضریبی قوی رانده و تطمیع نموده و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد نخست قصه این تضریب بشرح بگویم و باز نمایم که سبب فرو گرفتن او چه بود از خواهی بونصر شنیدم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه التونتاش راست بیعت و او را بشورقان فرو می بایست گرفت چون برفت مترید رفت و گردنان چون علی قریب و اربارق و غازی همه برانندند خوارزمشاه

انبوتنانش مانده است که حشمت و آلت و لشکری دارد اگر او را
 برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا نشانده آید بادشاهی
 بزرگ و خزانه و لشکر بسیار بر افزایش امیر گفت تدبیر چیست که
 آنجا لشکری و مالاری محتشم باید تا این کار بکند بوسهل گفت
 سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند و خداوند بخط خویش
 سوی قائد ملجوق^(۲) که مهتر لشکر آنجا است و بخوارزم می باشد
 و بخون خوارزمشاه تشنه است ملاحظه نویسد تا او تدبیر کشتن و فرو
 گرفتن او کند و آنجا قریب سه هزار حشم است و پیدا است
 که خوارزمشاه و حشم او چند باشند آسان او را بر توان انداخت
 و چون ملاحظه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران
 و جز آن بران واقف نگردد امیر گفت سخت صواب است عارض
 تویی نام هر یک نسخت کن و همچنان کرد و سلطان بخط خویش
 ملاحظه نبشت و نام هر یک از حشم داران ببرد بر محل و بوسهل
 فیکواندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود
 و در بیداری و هشیاری چنونیست بدین آسانی او را بر نتوان
 انداخت و علمی بشود پس از قضای ایزد عز و جل بداید
 دانست که خراسان در سرو کار خوارزمشاه شد و خواجه احمد عبد
 احمد که خدای خوارزمشاه در کار دانی و کفایت یار نداشت این
 همه بجای خود آورده شود^(۳) خواجه بو نصر استادام گفت چون این
 ملاحظه بخط سلطانی کسپیل کردند امیر با عبدوس آن سر برگفت

عبدوس در مجلس شراب بابو الفتح حاتمی که صاحب مروی بود بگفت و میان عبدوس و بوسهل زوزنی دشمنایگی جانی بود و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بپاد خواهد داد ابو الفتح حاتمی دیگر روز بابو محمد مسعدی وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی و چیزیی نیکو بستد مسعدی در وقت بمعائنی که نهاده بود با خواجه احمد عبد الصمد این حال بشرح باز نمود و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نامه می گرفتند و احتیاطی بجای می آوردند همای مسعدی باز آوردند و سلطان خواجه بزرگ را پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نوشت باید که احتیاط کنی و بررسی مسعدی را بخوانند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که بونصرم و از حال معما پرسیدند او گفت من وکیلدر محتشمی ام و اجری و مشاھرة و صلۀ گران دارم و برآن سوگند منظره داده اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم و خداوند داند که از من فسادی نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است و چون مهمی بود این معما نبشتم گفتند این مهم چیست جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم گفتند ناچار بیداید گفت که برای حشمت خواجه تو این پرسش برین جمله است و الا بنوعی دیگر پرسیدندی گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان باز نمودند و امان ستدند از سلطان آن حال باز گفت که از ابو الفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس خواجه چون برآن حال وانف گشت فرا شد و روی بمن کرد و گفت می بینی چه می کنند پس مسعدی را گفت پیش ازین چیزیی نوشته گفت

نوشته ام و این امتظار آن فرستادم خواجه گفت ناچار چون و کیلدز مجتشمی است و اجر و مشاھرة و صلہ دارد و سوگندان مغلظه خورده اورا چاره نبوده است اما ابو الفتح حاتمی را مالشی باید داد که دروغی گفته است و پوشیده مرا گفت سلطان را بگوی این رزبر عبدوس و بوسهل زورنی پیدا نباید کرد تا چه شود و مسعدی را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه نویسد با قاصدی ازان خویش و یکی باسکدار (؟) که آنچه پیش ازن نوشته شده بود باطل بوده است که صلاح امروز جز این نیست تا فردا نگویم که آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند و چه ببینیم و سلطان ازن حدیث باز ایسته و حاتمی را فدای این کار کند هر چند این حال پوشیده نماند و سخت بزرگ خللی افتد من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم چون بشنید متحیر فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت من نشستم پس روی بمن کرد و گفت هر چه درین باب صلاح است ببايد گفت که ابو الفتح حاتمی این دروغ گفته است و میان عبدوس و بوسهل بد است و این هک چنین تضریبی کرده است و ازیں گونه تلبیس ساخته باز آمدم و آنچه رفته بود باز راندم با خواجه و خواجه مسعدی را دل گرم کرد و چنانکه من نسخت کردم درین باب دو نامه معما نبشت یکی بدست قاصد و یکی بدست حوار ساطانی که آنچه نبشته بوده است آن تضریبی بوده است که ابو الفتح میان دو مهتر ساخت با یکدیگر بودند و بدین سبب حاتمی مالش یافت بد آنچه کرد و مسعدی را باز گردانیدند و ابو الفتح را پانصد چوب بزدند و اشراف بلخ که بدو داده بودند باز ستدند چون مسعدی

برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند که
 عالمی را بشورانیدند و آن التونتاش است نه دیو سبا و چون احمد
 عبدالصمد^(۷) با وی این پریشانی کی روا شود (؟) التونتاش رفت از
 دست آن است که ترک و خردمند است و پیر شده نخواهد که
 خویشتن را بد نام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزدی بر ما طرفه تر آن
 است که من خود از چنین کارها سخت دردم چنین که بینی و التونتاش
 این همه در گردن من کند نزدیک امیر و ر بگوی که بهمه حال
 چیزی رفته است پوشیده از من اگر خداوند بیند بنده را آگاه کند
 تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود برتم و بگفتم
 امیر سخت تافته بود گفت رفته است ازین باب چیزی که دل
 بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقدار با ما می گفت که
 التونتاش رایگان از دست بشد بشورقان من بانگی بروی زدم
 عبدرس بشده است و با حاتمی غم و شادی گفته که این بوسهل
 از نساک فرو نخواهد ایستاد حاتمی ازان با زاری ساخته است تا
 حزای خویش بدید و مالش یافت گفتم این سلیم است زندگانی
 خداوند دراز باد این باب در توان یانت اگر چیزی دیگر نرفته
 است و بیامدم و با خواجه باز گفتم گفت یا ابونصر رفته است
 و نهان رفته است بر ما پوشیده کردند و به بینی که ازین وزیر
 چه بیرون آید و باز گشتم پس ازان نماز دیگری پیش امیر نشسته
 بودم که اسکدار خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه بر انگنده و برد

(۷) ن - عبدالصمدی باوی این خبر که رسوا شود الخ (؟)

زده دیوان بان دانسته بود که هرامگذاری که چنان رعد سخت مهم
 باشد آن را بیاورد و بستدم و بکشادم نامه صاحب برید بود برادر
 ابو الفتح حاتمی بامیر دادم بمتد و بخواند و نیک از جای بشد
 دانستم که مهمی انتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت
 مرو بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حجاب باز گشند و بار بگسنت
 و آنجا کس نماند نامه بمن انداخت و گفت بخوان نوشته بود که
 امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و چشم بیامدند و قائد
 ملجنوق^۸ سالار کجا^۹ تان سرمدت بود نه جایی خود نشست بلکه فراتر
 آمد خوارزمشاه بخندید و ارا گفت سالار دوش بار بیشتر در جانی
 کرده است و دیرتر خفته است قائد بخشم جواب داد که نعمت
 تو بر من سخت بسیار است تا بلهو و شراب می پردازم ازین بپراهی
 هلاک می شوم نعمت نان آنگاه شراب آن کس که نعمت دارد
 خود شراب می خورده خوارزمشاه بخندید و گفت سخن مستان بر من
 نگوئید گفت آری امیر خورده گرمه را دیوانه و مصمت می
 پندارد گناه ما را است که برین مبرمی کنیم تاش ماه روی مپلا
 سالار خوارزمشاه بانگ بدو برزد و گفت می دانی که چه میگویی
 مهتری بزرگ با تو بمزاج و خنده سخن می گوید و تو بعد خویش
 نگاه نمی داری اگر حرمت این مجلس نیستی جواب این
 بشمشیر باشدی قائد بانگ برو زد و دمست بقرا چوای کرد حاجبان
 و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند و وی سقط می گفت

(۸) ن - ملجنوق - ملجنون (۹) ن - کچانان

و با ایشان می برآویخت و خوارزمشاه آواز می داد که یله کنید
 دران اضطراب از ایشان لگدی چند بخایه و سینۀ وی رسید و او را
 بخانه باز بردند نماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس عالی
 داد خداوند عالم باقی باد خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که
 صاحب بریدی شاهد حال بودی چنانکه رفت آنها کن تا صورتی
 دیگر گونه بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح باز نمود تا رای عالی
 زاده الله علوا برآن واقف گردد انشاء الله تعالی و رتعی درج نامه
 بود که چون قائد را این حال بیقتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط
 فرمود تا خللی نیفتد و دبیرش را با پسر قائد بدیوان آوردند و موقوف
 کردند تا مقرر گردد بان الله چون از خواندن نامه فارغ شدم
 امیر مرا گفت چه کوئی چه تواند بود گفتم زندگانی خداوند عالم دراز
 باد غیب فتوانم دانست اما این مقدار می دانم که خوارزمشاه
 مردمی بس بخرد و محتشم و خوبشتر دار است و کس را
 زهره نباشد که پیش او فوغائی بتواند کرد که تا بد آنجایگاه که سالاری
 چون قائد باید که بخطا کشته شود و همه حالها در زیر این چیزی
 باشد و صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت
 بظاهر او را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده آنها
 کند و چنان کش دست دهد تا نامه پوشیده او نرسد برین حال
 واقف نتوان شد امیر گفت از تو که بونصری چند پوشیده کنم بو
 مهل ما را بر چنین و چنین داشته است و ملطفه بخط ما است
 چنین و چنین و چون نامه وکیل در رسیده باشد قائد را بکشته
 باشند و چنین بهانه ساخته و دل مشغولی نه از کشتن قائد است

ما را بلکه از نوست که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان افتد و این دراز گردد که باز داشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام دارد و آن ملطفه بدست آن دبیرک باشد تدبیر این چیست گفتیم خواجه بزرگ تواند دانست در مان این بی حاضری وی راست نیاید گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیاید من باز گشتم سخت غمناک و متحیر که دانستم که خوارزمشاه بتماسی از دست بشد و همه شب با اندیشه بودم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه و آن نامها بخواست پیش بردم و بخواجه داد و چون فارغ شد گفت قائد بیچاره را بد آمد و این را در توان یافت امیر گفت اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و دوش با بونصر بگفته ام بومهل ما را بر چنین و چنین داشته است تا بقائد ملطفه بخط ما رفته است و اندیشه اکنون از نوست که نباید که ملطفه بدست التونتاش افتد خواجه گفت افتاده باشد که آن ملطفه بدست آن دبیر باشد و خط بر خوارزمشاه باید کشید و کلشی نمادی دیگر تولد نکندی اما چنان دائم که نکند که ترک پیر و خردمند است و باشد که خداوند را برین داشته باشند و میان بنده و التونتاش نیک نبوده است بهیچ روزگار و بهمه حال اینچه رفت از من داند و بومهل نیکو نکرد و حق نعمت خداوند را نشناخت بدین تدبیر خطا کرد و بنده نداند تا نهان داشتن آنچه کرده آمد از بنده چرا بوده است که خطا و صواب این کار باز نموده امیر گفت بودنی بود اکنون تدبیر چیست گفت بعاجل الحال جواب نامه صاحب برید باز باید نشست و این کار

قائد را عظمتی نباید نهاد و البته سویی التونتاش چیزیی نباید نبشت تا نگریم که پس ازین چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قائد ابلهی کرد و حق خویشتن نگاه نداشت و قضای ایزدی با آن یار شد تا فرمان یافت و حق وی را رعایت باید کرد در فرزنداننش و خیلش را به پسر دادن تا دهند یا نه و بهمه حالها درین روزها نامه صاحب برید رسد پوشیده اگر تواند فرستاد و راهها فرو گرفته نباشند و حالها را بشرح باز نموده باشد آن گاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگری می سازیم و برادر این ابو الفتح حاتمی است آنجا نائب برید ابو الفتح این تقریب از بهر برادر کرده باشد امیر گفت همچنین است که ابو الفتح بدان وقت که بدیوان بونصر بود هرچه در کار بدریانندی بما می نبشتی از بهر پدرش را که بدیوان خلیفه هرات بود من که بونصرم گفتم دروغا که من امروز این سخن می شنوم امیر گفت اگر بدان وقت می شنودی چه می کردی گفتم بگفتمی تا تفاش بدردندی و از دیوان بیرون کردندی که دبیر خائن بکار نیاید و برخاستیم و باز گشتیم و امیر بوسهل عارض را بخوانده بود و بزبان مالیده و سرد کرده و گفته که تا کی ازین تدبیرها خطای تو اگر پس ازین در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی گردنت بزند و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سر مارا که با تو گفتیم آشکارا کردی و شما هیچ کس داشتن را نشاید و برسد بشما خاندان آنچه مستوجب اید و امیر پس ازین سخت مشغول می بود و آنچه گفتنی بود در هر بابی با خواجه بزرگ و با من می گفت و باد این قوم بنشست که مقرر گشت که هرچه می گویند.

و می شنوند خطا است یک روز بخانه خویش بودم گفتند سیلھی
 بر در است می گوید حدیثی مهم دارم دلم بزد که از خوارزم آمده
 است گفتم بپاریدش در آمد و خالی خواست و این عصائی که
 داشت بر شکانت و رقعۀ خرد ازان بو عبد الله حاتمی فائب برید
 که سوی من بود بیرون گرفت و بمن داد نوشته بود که حیلتها
 کرده ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که دو حضرت
 صله یابد تا این خطر بکند و بیامد اگر در ضمان ملامت بدرکه
 عالی رسد اینجا مشاهده حال بوده است و پیغامهایی من بدهد
 که مردی هشیار است ببايد شنید و بران اعتماد کرد انشاء الله گفتم
 پیغام چیست گفت می گوید که آنچه پیش ازین نوشته بودم که
 قائد را در کشاکش لکدی چند زدند در سرای خوارزمشاه برخایه
 و دل و گنشته شد آن بر آن نسخه نبشتم که کد خدایش احمد عبد الصمد
 کرد و مرا میم و جامه دادند اگر جز آن نبشتمی بیم جان بود و حقیقت
 آنست که قائد آن روز که دیگر روز کشته شد دعوتی بزرگ ساخته
 بود و قومی را از سر غوغا از حشم کجات و جعفرات خوانده و بر ملا
 از خوارزمشاه شکایت ها کرده و سخنان ناملائم گفته تا بدان جای
 که کار جهان یکسان بنماند و التوتناش و احمد خویشتن را و فرزندان
 و غلامان خویشتن را اند و این حال را هم آخری باشد و پیدا است
 که من و این دیگر آزاد مردان بی نوائی چند توانیم کشید و این
 خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند دیگر روز در بارگاه قائد ار گفت سی

و خوش میزبانی بود گفت آری گفت مگر گوشت نیامده بودی و نقل که مرا وکد خدایم را بخورده قائد مرا و را جوابی چند زنت تر باز داد خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریمت چون قائد باز گشت احمد را گفت خوارزمشاه که باه حضرت دیدی در سر قائد احمد گفت از آنجا دور کرده آید و باز گشت بخانه و رسم بود که روز آدینه احمد پگاه تر باز گردد و همگنان بسلام وی روند بده آنجا حاضر بود قائد آمد و با احمد سخن عتاب آمیز گفتن گرفت و درین میانه گفت آن چه بونه که امروز خوارزمشاه با من می گفت احمد گفت خداوند من حلیم و کریم است و اگر نه سخن بچوب و شمشیر گفتی ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دردی آشامیدی جز سخن خویش نگوید قائد جوابی چند در شک داد چنانکه دست در روی احمد انداخت احمد گفت این باد از حضرت آمده است باری یک چند پوشیده بایست داشت تا آنکه که خوارزمشاهی بتو رسیدی قائد گفت بتو خوارزمشاهی نیاید و برخاست تا برود احمد گفت بگیرد این سک را قائد گفت همانکه مرا نتوانی گرفت احمد دست بر دست زد و گفت دهید مردی دویست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند و قائد بمیدان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچنج و تبر اندر نهادند و وی را تباہ کردند و رمنی در پای او بستند و کمر شهر بگردانیدند و سرایش فرو گرفتند و پسرش را با دبیرش باز داشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نوشتم بر نمختی که کردند چنانکه خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است منکر شد که قائد چیزی بگو نداده است خانه

کامد های قائد نگاه کردند که هیچ ملطفه نیافتند دبیر را مطالبت سخت کردند مقرر آمد و ملطفه بدیشان داد بستند و نمودند و گفتند پنهان کردند چنانکه کمی بر آن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز بار نداد و با احمد خالی داشت و روز چهارم آدینه بار داد بران جمله که هر روز بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگر گونه و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نمی کنند که بعضیان ماند اما مرا بر هیچ حال واقف نمی دارند مگر کار رسمی و غلامان و ستوران زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند و هر چه من پس ازین نویسم بمراد و املاء ایشان باشد بران هیچ اعتمادی نباید کرد که کار من با شیاحان و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جان است والله ولی الکفایة من این پیغام را نسخه کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند و نیک از جای بشد و گفت این را مهر باید کرد تا فردا که خواجه بیاید همچنان کردم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه بزرگ و با من چون خواجه نامه برید و نسخه پیغام بخواند گفت زندگانی خدارند دراز باد کرنا اندیشیده را عاقبت چنان باشد دل از التوتناش بر باید داشت که ما را از وی چیزی نیاید و کشتی فساد می نکندی بدانکه با علی تکین یکی شود که بیکدیگر نزدیک اند و شری بزرگ بپای کند من گفتم نه همانا که او این کند و حق خداوند ماضی را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بد آموزی بر راه کز نهاده امیر گفت خط خویش چکنم که بحجت بدست گرفتند و اگر حجت کنند ازان چون باز توانیم ایستاد خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد و یک چیز مانده است که اگر آن کرده آید مگر بعاجل این کار را لختی

تسکین توان داد و این چیز را عوض امت هر چند بر دل خداوند رنج
گونه باشد اما التوتناش و آن ثغر بزرگ را عوض نیصت امیر گفت آن
چیصت اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کلز بر آید و دراز
نگردد و دریغ ندارم گفت بنده را صلاح کار خداوند باید نباید که صورت
بندد که بنده بتعصب می گوید بنده را از بندگان درگاه عالی نمی
تواند دید امیر گفت بخواجه این ظن نیصت و هرگز نباشد گفت
اصل این تباهی از بو مهل بوده است و التوتناش از وی آزرده
است هر چند مطلقه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد که
بو مهل اندران حیلها کرده باشد تا از دست خداوند بماند و جدا
گردد او را فدای این کار باید کرد بدانکه بفرماید تا او را بنشانند
که وی در تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگارها دران باید تا آن را در توان
یامت و از هر دو خداوند پشیمان است یکی آنکه صلات امیر
محمد برادر خداوند باز ستدند و دیگر آنکه التوتناش را بد گمان کرد
که چون وی را نشانده آید این گناه چصت در گردن وی کرده
مخود از خداوند درین باب نامه توان نبشت چنانکه بد گمانی این
التوتناش زائل شود هر چند هرگز بدرگاه نیاید اما باری با مخالفی
یکی نشود و شری نه انگیزد و من بنده نیز نامه بتوانم نیصت
و آئینه فرا روی او بتوانم داشت و بدانند که مرا درین کار نایقه و جعلی
نبوده است سخن من بشنود و کاری افتد گفت صصت صواب آمد
همفردا فرمایم تا او را بنشانند خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا
و بنواحی بکند تا از دست نشود و چیزی ضائع نگردد گفت چنین
کنم و ما باز گشتیم خواجه در راه مرا گفت این خداوند اگدور آگاه شد

نه روزه دور برعید اما هم نیک امت تا بیدش چنین نبرد و دیگر روز چون بار بگمست خواجه بدیوان خویش رفت بو مهل بدیوان عرض و من بدیوان رسالت خالی بنشستم و نامها بتعییل برفت تا مردم و اسباب بو مهل را بمرو زوزن و نشاپور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فرو گیرند چون این نامها برفت فرمان امیر رسید بخواجه بر زبان ابو الحسن کویانی ندیم که نامها دران باب که دی با خواجه گفته آمده بود بمشاهده باطراف کسبل کردند و سواران مصرع رفتند و خواجه کار آن مرد را تمام کند خواجه بزرگ بو مهل را بخواند با نائبان دیوان عرض و شمارها بخواست ازان لکرو خالی کرد و بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی بر نشمت و بخانه بو مهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بو مهل فرو گرفتند و ازان قوم و در پیوستگان او جمله که ببلخ بودند موقوف کردند و خواجه را باز نمودند آنچه کردند خواجه از دیوان باز گشت و فرمود که بو مهل را بقهندز باید برد حاجب نوبتی او را برامتری نهاند و با سوار و پیاده انبوه بقهندز برد در راه دو خادم و شصت غلام او را می آوردند پیش وی آمدند و ایشان را بسرایی آوردند و بو مهل را بقهندز بردند و بند کردند و ان فعل بد او در مراد پیچید و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند دیگر روز چون بار بگمست امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت خدیث بو مهل تمام شد و خیریت بود که مرد نمی گذاشت که صلاحی پیدا آید

گفت اکنون چه باید کرد گفت صواب باشد که مسعدي را فرموده آید تا نامه نویسد هم اکنون بخوارزمشاه چنانکه رسم است که وکیلدر نویسد و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را که بو سهل خیانتی کرده است و می کند در ملک تا بدان جایگاه که در باب پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد بابل که بدرگاه آمد تا او را مندرید گونه باز بایست گشت و پس ازان فرود نیفتاد وهم درباب وی و دیگران اغرا می کرد رای عالی چنان دید که دستم او را از شغل عرض کوتاه کرد و او را بنشانده آمد تا تضریب و فساد وی از ملک و خدمتگاران دور شود و آنگاه بنده پوشیده او را بگوید تا بمعنا نویسد که خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بو سهل فرست نگاه داشته است و نمختی کرده و وقتی جسته که خداوند از شراب دریافته بود و بران نسخه بخط عالی ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده و دیگر روز چون خداوند اندران اندیشه کرد و آن ملطفه باز خواست وی گفته و بجان و سر خداوند موگند خورده که هم وی اندران بیندیشید و دانست که خطا است آن را پاره کرد و چون مقرر گشته که دروغ گفته است مزای او بفرمود تا امروز این نامه برود و پس ازین بیک هفته بو نصر نامه نویسد و این حال را شرح کند و دل وی را دریافته آید و بنده نیز بنویسد و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی مدید جلد سخندان و سخن گوی تا بخوارزم شود و نامها را برساند و پیغامها بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و باز گردد و هر چند این حال نیرنگ است و بر آن دامیان و موختگان بنده شود و دانند که انروشه

فان امت باری مجامعتی در میانه بماند که ترک آرام گیرد
 و این پسر او را رامتی هم فرودا بپایند نواخت و حاجتی داد و دیناری
 پنج هزار صلح فرمود تا دل آن پیر قرار گیرد امیر گفت این همه
 صواب امت تمام باید کرد و خواجه را بپایند دانست که پس ازین
 هر چه کرده اید در ملک و مال و تدبیرها همه باشازت او رود و مشاورت
 با وی خواهد بود خواجه زمین بومه داد و بگریست و گفت خداوند
 را بپایند دانست پس ازین که این پیری سه چهار که اینجا مانده اند از هزار
 جوان بهتر اند خدای عز و جل ایشان را از بهر تائید دولت خداوند
 را مانده است ایشان را زود بباد نباید داد امیر او را بخویشتن خواند
 و در آغوش گرفت و بسیار نیکوئی گفت و مرا همچنان بلواخت و
 باز گشتیم و مسعدی را بخواند و خالی کرد و من نسخت کردم تا
 آنچه نبشتمی بود بظاهر و معنا نبشت و کسبل کرده آمد و پس
 از آن بیگ هفده ابو القاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا بخوارزم
 رود و این ابو القاسم مردی پیر و بخرد و امین و سخن گوی بود و
 از خویشتن نامه نبشت سخت نیکو سوی خوارزمشاه و من از مجلس
 عالی نامه نبشتم برین نسخت .

ذکر مثالی که از حضرت سلطان شهاب الدوله

ابو سعید مسعود رضی الله عنه نبشتمند

بالموتاش خوارزمشاه حاجب فاضل

بسم الله الرحمن الرحيم

خوارزمشاه ادام الله تائیده مارا امروز بجای پسر امت

و دولت را بزرگ تر رکنی وی است و در همه حالها راستی و یکدلی و خدای ترسی خویش اظهار کرده است و بی ریا میان دل و اعتقاد خویش را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمة الله علیه کرد و نمود از شفق و نصیحتها که واجب داشت نوحاستگان را بغزنین آنست که واجب نکند که هرگز نراموش شود و پس ازان آمدنی بدرگاه از دل بی ریا و نفاق و نصیحت کردنی در احباب ملک و تائید آن بران جمله که تاریخ بران توان ماخت و آن کس که اعتقاد وی برین جمله باشد و دولتی را گوشت و پوست و استخوان خویش را ازان داند چنین وفا دارد و حق نعمت خداوند گذشته و خداوند حال را بواجبی بگذارد و جهد کند تا بحقای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خرد از سعادت تمام یانته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند عیش سعیداً در مات سعیداً وجودش همیشه باد و نقد وی هیچ گوش مغنواد و چون از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی بوده است و از جهت ما در مقاله آن نواختنی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متوسران و مضربان و عاقبت نا نگران و جوانان کز نادیدگان نیز کارها رفته است نا رفتنی و ما خجل می باهیم و اعتقاد نیکویی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته ایم ملامت می کنیم اما بر شهامت و تمامی عصانت وی اعتماد هست که باصل نگردد و بفرغ دل مشغول ندارد و همان التونناش یگانه

(۷۰) ن - باصل نگردد و بفراغ دل انج

راست یگدل می باشد و اگر او را چیزی شنواند یا شنواینده اند یا
 بمعاینه چیزی بدو نمایند که ازان دل وی را مشغول گردانند شخص
 امیر ماضی ادام الله برهانه را پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و
 فواختها و جاه نهاد وی نکرد نه اندر آنچه حاسدان و متسوفان پیش
 او نهند که وی را آن خرد و تمیز و بصیرت و رویت هست که
 زود زود سنگ وی را ضعیف در زور^(۸) بنه توانند گردانید و ما از خدای
 عزوجل توفیق خواهیم که بحقیقی وی رسیده آید و اگر چیزی رفته
 است که ازان وهنی بجاه وی یا کهریتی بدل وی پیوسته است آن
 را بواجبی در یافته شود و هو سبحانه ولی ذاک و المتفضل و الموفق
 بمنه و سعة رحمته و ما چون از وی حرکت کردیم تا تحت ملک پدر را
 ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست و وی بروز گل
 ما را خدمت کرده بود و در هوای ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعه
 غزنین مانده بما چنان نمود که وی امروز نامح ترو مشفق تر بندگان
 است و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کوی را برگزاردی
 یا تدبیری رامت کردی و وی بکوی بزرگ داشتی ناچار چون وی
 مقدم تر بود آن روز در هر بابی سخنی می گفت و ما آن را با استصواب
 آراسته می پذیردیم و مرد منظور تر می گشت و مردمان امیدها
 را در وی بمتند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون
 طاهر و عبدوس و جزایشان او را منقاد گشتند و حال وی بران
 منزلت بماند تا ما بهرات رسیدیم و برادر ما را جانی باز نشانند و

اولیا و هشم و جمله اعیان لشکر بدرگاه ما پیوستند و کارها این مرد
 بر می گزارد که پدریان منجزل بودند و منحرف تا کار وی بدان
 درجه رسید که از وزارت ترفع می نمود و ما چون کارها را نیکوتر باز
 جعیم و پیشش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و
 آزموده صواب آن نمود که خواجۀ فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن
 را ادام الله تائیده از هندوستان فرمودیم تا بیاورندند و دست آن
 محنت دراز را از وی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آرامند
 کردیم و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار
 بایستند و مجلس ما از تسحب و تبسط وی بر آساید راه رغد خویش
 را بنه دید و آن باد که در هر وی شده بود از آنجا دور نشد و از تسحب
 و تبسط باز نه ایستاد تا بدان جایگاه که همه اعیان درگاه ما بسبب
 وی درعت و دلریش گشتند و از شغلهایی که بدیشان مفروض بود
 که جز بدیشان رامت نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن
 داشتی استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل
 آن بملک پیوست و با این همه زبان در خداوندان همشیر دراز می
 کرد و در باب ایشان تلبیسه می ساخت چنانکه اینک در باب
 حاجب ساخته امت و دل وی را مشغول گردانیده و قائم ملنجوق
 را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته و مارا بران داشته که رای
 نیکورا در بات حاجب که مر ما را بجای پدر و عم امت بیداید گردانیده
 و چون کار این مرد از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را
 ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه کردند و وی را
 جائی نشانند و نعمتی که داشت پاک بستند تا دیگر متهوران

بدان مالیده گردند و عبرت گیرند و شک نیست که معتمدان حاجب
 این حال را تقریر کرده باشند و وجوه آن را باز نموده و اکنون بعاجل
 الحال فرزند حاجب راستی و لدی و معتمدی نواختی تمام ارزنی
 داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام
 کس باشد این کار را سزوارتر از وی بحکم پسر پدری و نجابت
 و شایستگی و این درجنب حقه‌های حاجب سخت اندک است
 و اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجاس ما بحاجب نرمیده
 است اکنون پیوسته بخوهد بود تا همه نفرتها و بد کمائی‌ها که این
 مختلط انگنده است زائل گردد و خواهجۀ فاضل بفرمان ما معتمدی
 را فرستاده و درین معنی کشاده تر نبشت و پیغامها داد چنانکه
 از لفظ ما شنوده است باید که بران اعتماد کند و دل را صافی تر
 ازان دارد که پیش ازان داشت و آن معتمد را بزومی باز گردانیده
 آید بغتة و آنچه در خواسته است بفراف دل وی باز گردن و بتمامی
 در خواهد چه بدان اجابت باشد بادن الله این نامه نبشته آمد
 و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد و
 فسادمی بزرگ در وقت تولد نکرد و آخر کار خوارزمشاه التوتناهی
 پیچان می بود تا آنگاه که از حضرت لشکری بزرگ فامزد کردند
 و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزم بآسوی آمد و لشکرها بدو
 پیوست و بجنگ علمی تکین رفت و بدبومی جنگ کردند و علی
 تکین مالیده شد و از لشکری بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیری
 رسید و ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت و خواجه احمد عهد
 احمد رحمه الله آن سرد کافی دانا بکار آمده پیش تا مرگ التوتناهی

خوارزمشاه آشکارا شد با علی تکین در شب صلحی بکرد و علی تکین آن صلح را بپاس می خواست دیگر روز آن لشکر و خزائن و غلامان مرای را برداشت و لطائف الحیل را بکار آورد تا سلامت بخوارزم باز برد رحمة الله عليهم اجمعین چنانکه بدارم چگونگی آن بر جای خویش و من که ابو الفضل کشتن قائد ملنجوق تحقیق تراز خواجه احمد عبد الصمد شردم در آن سال که امیر مولود بدینور رسید و کینه امیر شهید باز خواست و بغزنین رفت و بتخت ملک بنشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد عبدالصمد اندک ماهه روزگار بزیست و گذشته شد رحمة الله علیه یک روز نزدیک این خواجه نشسته بودم و به پیغامی رفته بودم و بوسهل روزنی هنوز از بست در نرسیده بود مرا گفت خواجه بو سهل کی رسد گفتم خبری نرسیده است از بست و لیکن چنان باید که تا روزی ده برسد گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد سپرد گفتم کیست ازو شایسته تر بروزگار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت تا حدیث بعدیث خوارزم و قائد ملنجوق رسید و از حالها باز می گفتم بحکم آنکه در میان آن بودم گفت همچنین است که گفتمی و همچنین رست اما یک نکته معلوم تو نیست و آن دانستنی است گفتم اگر خداوند بیند باز نماید که بنده را آن بکار آید و من می خواهم که این تاریخ بکنم هر کجا نکنه بودی در آن آویختمی چگونگی حال قائد ملنجوق از وی باز پرسیدم گفتم روز نخست که خوارزمشاه مرا کدخدائی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشتمی و یک دو ساعت ببودمی اگر آواز دادی که بار دهید

دیگران در آمدندی و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی گردی گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی که من چنین کردم با خود گفتی این چه هوس است که هر روزی خلوتی کند تا یک روز بهرات بودیم مهمی بزرگ در شب در افتاد و از امیر ماضی نامه رسید در آن خلوت آن کار برگزیده آمد کمی بجای نیارود مرا گفت من هر روز خالی از بهر چنین روز کنم با خود گفتم در بزرگ غلط من بودم حق بدست خوارزمشاه است و در خوارزم همچنین بود چون معمای مسعدی بر مید دیگر روز با من خالی داشت این خلوت دیری بکشید و بهیار نومیدی کرد و برگریست و گفت لعنت برین بد آموزان باد چون علی قربانی^(۱) را که چتوئی نبود بر انداختند و چون غازی و اربارک و من نیز نزدیک بودم بشورقان خدای تبارک و تعالی نگاه داشت اکنون دست در چنین حیلها بزدند و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون قائد مرد مرا فرو نتواند گذشت و گرفتم که من بر افتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان و اگر هزار چنین بکنند من نام نیکوئی خود زشت نخواهم کرد که پیر شده ام و ساعت ساعت مرگ در رسد گفتم خود همچنین است اما دندانی بیاید نمود تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست و زود زود دست بویی دراز نتوان کرد گفت چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت گفتم به ازین باید که سری را که پادشاهی چون مسعود باد خوارزمشاهی در آن نهاد بیاید

بریدن اگر نه زبانی سخت بزرگ دارد گفت این بس زشت و بی
حشمت باشد گفتم این یکی بمن باز گذارد خداوند گفت گذاشتم و این
بخلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بقائد رسیده بود و بادی
عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت
و کاری شگرف پیش گرفت و روز آدینه قائد بسلام بنزد خوارزمشاه
آمد و معیت بود و نامزها گفت و تهدیدها کرد خوارزمشاه
احتمال کرد هر چند تاش ماه روی سپاه سالار خوارزمشاه وی را
ششام داد من بخانه خویش رفتم و کلر او بساختم چون بنزدیک
من آمد بر حکم عادت که همگان هر آدینه بر من بیامدندی
بادی دیدم در سر او که ازان تیزتر نباشد من آغازیدم عربده کردن
و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه
و سقطها گفت وی در خشم شد و مردکی پرمزش و ژاژخایی
و باک گرفته بود سخنهای بلند گفتن گرفت من دست بردست زدم
که نشان آن بود و مردمان کجاست انبوه در آمدند و پاره پاره کردند
اورا آنگاه خوارزمشاه خبر یافت که بانگ و غوغا از شهر برآمد که در
پای وی رهن کرده بودند و می کشیدند و نائب برید را بخواندم
و میم و جامه دادم تا بدان نسخه که خوانده آنها کرد خوارزمشاه
مرا بخواند و گفت این چیست ای احمد که رفت گفتم این
صواب بود گفت بحضرت چه گوئید گفتم تدبیر آن کردم و بگفتم که
چه نبشته آمد گفت دلیر مردی تو گفتم خوارزمشاهی فتوان کرد
جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد چون حدیث این محبوس
بوسهل زرنی آخر آمد فریضه داشتم قصه محبوسی کردن ■

حکایت

چنان خواندم که چون بزرجمهر حکیم از دین گبرگان دست برداشت که دین باخلل بوده است دین عیسی پیغمبر صلوات الله علیه گرفت و برادران را وصیت کرد که در کتب خوانده ام که آخر الزمان پیغمبری خواهد آمد و نام او محمد صلی الله علیه و آله و سلم اگر روزگار یابم نخست کسی من باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را با امت او کنند شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا بهشت یابید این خبر بکسری نوشیروان بردند کسری بعامل وی نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بزرجمهر را با بند گران و غل بدرگاه فرست عامل بفرمان او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که باز داشته را فردا بخوانند برد حکما و علما نزدیک وی می آمدند و می گفتند ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم ستاره روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی و آب خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم و مرغزار پر میوه ما بودی که گونه گونه از تو یافتیم بادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو نیز از آن حکیمان نیستی که از راه راست باز گردی ما را یادگاری از علم خویش بگو گفت وصیت کنم شما را که خدای را عز و جل به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما می بیند و آنچه در دل دارید می داند و زندگانی شما بفرمان او است و چون کرانه شوید بازگشت شما باز با راست و حشر و قیامت خواهد بود سوال و جواب و ثواب و عقاب و نیکوئی گوئید و نیکو کاری

کلید که خدای عزوجل که شمارا آفرید برای نیکی آفرید و زینهار تا بدی نکند و از بدان دور باشید که بد کننده را زندگانی کوتاه باشد و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید و بدانید که مرگ خانه زندگانی است اگرچه بسیار زیند آنجا می باید رنمت و لباس شرم پوشید که لباس ابرار است و راحت گفتن پیشه گیرید که روی را روشن داد مردمان راست گویان را دوست دارند و راست گوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ زن را اگرچه گواهی راحت دهد نه پذیرند و حسد کلهش تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عز اسمه دائم در جنگ باشد و اجل نا آمده مردم را حسد بکشد و حرص را راحت نیست زیرا که او چیزی می طلبد که شاید وی را نهاده آید و دور باشید از زنان که نعمت پاک بهتانند و خانها ویران کنند و هرکه خواهد که زنش پارسا بماند گرد زنان دیگران نباید گشت و مردمان را عیب نکند که هیچ کس بی عیب نیست هرکه از عیب خود نابینا باشد نادان تر مردمان باشد و خوبی نیکو بزرگ تر عطاها می خدای است عزوجل و از خوبی بد دور باشید که آن بند گران است بر دل و بزبانی همیشه بدخود در رنج بزرگ باشد و مردمان از وی برنج و نیکو خوبی را هم این جهان بود و هم آن جهان و در هر دو جهان متوجه است و هرکه از شما بزد بزرگ تر باشد او را بزرگ تر دارید و حرمت او نگاه دارید و از او گردن نکشید و همه بز امید اعتماد نکند چنانکه دهنمت از کار کردن بکشید و کسانی که شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند و غم این جهان بخوردند آن

همه بگذاشتند و برفتند و آن چیزها مدروهن شد این که گفتم بسندیده
 باشد و چنین دانم که دیدار ما بقیامت افتاد چون بزرجمهر را
 بمیندان کسری رسانیدند فرمود که همچنان با بند و غل پیش ما
 آرید چون پیش آوردند کسری گفت ای بزرجمهر چه ماند از
 کرامات و مراتب که آن نه از حسن رای ما بیافتی و بدرجه
 وزارت رسیدی و تدبیر ملک ما بر تو بود از دین پدرای
 خویش چرا دمت باز داشتی و حکیم روزگاری بمردمان چرا نمودی
 که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیست غرض تو آن
 بود تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری
 ترا بکشتنی بکشم که هیچ گناهکار را نگشته اند که ترا گناهی است بزرگ
 و آلتوبه کنی و بدین اجداد و آبای خویش باز آئی تا عفو یابی
 که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست
 گفت زندگانی ملک دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند
 روزگار صی گویند پس چون من از تاریکی بروشنائی آمدم بتاریکی
 باز نروم که نادان بی خرد باشم کسری گفت بفرمائیم تا گردنت
 بزندک بزرجمهر گفت داری که پیش او خواهم رفت عادل است و
 گراه نخواهد و مکانات کند و رحمت خویش از تو دور کند کسری چنان
 در خشم شد که بهیچ وقت نشده بود گفت او را باز دارید تا بفرمائیم
 که چه باید کرد او را باز داشتند و چون خشم کسری بنشست گفت
 دریغ باشد تباه کردن این فرمود تا وی را در خانه کردند سخت
 تاریک چون گوری و باهن گران او را ببستند و صوفی سخت درشت
 در وی پوشیدند و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبوی

آب اورا وظیفه کردند و مشرفان گماشت که انفاس وی می
 شمرند و بدو می رسانیدند و دو سال برین جمله بماند روزی
 سخن وی نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تنگ دل شد و
 بفرمود زندان بزرجمهر را بگشادند و خواص و قوم دی را نزدیک وی
 آوردند تا با وی سخن گویند مگر او جواب دهد و وی را بروشنائی
 آوردند یافتندش بتن قوی و گونه بر جای گفتند ای حکیم ترا
 پشمینه سطر و بند گران و جامی تنگ و تاریک می بینم چگونه
 است که گوته بر حال امت و تن قوی تراست مسبب چیست
 بزرجمهر گفت که برای خود گواشی ماخته ام از شش چیز هر روز
 ازان لختی بخورم تا بدین بمانده ام گفتند ای حکیم اگر بینی
 آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را یا از یاران ما را کاری
 افتد و چنین حال پیش آید آن را پیش داشته آید گفت - نخست
 نغه درصت کردم که هر چه ابرو عن ذکره تقدیر کرده است باشد
 - دیگر بقضای او رضا دادم - سیوم پیراهن صبر پوشیده ام که صحت
 را هیچ چیز چون صبر نیست - چهارم اگر صبر نکنم باری سودای
 ناشکیبائی را بخود راه ندم - پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من
 کز بتر ازین امت شکر کنم - ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی
 نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرح دهد آنچه رفت و گفت با
 کسری رسانیدند با خوبشترن گفت چنین حکیمی را چور، توان
 گشت و آخرش بفرمود تا وی را بکشند و مثلہ کردند و او به
 بهشت رفت و کسری بدیزخ هر که بخواند دانم که عیب نکند
 بآرزون این حکایت که بی فایده نیست و تاریخ همچنین حکایت

آراسته گردد اکنون بهر تاریخ باز شوم بمشیده الله و عونته و بالله التوفیق •

رفتن خوارزمشاه از راه بخارا بجنگ علی نکین بماوراءالنهر و وفات خوارزمشاه

چون از نشانیدن بو سهل زوزنی فراغت افتاد امیر مصعود رضی الله عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیث دیوان عرض که کدام کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد خواجه گفت ازین قوم بوسهل حمدونی شایسته تر است امیر گفت وی را اشراف مملکت فرموده ایم و آن مهم تر است و چنو دیگری نداری کسی دیگر باید خواجه گفت این دیگران را خداوند می داند کرا فرماید امیر گفت بو الفتح رازی را می پسندم چندین مال پیش خواجه کار کرده است خواجه گفت مرد دیداری و نیکو و کانی است اما یک عیب دارد که بهتہ کار است و این کار را کشاده کرمی باید امیر گفت شاگردان بد دل و بهتہ کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگر کون کنند و بیاید خواندن و بدین شغل امیدوار کردن وزیر گفت چندین کنم چون باز گشت بو الفتح رازی را بخواند و خالی کون و گفت در باب تو امروز سخن رفته است و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده است و روزگاری دراز است تا ترا آزموده ام این شغل تو در خواسته باشی بی فرمان و اشارت من و توفیری نموده و بر من که احمدم چنین چیزها پوشیده نشود در همه احوال من ترا این تربیت

خراحتمی نیکوتر بودی که بامن بگفتی اکنون روا است و درگذاشتم
 دل قوی باید داشت و کز بر وجه رازد و بهیچ حال توفیر
 فرا نستانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت
 آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بو القاسم کذیر^(۱)
 و شاگردان وی کرده اند در یابی و به بیت المال باز آری پسندیده
 خدمتی کرده باشی گفت از بیست سال با من بنده مستوفی
 خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یاتنه و می دیدم که
 خیانتها می رود و می خواستم که در روزگار وزارت خداوند اثری
 بماند و این توفیر بنمودم و بمجلس عالی مقرر کردم اگر رای سامی
 بیند از بنده در گذارد که بر رای خداوند باز ننموده ام پیش
 چنین سهو نیفتد گفت در گذاشتم باز گرد این شغل بر تو قرار
 گرفته است و روز دیگر شنبه بو القحج را بجامه خانه بردند
 و خلعت عارضی پوشیده دران خلعت کمر هفتصدگانی بست و پیش
 آمد و خدمت کرد و بخانه باز گشت و اعیان حضرت و لشکر حقی
 گزاردند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کز ضبط کرد و مردی شهیم
 و کافی بود و تا خواجه احمد حسن زنده بود گمی فراخ زیارست
 نهاد و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر
 کرد و دران بسیار خللها افتاد و بجای خود بیارم هر یک و درین
 وقت ملاحظها رسید از منهبیان بخارا که علی تکین البته نمی آرامد و ژاز
 می خاید و لشکرها می سازد و از دو چیز بردل وی رنجی بزرگ تر
 یکی آنکه امیر ماضی با قدر خان دیدار کرد تا بدان حشمت خانی

ترکستان از خاندان ایشان بشد و دیگر او را امیدوار کرده بودند که ملک هلموز بگروبه نهدده بود که چون او لشکر فرستد با پسری که یاری دهد او را ولایتی دهد چون بی جنگ و اضطراب کار بگروبه شد : بی منازع تخت ملک بخداوند رسید دانست که فرصتی یابد و شهری بیای کند هر چند تا خداوند ببلخ است باید اندیشید چون امیر برین حال واقف گشت خواجه بزرگ احمد حسن و بنو نصر مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رای خواست هر گونه سخن گفتند و رفت امیر گفت علی تکین دشمنی بزرگ است و طمع وی که افتاده است مجال است صواب آن باشد که وی را از ماوراء النهر برگزیده آید اگر یعنی تکین پسر قدرخان که با ما وصلت دارد بیاید خلیفه ما باشد و خواهری که از آن ما بنام وی است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد و شرابین فرصت جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه التوتاش را بفرمائیم تا او پشت جباراء النهر کند با لشکری قوی که کار خوارزم مستقیم است یک هزار و فوجی لشکر آنجا نهشته باشند خواجه گفت ماوراء النهر ولایتی بزرگ است سامانیان که امرای خراسان بودند حضرت خود آنجا ساختند اگر بهمت آید سخت بزرگ کاری باشد اما علی تکین کزبزر و محتال است سی حال شد تا وی آنجا می باشد و اگر التوتاش را اندیشیده است صواب آن باشد که رسولی با نام نزدیک خوارزمشاه فرستاده آید و درین باب پیغام داد و اگر بهانه آرد و حدیث منجوق در دل وی مانده است این حدیث طی باید کرد که بی

حشمت وی علی تگین را بر نقوان انداخت تا آذکاه که از نومی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که آن ریش نمانده است امیر گفت سوجه این است کدام کس رود خواجه بونصر گفت امیرک بیهقی را صاحب برید بلخ بفرستیم و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود کندخدای لشکر عبدوس را باید فرستاد امیر گفت جزوی نهاید در ساعت عبدوس را بخواندند و استاد نامها نسخه کرد سخت غریب و نادر و خلعتی با نام که در آن پهل نر و ماده بود پنج سر خوارزمشاه را و خنکهای دیگر خواجه عبد الصمد و خاصکان خوارزمشاه را و اولیا و حشم سلطانی را و عبدوس از بلخ نومی خوارزمشاه رفت خوارزمشاه قصد علی تگین کرد و کشته شد و درین مدت چند کار امیر مسعود بر گزارد همه با نام آن را بیاید نبشت که شرط و رسم تاریخ این است - امیر روز آدینه نوبم ربیع الاول سوی منجوقیان رفت بشکار و آنجا بسیار تکلف رفت و جهانی سبز و زرد و سرخ بود با این فرمود تا طرادهای غلامان سرای از دور بزدند و بران شراب خورد و نشاط کرد و در باغ باز آمد - در باقی ربیع الاول و غره ربیع الآخر چند قاصد آمدند از نزد یک عبدوس که گاها بر مراد است و التوتناش خلعت پوشیده و بسیج رفتن کرد و طاهر دبیز را نامزد کرده بود امیر تا سوی ری رود بکند خدائی لشکر که بر سپاه سافر تاش فراش است و صاحب برید و خازن نامزد شد و خلعت او راست کردند و بوالحسن کرجی^(۶)

ندیم را خازنی داد و بوالحسن حبشی را صاحب بریدی و گوهر آئین خزینه دار را مالری و حاجب جامه دار محمودی را و یازق تغمش را و چند تن دیگر را از حجاب و سرهنگان قم و کاسکن و جبال و آن نواحی نامزد کرد و سه شنبه ششم ربیع الآخر خلعتها راست کردند و در پوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت روز پنجشنبه هفتم^(۸) این ماه روان کردند - و هم درین روز خبری رسید که نوشیرون پسر منوچهر بکرگن گذشته شد و گفتند باکالنجار خاخش با حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهر دادند و این کردک نا رسیده بود تا پادشاهی باکالنجار بگیرد و نامها رسیده بود بغزنین که از تبار مرد آویز و شمکبر کس نمانده است نرفته که ملک بدو توان داد اگر خداوند سلطان در این ولایت باکالنجار را بدارد که بروزگار منوچهر کار همه از می راند ترتیبی بجایگاه باشد جواب رفت که صواب آمد رایت عالی مهران قصد بلخ دارد و مولن باید فرستاد تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید و چون بدلیخ رسید بوالحسن رئیس کرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی کرگان بو محمد بسطامی و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم و شیرج لیلی و ایشان را پیش آوردند و پس از آن خواجه بزرگ بنشست و کارها راست کردند امیری باکالنجار و دخترش را از کرگان بفرستد و استادام منشور باکالنجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر را امت کردند و برمولن سپردند و ایشان را خلعت دادند و طاهر را مثال داد تا مال ضمان

گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبند و بنشاپور فرستند نزدیک سوری صاحب دیوان تا با حمل نشاپور بحضرت آرند - هزدهم این ماه نامه رسید گذشته شدن والده بونصر مشکان او زنی عاقله بود و از استنادم شنودم که چون سلطان محمود حمنک را وزارت داده بود و دشمن گرفته با چنان دوستی که او را داشت والده ام گفت ای پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگرچه دوست دارد آنکس را در هفته اول دشمن گیرد ازان جهت که همباز او شود در ملک و بادشاهی بانبازی نتوان کرد و بونصر بماتم بنشست و نیکو حق گزاردند و خواجه بزرگ درین تعزیت بیامد و چشم سویی این بانچه کشید که ببهشت مانست از بیداری یاسمین چنیر شکفته و دیگر رباحین و مورد و نرگس و سرو اژاد بونصر را گفت نبایستی که ما بصیبت آمده بودیمی تا حق این بانچه گزارده آمدی چنانکه در روزگار سلطان محمود حق بانچه غزنین گزاردیم و امپش بکرانه رواق که بماتم آنجا نشسته بودند آوردند و برنشست و بونصر در رکابش بوسه داد و گفت خداوند بانی باد آن فخر که بر هر من نهاد بدین معنی شدن که هرگز مدرهس نشود و عجب نباشد که این باغ آن حدیث است که باغ غزنین یامت بیابد و هرچند امیر بر زبان بوالحسن پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت روز چهارشنبه دست رفت امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد •

قصه باغ فرنین و آمدن خواجه بگویم

یکی آنکه بنمایم حشمت اوستادم که وزیر با بزرگی چون احمد حسن جهت تعزیت و دعوت نزدیک وی آمد از استنادم شنودم که امیر

ماضی بغزنین روزی نشاط شراب کرد و بصیبار گل آورده بودند و آنچه از باغ من از گل صد برگ بخریدید شبگیر آن را بخدمت امیر فرستادم و بر اثر بخدمت زنتم خواجه بزرگ و اولیا و حشم برسیدند امیر دو شراب بود خواجه را و مرا باز گرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگینی خورند که مهمانی است چهل روزه خاصه چنین گل که ازین رنگی تر و خوشبوی تر نتواند بود امیر گفت بونصر فرستاده است از باغ خویش خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی امیر گفت میزبانانی می جوئی گفت ناچار امیر زوی بمن کرد گفت چه گوئی گفتم زندگانی خداوند دراز باد و باهان را زهره نباشد از شیر خشم آلوده که مید بیوزان نمایند که این در سخت به بسته است امیر گفت اگر شیر دستوری دهد گفتم بلی بتوان نمود گفت دستوری دادم بیاید نمود هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن پایان آمد پس از یک هفته سلطان را استادم بگفت و دستوری یافت و خواجه احمد بیباغ آمد و کبری شگرف و بزرگ پرداخته آمد نماز دیگر بو الحسن عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام و گفت بو الحسن راه باید داشت و دستوری دادم فردا صبح باید کرد که بامداد باغ خوش تر باشد و هر دو بهتر بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر پیراگندند - روز سه شنبه بیستم این ماه نامه عبدوس رسید با حواریان مصرع که حواریان مشاهد حرکت کرد از حواریان بر جانب آسیوی و مرا سوی درگاه باز گردانید بر مراد امیر دیگر روز بر نشیمن و بصحرا آمد و سالار و لشکر را که

نامزد کرده بودند تا با التوتناش خوارزمشاه بیوندند و دیده گرفت و تا نماز دیگر سواران می گذشتند با ساز و سلاح تمام و پیداده انبوه گفتند عدد ایشان پانزده هزار است چون لشکر تبعیده بگذشت امیر آوز داد این دو سالار بکتکین چوگلی پدیری دبیری آخر سالار مسعودی را و مرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و اشکر را از رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنید و چون بمحاذات سالار التوتناش رسید نیکو خدمت کنید و بر فرمان او کار کنید و بی هیچ چیز مخالفت نکنید همه بگفتند فرمان بر داریم و پیداده شدند و زمین بومه دادند و بر رفتند و امیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد کردند و او را پیش خواند و با وزیر و بونصر مهکن خالی کرد و در همه معانی مثال داد و او هم خدمت کرد و روان شد - روز دوشنبه غره ماه جمادی الاولی این سال عالی ادایه را بجامه خانه بردند و خلعت سپاه ساری پورشانیدند که خواجه بزرگ گفته بود که از وی وجیه تر مردی و پیری نیست و آلت و حدت و مردم و مقام دارد و چنان خلعتی که رسم قدیم بود محاذ سالاران را پوشانیدند و باز گشت و او را نیکو حق گزارند دیگر روز سوی خراسان رفت تا چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بمقالهای تاش فراش سپاه سالار دارند و از آن طاهر دبیر و بطوس مقام کنند و پشتیبان آن قوم باشند و همگان را دل میدهد و احتیاط کند تا در خراسان خلل نیفتد و معمائی رسیده بود از آن امیرک که خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تکون تبعیده است و

خود را فراهم گرفت و کشتی از میان جلیحون باز گردانیده بود تا کدخدایش احمد عبد الصمد او را قوت دل داد و هرچند چنین امت خوارزمشاه خون دل شده می باشد و بنده چند دفعه نزدیک وی رفت تا آرام گونه یانمت مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون باری بابتدا تارک می نماید وزیر چون گفت خوارزمشاه باز نگشت و برنت این کار بر خواهد آمد و خللی نزیاید و بر راه بلخ اسکدار نشانده بودند و دل درین اخبار بسته و هر روز اسکدار می رسید تا چاشتگاه اسکداری رسید حلقه انگنده و بر در زده که چون خوارزمشاه از جلیحون بگذشت علی تکین را معلوم شد شهر بخارا بغازبان ماوراء النهر سپرد و خزانه و آنچه مخف داشت با خویشان برد بدبوسی تا آنجا جنگ کند و غلامی صد و پنجاه را که خیاره آمدند مثال داد تا بتهندز روند و آن قلعه را نگاه دارند خوارزمشاه چون بشنید ده سرهنگ باخیل سوی بخارا تاخانی بردند و خود با تعبیه رفت و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین خالی نزیاید چون ببخارا رسید شهنشاه علی تکین سوی دبوسی گریخت و غازبان ماوراء النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و درات عالی را بزدگی نمودند و گفتند که دیر است تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان العظم ملک السلام شهاب الدواة امام الله سلطانه باشند خوارزمشاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا بتهندز در پیچیدند و بقهر و بشمشیر بستند و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا بدرگاه عالی فرستد و تهندز و حصار غارت کردند بصیار غنیمت و متور بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان

و میدند که علی تکین لشکر انبوه آورده است چه آنچه داشت
 و چه ترکمانان و سلجوقیان و حشری و جنگ بدبوسی خواهد کرد که
 بجانب سامانیان پیوسته است و جایگاه کمین است و آب روان و
 فرختان بسیار و بدولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود و امیر صغه
 فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صغه سخت بلند و پهنا
 در خوردن بالا مشرف بر باغ و در پیش حوضی بزرگ و صحنی فراخ
 چنانکه لشکر دو روزه بایستادی و مدتی بود تا بر آورده بودند و این
 وقت تمام شده بود فرمودند خواجه عبد الله الحسن بن علی المیکائیل
 را تا کربی سخت نیکو بهاختند که امیر سه شنبه هژدهم ماه جمادی
 الاولی درین صغه نو خواهد نشست و این روز آنجا بار داد چندان
 نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس از بار بر نشست بمیدانی که
 نزدیک این بنا بود چوگان باختند و تیر انداختند و درین صغه
 خوان بزرگ نهادند و امیر بگرما به رفت از میدان و از گرما به بخوان
 رفت و اعیان و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب
 گردان شد و از خوان مستان باز گشتند و امیر نشاط خواب کرد و
 گل بسیار آوردند و مثال دادند که باز نکردند که نشاط شراب خواهد
 بود و از گلشن استادم بدیوان آمد اسکدار بهیقی رسید حلقه بر افکنده
 و بر در زده استادم بکشاد رنگ از رویش بگشت رسم آن بود که نامها
 رسیدی رتبه نبستی و بونصر دیوانبان را دادی تا بخادم رساند
 و اگر مهم بودی بمن دادی این ملطفه خود برداشت و بنزدیک
 آنچاپی خادم برد خاصه و آنچاپی خبر کرد پیش خواندند در رفت
 و مطربان را باز گردانیدند و خواجه بزرگ را بخواندند و امیر از

حرای برآمد و برایشان خالی داشت تا نماز دیگر روزی باز گشت
 و استادم بدیوان بنشست و مرا بخواندند و نامه نسخه کردن گرفته
 نامه‌های امیرک بیهقی بود بران جمله که التوتاش چون بدبوسی
 رسید طایفه علی تکین پیدا آمد فرمود تا کوس فرو کوفتند و بوتها
 بدیدند با تعبیه تمام براند و لشکر گاهی کردند برابر خصم و آبی
 بزرگ و دست آویزی بیای شد قوی و هر دو لشکر را که طایفه بزدند
 مدد رسیدند تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلائع باز گشتند
 خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند و
 گفت فردا جنگ باشد همه حال بجای خود باز روید و امشب
 نیکو پاس دارید و اگر آوازی آنتد دل از خویشتن مبرید و نزدیک
 دیگر مروید که من احتیاط در کید کردن و طایعه داشتن و جنگ
 بجائی آورده ام تا چون خصم پیدا آید حکم حال مشاهدت را باشد
 و امیرک بیهقی را با خود برد و نان داد و کد خدا و خاصانکاش
 را حاضر نمودند چون از نان فارغ شد با احمد و تاش سپاه سالار و
 چند مرهنگ محمودی خالی کرد و گفت این علی تکین دشمنی
 بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرمیده بود او را امید می کردند چون
 کار یک روزه شد اگر بران برفتند این مرد فساد می نه پیوست و
 مخالفتی اظهار نکرد چون منهدیان نوشتند که او نا راحت است خداوند
 سلطان عبدوس را خوانده نزدیک من فرستاد و درین معانی فرمان
 داد چه چاره بود از فرمان برداری که مضربان صورت من زشت کرده
 بودند اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ معص خواهد بود من نه

از آن مردانم که بهزیمت بشوم اگر حالی دیگر گونه شود من نفس
 خود بخوارزم نبرم اگر کشته شوم روا است در طاعت خداوند خویش
 شهادت یابم اما باید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت
 کرده آید همگنان گفتند انشاء الله تعالی که خیر و نصرت باشد پس
 مثال داد تا چهار جانب طلیمه رفت و هر احتیاطی که از سالاری
 بزرگ خوانده آمد و شنوده بجای آورد و قوم باز گشتند و مخالفان
 بچند دفعه قصد کردند آوازهها افتاد دشمنان کور و کبرد باز گشتند
 چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و سالاران و مقدمان
 نزدیک وی تعبیهها بر حال خویش گفت ای آزاد مردان چون روز
 شود خصمی سخت شوخ و کریز پیش خواهد آمد و لشکری یک
 دل دارد جان را نخواهند زد و ما آمده ایم تا جان و مال ایشان
 بستانیم و از بیخ برکنیم هشیار و بیدار باشید و چشم بعلامت من
 در قلب دارید که من آنجا باشم که اگر عیاذا بالله سستی کنید
 خلل افتد جیحون بزرگ در پیش است و کریزگاه خوارزم سخت
 دور است و بحقیقت من بهزیمت نخواهم رفت اگر مرا فرا گذارید
 شمارا بعاقبت روی خداوند می باید دید من آنچه دانستم گفتم
 گفتند خوارزمشاه داد ما بداد تا جان بزنیم و خوارزمشاه در قلب
 ایستاد و در جناح آنچه لشکر قوی تر بود جانب قلب نامزد کرد تا
 اگر میمنه و میسره را بمردم حاجت افتد می فرستد و بکنکین
 چوکنی را دبیری^{۱۷۱} آخر سال را برگفت تا بر میمنه بایستادند بال لشکری

سخت قوی و تاش سپاه سالارش را بر میسره داشت و بعضی لشکر
 سلطانی و ساقه قوی بگماشت هر دو طرف را و پنج سرهنگ محتشم را
 با مبارزان مثال داد که هر کس از لشکر باز کرد میدان بد و نیم کنند و
 برابر طلیعه سواران گزیده تر فرستادن گرفت چون روز شد کوس فرو کوفتند
 و بوق بدمیدند و نعره بر آمد خوارزمشاه بتعبیه براند چون فرسنگی
 کنار رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود سواری چند از
 طلیعه بتاختند که علی تکین از آب بگذشت و در صحرا سخت فراخ
 بایستاد و از یک جانب رود درخت بسیار و دیگر جانب دورا دور
 لشکر که جنگ ایلیجا خواهد بود و چنین می گویند دو سه جای
 کمین سوی بنه و ماته ساخته است که از لب رود قرار آید و از پس
 پشت مشغولی دهند هر چند خوارزمشاه کد خدایش را با بنه و
 ساقه بقوی ایستانیده بود هزار سوار و هزار پیاده باز گردانید تا
 ساخته باشند با آن قوم و نقیبان تاختند سوی احمد و ساقه ایستانیدند
 و سوی مقدمان که بر لب رود مرتب بودند پیغام داد که حال
 چنین است پس براند با یکدیگر رسیدند و امیرک را با خویشتن
 برد تا مشاهده حال باشد و گواه وی و امیرک را با خویشتن در بالائی
 بایستانید و علی تکین هم بر بالائی بایستاد از علامت سرخ و چتر
 بجای آوردند و هر دو لشکر بچنگ مشغول شدند و آویزشی بود که
 خوارزمشاه گفت در مدت عمر خود چنین کس یار ندارد میمنه علی
 تکین نماز پیشین بر میسره خوارزمشاه بر کوفتند و نیک بگوشیدند
 و هزیمت بر خوارزمشاه افتاد خوارزمشاه بانگ برزد و مددی فرستاد
 از قلب ضبط نتوانست کرد و لشکر میسره برفتند تاش ماه روی

مانند سپاه سالارشن و سواری درویشت خویشتن را در رود افکندند و همه بگذشتند خوارزمشاه میمنه خود را بر میسر^(۸) ایشان فرماتاد تا نیک ثابت کردند دشمن سخت خیره شد چنانکه از هر دو روی بسیار کشته شد و خسته آمد و لشکر میمنه باز گشت و بکتکین حاجب چوکانی دبیری^(۹) آخر سالار با سواری پانصد می آویختند دشمن انبوه تر روی بدیشان نهاد و بیم بود که همکنان تپاه شوند خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی بقلب علی تکین نهادند و بکتکین دبیری^(۱۰) بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان و علی تکین نیز با قلب و میسر^(۱۱) خود در آمد و خوارزمشاه نیزه بستند و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن در آمدند و چندان کشته شد از دروژی که سواران را جولان دشوار شد و هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا شب پس از یکدیگر باز گشتند جنگ قائم ماند و اگر خوارزمشاه آن نکردهی لشکری بدان بزرگی بباد شدی و تیری رسیده بود خوارزمشاه را و کار گرفتاده برجائی که همان جای سنگی که از سنگهای قلعه نرهندوستان بر پایی چپ او آمده بود آن شهابت بدن که درد آن بخورد و در ممرکه اظهار نکرد و غلامی را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت ببست چون باشکر گاه رسید یافت قوم را بر حال خویش هیچ خلل نیفتاده بود و هزیمتیان را دل داده و بجای خویش بداشته هر چند کمینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد که خدایش و آن قوم که آنجا مرتب بودند احتیاط کرده بودند تا

(۴) ن - نخست چیره شد (۵) ن - و پیری

خللی نیفتاده بود خوارزمشاه ایشان را بعیار نیکوئی گفت و هرچند مجروح بود کس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آمد و چند تن را ملامت کرد و هر یک عذر خواستند عذر بپذیرفت و گفت باز گردید و ساخته پگاهه بیاید تا فردا که خصم فیصل کرده آید که دشمن مقهور شده است و اگر شب نیامدی فتح بر آمدی گفتند چنین کنیم احمد را و مرا باز گرفت و گفت این لشکر امروز بیاد شده بود اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی اما تیری رشید بر جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود هرچند چنین امت فردا بچنگ روم احمد گفت روی ندارد مجروح بچنگ رفتن مگر مصلحتی باشد که در میدان بادی جهدا تا نگریم که خصم چه کند که من جاسوسان فرستاده ام و شبگیر در رسند و طلیعه نامزد کرد مردم آمده و من باز گشتم وقت محرکس آمد بتعجیل و مرا بخواند نزدیک وی رفتم گفت دوش همه شب نخفتم ازین جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند علی تکین سخت شکسته و متحیر شده است که مردمش کم آمده است و بران است که رموان فرستد و بصلح سخن گوید هرچند چنین امت چاره نیست بحیله بر نشینیم و پیش روی احمد گفت تا خواجه چه گوید گفتیم ایمان و سپاه را ببايد خواند و نمود که بچنگ خواهد رفت تا لشکر بر نشیند آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان در آید از طلیعه گاه تا گوید که خصمان بچنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آید تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را آنگاه نگریم خوارزمشاه گفت صواب است ایمان و مقدمان را بخواند و خوارزمشاه را بدیدند و باز گشتند مواران

بایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسپ خواست و بجهد برنشست اسپ تندی کرد از قضا آمده بیدند هم بر جانب انگار دستش بشکست پوشیده او را در مرای پرده بردند بخراگه و بر تخت بخرابانیدند و هوش از وی بشد احمد و امیرک را بخواند و گفت مرا چنین حال پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صواب است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر بباد نشود احمد بگریست و گفت به ازین باشد که خداوند می اندیشد تدبیر آن کرده شود امیرک را بنزدیک لشکر برد و ایشان را گفت امروز جنگ نخواهد بود می گویند علی تکین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد طلیمه لشکر دمام کند تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش گیریم اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد گفتند سخت صوابست و روان کردند و کوس می زدند و حزم نگاه می داشتند این گرگ پیر جنگ روز پیشین دیده بود و حال ضعف خداوندش در شب کس فرستاده بود نزدیک کدخدای علی تکین محمود بک و پیغام داده و نشانها داده و نموده و گفته که اصل تهور و تعدی از شما بود تا ملطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی ازان فراخ شخصیتها و تبسطها که ملطان ازو بیدارد تا خوارزمشاه در میان آمدی و بشفاعت سخن گفتمی و کار راست کردی و چندین خون ریخته نشدی قضا کار کرد این از عجز نمی گویم که چاشنی دیده آمد و خداوند سلطان ببلخ است و لشکر دمام ما کدخدایان پیش

کار محتشمان باشیم بز ما فریضه است صلاح نگاه داشتن و هر چند که خوارزمشاه ازینچه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلائی رسد اما نخواهم که پیش خونی ریخته شود حق مسلمانی و حق مجاورت ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خویش دران دانند بکنند که خدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند و هم در شب رسول را نامزد کردند مردی علوی وجیه از محتشمان ممرقند و پیغامها دادند چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه برنشسته بود رسول بیامد و احمد بگفت خوارزمشاه را که چه کردم هر چند بتن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست کرد گفت احمد من رفتم نباید که فرزندانم را ازین بد آید که سلطان گوید من با علی تکین مطابقت کردم احمد گفت کار ازین درجه گذشته است صواب آنست که من پیوسته ام تا صلح پیدا آید و ازینجا بعلاصت حرکت کرده شود جانب آموی ازان جانب جلیحون رفته آید آنگاه این حال باز نمایم معتمدی چون امیرک ایلیجا است این حالها چون آفتاب روشن شد اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی خوارزمشاه را زنج باید کشید یک ساعت نباید نشست تا رسول پیش آرند خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید و بخیمه بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوبه بزرگ و لشکر و اعیان و رسول پیش آمد و زمین بومه داد و بنشانند چنانکه بخوارزمشاه نزدیک تر بود در صلح سخن رفت رسول گفت که علی تکین می گوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین من لشکر و فرزند پیش داشتم مکافات من این بود اکنون خوارزمشاه پیر

دولت است آنچه زنت در باید گذاشت برضای سلطان بآموئی رود
و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد
و حال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خونی
رنخته نشود خوارزمشاه گفت سخت نیکو صواب است گفت این کار تمام
کنم و این صلاح بجای آرم و جنگ برخاست و ما سومی آموی رویم و
آنجا مقام کنیم علوی دعا گفت و باز گردانیدندش و بخیمه بنشانند
و خوارزمشاه بکنین^(۳) دبیری آخر سال را و دیگر مقدمان را گفت
چه گوئید و چه ببینید گفتند فرمان خداوند سلطان آنست که ما متابع
خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم و یک سوارگان ما نیک بدر
آمده و بدان زشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و
دست از جان نه شستی خللی افتادی که در یافت نبودی و خوارزمشاه
مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند گفت اکنون گفتگوئی
مکنید و سواره و پیاده بر تعبیه می باشید و حزم تمام بجای آرید و
بر چهار جانب طلیمه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود گفتند
چنین کنیم و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قوی تر شد چنانکه
اهمال افتاد سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من شد
کار رسول زود تر بگذار احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده
و در خیمه بزرگ نشست و خلعتی فاخر و سلمه بسزا بداد و رسول
را باز گردانید و مردی جلد سخن گوی از معتمدان خود برو فرستاد
و سخن بر آن جمله قرار دادند که چون علوی نزدیک علی تمین

و مد باید که رسول ما را باز گرداند و علی تکین بر منزل باز پیش
 نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز یک منزل امشب
 موی آموی بخوایم رفت و لشکر را فرود آوردند و طلیمه از چهار
 جانب بگماشتند و اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت تر شد شکر
 خادم مهتر مرای را بخواند گفت احمد را بخوان چون احمد را
 بدید گفت من رفته روز جزع نیستم و نداید گریست آخر کار آدمی
 مرگ است شمایان مردمان پشت به پشت آرید چنان کنید که مرگ
 من امشب و فردا پنهان ماند چون یک منزل رفته باشید اگر
 آشکارا شود حکم مشاهدت شما را است که اگر عیاذاً بالله خبر مرگ
 بعلی تکین برسد شما جلیحون گزاره نکرده باشید شما و این لشکر
 آن بینید که در عمر خود ندیده باشید و امیرک حال من چون با
 لشکر بدرگاه نزدیک سلطان رود باز نمایند که هیچ چیز عزیزتر از جان
 نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت من
 در فرزندانم رعایت کند پیش طاقت سخن ندارم بجان دادن و
 شهادت مشغول احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و بضبط کارها
 مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که پیش امید نماند
 احمد بخیمه بزرگ خود آمد و نقیبان را بخواند و بلشکر پیام داد که کار
 صالح تر از گرفت و علی تکین منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول
 تا نماز خفتن بطلیعه ما رحید و طلیمه را باز گردانید که خوارزمشاه
 حرکت خواهد کرد منظر آراز کرس باشید و باید که میدنه
 و میمره و طلیمه و ساقه تپیه ساخته روید که هر چند صالح شد
 بزین دامنیم و تزخصم اینم نتوان بود و مقدمان خواهان این

بودند و این است عاقبت ادمی چنانکه شاعر گوید • شعر •
و ان امرأ قد سار سبعین حجة • الی منهل من ورد لم یتروی
خردمند آنست که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و
برهنه خواهد گذشت و در خبر آمده است من اصبیح امدا فی سربة
و صعانا فی بدنه و عذبة قوت یومہ فکأنا حازت الدنیا بحدائقها ایزد
تعالی توفیق خیرات دهد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کذاب
چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جزآن ساختن که خبر
ناش شدی مهد پدیل راست کردند و شبگیر او را در مهد بخوابانیدند
و خادمی را بدشانند تا او را نگاه می داشت و گفتند زان جراحت
ذمی تواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی می رود و
خبر مرگ افتاده بود در میان غلامانش شکر خادم فرمود تا کوس
فرو گرفتند و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته
روان گردید تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند و خیمه
و خرگاه و سرپردۀ بزرگ زده او را از پیل فرو گرفتند و خبر مرگ
گوشا گوش افتاد و احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و حاکم
لشکر را بخواندند و گفتند شما بشستن و تابوت ساختن مشغول شوید
احمد نقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از
خوارزمشاه هر کس فوجی لشکر با خود آورد همگنان ساخته بیامدند
و لشکر بایستاد احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش
از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل
که آمد باز گفت نمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد
را بسیار بستودند گفت اکنون زود تر خود را بآمری انگنیم خواجه

گفت علی تکین زده و کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است
و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما بآسوی رسیده باشیم و غلامان
کردن آور تر خوارزمشاه از مرگ شمه یافته بودند شما را بدین رنجه کردم
تا ایشان را ضبط کرده آید و نماز دیگر برنشینیم و همه شب
برانیم چنانکه تا روز بروی رسیده باشیم و جهد کنیم تا زود تر از جیحون
بگذریم جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما جمله متابع فرمان
ویدیم بهر چه مثال دهد شکر خادم را بخواند و گفت سرهنگان
خوارزمشاه را بخوان چون حاضر شدند سرهنگان را بنشانند و حشمت
می داشتند پیش احمد نمی نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند
گفت شما می دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین
درجه رسانید و رمی را دوش وفات بود که آدمی را از مرگ چاره
نیست و خداوند سلطان را زندگانی دراز باد بجای است و او فرزندان
شایسته دارد و خدمتها بسیار کرده است و این سالاران و امیرک
که معتمدان سلطانند هرینه چون بدرگاه رسند و حال باز نمایند
فرزند شایسته خوارزمشاه را جایی پدر دهد و بخوارزم فرستد و من
بدین باعلی تکین صلح کرده ام و او از ما دور است و تا نماز دیگر
بر خواهیم داشت تا آسوی رسیم زود تر این مهتران سویی بلخ
کشند و ما سوی خوارزم و گر با من عهد کنید و بر غلامان مرا
حجت کنید تا بخرد باشند که چون بآسوی رسیم از خزانه خوارزمشاه
صله داده آید بد نام نشوید و همکن نیکو نام مانید و اگر عیادا
بالله شغبی و تشویشی کنید پیدا است که عدد شما چند است
این شش هزار سوار و پداده و حاشیه یک ساعت دمار از

روزگار شما بر آرد و تنی چند نیز اگر بعلی تکین پیوندید شما را
 پیش او هیچ قدری نماند و قراری بجائی این پوست باز کرده
 بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید این مهتران که نشسته اند با من
 درین یک سخن اند و روی بقوم کرد که شما همین می گزیدید گفتند ما
 بندگان فرمان برداریم احمد ایشان را بسوگندان گران بیست و برفتند
 بر غلامان گفتند جمله در شوریدند و بانگ بر آوردند هوی اسپ
 و سلاح شدند این مقدمان بر نشستند و فرمود تا لشکر بر نشست
 بجمله چون غلامان دیدند یک زمان حدیث کردند با مقدمان
 خود و مقدمان آمدند که قرار گزنت از خواجه عمید عهدی می
 خواهند و سوگندی که ایشان را نیازارد و همچنان دارد شان که بروزگار
 خوارزمشاه خواجه احمد گفت روا باشد بهتر ازان داشته آید که در
 روزگار خوارزمشاه رفتند و باز آمدند و احمد سوگند بخورد اما گفت
 یک امشب اسپان از شما جدا کنند و بر اشتران نشینید فردا اسپان
 بشما داده آید این یک منزل روی چنین دارد و درین باب اختی
 تأمل کردند و تا آخر برین جمله گفتند که فرمان برداریم بدانچه
 خواجه فرماید از هر وثاقتی ده غلامی یک غلام سوار باشد و با
 سرهنگان رود تا دل ما قرار گیرد گفت سخت صوابست برین
 جمله باز گشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه
 شب براندند و بامداد فرود آمدند و اسپان بغلامان باز ندادند و
 همچنین می آمدند که از جیحون گذاره کردند و بآمی آمدند و
 امیرک بیهقی آنجا بود احمد گفت چون این لشکر بزرگ سلامت
 باز رسید من خواستم که بدرگاه عالی آیم ببلخ اما این خبر بخوارزم

رسد دشوار خلل زائل توان کرد آنچه معلوم شما است با سلطان باز
گویند و پادشاه از حق شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت
فرماید همه خواجه احمد را ثناها گفتند و وی را پدروند کردند و
خواجه احمد فرمود تا اسپان بگرامان باز دادند و بنده مطلقه
پرداخته بود مختصر این که مشرح پرداختم تا رای عالی بر آن واقف
گردد انشاء الله تعالی اگرچه این اقامت از تاریخ دور است چه
در تواریخ چنان می خوانند که فلان پادشاه فلان سال را بفلان جنگ
فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آن را یا او این را بزد
و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است بجا آورم و خواجه بزرگ
و استادم با سلطان در خلوت بودند و هر دو بوالحسن عبد الله و
عبد الجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامها نسخه کردند
سوی امیرک بیهقی به پیش ار لشکر بیاورد آمد و بکنین دبیری^(۴)
را مثال دادند تا بکاف و زم بباشند و لشکر ما از رعیت دست کوتاه
دارند و محمد اعرابی می آید تا بآموی بایستد با لشکر کرد و عرب
نامه زنت بامیر چغانیان باشرح این احوال تا هشدار باشد که عالی
تکین رسولی خواهد فرستاد و تقرب او قبول خواهد بود تا فمانی
تولد نگردد و بخواجه احمد عبد الصمد نامه زنت مخاطبه شیخنا بود
شیخی و معتمدی کردند با بسیار فواخت با احمد و گفت آنچه
خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز بذل کرد و بداد لاجرم حق های
آن پیر مشفق نگاه داریم در فرزندان وی که پیش ما اند و مهذب

گشته در خدمت و یکی را که رای واجب کند بر اثر فرستاده می شود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد و نامه نبشته آمد سوی حشم خوارزمشاه باحماه این خدمت که کردند این نامه بتوقیع و خط خویش مقید کرد و یک روز بار داد و هارون پسر خوارزمشاه را که از رافعیان بود از جانب مادر امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافع بن سیار داشت و نشست او پوشنگ^(۵) بود خوارزمشاه مادرش را آن وقت بزنی کرده بود که بهرات بود در روزگار یمین الدوله پیش از خوارزم شاهی هارون یک ساعت در بارگاه ماند مقرر گشت مردمان را که بجای پدر او بخواهد بود و میان دو نماز پیشین و دیگر بخانه باز شدند و منشور هارون بولایت خوارزمشاه بخلیفتی خدارند زده امیر سعید بن مسعود نسخت کردند و در منشور این پادشاه زاده را خوارزمشاه نوشتند و لقب نهادند و هارون را خایفة الدار خوارزمشاه خواندند منشور توقیع شد و نامه نبشته آمد باحمد عبد الصمد و حشم تا احمد که خدای باشد و مخاطبه هارون وادی و معتمدی کرده آمده و خلعت هارون پنجشنبه هشتم جمادی الاولی سه نه ثلث و عشرين و اربعمائنه بر نیه آنجا خلعت پدرش بوده بود راست کردند و در پوشانیدند و آنجا رامت و نیکو حق گزارند و راستی تمییز پهر دیگرش مرد تر از هارون بود و دیداری تر و چشم داشته بود که بی را فرستد غمناک و نومید شد امیر او را بنواخت و گفت تو خدمتهای با نام ترا زین را بکاری و روی زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان

آن باشد که خداوند بیدار و بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را بهمه نعمت و ولایت دنیا برابر نهد و روز آدینه هارون بطارم آمد و بنو نصر سرگند نامه نوشته بود عرض کرد هارون بر زبان راند و امین و بزرگان گواه شدند و پس ازان پیش امیر آمد و دستوری خواست رفتن را امیر گفت هشدار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا پایکاهت زیاده شود و احدی ترا بجای پدر است مژدهای او را کار بند باش و خدمتگاران پدر را نیکو دار و خدمت هر یک بشناس و حق اصطناع بزرگ ما را فراموش مکن عاقبت او آن حق را فراموش کرد پس بچند سال که در خراهان تشویش افتاد از جهت ترکمانان دیوراہ یامت بدین جوان کار نا دیده تا سر بباد داده و بجای خود بیارم که از گونه گون چه کار رفت تا خواجه احمد عبد الصمد را بخواندند و وزارت دادند و پهرش را بدل وی نزدیک هارون مرستادند و کز بدر جوان رسید و در هر یک دیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید و چنین است حال آنکه از فرمان خداوند تخت امیر مسعود بیرون شود آنگاه این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارها سخت شگفت برانم انشاء الله تعالی و امیرک بیهقی برسید و حالها بشرح باز نمود و دل امیر با وی گران کرده بودند که خواجه بزرگ با وی بد بود از جهت بو عبد الله پاریسی چاکرش که امیرک رفته بود از جهت فرو گرفتن بو عبد الله بلخ و صاحب بریدی بروزگار محنت خواجه و خواجه همه روز نرمت می جست ازین سفر که بخارا رفته بود از وی صورتها نکاشت و استادها کرد تا صاحب بریدی بلخ از وی باز ستندند و بوالقاسم هاتمک را دادند و امیرک را سلطان قوی دل

کرد که شغل بزرگ تر فرمائیم ترا و از تو ما را خبیانتی ظاهر نشده است چه از سلطان کریم ثرو شرمگین تر آدمی نتواند بود و بیارم احوال وی پس ازین چون این قاعده کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاده و امیر از بلخ حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی سنه ثلاث و عשרین و اربعمانه براه دره کز با نشاط و شراب و شکار یازدهم جمادی الاخری در کوشک محمودی که سرای امارت است بغزنین مقام کرد و نیمه این ماه بباغ محمودی رفت و اسپان بمرغزار فرستادند و اشتران سلطانی بدیو لاخهار باط کرمان بر رسم رفته کسید کردند و الله اعلم بالصواب *

ذکر اخبار و احوال رسولانیکه از حضرت غزنین بدار الخلافة رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون این سلیمانی که رسول القائم باسرالله امیر المؤمنین را از بلخ کسید کرده آمد و از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود که جهد کرده آید تا آن راه کشاده شود جوابی رسید که خلیفه آل بویه را فرمان از دار خلافت داد تا راه حاج آبادان کردند و حوضها راست کردند و مانعی نمانده است تا از حضرت مسعودی سالاری محتشم نامزد شود و حاج خراسان و ماوراء النهر بیایند مثالها رفت بخراسان بتعجیل ساخته شدن و مردمان آرزومند خانه خدای عز و جل بودند خواجه علی میکائیل را نامزد کرد بر سالاری حاج و او از خداوند ایزد بیرون تکلف بر دست گرفت که هم نعمت و هم عذت و هم مرورت داشت و دانشمند حسن بر مکی را نامزد رسولی کرد که رسولیها کرده

بود بدو سه دنعه و ببغداد رفته و بخلیفه و وزیر خلیفه نامها امتادم
 پیرداخت و بتاش فراش سالار عراق و بطاهر دبیر و دیگران نامها
 نبشته شد یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علی میکائیل
 خلعتی فاخر پوشید چنانکه درین خلعت مهد بود و ساخت زو
 و غاشیه و مخاطبه و خواجه سخت بزرگ بودی در روزگار انون
 خود خواجه طرح شده است و این تربیت گذشته است و یکی
 حکایت که بنشاپور گذشته است از جهت غاشیه بیارم •

حکایت

خواجه که او را بوالمظفر بزغشی گفتندی و وزیر سامانیان بود
 چون او در آخر کار دید که آن دولت بآخر آمده است حیلت آن
 ساخت که چون گزیزد طبیبی از سامانیان را صالحه نیکو داد و پنج
 هزار دینار و مر او را دست گرفت و عهد کرد که روزی یخ بند عظیم بوده
 است امپ بر یخ برانده و خود را از امپ جدا کرده و آه کرد و خود را از
 هوش ببرد و بمحفظه او را بخانه بردند و صدقات و قربانی روان شد بی اندازه
 آن وقت پیغام آوردند و پیرش امیر آمد و او را باشارت خدمت کرد
 و طبیبک چوب بند و طناب آورد و گفت این پای بشکست و هر
 روز طبیب را می پرسید امیر و او می گفت عارضه قوی انتاده و هر
 روز نوع دیگر می گفت و امیر نومید می شد و کارها فرور می
 بماند تا جوانی را که معتمد بود پیش کار امیر کرد بخلفت خود و
 آن جوان باد وزارت در سر کرده امیر را بر وی طمع آمد و هر روز طبیب

امیر را از وی نومید می گرد و چون امیر دل از وی بر داشت و او آنچه که مخف بود بکوزگانان بوقت فرصت می فرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا بعد ازان آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بکوزگانان دارد و این چه نسخت کرده است هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست کمی نیست و نزدیک امیر فرستاد و دز خواست که مرا دستوری دهد تا بر سر این ضیعت روم که این هوا مرا نمی سازد تا آنجا دعای دوامت تو گویم و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع کوزگانان بوی ارزانی داشت و مثال نوشت بامیر کوزگانان تا او را عزیز دارد و دستوری داد و چند اشتر داشت و کسانی که او را تعهد کردند آنجا قرار گرفت تا خاندان مامانیان بر افتادند وی ضیاع کوزگانان بفروخت و با تنی درست و دلی شاد و پای درست بنشا پور رفت و آنجا قرار گرفت منکه ابو الفضل این مظفر را بنشاپور دیدم در سنه اربعمائه پیری سخت بشکوه دراز بالا و زری سرخ و موی سفید چون کدور دراعه سپید پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم مرغزی و امپی بلند بر نشستی بناگوشی و زیر بند و پاردم و ساخت آهن سیم کوفت و سخت پاکیزه و جنائی ادیم سپید و غاشیه رکاب دارش در بغل گرفتی و بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی سه پیر بودند ندیمان وی همزاد او با او نشستندی و کس بجای نیاریدی و باغی داشت محمد آباد کرانه شهر آنجا بودی بیشتر و اگر محبت می گذشته

شدهی او بماتم امدهی و دیدم او را که بماتم اسمعیل دیوانی آمده بود و من پانزده ساله بودم خواجه امام سهل ضلعوکی و قاضی امام بو الهذیم و قاضی صاعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس پوشنگ و شکنه بکتکین حاجب امیر سپاه سالار حاضر بودند صدر بوی دادند وی را حرمتی بزرگ داشتند چون بازگشت اسپ خواجه بزرگ خواستند و هم برین خویشتن داری و عز گذشته شد امیر محمود وی را خواجه خواندی و خطاب او هم برین جمله نبستی و چند بار قصد کرد که او را وزارت دهد تن در نداد و مردی بود بنشاپور که وی را ابوالقاسم رازی گفتندی و این ابوالقاسم کنیزک پروردی و نزدیک امیر نصر آوردی و با صلح بازگشتی و چند کنیزک آورده بود وقتی امیر نصر ابوالقاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت نامه نوشت نشابوریان او را تهنیت کردند و نامه بیارود و بمظالم بر خواندند از پدر شنودم که قاضی بو الهذیم پوشیده گفت و وی مردی فراخ مزاج بود ای ابوالقاسم یاد دار توانگی به از قاضی کری، و بو المظفر بزغشی آن ساعت از باغ محمد آباد می آمد ابوالقاسم رازی را دید اسپی قیمتی برنشسته و ساختی گران انگنده زر اندود و دو غاشیه فراخ پر نقش و نگار چون بو المظفر بزغشی را بدید پیاده شد و زمین را بومه داد بو المظفر گفت مبارک باد خلعت سپاه سالاری دیگر باره خدمت کرد بو المظفر براند چون دور تر شد گفت رکاب دار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن بیفکنند و زهره نداشت که پرسیدنی هفته در گذشت بو المظفر خواست که بر نشیند رکاب دار ندیمی را گفت در باب غاشیه چه می فرماید ندیم بیامد و بگفت گفت دستاری

دامغانی در بغل باید نهاد چون من از امپ فرود آمدم بر صغۀ زمین پوشید همچنین کردند تا آخر عمرش و ندمای قدیم در میان مجلس این حدیث باز افکندند بوالمظفر گفت چون ابوالقاسم رازی غاشیه دار شد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن این حدیث بنشاپور ناس شد و خبر بامیر محمود رسید تیره شد و برادر را ملامت کرد و از فرگاه امیران محمد و محمود را در باب غاشیه و جناح فرمان رسید و تشدیدها زنت اکنون هرکه پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش او غاشیه می کشند پادشاهان را این آگاهی نباشد اما منهبیان و جاموسان برای این کارها باشند تا چنین دقائقا نپوشانند اما هرچه برکنند نیشته آید بهتر از کفند باشد اگرچه همچنین بود - آمدم بحر تاریخ امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل بباغ صد هزاره زنت و بصحرا آمد و علی میکائیل بروی گذشت با ابهتی هرچه تمام تر پیاده شد و خدمت کرد و امتادم منهی مستور با وی نامزد کرد چنانکه امتادم قاصدان آنها می رسیدند و مزد ایشان می دادند تا کار فرو نماند و چیزی پوشیده نشود چه جریده داشتی که دران مهمان نوشته بودی امیر مسعود درین باب آیتی آمد و او را درین باب بسیار دقائقی است خواجه علی و حاجبان سوی بلخ برفتند تا بحضرت خلعت روند به بغداد و سلطان تا بباغ صد هزاره بیود و مثال داد یک هفته کوشک کهن محمودی زاوی را بیاراستند تا از امیران فرزندان چند تن تطهیر کنند و بیاراستند و بچند کونه جامها بزر و بسیار جواهر و مجلس خانها زرین آرند و جواهر و عنبرینها و کافورینها و مشک و عود بسیار درانجا نهاد و آن تکلف کرده که کهن بیاد ندان و غره

ماه رجب مهمانی بود همه اولیا و حشم را و پنجشنبه سلطان بر نشیمن و بکوشک نمید رفت با هفت تن از خداوندزادگان و مقدمان و حجاب و اقربا و یک هفته آنجا مقام کردند که تا این شغل بپرداختند پس باز گشت و بصرای امارت باز آمد پانزدهم این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه ابو القاسم حصیری و بو طاهر تبانی و یاد کرده بودند که مدتی دراز ما را بکاشغر مقام افتاد و آنجا بداشتند فرمود قاصدان را فرود آوردند و صلها دادند تا بیاموندند و خود نیت هرات کرد تا بران جانب رود و مرا پرده بر جانب هرات بزدند غره ماه ذی الحجّه بریاط شیرو بزشکار کرد و چند شیر بکشت بدست خود و شراب خورد و نیمه ماه بهرات آمد سخت با شکوه و آلت و حشمتی تمام و این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگار بخوشی گذاشته بود سال اربع و عشرين و اربعمائه در آمد غره ماه و مال روز پنجشنبه بود در راه نامه صاحب برید ری رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همکن که باطراف بودند هر در کشیدند و ظاهر دبیر شغل کدخدائی نیکو می راند و هیچ خللی نیست و پسر گوهر آگین شهره پوش بادی دز سر کرده بود و قزوبین که ازان پدرش بود فرو گرفته تاش با رفتنمش جامدار را با سالاری چند قومی گوهر آگین خازن و خمار تاش و خیلی از ترکمانان فرمیداند و شغل این مخدول کفایت کرد و قاش بدان عزمست که حالی طونی کند تا حشمتی اند و هزاهزی در عراق افتاده است جوابها رفت باحماد که ما از بست قصد

هرات کرده، ایم چون آنجا رسیدیم معتمدی نامزد کنیم و بر خدمت
 وی خلعتهای تاش و طاهر دبیر و طائفه که بجنگ گوهراکین
 شهره رفته بودند و مثالها رفتن موسی جبال و ری و همدان بفرستیم و
 چون بهرات رسید معمود محمد لیث که با همت و خردمند و
 داهی بوده است و امیررا بهرات خدمت کرده و از فحول الرجال
 شده و بچوانی روز گذشته شد بر خدمت وی این خلعتها راست
 کردند و بفرستادند و گفتند که رایست عالی بر اثر قصد نشابور خواهد
 کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد و معمود با خلعتها
 برفت و دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت
 قوی که قضای مرگ آمده بود و بدیوان وزارت نمی توانست آمد
 و بسرای خود می نشست و قومی را می گرفت و مردمان ادرا
 می خائیدند و ابو القاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده
 بودند در پیچید و فرا شمار کشید و تصد های بزرگ کرد چنانکه بفرمود
 تا عقابین و تازیانه و جلال آوردند و خواسته بود تا بزنند او دست
 با منادم زد و فریاد خواست استادم بامیر گفت رفته نبشت و بز
 زبان عبدوس پیغام داد که بنده نگویند که حساب صاحب دیوان مملکت
 نباید گرفت و مالی که برو باز کرد از دیده و دندان او را نباید داد
 و اماچاکران و بندگان خداوند و بر کشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد
 نا چیز کردند و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشترن بر
 داشته می خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد ابو القاسم
 کثیر خدمت قدیم دارد و وجیه کشته است اگر رای عالی بیلیم
 ری را دریافته شود امیر چون برین واقف شد فرمود که تو که

بو نصری. بیهانه عیادت نزدیک خواجه بزرگ زو تا عبدوس.
 بر اثر تو بیداید و عیادت برساند و از ما آنچه باید کرد درین باب
 بکند بو نصر برفت چون بحرای وزیر رسید ابو القاسم کثیر را دید
 در صفه باری مناظره مال می رفت و مستخرج و عقابین و تازیانه
 و شکلچها آرزو و جلا آمد و پیغام درشت می آوردند از خواجه
 بزرگ بو نصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این
 حدیث در توقف دارید چند آنکه من خواجه را بینم نزدیک خواجه
 رفت او را دید در صدی خلوت گونه پشت باز نهاده و سخت
 اندیشمند و نالان بو نصر گفت خداوند چگونه می باشد
 خواجه گفت امروز بهترم و لیکن هر ساعت مرا تکدل کند این
 نبهه کثیر. این مردک مالی بدزیده است و در دل کرده که ببرد
 و نداند که من پیش تا بیدرم از دیده و دندان وی بر خواهم
 کشید و می فرمایم تا بر عقابینش کشند و می زنند تا آنچه برده
 است باز دهد بو نصر گفت خداوند در تاب چرا می شود ابوالقاسم
 بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال ببرد و اگر فرمائی نزدیک
 وی روم و یغبه از گوش او بیرون کنم گفت کرا نکند خود سزای خود
 بیند درین بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت خداوند
 سلطان می پرسد و می گوید که امروز خواجه را چگونه است بالش بوسه
 داد و گفت اکنون بدولت خداوند بهتر است یکی درین دو سه روز چنان
 شوم که بخدمت توام آمد و عبدوس گفت خداوند می گوید می
 شوم خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد
 و دل تنگ می شود و باعمال ابوالقاسم کثیر در پیچیده است از

جهت مال و کس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند برد
و این رنج بر خویشان نهد و آنچه از ابو القاسم می باید ستد مبلغ آن
بنویسند و بعددوس دهد تا او را بدرگاه آورد و آفتاب سایه نگذارند تا آنکه
که مال بدهد گفت مستوفیان را ذکر می نوشتند و بعددوس دادند
و گفت ابو القاسم را با وی بدرگاه باید فرستاد بو نصر و بعددوس
گفتند اگر رای خداوند بیند از پیش خداوند برود گفت لا و
لا کرامه گفتند پیر است و حق خدمت دارد ازین نوع بسیار
گفتند تا دستوری داد پس ابو القاسم را پیش آوردند سخت
نیکی خدمت کرد و بنشانندش خواجه احمد گفت چرا مال
سلطان ندهی گفت زندگانی خداوند دزازه باد هرچه بحق فرود آید
و خداوند با من سرگران ندارد بدهم گفت آنچه بدزدید؛ باز دهی و
باک وزارت از سر بنهی کس را بتو کاری نیست گفت فرمان بردارم
هرچه بحق باشد بدهم و در سر باک وزارت نیست و نبوده است اگر
بودستی خواجه بزرگ بدین جای نیستی بدان قصدهای بزرگ که
کردند در باب وی گفت از تو بود یا از کسی دیگر ابو القاسم دست
بساق موزه فرو کرد و نامه بر آورد و بگلامی داد تا پیش خواجه آن را
برد برداشت و بخواند و فرو می پیچید بدست خویش چون
بهایان رسید باز بنوشت و عنوان پوشیده کرده پیش خود بنهاد زمانی
نیک اندیشید چون خجل گونه شد پس بعددوس را گفت باز گرد تا
من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی پیدا آرند و نردا با وی بدرگاه آرند
تا آنچه رای خداوند بیند بفرماید بعددوس خدمت کرد و باز گفت
و بیرون سرای بایستاد تا بو نصر باز گشت چون بیکدیگر رسیدند

بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم در مردی بمچیده
 و عقابین حاضر آورده و کار بجان رسیده و پیغام سلطان بر آن جمله
 رسیده کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنصبت بونصر
 بخندید گفت ای خواجه تو جوانی هم اکنون او را رها کند و ابو القاسم
 گذیر می آید بخانه من تو نیز درخانه من آی نماز شام ابو القاسم بخانه
 بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد و بر آن تیمار که داشتند و سلطان
 را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت و درخواست که
 بوجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند که از بیت المال بروی چیزی
 باز نگشت اما مشتی زوائد فراهم نهاده اند و مستوفیان از بیم خواجه
 احمد نانی که او و کسان او خورده بودند در مدت صاحب دیوانی و
 مشاهره که بسته بودند آنرا جمع کرده اند و عظمی نهاده و آنچه دارد
 برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نیدامد به بنده تصدی کردند
 بونصر گفت این همه گفته شود و زیادت ازین اما باز گوی حدیث نامه
 که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا عبدوس با امیر بگوید
 گفت فرمان امیر محمود بود بتوقیع وی تا خواجه احمد را ناچیز
 کرده آید چه تصاص خونهای که بفرمان او ریخته آمده است
 واجب شده است من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و
 جواب دادم که کار من نیست تا مرده زنده بماند اگر مرا مراد بودی
 در ساعت وی را تباہ کردند چون نامه بخواند شرمندۀ شد و پس
 از باز گشتن شما عذر بسیار خواست و عبدوس رفت و آنچه رفته
 بود باز گفت امیر گفت خواجه بر چه جمله است گفت ناتوانست
 و از طبیب پرسیدم گفت زار بر آمده است و دوسه علت متضاد

دشوار است علاج آن اگر ازین حادثه بجهت نادر باشد امیر گفت ابو القاسم کثیر را بباید گفت تا خوبترن را بدر دهد و لجوجی و سخت سرمی نکند که حیفی برو گذاشته نیاید و ما درین هفتده سومی نشاپور بخواهیم رفت و ابو القاسم را با خواجه اینجا بباید بود تا حال نالانی چون شود و بدین امید ابو القاسم زنده شد هزدهم محرم سلطان از هرات بر جانب نشاپور رفت و خواجه بهرات بماند با جمله عمال و امیر غره صفر بشاد یاخ فرود آمد و آن روز سرما سخت برد و برنی قوی و مڈالها داده برد تا وثاق غلامان و سرانچها ساخته بودند بنشاپور نزدیک بدو و دورتر قوم را فرود آوردند شنبه اسکدار هرات رسید که خواجه احمد بن حسن پس از حرکت رایت عالی بیک هفتده گذشته شد پس از آنکه بصیار عمال را بیآورد و اسنادم چون نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد و گفت خداوند عالم را بقا باد خواجه بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد امیر گفت در بیخ احمد یگانه روزگار و چنو کم بانته شود و بسیدار تاسف و توجع نمود و گفت اگر باز فرورختندی ما را هیچ نخبیره از وی در بیخ نبود می بونصر گفت این بنده را این سعادت بسنده است که در خوشنودی خداوند گذشته شد و بدیوان آمد و یک دو ساعت اندیشمند بود و در مرثیه او قطعه گفت در میان دیگر نسخها مرا این یک بدیت بیاد بود

• شعر •

یا ناعیا بکسوف الشمس و القمر • بشرت بالنقص و التسوید و الکمذ
و بمرگ این مستحشم شهاست و دیانت و کفایت و بزرگی بمرگ و
این جهان گذرنده دار خلود نیست و بر کاروان گاهیم و پس یکدیگر
می رویم هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست

که پس از مرگ دعای نیک کنند و خواجه بو نصر مشکان که این محترم را بنشاپور مرثیه گفت هم بهرات بمرد بجای خود بیارم و پسر رومی درین معنی گفته است • شعر •

وتسلبنی الایام کل ودیعة • ولاخیر فی شیء ییس وینهب
و کنت کمانی قابلا و مفرقا • فان الذی اکساک عنک یغرب
و بعجب مانده ام از حرص و مناقشت یکدیگر و چلندین زر و مال
و حساب و تبعه که درویش گرسنه در محنت و زحیر و تونگر با همه
نعمت چون مرگ فراز آمد از یکدیگر باز نتوان شناخت مرد آنست
که پس از مرگ نامش زنده ماند و زودگی گفت • شعر •

زندگانی چه کوتاه و چه دراز • نه با آخر بمرد باید باز
هم بچنبر گذشته باید بود • این رسن را اگر چه هست دراز
خواهی اندر عذا و شدت زی • خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان بپذیر • خواهی از ری بگیر تا بطراز
این همه باد دیو بر جانست • خواب را حکم نی مگر که مجاز
این همه روز مرگ یکسانند • نشامی ز یکدیگر شان باز
امیر مسعود چون بار بگسست و خلوت کرد با اعیان و ارکان و پناه
مالاران علی دایه و حاجب بزرگ بلکاتکین و ابو الفتح زای عارض
حاجب و بوسهل جردمی^(۳۱) و بو نصر مشکان پس گفت خواجه احمد گذشته
شد پیر بردل با حشمت قدیم بود و ما را بی درد سرمی داشت و ناچار
وزیری باید که بی واسطه کار راست نیاید کدام کس را بشناسید که

بدین شغل بزرگ قیام کند گفتند خداوند بندگان را میداند لزان خود
و آنان که برکشید خداوند ماضی اند هر کرا اختیار کند همکنان او را مطیع
و صفاه باشند و حشمت شغل او را نگاه دارند و کس را زهره نباشد که بر رای
عالی خداوند اعتراض کند گفت روید آنجا و خالی بنشینید که جایگاه
دبیران است و بطارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران
رسالت بود بونصر را باز خواند و گفت پدرم این وقت که احمد را
بنشاند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرار گرفت آن کسان
را یگوی بونصر گفت بو الحسن سیاری سلطان محمود گفت مرد کافی
است اما بالا و عمامه او را درست ندارم کار او صاحب دیوانی است
که هم کفایت دارد و هم امانت و طاهر مستوفی را گفت او از همه
شایسته تر است اما بسته کار است و من شتاب زده در خشم شوم
لصت و پامی او از کار بشود و بو الحسن عقلمی نام و جاه و کفایت
دارد اما رومثانی طبع است و پیدغامها که دهم جزم نگزارد و من بر آنکه
از بی محابا بگوید چو کرده ام و جواب سنده باز آرد و بوسهل
حمدونی برکشید ما است و شاگردی احمد حسن بسیار کرده است
هنوز جوان است و مدتی دیگر شاگردی کند تا مهذب تر گردد آنگاه
کاری با نام را شاید و نیز شغل غزنین و حدود آن سخت بزرگ است
و کسی باید که ما را بی درد مری دارد و حسنک حشمت گرفته است
شمار و دبیری نداند هر چند نائبان او شغل نشاپور است می دارند و
این بقوت او می توانند کرد احمد عبدالصمد شایسته تر از همگان است

التونداش چنوئی دیگر ندارد و خوارزم بغری بزرگ است احوال این قوم زندگانی خداوند دراز باد برین جمه رنت سلطان آخر بحسنگ، داد و پشیمان شد اکنون همه بر جایند مگر حسنگ و خداوند همه بندگان و همه چاکران شایسته دارد امیرگفت نام این قوم ببايد نوشت و براعیان عرضه کرد بو نصر نبشت و نزدیک آن قوم رنت گفتند هر یک از دیگری شایسته تراند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد امیر بو نصر را گفت بو الحسن عیاری صاحب دیوانی ری و جبال دارد و آن کار بدو نظامی گرفته است بو سهل حمدونی بری خواهد بود و از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کار نیاید و طاهر مستوفی دیوان استیغارا بکار است و بو الحسن عقیلی مجلس مارا و چنانکه سلطان بآخر دیده بود دلم بر احمد عبدالصمد قرار می گیرد که لشکر بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را بآمویی آورد و دبیری و شمار معاملات نیکو داند و مردی هشیار است بو نصر گفت سخت نیکو اندیشیده است در ایام خلفای عباس و روزگار سامانیان و کد خدایان امراء و حجاب را وزارت فرموده اند و کثیر کد خدای بو الحسن سلیمجور بود که بو القاسم نبصه او است چند بار او را سامانیان از بو الحسن بخوامتند تا وزارت دهند بو الحسن شفیعیان انکیخت که جز وی کس ندارد و کار خوارزم اکنون منتظم است و عبد الجبار پسر خواجه احمد عبد الصمد چون پدرش درجه وزارت یافت و بعمر تواند برد امیر فرمود تا

دوات آوردند و بخط خویش ملطفه نوشت سوی احمد برین جمله که با خواجه مارا کز بی است مهم بر شغل مملکت و این خیلنداش را بتعجیل تر فرستاده آمد چنان باید که در وقت که برین نوشته که بخط ما است واقف گردی از راه نسا سوی درگاه آئی و بخوارزم درنگ نکنی و ملطفه ببوی نصر داد و گفت بخط خویش چیزی بنویس خطاب شیخی و معتمدی که دارد و یاد کند که اگر بغیبت وی خللی افتد بخوارزم معتمد بجای خود نصب کند و عبد الجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد با خلعت و نواخت و قاعده و تربیت بخوارزم باز گردد و از خویشتن نیز نامه نویس و مصرح باز نمای که از برای وزارت تا وی را داده آید خوانده شده است و در سر سلطان با من گفته است تا مرد قوی دل شود و بو نصر نامه سلطان نبشت چنانکه او دانستی نوشت که امتاد زمانه بود درین باب و از جهت خود ملطفه نوشت برین جمله - زندگانی خواجه سید دراز باد در عز و دوات سالهای بسیار بزباد - بدانند که در ضمیر دل زمانه تقدیرها بوده است و برآن هر خدای عز و جل واقف است که تقدیر کرده است دیگر خداوند سلطان بزرگ ولی الذم که اختیار کرده است رای بونصر مشکن را و جایگاه آن مرد داشته است و نامه سلطان من نبشتم و بفرمان عالی زاده الله علوا بخط خویش و بتوقع موکد گشت و بخط عالی ملطفه درج آن است و این نامه از خویشتن هم بمنال عالی نبشتم چند دراز باید کرد که سخت زود آید که صدر وزارت مشتاق است تا آن کس که سزاوار آن گشته است و آن خواجه مید احمد بزودی.

اینجا آمد و چشم کهنتران بلقایی او روشن گردید و الله تعالی یمنه
 ببقائه عزیزا مدید و یبلغه غایه همه و یبلغنی فیه ما تمیث له بمنه -
 و این نامه را تویع کرد و از خیلانشان و دیو حواریان یکی را نامزد کردند
 و با وی نهادند که ده روز را بخوارزم رود و بنشاپور باز آید و در وقت
 رفت و هفتم ماه صفر نامه رسید از بصت باسکدار که فقیه بوبکر
 حصیری که آنجا نالان مانده بود گذشته شد و چون عجب است احوال
 روزگاری که میان خواجه احمد حسن و آن فقیه همیشه بد بود مرگ هر دو
 نزدیک افتاد و درین میانها خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القائم باصر
 الله بری رسید بوبکر سلیمانی و با وی خادمی است از خوبشتم خدم
 خلیفه کرامات بدست وی است و دیگر مهمات بدست رسول فرمود
 تا ایشان را استقبال نیکو کردند و یک هفته مقام کردند و سخت نیکو
 داشت و بر جانب نشاپور آمدند با بدرقه تمام و کسانی که وظائف
 ایشان را داشت دارد امیر فرمود تا بتعجیل کسان رفتند و بروستای بیهق
 علوفات را داشت کردند هشتم ربیع الآخر فقه و قضاة و اعیان نشاپور
 باستقبال رفتند چهارشنبه مرتبه داران و رسول داران از دروازه راه
 می تا در مسجد آدینه بیارامته بودند و همچنان بی بازارها بسیار
 درم و دینار و شکر و ظرائف نثار کردند و انداختند و بباغ ابو القاسم
 خزانی فرود آوردند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و نزل بعیدار با
 تکلف از خوردنیها بردند و ده هزار درم هیم گرمایه و هر روز لطفی
 دیگر چون یک هفته برآمد بیامودند و کوبه ساختند از درباغ شادباغ
 تا در سرای رسول تمامی لشکر و اعیان و مرهنگان برنشستند و علامتها
 بداشتند و پیمانگان باصلاح سخت بسیار در پیش حواریان بایستادند

و مرتبه داران درسته و در صفا امیر رومی الله عنه بر تحت
 نشست و مالازان و حجابان با کلاههای دوشاخ و روزی سخت با
 شکوه بود و حاجب و چند سپاه دار و پرده دار و سپرکشان و جنیدیان
 و استری بیست و خلعت را رسول دار پکاه بصرای رسول رفته بود
 و بپرده رسول و خادم را بر نشانند و خلعتهای خلیفه را بر امیران
 در صندوقها بار کردند و شاگردان خزینه بر سر بار و امپان هشت
 سر که بقود بردند با زین و ماخت زر و نعل زر بسته و لوا بدست
 سواری و منشور و نامه در دیبای میاه پیچیده بدست سواری
 دیگر در پیش رسول بترتیب داشته و حاجبان و مرتبه داران پیش
 ایشان آواز بوق و دهل بخاست و نعره برآمد گفتی قیامت است آن
 نعمت بر لشکر و پیلی چند بداشته و رسول و خادم را در دهلیز فرود
 آوردند و پیش امیر بردند و رسول دست بوسه داد و خادم زمین
 بوسید و بایستادند امیر گفت خداوند ولی نعمت امیر المؤمنین بر
 چه جمله است رسول گفت با تندرستی و شادکامی همه کارها بر سران
 و از حلقان معظم که بقاش باد و او را بزرگ تر رکنی است خشنود و
 حاجب بونصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفا نزدیک
 تخت آورد و بغشاند و درین صفا سپاه سالار علی دایه بود نشسته
 و عارض و وزیر خود نبود چنانکه باز نموده ام رسول گفت زندگانی
 خداوند دراز باد چون بحضرت خلافت رسید و مقرر مجلس عالی
 گردانید حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه
 واجب داشت از بجای آوردن تعزیت القادر بالله و پس ازان
 تهنیت بزرگی امیر المؤمنین که تخت خلافت را بیاراست بر

چه جمله کرد و رسم خطبه را برچه صفت اقامت نمود و پس ازان شرائط بیعت چه گونه بجای آورد و بنده را بسزا باز گردانید امیر المؤمنین چنانکه از همت بلند او مزید بر تخت خلافت بنشست و بارعام داد دران هفته چنانکه هرکه پیش تخت او رسید وی را بدید سلطان را بستود و بسیار نیکوئی واجب دید تا بدانجایکه که فرمود که بزرگ تر رکلی مارا و قوی تر امروز ناصر دین الله و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله ابو سعید مسعود است و هم دران مجلس فرموده بود بنام سلطان منشور نبشتن و ملکهای مرورث و مکتوب و آنچه بتازگی کرد برمه بخواند و دوات آورنده و بخط عالی توثیح بیدار است و بر لفظ عالی مبارک باد رفت و آنگاه بفرمود مهر کردند و پس بخادم دعاء بسپردند با نامه و لوا خواست بیاوردند و بدست خویش ببست و طوق کمر و یازه و تاج پیش آوردند در یکان یکان بسپرد و دعا گفت خدای عز و جل مبارک گرداند و جامهای دوخته پیش آوردند در هر بابی سخن گفت که دران فخر است و همچنان در باب مرکبان خامه که بداشته بودند در عقب این مذاک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر و برافظ عالی رفت که این عمامه که دست بسته ما است باید بدین بستگی بدست ناصر دین آید و وی بر سر نهد پس از تاج شمشیر بر کشید و گفت زناده و قرامطه را بر باید انداخت و منت پدر یمین الدوله و الدین درین باب نگاه داشت و بقوت این تیغ مملکتهای دیگر که بدست مخالفان است بگرفت و این همه دران مجلس بن تسلیم کردند و امروز پیش آوردند تا آنچه رای سلطان اقتضا

گفته درین باب بفرماید امیر رضی الله عنه اشارت کرد هوی بو نصر
مشکان که منشور و نامه بپایند ستد بو نصر از صف بیرون آمد و بتازی
رسول را گفت تا بر پای خاست و آن منشور در دیبای سیاه پیچیده
پیش امیر برد و بر تخت بنهاد و بو نصر بستد و زان سو تر شد و بایستاد
و رسول ایستاده ملطان را گفت اگر بیند بزیر تخت آید تا بمبارکی خلعت
امیر المؤمنین بپوشد گفت مصلی بیفکنید سلاح دار با خوبستن
داشت بیفکنند امیر روی بقبله کرد و بوتهای زرین که در میان باغ
بداشته بودند بدمیدند و آواز با آواز دیگر بوتهای پیوست و بدمیدند
و غریو بخاست و بردرگاه کوس فرو کوفتند و بوتها و آئینه
پیلان بجنبانیدند گفتی رستخیز است چنانکه بلکاتین و دیگر حجاب
در دیدند بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد و بر مصلی
بنشست و رسول صندوقهای خلعت بخواست پیش آوردند هفت
فرجه بر آوردند یکی ازان دیبای سیاه و دیگر ازهرجنس و جامهای
بفدادی مرتفع امیر بوسه بران داد و دور کعت نماز بکرد و بتخت آمد
و تاج مرصع بجواهر و طوق و یارگ مرصع همه پیش بردند و بوسیدند
و بردست راستش بر تخت بلهاند و عمامه بسته خادم پیش
برد و امیر بپوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا بداشت بر
دست راستش و شمشیر حمائل بست و بوسه داد و بر کنار بنهاد
و بو نصر مشکان نامه بخواند و بهارمی ترجمه کرد و منشور بخواند
و نثار کردن گرفتند چنانکه میان صفه زرین شد از نثار و میان باغ
میبین از کیسها و رسول را باز گردانیدند و ظرائف انداختند که حد
نبود و نماز دیگر رسول بخانه رحید با چنین آرایش و چندین روز

پدوسته همواره نشاط و رامش بود شب و روز بشادی و نشاط مشغول می بودند و بهیچ روزگار کس آن یاد نداشت و درین میانها خهر رحیده بود که پسر یغمر ترکمان و پهران دیگر مقدمان ترکمانان که تاش فراش سپاه سالار عراق را مثال داد تا ایشان را بکشند بدان وقت که حوی می رفت از بلخان کوه در آمدند با بسیار ترکمانان دیگر قصد اطراف مملکت می دارند که کین پدر را از مسلمانان بکشند امیر رضی الله عنه سپاه سالار علی دایه را مثال داد تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکاتکین حوی سرخص و طلیعه فرستند و احوال ترکمان مطالعه کنند و حاجب بزرگ بلکاتکین از نشاپور بر رفت با غلامان و خیل خود سپاه سالار علی دیگر روز چهارشنبه نامها رفت بباکالمجار با مجمران تا هشیار و بیدار باشند و لشکری قوی بدهدستان فرستد تا برباط مقام کنند و راه ها نگاه دارند و همچنین نامها رفت بنسا و بآرد تا شکنه و مردم آن نواحی گوش به پناه سالار علی و حاجب بلکاتکین دارند و خیلانش مخرج که بخولوزم رفته بود نزدیک خواجه احمد عبد الصمد جواب نامه باز آورد و گفت مرا دو روز نگاه داشت و امپی قیمتی و بیعت تا جامه و بیعت هزار درم بخشید گفت بر اثر بسه روز حرکت کنم و جواب نامه برین جمله بود که فرمان عالی رسید بخط خواجه بونصر مشکان آراسته بتوقیع و درج آن مطلقه بخط عالی و بنده آن را بر سر و چشم نهاد و بونصر مشکان نیز مطلقه نبسته بود بفرمان عالی و مخدی در گوش بنده افکنده

که از آن سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی نشود که نه بابت
 او است و هرگز بخاطر نگذشته است و خوبستن را محل آن نداند
 خیلانش را باز گردانید و این شغل را که بنده می راند ببونصر
 مرغشی مفوض خواهد کرد که مردی کلنی و پسنندیده است و هارون
 سخت خرمند و خوبستن دار است انشاء الله تعالی که در غیبت
 بنده همچنین بماند و بعد اجبار را با خوبستن می آرد و بنده بز
 حکم فرمان عالی نا بخته باز گردد و سعادت خدمت درگاه عالی
 پناه بنده بنده بر اثر خیلانش به روز ازینجا برود تا بزودی بدرگاه عالی
 برسد و جواب امتادم نوشته بود هم بمخاطبه معتاد الشیخ الجلیل السید
 ابی نصر بن هشکان احمد بن عبد الصمد صغیره و وضعه و باوی سخن
 بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر از آن شگفت داشت و گفت تمام
 مردی است این مهتر روی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است
 و نامها بنزدیک امیر برود چون خبر آمد که خواجه نزدیک نشاپور رسید
 امیر فرمود تا همگان با استقبال روند همه پهیچ رفتن کردند تا خبر
 یافتند وی بدرگاه آمده بود با پسر روز چهار شبه غره ماه جمادی
 الاولی مردم که می رسیدند وی را سلام می گفتند و امیر بار داد و
 آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد دو
 سه جای زمین بوسه داد و برکن صفاه بایستاد امیر هوئی بلکاتکین
 اشارتی کرد بلکاتکین حاجبی را اشارت کرد و مثال داد تا وی را
 بصفه آورد و سخت دور از تخت بنشانند و هزار دینار از جهت خواجه
 احمد نثار بنهادند و وی عقدی گوهر گفتند هزار دینار قیمت آن
 بود از آستین بیرون گرفت حاجب بلکاتکین از وی بهند و حاجب

بو نصر را داد تا پیش امیر بنهاد امیر احمد را گفت کار خوآرزوم
 و هارون و لشکر چون ماندنی گفت بفر دیوات عالی بر مراد و هیچ
 خلل نیست امیر گفت رنج دیندی ببايد آسود خدمت کرد و باز
 گشت واسپ بکذیت خواستند بتعجیل مرتب کردند باز گشت
 بهرایی ابو الفضل میکائیل که از بهروی پرداخته بودند و راحت
 کرده فرود آمد و پسرش بهرایی دیگر نزدیک خانه پدر و وکیل
 را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند سخت تمام و هر روز بدرگاه
 می آمد و خدمت می کرد و باز می گشت چون سه روز
 بگذشت امیر فرمود تا او را بطارم نزدیک صفه بنشانند و امیر نیز
 مجلس خویش خالی کرد و بو نصر مشکن و بو الحسن عقبلی
 و عبدوس دز میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز پیشین
 و بسیار سخن رفت و در معنی وزارت تن در نمی داد گفت بنده
 فریب امت میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد وی را
 همین شاگردی و پایکاری صواب تر و آن قصه اگر تمام رانده آید
 دراز گردد آخر قرار گرفت و وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند
 و دل گرمی و نواخت از مجالس عالی و لفظ مبارک یافت و باز
 گشت بدانکه موافقه نویسد برسم و درو شرایط شغل در خواهد و
 پیش هم بکذیت خواهند و مردمان را چون مقرر شد وزارت او
 تقرب نمودند و خدمت کردند و موافقه نوشت و نزدیک امتدام
 فرستاد و امیر بخط خویش جواب نوشت و هرچه خواسته بود
 و التماس نموده این شرایط اجابت فرمود و خلعتی سخت فاخر
 را امت کردند و در شب ششم جمادی الاولی خاغت پوشانیدند کمر

هزار گانی بود دران و حاجب بلگاتکین بازوی گرفت و نزدیک تخت بنشاند امیر گفت مبارک باد خاست بر ما و بر خواجه و بر لشکر و بر رعیت خواجه بر پایی خاست و خدمت کرد و عقده گوی گوهر بقیمت پنج هزار دینار پیش امیر بنهاد امیر یک انگشتری فیروزه نام امیر نوشته برانجا بدست خواجه داد و گفت این انگشتری مملکت است بخواجه دادیم و او خلیفه ما است بدلی قوی و نشاط تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است و هر کاری که صلاح دولت و مملکت باز گردد خواجه گفت بنده فرمان بردار است و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا حق نعمت خداوند شناخته باشد و زمین بوسه داد و باز گشت و غلامی ازان وی را خلعت دادند برسم حاجبی و با وی برفت و چون بخانه فرود آمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بتهنیت رفتند و بسیار نثار کردند زرو و سیم و آنچه آورده بودند نسخه کرده پیش امیر فرستاد محنت بسیار و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد با پسر تاش ماه روی که چون پدر و پسر در جمال نبودند و تاش در جنگ علی تکین پیش خوارزمشاه گشته شد و امیر آن همه پیمندید و این پسر تاش را از خاصگان خود کرد که چون او سه چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام و او را حامدان و عاشقان خاستند هم از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم وثاقتی ازان وی بآهنگ وی که بروی عاشق بودی نزد وی آمد وی کرد بزد آن غلام گشته شد نعوذ بالله من قضاء الهوه امیر فرمود که قصاص باید کرد مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد

درتغ باشد این چنین روی زیر خاک کردن امیر گفت وی را هزار چوب بناید زد و خصی کرد اگر بمیرد قصاص کرده باشند اگر بزید نگریم تا چه کار را شاید بزیست و بآب خود باز آمده در خادمی هزار بار نیکو تر از آن شد و زیبا تر دوات دار امیر شد و عاقبت کارش آن بود که در روزگار امارت عبد الرشید تهمت نهادند که با امیر مردانشاه رضی الله عنه که بقلعه باز داشته بود موافقتی کرده است و بیعتی بسته است او و گروهی با این بلچاره کشته شدند و بردندان پیدل نهادند با چند تن از اعیان و حجاب و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمة الله علیهم اجمعین و خواجه احمد بدیوان بنشمت و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملات دان بود و با چندین خصال ستوده مردمی تمام و کارهای نیکو بهیار کرد که مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردمی بود گوئی این در بیت درو گفته اند • شعر •
اتنه الوزارة منقادة • الیه تجر باذیالها

فلم تک تصلح الاله • وام یک يصلح الاله

و با این کفایت دایم و شجاع و با زهره که در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشید و کارهایی با نام کرد و در همه روزگار وزارت یک دو چیز گرفتند بروی و آدمی معصوم نتواند بود - یکی آنکه در ابتدای وزارت یک روز بر ملا خواجهگان علی و عبد الرزاق و پسران خواجه احمد حسن را مخفی چنه مرد گفت و اندران پدر ایهان را چنان محتشم سبک بر زبان آورد مردمان شریف و

وضیع را نا پسند شدند. و دیگر در آخر وزارت امیر فرمود در باب ارتکین که خود او را برداشت سخنی چند گفت تا این ترک لژی بیازرد و بد گمان شد و این خواجه در هر آن شد و بیارم این قصه بجای خود و این سخت نادر است و این الرجال المهدبون - ادینه دهم جمادی الاولی امیر فرمود تا پسر وزیر عبد الجبار را خلعت پوشانیدند و در حال فرمود که مال ضمان از باکالنجار والی گرگان ببايد خواست و دختر او را که عقد نکاح کرده بوده است باید آورد پیش از آنکه از نشاپور حرکت باشد و قرار گرفت که عبد الجبار پسر وزیر را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمت گارانی که رسم است و گفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند ترا فرموده شد و استادام بونصر نامها و مشانهاست نسخ کرد و نوشته آمد و دانشمند بوالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد با عبد الجبار نامزد شد و کافور معمري خادمی معتمد محمودی و مهد راست کردند و خدمت گاران و هدایا چنانکه عادت و رسم است دوازدهم جمادی الاولی عبد الجبار سوی گرگان از نشاپور با این قوم روانه شد •

فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم از دنیای فریبنده بیک دست شکر پاشنده و بدیگر دست زهر کشنده گروهی را بمحنت آزموده کرده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده تا خردمندان را مقرر کرده که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است و متنبی گوید • شعر •

و من محب الدنيا طویلا تقلبت • علی عینه حتی یری مدتها کذبا
 این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ - پادشاه فرخ زاد جان شیرین و
 گرامی بستاننده جانها داد و سپرد و آب بروی ریختند و بشستند
 و بر مرکب چوبین بنشست و از ازلن چندان باغهای خرم و بذاها
 و کاخهای جد و پدر و برادر بچهار پنج گز زمین بسنده کرد و خاک
 بروی انبار کردند و دقیقی می گوید درین معنی • شعر •
 دریغا میربو نصرأ دریغا • که بحس شادی ندیدی از جوانی
 ولیکن زاد مردان جهاندار • چنیسن باشند کوه زندگانی

• شعر •

این کسری کسری الملوک • این ماسان و القباد (و) الشابر
 و این الصغر و این الاکرام • ملوک الروم لم یبق منهم مذکور
 و حرب القصر و البنیان اودیة • و حماة بحمی علیه الحابور
 قد قام من ریب المنون مناد • فالملك عن ملاکة مهجور
 هم اصبحوا فکأنهم فرق • وتفترقت بهم الصبا و الدبور
 لابی طیب المصبعی • شعر •

جهانا همانا نصرسی و بازی • که هرکس نپائی و باکس نسازی
 چوماه از نمودن چو خور از شنودن • بگاہ رودن چو شاهین و بازی
 چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن • چو باد از زیدن چو الماس کازی
 چو عود تماری و چون مشک تببت • چو عنبر سرشته یمان و حجازی
 بظاهریکی بیت بر نقش آذر • بباطن چو خوک پلید کرازی
 یکی را نعیمی یکی راجحیمی • یکی را نشیبی یکی را فرازی
 جهان بوستانی پراکنده نعمت • بدین سخت بسته بران مهرة بازی

همه آزمایش همه پر نمایش • همه پردریش چو کرک طرازی
 هم از تحت شه مات شطرنج بازان • ترا مهره زاده بشطرنج بازی
 چرا زیرکانند بحس تنگ روزی • چرا ابلهانند بحس بی نیازی
 چرا عمر طاووس و دراج کوتاه • چرا سار و کرگس زید در درازی
 صد و اند ساله یکی مرد عمرچه • چرا شصت و سه زیست این مرد غازی
 اگر نه همه کار تو باز گونه • چرا آنکه ناکس تر او را نوازی
 جهانها مانا ازین بی نیازی • گنهار مائیم تو جای آزی
 امیر فرخ زاد را رحمة الله علیه مقدر الاعمار و خالق اللیل و النهار
 العزیز الجبار مالک الملوک جل جلاله و تقدست اسماؤه روزگار و
 عمر و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود و دردی بزرگ رسید
 بدل خاص و عام از گذشته شدن او بچوانی و چندان آثار ستوده
 و سیرتهای پمندیده و عدلی ظاهر که باقطار عالم رمیده است •

• شعر •

انما الناس حدیث حسن • کن حدیثا حسنا من احسان
 چون وی گذشته شد خدای عز و جل یادگار خسروان و گزیده تر
 پادشاهان سلطان معظم ولی النعم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین
 الله را در سعادت و فرخی و همایونی بدار الملک رسانید و تخت
 اسلاف را بنشستن بر آنجا بیدارامت پیران قدیم آثار مدروس شده
 محمودی و مسعودی بدیدند همیشه این پادشاه کام روا باد و از
 ملک و جوانی برخوردار باد روز دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدى
 و خمسين و اربعمائه که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان معظم
 ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله ممالک این اقلیم بزرگ را

بیارامت زمانه بزبان هرچه نصیح تر بگفت •

• قطعه •

بادشاهی برفت پای نژاد • پادشاهی نشیبت حور نژاد
از برفته همه جهان غمگین • وز نشسته همه جهان دلشان
گر چراغی زپیش ما برداشت • باز شمعی بجای آن بنهاد
یافت چون شهر یار ابراهیم • هرکه گم کرد شاه فرخ زاد
بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت خلعتی آفتابی بدین
روشنی که بفزوده درجه رسید جهان را روشن گردانید دیگر چون
بسرای امارت رسید اولیا و حشم و کتفه مردم را بر ترتیب و تقرب
و نواخت بر اندازه بداشت چنانکه حال سیامت و درجه ملک
آن اقتضا کرد و در اشارت و سخن گفتن بجهانیان معنی جهانداری
نمود و ظاهر گردانید اول اقامت تعزیت برادر فرمود و بحقیقت
بدانید که این رومه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان پیش نه
بینند و لشکری که دلهای ایشان جمع نشده بود ببخشش پادشاهانه
همه را زنده و یک دل و یک دست کرد و سخن متظلمان و مستحان
شنید و داد بداد نوشیروانی دیگر امت اگر کسی گوید بزرگا و بارفتا که
کز امارت است اگر بدست پادشاه کامگار و کاردان مستشم افتد بوجهی
بسربرد و از عهده آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را بدمت
آید و اگر بدمت عاجزی افتد او بر خود در ماند و خاکی بروی
معاذ الله که خریدند نعمتهای شان باشد کسی و در پادشاهی
ملوک این خاندان سخن نا هموار گوید اما پیران جهان دیده و کرم
و سرد روزگار چشیده از مرشفت و سوز گویند فلان کرمی شایسته

کرد و فلان را خطای بر آن داشت و از آدم الی یومنا هذا چنین بوده
 امت - و در خبر امت ان رجلا جاء الی النبی صلی الله علیه و آله
 و سلم قال له بئس الشیء الامارة فقال علیه السلام نعم الشیء الامارة ان
 اخذها بحقها و حلها زاین حقها و حلها سلطان معظم بحق و حل
 گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند - و دیگر چون حدیث
 کسری پروریز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه السلام رسید گفت من
 استخلفوا قالوا ابنته بوران قال علیه السلام ان یصلح قوم
 اسندوا امرهم الی امرأة این دلیل بزرگ ترامت که مردی شهم
 و کافی محتشم باید ملک را که چون برین جمله نباشد مرد و
 زن یکیمت و کعب احبار گفته امت مثل سلطان و مردمان
 چون خیمه محکم بیک ستون است بر داشته و طنابهای آن باز کشیده
 و بمیخهای محکم نگاه داشته خیمه مسلمانی ملک امت و متون
 پادشاه و طناب و میخها رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است
 و خیمه بدان پپای امت هرگه وی سمعت شد و بیفتاد نه خیمه
 و نه طناب و نه میخ - و نوشیروان گفته است در شهری مقام مکنید
 که پادشاهی قادر و قاهر و حاکمی عادل و بارانی دائم و ظیبی
 عالم و آبی روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها
 همه ناچیز گشت پس یدور هذه الامور بالامیر کدوران الكرة علی القطب
 و القطب هو الملك پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همیشه
 پیدا و پاینده باد و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر
 نشمت هیچ عجب نیست که یعقوب لیث پسر روی گری بود
 و بوشجاع عضد الدولة و الدین پسر ابو الحسن بویه بود که سر کشیده

پیش مامانیدان آمد از میان دیلمان و از سر کشی بنفس و همت و تقدیر ایزدی جلّت عظمته ملک یانمت آنکه در صر عضد بهمت و نفس قوی تر آمد از پدر و خویشاوندان و آن کرد و آن نمود که در کتاب تاجی ابو اسحق صابی برانده است و اخبار بومسلم صاحب دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین و نصر احمد از سامانیان بمیار خوانند و ایزد جلّ و علا گفته است و هو اصدق القائلین در شان طلوت و زاده بسطه فی العام و الجسم و هر کجا عنایت آفریدگار جلّ جلاله آمد و همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد از خاکستر آتشی فروزان گردد و من در مطالعه این کتاب تاریخ از نقیبه بوحنیفه اسکانی درخواستم تا قصیده گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر محمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود و بنیاد نیکو گفت و فالای زده بودم که چون بی صله و مشاھرة این چنین قصیده گوید اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند الغال حق آنچه بردل گذشته بود بران قلم رفته بود چون تخت ملک بمسلطان معظم ابراهیم رسید بخط نقیبه بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ او را بدسذیده و فال خلاص گرفته چون بتخت ملک رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست وی قصیده گفت و صله یانمت و بر اثر آن قصیده دیگر درخواست و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و بزرجهت و صله مانده بودند صله یانمتد بوحنیفه منظور گشت و قصیدهها غرا گفت یکی ازان این است •

• القصیده •

صد هزار آفرین رب علیم • باد بر ابر رحمت ابراهیم

آفتاب ملوک هفت اقلیم • که برو برسد این جلال قدیم
 از بی خرمی جهان ثنا • باز باران جود گشت مقیم
 عندیلب هنر ببانگ آمد • و آمد از بومنان فخر نسیم
 گرچه از کشت روزگار جهان • در صدف دیرماند دریتیم
 شکر منت خدای را کآخر • آن همه حال صعب گشت سلیم
 ز آسمان هنر در آمد جم • باز شد لوک وانگ دیورجیم
 شیردندان نموده پلجه کشاد • خویشتن گاو فتنه کرد مقیم
 چه کند جادو جادوی فرعون • کازدهائی شده عصای کلیم
 هر که دانست مرسلیمان را • تخت بلقیس را نخواند عظیم
 دانه از کردگار مگر که شاه • نکند اعتقاد بر تقویم
 ره نیابد برو پشیمانی • زانکه باشد بوقت خشم حلیم
 دارد از رای خوب خویش وزیر • دارد از خوی نیک خویش ندیم
 ملکا خصم را خدانداندا • یک سخن گویمت چو در نظیم
 پادشا را فدوح کم ناید • چون زند لهورا میان بدو نیم
 کار خواهی بکام دل بادا • صبر کن بر هوای دل تقدیم
 هر کرا وقت آن بود که کند • مادر مملکت ز شیر نظیم
 خویشتن دارد او دو هفته نگاه • هم بر آسمان که از غنیم غنیم
 کان نکردند کار این چه سخن • پاک ناید ز آب هیچ ادیم
 باز شطرنج ملک با دو سه تن • بدو چشم دو رنگ بی تعلیم
 تاجه بازی کند به بخت حریف • تا چه دارد زمانه زیر گلیم
 تیغ برگیر و می ز دست بنه • گر شنیدی که هست ملک عقیم
 با قلم چون که تیغ یار کنی • در نمایی ز ملک هفت اقلیم

نه فلان جرم کرد و نه بهمان • نه بکس بود امید و برکس بیم
هرچه برما رسد ز نیک و ز بد • باشد از حکم یک خدای کریم
مرد باید که مار گرزده بود • نه شکار آورد چو ماهی شیم
مار و ماهی نبایدش بودن • که نه این و نه آن بود خوش خیم
دون تراز مرد دون کسی بمدار • گرچه دارند هر کسش تعظیم
عمادت و رسم این گروه ظلوم • نیک ماند چو بنگری بظلم
نه کشتن یار او نه ایزد یار • هر کرا نفص خورد نار جحیم
قصه کوتاه به امت از تطویل • کن نیارود در و دریا سیم
سرکش و تند همچو دیوان باش • زین هنر بر فلک شده است رحیم
تا بود قد نیکوان چو الف • تا بود زلف نیکوان چون جیم
سرو تو هبز باد روی تو سرخ • آنکه بد خواست در عذاب الیم
باد میدان تو ز محتشمان • چون بهنگام حج رکن حطیم
همچو جد جد و چو جد و پدر • باش بر خاص و عام خویش رحیم

ایضا له

آنرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم
و آن دو زلفین سیاه تو بدان مشک دو جیم
از سراپای توام هیچ نباید در چشم
اگر از خوبی آن گویم یک هفته مقیم
بینی آن قامت چون سرو و شان اندر خواب
که کند خرمن گادسته^(۲) طبیعت بر سیم

(۵) ن - هر کرا نفص زد بنار جحیم (۲) ن - گل دمت

از خوشی دو لب تو ازان نشانه (؟)
 ز خوبیغش باغ بسان نبرد باد نسیم (؟)
 دوستدارم و ندارم بکف از وصل تو هیچ
 مرد با همت را فقر عذابی است الیم
 ماه و ماهی زامانی تو ز روی اندام
 ماه دیده امت کسی نرم تر از ماهی شیم
 به یتیمی و دوروئیت همی طعنه زنند
 نه کل است آنکه دوروی و نه دراست آنکه یتیم
 گر نیارآمد زلف تو عجب نبود زانکه
 برجهاوندش همه آن دَر بناگوش چو سیم
 مبر از من خرد آن بس نبود کز پی تو
 بسته و کشته زلف تو بود مرد حکیم
 دژم و ترمان که بودی آن چشمک تو
 که نکردهش بدان زلفک چون زنگی بیم
 زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا
 یا که تو که کنی بیم کسی را تعلیم
 این دلیری و جسارت کنی بار دگر تا باشی
 گر شذیدستی نام ملک هفت اقلیم
 خسرو ایران میسر عرب و شاه عجم
 قصه موجزشه و سلطان جهان ابراهیم
 آنکه چون جد و پدر در همه احوال مدام
 ذاکر و شاکر یابیش تو از رب علیم

پادشا در دل خلق و پارما در دل خویش
 پادشا کابردن باشد نشود ملک مقیم
 ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند
 در دل خویش بران مردان تقدیم
 طالب و صابر و بزرگ دل خویش امین
 غالب و قادر و برمنهزم خویش رحیم
 همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب
 طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم
 بی ازان کلمه ازو هیچ خطا در کم و بیش
 سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
 آنچه خواهی بیلی نا کرده گناه
 نیکوان چهره آزاد برند دیهیم
 سیزده سال اگر ماند در خلد کمی
 بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
 سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
 کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم
 هم خدا داشت مر اورا ز بد خلق نگاه
 گرچه بسیار چنان دید زهر گونه ز بیم
 چو دهد ملک خدا باز همو بستاند
 پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم
 خسروا شاها میرا ملکا داد گرا
 پس ازین طبل چرا باید زد زیر کلیم

بشنو از هر که بود پند بدان باز مشو
 که چو من بنده بود ابله با قلب سلیم
 خرد از بی خردان آموز ای شاه خرد
 که بتحریف قلم گشت خط مرد تویم
 رسم محمودی کن تازه بشمشیر تویی
 که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم
 تیغ بردوش نه و از دی و از دوش مپرس
 گرتو خواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم
 قدرتی بنمای از اول و پس حلم گزین
 حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم
 کیست از تازک و از ترک درین صدر بزرگ
 که نه اندر دل او دوست تری از زرو سیم
 با چنین پدران لا بل که جوانان چنین
 زود باشد که شون عقد خرامان تنظیم
 آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
 نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
 چه زیان امت اگر گفت ندانمت کلام
 کز عصا مار توانست همی کرد کلیم
 بتمامی ز عدو پای نباید شد از آنکه
 وقت باشد که نکو ماند بنقطه بدو نیم
 حامد امروز چنین متواری گشته امت خموش
 بی همه باز ندانستی از دابشلم

مرد کورا نه گهر باشد نه نیز هنر
 حیلت او است خموشی چو تهمی دست غنیم
 شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
 بتو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم
 نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیرو نه جوان
 نه ز تحویل سر مال بُد و نه از تقویم
 بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
 از خداوند جهان حکم و زبنده تسلیم
 تا بگویند که سلطان شهید از همت
 بود از هر چه ملک بود به نیکوئی خیم
 شاد و خرم بزری و می خور از دست بتی
 که بود جایگه بوسه او تنگ چو میسم
 دشمنت خسته و بشکسته و پا بسته به بد
 یا کشته دل خسته و زان خسته روان گشته مقیم
 تو کن از داد و دل شاد ولایت آباد
 هرگز آباد مباد آنکه نخواهدت از ملک عظیم

این دو قصیده با چندین تنبیه و پند نوشته آمد و پادشاهان محترم
 و بزرگ ماجد را چنین سخن باز باید گفت در صفت و درشت و
 پند نوشته آمد و پادشاهان محترم را حث باید کرد بر افراشتن بنای
 معالی را که هر چند آن در طبع ایشان سرشته است و بسخن و بعث
 گردن آن را بجنبانند و امیران گردن کز با همت بلند همه ازان بوده
 اند که سخن را خزینه داری کرده اند و بما نزدیک تر سیف الدوله

ابو الحسن علي امت نكاه بايد كرد كه چون مردى شهم و كافي بود
 وهمه جد محض متنبى در مدح دى بر چه جمله سخن گفته
 است كه تا در جهان سخن تازي است آن مدروس نگردد و هر روز
 تازه تر است و نام سيف الدوله بدان زنده مانده است چنانكه
 گفته شعر متنبى

• القصيدة •

خيلى انى لا ارى غير شاعر • فلم منهم الدعوى ومنى القصائد
 فلا تعجبا ان السيوف كذيرة • ولكن سيف الدوله اليوم واحد
 له من كريم الطبع فى الحرب منتض • ومن عادة الاحسان والصفح غاى
 ولما رايت الناس دون محله • تيقنت ان الدهر للناس ناقد
 احقهم بالسيف من ضرب الطلى • وبالامر من هانت عليه اشدا
 واشقى بلاد الله ما الروم اهلها • بهذا وما فيها لمجدك جاحد
 شنت بها الغارات حتى تركتها • وجفن الذي خلف الفرنجة ماهد
 وتضحى الحصون المشخرات فى الذرى • وخيلك فى اعناقهم ثلاثه
 اخو غزوات ما تغب سيوفه • رقابهم الا و سبحان جامد
 فلم يبق الا من حماها من الظبا • لمي شغتها و الددى النواهد
 تبكى عليهم البطاريق فى الدجى • وهن لدينا ملقيات كواسد
 بدأ قضت الايام ما بين اهلها • مصايب قوم عند قوم فوائد
 ومن شرف الاقدام اذك فيهم • على القتل موموق كذاك شاكه
 نهبت من الاعمار ما لوحوتته • لهنت الدنيا باذك خالد
 فانت حسام الملك و الله ضارب • وانت لواء الدين و الله عاقده
 احبك يا شمس الزمان و بدره • وان لامنى نيك السهى والفرانده
 وذاك بان الفضل عندك باهر • و ليس لن العيش عندك بارده

و اگر این مرد بدین هنر نبودی کی زهره داشتی متنبی که
 وی را چنین سخن گفتی که بزرگان سخن طنز فرا نمانند و بر آن
 گردن زنند و تا جهان است پادشاهان کارهای بزرگ بکنند و شعرا
 بگویند و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را رضی الله عنه
 نگاه باید کرد که عنصری در مدح وی چه گفته است چنانکه چند
 قصیده غرا درین تاریخ بیاورده ام و دلیل روشن او ظاهر است که
 ازین پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید تا
 سواران نظم و نثر در میدان بلاغت در آیند و جولانهای غریب نمایند
 چنانکه پیشینگان را دست در خاک ماند و الله عز ذکرة بفضل و
 قدرته ییستر ذلک و یسهله فانه القادر علیه و ما ذلک علی الله بمزیز -
 و آنچه دقیقگی گفته بر اثر این فصول نیز نوشتم تا خوانندگان این تاریخ
 چون بدینجا رسند و برین واقف شوند فائده گیرند و پس ازان بحر
 تاریخ رزگار امیر شهید مسعود رحمة الله علیه باز گردم تا از آنجا که
 رسیده بودم و قلم را بداشته آغاز کرده اید انشاء الله عز و جل دقیقگی گوید

• شعر •

ز دو چیز کردند سر مملکت را • یکی پرنیانی یکی زعفرانی
 یکی زر نام ملک بر نوشته • دگر آهن آب داده یمانی
 کرا بویغ و صلت ملک خیزد • یکی جنبشی بایش آسمانی
 زبانی سخن گو و دستی کشاده • دلی همش کینه همش مهربانی
 که مملکت شکری است کورانگیرد • عقاب پرنده نه شیر ژبانی
 دو چیز است کورا ببند اندر آرد • یکی تیغ هندی دگر زرکنی
 بشمشیر باید گرفتن مر او را • بدینار بستنش پای ارتوانی

گرا بخت و شمشیر و دینار باشد • بیلاتن نیزه پشت کیدانی
 خرد باید آنجا و جود و شجاعت • فلک مملکت کی دهد زبکانی
 این قصیده نوشته شد چنانکه پیدا آمد درین نزدیک از احوال این
 پادشاه محتشم و ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم
 دید که چون شکونۀ نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بینند توان
 دانست که میوه بر چه جماله آید و من که ابو الفضل درین دنیای
 فریبندۀ مردم خوار چندانی بمانم که کار نامه این خاندان بزرگ
 برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهای بهیاری زیاد چون آنجا
 رسم بهره از نبشتن بردارم و این دیدبای خسروانی که پیش گرفته ام
 بنامش زر بفت گردانم و الله عز ذکره ولی التوفیق فی الذیة
 و الاعتقاد بنه و فضله •

بقیة سال اربع و هشرین و اربعمانة

تاریخ این سال پیش ازین رانده بودم در مجلد هفتم تا
 آنجا که امیر شهید مسعود رضی الله عنه عبد الجبار پسر خواجه
 احمد عبد الصمد را برسالت گرگان فرستاد با خادم و مه
 تا ودیعت باکالنجار را ازان پرده بپردۀ این پادشاه آرد و آن روز که
 من نبشتم این قصه و کارها نوگشت درین حضرت بزرگوار چنین که
 براندم و ازان فراغت افتاد اینک بقرار تاریخ بازرفتم و نامها پیوسته
 گشت از ری که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی بله و نشاط
 و آداب آن مشغول می باشد و بدانجایی تهتک امت که یک روز که
 وقت گل طاهر گل افشانی کرد که هیچ ملک بران گونه نکند چنانکه

میان برگ گل دینار و درم بود که بر انداختند و تاش و همه آن قدما
 نزدیک وی بودند و همگان را دندان مزد دهن چون باز گشتند مهستان
 وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد و تا بدانجا یگانه مخف
 رفت که فرمود تا مشربهای زرین و سیمین آوردند و آن را در علاقه
 ابریشمین کشیدند و بر میان بهمت چون کمرب و تاجی از ورد بانته
 و باکل منشور بیاراسته بر مهر نهاد و پای کوفت و ندیمان و غلامانش
 پای کوفتند با کزنها بر سر پس دیگر روز این حدیث فاش شد
 و همه مردم شهر غریب و شهری ازین گفتند اگر این اخبار
 بمخالقان رسد که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین جمله
 است و سپاه سالار تاش، نیز و دیگران در لهور طرب بدو اقتدا می کنند
 چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل نیفزاید و ناچار انها
 بایست کرد این بی بیماری که زیان داشتی پوشانیدن رای
 عالی بر تر آنچه فرماید امیر سخت تنگ دل شد و در حال چیزی
 گفت دیگر روز چون بار بگسست وزیر را باز گرفت و استادم
 بونصر را گفت که نامهایی که مهر کرده بودند بیارید بیاوردند و با
 این دو تن خالی کردند و حالا باز گفتند امیر گفت من طاهرا
 شناخته بودم در رعونت و ناکاری و محال بود وی را آنجا فرستادن
 خواجه گفت هنوز چیزی نشده است نامهای باید نوشت بانکار
 و ملامت تا نیز چنین نکند و موکند دهند تا یک سال شراب
 نخورد امیر گفت این خود نباشد و بونصر نپسندید تدبیر کدخدای
 دیگر یاید ساخت کدام کس را فرستیم گفتند اگر رای عالی بیند
 بیک خطا کزوی رفت تبدیلی نباشد امیر گفت شما حال آن دیار

نمی دانید و من بدانسته ام قومی اند که خراسانیان را دوست ندارند آنجا حشمتی باید هرچه تمام تر بآن کار پیش رود و اگر بخلاف این باشد زبون گیرند و آن همه قواعد زیر و زبر شود و گفتند خداوند بندگان درگاه را شناسد آنجا مردی باید محتشم و ابوالقاسم کثیر از هرات آمده است و نامها دارد و بوسهل حمدوی نیز مردی شهم و کافی است و بوسهل زوزنی هم محفتی دراز کشید و بنده خداوند است و هم نامی دارد و عبدوس نیز نام و جاه یافت اینند محتشم تربندگان خداوند که بنده نام برد اکنون خداوند می نگرد بران کس که رای عالی و دل قرار گیرد و می فرماید امیر گفت هنوز ابوالقاسم کثیر از عهده شغل بیرون نیامده است حساب او پیش می باید گرفت و برگزارد که احمد حسن نپرسید و چون حساب وی فصل شود آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده آید و بوسهل زوزنی هیچ شغل را اندک و بهیتر نشاید مگر تضریب و فساد وزیر و زبیری کارها را آن خیانتها که وی کرد در باب خوار زمشاه و بابهای دیگر بسنده نیست و عبدوس پیش ما بکار است که بوسهل حمدوی شاید این کار را که هم شهم است و هم کافی و کردان و شغلهای بزرگ کرده است خراجه گفت خداوند نیکو اندیشیده است و جزوی نشاید امیر خادمی را که پرده نگاه می داشت آواز داد و فرمود که بوسهل حمدوی را بخوان بر حکم فرمان بخوانند و بیامد و پیش رفت و بنشست امیر گفت ما ترا آزموده ایم در همه کارها و شهم و کافی و معتمد یافته ایم و شغل زی و آن نواحی مهم تر شغلها است و از ظاهر آن می نیاید و حال وی بگفت و آنگاه باز

نمود که اختیار ما بر تومی افتد باز گرد و کار بساز تا بروی گه
 آنچه باید فرمود بفرمائیم بو سهل زمین بوسه داد و گفت اختیار
 بنده آن بود که هر درگاه عالی خدمتی می کند اما بندگان را
 اختیار نرشد فرمای خدایند را باشد اگر رای خدایند بیند تا بنده
 با خواجه و بو نصر بنشیند و آنچه دانند درین باب بگوید و
 مواضع بنویسد و آنچه درخواهتنی است در خواهد که چنانکه
 بنده شنود آن شغل خالق گزیده شده است تا بر قاعده درست
 رود امیر گفت جواب چنین باشد هر سه تن خالی بنشینند و
 همچنان کردند و سخن دیر سخن رفت و آنچه گفتنی و نهادنی بود
 بتهادند و بگفتند و بهراگندند و بو سهل حمدوی مواضع بنشیند و رهز
 بابی با شرایط تمام چنانکه او دانستی بنشیند که مردی سخت کانی و
 در یافته بود و بو نصر مشکلی آن را عرضه کرد و امیر بخط خویش
 جواب نوشت یکی آنکه تا بو سهل را اندران جمالی بزرگ باشد
 و دیگر که دراز و پایدار و بصارت تمام بود و همه نکات نوشت و آن
 را توقیع کرد و نزدیک وی بردند با چهل و اشد هزاره نامه توقیعی
 که من نوشتم که ابو الفضل آن همه و نسخه آن اعنادم کرد و
 امیر فرمود تا وی را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران را کنند
 که اندران خلعت گمر و مهد بود و ده غلام ترک موار و صد هزار
 درم و صد هزار جامه و مخاطبه وی بشیخ امید فرمود و خواجه
 بزرگ احمد عهد الصمد را آزار آمد ازین مخاطبه و مرا که ابو الفضل
 بخواند و عذاب کرد با استادم و نو میدی نمود و بیعام دراز داد
 و بیاضم و بگزاردم و بو نصر مردی محتشم بود و جلوی را نگاه

داشتی و با مردم بر سبیل تواضع نمودن و خدمت کردن سخت نیکو
وفتی و گفتی پس گفت که مکاشفک در چنین ابواب احمقان کنند که اگر
سلطان رکاب داری را بر کشد و وزارت دهد هشمست و جانب و فرمان
عالی سلطان نگاه باید داشت نه از آن کس که ایستائیده باشد او را اگر
خامل ذکر باشد و اگر نباشد و با آنکه چنین حدود نگاه داشتی
لجوجی بود از اندازه گذشته که البته رضا ندادی که وهنی بجای
وی و دیوان وی باز گشتی مرا گفت خواجه بزرگ را بگوی که
من خداوند خواجه بزرگ را سخت دیر امت تا شناخته ام و دانسته
که مهری شهم و فاضل و دبیر و با کمال خرد است و اگر بدین
صفت نبودی آن درجه بزرگ نداشتی که از چندان مرد فحول
که نام نوشته بودند و او داند که بزرگانند و بجاه و خدمت
سلاطین تقدیم داشتند اختیار امیر بروی افتاد و رسوم خدمت
پادشاهان باشد که بر روی وی پوشیده مانده است که بخدمت
پادشاه مشغول نبوده است و عادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمی
دارد و سروکار نبوده است او را با ایشان بلکه با اتباع ایشان بوده
است و نکوئی که در کتب می خوانده است در چنین ابواب
حال کتب دیگر است و حال مشاهدت دیگر و این سلطان ما
امروز نادیده روزگار است خاصه در نبشتن و نامه فرمودن و مخاطبه
نهادن و مخاطبه این بوسهل بلفظ عالی خویش گفته است که
عمید باید نوشت که ما از آل بویه پیش آئیم و چاکر ما از صاحب
عیان پیش است و خواجه بزرگ داند که خداوند درین گفتار بر
حق است ولیکن اگر انصاف خواهد داد بوسهل همدری بچوانی

روز از پادشاهی چون محمود ساخت زر یافته است و صاحب دیوان حضرت غزنین و اطراف مملکت و هندوستان که بغزنین نزدیک است بوده و مدتی دراز شاگردی وزیر چون خواجه احمد حسن کرده بروزگار امیر محمد که قدم بر تخت گذاشت وزارت یافته و خلعت وزارت پوشیده و خوارزمشاه التوتناش بدو نامه نوشته و خواجه داند که از خویشتن چون نوشته باشد و من بر آن واقف نیستم پس انصاف باید داد اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات بامتنصواب من می رود و اورا این نوشتن کس بر من عیب نکردی که باستحقاق نوشته بودمی پس چون خداوند پادشاه فرموده است و با من درین عتاب رود انصاف نباشد و خواجه هنرز درین کارها نواست مگر روزگار بر آید مرا نیکو تر بشنآمد و هرچند چنین است فرمان خواجه بزرگ را درین باب بهیچ حال سبک ندارم و اگر درین باب رقعہ نویسد بمجلس عالی برسانم و اگر پیغامی دهد نیز من بگویم من این پیغام نزدیک خواجه احمد بردم زمانی اندیشید پس گفت حق بدست خواجه بو نصر است درین باب روا نیست بمجلس عالی این حال باز نمودن که محال است و نیز باید که این حدیث بیوسهل نرمد که از من نیازارد و چشم دارم از خواجه بو نصر که چنین نصیحتها از من باز نگیرد که هرچه گوید مقبول القول و موجب الشکر باشد و من باز گشتم و آن فصول با استادم بگفتم و سخت خوش شد و دیگر روز بمشاهده در این معنی سخن بگفتند و این حدیث ترا برید - روز سه شنبه شش روز از جمادی الاخری گذشته پس از بار بوسهل حمدوی خلعت پوشید و پیش

آمد و زمین بوسه داد و عقدهی گوهر پیش امیر نهاد و بنشانندش امیر گفت مبارک باد و انگشتری که نام سلطان بروی نوشته بود ببوسه داد و گفت این انگشتری مملکت عراق است بدست تو دادیم و خلیفه مائی در آن دیار پس از فرمانها بر مثال تو کار باید کرد لشکری و رعیت را در آنچه بمصالح مملکت پیوندد آن کارها بدل قوی پیش باید برد بوسه داد گفت فرمان بردار است بنده و جهد کند و از ایند عز ذکره توفیق خواهد تا حق این اعتماد را گزارده آید و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و همه بزرگان نزدیک او رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و دیگر روز امیر رضی الله عنه بار داد و پس از بار خالی کرد با وزیر و بوسه مل حمدوی و بونصر مشکان امیر بوسه داد گفت دوش در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود ما را که فرزند سعید را با تو بفرستیم ماخته با تجملی بهزا تا وی نشانه بود و تو بکدخدائی قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفص و زرع و امر و نهی بتو باشد و فرزند گوش باشارت تو دارد و هشتمی بزرگ باشد بوسه داد گفت رای عالی برتر رایها است و خداوند را احوال که آنجا است مقررتر است و فرمان خداوند را است اگر دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است وی را و داند باز گوید و پس ازان بر فرمان عالی کار می کند امیر گفت بشرح باز باید نمود که مناصحت تو مقرر است گفت زندگانی خداوند دراز باد حال ری و جبال امروز بخلاف آنست که خداوند بگذاشته بود و آنجا فترتها افتاده است و بدین قوم

که آنجا رفتند بس قوتی ظاهر نگشت چنانکه خداوند را مقنن است
 که اگر گشته بودی بنده را بتنازگی فرستاده نیامدی و ری و جبال
 دیار مخالفان است و همراهان را مردم آن دیار دوست ندارند خزائن
 آل سامان همه در سر ری شد تا آنکه که بوالحسن میمچور با ایشان ملکی
 نهاده میان خداوندان خویش و آل بویه و مدتی مخالفت برخاست
 و شمشیرها در نیام شد و پسر کاکو که امروز ولایت سپاهان و همدان
 و بعضی از جبال ری دارد مخالفتی داهی است و گریز و هم مال
 دارد و هم لشکر و هم زرق و حیل و مکر تا دندان بدو نموده نیاید
 چنانکه سزای خویش بیند و بر نعمت و ولایت نماند و با هر بر
 خط آرد و یا پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعت دار باشد و مالی
 قوی که با وی نهاده آید مال بسال می دهد و اصحاب اطراف
 بهر نگرند و دم در کشند جز چنین هرگز کاری و جبال نظام نگیرد
 و طاهر و تاش و آن قوم که آنجا اذ بهراب و نشاط مشغول اند و غافل
 نشسته کار چون پیش رود و من بنده که بری رسیدم آنجا یک ماه
 نباشم و قصد سپاهان و پسر کاکو کنم و تا از شغل ری فارغ دل نکردم
 دل بری نهم و اگر خداوند زاده با من باشد بهیچ حال روا ندارم
 که وی را بری ماتم که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را
 با خوبستن برم و چشم از وی بر نتوانم داشت و چون روی بخصمی
 نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ و اگر صلح باشد خود نیک و اگر
 جنگ باشد چون من یلده بسیار بلدگان در خدمت و رضای خداوند
 روان شوند ضرر طاعت خویش باشد ندانم تا حال خداوند زاده
 چون شود و ازین مسامحت دور تا بنشاپور صد هزار دشمن پیش است

اگر خداوند ببندد نام ولایت ری و عراق بروی نهاده شود و بنده
 بخلیفتی وی برود و بنام وی خطبه کند و یک ماعی بری بباشد
 تا عمل برکار شوند و کار تاش و اشکری که آنجا است بسازد و همچنان
 کار لشکری که از درگاه با بنده نامزد شود ساخته قصد پسر کاکو
 کنیم و کار او را بصلح یا بجنگ بر قاعده راست بداریم و فارغ دل
 موی ری بازگردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوند زاده بر
 قاعده درست حرکت کند و بزری آید و مشغول دل نمائده باشد
 بنده آنچه فرار آمد باز نمود رای عالی بر تر است امیر خواجه
 بزرگ و بونصروا گفت شما چه گوئید احمد گفت رای سخت
 درست است و خود جزاین نشاید واجب است امضا کردن بونصر
 گفت هر چند این نه نوشته منست من برای ازین سخن بوی فتح
 سپاهان یافتم امیر بخندید و گفت رای من همچنین بود که
 بوسهل گفت و صواب جزاین نیست و آنجا لشکری قوی است
 و زیادت چند باید و عمل را اختیار باید کرد ازین قوم که بدرگاه اند
 بوسهل گفت هر چند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که از
 اینجا ساخته رود با لشکری دیگر هم جانب بنده را حشمتی افتد
 در دل موافق و مخالف و هم پسر کاکو و دیگران بدانند که از جانب
 خراسان لشکری دمام است و حشمتی تمام افتد امیر گفت نیک
 آمد تو عیان و مقدمان لشکر را می شناسی نسختی کن و در خواه
 تا نامزد کنیم بوسهل درات و کلند خواست از دیوان رسالت
 بیابوند بوسهل نوشتن گوشت پسر ارسلان جاذب را بخواست و گفت
 هم نام دارد و هم مردم و هم بدن خویش مرد است اجابت

یافت و دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست با دو بیست غلام سرای گردن کش مبارز تن بریش نزدیک اجابت یافت گفت زندگانی خداوند دراز باد پنج پیل نر خیاره و پنج ماده دیوار انگن و دروازه شکن بداید باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند نیز اجابت یافت و از عمال بو الحسن میاری و بو سعد غسان و عبد الرزاق مستوفی را خواست اجابت یافت امیر گفت وزیر را بدیوان رو و شغل لشکر و عمال همه راست کن تا ما بفرمائیم کار غلامان و پیلان راست کردن چنانکه غره رجب را سومی روی رود که ماه همه حالها میوم یا چهارم رجب بر جانب هرات حرکت خواهیم کرد تا دل از جانب روی فارغ کرده باشیم باز گشتند از پیش امیر و وزیر آن روز تا نماز شام بدیوان بماند تا این مقدمان را بخوانند و بیستگانی بدادند نقد و گفت ساخته باشید که با بو سهل سومی روی روید و ایشان باز گشتند و کارها ساختن گرفتند و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند و در بیست غلام پیشتر خط آورده همه خیاره و مبارز و اهل سلاح بگزید و نامه نبشتند و پیش آوردهند با دو سرهنگ گردن کش و همکن را آزاد کرد و صله و بیستگانی بدادند و اسپان نیک دادند شان و سرهنگان را خلعت و علامت دادند و فرمود تا نزدیک بو سهل رفتند و پیلان نیز بگزیدند و نزدیک وی بردند و بو سهل بگرم ساختن بگرفت و تجمل و الت بسیار فرازمی آورد و گرمی ساخت و غلامی بیست داشت و پنجاه و شصت دیگر کرد تا با وی برفت و عبد الجبار پسر خواجه بزرگ در رسید با ودیعت و مالی ضمان و همه مرادها حاصل کرده مواضعتی درست با کالنجار بنهاد و نزدیک امیر بموت می سخت

تمام انتاد و فرمود تا رسولان کرکان را بروز در آوردند بخوبی و بس مهدها که راست کرده بودند با زنان محترمان نشاپور ازان رئیس و قضاة و فقها و اکابر و عمال پیش مهد دختر باکالنجار بردند و بر نیم فرسنگ از شهر بود و خدم و قوم گرگانیان را بعزیزها در شهر در آوردند و سرای و کوشکهای حسنکی چون درجعات فردوس الاعلی بیاراسته بودند بفرمان امیر مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و دادگان و خدمتگاران و زنان خادمان و کنیزکن و محترمان نشاپور باز گشتند و آن شب نشاپور چون روز شده بود از شمعه و مشعلها و خادمان حرم سلطانی بدر حرم بنشستند و نوبتی بسیار از پیادگان بدرگاه سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم و چندان چیز ساخته بودند بفرمان عالی که اندازه نبود و فرود فرستادند و نیم شب همه قوم سرای حرم سلطانی از شادیاخ آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بهیارزر و جواهر و طُرف آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر مهمانیها و زنان محترمان نشاپور را بجمله آنجا آوردند و نثارها بکردند و نان بخوردند و باز گشتند و ودیعت را که ساکن مهد بود کس ندید و نماز خفتن امیر از شادیاخ بر نشست با بسیار مردم از حاشیه و غلامی سیصد خاصه همه حوار و غلامی سیصد پیاده در پیش و پنج حاجب سرای و بدین کوشک حسنکی آمد و فرود سرای حرم برست با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی و این خدم و غلامان بوثاقها که گرد برگرد درگاه بودند فرود آمدند که وزیر حسنک آن همه بساخته بود از جهت پانصد و ششصد غلام خویش را و آفتاب

دیدار سلطان بزماه افتاد و مگر گزینیان را از روزگاری آن آفتاب فخر و شرف افزود و آن کار پیش رفت بخوبی چنانکه ایزد عز ذکره تقدیر کرده بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه در آن روزگار نه امروز و هم فرمود که قلم من ادا کند از خاطر من و دیگر روز ابر هم در آن خلوت و نشاط بود و روز میوم وقت شبگیر بشادباخ رفت و چون روشن شد و بار داد اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه بوسهل حمدوی د قوم که با وی نامزد بودند جامه راه پوشیده پیش آمدند و خدمت رداع کردند امیر ایشان را نیکوئی گفت و تازه بدواخت و صوی ری هرفتند پس از نماز روز آدینه غره رجب این سال اربع و عشرین و اربعمانه نگراها رفت سخت بخیار درین مدت که این مهتر بزرگ بری بود بر دست وی از هر لونی پسندیده و نا پسندیده و آنچه مثال وی نگاه داشتند و بر طریق استبداد رفتند تا آنکه که بنشاهور باز آمدند نزدیک این پادشاه که پس از آن حادثه اتفاق افتاد و یاد کلم جداگانه درین تصنیف این حالها بحکم آنکه از ما دور بودند و برجای نزدیک رفته چنانکه از آن باب آن همه حالها مقرر کرده چنانکه باب خوارزم خواهد بود و ازین دو باب نخصت باب خوارزم پیش گیرم و برانم که هارون پسر خوارزمشاه التونشاه عسبان خویش آشکارا کرد و عبد الجبار پسر خواجه بزرگ احمد عبد الصمد متواری شد که درین دو باب غرائب و نوادر بعیاو است . اکنون تاریخ که در آن بودیم بر سیامت خویش برانیم و آنچه شرط است بجای آریم و روز دوم رجب رسولان و خدم باکالنجار را بدانمان که با مهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند و خلعتی

سخمت فاخر چنانکه ولایه را دهند بنام بالانجار بدیشان سپردند و دیگر روز الحد الثالث من رجب سوی گرگان رفتند و با دختر بالانجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود و تفصیل آن دشوار توان داد و من که ابو الغضلم از متنی ژرین مظر به شنودم و این زن سخمت نزدیک بود بمسلطان مسعود چنانکه چون حاجبه شد فرود مرای و پیغامها دادی سلطان او را بهراثیان در هر بابی می گفت که دختر تختی داشت گفتمی بومستانی بود در جمله جهیز این دختر آورده بودند زمین آن تختهای سیمین در هم بانته و ساخته و بران می درخت زرین مرکب کرده و برگهای درختان پیروزه بود با زمرد و بار آن انواع یواقتیت بود چنانکه امیر اندران بدید و آن را سخمت پسندید و گرد برگرد آن درختان بیصمت نرگس دان نهاده و همه مپزغمهای آن از زر و سیم ساخته و بسیار انواع جواهر گرد برگرد این نرگس دانهای سیم طبق زرین نهاده همه پر عنبر و شامهای کاتور این صفت یک چیز بود و دیگر چیزها برین قیاس باید کرد و خواجه بوالحسن عقیلی را در آخر این جمادی الاخری عارضه افتاد و بر پشت وی نعوذ بالله من ذلک چیزی پیدا شد امیر اطبا را نزدیک وی فرستاد و طبیب چه تواند کرد با قضا آمده روز در شبه چهارم رجب فرمان یافت رحمة الله علیه •

ذکر آنچه در نشاپور تازه گشت در تابستان

این سال از نوادر و عجائب

امیر مسعود رضی الله عنه یک روز بار داد و پس از نماز

بامداد نامۀ صاحب برید ری رسیده بود که ترکمانان بهیچ حال آرام نمی گیرند و تا خبر پسر یغمر بشنوده اند که از بلخان کوه پ پایان در آمد با لشکری تا کین پدر و کشتگان باز خواهد از لونی دیگر شده اند و از ایشان زمان زمان فساد می خواهد رفت و سپاه سالار تاش و طاهر بدین سبب دل مشغول می باشند و گفتند باز باید نمود بنده آنها کرد تا مقرر گردد و من که ابو الفضلم ایستاده بودم که نوبت مرا بود و امتادم بو نصر نیامده بود امیر مرا آواز داد که کس فرست تا بو نصر بیاید من و کیلدر را بتاختم در ساعت بو نصر بیامد و بیگانه گونه شده بود امیر باوی خالی کرد تا نزدیک شام پهن پوشیده مرا گفت که اگر امیر پرمد که بو نصر باز گشت بگوی که کلذ برد تا آنچه نبشتمی است نبشته آید و نماز شام باز گشت و گفت بدان یا ابو الفضل که تدبیری پیش گرفته آمده است که ازان بسیار فساد تولد خواهد کرد و امیر پس از رفتن او مرا بخواند و گفت بو نصر کی رفت گفت نماز شام و با وی کاغذ بردند گفت رقعۀ از خویشتن بنویس بوی و بگوی که امشب آن نامها را که فرموده ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد تا فردا در نسخت تامل کنیم و با خواهجه نیز دران باب رائی بزنیم آنگاه آنچه فرمودنی است فرموده آید من باز گشتم و رقعۀ نبشتم و بفرمتادم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با وزیر و بو نصر تا چاشنگاه فراخ پهن برخاستند و بر کران چمن باغ در کتی بود دو بدو آنجا بنشستند و بسیار سخن گفتند و احمد بدیوان خویش رفت و بو نصر را بران دوکان میان درختان محفوری افکندند

و سرا بخواند نزدیک وی رفتیم نسختی کرده دعوی طاهر دبیر مر داد و گفت ملطفه خود باید نبشت مثال بود طاهر را که عزیمت ما بران جمله قرار گرفت که خواجه عمید بوسهل حمدوی را با فوجی لشکر قوی و مقدمی با نام فرستاده آید و سخت زرد خواهد آمد بر اثر این ملطفه و ما پنجم رجب حرکت خواهیم کرد سوی هرات و چون در زمان سلامت آنجا رسیم گروهی را از ترکمانان فرو گرفته می آید آنجا و بنهای ایشان را سوی غزنین برده شود چنان باید که تو نیز که طاهری تدبیر این کار پوشیده بسازی و ببهانه آنکه عرض خواهی کرد ایشان را فرو گرفته آید و بوسهل حمدوی نیز آنجا رسیده باشد اشارت وی درین باب نگاه داشته آید این مهم را که نه خرد حدیثی است و این ملطفه خرد بتوقیع ما موکد گشت و رکاب دار را پوشیده فرموده آمده است تا آن را در اسپ نمد یا میان استرموزه چنانکه صواب بیند پنهان کند و نامه است توقیعی با وی فراخ نوشته در معنی شغلهاپی آن جانب برکنند بزرگ تا چنان نموده آید که بدان کارها آمده است و نامه دیگر بود در خبر شغل فریضه بجانب ری و جبال و من که ابوالفضل این ملطفه خرد و نامه بزرگ تحریر کردم و استادم پیش برد و هر دو توقیع کرد و باز آورد و رکاب داری از معتمدان بیارزدند و وی را اسپ نیک بدادند و دوهزار درم صلح و این ملطفه و نامه بدو داده آمد و استادم وی را مثالها داد که ملطفه خرد را چه کند و نامه بزرگ را برچه جمله رساند و کشاد نامه نوشتیم و رکاب دار برفت و بو نصر نزدیک امیر شد و آنچه کرده

بود باز گفت و امیر بر خاست و فرود مرای رفت و نشاط شرابها کرد خالی و بونصر هم بر آنجایی باز آمد و خالی بنشست و مرا گفت نامه نويس از من بوکيل کوزکانان و کروان تا ده هزار گويند ازان من که بدست وی است ميش و برة در ساعت که این نامه بخواند در بها انگند و برخ روز بفروشد و زر و سيم نقد کند و بغزبن فرصت من نامه نبشتم و وی آن را بخط خویش استوار کرد و خریطه کردند و در اسکدار کوزکانان نهادند و حلقه بر انگندند و بر در زدند و کسپیل کردند و استادم باندیشه دراز فرو شد و من با خوبشتم می گفتم که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را بری فرو گیرند این گوسپندان را برباط کروان برخ روز فروختن معنی چیست مرا گفت همانا همی اندیشی حدیث ترکمانان و فرو گرفتن ایشان و نامه نبشتم من تا گوسپندان را فروخته آید گفتم و الله بجان و سر خداوند که همین می اندیشیدم گفت بدانکه این فرو گرفتن ترکمانان بری رائی است نا درست و تدبیری خطا که بهیچ حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار را فرو گرفتن و از آنجا سلطان را نامه نا رسیده که ترکمانان را بچه جمله فرو گرفتند شتابی کند و تنی چند را فرماید تا بهرات فرو گیرند و بنهای ایشان را برانند و این قوم را که با بنه اند بجنابند و خبری بری رسد و ایشان را در شورانند و پسر یغمر از بلخان کوه در آید با فوجی سوار دیگر سخت قوی و همگان بهم پیوندند و بخراسان در آید و هرچه دریابند از چهار پای

در بایند و بعبار نصاد کنند من پیشتر بدیدم و مثال دادم تا
گوسپندان من بفروشدند تا اگرچه بازان بها تر بفروشد باری چیزی
بمن رسد و خیر خیر غارت نشود که این تدبیر خطا پیش گرفته اند و
خواجۀ بزرگ و من درین باب بعبار بگفتم و عاقبت کار باز نمودیم
بود نداشت که این خداوند بهم صواب و جگر بخلاف پدر احمق و پدرش
مردمی بود حزون و دور اندیش اگر گفتم چیزی ناصواب را که
من چنین خواهم کرد از سر جباری و پادشاهی خویش بگفتم و
و اگر کسی صواب و خطای آن باز نمودی درخشم شدی و مشغله کردی
و دشنام دادی باز چون اندیشه را بر آن گذاشتی بهر راه راحت باز
آمدی و طبع این خداوند دیگر است که استبدادی می کند تا
اندیشه ندانم که عاقبت این کارها چون باشد این بگفتم و باز
گشت بخانه و من با خوبتر بگفتم که سخت دور دیده است
این مرد و باشد که چنین نباشد و حقا ثم حقا که همچنان آمد که
وی اندیشیده بود که تدبیر فرو گرفتن ترکمانان بری راست نیامد
و در رسیدند چنانکه آن قصه بیارم و از روی سوی خراسان آمدند و
از ایشان آن نصاد رفت که رفت و چهار پلای کوزکانان پیشتر
براندند و هس یک سال بغزین با استادم نان می خوردم بره سخت
فربه نهاده بودند مرا بونصر طیفور که سپاه سالار شاهنشاه بوده بود
گفت بره چون است گفتم بغایت فربه گفت از کوزکانان آورده اند
ماسر بکدیگر نگرستیم بخندید و گفت این بره از بهای آن گوسپندان
خریده اند از آنکه برباط گروان فروخته اند و این قصه که نبشتم باز
گفت - و هم درین تابستان حالی دیگر رفت از حدیث احمد

نیالتکین سالار هندوستان و به متم مردی را عاصی کردند که حبیب
 ننگه خراسان و قوت گرفتن ترکمانان و سلجوقیان بعد قضاء الله عز
 ذکرة آن بود هرکاری را سببی است خواجه بزرگ احمد حسن
 بد بود با این احمد بدان سبب که پیش ازین باب باز نموده ام
 که وی قصدها کرد در معنی کاله وی بدان وقت که آن مرتعه
 انداد با وی و با قاضی شیراز هم بد بود از آنچه باری چند امیر
 محمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید احمد حسن بوقت کصیل
 کردن احمد نیالتکین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی
 شیراز ببايد انديشيد که تو سالار هندوستانی بفرمان سلطانی و وی
 زا بر تو فرمانی نیست تا چنان نباشد که انسونی بر تو خواند و
 ترا بر فرمان خویش آرد و احمد نیالتکین بر اغرا و زهره رفت و
 در حبه از قاضی نیندیشید در معنی سالاری که این احمد مردی
 شهم بود و اورا عطسه امیر محمود گفتندی و بد و نیک بدانستی
 و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی
 بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی بدوستی و حقیقت خدای
 عز و جل داند و این مرد احوال و عادت امیر محمود نیک دریانده
 بود در نشستن و سخن گفتن چون بهندوستان رسید غلامی چند
 گردن کش مردانه داشت و سازی و تجملی نیکو میان وی و قاضی
 شیراز لجاج رفت در معنی سالاری قاضی گفت سالاری عبد الله
 قراتکین را باید داد و در فرمان او بود احمد گفت بهیچ حال
 نباشم سلطان این شغل مرا فرموده است و از عبد الله بهمه روزگار
 وجیه تر و محتشم تر بوده ام و وی را و دیگران را زیر علامت

من باید رفت و آن حدیث دراز کشید و حشم لهور و غازیان احمد را بخوامتند و او بر مغایظه قاضی برنت با غازیان و قصد جای دور دست کرد و قاضی بشکایت از وی قاصدان فرستاد و قاصدان وی ببخت رمیدند و ما بصوی هرات و نشاپور خواستیم رفت امیر مسعود خواجه بزرگ احمد حسن را گفت صواب چیست درین باب گفت احمد نیالتکین سالتی را از همگان به شاید جواب قاضی باید نوشت که تو کدخدای مالی ترا با مالاری و لشکر چه کار است احمد خود آنچه باید کرد کند و مالهای تکران بستاند، از خراج و مواضعه و پسر بغزارود و مالی بزرگ بخزانه رسد و مابین الباب و الدار نزاع بنه شود امیر را این خوش آمد و جواب برین جمله نوشتند و احمد نیالتکین سخت قوی دل شد که خواجه بدو نامه فرموده بود که قاضی شیراز چنین و چنین نبشت و جواب چنین و چنین رفت و با غازیان و لشکر لهور رفت و خراجها از تکران بتمامی بستند و در کشید و از آب گنگ گزاره شد و برچپ رفت ناکاه بر شهری زده آن را بنارس گویند از ولایت گنگ بود و لشکر اسلام بهیچ روزگار آنجا نرسیده بود شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ و آبهای بسیار و لشکر از بامداد تا نماز دیگر پیش مقام نتوانست کرد که خطر بود و بازار بزرگان و عطاران و گوهر فروشان ازین مه بازار ممکن نشد بیش غارت کردن لشکر تونگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و بمراد باز گشتند و قاضی از بر آمدن این غزای بزرگ خواست که دیوانه شود قاصدان مسرع فرستاد بنشاپور بما رسیدند و باز نمودند که احمد نیالتکین مالی عظیم که از مواضعه بود از تکران و خراج

گذازان بستند و مالی وافر حاصل شد و بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزهای بدوگاه عالی فرستاد و معتمدان من باوی بوده اند پوشیده چنانکه ندانست و بران مشرف و صاحب بریدان نیز بودند و هرچه بستند نسخه کردند و فرستاده آمد تا رای عالی برآن و قوف گیرند تا این مرد خائن قلبیص نداند و ترکستان پوشیده فرستاده بوده است برراه بنجیهرتا او را غلام ترک آرند و تا این غایت هفتاد و اند غلام آوردند و دیگر دصادم است و ترکمانان را که اینجا اند همه را با خوبستن یار کرد و آزاده اند و بر حالهای ار کس واقف نیست که گوید من پسر محمودم و بندگان بحکم شفقت آگاه کردند رای عالی برتر است این نامها بردل امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد و مثال داد استادم بو نصر را تا آن را پوشیده دارد چنانکه کس بران واقف نگردد و دصادم این مبشران رسیدند و نامهای سالار هند و ستان احمد نیالتکین و صاحب برید لشکر آوردند بخبر فتح بفارس که کاری سخت بزرگ برآمد و لشکر توانگر شد و مالی عظیم از وی و خراجها که از ترکان بستند است و چند پدل حاصل گشت و بندگان نامها از اندر در بندی نبشتند و روی بلاهور نهادند و خوش خوش منی آیند و آنچه رفته بود باز نموده

[ایجا بیاض در هر شش نسخه است و بر حاشیه یکی از آن نوشته است " در اصل همین طور است " نخمینا یک و نیم صفحه رفته است]

و آن برنار را دفن کردند و امیر مخت غمناک شد چه بعضی شایسته و شهم
 و با قد و منظر و هنر بود و عیبش همه شراب دوستی تا جان دزان
 سر کرد و بد تر آن آمد که مضریان و نمادجویان پوشیده نامه
 نداشتند هوی هارون برادرش که خوارزمشاه بود و باز نمودند که امیر
 عادل فرا کرد تا برادرت را از بام بپنداخت و بکشت و بجای
 یکیک همین خواهند کرد از فرزندان خوارزمشاه هارون خود لختی
 بد گمان شده بود از خواجه بزرگ احمد عبد الصمد و از نسخهها و
 تبسطهای عبد الجبار پسرش مرزده گشته چون این نامه بدو رسید
 خود لختی شیطان درو رسیده بود و بادی در سر کرده و بد گمان
 شد و آغازید آب عبد الجبار خیر خیر ریختن و بچشم سبکی درو
 تگریستن و برصواب دیدههای وی اعتراض کردن و آخر کار بدان
 درجه رسید که عامی شد و عبد الجبار را متواری شدن بایست شد از
 بیم جان و هر دو در سر یکدیگر شدند و این احوال را شرحی تمام
 داده آید در بابی که اخبار خوارزم خواهد بود درین تاریخ چنانکه
 از ان باب بتمامی همه دانسته آید انشاء الله تعالی - روز آدینه
 چهارم جمادی الاخری پیش از نماز خواجه بزرگ را خلعت رضا
 داد که هوی تخارستان و بلخ خواست رفت بدان سبب که نواحی
 ختلان شوریده گشته بود از آمدن کمنجیان^(۵) بناحیه و همچنین تا
 بوالالچ و فتح آب رود و شمنه نواحی بدو پیوند و روی بدان
 مهم آرند و آن خوارج را بر مانند امیر وی را بزبان بنواخص

و نیکوئی گفت و وی بخانه باز رفت و اعیان حضرت حق وی بتمامی بگزارند و پهن از نماز برفت و چهار حاجب و ده مرهنگ و هزار سوار ساخته با وی رفتند و فقیه بوبکر مبشر را صاحب دیوان رسالت نامزد کرد تا بصاحب بریدی لشکر با وی برفت بفرمان امیر و نامها نبشته آمد ب همه اعیان حشم تا گوش بمثالهای رزیر دارند و بوبکر را نیز مثال داد تا آنچه خواجه صواب بیند و بمصالح ملک باز گردد هر روز بسلطان می نویسد و وزیر بر راه برفوزک برفت و بیارم پس ازین بجای خویش آنچه بر دست این مهتر آمد از کارهایی با نام چنانکه رسم تاریخ است و دیگر روز امیر بباغ صد هزاره رفت بران جمله که آنجا یک هفته بباشد و بنها بجمله آنجا بردند و درین میانها نامها پیوسته می رسید که احمد نیالتکین بلاهور باز آمد با ترکمانان و بمیار مفعدان لاهور و از هر جنسی مردم بروی کرد آمد و اگر شغل او را بزودی گرفته نیاید کار دراز گردد که هر روزی شوکت و عزت او زیادت است امیر درین وقت که بباغ صد هزاره بود خاوتی کرد با سپاه ملار و اعیان و حشم و رای خواست تاچه باید کرد و در نشاندن آتش فتنه این خارجی و عارضی چنانکه دل بتماسی از کار وی فارغ گردد سپاه سالار گفت احمد را چون از پیش وی بگریخت نمانده بود پس شوکتی و هر سالر که نامزد کرده آید تا پذیرد لو رود و بآمانی شغل او کفایت نشود که بلاهور لشکر بمیار است و اگر خداوند بنده

را فرماید رفتن بروی در هفته هر چند هوا سخت گرم است امیر
 گفت بدین مقدار شغل زشت و محال باشد ترا رفتن که بخوامان
 ننده است از چند گونه و بختلان و تخارستان هم ننده افتاده است
 و هر چند وزیر رفته است و وی آن را کفایت کند ما را چون مهرکن
 بگذشت فریضه است به بست یا ببلخ رفتن و ترا با رایت ما باید
 رفت سالاری فرستیم بسنده باشد سپاه سالار گفت فرمان خداوند
 را است و سالاران و گروهی اینجا حاضر اند در مجلس عالی و دیگر
 بردرگاه اند کدام بنده را فرماید رفتن تلک هندو گفت زندگانی
 خداوند دراز باد من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواختن و
 نعمت گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم وقت گرم است و دران
 زمین من راه بهتر بروم اگر رای عالی بیند این خدمت از باده دریغ
 نیاید امیر او را بستود بدین مسابقت که نمود و حاضران را گفت
 چه گوئید گفتند مرد نام گرفته است و شاید هر خدمت را که تیغ
 و آلت و مردم دارد و چون بفرمان عالی زیادت نواخت یافت این
 کار بسر تواند برد امیر گفت باز گردید تا درین بیندیشم قوم باز
 گشتند و امیر با خاصگان خویش فرود سرای گفته بود که هیچ
 کس ازین اعیان دل پیش این کار نداشت و بحقیقت رغبت
 صادق نمود تا تلک را مگر شرم آمد و پای پیش نهاد و عراقی
 دبیر را پوشیده نزه تلک فرستاد و وی را به پیغام بسیار بنواخت
 و گفت بر ما پوشیده نیست ازین چه تو امروز گفتی و خواهی کرد
 و هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند بحشمت
 انون تو ایشان را باز مالیدی ناچار ما ترا زامت گوی گردانیم و

فردا بدین شغل نامزد کنیم و هرچه ممکن است درین باب بجای آریم و مال بسیار و مردم بی‌شمار و عدت تمام دهیم تا بردست تو این کار برود و مخالفت بر آنتد بی ناز و سپاس ایشان تو و وجیه تر گردی که این قوم را هیچ خوش می نیاید که ما مردی را برکشیم تا همیشه نیازمند ایشان باشیم و ایشان هیچ کار نکنند و در بر کشیدن تو بسیار اضطراب کرده اند اکنون پای انشار بدین حدیث که گفتی تا بروی و این خطا رفته است و بگفتار و تضریب ایشان بوده است و گذشته باز نتوان آورد تلک زمین بومه داد و گفت اگر بنده بیرون شد این کار بنده دیده پیش خداوند در مجمع بدان بزرگی چنین دلیری نکردی اکنون آنچه در خاسته است درین باب در خواهم و نسختی کنم تا برای عالی عرضه کنند و بزودی بروم تا آن مخدول را بر انداخته آید عراقی بیامد و این حال باز گفت امیر گفت سخت مراب آمد بیاید نوشت و عراقی درین کار جان بر میان بست و نسختی که تلک بتفصیل در باب خواهش خود نبشته بود بر برای امیر عرضه داد و امیر دست تلک را کشاده گردانید که چون از برغوزک بگذرد هرچه خواهد کند از اثبات کردن هندوان و صاحب دیوان رسالت را پیغام داد بر زبان عراقی که منشور و نامه‌های تلک بیاید نوشت و بونصر را عادتی بود در چنین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردی در هرچه خداوندان تخت فرمودندی تا حوالنی موی او متوجه نگشتی هرچه نوشتنی بود نوشته آمد و اعدیان درگاه را این حدیث سخیف می نمود و لیکن رمیه من غیر رام اندک و کشته شدن احمد نیالتکین

را مسبب این مرد بود چنانکه بیارم بجای خویش اما نخست شرط تاریخ بجای آرم حال و کلر این تلک که از ابتدا چون بود تا آنگاه که بدین درجه رسید باز نمایم که فائدها حاصل شود از نبستن چنین چیزها •

ذکر حال تلک الهند

این تلک پسر حجامی بود و لیکن لقائی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو بهکدوی و فارسی و مدتی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرده و لختی زرق و عشو و جادوئی آموخته و از آنجا نزد یک قاضی شیراز ابوالحسن آمد و بدو بگریه که هر مهتر که او را بدید ناچار شیفته او شد و از دست وی عملی کرد و مالی ببرد و تن پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را از هر جانبی باز داشتند و تلک حیلۀ ساختن تا حال او با خواجه بزرگ احمد حسن رضی الله عنه رسانیدند و گفتند شرارت قاضی تواند کرد و میان خواجه و قاضی بد بود خواجه توفیق سلطانی فرستاد با سه خیلانش تا علی رغم قاضی تلک را بدرگاه آوردند و خواجه احمد حسن سخن او بشنود و راه بدیه برد و در ایستاد تا وقیعت او را بحیلۀ بامیر محمود رضی الله عنه رسانیدند چنانکه بجای نیارود که خواجه ساخته است و امیر خواجه را مثال داد تا سخن تلک بشنود و قاضی در بزرگی بلائی افتاد چون این دارات بگذشت تلک از خواص معتمدان خواجه شد و او را دبیری و مترجمی کردی با هندوان همچنان بپیردال بدیوان ما و کوشن بالا رفت و بدیوان خواجه من که ابو الفضل وی را برپای ایستاده دیدمی که بیرون دبیری و مترجمی پیرامها بردی و

آوردنی و کارها سخت نیکو برگزاردی چون خواجه را آن محنت افتاد که بیاروده ام و امیر محمود چاکران و دبیرانش را بخوامت تا شایستگان را خدمت درگاه نرمایند تلک را بپسندید و با بهرام ترجمان یار شد و مرد جوان تر و سخن گوی تر بود و امیر محمود چنین کسی را خواستی کارش سره شد سلطان مسعود را رحمة الله علیه در نهان خدمتهای پسندید کرد که همه هندوان کتور و بعضی را از بیرونیان در عهد وی آورد و وی را با چون محمود پادشاهی خطری برین بزرگی کرد چون شاه مسعود از هرات ببلخ رسید و کار ملک یک رویه شده بود و سوندر سپاه مالار هندوان بجای نبود تلک را بنواخت و خلعت زر داد و طوق زرین مرصع بجواهر در گردن وی افکند و وی را خیل داد و مرد نام گرفت و سرا پرده خرد و چتر ساخت و با وی طبپک می زدند طبپکی که مقدمان هندوان را رسم امت و علامت منجوق با آن یار شد و هلم جراً تا کلش بدین پایه رسید که در میان اعیان می نشست دز خلوت و تدبیرها تا بچنین شغل که باز نمودم ازن احمد نیالتکین دست پیش کرد که تمام کند و بخت و دولتش آن کار براند و بر آمد و لکل امر سبب و الرجال یلاحقون و خرد مندان چنین اتفاقات را غریب ندارند که کس از مادر وجیه نزاید و مردمان می رسند اما شرط آفست که نام نیکو یادگار مانند و این تلک مردی جلد آمد و اخلاق متوده نمود و آن مدت که عمر یافت زیانیش نداشت که پسر حجامی بود و اگر با آن نفس و خرد و همت اصل بودی نیکوتر نمودی که عظامی و عصامی بهن نیکو باشد و ایکن عظامی بیک پیشیز نیرزد

چون فضل و ادب و نفوس و ادب درس ندارد و همه سخنش
آن باشد که پدرم چنین بود و شاعری سره گفته است • شعر •
ما بالهم نسبا لو قلت في الحسب • لقد صدقت ولكن بئس ما ولدوا
و درین عصامی و عظامی از جریر و متنبی چند شعری یاد داشتیم •

• شعر •

نفس عصام مودت عظاما • و علمت الکر و اللدما

و صیرته ملکا هماما •

و قول الاخر فی العظامی الاحمق • شعر •

اذا ما المرء عاش بعظم میت • فذاک العظم حی و هو میت
يقول بنالی و میت جدوده • فهدمت البناء فما بنیت
و من یک بنیة بیته زنیعا • و یهدمه فلیس لذاک بیت
و چنان خواندم که مردی خامل ذکر نزدیک یحیی بن خالد
البرصکی آمد و مجلس عام از هر گونه مردم کافی و خامل حاضر
مرد زبان بر کشاد و جواهر پاشیدن گرفت و صدق بر کشادن
تنی چند را از حاضران عظامیان حسد و خشم ربود گفتند زندگانی
وزیر دراز باد درینا چنین مرد کاشکی او را اصلی بودی یحیی
بخندید و گفت هو بنفسه اصل قوی و این مرد را بر کشید و از
فحول مردمان روزگار شد و هستند درین روزگار ما گروهی عظامیان
با امپ و امتام و جامهای گرانمایه و غاشیه و جناغ که چون
بسخن گفتن و هنر رسد چون خربه یخ بمانند و حالت سخن شان
آن باشد که گویند با ما چنین بود و چنین کرد و طرفه آنکه افاضل
و مردمان هنرمند از سعایت و بطر ایشان در رنج اند و الله ولی

الکفایة • و چون شغل نامها و مثالهایی تلک زامت شد امیر محمود
رضی الله عنه فرمود تا وی را خلعتی مخمب فاخر زامت کردند چنانکه
هر آن خلعت کوه و علم بود و او خلعت بپوشید و امیر وی را
بزیان بنواخت و لطف بسیار فرمود و دیگر روز تعذیه کرد و بباغ
فیروزی آمد و امیر بر نشست تا لشکر هند بر وی بگذشت بسیار
سوار و پیاده آراسته بسلاح تمام و آن سواران درگاهی که با وی نامزد
شده بودند فوجی با ابتهی نیکو که قاضی شیراز نوشته بود که آنجا
مردم بتمام هست مالاری باید از درگاه که وی را زامی باشد و
تلک پیاده شد و زمین بومه داد و بر نشست و اسب سالار هندوان
خواستند و برفت روز سه شنبه نیمه جمادی الاخری و امیر نماز
دیگر این روز بگوشک دولت باز آمد بشهر و دیگر روز بگوشک رسید رفت
و آنجا نشاط کرد و چوگان بانخت و شراب خورد سه روز و پس بیخ محمودی
آمد و بنها و دیوانها آنجا آوردند و تا نیمه رجب آنجا بود و از آنجا قصد
قلعه غزنین کرد و سرهنگ بوعلی کوتوال میزبان بود آنجا آمد روز
پنجشنبه بیست و سوم رجب و چهار روز آنجا مقام کرد یک روز
مهمان سرهنگ کوتوال و دیگر روز هشتم مهمان امیر بودند و روز
خاوت کرد گفتند. مثالها داد پوشیده در باب خزائن که در حرکت
نزدیک بود و شراب خوردند ندیمان و مطربان و غره شعبان را
بگوشک کهن محمودی باز آمد بشهر و روز سه شنبه پنجم شعبان امیر
از پگاه نشاط شراب کرد پس از بار در صفا با ندیمان و غلامان و غلامی
که از را نوشتند نوبتی گفتندی از ان غلامان که امیر محمود آورده
بود بدان وقت که با قدر خان دیدار کرد غلامی چون صد هزار نگار

که زیبا تر و مقبول صورت تر از وی آدمی ندیده بودند و امیر محمود فرموده بود تا وی را در جمله غلامان خاصه بداخته بودند که کودک بود و در دل کرده که او را هر روی اینز بر کشد که زیادت از دیدار چالاکی بآرامش داشت که بهوشنگ گذشته شد و چون محمود فرمان یانمت فرزندش محمد این نوشنگین را بر کشید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک بر نشست و وی را چاشنی گرفتن و ساتی گری کردن فرمود و بی اندازه مال داد چون روزگار ملک او را بسر آمد برادرش سلطان مسعود این نوشنگین را بر کشید تا بدانجایگاه که ولایت کوزگان بدو داد و با غلامی که خاص شدی یک خادم بودی با وی دو خادم نامزد شد که بنوبت شب و روز با وی بودندی و از همه کارهای او اقبال خادم زرین دست اندیشه داشتی که مہتر صرامی بود چنان افتاد از قضا که بو نعیم ندیم مگر بعدیث این ترک دل بباد داده بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگرستی و این بادشاه آن دیده بود و دل دران بسته این روز چندان افتاد که نعیم شراب شبانه در مرداشت و امیر همچنان دستة شب بوی و سوسن آزاد نوشنگین را داد و گفت بو نعیم را ده نوشنگین آن را ببو نعیم داد بو نعیم انگشت را بر دست نوشنگین فشرد نوشنگین گفت این چه بی ادبی است انگشت نا حفاظی بر دست غلامان سلطان فشردن امیر از آن سخت درتاب شد و ایزد عزذکره توانست دانست چگونه آن حال که خواطر مہلک و خیال ایشان را کس بجای نتواند آورد و بو نعیم را گفت بغلام پارکی پیش ما آمده جواب زفت باز داد و سخت گستاخ

بود که خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود اگر از بنده سیر شده است بهانه توان ماخت شیرین تر ازین امیرمخت درخشم شد بفرمود تا پای بو نعیم گرفتند و بکشیدند و به حجره بزر داشتند و اقبال را گفت هرچه این مگنا حفاظ را هست مامت و ناطق همه بنوشتگین بخشیدم و گمان رفتند و سرایش فرو گرفتند و همه نعمت هاش موقوف کردند و اقبال نماز دیگر این روز بدیوان ما آمد با نوشتگین و نامه مده و منشوری توقیعی تا جمعه اسباب و ضیاع او را بهیستدان و جایهای دیگر فرو گیرند و بکمان نوشتگین سپارنده و بو نعیم مدتی پس دراز درین سخط بماند چنانکه ارتفاع آن ضیاعها بنوشتگین رسید و بادی دران میدان جست و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد و فرمود تا وی را از قلعه بخانه باز بردند و پس ازان بخواندش و خدمت داد و بنواختش و ضیاعش باز داد و ده هزار دینار صلح فرمود تا تجمل و غلام و حنور مازد که همه سنده بودند و گاه گاهی می شنودم که امیر در شراب بو نعیم را گفتی سوی نوشتگین می نگری روی جواب دادی که ازان یک نگرستن پس نیک نیامدم تا دیگر نگرم و امیر بخندیدی و ازو کریم تر و رحیم تر رحمة الله علیه کس پادشاه ندیده بود و خوانده و پس ازان این نوشتگین را با دو شغل که داشت دوات داری داد و مامت و وجیه گشت چنانکه چون لختی شمشاد با رخان گلنارش آشنائی گرفت و بال برکشید کارش بسالاری لشکرها کشید تا مردمان بیتهای صابن را خواندن گرفتند که گفته بودند آن وقت که امیر عمراتی معزالدوله یکمین جامه دار را بسالاری لشکر فرستاد و الیایات * شعر *

طفل ولم يعرف المابین • وجناته و ترقی عوده
 ویکاد که من شبه العذاری • فیہ ان تبدر نهوده
 باطوا بمغفرة و حصیره • میفا و منطقه توده
 جعلوه قائم عسکر • ضاع الرحیل و من یقوده
 او پس بر سر بو نعیم و نوشتگی نوبتی کارها گذشت تا آنگاه که
 گذشته شدند چنانکه گرم و سرد بر سر آمدی و آورده آید بجای
 خویش و اینجا این مقدار کفایت امت روز دو شنبه شانزدهم شعبان
 امیر رضی الله عنه بشکار رفته و پیش بیک هفته کسان رفته
 بودند فراز آوردن حشور را از بهر نخچیر راندن و رانده بودند و بسیار
 نخچیر آمده و شکری سخت نیکو برفت و امیر بیباغ محمودی
 باز آمد دو روز مانده از شعبان و صاحب دیوان ابوالفضل سوری
 معزاز نساپور در رسید و پیش آمد بخدمت و هزار دینار نساپوری نثار
 کرد و عقدی گوهر سخت گرانمایه پیش امیر بنهاد و امیر از باغ محمودی
 بکوشک که در پدر باز آمد بشهر روز شنبه نخست روز ماه رمضان
 روزه گرفتند و میم ماه رمضان هدیهها که صاحب دیوان خرامان
 ساخته بود پیش آوردند پانصد حمل هدیه که حسنگ را
 دیده بودم که بران جمله آورد امیر محمود را آن سال که از حج باز
 آمد و از نساپور ببلخ رسید و چندان جامه و ظرائف و زرینه و پشمینه
 و غلام و کنیزک و مشک و کتانور و عذاب و سروارید و محفوری و قالی
 و کنیس (؟) و امانات نعمت بود درین هدیه سوری که امیر و همه
 حاضران بتعجب ماندند که از همه شهرهای خراسان و بغداد و ری
 و جبال و گرگان و طبرستان نادرتر چیزها بخدمت آورده بود و خوردنیها

و شرابها در خور این و آنچه زر نقد بود در کیسه‌های هریر سرخ و سبز و سیم در کیسه‌ها از دیداری و از بو منصور مستوفی نمودم و او آن ثقه و امین بود که موئی در کار او نتوانستی خرید و نقمی بزرگ و زای روشن داشت گفت امیر فرمود تا در نهان هدیه‌ها را قیمت کردند چهار بار هزار هزار درم آمد امیر مرا که بونصرم گفت نیک چاکری است این سوری اگر ما را در راه چندین چاکر دیگر بودی بسیار فائده حاصل شدی گفتم همچنان است و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان می باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد بشریف و وضع تا چنین هدیه ساخته آمده است و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود و راست همچنان بود که بو منصور گفت که سوری مردی مقهور و ظالم بود چون دست او را کشاده کردند بر خراسان اعیان و رؤسا را برکنند و مالهایی بی اندازه ستند و آمییب ستم او بضعفا رسید و از آنچه متد از ده درم پنج سلطان را بداد و آن اعیان مستامل شدند و نامها نوشتند بماراء اللهم و رمولان فرستادند و باعیان ترکن بنالیدند تا ایشان را اغرا کردند ترکمانان را و ضعفا نیز بایزد عز ذکرة حال خویش برداشتند و منهیان را زهره نبود که حال سوری را برآستی آنها کردند و امیر رضی الله عنه سخن گهی بروی نمی شنود و بدان هدیه بافراط وی می نگریست تا خراسان بحقیقت در سر ظلم و دراز دستی وی شد و چون بدندان آن شکست روی داد سوری با ما بغزنین آمد و بروزگار ملک سوودی حضرت غزنین را پیش گرفت و خواست که همان دارا خرامانی برود

و بهر طرف او دست وی کوتاه کردند و آخر کار این مرد آن آمد که هر قلعه غزنین گذاشته شد چنانکه آورده آید بجای خویش خدای عزوجل بر وی رحمت گذاذ که کارش با حاکمی عدل و رحیم افتاده است مگر سر بر سر بجهد که با متمکاري مردی نیکو مدقه و نماز بود و آثار هلي خوش وی را بطوس هست ازان جمله آنکه مشهد علي بن موسی الرضارا علیه الصلوة و السلام که بوبکر شه مرد کدخدای فائق الخادم خاصه آبادان کرده بود سوری در آن زیادتها بهیار فرموده بود و سفاره کرد و دیهی خرید فاخر بران وقف کرد و بنشاپور مصلی را چنان کرد که بهیچ روزگار کس نکرده بود لزامرا آن افز بر جای اسمت و در میان محملت باقباد و خعیوة بودی اسمت خرد و بوقت بهار آنجاسیل بهیار آمدی و مسلمانان را ازان رنج بهیار بودی مثال داد تا ملک و خشمت پخته رنخته کردند و آن رنج فور شد و برین دو چیز وقفها کرد تا صدروس نشود و بریاط فراوه و نهان نیز چیزهای با نام فرمود و بر جای اسمت و این همه اسمت اما اعتقاد من همه آنست که بسیار زین برابر ستمی که بر ضعیفی کنند نیتند و سخت میگو گفته است شاعر • شعر •

کسارۃ الرمان من کرم جارها • یعود بها المرضی و یطعم فی الفضل
 نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع نیست و پس
 مردی نباشد و ندانم تا این نو خاستگان درین دنیا چه بینند که فرا
 خیزند و مشتی حظام حرام گرد کنند و از بهر آن خون ریزند و
 و منافعت کنند و آنگاه آن را آمان فرو گذارند و با حسرت بروند ایزد
 عزذکره بیدلری کرامت کفاح بدنه و فضل و کرمه و ابوالفضل جعیمی

بآخر روزگار سوری بنشاپور رفت بصاحب بریدی بفرمان امیر
 مسعود رضی الله عنه و حال این فاضل درین تاریخ چند جای
 بیامده است و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد اورا سخت نیکو و
 و گرمی داشتی و مژدال داد اورا پوشیده تا انها کند بی محابا آنچه
 از سوری رود و می کردی و سوری در خون او شد و نوشتههای او
 آخر اثر کرد بر دل امیر و فراخ تر سوری این وزیر نبشتی وقتی
 بیستی چند فرستاده بود سوری وزیر آن را دیدم و این دو سه بیت
 که ازان یاد داشتیم نبشتم و خواجه حیلست کرد تا امیر این بشنید که
 سوری امیر نوشته بود و سخن کار گر آمده است * شعر *
 امیرا بسوی: خرامان نگر * که سوری همی بندو ساز آورد
 اگر دست شومش بماند دراز * به پیش تو کار دراز آورد
 هر آن کار کان را بسوری دهی * چو چوپان بددوغ باز آورد
 و آخر آن آمد که مخالفان بیامدند و خرامان بگرفتند چنانکه بر اثر
 شرح کرده آید و ازین حدیث مرا حکایتی سخت نادر و با فائده
 یاد آمده است واجب داشتیم نبشتم آن که در جهان مانند این
 که سوری کرد بسیار بوده است تا خوانندگان را فائده حاصل شود
 هر چند سخن دراز گردد *

حکایت

در اخبار خلفا خوانده ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیر
 المؤمنین هارون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود
 پدر خوانده و دو پسر او را فضل و جعفر بر کشید و بدرجهای بزرگ

زمانیکه چنانکه معروف است و در کتب مثبت مردمی علوی بود خروج
 کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان و کارش سخت
 قوی شد هارون بی قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که
 نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست که بزمین طبرستان
 ناجم پیدا آید از علویان پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و
 خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه ازان است
 که بسالاری رامت شود یا مارا باید رفت یا ترا یا پسری ازان
 تو فضل یا جعفر یحیی گفت روا نیست که بهیچ حال امیر
 المؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند و من پیش خداوند
 بیایم تا تدبیر مرد و مال می کنم و بنده زادگان فضل و جعفر پیش
 فرمان عالی اند چه فرماید گفت فضل را ببايد رفت و ولایت
 خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراء النهری را دادم
 تا بری بنشیند و نائبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد
 و کفایت کند بجنگ یا صلح باز آورد و شغل وی و لشکر راست باید کرد
 چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و بنهران مقام کند تا
 لشکرها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد یحیی گفت فرمان بردارم
 و باز گشت و هرچه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت ای
 پسر بزرگ کاری است که خلیفه ترا فرمود و درجه تمام که ارزانی
 داشت این جهانی و لیکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی
 را ازان پیغمبر علیه السلام برمی باید انداخت و جز فرمان برداری
 روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویان تا از چشم
 این خداوند نیفتیم فضل گفت دل مشغول مدار که من در

ایستم و اگر جانم بشود تا این کار بصلح راست شود دیگر روز یحیی و فضل پیش آمدند و هارون الرشید نیزه و رایب خراسان بیعت بنام فضل و با منشور بدر دادند و خلعت بپوشید و باز گشت با کوبه سخت بزرگ و بخانه باز آمد همه بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و وی را خدمت کردند و دیگر روز برفت و بنهروان آمد و سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان نزدیک وی رفتند و پس در کشید و بری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را با بیست هزار سوار بر راه دنباوند بطبرستان فرستاد و لشکر با دیگر پیش روان بخراسان در پراگند و پس رسولان فرستاد به یحیی علوی و تلافی کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هارون او را عهد نامه فرستد بخط خویش بر آن سخت که کند و فضل حال باز نمود و هارون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی سختی فرستاد با رسوای از ثقات خویش و هارون آن را بخط خویش نوشت و قضاة و عدول را گواه گرفت پس از آنکه موگندان را بر زبان برانده بود یحیی بدان آرام گرفت نزدیک فضل آمد و بسیار کرامت دید و ببغداد رفت و هارون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل بخراسان رفت و دو سال بیبود و مالی سخت بزازان و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و بیادامت و ببغداد باز آمد و هارون براسنای وی آن نیکوئی فرمود که از حد بگذشت حال آن علوی باز نمودن که چون شد دراز است غرض من چیزی دیگر است نه حال آن علوی بیان کردن فضل رشید را هدیه آورد برسم پس ازان اختیار چنان کرد که بخراسان امیری فرستد و اختیارش بر علی بن عیسی

بن ماهان افتاد و با یحیی بگفت و رای خواست یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خدارند را است و خلل بحال آل برمک راه یافته بود رشید بر مغایظه یحیی علی عیسی را بخراسان فرستاد و علی دست برکشاد و مال بانراط بر سندن گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی و منهدان سوی یحیی می نبشتند او فرصتی نگاه داشتی و حدیلتی ساختی تا چیزی از آن بگوش رشید زمانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی البته سود نمی داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که هرکس که از علی تظلم کند آن کس را نزدیک وی فرستد و یحیی و همه مردمان خاصوش شدند علی خراسان و مازان و نهر و ری و جال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستم که از حد و شمار بگذشت پس از آن مال هدیه ساخت به رشید که پیش از وی کس نساخته بود و نه پس از وی بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخه آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و بتعجب بماند و فضل ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمک را و پهای مردی علی عیسی می کرد رشید فضل را گفت چه باید کرد در باب هدیه که از خراسان رسیده است گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند و بدستند تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمک بطرقت و مقرر گردد خاص و عام را که ایشان چه خدانت کرده اند که فضل بن یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر بیش

ازان آرد و علمی چندین فرستد این اشارت سخت خوش آمد که دل
گران کرده بود بر آل برملک و دولت ایشان پایان آمده دیگر روز
بر خضراء میدان آمد و بنشست و بخیی و در پسرانش را بنشانند
و فصل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیهها را بمیدان
آوردند هزار غلام ترک بود بدست هر یکی دو جامه ماون از شستری
و سپاهانی و مقلطون و ملحم دیناجی و دیبای ترکی و دیداری
و دیگر اجناس غلامان بایستادند با این جامها و بر اثر ایشان
هزار کنیزک ترک آمد بدست هر یکی جامی زرین یا سیدین
پراز مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و ظرائف شهرها و صد غلام
هندو و صد کنیزک هندو بغایت نیکو رو و هر یک شاره‌های قیمتی
پوشیده غلامان تیغهای هندی داشتند هر چه خیاره تر و کنیزکان شاره‌های
باریک در سفطهای نیکو تر از قصب و بر اثر ایشان پنج پیل نر آوردند
و ده ماده و نران بابرگستوانها از دیبها و آئینهای زرین و سیدین و
مادگان با مهدهای زرین و ساختههای مرصع بجواهر و بیست اسپ آوردند
بر اثر پیلان با زینهای زرین سه نعل زر برزده و ساختههای مرصع بجواهر
بدخشی و پیروزه اسپان گیلی و در بیست اسپ خراسانی با جلهای
دیبا و بیست عقاب و بیست شاهین و هزار اشتر آوردند در بیست
با پالان و انسارهای ابریشمین دیبها در کشیده در پالان و جوال
سخت آراسته و سه صد اشتر ازان با محمل و مهد و بیست با مهدهای
بزر و پانصد هزار و سه صد پاره بلور از هر دستی و صد جفت کارد
و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سه صد هزار مروارید و در بیست
عدد چینی نغفوری از صحن و کسه و نیم کسه و غیره که هر یک

ازان در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند و دو هزار چینی دیگر از
 لنگیزی و کامهای دیگرگان و خرد و انواع دیگر و سه صد شادروان
 و دو بیست خانه قالی و دو بیست خانه محفوری چون این اصناف
 نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر برآمد و
 دهل و بوق آن چنان زدند که کسی مانند آن یاد نداشت و نخوانده
 بود و نشنوده و هارون الرشید روی سوی بحیی برمی کرد و گفت
 این چیزها کجا بود در روزگار پست فضل بحیی گفت زندگانی
 امیر المؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسر در خانهای
 خداوندان این چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان هارون الرشید
 ازین جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بر روی منحص شد و روی
 ترش کرد و برخاست ازان خضراء و برفت و آن چیزها از مجلس و
 میدان بردند بخزانها و مرایها و ستورگاه ساربان رسانیدند و خلیفه
 سخت دژم بنشست ازان سخن بحیی که هارون الرشید عاقل بود
 و غور آن دانست که چه بود بحیی چون بخانه باز آمد فضل و
 جعفر پسرانش گفتند که ما بندگانییم و نرهد مارا که بر سخن و رای
 پدر اعتراض کنیم ما سخت بترسیدیم ازان سخن بی صحابا که خلیفه
 را گفتی بایستی که اندران گفتار نرمی و اندیشه بودی بحیی
 گفت ای فرزندان ما از شدگانیم و کارها بآخر آمده است و مهب
 محنت بعد قضاء الله شمائید تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و
 بتملق و زرق مشغول نشوم که بانفعال و شعبده قضای آمده باز نگرد
 که گفته اند اذا انتهت الوده کان الحتف فی الحیاه آنچه من گفتم
 امشب در مر این مرد جبار بگردد و ناچار فردا درین باب سخن

گوید و رائی خواهد روشن بشما رسانم آنچه گفته آید باز گردید و دل مشغول مدارید ایشان باز گشتند سخت غمناک که جوانان کار نادریده بودند و این پیر مجرب جهان دیده بود طعامی خوش بخورد با ندیمان پس فرود سرای رفت و خلوت کرد و کنیزک و رود و شراب خواست و دست بشراب خوردن کرد و کتابی بود که آن را لطائف حیل الکفات نام بود بخواست و خوشک خوشک می می خورد و نرمک نرمک سماعی و زخمه و گفتاری می شنید و کتاب می خواند تا باقی روز و نیمه از شب بگذشت پهن با خوبستن گفت بدست آوردم و بخفت و بگاه برخاست و بدست رفت چون بار بگسست هارون الرشید با یحیی خالی کرد و گفت ای پدر چنان سخنی درشت دی در روی من بگفتی چه جای چنان حدیث بود یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد سخن راست و حق درشت باشد و بود در روزگار پیشین ازین که ستوده می آمد اکنون دیگر شده است و چنین است کلهای این دنیای فریبده که حالا بر یکسان نگذارد و هر چند حاسدان رای خداوند در باب من بگردانیده اند و آثار تنکر و تغیر می بینم ناچار تا در میان کارم البته نصیحت باز بگیرم و کفران نعمت نورزم هارون گفت ای پدر سخن برین جمله نکوئی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما همان است که بود و نصیحت باز بگیر که درست و نادرست همه ما را خوش است و پسندیده و آن حدیث که دی گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود یحیی بر پای خامت و زمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی

خداوند دراز باد تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر گفت نیک آمد یحیی گفت خداوند دست علی کشاده کرده است تا هرچه خواهد می کند و منهدیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دو تن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان را نا چیز کرد و اتویا و محتشمان را بر کند و ضیاع و املاک بستند و لشکر خداوند را درویش کرد و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترک نزدیک بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بسته است است در یا سه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آن را در نتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نوید شوند دست بایزد عز ذکرة زنند و فتنه بزرگ بپای کنند و از ترکان مدد خواهند و می ترمم که کار بدان منزلت رسد که خداوند را بدن خویش باید رفت تا آن را در تواند یافت و بهر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد و یا زیادت تا آن فتنه بنشیند بنده آنچه دانست بگفت و از گردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد و نموداری و دلیلی روشن تر فردا بنمایم هارون الرشید گفت همچنین است که تو گفتی ای پدر جزاك الله خيرا آنچه حاجت است درین کرده آید باز گرد و آنچه گفتی باز نمایی قوی دل باز گشت و آنچه زفته برد با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد و ده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند که تونگر تر بودند و گفت خلیفه را بسی بار هزار درم جواهر می باید هرچه نادر

ثرو قیمتی تر گفتند سخت نیک آمد بدوات خداوند و عدل وی
 اگر کسی بسی بار هزار هزار دینار خواهد جواهر در بغداد هست
 و ماده تن اینچه می خواهد داریم و نیز بزبانتی بهیار یحیی گفت
 بارک الله نیکم باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آئید تا شما را
 پیش خلیفه آرند تا آنچه رای عالی واجب کند کرده آید گوهر
 فروشان باز گشتند و دیگر روز با مقطه‌های جواهر بدرگاه آمدند و
 یحیی خلوت خواست با هارون الرشید کرده آمد و ایشان را پیش
 آوردند با جواهر و عرضه کردند و خلیفه پسندید و یحیی ایشان را
 خطی داد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هارون الرشید آن
 را توقیع کرد و گفت باز گردید تا رای چه واجب کند درین و فردا
 نزدیک یحیی آئید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند گوهر فروشان
 باز گشتند سقظها را قفل و مهر کرده بخزانه ماند هارون الرشید گفت
 این چیست که کردی ای پدر گفت زندگانی خداوند دراز باد
 جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم و پاره کنم و خداوندان گوهر
 زهره ندارند که سخن گویند و اگر بتظلم پیش خداوند آئید حواله
 بمن باید کرد تا جواب دهم هارون الرشید جواب گفت ما این
 توانیم کرد اما پیش ایزد تعالی در عرصات قیامت چه حجت
 آریم و رعایا و غربا ازین شهر بگریزند و زشت نام شویم در همه جهان
 یحیی گفت پس حال علی عیسی برین جمله است در خراسان
 که بنمودم چون خداوند روانی دارد که ده تن از وی تظلم کنند
 و بدرد باشند چرا روا دارد که صد بار هزار هزار مسلمانان از یک والی
 وی غمناک باشند و دعای بد کنند هارون الرشید گفت اهنست

ای پدر نیکو پیدا کردی بخانه برو و بخداوندان باز ده و من دائم که در باب این ظالم علی عیسی چه باید کرد و یحیی باز گشت و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند و سغطها فرمود تا بدیشان باز دادند بقفل و مهر و بیع اقبال کردند و خط باز شدند و گفت اکنون این مال کشاده نیست چون از مصر و شام حمل در آمد آنگاه این جواهر خریده آید ایشان دعا کردند و باز گشتند و این حدیث در دل رشید بماند و باز می اندیشید تا علی را چون بر اندازد و دولت آل برمک بپایان آمده برد ایشان را فرو برد چنانکه سخت معروف است و رافع لیدت نصر سیار که از دست علی عیسی امیر بود بماوراء النهر عاصی شد و بسیار مهمکنان از مرو سوی وی رفتند و با وی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراء النهر نیز با وی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند و همه خراشان پرفتند گشت و چند لشکر را ازان علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از هارون الرشید مدد خواست هارون الرشید هرثمه بن اعین را با لشکری بزرگ بمدد علی عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و بخط خود منشوری دادش بولایت تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف رعایای خراسان از وی باز ستاند و آنگاه وی را ببغداد فرستد و کار رافع را پیش گیرد تا بجنگ یا صلح کفایت کرده آید و هرثمه برفت و علی را بمغانصه بمرو فرو گرفت و هرچه داشت بستد پس بسته با خادمی ازان رشید ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط گونه کرد و هر روز کار رافع قوی تر می بود و هرثمه عاجز شد از کار وی تا حاجت آمد رشید را که مایه عمر با آخر رسید و آن تن در مانده

بدن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مامون پسرش بر
مقدمه وی درین راه بچند کرت گفت دریغ آل بزمک سخن بخیی
مرا امروز یاد می آید ما وزیر الخلفاء مدل بخیی و آخر کارش
آن آمد که مامون تا مرو برفت و آنجا مقام کرد و لشکر را با
هرثمه بسمرقند فرستاد و هارون الرشید چون بطوس رسید آنجا
گذشته شد این حکایت پایان آمد و چنین حکایات ازان آرم هرچند
در تصنیف سخن دراز می شود که ازین حکایات نائدها بجامل شوه
تا دانسته آید والسلام - و روز یکشنبه دهم ماه رمضان سنه خمس و
عشرین و اربعمائه سیاحی رسید از خوارزم و ملاحظه خرد آورد در
میان رکوه درخته ازان صاحب برید آنجا مقدار پنج سطر حوالت
بسیاح کرده که از وی باز باید پرمید احوال سیاح گفت صاحب
برید می گوید که کل من که باز نمودن احوال است جان بازی شده
است و عبد الجبار پسر وزیر روی پنهان کرد که بیم جان بود می
جویند و او را نمی یابند که جای استوار دارد و هارون جباری شده
است و لشکر می سازد و غلام و امپ بسیار زیادت بخیرد و قصد
مرو دارد و کسان خواجه بزرگ را همه گرفتند و مصادره کردند اما
هنوز خطبه بر حال خویش است که عصیان آشکارا نکرده است
و می گوید که عبد الجبار از مایه خویش می ترسد و از دراز دستی
خویش بگریخته است و من که صاحب بریدم بجای خویش
داشته اند و خدمت ایشان می کنم و هرچه باز می نویسم بمراد
ایشان است تا دانسته آید و باینکین حاجب و ایتکین شراب داد
و قلباق و هندوان و بیشتر مقدمان محمودی این را سخت گازه اند

اما بدست ایشان چیدست که با خیل ما برزیایند و تدبیر باید
 ساخت بزودی اگر این ولایت بکار است که هر روز شرش زیادت
 است تا دانسته آید و السلام - امیر مسعود چون برین حال وانف
 گشت مشغول دل شد و خالی کرد با بونصر مشکان و بسیار سخن
 نصت و بران قرار دادند که سیاح را باز گردانیده آید و بمقدمان نامه
 نوشته شود تا هر روز نصیحت کنند و فرود آرند تا فسادى نه پیوندند
 تا چندانکه رایت عالی بخراسان رسد تدبیر این شغل ساخته شود
 و قرار دادند تا امیر عزیمت را برآنکه سوی بسست حرکت کرده
 آید تا از انجا بهرات رفته شود درست کرد و نامه فرمود بخواجه
 احمد عبد الصمد درین معانی تا وی درین مهم چه بیدند و آنچه
 واجب است بهمازد و از خوبستن بنویسد و بونصر خالی بنشست و
 ماطفها بخوارزم نوشته آمد سخت خرد و امیر همه توقیع کرد
 و سیاح را صلح بزرگ داده آمد و برفت سوی خوارزم و سوی
 وزیر آنچه بایست درین ابواب نوشته شد و بابی خواهد بود
 احوال خوارزم را مفرد ازان تمام تر انجا حالها شرح نمی کنم
 نیمه این ماه نامها رسید از لهور که احمد زیالنگین با بسیار
 مردم آنجا آمد و قاضی شیراز و جمله مصلحان در قلعه مندککور
 رفتند و پیوسته جنگ است و نواحی میکنند و پیوسته فساد است
 امیر سخت اندیشمند شد که دل مشغول بود از سه جانب بسبب
 ترکمانان عراقی و خوارزم و لهور بدین سبب که شرح کردم و از نشاپور
 نیز نامها رسید که طوهمیان و باوردیان چون سووری غائب است قصد
 خواهند کرد و احمد علی نوشتگین که از کرمان گریخته آنجا آمده

امت و با آن مردم که با وی است می سازد جنگ ایشان را امیر
 رضی الله عنه مورى را فرمود که بزودی سوی نساپور باید رفت
 گفت فرمان بردارم و روز چهارم نوزدهم این ماه وی را خلعتی دادند
 سخت فاخر و نیکو و روز سه شنبه عید کردند و امیر رضی الله عنه
 فرموده بود تا تکلفی عظیم کردند و پس از آن خوان نهاده بودند
 اولیا و حشم و لشکر را فرمود تا بر خوان شراب دادند و بیستان باز
 گشتند و امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و ننمود بس طریبی که
 دلش سخت مشغول بود بچند گونه منزلت و ملطفها رسید از لهور
 سخت مهم که احمد نیالتکین قلعه بستندی اما خبر شد که تلک
 هندو لشکری قوی ساخت از هر دستی و روی باین جانب دارد
 این مخدول را دل بشکست و دو گروهی میدان لشکر او افتاد امیر
 هم در شراب خوردن این ملطفها را که بخواند نامه فرمود بتلک هندو
 و این ملطفها فرمود تا در درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی
 قصد احمد کرده آید و نامه را امیر توتیع کرد و بخط خویش فصلی
 زیر نامه نبشت سخت قوی چنانکه او نبستی ملکانه و مخاطبه
 تکلف درون وقت از دیوان ما المعتمد بود و بتعجیل این نامه را
 فرستاد و روز پنجشنبه هردهم شوال از کردیز نامه رسید که سپاه سالار غازی
 را که آنجا نگاه داشته بودند و نجات یافت و چنان شنودم که وی را بر
 قلعت می داشتند سخت نیکو و بندی سبک کسی پوشیده نزدیک
 کوتوال آن قلعه آمد و گفت غازی حیلتنی ساخت و کاردی قوی
 نزدیک وی برده اند و سُمجی می کند بشب و خاک آن هر زیر
 شادروان که هست پهن می کند تا بجای نیایند و وی سمج را

پوشیده دارد بروز تا شب کوتوال مغافصه نزدیک وی رفت و خاک و گل و سمج بدید و وی را ملامت کرد که این چرا کردی در حق تو از نیکو داشت چیزی باقی نیست جواب داد که او را گناهی نبود مر خداوند سلطان را خاسدان بران داشتند تا دل بروی گران کرد و امید یافته بود که نظر عالی وی را در یابد چون در زیارت و حبس دراز کشید چاره ساخت چنانکه محبوسان و در ماندگان سازند اگر خلاص یافتی خوبستن را پیش خداوند افکنده ناچار رحمت کردی کوتوال وی را ازان خانه بخانه دیگر برد و احتیاط زیادت کرد و فرمود تا آن سمج بخشست و گل امتوار کردند و حال باز نمودند جواب باز رسید که غازی بی گناه است و نظر پادشاهانه وی را در یابد چون وقت باشد دل وی گرم باید گردانید و باید که وی را نیکو داشته آید غازی بدین سخنان شاد شد و دزیافت او را نظر امیر اما قضای مرگ که ازان چاره نیست آدمی را فراز رسید و گذشته شد رحمة الله علیه و نیک سالاری بود *

ذکر رسولان حضرتی که باز رسیدند از ترکستان با مهد و ودیعت و رسولان خانیان که با ایشان آمدند

قریب چهار سال بود تا رسولان با خواجه بوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بو طاهر تبانی بترکستان رفته بودند از بلخ بستن عهد را با قدرخان و دختری ازان وی را خواستن بنام سلطان مسعود و دختری ازان بغرا تگین بنام خداوند زاده امیر مودود و عهد بسته بودند و عقدها بکرده قدرخان گذشته شد و بغرا تگین که پسر مهتر بود و ولی عهد

بخانی ترکستان بنشست و او را ارسلان خان لقب کردند و بدین سبب فترات افتاد و روزگار گرفت و رسولان ما دیر بماندند و از اینجا نامها رفت بتهذیب و تعزیت علی الرسم فی امثالها چون کاز ترکستان و خانی قرار گرفت رسولان ما را بر مراد باژ گردانیدند و ارسلان خان با ایشان رسولان فرستاد و مہدہا بیاروندند از قضا آمدہ دختر کہ بذام خداوند زادہ امیر مودود بود فرمان یافت شاه خاتون را دختر قدر خان کہ نامزد بود بسلطان مسعود بیاروندند چون پدر آن رسید قاضی بو طاهر تباری آنجا فرمان یافت و قصہا گفتند بحدیث مرگ وی گروہی گفتند اسہالی قوی افتاد و بمرد و گروہی گفتند مرغی بریان نزدیک وی بردند و مسموم بود بخورد از آن مرد لا یعلم الغیب الا اللہ عز و جل و بسا راز کہ آشکارا خواہد شد روز قیامت یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی اللہ بقلب سلیم و سخت بزرگ حماقتی دانم کہ کسی از بہر جاہ و حطام دنیا را خطر ریختن خون مسلمانان کند و اللہ عز ذکرہ بعصما و جمیع المسلمین من الاحرام و الشرہ و مذابحۃ الہوی بمنہ و سعة فضلہ - و روز آدینہ نوزدہم شوال شہر غزنین بیاراستند آرامتنی بر آن جملہ کہ آن سال دیدند کہ ابن سلطان از عراق بر راء بلخ اینجا آمد و بر تخت ملک نشست چندان خوازہ زدہ بودند و تکلفهای گوناگون کردہ کہ از حد صرف بگذشت کہ نخست مہدی بود کہ از ترکستان اینجا آوردند امیر چنان خواست کہ ترکن چیزی بینند کہ هرگز چنان ندیدہ بودند

چون رسولان و مهد بشجاکو رسیدند فرمان چنان بود که آنجا مقام گردانند و خواجه بو القاسم ندیم در وقت بدرگاه آمد و سلطان را بدید و بسیار نواخت یافت که بسیار رنج کشیده بود و با وی خلوتی کرد چنانکه جز صاحب دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان آنجا کس نبود و آن خلوت تا نزدیک نماز دیگر بکشید پس بخانه باز گشت و دیگر روز یوم الاثنین ثمان بقین من شوال مرتبه داران و والی حرس و رسول دار با جنیبتان برفتند و رسولان خان را بیاورند تا سراسر شهر زینت و آئین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده و چون رسولان را بدیدند چندان نذار کردند بافغان شال و در میدان رسوله و در بازارها از دینار و درم و هر چیزی که رسولان حیران فرو ماندند و ایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند و نماز دیگر را همه زنان محتشمان و خادمان روان شدند باستقبال مهه و از شجاکو نیز آن قوم روان کرده بودند با کوبه بزرگ که کس برآن حمله یاد نداشت و کوشک را چنان بیاراسته بودند که سستی زرین و عنده لیب مرا حکایت کردند که بهیچ روزگار امیر آن تکلف نکرده بود و نغمه و در آن وقت همه جواهر و آلت ملک بر جای بود که همیشه این دولت بر جای باد و چند روز شهر آراسته بود و رعایا شادی می کردند و اعیان انواع بازیها می بردند و نشاط شراب می رفت تا این عیش بسر آمد و پس از یک چندی رسولان را پس از آنکه چند بار بمجلس سلطان رسیده بودند و عهدهای این جانب استوار کرده و بخوانها و شراب و چوکان بوده و شرف ان بیافته بخوبی باز گردانیدند سوی ترکستان سخت خشنود

و نامها رفت درین ابواب سخت نیکو و در رسالتی که تالیف
 من است ثبت است اگر اینجا بیاورد می قصه سخت دراز
 شدی و خود سخت دراز می شود این تالیف و دانم که مرا
 از مردمان نشمرند اما چون می خواهم که حق این خاندان بزرگ
 را بتمامی گزارده آید که بدست من امروز جز این قام نیست باری
 خدمتی می کنم و روز پنجشنبه بیست و پنجم شوال از نساپور
 مبشران رسیدند با نامها ازان احمد علی نوشتگین و شحنه که میان
 نساپوریان و طوسیان تعصب بوده است از قدیم الدهر باز چون موروثی
 قصد حضرت کرد و برفت آن مخاذیل فرصتی جستند و بسیار مردم
 مفسد بیامدند تا نساپور را غارت کنند و از اتفاق احمد علی نوشتگین
 از کرمان بر راه ثانی بهزیمت آنجا آمده بود و از خجالت آنجا
 مقام کرده و سویی او نامه رفته تا بدرگاه باز آید پیش تا برفت
 این مخاذیل بنشاهوز آمدند و احمد مردی بود مبارز و سالارها کرده
 و در مواری و چوگان و طاب و طاب یگانه روزگار بود پس بساخت
 پذیره شدن طوسیان را از راه بز خرد و یشقان و خالنجویی در آمدند
 بصیار مردم بیشتر پیاده و بی نظام که سالارشان مقدمی بود تا
 رودی از مدبران بقایای عبد الرزاقان و با بانگ و شغب و خروش
 می آمدند دوان و هویان را مت چنانکه گوئی کاروان مرایهای نساپور
 همه در کشاده است و شهر بی مانع و مغازه تا کاروان ملوس خویش
 را بر کار کنند و بار کنند و باز گردند احمد علی نوشتگین آن شیر مرد چون
 پیرین واقف شد و ایشان را دید تعبیه گمسته قوم خویشتر را گفت
 دیدم اینها بیای خویش بگورمندان آمده اند مثالهای مرا نگاه دارید

و عتاب مکنید گفتند فرمان امیر را است و ما فرمان برداریم و مردم عامه و غوغا را که افزون از بیست هزار بود با سلاح و چوب و سنگ گفت تا از جایهایی خویش زینهار که مجنبید و مرا بنمرة یاری دهید که اگر از شما فوجی بی بصیرت پیش رود طوسیان دست یابند و دل نشاپوریان بشکند اگر تنی چلد از عامه ما شکسته شود گفتند چنین کلیم و بر جای بودند و نمره بر آوردند گفتی روز رسلخیز است احمد مواری سه صد را پوعیده در کمین بداشت در دیوار بستها و ایشان را گفت ساخته و هشیار می باشید و گوش بمن دارید که چون طوسیان تذک در روند من پذیره خواهم شد و یک زمان دست آویزی بکرد پس پشت داد و بهزیمت برگشت تا مدبران حریص تر در آیند و پندارند که من بهزیمت برنتم و من ایشان را خوش خوش می آرم تا از شما بگذرند چون بگذشتند بر گردم و پهای انشارم چون جنگ سخت شود و شما چون بوق و طبل و نمره نشاپوریان بشنوید که ینها بر کشائید و نصرت از ایزد عز ذکرة باشد که چنان دانم که بدین تدبیر که راحت کردم ما را ظفر باشد گفتند چنین کنیم و احمد از کمین گاه بازگشت و در باز آمد تا آن صحرا که گذاره میدان عبد الرزاق است پیاده و مواری خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناحها و ساقه و مواری پنجاه نیک اسبه بر مقدمه و طلیمه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن بر آمد و در شهر هزارهزی عظیم بود طوسیان نزدیک نماز پیشین در رسیدند سخت بسیار مردم چون مور و ملخ و از جمله ایشان مواری سه صد از هر دستی و پیاده پنج و شش هزار با سلاح بگشت و بشتاب در آمدند

و دیگر بایستادند احمد آهسته پیش رفت با سواری چهار صد و پیاپی
 دو هزار و از آنجا که کمین ماخته بود بگذشت و انت مقدمه خویش
 را با طایفه ایشاء جنگی قوی پیش گرفته پس هر دو جانب لشکر
 جذب پیوستند جنگی صعب و کوری ریشا ریش و یک زمان بداشت
 و چند تن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود و
 طوسیان را مدد می آمد احمد مثال داد پیادگان خویش را و با
 ایشان نهاده بود تا تن باز پس دادند و خوش خوش می باز گشتند
 و طوسیان چون بران جمله دیدند دلیرتر در می آمدند و احمد جنگ
 می کرد و باز پس می رفت تا دانست که از کمین گاه بگذشت
 دوری پس بمبانی کرد قوی تر پس سواران آسوده و پیادگان که
 ایستائیده بود در ساقه بدو پیوستند و جنگ سخت تر شد فرمود تا
 بیک بار بوقها و طبلها بزدند و مردم عام غوغا و خروش بیک بار کردند
 چنانکه گفتنی زمین بدرید و سواران آسوده از کمین برآمدند و بوق
 بزدند و بانگ دار و گنیز برآمد و طوسیان را از پیش و پس گرفتند و نظام
 بگسست و درهم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت شدند و خویشتر را بر
 دیگران زدند که می آمدند و پیش کس مرکب را نه ایستاد و نشاپوریان
 با دلهای قوی در دم ایشان نشستند و از ایشان چندان بکشتند که
 آن را حد و اندازه نبود که از صعبی هزیمت و بیم نشاپوریان از جان
 خون بترسیدند دران زمان و باغها انگذند خویشتر را ملاحها بیدناخته
 و نشاپوریان برزو باغ می شدند و مردان را ریش می گرفتند
 و بیرون می کشیدند و مرشان می بریدند چنانکه بدیدند که پنج
 و شش زن در باغها بپایان بیصت و اند مرد را از طوسیان پیش

کرده بودند و میلی می زدند و احمد علی نوشتگین باحواران خیاره تر بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی سه فرسنگ شهر برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر باز آمدند و دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طوسیان را آنجا کشیدند و سرهای دیگر کشتگان گرد کردند و پدایان دارها بنهادند و گروهی را که مستضعف بودند رها کردند و حشمتی بزرگ افتاد که پدش ازین طوسیان سوی نساپوریان زیارستند نگریست و امیررضی الله عنه بدین حدیث که احمد کرد از وی خوشنود گشت و بدین سبب زشت نامی هزیمت کرمان از وی بیفتاد •

ذکر احوال کرمان و هزیمت آن لشکر که آنجا مرتب بود

و ناچار از حدیث حدیث شکافد و باز باید نمود کار کرمان و سبب هزیمت تا مقرر گردد که در تاریخ این بیاید بدان وقت که امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و لشکری با حاجب جامه دار یمکران فرستاده بود و کاری بدان نیکوئی برفته بود و بو العسکر قرار گرفت و آن ولایت مضبوط شد و مردمان بیار امیدند منهیان که بولایت کرمان بگذاشته است امیر را باز نمودند که هاکم الانجا امیر بغداد است و مغمندان نهاد می کنند و بداد نمی رسد بعلمت آنکه خود بخوبی مشغول است و در مانده امیر را همت بزرگ بران داشت که آن ولایت را گرفته آید چه کرمان پدایان میدستان پیوسته بود و دیگر روی ری و سپاهان تا

همدان فرمان برداران و حشم این دولت داشتند درین معنی
 ببلخ رای زدند با خواجه بزرگ احمد حسن و چند روز درین حدیث
 بودند تا قرار گرفت که احمد علی نوشتگین را فامزد کردند که والی
 و سپاه سالار باشد و بوالفرج پارسی کدخدای لشکر و اعمال
 و اموال و منسورهای آن نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت سخت
 نیکو و خلعتی راست کردند و والی را کمر و کلاه دو شاخ و کوس
 و علامت و پنج پیل و آنچه فراخور این باشد از آلت دیگر بتمامی
 و کدخدای را ساخت زر و شمشیر حمایل و خلعت پوشید و
 کارها را امت کردند و تجملی سخت نیکو بساختند و امیر جریده عرض
 بخواست و عارض بیامد و چهار هزار موار با وی نام زد کردند
 دو هزار ترک و هزار هندو و هزار کرد و عرب و پانصد پیاده از هر دستی
 و بعامل هیستان نبشته آمد تا دو هزار پیاده مکنزی ساخته کند و
 بیستگانی اینها و ازان ایشان از مال کرمان بوالفرج می دهد چون
 این کارها را امت شد امیر برنشست و بصحرا شد تا این لشکر با
 مقدمان زرین کمر با وی بگذشتند آراسته و باساز تمام بودند و بمشاهده
 مذالهای دیگر داد والی و کدخدای و مقدمان را و رسم خدمت بجای
 آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند و مشتی او باش دیلم که آنجا بودند
 بگریختند و کار والی و کدخدای مستقیم شد و رعیت بیارامید و مال
 دادن گرفتند و امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت و مکاتبت
 و مراحمات ازین حدیث بیازرد و رسولی فرستاد و بعتاب سخن
 گفت و جواب زنت که آن ولایت دو جانب بولایت ما پیوسته
 است و مهمل بود و رعایا از مفسدان بفریاد آمدند و بر ما فریضه

بود مسلمانان را فرج دادن و دیگر که امیر المؤمنین ما را ملشوری فرستاده است که چنین ولایت که بی خداوند و بی تیمار کش بینیم بگیریم امیر بغداد درین باب با خلیفه عتاب کرد و نومیدنی نمود جواب داد که این حدیث کوتاه باید کرد و آن حدیث فرا برید و آواز در میان بمادن و پرسیدند که کرمان و بغداد و کوفه و سواد که بر بالین ما است چنان بسزا ضبط کرده نیامده است که حدیث کرمان می باید کرد و آن حدیث فرا برید و آزار در میان بماند و پرسیدند که کرمان را باز ستدندی که لشکرهای ما بران جانب همدان نیرو می کرد و در بیم آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان بشود و مدتی بر آمد و در خرامان و خوارزم و هر جای فترات افتاد و قتلور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز در کرمان دست بر کشاده بودند و بی رسمی می کردند تا رعیت بعتوه شد و بغریاد آمدند پوشیده تنی چند نزدیک وزیر امیر بغداد آمدند پسر ماقیه و نامهای اعیان کرمان بردند و فریاد خواهانند و گفتند این لشکر خراسان غافل اذ و بفساد مشغول فوجی سوار باید فرستاد با سوارری محترم تا رعیت دست بر آرد و باز رهیم از ستم خراسانیان و ایشان را آواره کنیم پسر ماقیه و حاجب امیر بغداد بر مغانصه بر رفتند با سواری پنج هزار و در راه مردی پنج هزار دل انگیز با ایشان پیوست و ناگاه بکرمان آمدند و از در جانب در آمدند و بر ماشیر جنگی عظیم بیود و رعایا همه جمله دست بر آوردند بر سپاه خراخان و احمد علی نوشتگین نیک بکوشیده بود اما هندوان مستنی کردند و پشت بهزیمت بدادند دیگران را دل بشکست

و احمد را بضرورت ببايست رفت وی با فوجی از خراسان خویش و لشکر سلطان از راه قائن بنشاپور باز آمدند و فوجی بمرکان افتادند و هندوان بسیدستان آمدند و از آنجا بغزنین من که بو الفضل با امیر بخدمت رفته بودم بدیخ صد هزاره مقدمان این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را در خانه بزرگ آنجا که دیون رحمت دارند بنشانده بودند و بو سعید مشرف پیغامها درشت می آورد سوی ایشان از امیر و کز بدان جا رسید که پیغامی آمد که شما را جواب فرموده آید شش تن مقدم تر ایشان خویشتر را بکناره زد چنانکه خون دران خانه روان شد من و بو سعید و دیگران ازان خانه برتیم و این خبر بامیر رسانیدند گفت این کناره بکرمان بايست زد و بسیار بمالید شان و آخر عفو کرد و پس ازان کارها آشفته گشت و ممکن نشد دیگر بکرمان فرستادن و احمد علی نوشتگین نیز بیامد و چون خجلی و منذری بود و بس روزگار بر نیامد که گذشته شد •

ذکر خروج امیر مسعود من غزنه علی جانب بست و من بست الی خراسان و جرجان

و چون وقت حرکت فراز آمد و کار خراسان و خوارزم وری و جبال و دیگر نواحی برین جمله بود که باز نمودیم امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت را قرار داد بر آنکه سوی بست رود تا از آنجا سوی هرات کشد و از هرات که منطقه خراسان باشد می نگرد تا در هر بابی چه باید فرمود امیر مسعود امیر سعد را خلعت

داد و حضرت غزنین برو سپرد چنانکه بر قلعه بصرای مارت نشیند
و مظالم آنجا نهد و سرهنگ بوعلی کوتوال پیش خداوند زاده باشد
منهیر و مدبر کارها و دیگر فرزندان امرا را با خانگیان و خادمان و
خدمتکاران بقلعه نای و دیزی فرستاد و امیر مودود را خلعت داد
تا با رکاب وی رود و نامها فرمود بثلک تا شغل احمد نیاالتکین را
که بجد پیش گرفته است و وی را از لهور بر ما زیده و قانی و حشم
از قلعه فرود آمده بجد تر پیش گیرد چنانکه دل یک با یکی از کار
وی فارغ گردد و سوی وزیر احمد عبد الصمد تا چون از شغل
ختلان و تخارستان فارغ گردد منتظر باشد فرمان را تا بدرگاه آید آنجا
که رایت عالی باشد و پس از آنکه فراغت افتاد ازین مهمات امیر
رضی الله عنه از غزنین بر وقت روز شنبه ۴ روز مانده از شوال و هفتم
ذو القعدة بتکینا باد رسید و آنجا هفت روز بود و یک بار شراب
خورد که مشغول می بود بچند روی پس از آنجا به بست آمد روز
پنجشنبه هفدهم این ماه و بکوشک دشت لنگان نزل کرد و آنجا
زیادتها کرده بودند از باغها و بندها و سراپچها و نامهای مهم رسیده
از خراسان بحدیث ترکمانان و آمدن ایشان بحدر و مرو و سرخس
و بادغیش باورد و فسادها بانراط که می رود و عجز گماشتگان و
و شکنجه از مقاومت و منع ایشان و موری نبشته بود که اگر والعیاذ بالله
خداوند بزودی تصد خراسان نکند بیم است که از دست بشود که
ایشان را مدد است پوشیده از علی تکین و هارون نیز از خوارزم
اغوا می کند و می گویند که در نهبان با علی تکین بنهاد است
که وی از خوارزم سوی مرو آید تا علی تکین بترمد و بلخ کشد و

دیدار کنند امیر رحمدین این اخبار سخت بی قرار شد و روز چهارشنبه سلیخ این ماه از بست برفت و در راه مبشران رسیدند و نامه تلک آوردند بگشته شدن احمد زیاتمکین عاصی مغرور و گرفتار شدن پسرش و بطاعت آمدن ترکمانان که با وی می بودند امیر بدین خبر سخت شاد شد که شغل دل از پش پشت بر خامت و فرمود تا دهل و بوق زدند و مبشران را خلعت و علت دادند و در اشکرگاه بگردانیدند و بسیار مال یافتند و نامه‌های تلک و قاضی شیراز و منبیدان بر آن جمله بودند که تلک بلهور رسید و چند تن را از مسلمانان که با احمد یار شده بودند بگرفتند مژال داد تا دست راست ببریدند و مردم که با وی جمع شده بود ازین میامت و حشمت که ظاهر شد بترמידند و امان می خواستند و از وی جدا می شدند و کار اعمال و اموال مستقیم گشت و تلک ماخته و معتظر با مردم بسیار اغلب هذو دم احمد گرفت و در راه جنگها و دست آویزها می بود و احمد خدایان ایزدی می دید و تلک مردم او را می فریبانید و می آمدند و جنگی قوی تربیود که احمد ثباتی کرد و بزندن او را و بهزیمت برفت و ترکمانان از وی بجمله جدا شدند و امان خواستند و تلک امان داد و احمد با خاصکان خویش و تنی چند که گناهکار تربودند سواری سه صد بگریختند و تلک از دم او باز نهد و نامها نبشته بود بهندوان عاصی جتان تا راه این مخدول فروگیرند و نیک احتیاط کنند که هرکه وی را یا سرش را نزدیک من آرد وی را پانصد هزار درم دهم و جهان بدین سبب بر احمد تنگ زندگانی شده بود و مردم از وی می باز شد و آخر کارش آن آمد که

جتان و هر گونه کفار دم او گرفتند و یک روز با بی رسید و برپیل بود
خواست که بگذرد جتان مردی دو سه هزار سوار و پیکه بروی خوردند
و با وی کم از در بیست سوار مانده بود و خود را در آب انداخت و
جتان در سه رویه در آمدند بیشتر طمع آن کالا و نعمت را که با وی
بود چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست
خویش جتان نگذاشتند پسرش را برپیلی بود بر بودند و تیرو
شل و شمشیر در احمد نهادند و وی بسیار کوشید آخرش بکشتند
و سرش ببریدند و مردم که با وی بودند بکشتند یا اسیر گرفتند و مالی
سخت عظیم بدست آن جتان افتاد و مهتر شان در وقت کسان
فرستاد نزدیک تلک و دور نبود و این مرده بداد تلک سخت شاد
شد و کسان در میان آمدند و سخن گفتند تا پسر احمد و سرش فرستاده
آید حدیث پانصد هزار درم می رفت تلک گفت مالی عظیم
ازان مرد بدست شما افتاده است و خدمتی بزرگ بود که سلطان
را کردید و ثمره آن بشما برسد مسامحت باید کرد دو بار رسول شد
و آمد بر صد هزار درم قرار گرفت و تلک بفرستاد و سر و پسر احمد
را بنزدیک او آوردند و بر مراد سوی لهور باز گشت تا بقیت کارها
را نظام دهد پس بدرگاه عالی شتابد هر چه زود تر باذن الله عزوجل
امیر جوابهای نیکو فرمود و تلک را و دیگران را بنواخت و احمد
کرد و مبشران را باز گردانیده آمد و تلک را فرمود تا قصد درگاه
کند با سر احمد نیانتگین و با پسرش و اینک عاقبت خاندان و
عاصیان چنین باشد و از آدم علیه السلام تا یومنا هذا برین
جمله بود که هیچ بنده پر خداوند خویش بیرون نیامد که نه سر بیاد

داد و چون در کتب مثبت است دراز ندهم و امیر درین باب نامها فرمود باعدیان و بزرگان و باطراف ممالک و فرمان بوداران و مبشران فرستاد که سخت بزرگ فتحی بود - و امیر بهرات رسید روز پنجشنبه نیمه ذی الحجه و روز چهارشنبه بیست و یکم این ماه از هرات برفت براه پوشنگ تا سوی سرخس رود و لشکر آنجا عرض کرد و مظفر طاهر را آورده بودند با بند که عامل و زعیم پوشنگ بود و صاحب دیوان خراسان و سوری در باب وی تالیبها ساخته و یاران گرفته چون بوسهل زوزنی و دیگران تا مگروی را بر انداخته آید که رضای عالی بوسهل را در یافته بود و بدرگاه باز آمده و بتدیمی نشسته از قضای آمده که آن را دفع نتوان کرد چنان افتاد که در آن ماعت که حدیث وی پر داشتند امیر قدس الله روحه سخت تافته بود و مشغول دل که نامهارمیده بود بحدیث ترکمانان و فسادهای ایشان امیر بضجرت گفت این قواد مظفر را برها باید آریخت و حاجب سرای ابله گونه که او را خمار تگین ترشک گفتندی محمودی و بتن خویش مرد بود و شهم بیرون آمد و این حدیث بگفت و گسان سوری و آن قوم که خصمان مظفر بودند این سخن بغنیمت شمردند و هزار دینار زود بدان حاجب دادند او مراجعت نا کرده با امیر مظفر طاهر را فرمودند تا بدرگاه در درختانی که آنجا بود بردختی کشیدند و بر آریختند و جان بدان و خواجه بونصر مشکان بدیوان بود ازین حدیث سخت تافته شد و امیر حرص و محتاج را بخواند و بسیار ملامت کرد بزبان و بمالید و گفت این خرد کبری نیست که زنت سلطان بخشم فرمانها دهند

اندران توقف باید کرد که مرد نه دزدی بود گفتند حاجبی برآمد و این فرمان داد و ملاحظه کردیم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار خود کرد خواه چه فرماید گفت من چه فرمایم این خبر ناچار با میر رسد نتوانم دانست که چه فرماید ایشان بدست و پای مرده برنفتند و امیر را خشم بنشست و بنان خوردن رای کرد و بنو نصر را بخواند در میدان نان خوردن هدیه پوشنگ خاست امیر گفت این مگ نا خوبستن شناس چه عذر می آرد یعنی مظفر از ستمی که بر درویشان این نواحی کرده است بنو نصر گفت که مظفر نیز کی سخن گوید یا تواند گفت خداوند را بقا باد امیر گفت بچه سبب و چه افتادش بنو نصر در بازار غلامان سرای بحاجب بکتغدی نگرهست بکتغدی گفت خداوند را بقا باد مظفر را بفرمان عالی بر آر بختند امیر گفت چه می گوئی و بانگی سخت بکرد و دست از نان بکشید و سالار بشرح تر گفت امیر سخت در خشم شد و گفت بس عجب باشد که بدین آسانی مردم توان کشت خاصه چون مظفری تو حاجب باشی و بر درگاه بودی بدین چرا رضا دادی و ما را آگاه نکردی گفت زندگانی خداوند دراز باد من سالار غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم و ازان بچیزی نپردازم و در کارهای دیگر بر درگاه سخن نگویم و من خبر این مرد آن وقت شنودم که بگشته بودند امیر از خوان بر خامت بحالی هول و دست بشمت و حاجب بکتغدی را بخواندند و بنشانند و گفت بخوانید این حاجب سرای را بخواندند و می لرزید از بیم گفت ای سگ این مرد را چرا کشتید گفت خداوند چنین و چنین گفت پنداشتم که

حقیقت است گفت بگیردش، خادمان بگیرتندش گفت بیرون
 خیمه برید و هزار چوب خادمانه زبید تا مقرر آید که این حال چون
 بود ببردندش و زدن گرفتند مقرر آمد و امیر را مقرر گشت حدیث
 مال و سخت متغیر گشت بر بو مهل و سوری و والی حرص و
 محتاج را بخواند امیر گفت مظفر را چرا کشتید گفتند فرمان
 خداوند رسید بر زبان حاجبی گفت چرا دیگر باره بر نپرسیدید
 گفتند چنین بایست کرد پس ازین چنین کنیم امیر گفت اگر
 حدیث این حاجب سرای در میان نبود می فرمود می تا شمارا گردن
 زدندی اکنون هر یکی را هزار تازبانه باید زد تا پس ازین هشیار
 باشند هر دو تن را ببردند و بزدند - سه ست و عشرین و اربعمانه
 فرتش روز شنبه بود امیر رضی الله عنه بسرخص آمد چهارم محرم
 و بر کرانه جوی بزرگ سرای پرده و خیمه بزرگ زده بودند و سخت
 بسیار لشکر بود در لشکر گاه - و روز یکشنبه نهم این ماه نامه صاحب
 بریدی رسید بگذشته شدن بو الحسن میاری رحمة الله علیه و صاحب
 دیوانی را او می داشت و مرد سخت کافی و شایسته بود و امیر
 نامه فرمود بسیدستان و عزیز بو شجعه آنجا بود بمسختی تا موی
 ری رود و بصاحب دیوانی قیام کند و نامه رفت بخواجه
 بوسهل حمدروئی عمید عراق بذکر این حال و مر این دو سه روز
 ملطفهای پوشیده رسید از خوارزم که هارون کارها بگرم می سازد تا
 بمرو آید آن ملطفها را نزدیک خواجه بزرگ احمد عبد الصمد فرستاد
 و ملطفه از جانب خواجه بزرگ در زمید آن را پوشیده بیرون آورد
 نبشته بود که هر چند بشغل ختلان و تخارستان مشغول بود بنده

کار هارون مخدول و خوارزم که فریضه تر و مهم تر کارها است پیش
 داشت و شغل بیشتر راست شد بیمن دولت عالی و بسیار زر بشد
 و کار بدان منزلت رسانیده آمده است که آن روز که هارون
 مخدول از خوارزم برود تا بمرز رود و آن ده غلام که بیعت کرده اند با
 معتمدان بنده وی را بمکابره بکشند چون وی کشته شد آن کار تباه گرد
 و آن قصد ناچیز و بنده زاده عبد الجبار از متواری گاه بیرون آید
 ساخته و شهر ضبط کند و لشکر را بشمشیر و دینار بیاراید که بیشتر از
 لشکر محمودیان و التونتاشیان با بنده درین بیعت اند آنچه جهد
 آدمی است بنده بگرد تا چون رود و ایزد عز ذکرة چه تقدیر کرده است
 و این ده غلام نزدیک تر غلامانند بهارون بچند بار بکوشیدند که این کار تمام
 کنند و ممکن نشد که در کوشک می باشد و احتیاط تمام می کنند و
 هیچ بتماشا و صید و چوگان بر نه نشسته است که پیومته بکار ساختن
 مشغول است تا قصد مرور کند و انشاء الله که این مدبر نا خوبستن
 شناس بدین مراد نرسد و شومی عصیان وی را ناچیز کند چون
 معمارا بیرون آوردم و نسختی روشن نبشتم نماز دیگر خواجه بونصر
 آن را بخواند و سخت شاد شد و بخدمت پیش رفت چون بار
 بگسست و من ایستاده بودم حدیث احمد نیالتکین خامت و هر کسی
 چیزی می گفت حدیث هارون و خوارزم نیز گفتن گرفتند
 حاجب بونصر گفت کار هارون همچون کار احمد باید دانست و
 ساعت تا ساعت خبر رسد گفت الفال حق انشاء الله که چنین
 باشد بونصر ترجمه معما بترک دوات دار داد امیر بخواند و بنوشند
 و بونصر باز دادند و یک ساعت دیگر حدیث کردند امیر اشارت

کرد و قوم باز گشت خواجه بونصر باز آمده بود باز خواندند و تا نماز
 شام خالی بداشتند پس باز گشت و بخیمه باز شد و مرا بخواند
 و گفت امیر بدین معما که رسید سخت شاد شد و گفت رای من
 چنان بود که بمروریم اگر شغل هارون کفایت شود موی نشاپور باید
 رفت تا کاری و جبال که آشفته شده است نظام گیرد و کرمانیان
 مال بفرستند من گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر شغل هارون
 کفایت شود انشاء الله که شود سخت زود که امارت آن دیده می
 شود و اگر دیر تر روزگار گیرد رای درست تر بنده آنست که خداوند
 بمرورود که این ترکمانان در حدود آن ولایت پراکنده اند و بیشتر
 نیرو بر جانب بلخ و تخارستان می کنند تا ایشان را بر انداخته آید
 و دیگر تا مدد ایشان از ماوراء النهر گسسته شود که منهبان بخارا و
 سمرقند نبشته اند که دیگر مفسدان می سازند تا از جیحون بگذرند
 و چون رایت عالی ببلخ و جیحون نزدیک باشد در مرو که واحطه
 خراسان است این همه خللهها زائل شود امیر گفت همچنین است
 اکنون باری روزی چند بسرخس بباشیم تا نگریم هالها چگونه کرده
 و بونصر در چندین کارها دور اندیش تر جهانیان بود ایند عز و جل
 بر همگان که رفته اند رحمت کناد بمنه و فضله و سعة جوده - و روز
 یکشنبه نیمه محرم سپاه سالار علی عبد الله بلشکرگاه آمد و امیر را بدید
 و آنچه رفته بود باز نمود از کارها که کرده بود و بدان رفته بود - و روز
 چهارشنبه بیست و ششم این ماه از بلخ نامه برسید بکشته شدن
 حاجب بکتکین سپاه سالار و کوتوالی ولایت ترمذ او داشت و چندان
 خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود بر رستای نشاپور بونصر سپاه سالار

را بگرفت و بغزنین آورد و در روزگار این پادشاه بتکینا باد خدمت‌های
 پسندیده نمود بخدمت امیر محمد برادر سلطان مسعود چنانکه
 پیش ازین یاد کرده‌ام و درین وقت چنان افتاد از قضای آمده که
 فوجی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند و بقبادیان بسیار نهاد
 کردند و غارت و چهار پای راندند بکنکین حاجب ساخته با مردم
 تمام دم ایشان گرفت از پیش وی بماند خود و میله در آمدند و بکنکین
 بتفت می راند بحدود شبورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند از
 چاشنگاه تا پگاه در نماز و کاری رفت سخت به نیرو و بهیزار مردم
 کشته شد بیشتر از ترکمانان و آن مخالفان با آخر هزیمت شدند و راه
 بیابان گرفتند و بکنکین بدم رفت خاصگانش گفتند خصمان زده
 و کوفته بگریختند بدم رفتن خطا است فرمان نبرد که اجل آمده
 بود و تنی چند را از مبارز تر خصمان دریافت و باز جنگ سخت
 شد که گریختگان جان را می زدند بکنکین در سواری رمید از ایشان
 خواست که او را بزند خویشتر را از زمین برداشت میان زره پیش
 زهارش پیدا شد ترکمانی ناکاه تیری انداخت آنجا رسید او بر جای
 بایستاد و آن درد می خورد و تیر بیرون کشید بجهد و سختی
 و بکس نمود تا دشوار شد و باز گشت چون بمنزل بر مید که فرود
 آید در میان راه سندی از جنیبت بکشادند و او را از اسب فرود گرفتند
 و خوابانیدند گذشته شد و لشکر بشبورقان آمد و وی را دفن کردند
 و ترکمانان چون پهن از سه روز خبر این حادثه بشنیدند باز آمدند
 امیر رضی الله عنه بدین خبر غمناک شد که بکنکین سالاری نیک
 بود در وقت سپاه مالار علی عبد الله را بخواند و این حال باز راند

علي گفت جان همه بندگان فدای خدمت باد هر چند خواجه
 بزرگ آنجا است تخارستان و کوزکانان تا لب آب خالی ماند از
 سالاری ناچار سالاری ببايد با لشکر قوی امير گفت سپاه سالار را
 ببايد رفت و گذر بر مفسدان ساریانان تنگ بايد کرد با لشکری و ایشان را
 بماليد و سوی بلخ رفت گفت فرمان بردارم کی می بايد رفت
 گفت پس فردا که چنین خبری مهم رسيد زود بايد رفت علي
 تکين گفت چنین کنم و زمین بومه داد و باز گشت و آن مردم که
 با وی نامزد بودند و درین هفته آمده بودند باز نامزد شدند - روز
 آدینه بیست و هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امير را بدید و موی
 کوزکانان رفت و خواجه بوسهل همدانی دبیر را بفرمان عالی نامزد
 کرد بصاحب بریدی لشکر با سپاه سالار و برفت و علي آن خدمت
 نیکو بسر برد که مردی با احتیاط بود و لشکر سخت نیکو کشیدی
 و ساریانان را بطاعت آورد و مواضع آنها نهاد پس سوی بلخ کشيد
 و حشمتی بزرگ افتاد - و دیگر روز شنبه نامه رسيد از نوشتگین
 خاصه خادم با دو سوار مبشر از سرو نبشته بود که فوجی ترکمانان
 که از جانب سرخص برین جانب آمد از پیش لشکر منصور و
 بنده چون خبر یافت ساخته با غلامان خویش و لشکر بتاختن
 رفت و بدیشان رسيد و جنگی سخت رفت چنانکه از نماز پیشین
 تا شب بداشت آخر هزیمت شدند و بر جانب بیابان به کفندگان
 برقتند و شب صواب نبود در بیابان رفتن دیگر روز چون خبر رسيد که
 ایشان نیک میانه کردند بنده باز گشت و حشمتی نیک بنهاد و سرهای
 گشتگان قریب دویست عدد بر چوبها زده نهادند عبرت را و بیست

و چهارتن را که در جنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد تا آنچه رای واجب کند فرموده آید امیر شراب می خورد که این بشارت رسید فرمود تا مبشران را خلعت و صلت دادند و بگردانیدند و بوق و دهل زدند و نماز دیگر آن روز در شراب بود بفرمود تا امیران را پیش پیغان انداختند در پیش خیمه بزرگ و هول روزی بود و خبر آن بدور و نزدیک رسید - و روز سه شنبه هشتم صفر خواجه بزرگ احمد عبد الصمد در رسید غانما ظانرا که بزرگ کاری بر دست وی برآمده بود حدود ختلان و تخارستان و نواحی آن را آرام داده و حشمتی بزرگ افتاده و نواحی را بحاجب بزرگ بلکاتکین سپرد؛ بحکم فرمان عالی که رسیده بود و باز گشته و وی را استقبال بسزا کردند چون نزدیک امیر رسید بسیار نواخت یافت بر صلا و با وی همان سلامت خالی کرد صاحب دیوان رهاست آنجا بود از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت که تخارستان و ختلان منتظم گشت بجد و سعی نیکوی خواجه و شغل هارون نیز انشاء الله که بزودی کفایت شود و ترکه آنان در ترسیدند و برفتند و معظم ایشان از سوی باورد و نسا خودشتن را بغرا^(۳)ده انگند و لشکری قوی دم ایشان زنت با بیبری آخر سالار و چند حاجب و مقدم با نام تر و عبدوس کد خدای و مبشر و دبیر آن اشکراست و سوری نیز از نشاپور بفرمان از راه استو با قدر حاجب و شحنة نشاپور و طوس ساخته بدین لشکر پیوندند و باز نگردند از دم خصمان تا آنگاه که در

گوه بلخان گریزند و علف و آلت بیابان هرچه ازین بابت ببايد
سوری با خود بپرايه است و رای ما برآن جمله قرار گرفته است
که سوی مرو رویه و این زمستان آنجا باشیم تا کارها بتمامی منتظم
شود خواهه درین باب چه گوید احمد گفت رای درست جز این
نیست که بدین رای و تدبیر خوارزم بدست باز آید و این ترکمانان از
خراسان برانند و دیگر روی زهره ندارند که از جیحون گذاره شوند
امیر گفت باز گردید تا درین کارها بهتر بیندیشیم که هنوز روزی
چند اینجا خواهیم بود ایشان باز گشتند و خواهه بخیمه خویش
رفت بزرگان و حشم و اعیان بخدمت و سلام نزدیک او رفتند - روز
یکشنبه چهاردهم صفر طاهر دبیر را با چند تن و بوالمظفر حبشی
را که صاحب برید بود از ری بیاروندند خیلانشان بی بند و برادر
خیمه بزرگ و سرای پرده بداشتند بر استرمان در کفیسها و امیر را
آگاه کردند فرمود که بخیمه حرس باز باید داشت همان را باز
داشتند و نماز دیگر امیر بار داد و پس از بار عراقی دبیر به پیغام
می رفت و می آمد سوی ایشان و آخر آن بود که بوالمظفر را
هزار تازیانه بقبایلین بزدند و این مردی بود سخت کاری و آزاد
مرد و بغایت دوست صاحب دیوان رسالت اما صاحب دیوان دم
نیارست زدن که امیر سخت در خشم بود و پس از وی چهار تن را
از اعمال طاهر و کسان وی بزدند هزارگان و طاهر را هم فرمود که
بباید زد اما تا طغیا و خواهشها کردند هر کسی تا چوب ببخشید و طاهر
را بهندوستان بردند و بقلعه گیری باز داشتند و دیگران را بشهر
سرخس بردند و بزدان باز داشتند و بر نصر عنایتها کرد در باب بو

المظفر تا وی را نیکوداشتند و یک سال محبوس بماند و پس فرصت جستند و عذایت کردند تا خلاص یافت و ظاهر از چشم امیر بیفتاد و آتش تیره شد چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در طلعت گذشته شد فرمود بالله من انقلاب الحال - روز چهار شنبه هفدهم صفر پس از بار خلوتی کرد امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت و اولیا و حشم و خواجه حسن میکائیل نیز آنجا بود و رای زدند در معنی حرکت و قرار گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید و برین باز پراگندند و خواجه حسین وکیل شغل بساخت - و بیستم این ماه سوری رفت تا مثال دهد تلونات بتمامی ساختن چنانکه هیچ بی فوائدی نباشد چون رایت مفسور آنجا رسد - و پس از رفتن او تا سه روز امیر فرمود تا سرای پرده بر راه مرو بزدند بر سه فرسنگی لشکر گاه و سده نزدیک بود اشتران سلطانی را و ازان همه لشکر بصحرای بردند و گز کشیدن گرفتند تا سده کرده آید و پس ازان حرکت کرده آید و گز می آوردند و در صحرائی که جوی آب بزرگ بود پراز برف می نگذردند تا بالای قاعتی بر آمد و چهار طاقبا بساختند از چوب سخت بلند و آن را بگز بیاگندند و گز دیگر جمع کردند که سخت بسیار بود بالای کوهی بر آمد بزرگ و آله بسیار و کبوتر و آنچه مهم است از دازات این شب بدست کردند از خواجه بنو نصر شفودم که خواجه بزرگ مرا گفت چه شاید بود که این یک تدبیر رفتن سوی مرو راست می رود گفتم هنوز تا حرکت نکند در گمان می باید بود گفت گمان چیست که نوبتی بزدند و وکیل رفت گفتم هم نوبتی باز توان آورد و هم وکیل باز تواند گشت که بهیچ حال

تا یک دو منزل بر راه مرو رفته نیاید دل درین کار نتوان نهاد و سده نراز آمد نخست شب امیر بران لب جوی آب که شرعی زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش بهیزم زدند و پس ازان شنودم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده بودند و کبوتران نطف اندود بگذاشتند و ددگان برف اندود آتش زده دویمن گرفتند و چنان شده بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن بخرمی بپایان آمد - و امیر دیگر روز بار نداک و سیوم روز پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان و ارکان دواست و گفت عزیزم بران جمله بود که موی مرو رویم و اکنون اندیشه کردم نوشته گین خاصه خادم آنجا است بلشگری تمام و فوجی ترکمانان را بزد و از پیش وی بگریختند فوجی سوار دیگر فرستیم تا بدو پیوند و بمردم مهتظر گرد و سوری و عبدوس و لشکر قوی سوی نسا رفت و سپاه سالار علی سویی کوزکانان و بلخ و حاجب بزرگ بخارستان است با لشکر و این لشکرها بیکدیگر نزدیک ترند همانا علی تکین که عهد کرده است و دیگران زهره ندارند که قصدی کنند رای درست آن می بینم که موی نشاپور رویم تا بری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیشیده می باشد کشاده گردد و گرگانیان بترسند و مال ضمان دو ساله بفرستند خواجه گفت صواب آن باشد که رای عالی بیند بونصر دم نزد و حاجبان بکنغدی و شباسی و بو نصر را روی آن نبود که در چنین کارها سخن گفتندی خاصه که وزیر برین جمله سخن گفت و امیر فرمود که نامه باید نبشت سوی حسین و کیل تا باز گردد و سرای پرده نوبتی باز آرند و گفتند چنین کنیم و باز گشتند و در خیلش نامزد

شد و نامه نبشته آمد و بتعجیل برنشستند و برفتند و بو نصر وزیر را گفت خواجه بزرگ دید که نگذاشتند که یک تدبیر راست برفتی گفت دیدم و این همه عراقی دبیر کرده است خبر یانتم و امروز بهیچ حال روی گفتار نیست تا نشاپور باری برویم و آنجا مقام کند پس اگر این عراقی در سروی نهاده باشد که موی گرگار و ساری باید رفت از بهر غرض خویش تا تجمل و آلت و نزدیکی وی بامیر مردمان آن ولایت به بینند و قصد رفتن کند بی حشمت خطای این رفتن باز نمایم و از گردن خویش بیرون کنم که عراقی مردی است دیوانه و هرچش فراز آید می گوید و این خداوند می شنود و چنان نموده است بدر که از وی ناصح ترکس نیست و خراسان و عراق بحقیقت در سرکار او خواهد شد چنین که می بینم و نوبتی را فراشان باز آوردند و سوی نشاپور بردند - روز یکشنبه دو روز مانده از صفر امیر رضی الله عنه از سرخص برفت و به نشاپور رسید - روز شنبه چهار دهم ماه ربیع الاول بشادیاخ فرود آمد و این سال خشک بود زمستان بدین جایگاه کشیده که قریب بیست روز از بهمن ماه بگذشته بود که بنشاپور یک برف کرده بود چهار انگشت و همه مردمان ازین حال بتعجب مانده بودند و پس ازین پیدا آمد نتیجت خشکی سال چنانکه بیارم این عجائب و نوادر سه دیگر روز از رسیدن بنشاپور خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و بو الحسن عراقی نزدیک تخت بود ایستاده و هر گونه سخن می رفت امیر گفت من اینجا یک هفته بیش نخواهم بود که خراسان آرمیده شد و ترکمانان بدوزخ برتند و لشکر بدم ایشان است تا

علف نشاپور بر جای بماند تابستان را که این جا باز آئیم
 و سوری بزودی اینجا باز آید و کلهای دیگر بسازد و بدهستان
 می گویند ده من گندم بدرمی است و پانزده من جو بدرمی آنجا
 رویم و آن علف رایگان خورده آید و اشکر را فراخی باشد و ازرنج
 سرما برهد و بخوارزم و بلخان کوه نزدیک باشیم عبدوس و اشکر
 خبر ما از دهستان یابند قوی دل گردند و بری و جبال خبر رسد
 که ما از نشاپور بران جانب حرکت کردیم بوسهل و تاش و حشم
 که آنجا اند قوی دل گردند و پسر کاکو و دیگر عامیان سر بخط آرند
 و تاش تا همدان برود که آنجا منازعی نیست و آنچه کرده شده
 است بری از زر و جامه بدرگاه آرند و باکالنجار مال مواضع
 دو ساله گرگان با هدیهها بفرستد و نیز خدمت کند و اگر راست
 نرود یکی تاستار آباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا بساری و آمل
 که مسافت نزدیک است بروم و می گویند که باآمل هزار هزار
 مرد است اگر از هر مردی دیناری ستده آید هزار هزار دینار
 باشد جامه و زر بدمت آید و این همه سه چهار ماه راست شود و
 پس از نوروز به دتی چون بنشاپور باز رسیم اگر مراد باشد تابستان
 آنجا بتوان بود و سوری و رعیت آنچه باید از علف بتمامی
 بسازند رای ما برین جمله قرار گرفته است و ناچار بخواهیم رفت
 شما برین چه می بینید و گویند خواجه بزرگ احمد عبد الصمد
 در قوم نگر نیست و گفت اعیان سپاه شماست چه می گویند گفتند
 ما بندگانیم و ما را از بهر کار جنگ و شمشیر زدن و ولایت زیادت
 کردن آرند و هر چه خداوند سلطان بفرماید بدهد و از پیش رویم و

جانها اندا کذیم سخن ما این است سخن باید و نباید و شاید و نشاید مگر
 خواجه باشد که وزیر است و این کار ما نیست خواجه گفت هر چند
 احمد نیالنگین بر افتاد هندوستان شوریده است و از اینجا تا غزنین
 مسافتی است دور و پشت بغزنین و هندوستان گردانیدن ناصواب
 است و دیگر موبارجان خبر افتاد که تلی تکین گذشته شد و جان
 بمجلس عالی داد و مرا این درست است چنانکه این شنودم از نالانی
 که وی را افتاده بود رفته باشد و وی مردی زورک و گربزگار دیده
 بود مدارا می دانست کرد باهر جانبی و ترکمانان و سلجوقیان عدت
 او بودند و ایشان را نگاه می داشت بسخن وسیم که دانست که اگر
 ایشان ازو جدا شوند ضعیف گردد و چون او رفت کار آن ولایت با
 دو کودک افتد ضعیف چنانکه شنوده ام میان سلجوقیان و این دو
 پسر و قونس سپاه سالار علی تکین ناخوش است بایدکه آن ناخوشی
 زیادت گردد و سلجوقیان آنجا نتوانند برو و بخارزم روی رفتن
 نیست شان که چنان مقرر است و نهاده ام تا این غایت هارون
 حرکت کرده باشد و وی را کشته باشند و آن نواحی مضطرب
 گشته و شاه ملک آنجا شده و او دشمنی بزرگ است سلجوقیان را و
 ایشان را جز خراسان جائی نباشد ترسم که از ضرورت بخراسان آیند
 که شنوده باشند که کار کرده بوقه و یغمر و گوگناش و دیگران که
 چنانرا اوشانند اینجا بر چه جمله است آنگاه اگر عیدان باله برین
 جمعه باشد و خداوند غائب کار سخت دراز گردد و تدبیر راست
 آن بود که خداوند اندیشیده بود که بمرور روی عالی دران بگشت
 بنده آنچه دانست بمقدار دانش خویش باز نمود فرمان خداوند را

باشد امیر گفت نوشتگین خاصه با لشکری تمام بمرو امت و در سالار محشم نیز با لشکرها ببلخ و تخارستان اند چگونه ممکن گردد ترکمانان رود بار را قصد مرو کردن و از بیابان برآمدن و التوندشیدان بخون مشغول اند بکاری که پیش دارند ما را صواب جز این نیست که بد هستان رویم تا نگریم که کار خوارزم چون شود و خواجه گفت جز مبارک نباشد امیر حاجب شباسی را گفت ساربانان را ببداید گفت تا اشتران دور دست تر نبرند که تا پنج روز بخوادم رفت و حاجبی اینجا خواهم ماند با نائبان سوری تا چون سوری درسد با وی دست یکی دارد تا علم ساخته کنند باز آمدن ما را و دیگر لشکر بجمه با رایت ما روند گفت چنین کنیم و بونصر مشگان را گفت نامها باید نبشت بمرو و بلخ تا هشیار و بیدار باشند و سر بیدارها و گذرهای جیحون با احتیاط نگاه دارند که ما قصد دهستان داریم تا این جانب در روی خوارزم و نسا و بلخان کوه باشیم و ترکمانان را بجمه از خراسان رمانیده آید و شغل دل نماند و سالار غلامان سرای را حاجب بگفتدی گفت که کار غلامان سرای راست کن که بیماران اینجا مانند در تهنند و دیگر ساخته با رایت ما روند و همچنان اچان قود و برخاستند و برفتند از خواجه بونصر مشگان شنیدم گفت چون باز گشته بودیم امیر مرا بخواند تنها و با من خلوتی کرد و گفت درین بابها هیچ سخن نگفتی گفتم زندگانی خداوند دراز باد مجلسی دراز برفت و هر کسی آنچه دانست گفت بده را شغل دبیری است رازان راست تر چیزی نگوید گفت آری دیر است تا بود در میان سهامات ملکی و بر من پوشیده نیست که پدرم هر چه

بگردی و رای زهی چون همگان بگفته بودندی و باز گشته با تو
 مطارحه کردی که رای تو روشن است و شفقت تو دیگر و غرضت
 همه صلاح ملک گفتم زندگانی خدایند دراز باد اگر چنان است که
 این چه خداوند را گفته اند از حال دهستان و گرگان و طبرستان
 بجای آید از عاف و زر و جامه و در خراسان خلی نیفتد این
 سخت نیکو کرمی و بزرگ فائده است و اگر خلی خواهد افتاد
 نعوذ بالله و این چیزها بدست نیاید بهتر درین باب و نیکو تر
 بیاید اندیشید و بنده پیش ازین نگوید که صورت بندن که بنده در
 باب باک انجبار و گرگانیان پای مردی می کند که در مجلس عالی
 صورت کرده اند که بنده وکیل آن قوم است و والله که نیستم و
 هرگز نبوده ام و بهیچ روزگار جز مصلحت نجسته ام و به پند نامه
 و رسول شعل گرگانیان راست شود اگر غرضی دیگر نیست امیر
 گفت اغراض دیگر است چنانکه چند مجلس شنیده و ناچار
 می باید رفت گفتم ایزد عز و جل خیر و خیریت بدین حرکت
 مقرون کند و باز گشتم و وزیر منتظر می بود و خبر شنوده بود که
 با من تنها خلوت کرده است چون آنجا آمدم وزیر گفت دیر مازدی
 باز گفتم که چه رفت گفت تدبیر این عراقی در سر این مرد
 پیچیده است و امتوار نهاده بسرخس و اینجا بنشاپور هر روز می
 پروراند و شیرین می کند و به بینی که از اینجا چه شکافد و چه
 بینم و هر چند چنین است من رقتی خواهم نبشت و سخن را
 کشاده تر بگفتم و آن جز ترا عرضه نباید کرد گفتم چنین کنم اما
 پندارم که سود ندارد خواهی گفت آنچه بر من است بکنم تا فردا روز

که ازین رفتن پیشیمان شود و والله که شود و بطمع محال و استبداد
درین کار بچپیده است نتواند گفت که کسی نبود که ما را باز نمودی
خطا و نا صوابی این رفتن و بردست تو ازان می خواهم تا تو
گواه من باشی و دائم که سخت ناخوشش آید و مرا متهم می دارد
متهم تر کردم و محق گوید اما روا دارم و بهیچ حال نصیحت باز
نگیرم گفتم خداوند سخت نیکو می گوید که دین و اعتقاد و حق
نعمت شناختن این است و بدیوان رفتن و نامها فرموده بود بمرو و
بلخ و جایهای دیگر نبشته آمد و کسب کرده شد دیگر روز چون بار
بگسست و خواجه باز گشت امیر گفت هم برآن جمله ایم که
پس فردا برویم خواجه گفت مبارک باشد و همه مراد حاصل شوند
و بنده هم بیرون معانی رقتی نبشته است و بونصرا پیغامی
داده اگر رای عالی بیند رساند گفت نیک آمد باز گشتند و آن
رقت بونصرداد و سخت مشعب نبشته بود و نصیحتها جزم کرده
و مصرح بگفته که بندگان را نرسد که خداوندان را گویند که فلان کار بایه
کردن که خداوندان بزرگ هر چه خواهند کنند و فرمایند اما رسم
و شرط است که بنده که این محل یافته باشد از اعتماد خداوند که
من یافته ام نصیحت سخن باز نگیرد و در هر بابی دی سخن
رفته است درین رفتن بر جانب دهستان و رای عالی قرار گرفته
است که ناچار ببايد رفت و خداوندان شمشیر در مجلس خداوند
که گفتند ایشان فرمان بردارند هر چه فرمان باشد شرط کار ایشان
آنست و لیکن با بنده چون بیرون آمدند پوشیده بگفتند که این
رفتن ناصواب است و از گردن خویش بیرون کردند آنچه رای عالی

بیتد جز صلاح و خیر و خوبی نباشد پس اگر و العیاذ بالله خللی پیدا آید رای خداوند نگوید که از بندگان کسی نبود که ما را خطای این رفتن باز نمودی و فرمان خداوند را باشد از هر چه فرماید و بندگان را از امتثال چاره نیست بو نصر گفت این رقعت سخت تیز و مشعب است پیغام چیست گفت تاچه شغری جواب می باید داد که پیغام فراخور نبشته باشد برفت و رقعت رسانید و امیر دو بار بتامل بخواند پس گفت پیغام چیست بو نصر گفت خواجه می گوید بنده حد ادب نگاه می دارد درین فراخ سخنی اما چاره نیست و تا در میان کار است بمقدار دانش خویش آنچه داند می گوید و باز می نماید و در رقعت هر چیزی نبشته است نکته باز پسین اینست که بنده می گوید نا صواب است رفتن برین جانب و خراسان را فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت جوئی باقی فرمان خداوند راست است امیر گفت این چه خواجه می گوید چیزی نیست خراسان و گذرها پر لشکر است و ترکمانان عراقی بگریختند و ایشان را تا بلخان کوه بتاختند و لشکر در دم ایشان است و پیدا است تا دهمستان و گرگان چه مصافحت است هرگاه که مراد باشد بدو هفته بنشاپور باز توان آمد بو نصر گفت همچنین است و فرمان خداوند سلطان را باشد و بندگان را ازین چه گویند چاره نیست خاصه خواجه گفت همچنین است - و امیر رضی الله عنه از نشاپور برفت بر راه امفراین تا بگرگان رود روز یکشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول و در راه سرما و بادی بود سخت بنیرو و خاصه تا سردر دینار ساری و این سفر در اسفندار مذ ماه بود و من که

بو الفضل بر آن جمله دیدم که در سر این دره میاوری حواصل داشتم و قبای روباته سرخ و بارانی و دیگر چیزها فراخور این و بر امپ چنان بودم از سرما که گفتم هیچ چیز پوشیده نداومی چون بدره دینار ساری رسیدیم و در دره در آمدیم و معانفت همه دو سه فرسنگ بود آن جامها همه بر من وبال شد و از دره بیرون آمدم و همه جهان نرگس و بلغشه و گونه گونه ریاحین و خضرا بود و درختان بر صحرا در هم شده اندازه و حد پیدا نبود که توان گفتم در جهان بقعتی نیست خوش تر از گرگان و طبرستان اما سخت و بانی امت چنانکه بو الفضل بدیع گفته

• شعر •
 جرجان و ما ادراک ما جرجان • أکله من الدین و موته فی الحین
 و النجار اذا رای خراسانیا • نحت التابوت علی قه
 و امیر رضی الله عنه بگرگان رسید روز یکشنبه بیست و ششم ماه ربیع
 الاول و از تربت قاپوس که بر راه است بگذشت و بر آن جانب شهر
 جانی که محمد آباد گویند فرود آمد بر کران رودی بزرگ و در راه
 که می رفت ازین جانب شهر تا بدان جانب فرود آید مولا زاده
 دست بگوسپندی ازان رعیت دراز کرده بود متظلم پیش امیر آمد
 و بنالید امیر اسپ داشت و نقدبان را گفت هم اکنون خواهم که
 این مولا زاده را حاضر کنید بناختند و از قضا آمده و اجل رسیده مولا
 زاده را بیاوردند و بیعتگانی خوار بود با گوسپند که آمده بود امیر
 او را گفت بیعتگانی داری گفت دارم چندین و چندین گفت
 گویند چرا سندی از مردمان ناحیتی که ولایت ما است و اگر
 بگوشت محتاج بودی بهمین چرا نخریدی که بیعتگانی سنده

و بی نوائی نیست گفت گناه کردم و خطا کردم گفت لاجرم سزای
گناهکاران به بینی فرمود تا وی را از دروازه گرگان بپار بختند و امنپ
و سازش بخداوند گویند داد و منادی کردند که هر کس که بر
رعایای این نواحی ستم کند سزای او این باشد و بدین سبب
حشمتی بزرگ افتاد و راعی رعیت را بدین و مانند این نگاه تواند
داشت که هرگاه که پادشاه عطا ندهد و سیاست هم بر جایگاه نراند
همه کارها بر وی شوریده و تباہ گردد و الله اعلم •

الحکایة فی معنی السیاسة من الامیر العادل سبکتگین رحمة الله علیه

از خواجه بو نصر شنیدم رحمه الله گفت یک روز خوارزمشاه
التوتناش حکایت کرد و احوال پادشاهان و سیرت ایشان می رفت
و سیاست که بوقت کنند که اگر نکنند راست نیاید گفت هرگز مرد
چون امیر عادل سبکتگین ندیدم در سیاست و بخشش و کدخدائی
و دانش و همه رسوم ملک - گفت بدان وقت که به بست رفت و
بایتونیان را بدان مکر و حیلت بر انداخت و آن ولایت او را صافی
شد یک روز گرم گاه در سرای بخراکه بود بصحرای بهت و من
و نه یار من ازان غلامان بودیم که شب و روز یک ساعت از پیش
چشم وی غائب نبودیم و بنوبت می ایستادیم دوگن دوگان
متظلمی بدر سرای پرده آمد و بخروشید و نوبت مرا بود و من
بیرون خراکه بودم با یارم و با سپر و شمشیر و کمان و تیر و ناچنج
بودم امیر مرا آواز داد و پیش رفتم گفت آن متظلم که خروش می

کند بیار بیاردم او را گفت از چه می نالی گفت مردی درویش
و بنی خرما دارم یک پیل را نزدیک خرما بنان من می دارند
پیلبان همه خرما می من رایگان می ببرد و الله الله خداوند فریاد
رمد مرا امیر رضی الله عنه در ساعت برنشست و ما دو غلام سوار با
وی بودیم برتیم و منظم در پیش از اتفاق عجب را چون بخرما بنان
رسیدیم پیلبان را یافتیم پیل زیر بن خرما بسته و خرما می برید
و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است و ملک الموت آمده است
بجان سندن امیر بتوکی مرا گفت زه از کمان جدا کن و بر پیل
رو و از آنجا بر درخت و پیلبان را بزه کمان بیاریز من رتم و مردک
بخرما برودن مشغول چون حرکت من بشنید باز نگریمت تا بر
خوبستن بجنبید بدور رسیده بودم و او را گرفته و آهنگ زه در گردن کردن
و خفه کردن کردم وی جان را آویختن گرفت و بیم بود که مرا بیند اخی
امیر بدید و براند و بانگ بمردک برزد وی چون آواز امیر بشنید
از هوش بشد و سست گشت من کار او تمام کردم امیر فرمود
تا رهنی آوردند و پیلبان را بر رهن استوار ببستند و منظم را هزار
درم دیگر بداد و درخت خرما از وی بخرد و حشمتی بزرگ افتاد
چنانکه در همه روزگار امارت او ندیدم و نشدیدم که هیچ کس از زهره
بود که هیچ جای میبی بغصب از کس بستندی و چند بار
به بست رفتیم و پیلبان بران درخت سال بر آمد و مرد بریدند
و از آنجا بیفتاد و از چنین سیامت باشد که جهانی را ضبط توان
کرد - و باکالنجار و جمله گرگانیان خان و مانها بگذاشته بودند و هر
نعمت و ساخته سوی ساری برنده و انوشیروان پسر منوچهر را با

خویشترن ببدیده با اعیان و مقدمان شهر آگیم و مرد آریز و دیگر
 گردنان که باکالنجار با ایشان در مانده بود دیگر روز امیر مسعود
 رضی الله عنه آمد و جمله مقدمان عرب با جمله خیلها و گفتند
 چهار هزار سوار است بدرگاه آمدند و امیر ایشان را بنواخت و
 مقدمان را خلعتها داد و همه قوت گرگانیان این عرب بودند و بر
 درگاه بماندند و اینک بقایای ایشان است اینجا و باکالنجار گفتند
 این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود
 و صاحب دیوانی گرگان بعید صراف دادند که کد خدای سپاه سالار
 غازی بوده بود و خلعت پوشیده و بشهر رفت و مالها ستدن گرفت
 و مراهبا و مالهای گریختگان می جستند و آنچه می یافتند می ستند
 و اندک چیزی بخزانه می رسید که بیشتر می ربودند چنانکه
 رسم است و دز چنین حال باشد و رسولی رسید ازان منوچهر
 و باکالنجار و پیغام گزارد که خداوند عالم بولایت خویش آمده است
 و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب پیشتر آمدن آن بود که بسزا
 میزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدند و بساری
 مقام کرده اند منتظر فرمان عالی تا بطاعت خویش خدمتی
 کنند آنچه فرموده آید جواب داد که عزیمت قرار گرفته است که
 پستار آباد آئیم و مقام آنجا کنیم که هوای آنجا سزاوارتر است
 از آنجا آنچه فرمودنی است فرموده آید و رسول را برین جمله باز
 گردانیده شد چون روزی ده بگذشت و درین مدت پیوسته شراب
 می خوردیم امیر خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و قرار گرفت
 که امیر مودود بدین لشکرگاه بباشد با چهار هزار سوار از هر دستی

و مقدمان ایشان و التونداش حاجب مقدم این خوج و همگان گوش
 بشارت خداوند زاده دارند و دو هزار حوار ازین عرب مستامنه
 بدهستان روند با بیري آخر سال و سه هزار سوار ملطانی نیمي
 ترک و نیمي هندو و ایشان نیز گوش بفرمان امیر مودود دارند
 و خاوت بگذشت و لشکر بدهستان رفت و مهالها که بایست ملطان
 فرزند را بداد. و روز دو شنبه دو ازدهم ماه ربیع الآخر از گرگان برفت
 و از یلجا دو منزل بود تا استرآباد راهی که آن را هشناد پیل می
 گفتند پیشها بی اندازه و آبهای روان و آسمان آن سال هیچ بوی
 نبرد بباران که اگر یک باران آمدی امیر را باز بایستی گشت
 بضرورت که زمین آن نواحی با تنگی راه محنت است و جویها
 و جرها بی اندازه که اگر یک باران در یک هفته بیاید چند روز
 بیاید تا لشکری نه بمیاری بتواند رفت چندان لشکر که این پادشاه داشت
 چون توانستی گذشت و لیکن چون می بایست که از قضا آمده
 بسیار فساد در خراسان پیدا آید تقدیر ایزدی چنان آمد که در
 بمقعی که پیوسته باران آید هیچ نبارید تا این پادشاه بآمانی با
 لشکری بدین نزرگی برین راه بگذشت و بآمل آمد چنانکه بیارم.
 و سیزدهم ماه ربیع الآخر امیر بستار آباد آمد و خیمه بزرگ بر راه
 بزده بودند از شهر بران جانب که راه جاری بود آن پرده محنت فراخ
 و بلند و همه مواد ساری زیر آن جایی محنت تر و حرای پرده و دیوانها
 همه زیر آن پرده بزده بودند بوقی پاسبان لشکر و مسخره مردی
 خوش خواجه بونصر را گفت و محنت خوش مردی بود و امیر
 و همه اعیان لشکر او را دوست داشتندی و طلبور زدی که بدان

روزگار که ناش سپاه سالار سامانیان زده از بوالحسن سلیمجور بگرگان آمد و آل بویه و صاحب اسماعیل عباد این نواحی او را دادند خیمه بزرگ برین بالا بزد و من که بوقی ام جوان بودم و هاسبان لشکر او رفت و سامانیان و سلیمجوریان رفتند و سلطان محمود نیز بر رفت و اینک این خداوند آمد و اینجا خیمه زدند ترسم که گاه رفتن من آمده است منسکین این فال بزد و راست آمد که دگر روز بنالید و شب گذشته شد و آنجا دفن کردند و مانا که او هزاران هزار فرسنگ رفته بود و بیشتر با امیر محمود در هندوستان و بدن خویش مردی بود که دیدم بچنگ قلعتها که او پای پیش نهاد بسیار جراحتهایان از سنگ و از هر چیزی و خطرها کرد و برآمدها رسید و آخر نمود و سه سال عمریانت و اینجا گذشته شد بر بستر و مَا تَدْرِی نَفْسُ بَآئِيْ اَرْضِ تَمُوْتُ و نیکو گفته است بوا اسحق

• شعر •

و ربما یرقص ذی عزة • اصبح ما کن و لم یعلم

یا واضع المیت فی قبره • خاطبک القبر ولم تفهم

و سه دیگر روز امیر از پگاهی روز نشاط شراب کرد برین بالا و وقت ترنج و نارنج بود و باغهای این بقعت ازان بی اندازه پیدا کرده بود و ازین بالا بدیدار بود فرمود تا از درختان بسیار ترنج و نارنج و شاخهای با بار باز کردند و بیاروندند و گرد برگرد خیمه بران بالا بزدند و آن جای را چون فردرس بیاراستند و ندیمان را بخواندند و مطربان نیز بیدامندند و شراب خوردن گرفتند و الحقی روزی سخت خوش و خرم بود استادام بونصر را فرمان رسید تا نامها که رسیده است پیش برد و نکست نامها را ببرد چون از خواندن فارغ شد وی را

بشراب باز گرفت دران میانها امیروی را گفت بوقی گذشته شد
استادم گفت خداوند را بقا باد و بر خورداری از ملک و جوانی تا همه
بفدگان پیش وی در رضا و خدمت او گذشته شوند که صلاح ایشان
اندران باشد اما خداوند بداند که بوقی برفت و بنده او را یاری
نشناهد در همه لشکر که بجای وی بتواند ایستاد امیرجوابی نداد
و بسر آن شد که بدان سخن خدمتکاران دیگر را خواسته است که هر
کس می رود چون خوبشتنی را نمی گذارد و حقا که بونصر آن
راست گفت چون بوقی دیگر نیاید پس از وی نتوان گفت که اگر
در جهان بجهستندی پاسبانی چون بوقی نیانندی اما کار در جهستن
است و بدست آوردن و لیکن چون آسان گرفته آید آسان گردد
و درین تصنیف بیاروده ام که سلطان محمود که خدای عزوجل
بروی رحمت کند تربیت مردان کربرچه جمله فرمود چنانکه
حاجت نیاید بتکرار لا جرم همیشه بمرم مستظهر بود بمعنی
پاسبانی این نکته چند ازان براندم که باشد که بکار آید - و اینجا
رسولی دیگر رسید ازان باکالنجار و دیگران و پیغام گزاردند که ایشان
بندکانند و فرمان بردار و راهها تنگ است گرا نند که رکاب عالی بر تو
خرامد هر مراد که هست گفته آید تا بطاعت و طاعت پیش
برند جواب داده آمد که مراد افتاده است که تا بساری باری
بیائیم تا این نواهی دیده آید و چون آنجا رسیدیم آنچه فرمودنی
است فرموده شود رسولان باز گشتند - و روز نوروز بود هشت روز
مانده از ماه ربیع الآخر امیر حرکت کرد از استرآباد و بساری
سید روز پنجشنبه سه روز مانده ازن ماه و دیگر روز آدینه حاجب

نوشتگین و بواجی را با فوجی اشکر بدیهی فرستادند که آن را قلعتی بود و در وی پیری از اعیان گرگانیان تا آن قلعت را کشاده آید و بوالحسن دلشاد دبیر را با وی نامزد کردند بصاحب بریدی لشکر و نخست کاری بود که بوالحسن را فرمودند و این قلعت سخت نزدیک بود بساری و برفتند و این قلعت از ادات زبرد نداشت حصانته بیک روز بتگ بستند و زود باز آمدند چنانکه بوالحسن حکایت کرد خواجه بونصر را که آنجا بسیار غارت و بی رسمی رفت و کار بوالحسن تمکین نیافته بود و پس چیزی بخزینہ رسید هرچه رفت در نمان معلوم خود کرده بود چنانکه در مجلس عالی باز نمود و بموقع افتاد و مقرر گشت که وی شدید و جلد است و این پیر را بدرگاه آوردند با پیرزنی و سه دختر غارت زده و سوخته شده و امیر پشیمان شد و پیر را بناخت و از وی بحلی خواست و باز گردانیدش و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حالها که ازین بیداری افزاید و تاریخ بر راه راست برود که روا نیست در تاریخ تحسیر و تحریف و تقطیر و تبذیر کردن و نوشتگین و بواجی اگر بد کردند خود بچیدند - و روز یکشنبه غره جمادی الاولی امیر از ساری برست تا بآمل رود و این راهها که آمدیم و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود چه نکه دو سه سوار بیش ممکن نشد که بدان راه برفنی و از چپ و راست همه بیسه بود هموار تا کوه و آبها روان چنانکه پیل را گذاره نبود و درین راه پنی آمد چوبین بزرگ و ردی سخت بوالعجب و نادر چون که انی خماخم و سخت رنج رسید لشکر را تا از ان پل بگذشت و آب رود سخت بزرگ نه

اما زمینش چنان بود که هر ستوری که بروی برفتی فرو شدی تا گردن و حصانیت آن زمین این امت اینجا فرود آمدند که مر راه شهر بود و گیاه خرد و بزرگ بود که ماحمت بسیار داشت چنانکه لشکری بزرگ فرو توانستی آمد و از نزدیک ناصر علوی و مقدمان آمل و رعایا سه رسول رسیدند و باز نمودند که پسر منوچهر باکالنجار و شراکیم و دیگران چون خبر آمدن سلطان سویی آمل شنیدند بتعجیل سوی ناتل و کجو و رویان برفتند بران جمله که بناتل که آنجا مضائق است بالشکر منصور دستی بزنند اگر مقام توانند کرد عقبه کلال را گذاره کنند که مخف اند و بگیدان گیرند و بنده ناصر و دیگر مقدمان و رعایا بندگان سلطانند و مقام کردند تا فرمان برچه جمله باشد جواب داده شد که خراج آمل بخشیده شد و رعایا را بر جای بباد بود که با ایشان شغل نیحمت و غرض بدست آوردن گریختگان است و رسولان برین جمله باز گشتند و امیر بشتاب براند و بآمل رسید روز آدینه ششم جمادی الاولی و افزون از پانصد و ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند و مردمان پاکیزه روی و نیکوتر و هیچ کدام را ندیدم بی طیلسان شطری یا توری یا ستری یا ریسمانی یا دست کار که فوطه است و گفتند عادت ایشان این است و امیر رضی الله عنه از نماز گاه شهر راه بنافت با فوجی از غلامان خواص و بکرانه شهر بگذشت و بر دیگر جانب شهر مقدار نیم فرهنگی خیمه زده بودند فرود آمد و سالار بکتغدی با غلامان سرای و دیگر لشکر تعبیه کردند بشهر در رفتند و از آنجا بلشکر گاه آمدند و جنباشیان گماشته بودند چنانکه هیچ کس را یک درم زیان نرسید و رعایا دعا کردند

که لشکری و عدتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و من که ابو الفضل پیش از تعبیه لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم همه دکانهای در کشاده و مردم شاد کام و پش ازین بگویم که حال چون شد و بد آموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد و امیر دیگر روز بار داد و پش از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و گفت بتن خوبش تاختنی خواهم کرد سوی ناتل وزیر گفت گرگانیان را این خطر نباید نهاد که خداوند بدم ایشان رود که اینجا بحمد الله سالاران با نام هستند و اعیان گفتند پش ما بچکار آئیم که خداوند را بتن عزیز خوبش این رنج باید کشید امیر گفت روی چنین می دارد خواجه اینجا بباشد با بنده و اندیشه می کند و بونصر مشگان با وی تا جواب نامها نویسد و حاجب بکتندی هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در هر بابی بجای می آرد و فوجی غلام قوی مقدار هزار و پانصد با ما بید و سواری هشت هزار تغاریق گزیده تر و ده پیل و آلت قلعت کشادن و اشتری پانصد زران خانه می باز گردید و بلیم ترک بنشینید و این همه کارها راست کنید که من فردا شب بخوام رفت به همه حالها و عراقی دبیر با ما آید و ندیمان و دیگران جمله بر جای باشند حاضران باز گشتند و هرچه فرموده بود بکردند - و امیر نیم شب شده از شب یکشنبه هشتم جمادی الاولی بر نشست و بر مقدمه برفت و کوس فرود گرفتند و این فوج غلامان سرای برفتند و بر اثر ایشان دیگر لشکر فوجا بعد فوج ساخته و بمسجیده برفتند - و دیگر روز نماز پیشین بذاتل رسیدند و منزل ببریده یافتند گرگانیان را

آنجا ثبات کرده و جنگ بسیجیده و ندانسته بودند که سلطان بتن خویش آمده است و جنگی صعب بود. چنانکه بر اثر شرح دهم - روز سه شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی الاولی سه غلام مرای رسیدند به بشارت فتح انگشتوانه امیر به نشان بیاروند که از جنگ جای فرستاده بود چون فتح برآمد که امیر ایشان را بتاخته بود و دو امپه بودند انگشتوانه را بسالار غلامان سرای حاجب بکتغدی دادند بستند و بوسه برو داد و برپای خامت و زمین بوسه داد فرمود تا دهل و بوق زدند و آواز از لشکر گاه برخاست و غلامان سرای را بگردانیدند و اعیان که حاضر بودند چون وزیر و حاجب بونصر و دیگران حق نیکو گزارند و نماز دیگر را فرود آمدند و نامه نبشتند بامیر لشکر این فتح از وزیر و حاجب و قوم و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان نبشت و سخت نادر نامه بود چنانکه وزیر اقرار داد که بران جمله در معنی انگشتوانه ندیده ام و این بیت را که متنبی گفته بود درج کرده بود میان نامه * شعر *

والله مرفی علاک و انما * کلام العبدی ضرب من الهدیان

و نسخه این نامه من داشتم بخط خواجه و بشد چنانکه چند جای درین کتاب این حال بگفتم و سالار بکتغدی و دو غلام سرای را و دو غلام خویش را نامزد کرد تا این نامه ببرند و نماز شام نامه فتح رسید بخط عراقی و امیر املا کرده بود که چون ما از آمل حرکت کردیم و همه شب برانندیم و بیشها بریده آمد که مار درو بدشواری توانست خزید دیگر روز نماز پیشین بناتل رسیدیم و سخت شتاب راه بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه شب لشکر می رمید

تا نیم شب تمامی مردم بیا شدند که دو منزل بود که بیک دنفعت بریده آمد دیگر روز دو شبه جاسومان در رسیدند و چنان گفتند که گرگانیان بنه را با پسر منوچهر گزاره کرده اند از شهر ناتل و بران جانب شهر اشکرگاه کرده و خیدها زده و ثقل و مردمی که نابکار است با بنه رها کرده و با کالنجار و شهر اکیم و سوار و پیاده بسیار گزیده و جنگی تر مقدمان و مبارزان برین جانب شهر آمده و پلی است تنگ تر و جز آن گذر نیست آن را بگرفته ازان جانب صحراتنگ تر و جنگ بران پل خواهند کرد که راه یکی است گرد بر گرد بیشه و آبها و غدیرها و جویها است و گفته اند و نهاده که اگر هزیمت بر ایشان افتد سواران ازین مضائق باز گردند و پیادگان گیل و دیلم مردمی پنجاه خیداره تر پل نگاه دارند و نیک بکوشند و چندان بمانند که دانند که از لشکرگاه برفتند و میانه گردند که مضائق هول است بران جانب و ایشان را در نتوان یافت چون این حال مارا مقرر گشت درمان این کار بواجبی ساختیم و آنچه فرمودنی بود بفرمودیم و جوشن پوشیدیم و بر ماده پیل نشستیم و ملاحها در مهد پیش ما بنهادند و فرمودیم تا کوسهایی جنگ فرو کوفتند و غلامان گروهی سواره و بیشتر پیاده و گروهی گرد پیل ما بایستادند و گروهی پیش رفتند و یک پیل بزرگ که قوی تر و نامی تر و جنگی تر بود پیش بردند و برانندیم و بر اثر ما سوار و پیاده بی اندازه چون بدان صحرا و پل رسیدیم گرگانیان پیش آمدند سوار و پیاده بسیار و جنگ پیوسته شد جنگی سخت بنیرو و دشوار ازان بود که لشکر را مجال نبود ازان تفکیکها صد هزار سوار و پیاده آنجا همان بود و پانصد هزار

همان بود و پانصد همان که اگر برین جمله نبودى ایشان را زهره
 ثبات كى بودى كه بىك ساعت كمترفوجى از لشكر ما ایشان را
 بر چیدى سوار چند ازان ایشان با پیداده بسیار حمله آوردند بنیرو و
 يك سوار پوشیده مقدم ایشان بود كه رموم گر و فر نيك مى دانست
 و چنان شد كه زوپین بمهد و پیل ما رسید و غلامان سرلى بتیر
 ایشان را باز مى مالیدند و ما بتن خویش نیرو کردیم و ایشان نیرو
 کردند و پیل نر را ازان ما كه پیش كار بود بتیر و زوپین افگار و
 نمگین کردند كه از درد برگشت و روى بما نهاد و هر كرا یامت
 مى مالید از مردم ما و مخالفان ما بدم در آمدند و نعره زدند و اگر
 همچنان پیل نر بما برسیدى ناچار پیل ما را بزدى و بزرگ خلى
 بودى كه آن را در نتوانستى یامت كه هر پیل نر كه در جنگى چنان
 برگشت و جراحها یامت بر هیچ چیز ابقا نكند از اتفاق نيك
 درین برگشتن بر جانب چپ آمد كرنه صحرا يكى لعل جوئى
 و آبی تنك درو و پیلدان جلد بود و آزموده پیل را آنجا اندر
 انداخت و آسیب وى بفضل ایزد عز ذكراه از ما و لشكر ما دران
 مضائق برگردانید و همه در لشكر افتادند مبارزان و غلامان سوار
 خلیذاشان و پیدادگان بر ایشان نیرو کردند و از مقدمان گرگانیان يك
 تن مقدم پیش ما افتاد ما از پیل بانگ زدیم و بعموه زخمى زدیم
 بر سر و گردن چنانكه از نهیب آن آواز اسپ بیفتاد و غلامان در آمدند
 تا وى را تمام كنند ما را آواز داد و زینهار خواست و گفت شهرا كیم امت
 ما مثال دادیم تا وى را از اسپ گرفتند و گرگانیان چون او را گرفتار
 دیدند بهزیمت برگشتند و تا پیل رسید مبارزان و غلامان سرایى از ایشان

بسیاری بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و بی اندازه مردم ایشان بر چپ و راست دران جویها گریختند و کشته و غرقه شدند و آنجا که پل بود زحمتی عظیم و جنگی پهای شد و برهم افتادند و خلقی از هردرومی کشته آمد و ما در عمر خویش چنین جنگی ندیده بودیم و پل را نگاه داشتند تا نزدیک نماز دیگر و سخت نیک بکوشیدند و از هیچ جانب بدان پیدانگان راه نبود آخر پیدانگان گزیده تر ازان ما پیش رفتند با سپر و نیزه و کمان و سلاح تمام بدم ایشان رفتند و تیر بارانی رفت چنانکه آفتاب را بپوشید و نیک نیرو کردند تا آن پل را بهتدند و ازان توانستند شد که پنج و شش پیاده کاری ایشان سرهنگ شماران زینهار خواستند و امان یافتند و پیش ما آمدند و چون پل خالی ماند مقدمه ما بتجهیل بناختند و ما براندم سواری چند پیش ما باز آمدند و چنان گفتند که گرگانیان ازان وقت باز که شهر اکیم گرفتار شد و جمله هزیمت شدند و لشکرگاه و خیمها و هرچه داشتند بر مایله کرده بودند و تا دیگها بخته یافتند و ما آنجا فرود آمدیم که جز آن موضع نبود جای فرود آمدن و سواران آمده هم هزیمتیمان رفتند و بسیار پیاده از هر دستنی بگرفتند اما اعیان و مقدمان و سواران نیک میانه کرده بودند و راه نیز سخت تنگ بود باز گشتند و آنچه رفت بشرح باز نموده آمد تا چگونگی حال مقرر گردد و ما از آنجا سوی آمل باز گردیم چنانکه بزودی آنجا باز رسیدم انشاء الله عز و جل * و امیر مسعود رضی الله عنه روز شبه دوازدهم جمادی الاوی بآمل باز رسید در زمان سلامت و ظفر و نصرت و جای دیگر بایستاد و فرمود تا سرای پرده و خیمه بزرگ آنجا

بزدند بسماعات فرود آمد و صاحب دیوان رسالت بو نصر مشگن را گفت نامهای فتح باید فرستاد ما را بمملکت بردمت مبشران و نبشته آمد و خیدلتاشان و غلامان سرای برفتند و روز آدینه بار داد سخت با حشمت و نام علوی و اعیان شهر جمله بخدمت آمده بودند امیر وزیر را گفت بنیم ترک بنشین و علوی را با اعیان شهر بفشان پیغامی است خواجه به نیم ترک رفت و آن قوم را بنشانند و امیر نشاط شراب کرد و دمت بگار بردند و ندیمان و مطربان حاضر آمدند و بو نصر باز گشت که سخت بسیار رنج دیده بود از کسب کردن نامهای فتح و مبشران و مرا نوبت بود بدیوان رسالت مقام کردم فراش آمد و مرا بخواند با دوات و کند پیش رفتم پیش تخت اشارت کرد نشستن بنشستم گفت بنویس آنچه می باید که از آمل و طبرستان حاصل شود و آن را بومهل اسمعیل حاصل گرداند زر نشاپوری هزار هزار دینار و جامهای رومی و دیگر اجناس هزار تا و محفوری و قالی هزار دمت و پنج هزار تا کیش من نبشتم و بر خاستم گفت این نصحت را نزدیک خواجه برو پیغام ما بگوی تا آن قوم را بگوید که تدبیر این باید ساخت که بزودی این چه خواسته آمده است راست کنند تا حاجت نیاید که مستخرج فرستند و برات نویسد اشگر را و بغاف بستانند من نصحت نزدیک وزیر بردم و هوشیده بروی عرضه کردم و پیغام بدادم بخندید و مرا گفت به بدنی که این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بد نامی حاصل آید دوسه هزار درم نیدانند این است بزرگ جریمی و اگر همه خراسان زیر وزیر کند این زر و جامه بحاصل نیاید اما سلطان شراب می خورد و از

سر نعمت و مال و خزائن خویش این سخن گفته است پس روی
 بدین علوی و اعیان آمل کرد و گفت بدانید که -پس آنکه گرگانیان
 بر روی خداوند خویش شمشیر کشیدند و عاصی و آواره شدند نیز
 این ناحیت بچشم نه بینند و اینجا محتشمی آید چنانکه بخوارزم
 رفت تا این نواحی را ضبط کند و شما از رنجها آمده گردید آملیان
 بسیار دعا کردند پس گفت دانید که خداوند سلطان را مالی عظیم
 خرچ شد تا لشکر اینجا کشید و این ستمکاران را برمانید باید که
 ازین نواحی وی را نذاری باشد بجزا گفتند فرمان برداریم آنچه
 بطاقت ما باشد که این نواحی تنگ است و مردمانی درویش و
 نثار ما که از قدیم بازرسم رفته است ازان آمل و طبرستان درسی
 صد هزار بوده است و فراخور این تائی چند محفوری و قالی
 که اگر زیادت تر ازین خواسته آید رعایا را رنج بسیار رسد
 اکنون خواهی بزرگ چه می فرماید خواهی گفت سلطان چنین
 نمسختی فرموده است و بو الفضل را چنین و چنین پیغامی داده
 و نسخت عرضه کرد و پیغام باز نمود و گفت من تلافی کنم تا
 اینکه در نسخت نبشته آمده است از گرگان و طبرستان و ماری و
 همه محال سنده آید تا شما را بیشتر رنجی نرسد آملیان چون این
 حدیث بشنوندند بدست و پای بمردند و متحیر گشتند و گفتند ما این
 حدیث را بر بدیهت هیچ جواب نداریم و طاقت این مال کس
 ندارد اگر فرمان باشد تا باز گردیم و باکنه مردم بگوئیم وزیر مرا گفت
 آنچه شنودی با سلطان بگوی برفتم و بگفتم جواب داد که نیک
 آمد امروز باز گردند و فردا پخته باز آیند که نیک آید که این مال

سخت زود می باید که حاصل شود تا ما اینجا دیر نمانیم بیامدم
 و بگفتم و آملیان باز گشتند سخت غمناک و وزیر نیز باز گشت - و
 دیگر روز امیر بار داد و پهن از بار خالی کرد و وزیر را گفت این
 مال را امروز چه باید نهاد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد
 من شاد تر باشم که خزانه معمور از جانی پدید آید و این مال
 بزرگ است و آملیان دی سخت سمت جوابی دادند چه فرمایند
 گفت آنچه نسخت کرده آمده است خواستنی است از آمل
 تنها اگر بطوع پذیرفتند نبها و نعم و اگر نه پذیرند بوسهل اسمعیل
 را بشهر باید فرستاد تا بملت از مردمان بستاند بر مقدار بسیار وزیر
 بنیم ترک باز آمد و آملیان را بسیار مردم کمتر آمده بود در پیچید
 و آنچه سلطان گفته بود ایشان را بگفت علوی و قاصی گفتند
 مادی مجمعی کردیم و این حال باز گفتیم خروشی سخت بزرگ
 بر آمد و البته بچیزی اجابت نکردند و برفتند چنانکه مقرر گشت
 دوش بسیار مردم از شهر بگریخت و ما را ممکن نبود گریختن که
 گناهی نکرده ایم و طاعت داریم اکنون فرمان سلطان را و خواجه بزرگ
 را باشد و آنچه فراخور این حال است می فرماید وزیر دانست که
 چنان است که ایشان می گویند و لیکن روی گفتار نبود بوسهل اسمعیل
 را بخواند و این اعیان را بدو سپرد و بشهر فرستاد و بوسهل دیوانی بنهاد
 و مردم را در پیچید و آن مردم که بدست وی افتاد گریختگان را می
 دادند که در هیچ شهر نه بینند که آنجا بدان در افغان نباشند و حوار
 و پیاده می زنت و مردمان را می گرفتند و می آوردند و برات لشکر
 بیستگانی روان شد بر بوسهل اسمعیل و آتش در شهر زدند و هر چه

خواستند می کردند و هر کرا خواستند می گرفتند و قیامت را مانست دیوان باز نهاده و سلطان ازین آگاه نه و کس را زهره نه که باز نماید و سخنی را امت بگوید تا در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار بلشکر رسید و دو چندین بستده بودند بگراف و مؤنات و بدناسی سخت بزرگ حاصل شد چنانکه پس از آن بهفت و هشت ماه مقرر گشت که متظلمان ازین شهر ببغداد رفته بودند و بدرگاه خایفه فریاد کرده گفتند که بکه حرسها الله همه رفته بودند که مردمان آمل ضعیف اند و لیکن گوینده و لجوج و ایشان را جای سخن بود و آن همه روز و بال به بواحسن عراقی و دیگران باز گشت اما هم بایمتی که امیر رضی الله عنه در چنین ابواب تثبت فرمودی و سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن می رود و لیکن چه چاره است در تاریخ صحابا نیست آنانکه با ما بآمل بودند اگر این فصول بخوانند داد خواهند داد و بگویند که من آنچه نبستم برسم است و امیر رضی الله عنه پیوسته اینجا بنشاط و شراب مشغول می بود - و روز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی امیر با لشکر رفت بکرانه دریای آبسگون و آنجا خیمها و شراها زدند و شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیهای عروس دیدند کز هر جای آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی که معلوم است که هر کشتی بکدام فرصه بدارند و این اللهم شهر که خرد است من ندیدم اما بواحسن دل شاد که رفته بود این حکایتها مرا وی کرد - و روز دو و شنبه دویم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه بلشکر گاه آمل باز آمد و مردم آمل بیشتر آن بود که بگریخته بودند و در بیشها

پنهان شده درین میانها مردی فقاعی حاجب بکتغدی رفته بود تا لختی یخ و برف آرد دران کران آن بیشها بیعی بود دست در دختری دوشیزه زد تا او را رموا کند پدر و برادرانش نگذاشتند و جای آن بود و لجاج رفت با این فقاعی و یارانش و زویلی رسید فقاعی را بیامد و ساقر بکتغدی را گفت و تیز کرد و وی دیگر روز بی فرمان بر پیل نشست و با فوجی غلام سلطانی سوار بدان دیه و بیشها رفت و بسیار غارت و کشتن رفت چنانکه باز نمودند که چندین از زهاد و پارسایان بر مصلی نماز نشسته و مصحفها در کنار بکشته بودند و هر کس که این بشنید سخنان زشت گفت و خبر بامیر رسید بسیار ضجرت نمود و عتابهای درشت کرد با بکتغدی که امیر پشیمان شده بود از هرچه رفت بدین بقعت و پیوسته جفا می گفت بو احمسن عراقی دبیر را و الخوخ اهل که چون باز گشتم بازبهای بزرگ پیش آمد و درین هفته ملطفهای مهم رسید از دهستان و نسا و فراوه که باز گروهی ترکمانان از بیابان بر آمدند و قصد دهستان کردند تا چیزی ربایند و امیر مودود نبشته بود که بنده بر چهار جانب طلیمه فرستاد سوار انبوه و مثال داد تا اشتران و اسبان رمک را نزدیک تر گرگان آرند و بر هر سواری که با چهار پای بود دوسه زبان کرد و جواب ها رفت تا نیک احتیاط کنند که رایت عالی بر اثر می بازگردن - و روز سه شنبه میم جمادی الخری رسوی آمد ازان بکالنجازو پسر خویش را با رسول فرستاده بود و عذرها خواسته بچنگی که رفت و عفو خواسته و گفته که یک فرزند بنده بر در خداوند بخدمت مشغول است بغزنین و از بنده

دوراست نرسیدی که شفاعت کردی برارش آمد بخدمت و مزد از نظر عاطفت خداوند که رحمت کند تا این خندان قدیم بکام دشمنان نشود رسول و پسر را پیش آوردند و بنواختند و فرود آوردند و امیررای خواست از وزیر و امیران دولت وزیر گفت بنده را آن صواب ترمی نماید که این پسر را خلعت دهند و با رسول بخرمی باز گردانند که ما را مهمات امت در پیش تا نگریم که حالها چون شود آنگاه بحکم مشاهدت تدبیر این نواحی ساخته آید باری این مرد یک بارگی از دست به بشود امیر را این سخن سخت خوش آمد و جواب نامها بخوبی نبشته شد و این پسر را خلعت نیکو دادند و رسول را نیز خلعتی و بخوبی باز گردانیده آمد - و روز ششم از جمادی الاخری روز آدینه نامه رسید از بلخ بگذشته شدن علی تگین و قرار گرفتن کار ملک آن نواحی بر پسر بزرگ ترش امیر را بدین سبب دل مشغول شد که کار با جوانان کار نادیده انتاد اندیشید که نباید که تهوری رود و نامها فرمود بسپاه سائر علی دایه درین باب تا ببلخ رود و راهها فرو گیرد و احتیاط تمام بجای آرد تا خللی نیفتد و همچنان بترمذ و کوتوال قلعت و سرهنگان پانصد و بو احسن و کوتوال این وقت ختخ پدیری بود مردی نرم گونه و ایمن با احتیاط و دور با دار نامزد شد با نامها سوی بخارا بتعزیت و تهنیت سوی پسر علی تگین علی لرم فی امثالها تا بزودی بروند و اخبار درست بیارند و اگر این جوان کار نا دیده فساد می خواهد پیوست مگر بدین نامه شرم دارد و مخاطبه وی الامیر الفاضل الوند کرده آمد و هر چند این نامه برفت و این باز بچه بغنیمت

داشته بود مردن پدرش و دور ماندن سلطان از خراسان و می شنود
 که چند اضطراب است و هارون عاصی مخدول پسر خوارزمشاه می
 ساخته بود که بمر و آید با لشکر بسیار تا خراسان بگیرد و هر دو جوان
 با یک دیگر بساختند و کار را امت کردند بدانکه هارون که بمر و آید و
 پسران علی تگین چغانیان و ترمذ غارت کذند و از آنجا از راه
 قبادیان باندخون روند و به هارون پیوندند پسران علی تگین
 چغانیان غارت کردند و والی چغانیان ابوالقاسم دسام از پیش
 ایشان بگریخت و در میان کمیجیان رفت و چون دمار از چغانیان
 بر آورده بودند از راه دارزنگی بترمذ آمدند و از آن قلعه شان خنده
 آمده بود و اوکار را با علامتی و هوار سید بدر قاعه فرستادند و
 پنداشتند که چون اوکار آنجا رسد در وقت قلعت بجنگ یا بصلح
 بدست ایشان آید تا علامت مرد دیگر را بر بام قاعه نزنند و الظن
 یخطی و یصیب و آگاه نبودند که آنجا شیرازند نرچندان بود که
 بقلمه رسیدند که آن دلیران شیران در قلعه بکشادند و آواز دادند
 که بسم الله اگر دل دارید بتنوره قلعه باید آمد و علی تگینیان
 پنداشتند که بپالوده خوردن آمده اند و کاری سهل است چندان
 بود که پیش رفتند سوار و پیاده قلعه در ایشان پدیدند و بیک
 ساعت جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند ایشان بهزیمت
 تا نزدیک پهر علی تگین رفتند اوکار را سلامت کردند جواب
 داد که آن دیک پخته بر جای است و ما یک چاشنی بخوردیم
 هر کس را که آرزو است پیش باید رفت اوکار را دشنام دادند
 و مخدوش خواندند و بوق بزدند و تونش میاد سالر بر مقدمه بر رفت

و دیگران بر اثر او و همه لشکر گرد بر گرد قلعه بگرفتند و فرود آمدند از استاد عبد الرحمن قوال شنویم و وی از غارت چغانیلن بترمز افتاده بود گفت علی تگینیان چند جنگ کردند با قلعتیان و در همه جنگها بستوه آمدند و در خطر می شدند از دشنامی های زشت که زنان سکریان می دادند یک روز او کار سخت محتشم بود هزار سوار خیل داشت جنگ قلعه بخوامت و پیش آمد با سپری فراخ و پداده بود بونصر و یوالحسن خلف با عراده انداز گفتند پنجاه دینار و دو پارچه جامه بدهیم اگر او کار را برگردانی وی سدگی پنج و شش منی رامت کرد و زمانی نگریست و اندیشه کرد و پس رهنهای عراده بکشید و سنگ روان شد و آمد تا بر میان اوکار در ساعت جان بداد و دران روزگار بیدک سنگ پنج منی که از عراده بر سر کسی آمدی آن کس نیز سخن نگفتی اوکار چون بیفتاد خروشی بزرگ از لشکر مخالفان بر آمد که مرد سخت بزرگ بود و وی را قوشش بر بودند و ببرند و پشت علی تگینیان بشصت و غوری عراده انداز زر و جامه بستند و پسران علی تگین را خبر رسیده بود که هارون مخدول را کشتند و سپاه مالر بدلیخ آمد خائبا خاصرا باز گشتند از ترمز و از راه دره آهنی سوی سمرقند رفتند و ملطفه از صاحب بریدری بونصر بیهقی برادر امیرک بیهقی پس از قاصدی رسید از آنکه بوالمظفر حبشی معزول گشت از شغل بریدی کار بونصر دادند و این آزاد مرد بروزگار امیر محمود رضی الله عنه و کیدر این پادشاه بود رحمه الله علیه و بمیار خطرها کرد و خدمتهای پسندیده نمود و شیر مردی است دوست قدیم من و پس از آنکه وی از

دست معاشد بر سر این خواجه کارهای نرم و در شست گذشت چنانکه
 بنیاده پسر ازین در تصنیف و امروز سنه احدی و خمسین و اربعه مائه
 اینجا است بغزین در ظل خداوند عالم سلطان بزرگ ابو انظر
 ابراهیم ابن ناصر دین اطل الله بقاءه نبشته در ملاحظه که سپاه ما
 تاش فراش را مالشی رسید از مقدمه پسر کگور جواب رفت که
 در کارها بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ
 شدیم و ایلک از آمل بر راه دماوند می آئیم سوی ری که بخراسان
 هیچ دل مشغول نیست و این از بهر تهویل نبشتیم تا مخالفان
 آن دیار بدرمند که بخراسان چندان مهم داشتیم که ری و پسر کگور
 یاد نمی آمد و حال ری و خوارزم نبد نبد و اندک اندک از آن گویم که
 دو باب خواهد بود سخت مشیخ احوال هر دو جانب را چنانکه
 پیش ازین یاد کرده ام و حافظ تاریخ را در ماهها و سالها این بسفنده
 باشد - و روز یکشنبه بیست و دویم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه
 از آمل بر رفت و مقام اینجا چهل و شش روز بود و در راه که می
 واند پیادگان درگاه را دید که چند تن را از آملیان به بند می بردند
 هر چند که این ها کیستند گفتند آملیانند که مال ندانند گفت رها
 کنید که لعنت بران کس با، که تدبیر کرد بآمدن اینجا و حاجبی
 را مقال داد که بران کار بباشد تا از کس چیزی نستانند و همگان
 را رها کنند و همچنان کردند و بازانها پیوسته شد در راه و مردم و ستور
 را بسیار رنج رسید - و روز چهار شنبه سوم رجب در راه نامه رسید
 که هارون را پسر خوارزمشاه التوتاش کشتند و آن اشکر که قصد مرو
 داشتند سوی خوارزم باز گشتند امیر برسیدن این خبر سخت شاد شد

و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد را بسیار نیکوئی گفت که انسون
 او ساخته بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین تا کافر نعمت بر افتاد
 و سخت نیکو گفته است معروف بلخی شاعر معروفی گوید • شعر •
 کافر نعمت بشان کافر دین است • جهدی کن و سعی ز کافر نعمت کش
 ایزد عز ذکره همه ناحق شناسان کفار نعمت را بگیراد بحق محمد
 و آله و پیغامبر علیه السلام گفت اتق شر من احسنت الیه و محض
 صاحب شرع حق است و آن را وجه بزرگان چنین گفتند
 که در ضمن این است ای عز من الاصل له که هیچ مردم پاکیزه
 اصل حق نعمت مصطنع و منعم خویش را فراموش نکند و چنان
 بود که چون هارون از خوارزم برفت دوازده قلام که کشتن او را ساخته
 بودند بر چهار فرسنگی از شهر که فرو خواست آمد شمشیر و ناچرخ
 و دیوس در نهادند و آن مگ کافر نعمت را پاره پاره کردند و لشکر
 در جوشید و باز گشت و آن ابا ایص نوادری است بیارم دران باب
 بخرد مغرد که وعده کردم اینجا این مقدار کفایت باشد - و روز
 شنبه ششم رجب رسید حاجب بزرگ تلک تلکین رحمة الله علیه
 و چون سیاه سالار علی دایه ببلخ رسید حاجب بزرگ بر حکم
 فرمان بنشاپور آمد و از نشاپور بگرگان و بیشتر از عرب مستامنه
 گرگان را بدو سپردند تا بنشاپور برک رامت چون آنجا رسید فرمان
 یافت و ما تدری نفس بآی ارض تموت - و روز دوشنبه هشتم رجب
 امیر بگرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود و خاصه آنجا که
 گرمسیر بود و ستوان مست شده که بآمل و در راه کاه برنج خورده
 بودند از خواجه بن نصر مشکان رحمة الله علیه شنویم گفت امیر

از شدن بآمل سخت پشیمان بود که می دید که چه تولد خواهد کرد
 و سرا بخواند و خالی کرد و دو بدر بودیم گفت این چه بود که ما
 کردیم اهذت خدا برین عراقیک باد فائده حاصل نیامد و چیزی
 به لشکر نرسید و شنودیم که رعایای آن نواحی مالیده شدند گفتیم
 زندگانی خداوند دراز باد خواجه و دیگر بندگان می گفتند اما هر
 رای عالی ممکن نبود پیشتر ازان اعتراض کردن که صورتی دیگر
 می بست و آنچه بر لفظ عالی رفت که چه فائده بود آمدن
 بدین نواحی اگر خداوند را نبود دیگر کس را بود و باز گفتن
 زشتی دارد که صورتی بندد که این سخن بشماست گفته می آید
 گفت سخن تو جد است همه نه شماست و هزل و مصلحت
 ما نگاه داری بجان و سرما که بی حشمت بگوئی گفتیم زندگانی
 خداوند دراز باد باکالنجار را بزرگ فائده بحاصل شد که مردی بود
 معتضف و زه مطاع در میان لشکری و رعیت خداوند گردنانه را
 که او از ایشان بارنج بود گرفت و به بند می آزند و مقدمان عرب
 با خیلها که از ایشان او را جز درد مر و مال بافراط دادن نبود ازین
 نواحی بر افتادند و وی از ایشان برست و بدانچه بوسهل اسمعیل
 برین رعیت کرد از ستمهای گوناگون قدر باکالنجار بدانند و این
 همه سهل است زندگانی خداوند دراز باد که بانداک توجهی راست
 بود که باکالنجار مردی خردمند است و بندد راست بیک نامه و
 رسول محمد بندگی باز آید امید دارند بندگان بغضل ایزد عزوجل که
 در خراسان بدین غیبت خللی نیفتد میر گفت همچنین است
 و من باز گشتم و هم بلگداختند که باکالنجار را پس از چندین نفر

بدست باز آورده آمدی و گفتندی اینجا عامل و شکنجه باید گماشت
و آن مقدار ندانستند که چون حشمت رایت عالی ازان دیار دوز
شد باکالنجار باز آید و رعیتی درد زده و ستم رسیده با او یار شوند و
عامل و شکنجه را ناچار بضرورت باز باید گشت و بتمامی آب
و یخته شود بو الحسن عبد الجلیل را رحمة الله علیه به صاحب
دیوانی و کدخدائی لشکر با فوجی قوی لشکر نامزد کردند تا چون
رایت عالی سوی نساپور باز گردد آنجا بباشند چون کار برین جمله
قرار گرفت الطامه الکبری آن بود که نماز دیگر آن روز که امیر بگرگان
و مید و شادمازه شده بود بحدیث خوززم و بر افتادن هارون مخفول
و جای آن بود که سخت بزرگ آفتی زائل شد نشاط شراب کرده
و همه شب بخورک بر رم پدر دیگر روز بار نبود همه قوم از درگاه باز
گشتند و هر چند هوا گرم بود عزیمت بران قرار داده آمد که دو هفته
بگرگان مقام باشد و خواجه بو نصر پس از نماز پیشین مرا بخواند
و بنان خوردن مشغول شدیم دو حواریان بو الفضل سوزی در رسیده
دو اسپه ازان دیو سواران فراوی پیش آمدند و خدمت کردند
بو نصر گفت ایشان را چه خبر است گفتند از نساپور بدو نیم روز
آمده ایم و همه راه اسپ آسوده گرفته و بمناقله تیر زفته چنانکه نه
بروز آمایش بوده است و نه بشب مگر آن مقدار که چیزی
خوردیم که صاحب دیوان فرمان چندین داک و ندانیم که تا حال
و سبب چیدمت خواجه دست از نان بکشید و ایشان را بنان
بدشاند و نامها بستند و خریطه باز کرد و خواندن گرفت و نیک از
جای شد و مرمی جنبانید من که بو الغصام دانستم که جاده

افتاده باشد پس گفت ستور زین کنید و دست بشست و جامه
 خواست ما برخواستیم مرا گفت بر اثر من بدرگاه آئی امن سلطان را
 فرود آوردند و من بدرگاه رفتم و درگاه خالی و امیر تا چاشنگاه
 شراب خورد و پس نشاط خواب کرده بود بو نصر مرا گفت و تنها
 بود که ترکمانان و سلجوقیان بسیار مردم از آب بگذشتند و
 از راه بیابان ده گنبدان گذر بر جانب مرو کردند و به نسا رفتند
 اما صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند تا پای مرد باشد
 و نسا را پس ایشان یله کرده شود تا از سه مقدم یکی بدرگاه عالی
 آید و بخدمت مشغول گردد و ایشان لشکری باشند که هر خدمت که
 فرموده آید تمام کنند ای ابوالفضل خراسان شد نزدیک خواجه بزرگ
 رود این حال بزرگوی من باز رفتم یانم وی را از خواب برخاسته
 و کتابی می خواند چون مرا بدید گفت خیر گفتم باشد گفت دانم
 که سلجوقیان بخراسان آمده باشند گفتم همچنین است و بنشستم و
 حال باز گفتم گفت لاجل و لاقوة الا بالله العلیّ العظیم گفت ایذک
 نتیجه شدن آمل و تدبیر عراقی دبیر فرمود که ستور زین کنید من
 بیرون آمدم و او برنشست بو نصر نزدیک وی آمد از دیوان خویش
 و خالی کرد و جز من کس دیگر نبود نامه سوری بدو داد نبشته
 بود که سلجوقیان و نیایان سوری ده هزار جانب مرو بنسا آمدند
 و ترکمانان که آنجا بودند و دیگر فوجی از خوارزمیان و سلجوقیان ایشان
 را پیش خود برهائی داشتند و نه نشاندهند و محل آن ندیدند و نامه
 که نبشته بودند سوری بنده درج این بخدمت فرمادم تا وای عالی
 بران واقف گردد و نامه برین جمله بود الی حضرت الشیخ الرئیس

اَجَلِيل السَّيِّد مولانا ابی الفضل سروری المعز من العیدید بیغو و ظفرل
 و داؤد موالی امیر المؤمنین ما بندگان را ممکن نبود در ماوراء النهر
 و بخارا بودن که علی تکین تا زیست میان ما مجاملت و دوستی
 و وصلت بود و امروز که او بمرد کار با د: پسر افتاد و کودکان کثر
 نادیده و تونش که چاه سالار علی تکین بود بدیشان مستوی و بر
 پادشاهی و لشکر و با ماوی را مکشفتها افتاد چنانکه آنجا نتوانستیم
 بود و بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد بکشتن هارون ممکن نبود آنجا
 رفتن بزینهار خداوند عالم سلطان بزرگ زای انعم آمدیم تا خواجه
 های سرمدی کند و سویی خواجه بود الصمد بنویسد و او را شفیع کند
 که مارا با او آشنائی است و هرزمستانی خوارزمشاه التوتناش رحمه
 الله مارا و قوم مارا و چهار پای مارا بولایت خرویش جای دادی
 تا بهارگاه و پای مرد خواجه بزرگ بودی تا اگر رای عالی بیند مارا
 به بندگی پذیرفته آید چنانکه یک تن از ما بدرگاه عالی خدمت
 می کزد و دیگران بهر خدمت که فرمان خداوند باشد قیام کنند و
 مادر سایه بزرگ وی بیارامیم و ولایت نسا و فراوه که سر بیابان است
 بما ارزانی داشته آید تا بنها آنجا بنهیم و فارغ دل شویم و نگذاریم
 که از بلخان کوه و دهستان و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ
 مفصلی سر بر آرد و ترکمانان عراقی و خوارزمی را بتنازیم و اگر
 العیاذ بالله خداوند مارا اجابت نکند ندانیم تا حال چون شود که
 مارا بر زمین جائی نیست و نمانده است و حشمت مجلس عالی
 بزرگست زهره نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نداشتن بخواجه
 نبشتیم تا این کار بخداوندی تمام کذ انشاء الله عزوجل چون وزیر

این نامها بخوانند بوی نصر را گفت ای خواجه تا اکنون سرد کار با
شهبازان بود و نگاه باید کرد تا چند درد هر افتاد که هنوز بلاها پیاپی
است اکنون امیران ولایت گیران آمدند بصیدار فریاد کردم که بطبرستان
و گرگان آمدن روی نیت خداوند فرمان زبرد مردکی چون
هرانی که دست راحت خود از چپ ندانند مشتی زرق و عسوه
پیش داشت و از آن هیچ بنرفت که محال و باطل بود ولایتی
آرمیده چون گرگان و طبرستان مضطرب گشت و بباد شد و مردمان
بند و مطیع عاصی شدند که نیز با کائنات راحت نباشد و بخرامان
خللی بدین بزرگی افتاد ایند تعالی عاقبت این کار بخیر گناید اکنون
با این همه نگذارند که بر تندبیر راست بروی و این سلجوقیان را بشوراند
و توان دانست که آنگاه چه توک شود پس گفت این مهم تر از آن
است که یک ساعت بدین فرو توان گذاشت و امیر را آگاه باید کرد
بوی نصر گفت همه شب شراب خورده است تا چاشنگاه فراخ و نشاط
خواب کرده است گفت چه جایگاه خواب است آگاه باید کرد و گفت
که شغلی مهم افتاده است تا بیدار کنند مرا که بوالفضلم نزدیک
آنجاچی خاصه خادم فرستادند با وی بگفتم در رفت در سرای پرده
بایستاد و تهنج کرد من آواز امیر شنیدم که گفت چیست ای
مخادم گفت بوالفضل آمده است و می گوید که خواجه بزرگ و
بونصر بنیم ترک آمده اند و می باید که خداوند رابه بینند که
مهمی افتاده است گفت نیک آمد و بر خامت و امیررضی الله
عنه طشت و آب خامت و آبدست بگرد و از سرای پرده بخیمه
آمد و ایشان را بخواند و خالی کرد من ایستاده بودم نامها بخوانند

و نیکو از اجلی بشد و عراقی را بسیار دشنام داد خواجه بزرگ گفت تقدیر ایزد کار خود می کند عراقی و جزوی همه بهانه باشد خداوند را در اول هر کار که پیش گیرد بهتر اندیشه باید کرد و اکنون که این حال بیفتاد جهد باید کرد تا هراز نشود گفت چه باید کرد وزیر گفت اگر رای عالی بیند حاجبان بکتغدی و بونصر را خوانده آید که هجاه سالار اینجا نهدست و حاجب شباسی که قرا روی تر احمد او حاضر آید با کسانی که خداوند بیند از اهل سلاح و تازیگان تا درین باب سخن گفته آید و رای زده شود گفت نیک آمد ایشان بیرون آمدند و کسان رفتند و مقدمان را بخواندند و مردم آمدن گرفت بر رسم و نماز دیگر بار داد خواجه بزرگ احمد عبد الصمد و عارض بو الفتح رازی و صاحب دیوان رحمانت بو نصر مشکان و حاجبان بکتغدی و بو نصر و شباسی را باز گرفت و بوسهل زوزنی را بخواندند از جمله ندیمان که گاه گاه می خواند و می نشانند او را در چنین خلوات درین باب از هر گونه سخن گفتند و رای زدند امیر رضی الله عنه گفت این نه خرد حدیثی است ده هزار حوار قرک با بسیلر مقدم آمده اند و در میان ولایت ما نشسته و میگویند ما را هیچ جای ماوی نمانده است و راست جانب ما زبون تر است ما ایشان را نگذاریم که بر زمین قرار گیرند و پرو بال کنند که نگاه باید کرد که ازین ترکمانان که پدرم آورد و از آب گذاره کرد و در خراسان جای داد و ساربانان بودند چند بلا و درد سر دیده آمد اینها را که خواجه می گوید که ولایت جوینانند نتوان گذاشت تا دم زند صواب آن است که بتن خویش حرکت کنیم هم از گرگان

با غلامان سمرانی و لشکر گزیده تر بر راه ^(۲۱) سمکن که میان امپران و استور بیرون شود و بنسای بیرون آید تاختنی هرچه قوی تر تا دمار از ایشان بر آورده آید وزیر گفت صواب آن باشد که رای عالی بیدک عارض و صاحب دیوان رحالت و بوسهل زوزنی همین گفتند وزیر حجاب را گفت شما چه گوئید گفتند ما بندگانیم جنگ را باشیم بر فرمانی که یابیم کار می کنیم و شمشیر می زنیم تا مخالفان بمراد نرسمند تدبیر کار خواجه را باشد وزیر گفت باری از حال راه بر باید پرسید تا بر چه جمله است در وقت تنی چند را که بآن راه آشنائی داشتند بیاوردند سه راه نسخت کردند یکی بیابان از جانب دهستان سخت دشوار و بی آب و علف و دو بیشتر درشت و پر شکستگی وزیر گفت بنده آنچه داند از نصیحت بگوید فرمان خداوند را باشد ستوران یک حوارگان و ازان غلامان سمرانی بیشتر که برنج خورده اند بآمل مدتی دراز و تا بیدامده ایم گیاه می خورند و از اینجا تا نسا برین جمله است که نسخت کردند و درشت و دشوار اگر خداوند بتن خویش حرکت کند و تعجیل باشد ستوران بمانند و بخته لشکر که بر سر کار رسد اندکی مایه باشد و خصمان آسوده بشند و ساخته و استوران قوی باید اندیشید که نباید خللی افتد و آب ریخته بشود که حرکت خداوند بتن عزیز خویش خرد کاری نیست و دیگر که این ترکمانان آرامیده اند و از ایشان فساد می ظاهر نشده و برین جمله بسوری نبشته و بندگی نموده بنده را آن

صواب ترمی نماید که سوری را جوابی نیکو نبشته آید و گفته شود که دهقانان را باید گفت که دل مشغول ندارند که بخانه خویش آمده اند و در ولایت وزینهار مانند و ما قصد ری می داشتیم چون آنجا رسیدیم آنچه رای واجب کند و صلاح ایشان در آن باشد فرموده آید تا این نامه برود و خداوند ازینجا بمبارکی سوری نشاپور رود و ستوران دمی زند و قوتی گیرند و حال این نوآمدگان نیز نیکو تر پیدا آید آنکه اگر حاجت آید و رای صواب آن باشد که ایشان را از خراسان بیرون کرده آید فوجی لشکر قوی با سالاری هشیار و کاردان برود ساخته و شغل ایشان را کفایت کرده شود که حشمت بشود اگر خداوند بتن خویش قصد ایشان کند خاصه که ازینجا تاختن کرده آید بنده را آنچه نراز آمد بگفت و فرمان خداوند را است حاضران متفق شدند که رای درست این است و براین قرار گرفت تا سه روز سوری نشاپور باز گشته آید امیر فرمود تا ابو الحسن عبد الجلیل را بدین مجلس بخواندند و بیامد و مثال یافت تا سوری شهر گورگان رود با پنج مقدم از سرهنگان و حاجبمی و هزار سوار کدخدای لشکر باشد تا باکالنجار چه کند در آنچه ضمان کرده است از اموال آنکه آنچه رای واجب کند وی را فرموده آید زمانی درن باب مناظره رفت و او را بجامه خانه بردند و خلعت پوشید و پیش آمد با مقدمان و حاجب و ایشان را نیز خلعت داده بودند و باز گشتند و از درگاه تعبیه کردند و بیرون شهر رفتند - و روز چهارشنبه دهم ماه رجب قاصدان رسیدند از خوارزم و خبر کشتن عبد الجبار پسر خواجه بزرگ و قوم وی آوردند که

عبد الجبار شتاب کرده بود چون هارون را بکشند در محاسن از ستواری
 جای بیرون آمده و بر پیدل نشسته و بمیدان سرای امارت آمده
 و دیگر پسر خوارزمشاه التوتاش که او را خندان گفتندی با شکر خادم
 و غلامان گریخته بودند از اتفاق بد شکر خادم با غلامی چند که بگریخته
 بود بشغلی بمیدان سرای امارت آمد با عبد الجبار دوچار شد و
 عبد الجبار او را دشنام داد شکر غلامان را گفت دهید تیر و ناخن
 در نهادند و عبد الجبار را بکشند با دو پسر وی و عم زاده و چهل
 و اند تن از پیروستگان او و خندان را باز آوردند بامیری بنشانند
 و شرح این حالها در باب خوارزم بیاید تمام وزیر بماتم نشست و همه
 اعیان و بزرگان نزدیک او رفتند و از شهامت وی آن دیدم که آب از
 چشم وی بیرون نیامد و در همه ابواب بزرگی این مرد یگانه بود
 درین باب نیز مینویسند و بپسندیدند و راست بدان مانت که
 شاعر بدین بیت او را خواسته است و بیت اینست * شهر *
 یبکی علینا ولا نبکی علی اجل * انحن اغلظ اکبدا من الابل
 و امیر رضی الله عنه فقیه عبد الملک طومی ندیم را نزدیک وی
 فرستاد به پیغام تعزیت و این فقیه مردی نیکو سخن بود و خردمند
 چون پیغام بگذارد خواجه بر پای خامت و زمین بوسه داد و
 بنشست و گفت بنده و فرزندان و هر کس که دارد فدای بکتار موی
 خداوند باد که سعادت بندهگان آن باشد که در رضای خداوند عمر
 کرانه کنند و کلاب مردان همه یکی است و کس بغلط نام نگیرد درین
 جزع تا گردن راست بدان ماند که عمرو لیث کرد و بگویم آنچه
 درین باب خواندم تا مقرر گردد و الله اعلم بالصواب *

الحکایة فی عمرو بن لیث الامیر بخراسان فی الصبر بوقت نعی ابنه

عمر بن اللیث یک مال از کرمان باز گشت سوی سیستان
و پسرش محمد که او را با لقب فنی العسکر گفتندی برنای سخت
پاکیزه در رسیده بود و بکار آمده از قضا در بیابان کرمان این پسر
را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی از شهر سیستان و منکن نشد
عمرو را آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان و یک
دبیر و صد مجمر و با زعیم گفت چنان باید که مجمران بر اثر یک
دیگر می آیند و دبیر می نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه
گفت و خفت یا نخفت چنانکه عمرو بر همه احوال واقف می
باشد تا ایزد عزذکره چه تقدیر کرده است و عمرو بشهر آمد و فرود
مروی خاص رفت و خالی بنشست بر مصلی نماز خشک چنانکه
روز و شب آنجا بود و همانجا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نه و
مجمران پیوسته می رسیدند در شبانروزی بیدت و سی و آنچه دبیر
می نبشت بروی می خواندند و او جزع می کرد و می گریست
و صدقه بانرا می داد و هفت شبانروز هم برین بود روز بروزه بودن
و شب بگانی خشک کاشان و نانخورش نخوردن و با جزعی بسیار روز
هشتم شبگیر مهتر مجمران در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود
و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن او را بفرستادند تا مگر بجایی آرد
حلل انتاده را چون پیش عمرو آمد و زمین بوسه داد و نامه نداشت
عمرو گفت کودک فرمان یافت زعیم مجمران گفت خداوند را

مالها بهیاز بقا باد عمرو گفت الحمد لله سپاس خدای را عزوجل که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند و بر این حدیث پوشیده دار و خود بر خامت و بگرمابه زنت و مویش باز کردند و بمایندند و بر آمد و بیاسود و بخفت و پس از نماز وکیل را بفرمود تا بخواندند و بیامد و مثال داد که برو مهمانی بزرگ بساز و سه هزار برة و آنچه با آن رود و شراب و آلت آن و مطربان راست کن فردا را وکیل باز گشت و همه بساختند حاجب را گفت فردا بار عام خواهد بود آگاه کن لشکرا و رعایا را از شریف و وضع دیگر روز پگاه بر نشست و بار دادند و خوانها بسیار نهاده بودند پس از بار دست بدان کردند و شراب آوردند و مطربان بر کار شدند چون فارغ خواستند شد عمرو لیث روی بخواص و اولیا و حشم کرد و گفت بدانید که مرگ حق است و ماهفت شبانروز بدر فرزند محمد مشغول بودیم با ما نه خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید که بمیرد حکم خدای عزوجل چنان بود که وفات یافت و اگر باز فروختندی بهره عزیزتر باز خریدیمی اما این راه بر آدمی بسته است چون گذشته شد و مقرب است که مرده باز نیاید جزع و گریستن دیوانگی باشد و کارزنان بخانه باز روید و بر عادت می باشید و شاد می ژئید که پادشاهان را موگ داشتن محال باشد حاضران دعا کردند و باز گشتند و از چندی حکایت مردان را عزیمت قوی تر گردد و فرومایگان را در خورد مایه دهد - و امیر مسعود رضی الله عنه از گرگان برفت و روز پنجشنبه یازدهم ماه رجب بنشاپور رسید - روز دو شنبه هشت روز مانده ازین ماه بداغ شادیاخ فرود آمد - و روز یکشنبه در روز مانده ازین ماه احمد علی

نوشته‌گین گذشته شد بنشابور رحمة الله عليه وَ لُكَلَّ اجَلْ كِتَابٍ وَ
 بگذشته شدن او توان گفت که سواری و چوگان و طاب و دیگر آداب
 این کار مدروس شد و امیر چون بشهر رسید بگرم کار لشکر می ساخت
 تا یمنما فرستد و ترکمانان آرمیده بودند تا خود چه رود و نامه‌های منہیان
 باورد و نسا بران جمله بود که ازان وقت باز که از گرگان برفته بودیم
 تا بنشابور قرار بود از ایشان میادیم و دامت درازی نرفته است و
 بنهایی شان بیشتر آوست که شاه ملک غارت کرده است و بیده
 سخت شکسته دلند و آنچه مانده است پا خوبستن دارند و بر
 جانب بیابان برده و نیک احتیاط نمی کنند بروز و شب و هم
 جنگ را می سازند و هم صلح را و بجواب که از سواری رسیده
 است لختی سکون یافته اند و لیکن نیک می شکوهند و هر روز
 سلجوقیان و نیالیان بر پشت اسب باشند از باصداد تا چاشنگاه فراخ
 بر بالای ایستاده و پوشیده تدبیر می کنند که تا بشنوده اند که
 روایت عائلی سوی نشابور کشید نیک می ترسند و این نامه عرضه
 کرد خواجه بو نصر و امیر دست از شراب بکشید و سخت اندیشمند
 می بود و پشیمان ازین سفر که جز بدنامی از طبرستان چیزی
 بحاصل نیامد و خراسان را حال برین جمله عواقب را بیش زهره
 نبود که پیش روی سخن گفتی در تدبیر ملک و طرفه تر آن آمد که
 بر خواجه بزرگ احمد عبد الصمد امیر بد گمان شد با آن خدمت‌هایی
 پسندیده که او کرده بود و تدبیرهای راست تا هارون مخدول را بکشتند
 و سبب عصیان هارون از عبد الجبار دانست پسر خواجه بزرگ و
 دیگر صورت کردند که او را با اعدای زبانی بوده است و مراد باین

هدیه آمدن سلجوقیان بخرامان است و از خواجه بو نصر شنیدیم رحمة الله علیه در خلوتی که با منصور ظیفور و با من داشت گفت خدای عزوجل داند که این وزیر راست و ناصح است و از چنین تهمت ها دور اما ملوک را خیالها بندد و کس باعتقاد و بدل ایشان چنانکه باید راه نبرد و احوال ایشان را در نیابد و من که بو نصرم بحکم آنکه سر و کرم از جوانی باز ای یومنا هذا با ایشان بوده است و بر احوال ایشان واقف تر و هم از قضا آمده است که این خداوند ما بر وزیر بدگمان است تا هر تدبیر راست که وی می کند در هر بابی بر ضد می راند و *انما جاء القضا عمی البصر* - و چند بار این مهتر را بیازمود و خدمت های مهم فرمود با لشکرهای گران نامزد کرد بزجانب بلخ و تخارستان و ختلان و بروی درنهان موکل داشت سالاری محتشم را و خواجه این همه می دانست و از مرآن می گذشت و هیچ نصیحت باز نگرفت اکنون چون حدیث سلجوقیان افتاده است و امیر غمناک می باشد و مشغول دل بدین هبب و می سازد تا لشکر بنسا فرستد بدیر درین معنی خلوتی کرد و از هر گونه سخن می رفت هر چه وزیر می گفت امیر بطمنه جواب می داد چون باز گشتیم خواجه با من خلوتی کرد و گفت می بینی آنچه مرا پیش آمده است یا سبحان الله العظيم فرزندی از من چون عبد الجبار با بسیار مردم از پیوستگان کشته و در سرخوارزم شدند با این همه خداوند لختی ندانست که من در حدیث خوارزم بی گناه گونگی بوده ام من بهر وقتی که او را ظنی افتد و خیال بنده بسوی چندین مردم ندارم که بداد شوند تا او بداند یا نداند که من

بی گفاهم و ازان این ترکمانان طرفه تراست و از همه بگذشته مرا بدیشان میل هرا باشد تا اگر بزرگ گردند پس ازان که مرا بسیار زمین و دست بوسه داده اند وزارت خویش بمن دهند همه حالها من امروز وزیر پادشاهی ام چون مسعود پسر محمود چنان دانم که بزرگ تر ازان باشم که وقتا جمعی که مرا بهیار خدمت کرده اند وزیر ایشان باشم و چون حال برین جمله باشد دل من کجا ماند و دست و پاهم کار چون کند و رای و تدبیرم چون فرار آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد این برین جمله نیست دل بچنین جایها نباید برد که چون بد دل و بد گمان باشد و چندین مهم پیش آمده است راحت نباید گفت ای خواجه مرا می بفریبی نه کودک خردم ندیدی که امروز چند سخن بطعنه رفتم و دیراست تا من این می دیدم و می گذاشتم اما اکنون خود از حد می بگذرد گفتم خواجه روا دارد اگر من این حال بر مجلس عالی بگویم گفت خود ندارد که دل این خداوند تباه کرده اند اگر وقتی سخنی رود ازین ابواب اگر نصیحتی راست چنانکه از تو سزد و آنچه از من دانی بر راستی باز نمائی روا باشد و آزاد مردی کرده باشی گفتم نیک آمده از اتفاق را امیر خلوتی کرد و حدیث بلج و پسران علی قزلباش و خوارزم و سلجوقیان می رفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد مهمات را نباید گذاشت که انبار شود و خوار گرفتن کارها این دل مشغولی آورده است یک چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رای زد امیر گفت چه می گویی این همه از وزیر خیزد که با ما راحت نیست و در ایستاد و از خواجه بزرگ

گلهبا کردن گرفت که در باب خوارزم چنبن و چنبن رفت و پسرش چنبن کرد و اینک سلجوقیان را آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواجه با من توین باب دی مجلس دراز کرده است و سخن بسیار گفته و از اندازه گذشته نرهیدیدها ندوده من گفتم او را که روا باشد که این سخنان را بمجلس عالی رسانم گذت اگر خدیائی رود روا باشد اگر از خود باز گوئی اکنون اگر فرمان باشد تا باز گویم گفت نیک آمد در ایستادم و هرچه وزیر گفته بود بتمامی باز گفتم زمانی نیک اندیشید پس گفت الحق راست می گوید که خان و مان و پسر و مردمش همه در سر خوارزم شد و تدبیرهای راست کرد از دل تا آن مغرور بر افتاد گفتم چون خداوند می داند که چنبن است و این مرد وزیر است و چند خدمت که وی را فرموده آمد نیکو بسر برد و جان و دل پیش داشت بر وی بد گمان بودن و وی را متهم داشتن فائده چیست که خلل آن بکارهای خداوند باز گردد که وزیر بد گمان تدبیر راست چون داند کرد که هرچه بیندیشد و خواهد تا بگوید بدیش آید که دیگر گونه خواهد شود جز بر مراد وقت سخن نگوید و صواب و صلاح در میان کم شود امیررضی الله عنه گفت همچنبن است که گفتمی و ما را تا این غایت ازین مرد خدانتی پیدا نیامده است اما گوش ما از وی پر کرده اند و هنوز می کنند گفتم خداوند را امروز مهمات بسیار پیش آمده است اگر رای عالی بیزد دل این مرد را دریافته آید و اگر پس ازین در باب وی سخنی گویند بی وجه بانگ بران کس زده آید تا هوش و دل بدین مرد باز آید و کارهای خداوند نه پیچد و نیکو پیش

رود گفت چه باید کرد درین باب گفتم خداوند اگر بیند او را
 بخواند و خلوتی باشد و دل او گرم کرده آید گفت ما را شرم آید
 خدای عز و جل آن بادشاه بزرگ را بیدارزاد توان گفت که
 از وی کریم تر و حلیم تر بادشاه نتواند بود گفتم پس خداوند
 چه بیدار گفت ترا نماز دیگر نزدیک وی باید رفت تا پیغام ما و
 هرچه دانی که صواب باشد و بفراغت دل او باز گردد بگفت
 و ما نیز فردا بمشافهه بگوئیم چنانکه او را هیچ بدگمانی نماند
 و چون باز گردی ما را بپایه دید تا هرچه رفته باشد با من بازگوئی
 گفتم اگر رای عالی بیند عبدوس یا کسی دیگر از نزدیکان خداوند
 که صواب دیده آید یا بنده آید تو تن نه چون یک تن باشد گفت
 حاتم که چه بیدیشیده ما را بر تو مشرف بکار نیست و حال شفقت
 و راستی تو سخت مقرر است و بسیار نیکوئی گفت چنانکه شرم
 گرفتم و خدمت کردم و باز گشتم و نماز دیگر نزدیک خواجه رفتم
 و هرچه رفته بود با او گفتم و پیغامی مرا تا مرهمه نواخت و دل
 گرمی بدادم چون تمام شد خواجه برخاست و زمین بوسه داد
 و بنشست و بگریست و گفت من هرگز حق خداوندی این بادشاه
 فراموش نکنم بدین درجه بزرگ که مرا نهاد تا زنده ام از
 خدمت و نصیحت و شفقت چیزی باقی نمانم اما چشم
 دارم که سخن حاسدان و دشمنان مرا بر من شنوده نیاید و اگر
 از من خطائی رود مرا اندران بیدار کرده آید و خود گوشمال داده
 شود و آن را در دل نگاه داشته نیاید و بدانچه بر من بدگمان می
 باشد و من ترسان خاطر و دست از کار بشده که ضرر آن بکارهای

ملک باز گردد چگونه در مهمات سخن توان گفت گفتم خداوند
خواجه بزرگ بتامی دل خویش قوی کند و نارغ گرداند که اگر
پس ازین نقاتی رود بدان بونصرا باید گزنت و دل وی را خوش
کردم و باز گشتم و آنچه رفته بود بتامی بامیر بگفتم و گفتم اگر
رای عالی بیند فردا در خلوت خواجه بزرگ را نیکویی گفته شود که
آنچه از لفظ عالی شنود دیگر باشد گفت چنین کنم دیگر روز پس
از بار خلوتی کرد با خواجه که قوم باز گشتند و مرا بخواند و فصلی
چند سخن گفت با وزیر درین ابواب ~~سخن~~ نیکو چنانکه وزیر را
هیچ بدگمانی نماند و این سخن فریضه بود تا این کارها مگر بکشاید
که بی وزیر کار راست نیاید ما گفتیم همچنین است و او را دعا گفتیم
که چنین مصالح نگاه می دارد و چون امیر مسعود رهی الله عتقه
عزیمت درست کرد بر فرستادن لشکری قوی با مالاری محتشم
سوی نها خالی کرد با وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و
بومهل روزنی ندیم و حاجبان بکتفدی و بونصرو شبامی و کس رنت
و اعیان و سرهنگان حجاب و ولایت داران را بخواندند چون صاحب
نوشنگین و بوالجی دبیری آخر سالر و دیگران چون حاضر آمدند
امیر گفت روزی چند مقام انکاد و لشکر بیامود و ستوران دمی زدند
هر چند نامهای منهبان نها و بارود بران جمله می رسد که ملجوتیان
آرامیده اند و ترسان می باشند و رعیت را نمی رنجانند ما را
هر چند اندیشه می کنیم بر استاد نمی کند که ده هزار سوار ترک
در میان ما باشند تدبیر این چیمست همگان در یکدیگر نگرینند
وزیر گفت سخن گوئید که خداوند شما را می گوید و از بهر این مهم را

خوانده است و همچنین است که رای عالی دیده است ازین مردمان یا خراسان خالی باید و یا همگان را بران جانب آب افکند و یا بخدمت و طاعت خداوند آیند فوج فوج و مقدمان ایشان رهینه بدرگاه عالی فرستند بکنغدی گفت مقرر است که امیر ماضی باختیار خویش گروهی ترکمانان را بخراشان آورد از ایشان چه فساد خاست و هنوز چه می رود و این دیگران را آرزوی آمدن از ایشان خاست و دشمن هرگز دوست نگردد شمشیر باید اینان را که ارسلان جاذب این گفت و شفوده نیامد تا بود آنچه بود و دیگر اعیان همین گفتند و قرار گرفت که لشکری رود سوی نسا با مالار کار دیده امیر گفت کدام کس را فرستیم گفتند اگر خداوند دستوری دهد ما بندگان با وزیر بیرون بدشینیم و به پیغام این کار است کرده آید گفت نیک آمد و باز گشتند بونصر مشکان می آمد و می شد و بسیار سخن رفت تا قرار گرفت برده مالار همه مقدمان حشم چنانکه مرایشان حاجب بکنغدی باشد و کدخدای خواجه حمین علی میکائیل و پانزده هزار سوار ساخته آید از هر جنسی و دو هزار غلام سرائی بکنغدی گفت من بنده فرمان بردارم اما گفته اند که دیگر بهنبازان بسیار بجوش نیاید و تنی چند نامزد اند درین لشکر از سالاران نامدار گروهی محمودی و چندی برکشیدگان خداوند جوانان کرنا دیده و مثال باید که یکی باشد و سپاه سالار دهد و من مردی ام پیر شده و از چشم و تن درمانده و مشاهدت نتوانم کرد و در مالاری نباید مخالفتی رود و ازان خیلی بزرگ تولد کند و خداوند آن را از بنده داند امیر رضی الله عنه جواب داد که کس

را ازین سالاران زهره نباشد که از مثال تو زاستر شوند و قومی را
 خوش نیامد رفتن سالار بکتغدی گفتند چنانست که پیر می گوید
 نباید که این کار به پیچد امیر گفت ناچار بکتغدی را باید رفت
 تا بروی قرار گرفت و قوم باز گشتند تا آن کسان که رفتنی اند
 کارها بسازند خواجه بزرگ پوشیده بونصر را گفته بود که من سخت
 کاره ام برفتن این لشکر زهره نمی دارم که سخنی گویم که بروی
 دیگر نهند گفت بچه سبب گفت نجومی سخت بد است ووی
 علم نجوم نیک دانست بو نصر گفت من هم کاره ام نجوم ندانم
 اما این مقدار دانم که گروهی مردم بیگانه که بدین زمین افتادند
 و بندگی می نمایند ایشان را قبول کردن او ایتر از زمانیدن و بد گمان
 گردانیدن اما چون خداوند و سالاران این می بینند جز خموشی
 روی نیست تا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است خواجه
 گفت من ناچار باز نمایم اگر شنوده نیاید من از گردن خویش بیرون
 کرده باشم و باز نموده سود نداشت که قضا آمده بود و با قضا آمده
 بر نتوان آمد - دیگر روز امیر بر نشست و بصحرائی که پیش باغ شادباخ
 است بایستاد و لشکری را سر تازانه بشمرند که همگان قرار دادند
 که همه ترکستان را کفایت است و دو هزار غلام سرائی ساخته که عالمی
 را بسنده بودند امیر سالار غلامان سرائی حاجب بکتغدی را نیکوئی
 گفت و بنواخت و همه اعیان و مقدمان را گفت سالار شما و خلیفت
 ما این مرد است همگان گوش بشارت او دارید که مثالهای وی
 برابر فرمان های ما است همگان زمین بومه دادند و گفتند
 فرمان برداریم و امیر باز گشت و خوانها نهاده بودند همه اعیان

و مقدمان و اوایا و چشم را بنشانزدند بنان خوردن چون فارغ شدند سالار بکنغدی و دیگر مقدمان را که نامداران این جنگ بودند خلعتها دادند و پایش آمدند و خدمت کردند و باز گشتند - و دیگر روز پنجمشنبه نهم شعبان این لشکر سوی نسا رفت با آبهتی و عدتی و آلتی سخت تمام و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان با وی نجاصه و زر بسیار تا کساننی که روز جنگ کار کنند و وی به بیند باندازه و حد خدمتش ملت دهد و پیلان نامزد شدند با ایشان تا چون سالار پیل دارد مرکب خویش را حسین نیز بر پیل نشیند روز جنگ و می بیند آنچه رود - و روز آدینه دهم این ماه خطابت نساپور امیر فرمود تا مغوض گردند باستاد ابو عثمان اسمعیل عبد الرحمن صابونی رحمه الله و این مرد در همه انواع یگانگی روزگار بود خنوما در مجلس ذکر و فصاحت و مشاهدت او برین جمله دیدند که همه فصحا پیش او سپر بیفگلدند و این روز خطبه کرد سخت نیکو و قاضی ابو العلاء صاحب تغمده الاء برحمته ازین حدیث بیازرد و بیغامها داد که قانون نهاده بگردانیدن نا ستوده باشد جواب رفت که پنجمین روی داشت تا دل پر داشته نیاید - و نماز دیگر روز سه شنبه بیست و یکم شعبان مطلقه رسید از منهی که با لشکر منصور بود که ترکمانان را بشکستند به نخست دعت که مقدمه لشکر بدیشان رسید چنانکه حاجت نیامد بقلب و میمنه و میسرة و قریب هفتصد و هشتصد هر در وقت ببردند و بسیار مردم دستگیر کردند و بسیار غنیمت یافتند در وقت که خبر برسید و ایشان به بشارت بخانهای محترمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار چیز یافتند و

بفرمود بوق و دهل زن، بر رسیدن مبشران و امیر ندیمان و مطربان خواست بیامدند و دست بکار بردند و همه شب تا روز بخورد و بهیاری نشاط رفت که چند روز بود تا شراب نخورده بود و صاء رمضان نزدیک و چنانکه وی نشاط کرد همگان کردند بخانههای خویش وقت سحرگاه خبر رسید که لشکر سلطان را هزیمتی هول رسید و هر چه داشتند از تجمل و آلت بدست مخالفان افتاد و جواهر بکتفندی و غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر اسب نشاندهند و بتعجیل بگردند و خواجه علی میکائیل را بگرفتند که بزپیل بود و با اسب نرسید و لشکر در باز گشتن بر چند راه افتاد در وقت که این خبر بر رسید دبیر نویسی خواجه بونصرا آگاه کرد بونصر خانه بمحمد آباد داشت نزدیک شادپاخ در وقت بدرگاه آمد چون نامه بخواند و سخت مختصر بود بغایت متحیر شد و غمناک گشت و از حال امیر پرمید گفتند وقت سحر خفته است و به هیچ گونه ممکن نشود تا چاشنگاه فراخ بیدار شود و وی بصوی قنبر رقتی نبشت بذكر این حال وزیر بیامد و اولیا و حشم و بزرگان بر عادت آمدن گرفتند من که بو الفضل چون بدرگاه رسیدم وزیر و مراض و صاحب دیوان و صالح و بوسهل زوزنی و سوری صاحب دیوان خرامن و حاجب شبامی و حاجب بونصرا یافتن خالی نشسته بر در باغ و در بخت که باغ خالی بود و غم این واقعه می خوردند و می گفتند و بر چگونگی آنچه افتاد واقف نبودند وقت چاشنگاه رقتی نبشتند بامیر و باز نمودند که چنین حادثه صعب بیفتاد و این رقت منهی در درج آن نهادند خادم آن بختد و برسانید و جواب آورد که همگان را باز نباید

گشت یک در ساعت خبر دیگر رسد که بر راه سواران مرتب اند
 و من از نماز بار باشد تا درین باب سخن گفته آید قوم دیگر را
 باز گردانیدند و این اعیان بدرگاه بیوند نزدیک نماز پیشین دو سوار
 در رسیدند فراوی ازان سوزی ازان دیو سواران او با اسب و ساز
 و از معرکه رفته بودند مردان کار و سخت زود آمده و ایشان را
 حاضر کردند و حال باز پرسیدند که مسبب چه بود که نامه پیشین
 چنان بود که ترکمانان را بکشند و بشکستند و دیگر نامه برین جمله
 خصمانی چیره شدند گفتند این کاری بود خدائی و بر خاطر
 کس نگذاشته که خصمان ترسان و بی ملاح و بی مایه کاری
 که بکردند لشکری بدین بزرگی خیر خیر زیروز بر شود اما ببايد
 دانست بحقیقت که اگر مثال سالار بکنندی نگاه داشتندی این
 خلل نیفتادی نداشتند و هر کس بمراک خویش کار کردند که سالاران
 بسیار بودند تا ازینجا برفتند حزم و احتیاط نگاه می داشتند و حرکت
 هر منزلی بر تعبیه بود قلب و میمنه و میصره و جناحها و مایه دار
 و ساقه و مقدمه راست می رفتند راست که بخراگها رسیدند
 مستی چند بدیدند از خراگهای تهی و چهار پای و شبانی چند سالار
 گفت هشیار باشید و تعبیه نگاه دارید که خصمان در پرتو بیابان اند
 و کمینها ساخته تا خللی نیفتد چندانکه طلیعه ما برود و حالها
 نیکو بدانش کفک فرمان نبردند و چندان بود که طلیعه از جای
 برفت و دران خراگها و تماشاها و لاغریها افتادند و بسیار مردم
 از هر دستی بکشند و این آن خبر پیشین بود که ترکمانان را بزدند
 سالار چون حال بران جمله دید کاری بی مروت و جامان بضرورت

قلب لشکر را برآند و درهم افتادند و نظام توبیها بشکست خاصه چون بدان دبه رسیدند که مخالفان آنجا کمینها داشتند و جنگ را ساخته بودند و دست بجنگ کردند و خواجه حسین برپیل بود و جنگی بیای شد که ازان سخت تر نباشد که خصمان کارها در مطاوعت انگذند و نیک بکوشیدند و نه چنان آمدن بران جمله که اندیشیده بودند که به نخست حمله خصمان بگریزند و روز سخت گرم شد و ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی تباستند آبی بود در پس پشت ایشان نیز چند از سالاران کار نا دیده گفتند خوش خوش لشکر باز باید گردانید بکرو فر تا آب رسند و آن مایه دانستند که آن برگشتن بشبه هزیمتی باشد و خرده مردم نتواند دانست که آن چیست بی آگاهی سالار برگشتند و خصمان چون آن بدیدند هزیمت دانستند و کمینها برکشادند و سخت بجد در آمدند و مالار بکنغدی متحیر مانده جسمی ضعیف بی دمت و پا بر مانده نیل چگونه ممکن شدی آن حال را دریانتن لشکری سرخویش گرفته و خصمان بتبزی در آمده و دست یافته چون گرد پیل در آمدند خصمان وی را غلامانش از پیل بزیز آوردند و بر کره اسپ نشانند و جنگ کنان ببردند و گرنه او نیز گرفتار شدی و کدام آب و فرود آمدن آنجا تیز کس بکس فرمید و هر کس سر جان خویش گرفت و مالی و تجملی و آئنی بدان عظیمی بدست مخالفان ما افتاد که قوم ما همه رفتند هر گروهی بر راهی دیگر و ما دوتن آشنا بودیم تا ترکمانان از دم قوم ما باز گشتند و ایمن شدیم پس برآندیم همه شب و اینک آمدیم و پیش از ما کس فرسیده است و

حقیقت اینست که باز نمودیم که ما را و هشت یار ما را صاحب دیوان نامزد کرد با این لشکر آوردن اخبار را و ندانیم تا حال یاران ما چون شد و کجا افتادند و اگر کسی گوید که خائف این بود نباید شنود که ما را جز این شغل نبود در لشکر که احوال و اخبار را بدانستی و درینا لشکری برین بزرگی و ساختگی بباد شد از مخالفت پیش روان اما قضا چنین بود اعیان و مقدمان چون بشنیدند این سخن سخت غمناک شدند که بدین رایگانی لشکری بدین بزرگی و ساختگی بباد شد خواهد بونصر آنچه شود بر من املا کرد و نبشته آمد و امیر پس از نماز باران این اعیان را و بنشستند چنانکه آن خاوت تا نماز شام بداشت و امیر نمخت بخواند و از هر گونه سخن رفت و زبردل امیر خوش کرد و گفت قضا چنین بود و تا جهان است اینچنین بوده است و اشکریهای بزرگ را چنین افتاده است بسیار و خداوند را بقا باد که بقای خداوند و دولت وی همه خللها در توان یافت و عارض گفت پس از قضای خدای عزوجل از نا مساعدی مقدمه لشکر این شکست افتاده است و هر کس هم برین جمله می گفتند نرم تر و در شرف تر و چون باز گشتند وزیر بونصر را گفت بسیار خاموش بودی و سخن نگفتی و چون بگفتی سنگ منجذیق بود که در آبلگینه خانه انداختی گفت چه کنم مردی ام درشت سخن و با صفرای خود بس نیایم و از من آن نشنود این خداوند که تو گفتی و حاده بدین معنی بیفتاد تا مرا زندگانی است ناخوبی این از کام نشود و نکرده بودم خوبی بمانند این و انچه درین دولت بزرگ نخست خداوند

خواجه بزرگ را گویم پس دیگران را از بهر نگاه داشت دل خداوند سلطان را تا هر چه علی حرج نباشد بروی دل بخوش می کردند و من نیز مری در می جنبانیدم و آری می کردم چه چاره نبود در من پیچید که بونصر توجه گوئی و تکرار و الحاح کرد چه کردمی که سخن راست نگفتمی و نصیحتی راست نکردمی تا مگر ~~و~~ از استبداد بکشد و گوش بکارهای بهتر دارد همگان گفتند جزاک الله خیرا سخت نیکو گفتی و می گوئی و باز گشتند و من پس از آن از خواجه بونصر پرسیدم که آن چه سخن بود که رفت که چنان هول آمده بود قوم را گفت همگان عشوّه آمیز سخن می گفتند و کلمی بزرگ افتاده سهل می کردند چنانکه رسم است که کنند و من البته دم نمی زدم و از خشم بر خوبتر می پیچیدم و امیر آن کلمی آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد هر چند حدیث جنگ نه نبشته من است و چیزی نگفتم نه آن وقت که لشکر کسپیل کرده می آمد و نه اکنون که حادثه بزرگ بیفتاد اکنون چون خداوند الحاح می کند بی ادبی باشد سخن نا گفتن دل بنده پر زخیر است و خواستی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی امیر گفت بی حشمت نباید گفت که ما را بر نصیحت تو تهمت می نیست گفتم زندگانی خداوند دراز باد یک چندی خدمت ~~و~~ و طرب می باید کشید و اشکر را پیش خویش عرضه کرد و این توفیرها که این خواجه عارض می پندارد که خدمت است که می کند بر انداخت و دل اشکر را در یامت و مردمان را نگاه داشت که مالهای بزرگ امیر ماضی بمردان مرد فرار آورده است اگر مردان را نگاه داشته نیاید مردان آیند و العیان بالله و ماها ببرند و بیم هر

خطری باشد و بنده دلاند که خداوند را ایبی سخن ناخوش آید و سخن حق و نصیحت تلخ باشد اما چاره نیست بندگان مشفق بهیچ حال سخن باز نگیرند امیر گفت همچنین است که گفتی و مقرر است حال مناصحت و شفقت تو و از هرگونه سخن رفت و قرار دادند که رموی فرستاده آید و پیش او این بایست فرستاد تا این آب ریختگی نبوده و من بهیچ گونه راه بدین کار نمی برم و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد و الله ولی الکفایه بمنه - و روز شنبه شش روز مانده از شعبان نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بو القاسم علی نوکی رحمة الله علیه پدرخواجه نصر که امروز مشرف مملکت است در همایون روزگار سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مسعود رهی الله عنهم و شغل بریدی که بو القاسم داشت .

امیر رضی الله عنه درین دو سال بحسین پسر عبد الله دبیر داده بود و اشراف غزنین بدل آن بنو القاسم مفوض شده نه از خدیانتی که ظاهر شد بلکه حسین بریدی بخواست و پسر صاحب دیوان رسالت امیر محمود رضی الله عنه بود و بهرات وزارت این خداوند کرده بروزگار پدر شرم داشت او را اجابت ناکردن بریدی بدو داد و اشراف که مهم تر بود بو القاسم و من ناچار چنین حالها شرح کنم تا داد مهتران و دبیران این خاندان بزرگ داده باشم و حق مملکت که با ایشان دارم بگزارد و پسر ازین هزیمتیمان آه ن گرفتند و برهر راهی می آمدند شکسته دل و شرم زده امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و آنچه رفت بقضا باز بستند و با مقدمان امیر بمشافه عتابهای درشت می کرد مخالفت کردن بسالار را و ایشان عذر باز می نمودند و از حاجب

نوشنگین و بوالجی شنیدم که پیش خواجه بونصر می گفت که
 وی را تنها دو بار هزار هزار درم زیادت شده است و سوار بکنندی
 نیز بیامد و حال بمشافه باز نمود لها امیر و گفت اگر متقدمان نا
 فرمانی نکردندی همه ترکستان را بدین لشکر بتوانستمی زد امیر
 گفت رضی الله عنه که ما و این حال مقرر گشته است و جد و
 مناصحت تو ظاهر گشته است و غلامان سمرائی نیز در رسیدند
 شکسته و بسته اما بیشتر همه سوار و این نخست رهنی بزرگ بود
 که این پادشاه را اندک و پس ازین و هن بر و هن بود تا خاتمت
 شهادت یافت و ازین جهان فریبنده با درد و فریغ رفت چنانکه
 شرح کنم بجایهائی خوبش انشاء الله عز و جل و چگونه دفع توانستی
 کرد این ملک قضای آمده را که در علم فیب چنان بود که سلجوقیان
 بدین محل خواهند رسید **يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ** و دولت
 همه اتفاق خوب است و کتب و ممر و اهدار بیاید خواند که عجائب
 و نوادر بسیار است و بسیار بوده است تا زود زود زیان فرا این
 پادشاه محشم کرده نیداید و عجزی بدر باز بسته نشود، هر چند در
 استبدادی قوی بود و خطاها رفتی در تدبیرها و لیکن آن همه از
 ایزد عز ذکرة باید دانست که هیچ بنده بخوبیستن بد نخواهد و
 پس ازان که این جنگ بیون و همه حدیث ازین می گفت
 و با عارض بو الفتح رازی تنگ دلی می کرد لشکر را می نواخت
 و کارهایی ایشان باز می جست خامه این قوم که بجنک رفته بودند
 که پیشتر آن بودند که ساز و ستوران از دست ایشان بشده بود و
 ماه رمضان فراز آمده و روزه گرفتند و ازان منهدیان که بودند پوشیده

بنما پیغامها رسید نبشته بودند که چهلدن آلت- و نعمت و ستور
 و زر و سیم و جامه و سلاح و تجمل بدست ترکمانان افتاد که دران
 متکبر شدند و گفتی بارر شان می نیاید که چنین حال رفته
 است و چون ایمن شدند مجاسی کردند و اعیان و مقدمان و دبیران
 در خرگلهها بفشستند و رای زدند و گفتند که نا اندیشیده و نا هوسان
 چنین حالی رفتم و پیش خورش برایستادن محال باشد و این
 لشکر بزرگ را نه ما زدیم اما بیش ازان نبود که خویشتن را نگاه
 می داشتیم و از بی تدبیری ایشان بوده است و خواست ایند
 هز فکره که چنین حال برفت تا ما یک بارگی نا چیز نشدیم و نا
 اندیشیده چندین نعمت و آلت بدست ما آمد و درویش
 بودیم توانگر شدیم و سلطان مسعود پادشاهی بزرگست و در اسلام
 چنو دیگر نیست و اگر این لشکر او را از بی تدبیری و بی
 مالاری چنین حال افتاد مالاران و لشکر بسیار دارد ما را بدانچه
 افتاد غره نباید شد و رسولی باید فرستاد و سخن بنده وار گفت و
 عذر خواست که سخن ما همان است که پیش ازیں بود و چه
 چارا بود ما را از کوشش چون قصد خانها و جای ها کردند
 تا چه جواب رسد که راه بکار خورش توانیم برد چون ازیں بنا ها
 واقف گشت لختی بیا امید و در خلوت با وزیر به گفت
 وزیر گفت این تدبیر نیست تا چه کنند که بهیچ حال روا
 نیست ما را با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و نا صواب بود لشکر
 فرستادن درین ابواب بونصر گواه منست که با وی گفته بودم
 اما چون خداوند فخر شد و هر کسی سخنی نا اندیشیده می گفت

جز خاموشی روی ننمود تا پس ازین چه تازه گردد و دمامد این
ملطفهای منهدیان رسول بدرگاه آمد ازان ترکمانان هلاجوتی مردی
پیر بخاری دانشمند و سخن گوی نامه داشت بخواجه بزرگ سخت
بتواضع نبشته و گفته که ما خطا کردیم در متومط و شفیع و پای
مرد سوری را کردن که وی مظهر است و صلاح و عاقبت خستگاه
نداشت لا جرم خداوند سلطان را بران داشت که لشکر فرستاد و
معاندا بالله که ما را زهره آن بود که شمشیر کشیدیم بر روی لشکر
منصور اما چون در افتادند چون گرگ گاز رصه و زینهاریان بودیم
قصه خانها و زن و فرزند ما کردند چه چاره بود از دفع کردن که خانه
خوش است اکنون ما بر سخن خویشیم که در اول گفته بودیم و این
چشم زخمی بود که افتاد بنی مراد ما اگر ببیند خواجه بزرگ بحکم
آنکه ما را بخوارزم نوبت داشته است بروزگار خوارزمشاه التونقاش و
حق نان و نمک بوده میان این کار در آید و پای مرد باشد و دل
خداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید و این کس ما را
با جواب نامه باز گردانیده شود بر قاعده که دل ما بران قرار گیرد
تا سخن کوتاه گردد و اگر معتمدی با این کس ما فرستد خواجه بزرگ
ازان خویش هم نیکو تر باشد تا سخن بشنود و مقرر گردد که ما
بفدا کنیم جز صلاح نمی جوئیم خواجه بزرگ این نامه بخواند و
سخن رسول بشنید هم فراحور نامه بلکه تمامت مثال داد تا رسول را
فرود آوردند و این حال تمامی با امیر بگفت در خلوتی که کردند
و اعیان حاضر آمدند و امیر را این تقرب ناخوش نیامد و بران
قرار دادند که قاضی بو نصر ضینی را فرستاده آید با این

دانشمند بخاری تا برون و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی
 نیت و راه بکبھی همی برد و آنچه گفته اند در خواهد تا با وی
 وسوال فرستند و سخن کشاده بگویند و قاعده راست نهاده شود
 چنانکه دلها قرار گیرد و از پیش امیر باز گشتند برین جمله وزیر و
 صاحب دیوان رسالت خالی بلشتند و چنان نمودند که بسیار
 جهد کرده آمد تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عنبر
 پذیرفت و این رسول از معتمدان آن درگاه است باید که وی را
 بخته باز گردانیده آید تا این کارها تباہ شده بصلاح باز آید و ناچار
 بحال این صینی باز نماینده هر ط تاریخ بجای آورده باشم این مردی
 پهلوان از دهله پنجال با قصلی بسیار و شجرو و زرق با وی و پدرش
 امیر محمود را رضی الله عنه مودبی کرده بود بگاه کودکی و قرآن
 آموخته و امیر عادل رحمه الله را همیشه نماز بود و آنگاه از
 بد خوئی خشم گرفته و بدرگستان شده و آنجا بارگند قرار گرفته
 نزدیک ایلک ماضی و امیر محمود در نهان وی را منهی ساخته
 و از جهت وی بسیار فائده حاصل شده بو نصر صینی بدین
 دو سبب حالتی قوی داشت و آخر روزگار امیر محمود اشراف
 درگاه بدر مفوض شد و صینی شغل را قاعدت قوی نهاد و امیر مسعود
 بابتدای کار این شغل بروی بداشت و از تبسط و تسحب او دل
 بروی گران کرد و شغل ببوسعید مشرف داد و صینی را زعامت
 طالقان و مرو فرموده و وی پسر خویش را آنجا فرستاد به نیابت
 و با مامی گشت در همه سفرها و آخر کارش آن بود که بروزگار
 مودودی بو سهل زرقی بحکم آنکه با او بد بود او را در قلعتی انکند

بهذک و سنان بصورتی که در باب وی فرا کرد تا از وی بباختند و آنجا گذشته شد و حدیث مرگ او از هر لحظی گفتند از حدیث فجاج و شراب و کباب و خایه حقیقت آن ایزد عز ذکرة تواند دانست و ازین قوم کس نمانده است و قیامتی خواهد بود و حسابی بی محابا و داوری عادل و دانا و بسیار فضیلتها که ازین زیرزمین بر خواهد آمد ایزد عز ذکرة تواند دانست صلاح یارزانی دارد بحق محمد و آله اجماعین و قاضی صینی را صلتی نیکو فرمود و امیر ری را پیش خواند و بمشاهده پیغام شاه درین معانی بمشهد وزیر و صاحب دیوان رحلت و باز بگشاید و کار بباخت و پیر بخاری را صلتی دادند و وزیر از او بفرمود و آنچه گفتنی بود جواب داد پیغامها با او بگفت و از نهار روز برفتند روز پنجشنبه دوم ماه رمضان و آنجا مدتی بماند و با صوفی پنج قامه فرستاده بودیم بیدامنده و نامها آوردند بمناظره در هر بابی که گرفت و جوابها و نیت تا بر چیزی قرار گرفت و صینی بنشاهور آمد روز چهارشنبه ده روز مانده از سوال با وی سه رسول بود از ترکمانان یکی زان بیغو و یکی زان طغرل و یکی زان داود و دانشمند بخاری را با ایشان و دیگر روز ایشان را بدیوان وزارت فرستادند و بسیار سخن رفت و تا نماز دیگر روز گذر شد و با امیر سخن به پیغام بود آخر قرار گرفت بدانکه ولایت نسائ و فرزوه و دهستان بدین سه مقسم داده آید و ایشان را خلعت و منشور و لوا فرستاده شود و صینی برود تا خلعت بدیشان رساند و ایشان را موکند دهد که حطاب را مطیع و فرمان بردار باشند و بدون سه ولایت اقتدار کنند و چون سلطان بیخ آید و ایشان را ببین شوند یکبارتن

لوجن - مقدم آنجا بدرگه آید و بخدمت بیاید و رسول دوازده روز را خوب
 فرود آورد و استادام مفسورها نسخهت کرد و تحریر آن پس کردم دهستان
 بنام داؤد و نسا بنام طفرح و فراوه بنام بیغو و امیر آن را تویع کرد و نامها
 نوشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند و همه خلعت
 بساختند چنانکه رسم والیان باشد کلاه در شاخ و لوا و جامه دوخته برسم
 ما و اسب و اسقام و کمر بزرهم برسم ترکان و جامهای ذابریده از هر
 دمته هر یکی را سی تا دیگر روز رسولان را بخواند و خلعت دادند
 و صلت - و روز آدینه پس از نماز هشت روز مانده از شوال صیغی
 و این رسولان از نسا و برفنگند سوی نسا و امیر لختی ساکن تر شد
 و بخدمت بیفتاد و شراب بیوه کلا مدتی درازا بود تا نخورده بود
 و دزین گفته نامها رسیدن از سپاه حاکم علی - عبد الله و صاحب برید
 بلخ بوالقاسم حاجهک که پسران علی بگین چون شنودند که سالار
 بگفتندی و لشکر ما بنام از نسا باز گشتند دیگر باره قصد چغانیان
 و ترمذ خواستند که کنند و دوسه منزل از سمرقند برفته بودند
 خبر رسید ایشان را که والی چغانیان امیر بوالقاسم مردم بسیار فرار
 آورده است از یکج^۱ و کنجینه (؟) و سپاه سالار علی ببلخ رسید با
 لشکری گران و قصد آب جیحون گذشتن دارد باز گشتند و آن تدبیر
 باطل کردند جواب رفت که یکر ترکمانان سلجوقی که بنسا بودند قرار
 یامد و بنسکی نمودند و دانستند که آنچه رفت از باز گشتن
 حاجب بگفتندی نه از هذر ایشان بود و از حسن رای ما خلعت

و ولایت یافتند و بیدار آمدند و مقدمی بخدمت درگاه خواهد آمد
و ما به نشاپور چندان مازده لهم تا رسول ما باز رود و مهرگان
نزدیک است پس از مهرگان لزر را به هرات بروی بلخ آئیم تا مصلحتان
آنجا بباشیم و پاسخ این تهور داده آید باذن الله عزه جل - روز آدینه
شانزدهم ذو القعدة مهرگان بود امیر رضي الله عنه بامداد بچشم
بینشست اما شراب نخورد و نذارها و هدیهها آوردند از محد و اندازه
گرفته و پهن از نماز نشاط شراب کرد و رسم مهرگان بتمامی بجای
آوردند سخت نیکو با تمامی شرائط آن و مینی از پیش ملیحوتیان
بیامد و در خلوت مینی با وزیر و صاحب دیوان رسالت گفت که
سلطان را عهوه دادن محال باشد یعنی قوم را بر بادی عظیم دیدم
اکنون که شدم و می نماید که در ایشان دمیده اند و هر چند عهدی
کردند مرا که صیلمی ام بر ایشان هیچ اعتماد نیست و شنویم که
مخلوطها امتحان کردند و کلاههای دو شاخ را بدای بیفداختند
و سلطان را کار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت بجد نباید که
خللی افتد من از گردن خویش بیرون کردم. وزیر گفت چه محال
می گوئی سرای پرده بر بیرون برده اند و فردا بخواد رفت اما
فریضه است این نکته باز نموده اگر می برود باری لشکر قوی
اینجا مرتب کند و مقیم شوند و پیغام داد سوی امیر دوزین باب
خواجه بو نصر را و وی برفت و با امیر بگفت امیر جواب داد که
نه همانا که از ایشان خلاف آید و اگر کنند تدبیر کار ایشان بواجبی
فرموده آید که اینجا پیش ازین ممکن نیست مقام کردن که کار
علف سخت دشوار شده است و قدر حاجب را با خیلها و هزار

سوار تغاریق بنشاپور مانند با سوری صاحب دیوان و وی نیز مردم بسیار دارد و یصرخص لشکر امت و همچنان بقاین و هرات نیز فوجی قوی یله کنیم و همگنان را باید گفت تا گوش یاشارت صاحب دیوان دارند و اگر حاجت آید و ایشان را بخواند بزودی بدو پیوندند و ما نیز بلخ بحکم آنکه نامه‌های منتهیان می خوانیم از حال این قوم عقبه بیدرهای دیگر فرموده آید که صصامت دور نیست خواهجه را باید گفت تا آنچه فرموده ایم امروز تمام کند که بهمه حالها ما فردا حرکت خواهیم کرد بونصر بیامد و با وزیر بگفت و همه تمام کردند - و امیر مسعود رضی الله عنه دیگر روز یوم الاحد التاسع عشر من ذی العقده بنوشابوز برفت و سلج این ماه بهرات آمد - و از هرات روز یکشنبه ششم ذی الحجه براه برون ریغ و بادغیش برفت و درین راه سخت شاد کام بود و بنشاط شراب و رسید مشغول و ساغر تلک بمرور رود پیش آمد و خدمت کرد از جنگ احمد نیالتکین عاصی مغرور با مظهر و نصرت باز گشته و با وی لشکری بود سخت آراسته و بسیار مقدمان با علامت و چتر و تمک هندوی با تاک همراه بود و تلکی دیگر بود امیر وی را بسیار بخواخت نیکوئیها گفت و امیدها کرد و همچنان پیش روان هندوان را و بر بالائی بایستاد تا لشکر هندو سوار و پیاده بروی بگذشت آهسته و نیکو لشکری بود و پیلان را نیز بگذرانیدند پنجاه و پنج که بخراج سنده بود از مکران امیر را سخت خوش آمد این لشکر و در حدود کوزکانان خواهجه بونصر را گفت مسعود محمد لیث برنائی شایسته آمد و خدمتها پهنیدیده کرد بر جانب زی و در هرچه فرمودیم

وی را معتمد یا متقدم وی را بدیوان رسالت باید برد بونصر گفت فرمان
 بردارم و وی مستحق این نواخت هست وی را بدیوان آوردند .
 تاریخ سنه بیع و عشرین و اربعه مائه و غره محرم روز یکشنبه بود .
 روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر رضی الله عنه در بلخ آمد و شخصیت
 بود . او آنرا منجر کوشک در عبد الاعلی نزل کرد . روز در شنبه نهم این
 ماه بلخ بزرگ آمد و وفاتها و دیوانها آنجا بردند که نیکو ساخته بودند
 در جلای نواح بود و خرم تیر و والی چغانیان همین روز که امیر
 جیلنج رسید آنجا آمد و وی را استقبال نیکو کردند و جایی بسزا
 فرود آوردند و خوردنی و نزل می اندازه دادند و دیگر روز بخدمت
 آمد و امیر را بدید و بسبب اعزاز و نواخت پامت و هم بدان کوشک
 که راحت گردیده بودند باز شد و در روزی بیخندت دعتت بو علی
 و شوق دلم بخدمت نزدیک وی رفتی و هر بار می کرامتی و تحفه
 دیردی بفرمان عالی و هدیه که آورده بود والی چغانیان از اچیان
 گرانمایه و غلامان ترک و باژند و یوز و چیزهایی که ازان نواهی
 خیزد پیش امیر آوردند سخت بسیار و بموقعی خوب افتاد . و
 روز پنجشنبه نهم ماه محرم مهمانی بزرگ و نیکو ساخته بودند
 جذبتان بردند و والی چغانیان را بسیار دند و همچوگان باخندند و پس
 ازان بخزان فرود آوردند و بعد ازان شراب بخوردند و روزی بخوشی
 چغانیان آمد . و روز چهارشنبه نهم ماه محرم والی چغانیان خلعت
 سخت فاخر پوشید چنانکه و لاقه را دهند و نیز بران زیادتها کردند
 که این آزان مرد داماد بود و با این جانب بزرگ وصلت داشت
 بحره و حاکم چغانیان که امروز در سنه احدی و خمسین و اربعه مائه

جای امضا کوش تباه شده که خوبشتر دار نیامد و خواججه رنجهن علی
میگائیل بود او را بچغانیان و این مقدار که باز نمودیم کفایت باشد
و والی چغانیان چون خلعت بپوشید پیش آورد نه رسم خدمت را
بمهای آورد و امیر بصیارت اعزاز و نواخت ازانی دلشت و گفت بر
امیر رنج آمد ازین نو خاستگی تا خوبشترن شفاهان پسران علی
تگین و چون خبر بما رسید سزاه سالر را یا لشکر هل فرستاده شد و ما
تلافی این حالها را آمده ایم اینجا بمبلوکی صوم ناجیت باز بایه
گشت و مردم خوبشترن را گرد کرد تا ازینجا سالری محققم به لشکر
گوان اثر جینون گذاره کند و دمنک بدست کند تا این فرصت
جویان را بر انداخته آید گفت چنین کنم و خدمت کرد و باز
گشت و وی را بطارمی بیباغ بلشانندم و وزیر و صاحب دیوان
رضالت آنجا آمدند و عهد تازه کردند و وی را با سلطان و سوگند دیگر
بدانند و باز گردانیدند و نماز دوگر بر نشینت و بوی چغانیان
برفت و امیر روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم حدود کز گرفت بشکر
با خاکن و ندیمان و مطریان - و روز یکشنبه سوم صفر بیباغ بزرگ
آمد - و دیگر روز رسوی زمید از پسران علی تگین اوکا لقب نام
وی مرعی تگین دانشمندی صهر تندی ایشان را و بول دار بشهر
آوزه و نزول فیکو ۵۰۰ و پسر از سه روز که بیبا بود پیش آوردند
شان و امیر چیزی نگفت که آزوده بود از فرستندگان وزیر پر حیدم
که امیران را چون مانند اوکا چیزی نتوانست گفت دانشمند
سخن آمد و نصیح بود و گفت ما رفت عذر آوردیم و سز که بزرگی
سلطان معظم که بپذیرد که امیران ما جوانند و بدان وبد کیشان

ایشان را بران داشتند که برین جانب آمدند خواجه بزرگ گفت خداوند عالم با اعتقاد نکرد نه بگذارو ایشان را بطاوم بردند امیر با وزیر و صاحب دیوان رجالت خلوت کرد درین باب خواجه بزرگ گفت زنگانی خداوند دراز باد خراسان و ری و گرگان طبرستان همه شوریده شده است و خداوند بو احسن عبد الجلیل را با لشکر از گرگان باز خواند و مواضعت گونه افتاد با گرگانیان و صواب بود تا بو احسن بر چه گونه باز گردد و پسران علی تکین ما را نیم دشمنی باشده محاملتی در مردانه بهتر که دشمن تمام بدده را آن صواب می نماید که عنتر این جوانان پذیرفته آید و عهدی کرده آید چنانکه با پدر ایشان بود گفت نیک آمد بطارم باید رنت و این کلزیر گزارد خواجه بزرگ و خواجه بو نصر بطارم آمدند و نامه پسران علی تکین را تا مل گردند نامه بود با تواضعی بهیار و بدارها خواسته بحدیث ترمذ و چغانیان که آن سوری بود که افتاد و آن کس که بران خلعت مزای نوی کرده شد بگو سلطان معظم بیند آنچه رنت در گذشته آید تا فزونی های موروث تازه گردد و پیغامها هم ازین نمط بود بو نصر نزدیگ امیر رنت و باز گفت و جوابهای خوب آورد سخت با دل گرمی رسول خوار و حوالان را باز گردانید و مصعدی را نامزد کرد وزیر بر حولی و کار او بساختند و نامه و مشافهه نبشته شد و حوالان علی تکین را خلعت و صلت دادند جمله بر نهند و صلحی بیفتاد و عهدی بستند چنانکه آرامی بباشد و والی چغانیان را بمیان این کار در آوردند تا نیز بدو تصدی نباشد - و روز یکشنبه دهم صفر وزیر را خلعت داد سخت نیکو خلعتی و همین روز حاجب سبشی را

جاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و طبل و دهل و کامه و تختهای جامه و خربطهای مینم و دیگر چیزها که این شغل را دهند و هر دو محتشم بخانه باز شدند و ایشان را سخت نیکو حق گزارند و دیگر روز تلک را خلعت دادند بمالاری هندوان خلعت سخت نیکو چون پیش امیر آمد و خدمت کرد امیر خزینه دار را گفت طوقی بپار مرصع بجواهر که ساخته بودند بیاوردند امیر بستند و تلک را پیش خواند و آن طوق را بدست عالی خویش در گردن وی افکند و نیکوئیها گفت بزبان بخدستی که نموده بود در کار احمد نیالتکین و باز گشت - و روز چهار هفده چهاردهم ماه ربیع الاول میهمانی بزرگ ساخته بودند سخت با تکلف و هفت خوان نهاده در صفا بزرگ و همه قیمهای باغ بزرگ و همه بزرگان و اولیا و حشم و قوم و تغاریق را فرود آوردند و بران خوانها بنشانند و شراب دادند و کلوی شکر و برنج و از خوانها مستان باز گشتند و امیر از باغ بدکلنی رفت و شراب بنشست و روزی نیکو پایان آمد - و روز هفده شب بیستم این ماه بوالحسن عراقی دبیر را خلعت و کمر زر دادند بمالری کرد و عرب و برادرش را بوسعید خلعت دادند تا نائب او باشد و خلیفت بر سر این گروه بایشان بخراسان رود تا آنکه که بوالحسن بر اثر وی برود - و روز یکشنبه بیستم و پنجم این ماه نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بوالمظفر پسر خواجه علی میکائیل رحمة الله علیه و مردی شهم و کلخی و کاری بود بخایفتی پدر و درین میانها قاصدان صاحب دیوان خراسان سوزی و ازان صاحب بریدان می رسیدند که ترکمانان

و سلجوقیان و عراقیان که بدیشان پیوسته اند دست بکار در آوردند و در ناحیتهای می فرستند هر جائی و رعایا را می رنجانند و هر چه بیداد می ستانند و فساد بسیار است از ایشان و نامه رسید از بست که گروهی از ایشان بغراه و زیرکن آمدند و بهیار چهار پایی برانندند و از کوزکانان و سرخس نیز نامه رسید هم درین ابواب و یاد کرده بودند که تدبیر شافی باید درین باب و اگر نه ولایت خراسان ناچیز شود امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم و رای زدند و بران قرار دادند که حاجب بزرگ سباشی باده هزار سوار و پنج هزار پیاده بخراسان رود و برادر بوالحسن عراقی با همه لشکر کرد و عرب بهرات بباد تابلوالحسن بر اثر درسد و هگلان گوش بمثال حاجب بزرگ دارند و بحکم مشاهدت یکدیگر کار کنند و صاحب دیوان خراسان سوروی مال لشکر روی می کند تا لشکری بی نوائی نباشد و خراسان از ترکمانان خالی کرده شود بزود - و روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع الآخر امیر بر نشست و بصحرا رفت و بر بالا بایستاد با تکلفی هر کدام عظیم تر و خداوند زاده امیر مودود و خواجه بزرگ و جمله اعیان دولت پیش خدمت ایستاده سوار پیاده همه آراسته و با سلاح تمام و پیلان مهت خیاره بهیار در زیر برگمتوان و عماریهای و پالانها و ازان جمله آنچه خراسان را نامزد بودند از لشکر جدا جدا فوج فوج بایستادند هر طائفه و حاجب بزرگ سباشی تکلفی عظیم کرده بود چنانکه امیر بپسندید و همچنان بوالحسن عراقی و دیگر مقدمان و نماز پیشین کرده ازین عرض پرداختند - و دیگر

روز شبگیر برادر عراقی با لشکر گرد و محرب برفت - و سه دیگر روز حاجب سباشی با لشکری که باوی نامزد بود برفت و کدخدائی لشکروانهای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها بیانف و بر اثر حاجب برفت و گفتند عارضی باید این لشکر را مردی مدید و معتمد که عرض می کند و مال بلشکر ببرات او دهد و حل و عقد و اثبات و امقاط بدو باشد که حال در خراسان می گردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند اختیار بر بومهل احمد علی افتاد و استادش خواجه ابوالفتح رازی عارض دی را پیش امیر فرستاد و وزیر وی را بسیار بستود و امیر در باب وی مثالهای توفیعی فرمود و نامه وی نبشتم من که بوالفضلم ووی نیز برفت و سخت وجیه شد درین خدمت و چون حاجب بزوک هباشی را در خراسان آن خلل افتاد چنانکه بیارم این آزاد مرد را مالی عظیم و تجملی بزرگ بشد و بدست ترکمانان افتاد و زنجهای بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر بمصادره بداد و آخر خلاص یافت و بحضرت باز آمد و اکنون برجای است که این تصنیف می کنم و رکنی است قوی دیوان عرض را و البته از صف شاگردی زامتر نشود لجرم تن آسان و فرد می باشد و روزگار گرانه می کند و کس را بروی شغل نیصت اگر عارضی معزول شود و دیگری نشیند و سه خردمندان این اختیار کنند که او کرده است او نیز برفت و بحاجب بزرگ پیوست و همگان سومی خراسان کشیدند - و روز پنجشنبه نهم جمادی الاولی امیر بشکار بر نشست و بدامن مرال بود رفت - و دو شنبه سیزدهم این ماه بباغ بزرگ آمد - و روز

چهارشنبه هفدهم جمادی الاخری از باغ بزرگ بکوشک در عبد الاعلی باز آمد. و دیگر روز از آنجا بشکار شیررنت بترمد و هفت روزگرمی نیکو برنت و بکوشک باز آمد. روز شنبه غره رجب از شهر بلخ برنت بر راه حضرت غزنین - و روز آدینه بیست و یکم ماه سعادت بد از ملک رحید و بکوشک کهن محمودی بافغان شال بمبارکی فرود آمد و کوشک معمودی راست شده بود چاشنگاهی بر نشست و آنجا برنت و همه بگشت و بامتقضا بدید و نامزد کرد خانهای کارداران را و وثائهای غلامان سرای را و دیوانهای وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و وکیل را پس بکوشک کهن محمودی باز آمد و مردم بهتاد در کارها افتاد و هر کسی جای خویش را امت می کرد و فراشان جامهای سلطانی می انگذلد و پردها می زدند و چنین کوشک نشان ندهند هیچ جای و هیچ پادشاه چنین بنا نفرمود و همه بدانش و هندسه خویش ساخت و خطها کشید بدست عالی خویش که در چنین ادوات خصوصا در هندسه آیتی بود رضی الله عنه و این کوشک بچهار سال بر آوردند و بیرون مال که نفقات کرد و حشر مرز و بی کاری باضعاف آن آمد چنانکه از عبد الملک نقاش مهندس شنودم که روزی پیش مرهنگ بوعلی کوتوال گفت هفت بار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده است بوعلی گفت سرا معلوم است که دو چندین حشر و مرزور پیکری بوده است و همه بعلم من بود و امروز این کوشک عالی هر چند بصیار خلل افتاده است گواه بناها و باعها بسنده باشد و بیست سال است تا زیادتیا می کتند بر بناها و از بناها آن نیز چند چیز نقص

افتاده است همیشه این حضرت بزرگوار و بناهایی نامدار ماند و بر خودار ازان سکن بحق محمد و آله - و امیر مسعود رضی الله عنه روز سه شنبه پنجم روز مانده از ماه رجب بدین کوشک نو آمد و آنجا قرار گرفت - و روز دو شنبه نهم شعبان چند تن را از امیران و فرزندان ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کاری با تکلف کرده و هفت شبانروز بازی آوردند و نشاط شراب بود و امیر بنشاط این جشن کلوخ انداز که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین باغها تماشا می کرد و نشاط شراب می بود پس ماه روزه را کار بساختند - و روز دو شنبه روزه گرفتند - و روز آدینه پنجم آن ماه اخبار پوشیده رسید از خوارزم سخت مهم که این نواحی بر اسمعیل خندان پسر خوارزمشاه التوتناش قرار گرفت و جمله آن غلامان را که برادرش را کشته بودند بدست آوردند و بزودی بکشتند و همچنان هر کس که ازان خواجه بزرگ احمد عبد الصمد بود و دیگر پسرش نیز بکشتند و خطابه بر امیر المؤمنین کردند و بر خندان و همه کارها شکر خادم دارد و راهها فرو گرفته اند و از ترکمانان رسولان نزدیک او پیوسته است و ازان وی سوی ایشان امیر بدین خبر سخت اندیشمند شد و فرمود تا برادرش رشید را بغزنین باز داشتند و دختران خوارزمشاه را گفت تعرض نباید نمود - و روز چهارشنبه عید کردند سخت برسم و با تکلف و اولیا و حشم را بخوان فرود آوردند و شراب دادند - و روز یکشنبه پنجم شوال امیر بشکاره رفت با خاصکان لشکر و ندیمان و مطربان و بسیار شکاری رانده بودند و بغزنین آوردند مجمران هر کسی از محشممان دولت - و روز یکشنبه نوزدهم ماه بباغ صد هزاره آمد - و

یکشنبه دیگر هشتم شوال بو الحسن عراقی دبیر که سالار گرد و عرب بود سوی هرات رفت بر راه غور با ساخت و تجملی سخت نیکو و حاجب سباشی پیشتر با لشکر بخرامان رفته بود و جبال نیز بدین سبب شوریده گشته - و روز شنبه سوم ذی القعدة خداوند زاده امیر مجدود خلعت پوشید بامیری هذوستان تا سوی لهور رود و خلعتی نیکو چنانکه امیران را دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و وی را سه حاجب با سپاه دادند و بو منصور پسر بو القاسم علی نوکی از دیوان ما با وی بدبیری رفت و سعد سامان بمهتوفی و حل و عقد سرهنگ محمد بستند و با این ملک زاده خود طبل و علم و کوس و پیل و مهد بود - و دیگر روز پیش پدر آمد رضی الله عنهما تعبیه کرد بباغ پیروزی و سلطان در گزارش گرفت و وی رسم خلعت و وداع بجای آورد و بر رفت و رشید پسر خوارزمشاه را با بند بر اثر وی ببردند تا بلهور شهر بند باشد - و روز پنجشنبه هشتم ذی القعدة نامه برسید از وی با سه سوار مبشر که علاء الدوله پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت و سواری چند تر کمانان کز خراسان سوی خود نواخته بود و زر داده سوی خراسان باز گشتند بر راه طبرس امیر برسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشران را خلعت دادند و بگردانیدند و بعدیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد باحماک خواجه عمید عراق بو سهل حمدونی و تاش سپاه سالار و گفته شد که اینک رایت ما حرکت خواهد نمود جانب بسمت از انجا بهرات آئیم و حالها در یافته آید و مبشران باز گشتند و وصف این جنگها از آن نمی نویسم که تاریخ از نسق نیفتد و شرح هر چه بری و جبال

رفت همه در بابی مفصل بخوهد آمد ازان وقت باز که بوسهل
 بری رفت و تا بدشاپور باز آمد و ری و جبال از دست ما شد و ازان
 باب همه حالها مقرر گردد - و روز شنبه بیست و چهارم ذی القعدة
 مهرگان بود امیر رضی الله عنه بمهرگان بنشست نخست در صغه همرای
 نو در پیدشگاه و هنوز تخت زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده
 بود که آو را در کران بر قلعت راست می کردند و پس ازین بروزگار
 دراز رامت شد و آن را روزی دیگر امت چنانکه نبشته آید بجای
 خویش و خداوند زادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند
 و باز گشتند و همگان را دران صغه بزرگ که بر چپ و راست همرای
 امت بمراتب بنشانندند و هدیهها آوردن گرفتند ازان والی چغانیان
 و باکالنجار و والی گرگان که چون بو الحسن عبد الجلیل بفرمان ازان
 ناحیت باز گشت و خرامان مضطرب شد صواب چنان دید که
 باکالنجار را استمالت کنند تا بدست باز آید و رسولی آمد و ازینجا
 معتمدی رفت و از هر مواضعتی نهاده آمد باکالنجار هر چند آزده
 و زده و کوفته بود باری ببارامید و از جهت وی قصدی نرفت و
 فسادی پیدا نیامد و ازان والی مکران و صاحب دیوان خراسان
 سوری و دیگر عمال اطراف ممالک و نیک روزگار گرفت تا آنگاه که
 ازین فراغت افتاد پس امیر بر خاست و بصراچچه خاصه رفت و
 جامه بگردانید و بدان خانه زمستان بکنید آمد که بر چپ صغه
 بارامت و چنان دو خانه تابستانی برامت و زمستانی بچپ
 کس ندیده است و گواه عدل خانها بر جایست که بر جای باد
 نباید رفت و بدید و این خانه را ازار بسته بودند سخت عظیم و

فراخ و آنجا تنور نهاده بودند که مرد و آن فراغان بر آنجا برختندی
و هیزم نهادندی و تنور بر جایست آتش در هیزم زدند و غلامان
خوان سالار با بلسکها در آمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه
و کوازه و آنچه لازمه روز مهرگان است ملوک را از سوخته و بزکن روده
می کردند و بزرگان دولت بملجس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنفشند
و دست بکار کردند و خوردنی علی طریق الاستیلاب می خوردند
و شراب روان شد به بهیار قدحها و بلبلها و ساتکینها و مطربان زدن
گرفتند و روزی بود چنان که چنین بادشاه پیشش گهرد و وزیر شراب
نخوردی یکدو دور شراب بگشت او باز گشت و امیر تا نزدیک نماز
پیشین بیو چنانکه ندیمان بیرونی باز گشتند پس بصفه نائبان آمد
که از باغ دور نشست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان
خاص و مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر بدون پس ازان باز گهتند -
و روز دو شبه نهم ذو الحجه و دوم روز ازان عید کردند و امیر
رضی الله عنه بدان خضرا آمد و در صفه بزوک که خوان راست کرده
بودند بنشست و اولیا و حشم و بزرگان را بخوان فرود آوردند و بر خوان
شراب دادند و باز گردانیدند - دیگر روز امیر بار داد و پس از بار با
وزیر و لعیان دولت خالی کرد و پس از مناظره بهیار قرار گرفت
که امیر بر جانب بخت رود و وزیر با وی باشد تا اگر حاجت آید
رایت عالی بهرات رود و اگر نه وزیر را بفرستد و خداوند زاده امیر
موردی و شپاه سالار علی عهد الله مثال یافتند تا با مردم خویش
و لشکری قوی سلطانی ببلخ روند و آنجا مقیم باشند تا همه خراغان
مشحون باشد بزرگان حشم باز گشتند و کلهها راست کردند و دیگر روز

امیر برپیل نشست و با خاصگان بدشت شایهاریستان تا فرزند عزیزشهم و سپاه سالار و لشکری آراسته پیش آمدند تعقیب کرده و بگذشتند و این دو محترم و مقدمان رسم خدمت بجای آوردند و سوی بلخ رفتند و خلعت یافته بودند پیش از آنکه برگتند و امیر بصعدات بگوشک پیش آمد و امیر سعید را خلعتی فاخر رامت کرده بودند بپوشید و پیش آمد و سلطان او را بنزاکت و مثال داد تا بغزنین مقام کند و بگوشک خواجه بزرگ ابو العباس اشغرابندی بدینه آهنگران و بخلعت سرهنگ بو علی گوتوال را خلعت دادند و مثال یافت تا پیش کار فرزند و کارهای غزنین باشد و فقیه نوح را این سال ندیمی خداوند زاده فرمود سلطان او مردی است که حال وی در جاهت امروز پوشیده نیست و دوست من است این مقدار از حال او باز نمودم و بر لفظ دیگر نمایم بر رسم تاریخ که حالها بگرد و خواجه محمد منصور مشکان را رحمة الله علیه هم ندیمی وی فرمودند و سلطان باین فرزند را بر می کشید و در باب تحمل و غلبان و آلت و حاشیت و خدمتکاران وی زیادتیها می فرمود و منی نمود که او را در دست تر دازد پدر دیگر خواست و خدای عز و جل دیگر که بادشاه زاده بکودکی و جوانی گذشته شد چنانکه بیارم بر اثر و تخت ملک پس از پدر پادشاه مؤمنان یافت و کینه او این شیر بچه باز خواست و همه زنت اند خدای عز و جل برایشان رحمت کند و سلطان معظم ابراهیم را بقا باد بحق محمد و آله اجمعین - چون امیر معهود رضی الله عنه ازین کارها فارغ شد سرایي پرده برزاه بست نزدند از غزنین حرکت کرد - روز پنجشنبه سیزدهم

ذی الحجه در تکیه‌ناباد روز چهارشنبه بیست و ششم این ماه و هفت روز آنها مشغول بود بنشاط و شراب - و پس عوی بست کشید و الله اعلم •

تاریخ سنه ثمان و عشرين و اربعمائه غره محرم روز دو شنبه بود - و بکوشک دشت یکان فرود آمد روز پنجشنبه چهارم محرم امیر رومی الله عنه و این کوشک از بست بریک فرسنگی است نزدیک نماز پیشین که همه لشکر براه داشتند از دداک و نخچیر برانده بودند و اندازه نیمی نخچیر آن نواهی را چون براه تنگ شد نخچیر را در باغی راندند که در پیش کوشک است و افزون از پانصد و شصت بود که بباغ رسید و بصحرا بسیار گرفته بودند پیروزان و سگان و امیر بر خضرا بنشست و تیم می انداخت و غلامان هر باغ می درینند و می گرفتند - و سخت نیکو شکری رفتند و همچنین دیده بودم که امیر محمود رحمه الله علیه کرد و تنی هم اینجا و هم به بست و گورخری در راه بگرفتند بکمند و بداشتند با شگاها پس فرمود تا داغ بر نهادند هفام محمود و بگذاشتند که محدثان پیش او خوانده بودند که بهرام گوز چنین کرد - و روز آدینه نوزدهم محرم دو رسول سلجوقیان را بلشکر گاه آوردند و نزول نیکو دادند دانשמندی بود بخاری مردی سخن گوی و ترکمانی گفتندی از نزدیکان آن قوم است - و دیگر روز شنبه امیر بار داد سخت با شکوه و تکلف و رسولان را پیش آوردند و خدمت کردند و بندگی نمودند و به یوان وزیر بردند و صاحب دیوان رسالت اینجا رفت خواجه بو نصر مشکن و خالی کردند نامه موی

وزیر خواجه احمد عبد الصمد نبشته بودند و حوالهت بر پیغام کرده
 و پیغام چنان بود که از ما تا این غایت هیچ دست درازی نرفته
 است اما پوشیده نیست که در خراسان ترکمانان دیگر اند و دیگر
 می آیند که راه جیحون و بلخان کوه گشاده است و این ولایت که
 ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که داریم بر ذمی
 بگیرد باید که خواجه بزرگ بمیان کار در آید و در خواهد از خداوند
 سلطان تا این شهرک ها که با طرف بیدابان پیوسته است چون مرو و
 سرخس و بارزد ما را داده آید چنانکه صاحب بریدان و قضا و
 صاحب دیوان خواهند باشند و مالی می متانند و بما می
 دهند به بیستگانی تا ما لشکر خداوند باشیم و خراسان پاک کنیم از
 مفسدان و اگر خدمتی باشد بعراق یا جایی دیگر تمام کنیم و بهر
 کار دشوار ترمیان بندیم و سباهی حاجب و لشکرها بنشاپور و هرات
 مقام کنند اگر قصد ما کنند ناچار ما را بدفع آن مشغول باید شدن
 و حرمت از میان بر خیزد التماس ما این است رای عالی برتر
 بونصر برفت و آنچه گفتند بامیر بگفت جواب داد که رسولان را
 باز گردانید و شما دو تن بیاید تا درین باب سخن گوئیم وزیر و
 بونصر نزدیک امیر رفتند امیر سخت در خشم شده بود وزیر
 را گفت این تجیم و تبسط و انراح این قوم از حد بگذشت از یک
 مو خراسان را غریب کردند و از دیگر مو اینچنین عشو و سخن
 نگارین می فرستند این رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت
 که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها از بهر جنگ فرستاده
 آمده است و ما اینک از بسبب حرکت می کنیم و بهرات خواهیم

رفت وزیر گفت تا ابن قوم سخن برین جمله می گویند و نیز
 آرمیده اند پرده حشمت بر نا داشته بهتر بنده را صواب آن می
 نماید که جواب در شیب و نرم داده آید تا محاملتی در میان پیمانده
 آنگاه اگر خداوند فرماید بهرات رود و حاجب بزرگ و جمله لشکر
 اینجا آید و کار ایشان ساخته آید و بصلح و یا جنگ برگزارد آید
 و خداوند نیز بما نزدیک باشد اگر حاجت آید حرکت کند امینو
 گفت این سره است این رسولان را برین جمله باز گردانید و آنچه
 باید نبشت خواجه بونصر از خوبشتر بنویسد و ایشان را نیک بیدار
 کند تا خواب نه بینند و بگوید که اینک تو احمد می آئی تا این
 کار برگزارد آید هر دو باز گشتند و دو سه روز توین مفاظوه
 بودند تا با رسولان قوار گرفت جواب نامه و پیغام بدادند و ایشان
 را صلح داده شد و باز گردانیدند سوی خراسان روز پنجشنبه پنج روز
 مانده از محرم - و روز سه شنبه غره صفر ملاحظه نائیب برید هرات
 و بادغیس و غرچستان رسید که دوازده ترکمان با چهار هزار سوار ساخته
 از راه ریاط رزن و غور و میاه گور قصد غزنین کرد آنچه تازه گشت باز
 نموده آمد و حقیقت ایند تعالی تواند دانست امیر سخت تنگدل
 شد بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت هرگز ازین قوم راحتی نیاید
 و دشمن دوست چون تواند بود با لشکر ساخته ترا سوی هرات
 باید رفت تا ما سوی غزنین دریم که بهیچ حال خانه خالی نتوان
 گذاشت وزیر گفت فرمان بردارم اما بنده را این خبر حقیقت نمی
 نماید که از مهرگان مدت دراز گذشته است و مرغ نیز از راه ریاط
 رزن بغزنین نتواند رفت امیر گفت این چه حال است که می

گوئی دشمن پیروز به پنج بند می شود بر خیز کار رفتن بجهاز که من
 پس فردا همه حالها سویی غزنین باز روم وزیر باز گشت و قومی که
 دران قیامت بودند جائی بنشستند و بر زبان بونصر پیغام دادند که
 اگر عیاذ بالله این خبر حقیقت است مریدی رسیده خداوند را
 چندان مقام باید کرد تا خبری دیگر رسد برنت و پیغام بگزارد
 امیر گفت نیک آمد سه روز مقام کذیم اما باید که اشتران و اسپان
 و غلامان لومه پنج باز آرند گفتند نیک آمد کسان رفتند ببازار آوردن
 اسپان و اشتران و هزاهری عظیم در لشکر گاه افتاد و مردمان علفها
 که ساخته بودند به بهایی ارزان فروختن گرفتند خواجه بونصر مرا
 گفت عاف نگاهارو دیگر خرکه این خبر سخت مستحیل است
 و هیچ گونه دل و خرد این را قبول نمی کند و گفته اند - لا یصدقون
 من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرأی - و این خداوند ما همه هنر است
 و مریدی اما استبدادی عظیم دارد که هنرها میپوشد و راست چنان
 آمد که او گفت - روز شنبه پنجم صفر نامه دیگر رسید که آن خبر دروغ
 بود و حقیقت چنان شد که سواری صد و پنجاه ترکمانان بدان خدو
 بگذشته بودند و گفته که ایشان مقدمه دارد اند از بیم آن تا طلبی
 دم ایشان فرود آن خبر انگنده بودند امیر بدین نامه بیارامید و
 رفتن سویی غزنین باطل گشت و مردمان بیارامیدند - و روز دوشنبه
 هفتم صفر امیر شبگیر بر نشست و کرانه روده درمزد رفت با بازار
 و روزان و چشم و نهپان و مطربان و خوردنی و شراب بردند و صد
 بعینار بیهوش آمد که تا چاشقکاه بصید مشغول بودند پس بکران
 آب فرود آمدند و خیمها و شرابها زده بودند نان بخوردند و دست

بشراب هردند و بصیاری نشاط رفت از قضا آمده پس از نماز امیر
کشتیها بخوامت و ناری ده بیاوردند یکی بزرگ تر از جهت نشمت
ار راست کردند و جامها افکندند و شرابی بروی کشیدند و روی
آنجا رفت با دو ندیم و کسی که شراب پدماید از شراب داران و دو
ساتی و غلامی سلاح دار و نعیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی
مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه ناگاه آن دیدند که
چون آب نیرو کرده بود و کشتی پر شده نشستن و درین گریست
آنگاه آگاه شدند که غرق خوامت شد بانگ و هرازه و غریو خاست امیر
بر خامت و هنر (خیر) آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بودند
ایشان در جستند هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بر بودند و
بکشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پای رامت افکار شد چنانکه
یک دو ال پومت و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرق شدن امیر
ایزد عز ذکرة رحمت کرد پس از نمودن قدرت و سرور و شادی بهان
بصیاری تیره شد - و ای نعیم یکدوره الدهر - و چون امیر بکشتی رسید
کشتیها برانندند و بکرانه رود رسانیدند و امیر از آن جهان آمده بخیمه
فرود آمد و جامه بگردانید و ترو تباہ شده بود و بر نشمت و بزودی
بکوشک باز آمد که خبری سخت ناخوش در لشکر گاه افتاده بود و
اضطرابی و تشویشی بزرگ پپای شده و اعیان و وزیر بخدمت استقبال
رفتند چون پادشاه را سلامت یافتند خروش و دعا بود از لشکری و
رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود و دیگر روز امیر ناها
فرمود بغزنین و جمله مملکت برین هادئه بزرگ و صعب که انداد و
سلامت که بدان مقرون شد و مثال داد تا هزار هزار درم بغزنین و

دو هزار بار هزار درم بدیگر ممالک بمسئلقان و درویشان دهند شکر
 این و نبشته آمد و بتوقیع موکد گشت و مبشران برفتند - و روز
 پنجشنبه یازدهم صفر امیر را تپ گرفت تپ موزان و سرسامی
 افتاد و چنان افتاد که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان
 مگر از اطبا و تنی چند از خدمتگاران مرد و زن را دلها سخت متحیر
 و مشغول شد تا حال چون شود - روز چهارشنبه هفدهم صفر
 رهوی رسیدن ازان پسران علی تگین الینگین نام و با وی خطیب
 بخارا عبد الله پارسی و رسول دار پیش رفت با جنیبتان و مرتبه
 داران ایشان را بگرامت بلشکر گاه رسانیدند و نیکو داشتند و نزل
 بسیار فرستادند و امیر را آگاه بکردند و پیغام فرستاد بر زبان بوالعلاء
 طبیب نزدیک وزیر که هر چند نا توانیم ازین علت از تجلد چاره
 نیست فردا بار عام دهیم چنانکه همه لشکر ما را به بینند رسولان را
 پیش باید آورد تا ما را دیده آید آنگاه پس زان تدبیر باز گردانیدن
 ایشان کرده شود گفت سخت نیکومی گوید خداوند که دلها مشغول
 است و چون ازین رنج برتن مبارک خود نهد بهیار فائده حاصل
 شود - دیگر روز امیر بر تخت نشست رضی الله عنه در صغۀ بزرگ
 و پیشگاه وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند سخت
 شادمانه گشتند و دعاهای فراوان کردند و صدقه روان شد و رسولان را
 پیش آوردند تا خدمت کردند و بنشانند و امیر مسعود رضی الله
 عنه گفت برادر ما ایلک را چون مانند بد گفتند بد دولت سلطان بزرگ
 شاد کام و بزرگ مراد تا دوستی و نواخت این جانب بزرگ حاصل شده
 است جانب ایلک را هادی و اعتدال و حشمت زیادت است و ما

بندگان را بدان فرستاد تا لغت و موافقت زیادت گردد رحول دار
ایشان را بدیوان وزارت آورد و امیر خالی کرد با وزیر محمد عبد الصمد
و معارض بو الفتح رازی و بونصر مشکان و حاجبان بگتغدی و بوالنصر
و حشمت بوالنصر بسیار درجه زیاده شده بود و همه شغل درگاه او بر
می گذارد بخلافت حاجب بزرگ سببش که بوتت وختن از بلخ
سوی خراسان این در خواسته بود و از امیر اجابت یافته امیر گفت
سخن این رسولان بیداید شنید و هم درین هفته باز باید گردانید و احتیاط
باید کرد تا هیچ کس نزدیک ایشان نیاید بی فرمان و قوم بیعتان را
گوش باید داشت و چنان باید که بوهیچ حال واقف نگردد و مرا
پیش ازین ممکن نیست که بغشینم بو العلا طیب را بخوانید و با
هویشتن برید تا به پیغام هم امروزی این کارا قرار داده آید گتغند چنین
گنیم و بر خداوند رنجی بزرگ آمد ازین بار دادن و لیکن صلاح بزرگ
بود گفت چنین است قوم همه باز گتغند و امیر برخاست و بجای خود
باز شد و بو العلا بدیوان وزارت آمد نامها و مشافهات استادم بعند
و بخواند نبشته بود که ندانیم که عذر آن سهوی که برفت چون خوانیم
با چندین نظر خداوندی که از خداوند سلطان می باشد و اکنون چون
حال و لغت و موافقت بدین دوجه رسید و ما را سه غرض است
که این رسولان را بدان فرستاده آمده است که چون عهد بسته آید
از هر دو جانب و این سه غرض تمام گردد و همه مرادها بتمامی
حاصل گردد - یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدانکه و دومی
ازان جانب کریم نامزد شود - و دیگر آنکه ما را عریف کرده آید بدانکه
و دیمتی ازین جانب ما بنام یکی از فرزندان سلطان شود تا همه

طمعها ازین ولایت که پیوسته است بمملکت خداوند بریده گردد و سه دیگر آنکه مارا با ارسال خان که مهتر و خان ترکستان است بدستوری و مطامع سلطان عهد و مکاتبت باشد تا ایشان را مقرر گردد که عداوت برخاسته است و خانها یکی شده است و امباب مفازمت و مکشفت بریده شود و این رسولان را با مشافهات و پیغامها بدین سبب فرستادیم و مزد از همت بزرگ سلطان که مارا بدین اجابت باشد و با رسولان ما رسولان آبد از حضرت بزرگ تا ما نیز آنچه التماس کرده آید بجای آریم که چون این اغراض حاصل شد تا لشکرهای ما از آب بگذرد و دمت با لشکرهای سلطان یکی کنند و آتش این فتنه نشانده آید و فرمان را درین باب نگاه داریم و آنچه شرط یگانگی است در هر بابی بجای آریم باذن الله عزوجل استادم این مشافهات و پیغامها بخط خویش نبشت و بو العلاء را نزدیک امیر برد و پس بیک دو ساعت جواب آورد که نیک آمد رسولان را باز گردانیدند و بو العلاء نیز برفت پس باز آمد و وزیر بو نصر مشکان را گفت خداوند می گوید درین باب چه باید کرد و صواب چیست گفتند شططی بخواسته است این جوان اگر او را بدین اجابت کرده آید فائده حاصل شود - یکی آنکه از جانب او ایمنی افتد که نیز درد سری و فساد می تولد نگردد - و دیگر که مردم دارد و باشد که بدیشان حاجتی افتد بندگان را این فراز می آید و صواب آن باشد که رای عالی بیند بو العلاء برفت و باز آمد و گفت آنچه می گویند سخت صواب آمد اجابت باید کرد هر سه غرض و نامها را جواب نبشت و رموی نامزد کرد تا با ایشان برود و چند تن را

نام نبشتند تا اختیار کرده آید کسی را و بدست بو العلاء بفرستادند امیر
 عبد السلام رئیس بلخ را اختیار کرد و از جمله ندما بود و بر عوی زنته
 خواجه بو نصر بازگشت و نامها و مشافهات بدو سپرد و بران نهاده آمد
 که خواجهری ازان ایلاک بنام خداوند زاده امیر سعید عقد و نکاح کنند
 و ازین جانب دختری ازان امیر بو نصر سپاه سالار بنام ایلاک کنند و
 رمولن برین جماعه برفتند - روز سه شنبه بیست و سوم صفر با مرادها
 و بیس تا عارضه زائل شد نامه رسید از بو سهل حمدوننی عمید عراق
 که چون پسر کاکورا سر بدیوار آمد و بدانست که بجنگ می بر نیاید
 عندها خواست و التماس می کند تا سپاهان را بمقاطععه بدو داده آید
 و بنده بی فرمان عالی این کار بر نتوانست گزارد رسول او را نگاه
 داشت و نامها که وزیر خلیفه را امست محمد ایوب بمجلس عالی و
 به بنده که درین باب شفاعت کرده است تا این مرد را بجای بداشته
 آید آن را فرستاده آمد و بنده منتظر است فرمان عالی را درین
 باب تا بر حسب فرمان کار کرده آید بو نصر این نامها را بخط خویش
 فکت بیرون آورد تا این عارضه بیرون افتاده بود چنین می کرد
 از بسیار نکته چیزی که دران گراهنی نبود می فرود فرستاد
 بدست من و من باغچی خادم می دادم و خیز خیز جواب می
 آوردم و امیر را هیچ ندیدمی تا این روز که این نکته ببرد و
 بشارتی بود باغچی بستند و پیش برد پس از یک ساعت بر آمد و گفت
 ای بو الفضل ترا امیر می خوانند پیش رفتم یافتم خانه تاریک
 کرده و پردهای کتان آویخته و تر کرده و بسیار شاخها نهاده و طلسمهای
 بزرگ پرینج بر زیر آن و امیر را یافتم آنجا بر تخت نشسته پیراهن

توزی و مختلفه در گردن عقده‌ی همه کافور و بو العلا طبیب
 آنجا زبر تخت نشسته دیدم گفت بو نصر را بگوی که
 امروز درستم و درین دومه روز بار داده آید که علت و تپ
 تمامی زائل شد جواب بو سهل بیاید نبشت که این مواضعت را
 امضا باید کرد سپس آنکه احکام تمام کرده آید و حجت برین
 مرد گیرد که این بار دیگران مواضعت ارزانی داشتند حرمت شفاعت
 وزیر خلیفه را و اگر پس ازین خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندهنش
 باشد و جواب وزیر خلیفه بیاید نبشت چنانکه رسم امت بنیکوئی
 درین باب آن نامه که بو سهل نبشته آید تو بیاری تا توقیع کنیم
 که مثال دیگر امت من باز گشتم و اینچه رفت با بو نصر بگفتم
 سخت شاد شد و سجده شکر کرد خدای را عزوجل بر سلامت
 سلطان و نامه نبشته آمد نزدیک آغاجی بردم و راه یافتم تا سعادت
 دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و درات
 خواست و توقیع کرد و بمن انداخت و گفت دو خیلناش معروف
 را باید داد تا ایشان با سوار بو سهل بزودی بروند و جواب بیارند و
 جواب نامه صاحب برید و ری بیاید نبشت که عزیمت ما قرار
 گرفته است که از بست موسی هرات و نشاهور آئیم تا بشما نزدیک
 تر باشیم و آن کارها که پیش دارید زود تر قرار گیرد و نیکوتر پیش
 رود و بصاحب دیوان سوزی نامه باید نبشت بر دست این
 خیانتاشان و مثال داد تا بنشاهور و مراحل ری علفهای ما بنده امی
 ساخته کنند که عارضه که ما را انتاد وائل شد و حرکت رایت ما زود
 خواهد بود تا خللها را که بخراشان اغتاده است در یافته آید و چون

نامه کسپیل کرده شود تو باز آئی که پیغامی است سوی بو نصر
 در بابی تا داده آید گفتم چنین کنم و باز گشتم با نامه توتبعی و این
 حالها را با بو نصر گفتم و این مرد بزرگ و دبیر کافی رحمة الله
 علیه بنشاط قلم در نهاد تا نزدیک نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده
 بود و خیلانشان و سوار را کسپیل کرده پس رقتی نبشت بامیر و هرچه
 کرده بود باز نمود و مرا داد و بدردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و
 گفت نیک آمد و آغاجی خادم را گفت کیسها بیارود و مرا گفتم بهستان
 در هر کیسه هزار مثقال زر پاره است بو نصر را بگوی که زرها است
 که پدر ما رضی الله عنه از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین را
 شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال مالها است و در هر سفری ما
 را ازین بیارند تا صدقه که خواهیم کرد حلال بی شبهت باشد ازین
 فرمائیم و می شنویم که قاضی بصت بو الحسن بولانی و پهرش بوبکر
 سخت تنگ دست اند و از کس چیزی نمستانند و اندک صایه
 ضیعتی دارند یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پهرتا
 خوبشتن را ضیعتی حلال خرنند و فراخ تر بتوانند زیست و ماحق این
 نعمت تندرستی که باز یافتیم لختی گزارده باشیم من کیسها بستم
 و بنزدیک بو نصر آوردم و حال باز گفتم دعا کرد و گفت خداوند
 این سخن نیکو کرد و شنوده ام که بو الحسن و پهرش وقت باغد
 که بده درم در مانده اند و بخانه باز گشت و کیسها با وی بردند
 و پس از نماز کس فرستاد و قاضی بو الحسن و پهرش را بخواند و
 پیامدند و بو نصر پیغام سلطان بقاضی رسانید بسیار دعا کرد و گفت
 این صلت فخر است پذیرفتم و باز دادم که مرا کار زیست که قیامت

سخت نزدیک است حساب این نتوانم داد و نگویم که مرا سخت در بایست نیهست اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم و زرومال این چه بکار آید بو نصر گفت ای مبعثان الله زوی که سلطان محمود بغزو از بتخانها بشمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن را امیر المؤمنین همی روا دارد سندن آن قاضی همی نماند گفت زندگانی خداوند دراز باد حال خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت است و خواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده ام و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریق سنت مصطفی هست علیه السلام یا نه بهیچ من این نپذیرم و در عهده این نشوم گفت اگر تو نپذیری بشاگردان خویش و بمسئولان و درویشان ده گفت من هیچ مستحق را نشناسم در بست که زر بدیشان توان داد و مرا چه افتاده است که زر کس دیگر برد و شمار آن مرا بقیامت باید داد بهیچ حال این عهده قبول نکنم بو نصر پهرش را گفت تو ازان خویش بستان گفت زندگانی خواجه عمید دراز باد علی ای حال من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و عادات وی بدانسته واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی پس چه جای آنکه سالها دیده ام و من هم ازان حساب و توقف و پرسش قیامت بفرم که وی می ترسد و آنچه دارم اندک مایه حطام دنیا است و کفایت است و بهیچ زیادت حاجتمند نیهستم بو نصر گفت لله درگما بزرگا که شما دو تن اید بگریهت و ایشان را باز گردانید و باقی روز اندیشمند بود و ازین یاد می کرد و دیگر روز رقتی نبشت با امیر

و حال باز نمود و زر باز فرستاد امیر بتعجب بماند و چند دفعه رفت
 شنیدم که هر کجا متصرفی را دیدی یا مرهان مبتلی را دلم زرق
 نهاده یا پلاسی پوشیده دل میاه تراز پلاس بخندیدی و بونصر را
 گفتی چشم بد دور از بولانیان و اینجا حکایتی یاد آمد سخت نادر و
 خوش که در اخبار خلفای عباسیان خواندم واجب داشتم اینجا
 نبستن •

حکایة امیر المؤمنین مع ابن السماک

و ابن (؟) عبد العزیز الزاهدین

هارون الرشید یک حال بکنه رفته بود حررها الله تعالی چون منامک
 تمامی گزارده آمد و باز نموده بودند که آنجا دو تن اند از زاهدان
 بزرگ یکی را ابن السماک گویند و یکی را عبد العزیز عمری و نزدیک
 هیچ ملاطی نرفتند فضل ربیع را گفت یا عباس و وی را چنان
 گفتی مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را که نزدیک ملاطین نروند
 به بینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و معیرت و درون و برون
 ایشان تدبیر چیست گفت فرمان امیر المؤمنین را باشد که چه
 اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید تا بنده تدبیر آن بهازد
 گفت مراد من آنست که متذکر نزدیک ایشان شویم تا هر دو را
 چگونه یابیم که سرائیل را بحطام دنیا بتوان دانست فضل گفت
 صواب آمد چه فرماید گفت باز گرد و دو خر مصری راست کن و
 دو کیسه در هر یکی هزار دینار زر و جامه بازرگانان پوش و نماز خفتن
 نزدیک من باش تا بگویم که چه باید کرد فضل باز گفت و این

همه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد یافت او را
جامه بازرگانان پوشیده برخاست و بر خر بر نشست و فضل
بر دیگر خر و زر بکمی داد که مرای هر دو زاهد دانست
و وی را پیش کردند با دو رگاب دار خاص و آمدند متذکر چنانکه
کس بجای نیارد که کیستند و با ایشان مشعله و شمع نه نخصت
بدر سرای عمری رسیدند در بزدند بچند دفعه تا آواز آمد که کیست
جواب دادند که در بکشاید کمی است که می خواهد که زاهد را
پوشیده به بیند کنیزک کم بها بیامد و در بکشد بر هارون و فضل
و دلیل معتمد هر سه در رفتند یافتند عمری را در خانه بنماز ایستاده
و بوربائی خلق انگنده و چراغدانی بر کون سبوتی نهاده هارون و فضل
بنشستند مدتی تا مرد از نماز فارغ شد و سلام بداد پس روی بدیشان
کرد و گفت شما کیستید و بچه شغل آمده اید فضل گفت امیر
المؤمنین است تبرک را بدیدار تو آمده است گفت جزاک الله
خیرا چرا رنجه شد مرا بایست خواند تا بیامدمی که در طاعت
و فرمان اویم که خلیفه بیغاصبر است علیه السلام و طاعتش بر همه
مسلمانان فریضه است فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او
آید گفت خدای عز و جل حرمت و حشمت او بزرگ گناه چنانکه
او حرمت بنده او بنشناخت هارون گفت ما را پندی ده و سخنی گوی
تا آن را بشنویم و بران کار کنیم گفت ای مرد گماشته بر خلق
خدای عز و جل ایزد عز و علا بیشتر از زمین بقو داده است تا
بعدالت با اهل آن خویشتن را از آتش دوزخ باز خری و دیگر
در آئینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی اگر دانی چندین

زوی بآتش دوزخ دریغ باشد خوبستن را نگر و چیزی مکن که مزوار
خشم آنریدگار گردی جلّ جلاله هارون بگریست و گفت دیگر گوی
گفت ای امیر المؤمنین از بغداد تا مکه دانی که بر بهیارگورمتان
گذشتی باز گشت مردم آنجا است زر آن سرای مقام آبادان کن که درین
اندک است هارون بیشتر بگریست فضل گفت ای عمری بس باشد
تا چند ازین درشتی دانی که با کدام کس سخن می گوئی زاهد
خاموش گشت هارون اشارت کرد تا یک کیسه پدش او نهاد خلیفه
گفت خواهیم تا ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم عمری گفت
صاحب العیال لا یفلیح ابدا چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی
نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست هارون برخاست و عمری
با وی تا در سرای پیامد تا وی بر نشست و برفت و در راه فضل
را گفت مردی قوی سخن یافتم عمری را و ایکن هم سوی دنیا
گرائید صعباء فریبده که این درم و دینار است بزرگا مردا که ازین
روی بر تواند گردانید تا پسر سماک را چون یابیم و رفتند تا بدر
سرای او رسیدند حلقه بزدند سخت بسیار تا آواز آمد که کیمت
گفتند ابن سماک را می خواهیم این آواز دهنده برقت دیر
بود باز آمد که از ابن سماک چه می خواهید گفتند که در
بکشاید که فریضه شغلی است مدتی دیگر بداشتند بر
زمین خشک فضل آواز داد آن کنیزک را که در کشاده بود تا چراغ
آرد کنیزک بیدار و ایشان را بگفت تا این مرد مرا بخریده است
من پدش او چراغ ندیده ام هارون بشگفت بماند و دلیل را بیرون
فرستادند تا نیک چه کرد و چند در بزد و چراغی آورد سرای

روشن شد فضل کنیزک را گفت شیخ کجا است گفت برین بام بر
 بام خانه رفتند پسر سماک را دیدند در نماز می گریست و این
 آیت می خواند اَنحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنٰكُمْ عَبَدًا و باز می گردانید و همین
 می گفت پس سلام بداد که چراغ را دیده بود و حص مردم شنیده
 روی بگردانید و گفت سلام علیکم هارون و فضل جواب دادند و همان
 لفظ گفتند پس پسر سماک گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما
 کیستید فضل گفت امیر المؤمنین است بزیارت تو آمده است که
 چنان خوابت که ترا به بیند گفت از من دمتوری بایست بآمدن
 و اگر دادمی انگاه بیامدی که روا نیست مردمان را از حالت
 خویش درهم کردن فضل گفت چنین بایست اکنون گذشت خلیفه
 پیغمبر است علیه السلام و طاعت وی فریضه است بر همه
 مسلمانان و تو درین جمله در آمدی که خدای عزوجل می گوید
 وَاَطِيعُوا اللّٰهَ وَاَطِيعُوا الرَّسُوْلَ وَاُوٰی اَلْاَمْرِ مِنْكُمْ پسر سماک گفت این
 خلیفه بر راه شیخین می رود و باین عهد خواهم بوبگر و عمر رضی
 الله عنهما تا فرمان او برابر فرمان پیغمبر علیه السلام دارند گفت
 رود گفت عجیب دانم که در مکه که حرم است این اثر نمی بینم
 و چون اینجا نباشد توان دانست که بولایت دیگر چون است فضل
 خاموش ایستاد هارون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام
 تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری انزاید گفت یا امیر المؤمنین
 از خدای عزوجل بترس که یکی است و هم باز ندارد و بیمار
 حاجتمند نیست و بدانکه در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید
 و کارت از دو بیرون نباشد یا هوی بهشت برند یا سوی دوزخ و این

دو منزل را سه دیگر نیکست هارون بدرد بگریهت چنانکه روی
و گذارش تر شد فضل گفت ایها الشیخ دانی که چه می گوئی شک
است در آنکه امیر المؤمنین جز به بهشت رود پسر سماک او را
جواب نداد و ازو باک نداشت و روی بهارون کرد و گفت یا امیر
المؤمنین این فضل امشب با تسبیح و فردای قیامت با تو نباشد وی
از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند تن خویش را نگر بر خویشترن
بخشای فضل متحیر گشت و هارون چندان بگریهت تا بروی
بتر میدند از غش پس گفت مرا آبی دهید پسر سماک بر خامت
و کوزه آب بهارون داد چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای
خلیفه موگند هم بر تو بحق قرابتی رسول علیه السلام که اگر ترا باز
دارند از خوردن این آب بچند بخری گفت بیک نیمه از مملکت
گفت بخور گوارنده باد پس چون بخورد گفت اگر این چه بخوردی بر
تو ببندند چند دهی تا بکشاید گفت یک نیمه مملکت گفت
یا امیر المؤمنین مملکتی که بهای آن یک شربت آب
است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد و چون درین کار
افتادی باری دادی ده و با خلق خدای عزوجل نیکوئی کن
هارون گفت پذیرفتم و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند فضل گفت
ایها الشیخ امیر المؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است و
امشب مقرر گشت این صلّه حلال فرمود بعتان پسر سماک تبسم
کرد و گفت سبحان الله العظيم من امیر المؤمنین را بند دهم تا
خویشترن را ضیانت کند از آتش دروخ و این مرد بدان آمده است
تا مرا با آتش دوزخ اندازد هیهات هیهات بر دارید این آتش از پیشم

که هم اکنون ماوسرای و محلات سوخته شویم و بر خاست و بیرون شد و بیامد کنیزک و بدوید و گفت باز گردید ای آزاد مردان که این پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد داشتید هارون و فضل باز گشتند و دلیل زربرد داشت و بر نشستند و برفتند هارون همه راه می گفت مرد اینست و پس از آن هدیه پسر سماک بسیار یاد کردی و چنین حکایات از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بردل اثری کند و بسر تاریخ باز شدم - و روز پنجشنبه غره ماه ربیع الاول امیر محمود بار داد که سخت تندرست شده بود بار عام و حشم و اولیا و رعایای بخت پیش آمدند و نثارها کردند و رعایا او را دعاهای فراوان گفتند و بسیار قربانی آوردند بدرگاه و قربان کردند و با نان بدریشان دادند و شادی بود که مانند آن کس یاد نداشته - و روز دو شنبه دو ازدهم این ماه نامه رسید از مرو بگذشته شدن نوشتگین خاصه که شحنة آن نواحی بود و یاد کرده بودند که وی بوقت رفتن از جهان گفته است که وی را امیر محمود آزاد نکرده بود هرچه وی راست از آن سلطان است باز باید نمود تا اگر بیند او را آزاد و بحال فرماید و اوقاف او را امضا کند و دیگر هرچه او راهست از غلام و تجمل و آلت و ضیاع همه خداوند راست و غلامانش کاری اذن و در ایشان بهیاری رنج برده است باید که از هم نیفتند و غلامی است مقدم ایشان که او را خممارتگین قرآن خوان گویند و بنده پرورده است او را و ناصح و امین است و بتن خویش مرد باید که امیر او را بحر ایشان بماند که صلاح درین است امیر نوشتگین خاصه را آزاد کرد و اوقاف او را امضا فرمود و نامها را جواب نبشتند و غلامان را بنواختند و

خمارتگین را بر مقدمی ایشان بداشته آمد و گفته شد که ایشان را همانجا مقام باید کرد تا عامل اجری و بیستگانی ایشان می دهد و بشغلی که باشد قیام می کنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم و بفرزندی ازان خویش ارزانی داریم و بدو میاریم و نامها بتوقیع موکد گشت و دو خیلانش ببردند - و روز پنجشنبه بیست و دویم این ماه نامها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک پدراگندند و شهرتورن غارت کردند و بو الحمن عراقی که سالار کرد و عرب است شب و روز بهرات مشغول است بشراب و عامل بوطلحه^(۲) شبلی از وی بفریاد روی و دیگر اعیان و ثقات با و سخت در مانده اند و غلامی را ازان خویش با فوجی کرد و عرب بناختن گروهی ترکمانان فرستاد بی بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند امیر بدین اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هر گونه سخن رفت آخر بران قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهرات باید رفت و آنجا مقام کرد تا حاجب سبازی و همه لشکر خراسان نزدیک تو آیند و همگان را پیش چشم کنی و مالهای ایشان داده آید و ساخته برونک و روی بترکمانان نهد تا ایشان را از خراسان آواره کرده اید بشمشیر که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود که هر کجا که رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حرث و این نا پیکر عراقیلک را دست کوتاه کنی از کرد و عرب و ایشان را دو سالار کار دارن گمار هم از ایشان و بحاجب

سپهار و عراقی را بدرگاه فرصت تا مزای خویش به بیدند که خرامان و عراق به پسر او و برادرش شد و چون بهر کار رسیدی و شاهد حالها بودی نامه‌های پیوسته نویس تا مثالهای دیگر که باید داد می دهیم گفت فرمان بردارم و باز گشت و با بونصر نشست و درین ابواب بسیار گفتند و دیگر روز مواضعه نبشته بدرگاه آورد و بونصر آن را در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجالس جوابها نشست چنانکه امیر فرمود و صواب دید و بتزقیع موکد گشت - و روز سه شنبه پنجم ماه ربیع الآخر خواجه بزرگ را خلعتی دادند سخت فاخر که درو پیل نر و ماده بود و اشتر و مهد و باز و غلامان ترک زیادت بود و پیش آمد امیر وی را بنواخت بزبان تا بدانچایگاه که گفت خواجه مارا پدر است و زنجها که مارا باید کشید او می کشد دل مارا ازین مهم فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهای ما است وزیر گفت من بنده ام و جان فدای فرمانهای خداوند دارم و هر چه جهد آدمی است درین کار بجای آرم و باز گشت با کرامتی و کوکبه سخت بزرگ و چنان حق گزارند او را که مانند آن کس یاد نداشت و میان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد درین وقت از حد گذشته که بونصر یگانه روزگار را نیک بدانست و درخواست از وی تا با وی معتمدی از دیوان رسالت نامزد کنند که نامه‌های سلطان نویزند بامتصواب وی و هر حالی نیز بمجلس سلطان باز نماید آنچه وی کند در هر کاری دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد فرمود بدین شغل و بونصر مثالهایی که می بایست او را بداد - و دیگر روز وزیر برنت با حشمتی و عدتی و ابهتی سخت تمام

سوی هرات و با وی سواری هزار بود - و امیر رضی الله عنه روز دو شنبه بیست و پنجم ماه ربیع الآخر سوی یمن آباد و میمند رفت بتماشا و شکار و خواجه عبد الرزاق حسن بمیمند میزبانی کرد چنانکه او دانستی که در همه کارها زیبا و یگانه روزگار بود و دندانان مزد بجزا بداد و کیلاننش بهیاری نزل دادند قوم را که با سلطان بودند و امیر بنان بناهای پادشاهانه که خواجه احمد حسن ساخته است رحمه الله بمیمند بماند - و امیر رضی الله عنه روز چهار شنبه چهارم جمادی اولی بگرشک دشت یکان باز آمد - و دیگر روز نامه رسید بگذشته شدن ساتلمش حاجب ارسلان و امیر او را بر کشیده بود و شکنگی بادغیس فرموده بحکم آنکه بروزگار امیر محمود خزینه دار نخست کس او بود که از خراسان پذیره رفت و چند غلام ارسلان را با خویشتن برد چنانکه پیش ازین آورده ام - روز یکشنبه هشتم این ماه بو سعید بن محمود طاهر خزینه دار به بست گذشته شد رحمه الله و سخت جوانمرد و کاری بود و خرد پیران داشت و خواجه بو نصر با وی بسیار نشستنی و گفتنی حال این جوان برین جمله بنماید اگر عمر یابد و دست از شراب پیوسته که بیشتر بر ريق می خورد بدارد و بده داشت و گفتند ازان مرد این چه حدیث است ان الله بجنودا مهتد السیوف باجل خویش مرد و عجب آن آمد که دران دو سه روز گذشته شد دعوتی ساخت سخت نیکو و بو نصر را بخواند با قومی و من نیز آنجا حاضر بودم و نشاطها رفت و او را وداع بود و پس ازان سه روز برفت رفتنی که نیز باز نیامد و این بیت

بما یاد کاری ماند که شاعر گفته است

• شعر •

فلم اتینا المیالی وما اتیت الینا • و رَبُّ یومِ عَمدٍ و لم تعد علینا
و محمود طاهر پدرش مردی محتشم بود از خازنان امیر محمود
رضی الله عنه و بروی اعتمادی بزرگ داشت و هم جوانمرد و آن
پادشاه حق گذشته را درین فرزند نجیب نگاه داشت و این آزاد
مرد وجیه گشت و نام گرفت و امیر مسعود رضی الله عنه در
اصطناع وی رعایت دیگر کرده بود تا وجیه تر گشت و لیکن روزگار
نیافت و در جوانی برفت و با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده بود
چون بو النصر ز خودی مهتری بزرگوار معتمد تر قوم خوارزمشاه
التونش و شناخته امیر محمود و دو فرزند بکار آمده ماند و خال
ایشان خواجه مسعود ز خودی مردی که دو بار عارضی کرد و دو
پادشاه را چون مودود و فرخ زاد رحمة الله علیهما و آثار ستوده نمود
و از وی همت مردان و بذل کلری تر مهتران و جوانمردان
دیدند و اگر در سنه احدی و خمسین و اربعه از زمانه نا
جوانمرد کراهتی دید و درشتی پیش آمد آخرینکو شود و بجوئی
که آب رفت یک دو بار آب باز آید و دولت افغان و خیزان
بهتر باشد جان باید که بماند و مال آید و شود و محنتی که
ازان بر دل ازاد مردان رنج آید علی الاطلاق هر کس بشنود گوید
این نبایست و بمحنت نشمرند این فصل براندم که جایگاه
آن بود و کار دارم با این مهتر و باشغلهایی وی که نزدیک آمد
که امیر مسعود رضی الله عنه او را بر خواهد کشید و بمیان
مهمات ملک در خواهد آورد و وی از روزگار نرم و درشت خواهد
دید تا همه برو آورده آید بمشیتة الله - و روز شنبه هفدهم جمادی

الاولی بوالحسن عراقی دبیر معزول از سالاری کزد و غرب بدرگاه آمد و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد او را بخوبی کمیل کرده بود اما پنج سوار موکل نامزد او کرد و امیر او را پیش خویش نگذاشت و نزدیک مسعود محمد لیث دبیر فرستاد تا چون باز داشته باشد و هر کسی بزیارت او رفت و سخت متحیر و دل شکسته بود و آخر بونصر بحکم آنکه نام کتابت برین مرد بود در باب وی سخن گفت و شفاعت کرد تا امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت کرد و بدیوان رسالت باز نشست و لیکن آب ریخته باز بنشسته که نیز زهره نداشت سخن فراخ تر گفتن و آخر کارش آن بود که گذشته شد چنانکه بیارم پس ازین - و روز یکشنبه بیست و یکم این ماه نامها رسید از بوسهل حمدونی و صاحب برید ری که سخن پسر کاکوبه زرق و افتعال بود و دفع الوقت و مردم گرد کرد از اطراف و فراز آمدند و بعضی ترکمانان قزلبان و یغمریان و بلخان کوهیان فیز که از پیش سلجوقیان بگریخته اند بدو پیوستند که مرد زر بعیار دارد و خزانه و اصناف نعمت و ساخته روی بری نهاد و بیم از آنست که می داند که خرابان مضطرب است از سلجوقیان و مدد بما نتوانند رسانید و آنچه جهد امت بلندگان می کنند تا ایزد عز ذکرة چه تقدیر کرده است امیر سخت اندیشمغذ شد و جوابها فرمود که وزیر و حاجب بزرگ و لشکرها بخراسان امت کفایت کردن کار سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان داریم دل قوی باید داشت و مردوار پیش کار رفت که بدین لشکر که باشما است همه عراق ضبط توان کرد و این جوابها هم بامکدارو هم با قاعدان برفت و در بابی

فرد بحدیث زى این احوال بتمامی شرح کلم اینجا این مقدار کفایت است - و روز سه شنبه جمادی الاخری نامه‌ای وزیر رسید نبشته بود که بنده کارها بجد پیش گرفته است و عمال شهر ما را که خوانده بود می آیند و مالها سنده می آید و حاجب بزرگ و لشکرها بهرات رسیدند بوسهل علا نایب عارض عرض باستقصا می کند پیش بنده و سیم می دهد چون کار لشکر ساخته شود و روی بمخالقان آرند و بنده تدبیر راست پیش ایشان نهد و جهد بندگی بجای آورد امید دارد بفضل ایزد عز ذکرة که مرادها حاصل شود، و بنده را صواب آن می نماید که خداوند بهرات آید پنص از آنکه نوروز بگذرد و تابستان اینجا مقام کند که کارها ساخته است بحدیث علف و جز آن هیچ دل مشغولی نباشد تا بنده بمرو رود و حاجب بزرگ با لشکری روی بمخالقان آرد و از همه جوانب قوی دل باشد و این فتنه را بنشانده آید و کلری و جبال نیز که به پیچیده است راست شود و خداوند فارغ دل گردد امیر جواب فرمود که خواجه خلیفه ما امت بخرامان و مرو و دیگر شهرها همه پر لشکر است بحاضری ما بهرات چه حاجت است ما موی غزنین خواهیم رفت که صواب این است و پسران علی تگین بر راه راست آمدند بجانب بلخ و تخارستان هیچ دل مشغولی نیست و فرزند عزیز مودود و مپاه سالار علی آنجا اند اگر بزیادت لشکر حاجت آید از ایشان مدد بباید خواست این جوابها برین جمله رفت و از بونصر شنیدم که گفت تدبیر راست این است که این وزیر بکرد اما امیر نمی شنود و ناچار بغزنین خواهد رفت که آرزوی غزنین خامته

است و غزنین از وی نمی ستانند سبحان الله اورا بهرات یا بمر و یا
 بنشاپور می باید رفت و یک دو سال بخراسان بنشست تا مگر این
 فتنه بزرگ بنشیند و بچند دفعهت بامیر آنچه وزیر سوی من نداشت
 و بی حشمت تر هم نبشته بود نیز عرضه کردم هیچ سود نداشت
 و ایزد را سبحانه و تعالی خواسته است که بندگان بسر آن نتوانند شد -
 روز یازدهم ماه رجب امیر رضی الله عنه از بهت بر جانب غزنین
 روان کرد و آنجا رسید - و روز پنجشنبه هفتم شعبان بباغ محمودی نرود
 آمد بز آنچه مدتی آنجا بباشد و دست بنشاط و شراب کرد و پیوسته
 می خورد چنانکه هیچ می نیامود - و روز سه شنبه دوازدهم شعبان
 خداوند زاده امیر مودون رحمة الله علیه از بلخ بغزینی رسید که از
 بست نامه رفته بود تا حرکت کند برین میعاد بیامد و نواخت
 یافت - و روز سه شنبه نوزدهم شعبان امیر بر قلعه رفت و مرهنگ بو
 علی کوتوال میزبانی ساخته بود - و روز آدینه بیعت و دویم این ماه
 بکوشک نومسعودی باز آمد و پیش تا از باغ محمودی باز آید نامه
 وزیر رسید که کارهای اشکر ساخته شده است و بروی خصمان رفتند
 با دلی قوی و ترکمانان چون دانستند که کارها بجد تر پیش گرفته
 آمده است بحوی نسا و فراره رفتند بجمه چنانکه در حدود کوزکانان
 و هرات و این نواحی از ایشان کسی نمانده و حاجب بزرگ بمر و
 رفت و بیرون شهر لشکر گاه زد و هر جای شهنه فرستاد و فرمان روان
 شد بنده را چه باید کرد جواب رفت که چون حال برین جمله است
 خواجه را از راه غور بعزنین باید آمد تا مارا به بزند و بمشافه آنچه
 باز نمودنی است باز نماید و تدبیر کار قوی تر ساخته شود و ماه روزه

در آمد و امیر روزه گرفت بکوشک نو و هر شبی خداوند زادگان امیر سعید و مودود و عبد الرزاق رضي الله عنهم بخانه بزرگ می بودند و حاجبان و حشم و ندیمان بغوبت با ایشان و سلطان فرود سرای روزه می کشاد خالی - و روز شنبه نیمه رمضان وزیر بغزنین رسید و امیر را بدید و خلوتی بود با وی و صاحب دیوان رسالت تا نماز پیشین و هر چه زفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش آمد و وزیر را بسیار نیکویی گفت و وزیر باز گشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند وزیر گفته بود که اگر خداوند بهرات آمدی در همه خراسان یک ترکمان نماندی و مگر هنوز مدت سپری نشده بود مانندن ایشان را باری تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهر باشند از ایشان نصادی فرود اما دل بنده بحدیث ری و بوسهل و آن لشکر و حمل زر و جامه که با ایشان است و خصمی چون پسر کاکو سخت مشغول است که از نا آمدن رأیت عالی بخراسان نتوان دانست تا حال ایشان چون شود امیر گفت نباشد آنجا خللی که آنجا لشکری تمام است و سالاران نیک و بوسهل مردی کاری ندارند پس حمیتی پسر کاکو و دیلمان و گردان ایشان را دیده ام و آزموده و آن احوال پیش چشم من است و وزیر گفت انشاء الله که بدوایت خداوند همه خیر و خوبی باشد - و روز دوشنبه هفدهم ماه رمضان سپاه سالار علی نیز از بلخ در رسید با غلامان و خاصگان خویش مخف بر حکم فرمان عالی که رفته بود تا لشکر را ببلخ یاب کند و جریده بیاید که با وی تدبیرها است و سلطان را بدید و نواخت یانیت و بخانه باز رفت - و روز دوشنبه عید نظر بود و امیر پیش بیدک هفته مژال

داده بود ساختن تعبیه‌های این روز را و تعبیه کرده بودند که اقرار دادند پیران کهن که بهیچ روزگار برین جمله یاد ندارند و سوار بهیچ بود نیز بدشت شابهار و امیر بصفه بزرگ بسرای نوبشست بر تختی از چوب که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود و غلامان سرائی که عدد ایشان درین وقت چهار هزار و چیزی بود آمدن گرفتند دران سرای بزرگ و چندین راه بایستادند پس امیر بار داد و روزه بکشادند و غلامان سرائی بمیدان نو رفتن گرفتند و می ایستادند که میدان و همه دشت شابهار لاله ستان شده بود پس امیر بنشست و بران خضرا آمد بر میدان و دشت شابهار و نماز عید بکرده آمد و امیر بدان خانه بهاری که بر راست صغه امت بخوان بنشست و فرزندان و وزیر و پناه سالار و امیران و دیلمان و بزرگان حشم را برین خوان نشانند و قوم دیگر را بر خوانهای دیگر و شاعران شعر خواندند و پس ازان مطربان آمدند و پیدالها روانه شد چنانکه از خوانها مستان باز گشتند و امیر بر نشست و بخانه زرین آمد بر بام کلا مجلس شراب آنجا راست کرده بودند و بنشاط شراب خوردند و دیگر روز بار نبود و روز سوم بار داد و غلامان نوشتگی و خاصه خادم از مرو در رسیدند با مقدمی خمارتگین نام و کدخدای نرشتگین محمودک دبیر و چند تن از حاشیه همه آراسته و با تجمل تمام و پیش امیر آمدند و نواخت یانند و فرمود تا غلامان و ثانی را جدا بکوشک کهن محمودی فرود آوردند و نیکو بداشتند و دیگر روز ایشان را پیش بخواست خالی ترو غلامی سی خیاره تر خوبشتن را باز گرفت و دیگران را بچهار فرزند بخشید سعید و مودود و مسجدود و

عبد الرزاق و نصیب عبد الرزاق باضعاف از دیگران فرمود که دیگران داشتند بسیار و وی نداشت و خواسته بود که وی را ولایتی دهد - و هم درشوال امیر بشکار رژه رفت با فوجی غلام سرائی و لشکر وندما و رامشگران و سخت نیکو شکاری رفت و نشاط کردند بر نهاله جایی و شراب خوردند و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بو نصر نبود و بر جمازگان شکاری بسیار بغزنین آوردند و اولیا و حشم و امیران و فرزندان با سلطان بودند رضی الله عنهم اجمعین - و روز چهارشنبه بیست و چهارم این ماه بیباغ صد هزاره باز آمد و دیگر روز مثال داد تا اسباب و ضیاع که مانده بود از نوشتگیین خاصه باستقصای تمام باز نگریستند بحاضری کدخدا و دبیرش محمودک و دیگر وکیلان و اوقاف تربت او بر حال بداشتند و آلت سفر او را از خیمه و خرگاه و امپی چند و اشتری چند بفرزند امیر عبد الرزاق بخشید با سه دینه یکی بزاولستان و دو دینه بپرشور و دیگر هرچه بود خاصه را نگاه داشتند و سرایش بفرزند امیر مردانشاه بخشید با بسیار فرش و چند پارچه میمینه و نه حد آن را بود که نوشتگیین باز گذاشت و نه اندازه از اصناف نعمت و ولایت مر و که برصم او بود سالر غلامان سرائی حاجب بکتغدی را داد و منشور نبشتند و وی کدخدای خویش بوعلی زوزنی را آنجا فرستاد و درین هفته حدیث رفت با سالر بکتغدی تا وصلتی باشد خداوند زاده امیر مردانشاه را با وی بدختری که دارد پیغام بر زبان بو نصر مشکان برد و بکتغدی لختی گفت که طاعت این نواخت ندارد و چون تواند داشت بو نصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راحت ایستاد و دست گرفتند و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد که

عقد نکاح کنند و مالار بکتغدی دانست که چه می باید کرد و غرض چیست هم اکنون فراگر ساختن گرفت و پس ازان بیک صالی عقد نکاح بستند که درین حضرت من مانده آن ندیده بودم چنانکه هیچ مذکور و شاگرد پیشه و وضع و شریف و سپاه دار و پرده دار و بوقی و دامامه زن. نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو برسید از دوازده هزار درم قا پنج و سه و دو و یک هزار و پانصد و سه صد و دو بیست و صد و کمتر ازین نبود و امیر مردانشاه را بکوشک سالار بکتغدی آوردند و عقد نکاح آنجا کردند و دینار و درم روانه شد سوی هر کسی و امیر مردانشاه را قبایلی دینای میاه پوشانید موشچ به وارید و کلاهی چهار پرزر بر سرش نهاد مرصع بجواهر و کمر بر میان اوست بر همه مکمل بجواهر و امپی بود سخت قیمتی نعل زر زده و زین درزر گرفته و استام بجواهر و ده غلام ترک با اسب و ساز و خادمی و ده هزار دینار و صد پاره قیمتی از هر رنگی چون از عقد نکاح فارغ شدند امیر مردانشاه را نزدیک امیر آوردند تا او را بدید و آنچه رفته بود و کرده بودند باز گفتند و باز گشت سوی والده و سخت کودک بود امیر مردانشاه چه سیزده ساه بود و پس ازان مدتی بزرگ در اوائل سنه ثلذین و اربعمائه دختر سپاه سالار بکتغدی را پرده این بادشاه زاده آوردند و سخت کودک بود و بهم نشانزدن و عروسی کردند که کس مانند آن یاد نداشت که تکلفهای هول فرمود امیر که این فرزند را سخت دوست داشت و مادرش محتشم بود و از بو منصور مصتوفی شنویم گفت چندین روز با چندین شاگرد مشغول بودم تا جهاز را نسخت کردند ده بار هزار هزار درم بود و من که بوالفضل

پس از مرگ سلطان مسعود و امیر مردانشاه رضی الله عنهما آن
فسخت دیدم بتعجب بماندم که خود کسی آن تواند ساخت یک
دو چیز بگویم چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین
میوه آن انواع جواهر و بیست دوکدان زرین جواهر درو نشانده و
چاروب زرین و ریشها مروارید بسته ازین چیزی چند باز نمودم و کفایت
باشد و بتوان دانست ازین معنی که چیزهای دیگر چه بوده است •

ذکر وحشتی که افتاد میان امیر مسعود رحمه الله
و بغرا خان و فرستادن امیر بو صادق تباری
رحمة الله علیه برسالت سوي کاشغر و طراز
تا آن وحشت بتوسط ارسلان خان برخاست

و بیارده ام در روزگار امیر ماضی رضی الله عنه که بغرا خان
در روزگار پدرش و آنگاه او را لقب یغاتکین بود ببلخ آمد که بغزنین آید
بحکم آنکه داماد بود بحرف زینب دختر امیر ماضی رضی الله عنه که بنام
او شده بود تا بمعونت ما بخارا و سمرقند و آن نواحی از علی تکین
بستاند چنانکه از ما امید یافته بود و جواب یافت که باز باید گشت
و دست یکی کرد که ما قصد مومنات داریم چون ازان فارغ شویم و شما
نیز خانی ترکستان بگرفتند آنگاه تدبیر این ساخته آید و باز گشتن
یغاتکین متوحش گونه از بلخ و پس ازان باز آمدن ما از غزو و گرفتن
ایشان خانی و آمدن بجنگ علی تکین چون برادرش طغان خان
بر افتاد و فرستادن ازینجا فقیه بو بکر حصیری را بمر و جنگها که رفت
و بصلح که باز گشتند که بخوامت ارسلان خان که برادرش بغرا خان

مجاور ما باشد و نومیدمی که انزود بغرا خان را چنانکه دربابی مفرد درین تصنیف بیامده است و پس ازان فرا نرفت که حره زینب را فرستاده آمدی که امیر محمود گذشته و امیر مسعود بتخت ملک نشعت و قدر خان پس ازین بیک مال گذشته شد ارسلان خان که ولی عهد بود خان ترکستان گشت و ولایت طراز و سنجاب و آن نواحی جمله ببغرا خان برادرش داد و وی را این لقب نهاد و میان ایشان بظاهر نیک و بیاطن بد بود امیر مسعود چنانکه باز نموده ام پیش ازین خواجه بو القاسم حصیری را وقاضی بو طاهر تبانی را خویش این امام بو صادق تبانی برصولی فرستاد نزدیک ارسلان خان و بغرا خان تا عقد و عهد تازه کرده آید و بایشان برفتند و مدتی دراز بماندند تا کار راست شد و بر مراد باز گشتند با یک خاتون دختر قدر خان که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون دختر ارسلان خان چنانکه نامزد امیر مورد بود و این خاتون که نامزد امیر مورد بود در راه گذشته شد و قاضی تبانی بیرون رسیده بود فرمان یافت و بو القاسم با خدم و مهد بغزنین آمد و آن عرس کرده شد بغراخان با رسولان ما حاجبی را برصولی فرستاده بود با دانشمندی و درخواستی تا حره زینب را فرستاد آید و ارسلان خان درین باب سخن گفته و کسبیل خواستند کرد اما بگوش امیر رسانیدند که بغرا خان سخن نا هموار گفته است بحدیث میراث که زینب را نصیب است بحکم خواهری و برادری امیر ازین حدیث سخت بیازرد و رسول بغرا خان را بی قضای حاجت باز گردانید با وعده خوب و میدادی و بارسلان خان بشکایت نامه نبشت و درین

خام طمعی سخن گفت و ارسلان خان با برادر عتاب کرد تا چرخ
چنین سخن یاره و نا اندیشیده گفت بغرا خان نیک بیازرد و تمام
از دست بشد چنانکه دشمن بحقیقت گشت هم برادر را و هم
ما را و حال بدان منزلت رسید که چون سلجوقیان بخراسان آمدند
و بکتغدی را بشکستند و آن خبر بترکستان رسید منهیان باز نمودند
که بغرا خان شمامت کرده بود و شادمانگی نموده یکی آنکه با ما بد
بود و دیگر آنکه طغرل دوست و برکشیده وی بود و در نهمان ایشان
را اغرا کرد و قوی دل گردانید و گفت که جنگ باید کرد که چندان
مردم که خواهند از خاندان برشته ترکمانان بفرستند و امیر بتازه
گشتن این اخبار سخت غمناک شد که نه خرد حدیثی بود این
پس کفشگری را بگذر آسوی بگردتند متهم گونه و مطالبت کردند
مقرر آمد که جاموس بغرا خان است و نزدیک ترکمانان می رود و
نامها دارد سوی ایشان و جائی پنهان کرده است او را بدرگاه
فرستادند و استادم بونصر با وی خالی کرد و احوال تفحص کرد
او معترف شد و آلت کفش دوزان از توبره بیرون کرد و میان
چوبها تهی کرده بودند و ملطفهای خرد آنجا نهاده پس بتراشه
چوب آن را استوار کرده و رنگ چوب گون کرده بودند تا بجای
نیارند و گفت این بغرا خان پیش خویش کرده است و مرد را
پوشیده بجائی بنشاند و ملطفها را نزدیک امیر برد همه نشان طمغا
داشت و بطغرل و داؤد و بیغو و نیالیان بود اغرای تمام کرده بود
و کار ما را در چشم و دل ایشان سبک کرده و گفته که پای افشاریه
و هر چند مردم بباید بخواید تا بفرستیم امیر ازین سخت در خطر

شد و گفت نامه باید نبشت سوی ارسلان خان و رسول مهرع باید فرستاد و این ملطفها بفرستاد و گفت که این نیکو نباشد که چنین رود و خان رضا دهد بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد ترکمانان ما را هرگز دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنویم که گفتی این مقاربت با ما ترکمانان از ضرورت می کنند و هرگاه که دست یابند هیچ ابقا و مجاملات نکنند و صواب آنست که این جاسوس را بهندوستان فرستاده آید تا در شهر لاهور کار می کند و این ملطفها را بمهر جانی نهاده آید و آنگاه رسول رود نزد ارسلان خان و بغرا خان چنانکه بتلطف سخن گفته آید تا مکاشفت بر خیزد بتوسط ارسلان خان و نصایحی دیگر نکند بغرا خان امیر گفت سخت صواب می گوئی ملطفها مهر کرد و نهاده آمد و جاسوس را صد دینار داد استادم گفت جانم بخواهیم بلوهور رو و آنجا کفش می دوز مرد را آنجا بردند و امیر و وزیر و بونصر مشکان بنشستند خالی و اختیار درین رسوای بر امام بو صادق تباری افتاد بحکم آنکه بو طاهر خویشاوندش بوده بون در میان کار و وی را بخواند و بنواخت و گفت این یک رسولی بکن چون باز آئی قضای نشاپور بتو دادیم آنجا رو و وی بساخت و با تجملی افزون از ده هزار دینار برفت از غزنین روز سه شنبه هفتم ذوالقعدة سنه ثمان و عشرين و یک سال و نیم دروین رنج برد و مناظره کرد چنانکه بغرا خان گفت همه مناظره و کار بو حنیفه می آرد و همگان اقرار دادند که چنین مرد فدیده اند براستی و امانت و عهدها استوار کرد پس از مناظره بسیار که رفت و الزام کرد همگان را بجهت دوستی و منهدمان همه باز نمودند

و امیر بران واقف گشت و چند دفتت خواجه بزرگ و بو نصر را گفت نه بغلط پدر ما این مرد را نگاه می داشت و این امام باز گشت و والی حرم او را بگرفت در راه و هر چه داشت بستند که والیان کوه حرم بر آورده بودند و بحیلت از دست آن مقدمان بجهت که بیم جان بود و بغزنین آمد و درسنه ثلثین و اربعمائه آنجا بر رسید راست دران وقت که ما حرکت خواستیم کرد سوی بلخ بده روز پیش و از سلطان از حد وصف گذشته نواخت یافت و بر افظ امیر رفت که هر چه ترا از دزدان زیان شده است همه بتو باز داده آید و زیاده ازان و قضای نساپور که گفته ایم - و روز آدینه پیش از نماز یازدهم ذو القعدة امیر بشکار رفت و امتادم و همه قوم با وی بودند بدشت رخا مرغ و کار نیکورفت و بسیار شکاری یافتند از انواع و بکوشک نو باز آمد روز یکشنبه (دو شنبه) بیعت و یکم این ماه - و روز یکشنبه چهارم ذو الحجه بجهت مهرگان نشست و از آفاق مملکت هدیهها که ساخته بودند پیشکش را دران وقت بیاوردند و اولیا و حشم نیز بسیار چیز آوردند و شعرا شعر خواندند و صلت یافتند که این خداوند می خواست و بران صلتها شگرف می فرمود و آن قصائد نه نبشت و اگر طاعنی گوید چرا ازان امیر محمود رضی الله عنه بیاورده است و ازان امیر مسعود رضی الله عنه نیاورده - جواب آنست که این روزگار بما نزدیک تر است و اگر آن همه قصائد آورده شدی سخت دراز گشتی و معلوم است که در جشنها بر چه نمط گویند و پس از شعر بسر نشاط و شراب رفت و روزی خرم بهایان آمد - و روز شنبه عید اضحی کردند سخت با تکلف و کارها رفت این روز از

تعبیه لشکر و پیاده و سوار بدرگاه بودن و آلت و زینت بی اندازه اظهار کردن که رسولان ارسلان خان و بغرا خان و لشکر خان والی سکمان آمده بودند و خوانهای با تکلف نهادند و شراب خوردند و روز دیگر امیر صودود را خلعت دادند خلعتی که چنان زیافته بود که دران کوس، و علامتها و دهل و دبدبه بود و ولایت بلخ او را فرمود و منشور داد و وی برین جمله بخانه باز شد و همه بزرگان و اولیا و حشم بفرمان سلطان نزدیک او رفتند و بسرای ارسلان جاذب می بود و سخت بعسرا حق گزاردند چنانکه بهیچ وقت چنان نگزارده بودند و بدیگر روز عید پُص از بار خالی کرد و وزیر و سپاه سالار و عارض و استادم و حاجبان بکتغدی و بو الذصر را باز گرفت و سخن رفت در باب حرکت امیر تا بر کدام جانب صواب تر است این قوم گفتند خداوند آنچه اندیشیده است با بندگان بگوید که صواب آن باشد که رای عالی بیند تا بندگان آنچه دانند بگویند امیر گفت سرا امسال که به بُست آن نالانی افتاد پُص از حادثه آب نذر کردم که اگر اینز عَز ذکره شفا ارزانی دارد بر جانب هندوستان روم تا قلعت هانسی را کشاده آید و ازان وقت باز که پنا کام از اینجا باز گشتم بضرورت چه نالانی افتاد و باز بایست گشت غصه دارم و بدل من مانده است و مسافت دور نیست عزیمت را بران مصمم کرده ام که فرزند صودود را ببلخ فرستم و خواجه و سپاه سالار با وی روند بالشکرهای تمام و حاجب سباشی برو است بالشکری قوی چنانکه ترکمانان زهره نمی دارند که با باد اینها در آیند و سوری نهبز بنشاپور است با فوجی مردم

و بطوس و تهستان و هرات و غرجستان و دیگر شهرها شکنه تمام است نباشد در خراسان فتنه و نه رود فساد و اگر رود شما همه بیکدیگر نزدیک آید و سخت زود در توان یافت و پسران علی تکین بیارامیدند بمواضعت و عبد السلام نزدیک ایشان است و عهدها استوارتر می کند و چنانکه بوسهل حمدونی نبشته است پسر کاکورا یس قوتی نیست و از مردم او هیچ کاری نیاید و ترکمانان بر گفتاروی اعتمادی نمی کنند نباشد آنجا خللی من باری این نذر از گردن بیفکنم و پس از آنکه قلعت هانسی کشاده آید هیچ شغلی دیگر پیش نگیریم و باز گردیم چنانکه پیش از نو روز بمدتی بغزنین باز رسمیم و ما اندیشیده ایم و ناچار این اندیشه را امضا باید کرد اکنون آنچه شما درین دانید بی محایا باز گوئید وزیر در حاضران نگریمت گفت چه گوئید درین که خداوند می گوید سپاه سالار گفت من و مانند من که خداوندان شمشیر اند فرمان سلطان نگاه داریم و هرکجا فرماید بروم و جان فدا کنیم و عیب و هنر این کارها خواهی بزرگ داند که در میان مهمات ملک است و آنچه او خواند و شنود و داند و بیند ما نتوانیم دانست و این شغل وزیران است نه پیشه ما و روی بحجاب کرد و گفت شما همین می گوئید که من گفتم گفتند گوئیم وزیر عارض و بونصر را گفت سپاه سالار و حاجبان این کار در گردن من کردند و خوبستن را دور انداختند شما چه گوئید عارض مردی کمر سخت بود گفت معلوم است که چیدمت من ازان زاستر ندانم شد و چنان گران است شغل عرض که ازان بهیچ کاری نباید پرداخت بونصر مشکان گفت این کار را چنانکه

می نماید در گردن خواجه بزرگ افتاد سخن جزم نباید گفت که خداوند چنین می فرماید که من بنده نیز آنچه دانم بگویم و بنعمت سلطان که هیچ مدهانت نکنم وزیر گفت من بهیچ حال روا ندارم که خداوند بهندوستان رود چه صواب آن است که ببلخ هم مقام نکند و تا مرو برود تا خراسان بدست آید و ری و جبال مضبوط شود و نذر و نا توان کرد و اگر مراد کشادن هانسی است سالرغازیان و لشکر لوهور و حاجبی که از درگاه نامزد شود آن کار را بسندیده باشد هم آن مراد بجای آید و هم خراسان بر جای بماند اگر خداوند بخراسان نرود و ترکمانان یک ناحیت را بگیرند یک ناحیت نه اگر یک دبه بگیرند و آن کنند که عادت ایشان است از منله و کشتن و سوختن ده هانسی برابر آن نرسد و شدن بآمل و آمدن این بلا بار آرد و این رفتن بهندوستان بتر از آن است آنچه مقدار دانش بنده است باز نمود و از گردن خویش بیرون کرد رای عالی برتر است امتادم گفت من همین گویم و نکته برین زیادت دارم اگر خداوند ببندد پوشیده کسان گمارد تا از لشکری و رعیت و وضع و شریف بپرسند که حال خراسان و خوارزم و ری و جبال در اضطراب بران جماع است که هست و سلطان بهانسی می رود صواب است یا ناصواب تا چه گویند که بنده چنان داند که همگان گویند ناصواب است بندگان سخن فراخ می گویند که دستوری داده است و فرمان خداوند را باشد امیر گفت مرا مقرر است دوست داری و مناصحت شما و این نذر است که در گردن من آمده است و بدن خویش خراهم کرد اگر بصیار خلل افتد در خراسان روا دارم که جانب اینز عز فکرة نگاه داشته

باشم که خدای تعالی این همه راست کند وزیر گفت چون حال
 برین جمله امت آنچه جهد آدمی است بجای آورده آید امید
 است که درین غیبت خللی نیفتد و باز گشتند و دیگر قوم همچنان
 خدمت کردند و باز گشتند چون بیرون آمدند جائی خالی بنشستند
 و گفتند این خدای را استبدادی است از حد و اندازه گذشته و کساده
 تر ازین نتوان گفت و محال باشد سخن گفتن که بی ادبی باشد
 و آنچه از اینک عز ذکره تقدیر کرده شده است دیده آید و پراگذند - و روز
 پنجشنبه نیمه ذوالحجه سپاه سالار علی را خلعت پوشانیدند سخت
 فاخر و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را بستود و بنواخت
 و گفت اعتماد فرزند و وزیر و لشکر بر تو مقصور است خواجه باشما
 آمد و او خلیفت ما است تدبیر راست و مال لشکر ما ختن بدوامت
 و کار لشکر و جنگ کشیدن بتو مثال های او را نگاه می باید داشت و همگان
 را دست و دل و رای یکی باید کرد تا در غیبت ما خلل نیفتد سپاه سالار
 زمین بوسه داد و گفت بنده را جانی است پیش فرمانهای خداوند
 دارد و باز گشت - و روز شنبه هفدهم این ماه وزیر را خلعت دادند
 خلعتی سخت فاخر بدانچه قانون بود و بسیار زیادت که در دل
 خویش وی را در هر بابی نگاه می داشت زیرا که مقرر بود که
 مدار کار بر وی خواهد بود در غیبت سلطان و چون پیش آمد امیر
 گفت مبارک باد خلعت و اعتماد ما اندرین شدن بهندوستان بعد
 فضل الله تعالی بر خواجه است و نذر است و آن را وفا خواهیم
 کرد نخست فرزند را و پس سپاه سالار را و جمله حشم را که می مانند
 بوی سپردیم و همگان را بر مثال وی کارها باید کرد گفت بنده و

فرمان بردارم و آنچه شرط بندگی است بجای آرم و باز گشت و وی را سخت نیکو حق گزارند - و روز دوشنبه نوزدهم ذی الحجه امیر پگاه برنشست و بصرای باغ پیروزی بایستاد تا لشکر فوج فوج بگذشت پس ازان نزدیک نماز پیشین ازین سه بزرگ فرزند و وزیر و سپاه سالار پیاده شدند و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و خواجه بونصر نوکی را استاد نامزد کرد بفرمان و با وزیر برنت آنها را - و روز پنجشنبه هشت روز باقی از ذی الحجه امیر رضی الله عنه از غزنین برفت بر راه کابل تا بهندومتان رود غزو هانسی را و ده روز بکابل مقام کرد تاریخ سنه تسع وعشرین و اربعمائه غره محرم روز شنبه بود - و پنجشنبه ششم این ماه از کابل برفت - و روز شنبه هشتم این ماه نامها رسید و خراسان و ری همه مهم و امیر الینه بدان التفات نکرد و استاد را گفت نامه بنویس بوزیر و این نامها درج آن نه تا بران واقف گردد و آنچه واجب است در هر بابی بجای آرد که ما سر این نداریم - و روز سه شنبه پنج روز مانده از محرم امیر بجیل رسید و بر کران آب نزدیک دینار گونه فرود آمد و عارضه افتادش از نالانی و چهارده روز دران بماند چنانکه بار نداد و از شراب توبه کرد فرمود تا هر شرابی که در شرابخانه برداشته بودند در رود جیل ریختند و آلات ملاحی وی بشکستند و هیچ کس را زهره نبود که شراب آشکارا خوردی که جنباشیان و محتسبان گماشته بود و این کار را سخت گرفته و بومعید مشرف را بمهمی نزدیک جکی هندو فرستاد بقلعتش و کس بران واقف نگشت و هنوز بجیل بودیم که خبر رای بزرگ و احوال راه کشمیر بر رسید و اینجا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر در گذشت -

و روز شنبه چهاردهم صفر امیریه شده بود بار داد - و سه شنبه هفدهم این ماه از جیلیم برفت - و روز چهارشنبه نهم ربیع الاول بقلعت هانسی رسید و پدای قلعت لشکرگاه زدند و آن را در پیچیدند و امروز پیوسته جنگ بود جنگی که ازان معب تر نباشد که قلعتیان هول کوشش کردند و هیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور خاصه غلامان سرائی داد بدادند و قلعه همچین عروس بر کار بود و آخر سمج گرفتند پنج جای و دیوار فرود آوردند و بشمشیر آن قلعه بستند - روز شنبه ده روز مانده بود از ربیع الاول و برهمنان را با دیگر مردم جنگی همه را بکشتند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و آنچه بود از نعمت بلشکر افتاد و این قلعه را از هندوستان قلعه العذراء نام بود یعنی دوشیزه که بهیچ روزگار کس آن را نتوانست بود ستدن و از آنجا باز گشته آمد روز شنبه چهار روز مانده بود ازین ماه و بغزنین رسید روز یکشنبه سیم جمادی الاولی و از دره سکوند بیرون آمد و چندان برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست و از پیشتر نامه رفته بود ببو علی کوتوال تاحشر بیرون کند و راه برو بند کرده بودند که اگر بنده رفته بودند می ممکن نبود که کسی بتوانست رفت و راست بکوچه مانست از رباط محمد سلطان تا شهر و دران سه روز که نزدیک شهر آمدیم پیوسته برف می بارید و امیر سعید و کوتوال و رئیس و دیگران تا بدو منزل استقبال کردند و امیر بکوشک کهن محمودی فرود آمد و یک هفته بود چندانکه کوشک نور را جامه افگندند و آذینها بستند پس از آنجا باز آمد و بنها و عزیزان و خداوندان که بقلعه‌های سیخ بودند بغزنین باز آمدند و تا خدمت

این دولت بزرگ می کردم سختی از زمستان این سال دیدم بغزنین اکنون خود فرموده گشتم که بیست سال است که اینجا ام و بقر دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله خلد الله سلطانه انشاء الله که بقانون اول باز رسم - و روز سه شنبه چهار روز باقی مانده از جماد الاولی امیر بچشن نو روز نشست و داد این روز بدادند کهتران بآوردن هدیهها و امیر هم داد بداد بنگاه داشت رسم و نشاط شراب رفت سخت بعزرا که از توبه جیلمی تا این روز نخورده بود - و روز سه شنبه هم جمادی الاخری نامها رحید از خراسان و ری سخت مهم و درین غیبت ترکمانان در اول زمستان پیامده بودند و طالقان و فاریاب غارت کرده و آمیجا بجایهای دیگر رمیده که لشکرهای منصور را ممکن نشد که در چنان وقتی حرکت کردند و بدین رفتن سلطان بهانمی بعیار خللها افتاده بود از حد گذشته و ری خود حصار شده بود و امیر رضی الله عنه پشیمان شده از رفتن بهندوستان و سود نداشت و با قضای ایزدی کس بر نتواند آمد و جوابها فرمود که دل قوی باید داشت که چون هوا خوش شد رایت عالی را حرکت خواهد بود - روز شنبه نیمه این ماه امیر مودود و میاه سائر علی از بلخ بغزنین آمدند و وزیر بفرمان آنجا ماند که بسیار شغل فریضه داشت - و روز چهارشنبه بیست و سیم رجب امیر عبد الرزاق خلعت امیری ولایت پرشور پوشید و رسم او کردند و ده غلامش را سیاه دادند بحاجبی و شغل کدخدائی بمهل عبد الملک دادند و خلعت یافت و مردی سخت کانی بود از چاکر زادگان احمد میکائیل و مدتی دراز شاگردی بمهل هندونی کرده -

و روز سه شنبه نهم این ماه موی پرشور رفت این امیر بهی بآرایش و غلامی دروخت داشت - و دیگر روز نامه رسید از نساپور که بوسهل حمدونی اینجا آمد که بری نترانست بود چون تاش فراش کشته شد و چندان از اعیان بگرفتند و مدتی درازوی بحصار شد و ترکمانان مستولی شدند و بیارم این حالها را دربابی مفرد که گفته ام که خواهد بود که ری و جبال را با بسیار نوادر و عجائب تا فرصت یافت و بگریخت و درین وقت که بوسهل بنشاپور رسید حاجب بزرگ سباشی آنجا بود و ترکمانان بمرودند و هر دو قوم جنگ را می ساختند و از یکدیگر پرحذر می بودند و امیر سخت مقصر می دانست حاجب را و بر لفظ او پیوسته می رفت که ار این کار را بر نخواهد گزارد و امیری خرامان او را خوش آمده است او را باید خواند و سالاری دیگر باید فرستاد که این جنگ و مصاف بکند و این بدان می گفت که نامهای سعید صراف کدخدای و منهی لشکر پیوسته بود و می نبشت که حاجب شراب نخوردی اکنون مالی است که در کار آمده است و پیوسته می خورد و با کنیزکان ترک ماه روی می غلطد و خلوت می کند و بهر وقتی لشکر را سرگردان می دارد جائی که هفت من گندم بدرمی باشد باشتیری هزار بار که زیادتى دارد غله بار کند و لشکر را جائی کشد که منی نان بدرمی باشد و گوید احتیاط می کنم و غله بلشکر فروشد و مالی عظیم بدو رمد چنانکه مال لشکر بدین بهانه سوی او می شود و امیر ناچار ازین تنگدل می شد و آن نه چنان بود که می گفتند که سباشی نیک احتیاط می کرد چنانکه ترکمانان او را سباشی

جادو می گفتند و چون امتبطا و عتاب امیر از حد بگذشت حاجب نیز مضطرب شد تا جنگ کرده آید چنانکه بیارم و ایزد عز و جل علم غیب بکس ندهد چون قضا کرده بود که خراسان از دست ما بشود و کار این قوم بدین منزلت رمد که رسید ناچار همه تدبیرها خطا می افتاد و با قضا بر نتوان آمد. پس روز چهارشنبه دوازدهم ماه رجب بو سهل پرده دار معتمد حاجب سیاشی بسه روز از راه غور بغزنین آمد استادم در وقت نامه از وی بستند و پیش برد و عرضه کرد و نبشته بود که دل خداوند بر بنده گران کرده اند از بس محال که نبشته اند و بنده نصیحت قبول کرده است تا این غایت چنانکه معتمدان را مقرر است و در وقت که فرمانی رسید بر دست خیلناشان که جنگ مضاف باید کرد بنده از نشاپور بخواست رفت سوی سرخس تا جنگ کرده آید اما بندگان بو سهل حمدونی و صاحب دیوان سوری گفتند صواب نیست مایه نگاه می باید داشت و سود طلب می کرد که چون کار بشمشیر رسید در روز برگذارده آید و نتوان دانست که چون باشد و قاضی صاعد و پیران نشاپور همین دیدند بنده از ملامت ترسید و از ایشان محضری خواست عقد کردند و همگان خطهای خویش بران نبشتند و بنده فرستاد تا رای عالی بران واقف گردد بنده منتظر جواب است جوابی جزم که جنگ مضاف می ببايد کرد یا نه تا بران کار کند و این معتمد خویش را بو سهل بدین مهم فرستاد و با وی نهاده است که از راه غور پهانزده روز بغزنین آید و سه روز بباشد و پهانزده روز بنشاپور باز آید و چون وی باز رسید و بنده را بکاری دارند و بر

حسب فرمان کار کند انشاء الله عز و جل این نامه امیر بخواند و بز محضر واقف گشت و بوسهل را پیش خواند و باری از چاشتگاه تا نماز پیشین خالی کرد و استنادم را بخواند باز پرسید احوال بو مهل و باز می گفت احوال ترکمانان سلجوقیان که ایشان خوبستن بیست می پاره کنند و بیابان ایشان را پدر و مادر است چنانکه ما را شهرها و بنده سباشی تا این غایت با ایشان آویخت و طایعه داشت و جنگها بود و مامان حال و کار ایشان نیک بدانست و مایه نگاه داشت تا این غایت تا ایشان در هیچ شهر از خراسان نخوانستند نشست و جنایت روانست و عمال خداوند بر کار و حدیث فریاب و طالقان از کشتن و غارت یکی در تابستان و یکی در زمستان مغافصه افتاد که سباشی در روی معظم ایشان بود و فوجی بگسسته بودند و برفته و مغافصه کاری بکرده تا بنده خبر یافت کار تباه شده بود و ممکن نیست که این لشکر جز بمدد رود که کار خوارچ دیگر است و بو سهل حمدونی و سوری و دیگران که خط در محضر نبشتند آن راست و درست است که می گویند صواب نیست این جنگ مصاف کردن و رای درست آن باشد که خداوند بیند و بنده منتظر جواب است و ساخته و اگر یک زخم می بباید زد و این جنگ مصاف بگرد نامه باید نبشت بخط بونصر مشکان و توتیع خداوند و در زیر نامه چند مطر بخط عالی فرمان جزم که این جنگ بیاید کرد که چون این نامه رسید بنده یک روز بنشاپور نداشت در وقت سوی سرخس و مرور بود و جنگ کرده آید که هیچ عذر نیست و لشکری نیک است و تمام سلاح اند و بیدستگانیها نقد یافته امیر

گفت چه بینی گفت این کار بده نیست و بهیچ حال در باب جنگه سخن نگردد سپاه مالار اینجا است اگر با وی رای زده آید سخت صواب باشد و اگر بخواجه نیز نبشته آید ناصواب نباشد امیر گفت بومهل را اینجا نتوان داشت تا نامه ببلخ رسد و جواب آید با سپاه مالار فردا باز گوئیم و امروز و امشب درین اندیشه کنیم بونصر گفت همچنین باید کرد و باز گشت و بخانه باز آمد سخت اندیشمند مرا گفت مسئلتی سخت بزرگ و باریک افتاده است ندانم تا عاقبت این کار چون خواهد بود که ارسلان جاذب کربزی بود و او را یاد نداشتند با چندان عدت و آلت و لشکر بدان قوت و شوکت که امروز این خصمانند و معلوم است و روشن که کلر جنگ و مکاشفت میان ایشان مدتی دراز چون پیچیده بود و امیر محمود تا ببوشنگ نرفت و حاجب غازی را با لشکری بدان ساختگی نفرستاد آن مراد گونه حاصل نشد و کلر این قوم دیگر است و سلطان را غرور می دهند و یک آب ریختگی بیورد بحدیث بکتغدی بدان هوای از استبدادی که رفت اگر و العیاذ بالله این حاجب را خللی افتد جز آن نماند که خداوند را بتن خویش باید رفت و هشمت یکبارگی بشود و من می دانم که درین باب چه باید کرد اما زهره نمی دارم که بگویم تا خواست ایند عز ذکرة چیست کاروی و جبال شد و لشکر شد و لشکر بدان آرامنگی زیر وزبر گشت و حال خراسان چنین و از هر جانب خللی و خداوند جهان شادی دوست و خود رای و وزیر متمم و ترسان و سالاران بزرگ که بودند همه رایگان بر افتادند و خلیفه این عارضه لشکر را بتوفیر زیر و زبر کرد و خداوند زرق او می خورد و ندانم که

آخر این کار چون بود من باری خون جگر می خورم و کشتگی زنده
 فیستمی که این خللها نمی توانم دید چنین گفت خواجه بو
 الفضل دبیری مصنف کتاب که دران مدت که سلطان مسعود بن
 محمود رحمة الله علیهما از هندوستان بغزنین رسید و آنجا روزی
 چند مقام کرده بود و موار سالار بوسهل بر درگاه در رسید و آنچه
 رفته بود بمشاهده باز گفت و سلطان بتمامی بران واقف گشت و
 فرمانها فرمود و جنگ مضاف کرد - پس روز شنبه بیست و یکم
 ماه رجب که بوسهل رسیده بود و بیاموده دیگر روز چون بار بگسست
 امیر با سپاه سالار و اعتماد خالی کرد تا چاشتگاه فراخ و درین باب
 رای زدند و قرار گرفت که سباشی ناچار این جنگ بکند و سپاه سالار
 باز گشت و بونصر دوات و کلغذ بخواست و پیش امیر این نامه
 نبشت و امیر رضی الله عنه دوات و قلم خواست و توقیع کرد و زیر
 نامه فصای نبشت که حاجب فاضل برین که بونصر نبشته است
 بفرمان ما در مجلس ما اعتماد کند و این جنگ مضاف با خصمان
 بکند تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده باشد کرده شود و امید داریم
 که ایزد عز ذکره نصرت دهد و السلام - و امیر بوسهل را پیش خواند
 و نامه بدو دادند و گفت حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب
 کند بجای باید آورد و هشیار باید بود وی زمین بومه داد و بیرون
 آمد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه صلت بستند و اسپه غوری و بر
 راه غور باز گشت و امیر نامه فرمود بوزیر درین باب و باسکدار کهیل
 کرده آمد و جواب رسید پس بدو هفته که صواب و صلاح باشد در آنچه
 رای خداوند بیند و سوی استادم بخط خویش مسطره نوشته بود و سخن

سخت کشاده بگفته که واجب نکردی مطلق بگفتن که باین کار بزرگ دست نیایمت کرد و نتوان دانست که چون شود بحکم مشاهدت وی می بایست بست اما تیر از کهان برفت و انشاء الله تعالی که همه خیر و خوبی باشد و این نامه را بر امیر عرضه کرد - روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رجب امیر بناغ محمدی رفت بدانکه مدتی آنجا بباشد و بغها را آنجا بردند - و روز دوشنبه ششم شعبان بوالحسن عراقی دبیر گذشته شد رحمة الله علیه و چندان گفتند که زنان او را دارو دادند که زن مطربه و مرغزی را بزنی کرده بود و مرد سخت بد خوب بود و باریک گیر ندانم که حال چون باشد اما دران هفته که گذشته شد و من بعینش او رفته بودم او را یافتم چون تاری موی گذاخته ولیکن سخت هوشیار گفت و وصیت بکرد و تابوتش بمشهد علی مومی الرضا رضوان الله علیه بردند بطوس و آنجا دفن کردند که مال این کار را در حیات خود بداده بود و کاریز مشهد را که خشک شده بود باز روان کرده و کاروان سرائی بر آورده و دیهی مشغول سبک خراج بر کاروان برای و بر کاریز وقف کرده و من در سنه احدی و ثلثین که بطوس رفتم با رایت منصور پیش که هزیمت بردند اتفاق افتاد و بنویان رفتم و تربت رضا را رضی الله عنه زیارت کردم گور عراقی را دیدم در مسجد آنجا که مسجد است در طاقی پنج گز از زمین تا طاق و او را زیارت کردم و بتعجب بماندم از حال این دنیای فریبنده که در هشت و نه سال این مرد در کشید و بر آسمان جاه رفت و بدین زودی بمرد و نا چیز گشت و درین روزگار امیر در کار و اخبار سباشی به پیچید و همه سخن ازین می گفت و دل

در توکل بسته و فرموده بود تا بر راه غور سواران مرتب نشانده بودند
 آوردن اخبار را که مهم تر باشد و تخت زرین و بساط و مجلس خانه
 که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند پیش ازین رامت
 شد و امیر را بگفتند فرمود تا در صفت بزرگ سرای نو بنهند و بنهاند
 و گوشک را بیارامند و هر کوی که آن روز آن زینت بدید پس
 از آن هر چه بدید وی را بچشم هیچ نتمود از آن من باری چنین است
 از آن دیگران ندانم تخت همه از زر سرخ بود و تمثالها و صورتها چون
 شاههای نبات از وی برانگیخته و بسیار جواهر درو نشانده همه قیمتی
 و دار آفرینها بر کشیده همه مکمل بانواع گوهر و شاه روانگی دیبای
 رومی بروی تخت پوشیده و چهار بالش از شوشه زر بافته و ابریشم
 و آگنده مصلا و بالشت و پس پشت و چهار بالش دو برین دست
 در بران دست و زنجیری زراندود از آسمان خانه صفت آویخته
 تا نزدیک صفت تاج و تخت و تاج را درو بسته و چهار صورت روئین
 ساخته بر مثال مردم و ایشان را عمودها انگیخته از تخت استوار
 کرده چنانکه دستها بیازمیده و تاج را نگاه می داشتند و از تاج بر سر
 رنجی نبود که سلسلهها و عمودها آن را استوار می داشت و زیر گلاب
 پادشاه بود و این صفت را همه بقالیها و دیباهای رومی بزور بوتلمون
 بزور بیارامت بودند و سه صد و هشتاد پاره مجلس زرینه نهاده هر پاره
 یک گز درازی گزی خشک تر پهن و بران شامهای کلور و نافهای
 مشک و پارههای عود و عنبر و در پیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت
 زمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه و دران بهاری خانه
 خوانی ساخته بودند و بمیان خوان کوشکی از حلوا تا بآسمان خانه

و برو بهیار برة - امیر رضی الله عنه از باغ محمودی برین کوشک نوباؤ
آمد و درین صغه بر تخت زرین بنشست روز سه شنبه بیعت و
یکم شعبان و تاچ بزر بر کلاهش بود بداشته و قبا پوشیده دیبای لعل
بزر چنانکه جامه اندکی پیدا بود و گرد بر گرد دار آفرینها
غلامان خاصی بودند با جامهای سقلاطونیه و بغدادیه و مپاهاتیها
و کلاههای دو شاخ و کمرهای زر و معالیق و عمودها از زر بدست
و درون صغه بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود کلاه چهار
پر بر سر نهاده و کمرهای گران همه مرصع بجواهر و شمشیرها حمائل
همه مرصع و در میان سرای در رسته غلام بود یک رسته نزدیک
دیوار ایستاده با کلاههای چهار پر و تیر بدست و شمشیر و شقا و نیم
لنگ و یک رسته در میان سرای فرود داشته با کلاههای دو شاخ و
کمرهای گران بسیم و معالیق و عمودهای سیمین بدست و این غلامان
دو رسته همه با قباهاي ديبای شعتری و اسپان ده بساخت مرصع
داشتند بجواهر و بیعت بزر ساده و پنجاه سپرز دیلمان داشتند ازان
ده مرصع بجواهر و مرتبه داران ایستاده و بیرون سرای پرده بهیار
درگاهی ایستاده و حشر همه با سلاح و بار دادند و ارکان دولت و اوایا
و حشم پیش آمدند و بی اندازه نثار کردند و اعیان و ولایت دران و
بزرگان را بدان صغه بزرگ نشانند و امیر تا چاشتگاه بنشست و
بر تخت بود تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردند پس بر
خاست و برنشست و سویی باغ رفت و جامه بگردانید و موار باز
آمد و در خانه بهاری بخوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را بخوان
آوردند و مطاهای دیگر کشیده بودند بیرون خانه برین جانب و آن

جانب مزای سرهنگان و خدلتاشان و اصناف لشکر را بران خوان نشانند و نان خوردن گرفتند و مطربان می زدند و شراب روان شد چون آب جوی چنانکه مستان از خوان ها باز گشتند و امیر بشادگامی از خوان برنشست و آنجا همچنین مجلس با تکلف ساخته بودند ندیمان بیامدند و تا نزدیک نماز دیگر شراب خوردند پس باز گشتند و درین میدانها امیر سخت تنگدل می بود و ملتفت بکار مباحی و لشکر که نامها رسید از نشاپور که چون بومهل پرده دار از آنجا باز رسید و حاجب مجلسی کرد و بومهل حمدونی و موروی و تنی چند دیگر که آنجا بودند با وی خالی بنشستند و نامه سلطانی عرضه کرد و گفت فرمانی برین جمله رسید و حدیث کوتاه شد و فردا بهمه حالها بروم تا این کار برگزاده آید چنانکه ایزد مزذکره تقدیر کرده است و شمایان را اینجا احتیاط باید کرد و آنچه از ری آورده شده است از نقد و جامه همه جای استوار بنهید و نتوان دانست که حالها چون گردد و از احتیاط کردن و حزم نگاه داشتن هیچ زیان ندارد گفتند چذین کنیم و این رفتن ترا سخت کراهیم اما چون چذین فرمانی رسیده است و حکم جزم شده است تغافل کردن هیچ روی ندارد و دیگر روز سباشی حاجب از راه نشاپور برفت بر جانب سرخس با لشکری تمام و آراسته و عدت و آلت بهیزار و پس از رفتن وی سوری آنچه نقد داشت از مال حمل نشاپور و ازان خویش همه جمع کرد و بوسهل حمدونی را گفت تونیز آنچه آورده معد کن تا بقلعه میکالی فرستاده آید بروستانی بصت تا اگر فاعیاذ بالله کوی و حالی دیگرگونه باشد این مال

بدست کس نیفتد گفت سخت صواب دید! اما این رای پوشیده
 باید داشت و آنچه هر دو تن داشتند در بستند و سواران جلد نامزد
 کردند با آن پوشیده چنانکه کس بجای نیارود و نیم شب کسبل
 کردند و سلامت بقلعه رسیدند و بکوتوال قلعه میکالی سپردند و در
 معتمدان این دو مهتر با پیداد پنججاه بر سر آن قلعه بودند و آنچه
 ثقل نشاپور بود از جامه و فرش شادریخ و سلاح و چیزهای دیگر که
 ممکن نشد بقلعه میکالی فرستادن سوری مژال داد تا همه در خزانه
 نهادند و منتظر بنهشتند این دو مهتر تا چه رود و بر راه سرخس
 سواران مرتب نشاندند تا خبری که باشد بزودی بدارند از امتام
 بونصر شلوم گفت چون این نامه بر رسید بر امیر عرضه کردم که از
 بومهل و سوری رسید مرا گفت که ما شتاب کردیم ندانیم که کار حاجب
 و لشکر با این مخالفان چون شود گفتم انشاء الله که جز خیر و خوبی
 دیگر هیچ نباشد امیر نیز شراب نخورد روز باز پیمین شعبان که مشغول
 هل بود و ماطفا رسید از سرخس و سرو که چون مخالفان شنودند
 که حاجب نشاپور قصد ایشان کرد سخت مشغول دل شدند و گفتند
 کار اینست که پیش آمد و بنها را در میان بیدان سرو فرستادند با
 سوازانی که نا بکار تر بودند و جریده لشکر بساختند چنانکه بطلحات
 سرخس پوش آیند و جنگه آنجا کنند و اگر شکسته شوند بتعجیل بروند
 و بنها بردارند و سوری ری کشند که اگر ایشان را قدم از خراسان بگسست
 جزری و آن نواهی که زبون تراست هیچ جای نیست - و روز
 پنجشنبه روزه گرفت امیر رضی الله عنه و نان با ندریمان و قوم
 می خورد این ماه رمضان و هر روز دو بار بار می داد و بسیار می

نشست بر روم پدر امیر ماضی رضی الله عنه که سخت مشغول دل می بود و جای آن بود اما با قضای آمده تفکرو تامل هیچ مود ندارد - و روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیک نماز پیشین نهشته بود در صفت بزرگ کوشک نو هر کبری رانده و پس برخاسته برخضرا شده استادم آغاز کرد که از دیوان باز گردید سواری مرتب در رسیدن ازان موافقی که بر راه غور ایستاده بودند و اسکندری داشت هاتفا بر انگنده و بر در زده بخط بوالفتح حاتمی نائب برید هرات استادم آن را بستک و بشاد یک خریطه همه بر در زده آن را بشاد و از نامه فصلی تو بخواند و از حال بشد پس نامه در نوشت و گفت تا در خریطه کردند و مهر اسکندار نهادند و بومنصور دیوان بان را بخواند و پیغام فرستاد و وی بر رفت و استادم سخت غمناک و اندیشمنه شد چنانکه همه دبیران را مقرر گشت که حادثه سخت بزرگ بیقتاد و بونصر دیوان بان باز آمد بی نامه و گفت می بخواند استادم بر رفت و نزدیک امیر بماند تا نماز دیگر پس بدیوان باز آمد و آن مطلقه بوالفتح حاتمی نائب مرا داد و گفت مهر کن و در خزانه حجت نه و وی باز گشت و دبیران نیز پس من آن مطلقه بخواندم نبشته بود که درین روز حباشی بهرات آمد و با وی بیست غلام بود و بو طلحه شبلی عامل او را جائی نیکو خورد آورد و خوردنی و نزل بسیار فرستاد و تا نماز دیگر نزدیک وی رفت با بنده و امیران هرات سخت شکسته دل بودند و همگان او را دل خوش می کردند و گفتند تا جهان است این می بوده است سلطان معظم را بقا باد که لشکر و عدت و آلت سخت بسیار است چنان خلیلها را در توان

یافت الحمد لله که حاجب بجای امت می بگریصت و گفت ندانم در روی خداوند چون نگرم جنگی زفت مرا با مخالفان که ازلن صعب تر نباشد از بامداد تا نماز دیگر راست که نتمج بر خواصت آمد نا جوانمردان یارانم مرا فرو گذاشتند تا مجروح شدم و بضرورت بیایست رفت برین حال که می بینید قوم باز گشتند و بوطحه و بنده را باز گرفت و خالی کرد و گفت سلطان را خیانت کردند و مننهیان هم بحدیث خصمان که ایشان را پبش وی سبک کردند و من می خواستم که بصبر ایشان را بران آرم که بضرورت بگریزند و هم تلبیس کردند که دل خداوند را بر من گران کردند تا فرمان جزم داد که جنگ مصاف باید کرد و چون بخصمان رسیدم جریده بودند و کلهها را ساخته و از بنه دل فارغ کرده جنگی پیش گرفته آمد که ازلن سخت تر نباشد تا نماز پیشین و قوم ما بکوشیدند و نزدیک بود که فتح بر آمدی مستی بایشان راه یافت و هر کسی گردن خری وزنی گرفتند و صد هزار فریاد کرده بودم که زنان میارید فرمان نکردند تا خصمان چون آن حال بران جمله دیدند دلیر تر و شوخ تر در آمدند و من مثال دادم تا شراعی زدند در میدان کارزار گاه و آنجا فرود آمدم تا اقتدا بمن کنند و بکوشند تا خللی نیفتد نکردند و مرا فرود گذاشتند و سرخوبش گرفتند و مرا تنها بگذاشتند و اعبان و مقدمان همه گواه منند که تقصیر نکردم و اگر پرمیده آید باز گویند تا خللی نیفتد و مرا تیرری رسید بضرورت باز گشتم و باد و اسپ و غلامی بیست تنی اینجا آمدم و هرچه مرا و آن نا جوانمردان را بوده است بدست خصمان افتاد چنانکه شنیدم از پیک امپان که

بر اثر می رسیدند و اینجا روزی چند بپاشم تا کسانی که آمدنی اند در رسند پس بر راه غور سویی درگاه روم و حالها را بمشاهده شرح کنم ازین چه شلودید از من باز باید نمود - امیر نماز دیگر این روز بارنداد و بروزه کشادن بیرون نیامد و گفتند که بشربتی - روزه کهاد و طعام نخورد که نه خرد حدیثی بود که اتفاق و استادم را دیدم که هیچ چیز نخورد و بران خوان بودم با وی - و دیگر روز بار داد و پس از بار خالی کرد با سپاه سالار و عارض و بونصر و حاجبان بکتغدی و بوالنصر و این حال باز گفت و مطلقه نائب برید هرات استادم بر ایشان خواند و قوم گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا جهان است چنین حالها می بوده است و این را تلافی افتد مگر صواب باشد کسی را از معتمدان پیش حاجب فرستادن تا دل وی ازان اشکر قوی کند که چون مرهمی باشد که بردل ایشان نهاده آید گفت چنین کنم هنوز در است آنچه فرمودنی است درین باب فرموده آید اما چه گوئید درین باب چه باید کرد گفتند تا حاجب نرسد درین باب چیزی نتوان گفت اگر رای عالی بیند سومی خواجه بزرگ نبشته آید که چنین حالی افتاد هر چند این خبر بدو رسیده باشد تا آنچه او را فراز آید درین باب بجواب باز نماید گفت صواب است و استادم را مثال داد تا نبشته آید و قوم دل امیر خوش کردند و هر کسی نو سخنی گفتند و بندگی نمودند و مال و جان پیش داشتند و بازگشتند و بوزیر درین معنی نبشته آمد سخت مشیع و رای خواسته شد پس ازین در مجلس امیر بیاب ترکمانان و مستی و حقارت ایشان و بدانچه گفتندی منع نبود پس این حادثه کس را زهره نبود که

مخزن ناهموار گفتی یک دو تن را بانگ برزد و مرد کرد و سخت
 با غم بود امیر - درین بقیعت ماه رمضان هر روزی بلکه هر ساعتی
 نامه صاحب برید نهایور رسید بو المظفر ^(۲) جمعی نبشته بود که بنده
 متواری شده است و در سمعی می باشد و چون خبر رسید بنشاپور
 که حاجب بزرگ را با لشکر منصور چنان راتعه افتاده امت در ساعت
 سوری زندان عرضه کرد تنی چند را گردن زدند و دیگران را دست
 یاز داشتند و وی با بوسهل حمدونی بتعجیل رفت و بروستای بست
 رفتند تا هر کسی از لشکر شما که در شهر بودند بدیشان پیوست
 و برفتند و معاون نگشت که قصد کجا دارند و بنده را ممکن نشد با
 ایشان رفتن که سوری بخون بنده تشنه امت از جان خود بترسید
 و اینجا پنهان شد جای احتیاط و پوشیده و هر جای کهان گماشت
 آوردن اخبار را تا خود پس ازین چه رود و حالها بر چه قرار گیرد
 و چنانکه دست دهد قاصدان فرستد و اخبار باز نماید و آنچه مهم
 تر باشد بمعما بوزیر فرستد تا برای عالی عرضه کند امیر چون این
 نامه بخواند غمناک شد و استلام را گفت چه گوئی تا حال
 بوسهل و سوری چون شود و کجا روند و حال آن مالهها چون گردد
 گفت خداوند بداند که بوسهل مردی خردمند و با رای امت و
 سوری مردی متهور و شهم تدبیر خویش برگردا باشد یا بکنند
 چنانکه دست هیچ مخالف بدیشان نرمد و اگر ممکن شان گردد
 خویشتن را بدزگاه انگلند از راه بیابان طبسین از سوی بست که

بر جانب روستای است رفته اند پس اگر ضرورتی افتد نتوان دانست که بکجا روند اما بهیچ حال خوبستن را بدست این قوم ندهند که دانند که بدیشان چه رسد امیر گفت بهیچ حال بر جانب ری نتوانند رفت که آنجا پسر کاکو است و ترکمانان و لشکر بسیار و بکرگان هم نروند که با کالنجار هم از دست بشده هیچ ندانم تا کار ایشان چون باشد و دریغ این دو مرد و چندان مال و نعمت اگر بدست سخالفان افتد بو نصر گفت دست کس بدان مال نرمد که بقلعه میکالی است که ممکن نیست که کسی آن قلعه را بکشاید و آن کوتوال که آنجا است پیری بخرد است و چاکر دیرینه خداوند قلعه و مال نگاه دارد که بعلف و آب مستظهر است و بو سهل و سوری سواران مرتب داشته اند بر راه سرخس تا بنشاپور سه روز خبر این حادثه بدیشان رسیده باشد و هر دو حرکت کرده بتعجیل و خصمان را چون این کار بر آمد و بوقت سوری نشاپور نرفته باشد که یک هفته شان مقام باشد تا از کارها فارغ شوند پس تدبیر کنند و بپراگندند و بنشاپور روند این دو تن جهانی در میان کرده باشند امیر گفت سوری ایشان نامها باید فرستاد با قاصدان چنانکه صواب بینی بو نصر گفت فائده ندارد قاصدان فرستادن بر عمیا تا آنگاه که معلوم نشود که ایشان کجا قرار گرفته اند و ایشان چون بجائی افتادند و ایمن بغشستند در ساعت قاصدان فرستند و حال باز نمایند و استطلاع رای عالی کنند اما فریضه است دو سه قاصد با ملطفهای توقیعی بغلعت میکالی فرستادن تا آن کوتوال قوی دل گردد و ناچار از آن سوی نیز قاصد و نامه رسد امیر گفت هم اکنون نباید نبشت که این

از کارهای ضرورت است امتادم بدیوان آمد و ملطفه نبشت و توقیع شد و دو قاصد مصرع بفرستند و کوتوال را گفته آمد که حال را نامه فرستاده آمد و ما اینک پس از مهرگان حرکت کنیم بر جانب خرامان و آنجا بباشیم دو مال تا آنگاه که این خللها در یافته آید قلمت را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد و بیدار بود. روز آدینه عید فطر کرده آمد امیر نه شعر شنود و نه نشاط شراب کرد از تنگدای که بود که هر ساعت صاعقه دیگر خبری رسیدی از خراسان. و روز یکشنبه بو مهل حمدونی دبیر بفرمان امیر نامزد شد تا پذیره حاجب و لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدین حال که رفت و از مجلس سلطان امیدهای خوب کند چذنگه خجلمت و غم ایشان بشود و درین باب استادم مثالی نمخت کرد و نبشته آمد و بتوقیع موکد گشت و وی نماز دیگر این روز برفت و دیگر روز این نامه وزیر رسید بسیار شغل دل و غم نموده بدین حادثه بزرگ که افتاده و گفته هر چند چشم زخمی چنین افتاد بمرسبزی و اقبال و بقای خداوند همه در توان یافت و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت و نامه بو اسحاق پسر ایلک^(۲) ماضی ابراهیم که سوی او نبشته بود از جانب راست اورکنج^(۳) فرستاده که رای عالی را بران واقف باید گشت و بقرب این مرد را هر چند دشمن بچه است قبول کرد که مردی است مرد و با رای و از پیش پهران علی تکین جسته با فوجی سوار ساخته و نامی بزرگ دارد تا بر جانب دیگر بپای نشود و سوی

استادم نامه سخت دراز نبشته بود و دل را بتمامی پرداخته و گفته
 پس از قضای ایزد عز ذکرة این خللها پدید آمد از رفتن دو بار
 یک بار بهندوستان و یک بار بطبرستان و گذشته را باز نتوان آورد و
 و تلفی کرد و کار مخالفان امروز بمنزلتی رسید که بهیچ سالار
 شغل ایشان کفایت نتوان کرد که دو سالار محتشم ربا
 لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند و
 کلر جز بحاضری خداوند راست نیاید و خداوند را کلر از لونی دیگر
 پیش باید گرفت و دست از ملامی بپاید کشید و لشکر پیش
 خویش عرض کرد و بهیچ کس باز نگذاشت و این حدیث توفیر
 بر انداخت این نامه را عرض باید کرد و آنچه گفتنی است
 بگفت تا آنکه که دیدار باشد که درین معانی سخن کشاده تر گفته
 آید استاد این نامه عرضه کرد و آنچه گفتنی بود بگفت امیر گفت
 خواجه درین چه می گوید بر حق است و نصیحت وی بشنویم
 و بران کار کنیم جواب او باید نبشت برین جمله و تو از خوبستن
 نیز آنچه درین باید بنویس و حدیث پور تکین پسر ابلک ماضی
 مردی است مهترزاده و چون او مردمان امروز بکار است خواجه نامه
 ثورا نویسد و بگوید که حال او را بمجلس ما باز نموده آمد و خانه ما
 او را است رهولی باید فرستاد و نامه نبشت بحضرت تا باغراض
 وی واقف گردیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم این نامه نبشته آمد
 و بامکدار کسبیل کرده آمد - و روز یکشنبه دهم شوال حاجب مبداشی
 بغزنین رسید و از پرده بدرگاه آمد و خدمت کرد و امیر وی را
 بدواخت و دل گرم کرد و همچنان تنی چند را از مقدمان که با وی

رسیده بودند باز گشتند و بخانه رفتند و بر اثر ایشان مردم می رسیدند و دل‌های ایشان را خوش می کردند و امیر پهلوان از رسیدن حاجب بپک هفته خلوتی کرد با او و سخت دیر بکشید و همه حالها مقرر گشت و جدا جدا امیر هر کسی را می خواند و حال خراسان و مخالفان و حاجب و جنگ که رفت می باز پرسید تا او را چون آفتاب روشن گشت هر چه رفته بود و چون روزگار آن نبود که واجب کردی با کسی عتاب کردن البته سخن نگفت جز بنیکوئی و تلافی و هر چه رفته بود بوزیر نبشته آمد - و علاج شوال نامه وزیر رسید در معنی بورتکین و نگفته که بسوی او نامه باید از مجلس عالی که آنچه باحمد نبشته بود مقرر ما گشت و خانه او را است و ما پس از مهرگان تصد بلخ داریم اکنون باید که رسوای فرستد و حال آمدن بخراسان و غرض که هست باز نماید تا بران واقف شده آید و آنچه بصلاح و جمال او باز گردد فرموده شود امیر بو نصر را گفت آنچه صواب باشد درین باب بیاید نبشت خطابی برسم چنانکه اگر این نامه به پسران علی تکین رسد زبانی ندارد و استادم نامه نسخت کرد چنانکه او کردی که لائق بود در چنین ابواب مخاطبه امیر فاضل بداد و وی را امیر خواند و درج نامه وزیر فرستاده شد - و روز چهار شنبه میم ذی القعدة ملطفهای بو سهل حمدونی و صاحب دیوان سوری رسید با قاصدان مسرع از گرگان نبشته بودند که چون حاجب و لشکر منصور را حالی بدان صعبی افتاد و خبر بزودی به بندگان رسید که سواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سرخص آوردن اخبار را در

وقت از نشاپور برفتند بر راه بست پدای قلعه امیری آمدند تا آنجا بنشینند بر قلعت پس این رای صواب ندیدند کوتوال را و معتمدان خویش را که بر پایی قلعت بودند بر هر مالها بخواندند و آنچه گفتنی بود بگفتند تا نیک احتیاط کنند در نگاه داشت قلعت و مال یک ساله بیدستگانی کوتوال و پیدادگان بدانند و چون ازین مهم بزرگ تر فارغ شدند انداختند تا بر کدام راه بدرگاه آیند همه دراز آهنگ بودند بدم آمدند مخالفان و نیز خطر بودی چون خوبستن را بدین جانب نموده بودند راه بران تنگ داشتند شب را درکشیدند و از راه و بیراهه اسفراین بگرگان رفتند و با کالنجار بستار اباد بود و وی را آگاه کردند در وقت بیامد و گفت که بنده سلطان است و نیکو کردند که برین جانب آمدند که تا جان در تن وی است ایشان را نگاه دارد چنانکه هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد و گفت گرگان محال فترت است و اینجا بودن روی ندارد باسترا اباد باید آمد و آنجا مقام کرد تا اگر عیاذ بالله از مخالفان قصدی باشد برین جانب من بدفع ایشان مشغول شوم و شما باسترا اباد روید که درین مضائق نتوانند آمد و دست کس بر شما نرسد بندگان باسترا اباد برفتند و با کالنجار با لشکرها بگرگان مقام کرد تا چه پیدا آید و ما بندگان سواره همتیم لشکری از هر دستی بیرون حاشیت و با کالنجار برگ ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمی گذارد اگر رای عالی بیند او را دل خوش کرده آید بهمه بابها تا بحدیث مال زمان که بدو ارزانی داشته آید چون بروی چندین رنج است از هر جنمی خاصه اکنون که چاکران و بندگان درگاه بدو التجا کردند و ایشان را

نگاه باید داشت و گفته شود که بر اثر حرکت عالی باشد که گزاف نیست چه خراسان نتوان بچنان قومی گذاشتن تا این مرد قوی دل گردد که چون خراسان صافی گشت ری و جبال و این نواحی بدست باز آید و بباب بندگان و خوبی لشکر که با ایشان امت عنایتی باشد که از درگاه عالی دور مانده اند تا خللی نیفتد امیر چون این نامه بخواند سخت شاد شد که دانش بدین دو چاکر و مالی که بدان عظیمی داشتند نگران بود و قاصدان ایشان را پیش بردند و هر چیزی پرسیدند جوابها دادند گفتند ترکمانان راها با احتیاط فرو گرفته اند و ایشان را بهیار هیلت بایست کرد تا از راه بی راه بتوانستند آمد ایشان را نیز رهول دار جائی متفکر بنشانند چنانکه کس ایشان را نه بیند و امیر نامها را جواب فرمود که نیک احتیاط باید کرد و اگر ترکمانان قصد استرپاد کنند بساری روید و اگر بساری قصد افتد بطبرستان که ممکن نشود که دران مضائق بدیشان نتوانند رسید نامه پیوسته دارند و قاصدان دمادم فرستند که ازینجا همچنین باشد و بدانند که پس از مهرگان حرکت خواهیم کرد با لشگری که بهیچ روزگار کشیده نیامده امت سوی تخارستان و بلخ چنانکه بهیچ حال از خراسان قدم نجنبانیم تا آنگاه که آتش این فتنه نشانده آید دل قومی بایست داشت که چنین فترات در جهان بهیار بوده امت و دریافته آید و آنچه نوشتنی بود سوی باکالنجار نوشته آمد و فرستاده شد تا بران واقف گردند پس برمانند و سوی باکالنجار نامه بود درین باب سخت نیکو بغایت و گفته که هر مال که اطلاق می کند آن ازان ما است و آنچه بر استای معتمدان ما کرده آید ضائع نشود و ما ایزک می

آذیم و چون بخرامان رسیدیم و خللها را تلافی فرموده اید بدین خدمت وفاداری که نموده وی را بمحلی رسانیده آید که بخاطرومی نگذشته است و این نامه را توقیع کرد و قاصدان ببردند و بر اثر ایشان چند قاصد دیگر فرستاده شد با نامه‌های مهم درین معانی در روز پنجشنبه هفتم ذی القعدة و ساطفه رسید از ابوالمظفر جمعی صاحب برید نشاپور نبشته بود که بنده این از متواری جای نبشت به بسیار حیلست این قاصد را توانست فرستاد و باز می نماید که همس از رسیدن خبر که حاجب مباحی را آن حال افتاد و بدوازه روز ابراهیم نیال بکران نشاپور رسید با مردی دو یست و پیغام داد بزبان رهولی که وی مقدمه طغرل و دازد و بیغواست اگر جنگ خواهید کرد تا باز گردد و آگاه کند و اگر نخواهید کرد تا در شهر آید و خطبه بگرداند که لشکری بزرگ بر اثر ویست رسول را فرود آوردند و هزاره در شهر افتاد و همه اعیان بخانه قاضی صاعد آمدند و گفتند امام و مقدم توئی درین پیغام چه گوئی که رسیده است گفت شما چه دیده اید و چه نیت دارید گفتند حال این شهر بر تو پوشیده نیست که حصانته ندارد و چون ریگ است در دیده و مردمان آن اهل سلاح نه و لشکر بدان بزرگی را که با حاجب مباحی بود بزدند ما چه خطر داریم سخن ما این است قاضی صاعد گفت نیکو اندیشیده اید رعیت را نرسد خدمت با لشکری بر آوردن و شما را خداوندی است محتشم چون امیر مسعود اگر این ولایت او را بکار است ناچار بیاید یا کس فرستد و ضبط کند امروز آتشی بزرگ است که بالا گرفته است و گروهی دست بخون و غارت شسته آمده اند جز

طاعت روی نیست موافق امام صاحب حدیثان و همه اعیان گفتند صواب جز این نیست که اگر جز این کرده آید این شهر غارت شود خیر خیر و سلطان از ما دور و عذر این حال باز توان خواست و قبول کذب قاضی گفت بدان وقت که از بخارا لشکرهای ایلک با سبازی تکین بیامد و مردمان بلخ با ایشان جنگ کردند تا وی کشتن و غارت کردن کرد و مردمان نساپور همین کردند که امروز می کرده آید چون امیر محمود رحمة الله علیه از ملتان بغزنین آمد و مدتی ببود و کارها بساخت و روی بخراسان آورد چون بلخ رسید بازار عاشقان را که بفرمان او برآورده بودند سوخته دید با بلخیان عتاب کرد و گفت مردمان رعیت را با جنگ کردن چه کار باشد لاجرم شهرتان ویران شد و مستغلی بدین بزرگی ازان من بسوختند تاوان این از شما خواسته آید ما آن در گذاشتیم نگرید تا پهن ازین چنین نکنید که هر پادشاهی که قومی تر باشد و از شما خراج خواهد و شما را نگاه دارد خراج ببايد داد و خود را نگاه داشت و چرا بمردمان نساپور و شهرهای دیگر نگاه نکردید که بطاعت پیش رفتند و صواب آن بود که ایشان کردند تا غارتی نذیقند و چرا بشهرهای دیگر نگاه نکردید که خراجی از ایشان بیش نخواستند که آن را محسوب کرده آید گفتند توبه کردیم و پیش چنین خطا نکنیم امروز مسئله همان است که آن رز بود همگان گفتند که همچنین است پس رسول ابراهیم را بخوانند و جواب دادند که ما رعیتیم و خداوندی داریم و رعیت جنگ نکند امیران را ببايد آمد که شهر پیش ایشان است و اگر سلطان را ولایت بکار است بطلب آید یا کسی را فرزند اما ببايد دانست که مردمان از شما ترمیده

شده اند بدانچه رفته است تا این غایت بجایهای دیگر از غارت و
 مژله و کشتن و گردن زدن باید که عادت‌های دیگر گیرید که این جهان جهان
 دیگر است و نشاپور چون شما بهیار دیده است و مردم این بقعت
 را سلاح دعای سحر گاهان است و اگر سلطان ما دور است خدای عز
 وجل و بندۀ وی ملک الموت نزدیک است رمول بازگشت و چون
 ابراهیم نیان^۱ بر جواب واقف گشت از آنجا که بود بیک فرسنگی شهر آمد
 و رسولی را باز فرستاد و پیغام داد که سخت نیکو دیده اید و سخن
 خردمندان گفته و در سماعت نبشتم بطغرل و حال باز نمودم که
 مهتر ما او است تا داؤد و بیغو را بسرخص و مرو مرتب کند
 و دیگر اعیان را که بهیار اند جایهای دیگر و طغرل که پادشاهی عادل
 است با خامگان خود اینجا آید و دل قوی باید داشت که آنچه
 اکنون می رفت از غارت و بی رسمی از خورده مردم بضرورت بود
 که ایشان جنگ می کردند و امروز حال دیگر است و ولایت ما را
 گشت کس را زهره نباشد که بجنب من فردا بشهر خواهم آمد و باغ
 خرمک نزول کرد تا دانسته آید اعیان نشاپور چون این سخنان
 بشنوندند بیارامیدند و منادی بازارها برآمد و حال باز گفتند تا
 مردم عامه تسکین یافتند و باغ خرمک را جامه انگذند و نزول
 ساختند و امتقبال را بسیجیدند و سالار بزرگان بوالقاسم مردنی از
 کفایت و دهات الرجال گرفته زده و کوفته سوزی کار ترکمانان را
 جان بر میدان بست و موافق امام صاحب حدیثان و دیگر اعیان

شهر جمع شدند و باستقبال ابراهیم نیال آمدند مگر قاضی صاعد و سید زید نقیب علویان برفتند و بر نعیم فرسنگت از شهر ابراهیم پیدا آمد با مراری دوست و سه صد و یک علامت و جنبیتی دو و تجملی دریده و فسرده چون قوم بدو رسیدند اسب بداشت برنای سخت نیکو روی و سخن فیکو گفت و همگان را دل گرم کرد و براند و خلق بی اندازه بنظاره رفته بودند و پیران کهن تر دزدیده می گریستند که جز محمودیان و مسعودیان را ندیده بودند و بران تجمل و کوبه می خندیدند و ابراهیم باغ خرمک فرود آمد و بسیار خوردنی و نزل که ساخته بودند نزدیک وی بردند و هر روز بهام وی می رفتند - و روز آدینه ابراهیم بمسجد جامع آمد و ساخته تر بود و سالار بزرگان مردی سه چهار هزار آورده بود با سلاح که کارار با وی می رفت و مکاتبه داشته بوده است با این قوم چنانکه همه دوست گشتند از ستیزه موری که خرامان بحقیقت بسر موری در شد و با اسمعیل صابونی خطیب بسیار کوشیده بودند که دزدیده خطبه کند و چون خطبه بنام طغرل بکردند غریو سخت هولی از خلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند و نماز بگزارند و باز گشتند و پس ازان بهفت روز موازان رسیدند و نامهای طغرل داشتند سالار بزرگان و موافق را و با ابراهیم نیال نبشته بود که اعیان شهر آن کردند که از خرد ایشان سزیه لاجرم به بینند که براستای ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکوئی و برادر داور و عم بیغورا با همه مقدمان شهر نامزد کردیم با لشکرها بر مقدمه و ما با خاصکن خویش اینک آمدیم تا مردم آن نواحی را چنین که طاعت نمودند

و خود را نگاه داشتند رنجی نرمد مردمان بدین نامها آرام گرفتند و بباغ شادباغ حسنگی جامها بیفکندند و پس ازان سه روز طغرل بشهر رسید و همه اعیان باستقبال رفته بودند مگر قاضی صاعد و با نوارى سه هزار بود و بیشتر زره پوش و او کمانى بزه کرده داشت در بازو افکنده و سه چوبه تیر در میان زده و سلاح تمام برداشته و قبای ملحم و عصابه توزی و موزه نمودین داشت و بباغ شادباغ فرود آمد لشکر چندانکه آنجا گنجیدند فرود آمدند و دیگران گرد برگرد باغ و بسیار خوردنی و نزل ساخته بودند آنجا بردند و همه لشکر را علف دادند و در راه می آمد سخن همه با موافق و سالار بزرگان می گفت و کارها همه سالار بر می گذارد و دیگر روز قاضی صاعد پس از آنکه در شب بسیار با او بگفته بودند نزدیک طغرل رفت بسلام با فرزندان و بنسگان و شاگردان و کوبه بزرگ و نقیب علویان نیز با جمله سادات بیامدند و نداشت نوری بارگاه و با مشتی اوباش در هم شده بودند و ترتیبی نه و هر کس که می خواست استخا می کرد و با طغرل سخن می گفت و می بر تخت خدارند سلطان نشسته بود در پیشگاه صغه قاضی صاعد را بر پای خاست و بزیر تخت بالشی نهادند و بنشست قاضی گفت زندگانی خداوند دراز باد این تخت سلطان مسعود امت که بران نشسته و در غیب چنین چیزها امت و نتوان دانست که دیگر چه باشد هوشیار باش و از ایود عزذکره بترس و داد ده و سخن ستم رسیدگان و در ماندگان بشنو و یله مکن که این لشکر ستم کنند که بی دادی شوم باشد و من حق ترا بدین آمدن بگزارم و نیز نیایم که بعلم

خواندن مشغوم و ازان بهیچ کار دیگر نپردازم و اگر باخر رجوع خواهی کرد این پنده که دادم کفایت باشد طغرل گفت رنج قاضی نخواهم بآمدن پیش ازیں که آنچه باید به پیغام گفته می آید و پذیرتم که بدانچه گفتی کار کنم و ما مردمان نو و غریب ایم رسمهای تازگان ندانیم قاضی به پیغام نصیحتها از من باز نگیرد گفت چنین کنم و باز گشت و اعیان که با وی آمده بودند جمله باز گشتند و دیگر روز سالار بزرگان را ولایت داد و خلعت پوشید جبه و دراعه که خود رامت کرده بود و استادم زر ترکی دارد بخانه باز رفت و کار پیش گرفت و در دراعه سیاه پوشی دیدند سخت هول که این طغرل را امیر او می کند و بنده بنزدیک سید زید نقیب علویان می باشد او سخت دوست دار و یگانه امت و پس ازیں قاصدان بنده روان گردند و بقوت این علوی بنده این خدمت بسر تواند برد امیر برین ملطفه واقف شد نیک از جای بشد و در حال چیزی نگفت دیگر روز استادم را در خدمت گفت می بینی کار این ترکمانان کجا رسید جواب داد که زندگانی خداوند دراز باد تا جهان بوده است این چنین می بوده است و حق همیشه حق باشد و باطل باطل و بحرکت رکاب عالی امید امت که همه مرادها بحاصل شود گفت جواب ملطفه جمعی بیداد نبشت سخت بدل گرمی و احسان تمام و ملطفه سوی نقیب علویان تا از کار بوالمظفر جمعی نیک اندیشه دارد تا دست کسی بدو نرمد و سوی قاضی صاعد و دیگر اعیان مگر مرفق ملطفها باید نبشت و مصرح بگفت که اینک ما حرکت می کنیم با پنجاه

هزار سوار و پیاده و سه صد پیل و بهیج حال نیز بغزنین باز نگر دیم تا آنگاه که خراسان صافی کرده آید تا شادمانه شوند و دل بتمامی بران قوم نهند گفت چنین کنم بیامد و جای خالی کرد و بنشست و نسخت کرد نامها را و من ملطفها خرد نبشتم و امیر توقیع کرد همه و قاصد را صلتی نسخت تمام داده آمد برفت و این اخبار بدین اشباع که می برانم از آنست که دران روزگار معتمد بودم و بچنین احوال کس از دبیران واقف نبودی مگر احتادم بونصر رحمه الله نسخت کردی و ملطفها من نبشتمی و نامهای ملوک اطراف و خلیفه اطال الله بقاءه و خانان ترکستان و هر چه مهم تر در دیوان هم برین جمله بود تا بونصر زیست و این لافی نیست که می زنی و بار نامه نیست که می کنم بلکه عذری است که بضراب این تاریخ می خواهم که می اندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را که من از خوبشترن می نویسم و گواه عدل برین چه گفتم تقویمهای سالها است که دارم با خوبشترن همه تقویمها بذکر این احوال ناطق هر کس که باور ندارد بمجلس قضای خرد حاضر باید آمد تا تقویمها پیش حاکم آید و گواهی دهند و اعیان را مشکل حل گردد والسلام - و روز پنجشنبه هشتم ذو القعدة نامه وزیر رسید استطلاع رای عالی کرده تا بباشد ببلخ و تخارستان یا بحضرت آید که دلش مشغول است و می خواهد که پیش خداوند باشد تا درین مهمات و دل مشغولیهها که نو افتاده است سخنی بگوید امیر جواب فرمود که حرکت ما سخت نزدیک است و پس از مهرگان خواهد بود باید که خواجه بولواچ آید و آنجا مقام کند و مثال دهد تا آنجا یکماهه علف

بسازند و برارون و ارهن و بغره ماه بیست روزه چنانکه بهیچ زوی بی نوائی نباشد و معتمدی ببلخ ماند تا از باقی علوفات اندیشه دارد چنانکه بوقت رسیدن رایت ما مارا هیچ بی نوائی نباشد و نبشته آمد و با مکار کھیل کرده شد - و روز چهار شنبه نهم ذوالحجه بجهن مهرگان بنشست و هدیهها بسیار آوردند و روز عرفه بود امیر روزه داشت و کس را زهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط کردی و دیگر روز عید اضحی کردند و امیر بسیار تکلف کرده بود هم بمعنی خوان نهادن و هم بحدیث لشکر که دولشکر درهم افتاده بودند و امیر مدتی شراب نخورده و پس از نماز و قربان امیر بر خوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم فرود آوردند و بخوانها بنشانند و شاعران شعر خواندند که عید فطر شعر نشنوده بود و مطربان برانرا ایشان زدن گرفتند و گفتن و شراب روان شد و مستان باز گشتند و شعرا را صله فرمود و مطربان را نفرمود و از خوان بر خامت شراب خورده و بسرای فرود رفت و قوم را جمله باز گردانیدند و پس ازین بیک هفته پیومته شراب خورد بدیشر بانندیمان و مطربان را پنجاه هزار درم فرمود و گفت کار بسازید که بخوایم رفت و در خراسان بخواید بود شراب خوردن تا خواب نه بینید محمد بشنودی بر بطنی گفت و سخت خوش امتدادی بود و با امیر بهتاج که چون خداوند را فتحها پیومته گردد و ندیمان بنشینند و بیتها گویند و مطربان بیایند که در مجلس رود و بر بطن زند دران روز شراب خوردن را چه حکمت امیر را این سخن خوش آمد و او را هزار دینار فرمود جدا گانه و پس ازین بیک هفته تمام بنشست از بامداد تا نماز دیگر تا همه لشکر را عرض کردند پس مال

ایشان بر مقطع تقدیر آوردند - و روز سه شنبه حاجب هباشی را خلعت دادند سخت فاخر و چند تن از مقدمان که با وی از خراسان آمده بودند و دیگر روز امیر بر نشست و بدشت شایهار آمد و بران دکان بنشست و لشکر بتعبیه بروی بگذشت لشکری سخت بزرگ گفتند بلجاء و اند هزار سوار و پیاده بودند همه ساخته و نیک اسبه و تمام سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود و تا میان دو نماز روزگار گزمت تا آنگاه که لشکر بتمامی بگذشت * تاریخ سنه ثلاثین و اربعمائه غره محرم روز چهار شنبه بود - و روز پنجشنبه دوم محرم سرای پرده بیرون زدند و پردگان پس باغ فیروزی بزدند و امیر بفرمود تا امیر سعید را این روز خلعت دادند تا بغزنین ماند بامیری و حاجبان و دبیران و ندیمانش را و بو علی کوتوال را و صاحب دیوان بوسعید سهل و صاحب برید حسن عبید الله را نیز خلعتهای گران مایه دادند که دران خلعت هر چیزی بود از آلت شهر یاری و همچنان حاجبان و دبیران و ندیمانش و دیگر خداوند زادگان را با سرای حرم نماز خفتن بقلعتهای نامی مسعودی و دیدی رو بردند چنانکه فرموده بود و ترتیب داده - و امیر رضی الله عنه برفت از غزنین روز چهارم محرم و بهسرای پرده که بباغ فیروزی زده بودند فرود آمد و دو روز آنجا ببود تا لشکرها و قوم بجمله بیرون رفتند پس در کشید و تفت براند و بصتاخ نامه رسید از وزیر نبشته بود که بنده بحکم فرمان عالی عهد نامها در بلخ بفرمود تا بتمامی بساختند و چون قصد واولج کرد و بو الحسن هر بویه خلیفت خویش بدباغ ماند تا آنچه باقی مانده است از شغلها راست کند و اعیان ناحیت را حجت بگرفت

تا نیک بجهد کنند که آمدن رایست عالی سخت زود خواهد بود و چون بحکم رمنیده آید نامه رمید از برید رخس که بورتگین از میان مکیان بیسه که میخواست بیداید و فوجی قوی از ایشان و از ترک مکجیه بدو پیوسته است بحکم وصلتی که کرد با مهتران مکجیان و قصد هلیک^(۱۲) دارند و با وی چنانکه قیاس کردند سه هزار هوار نیک است و اینجا بسیار بی رسمی کردند این لشکر هر چند پور تکین می گوید که بخدمت سلطان می آید حال اینست که باز نموده آمد بنده بحکم آنچه خواند اینجا چند روز مقام کرد نامه‌های دیگر پیوسته گشت از حدود ختلان بنفیر از وی و آن لشکر که با وی است چنانکه هر کجا رسند غارت است بنده صواب ندید بیکه رفتن راه بگردانید و سوی پیروزو نخجیر رفت تا ببغلان رود از اینجا از راه خشم گرد بولوالج رود و اگر مرد بشتاب بختلان از در در آید و از آب پنج بگذرد و در هر او فضولی است بنده بدره شنکوی برود و بخدمت رکاب عالی شتابد که روی ندارد بتخارستان رفتن که ازین حادثه که حاجب بزرگ را بر رخس انتاء هر نا جوانمردی بادی در سر کرده است و بولوالج علف ساخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط کنند بران جانب هم عمال و هم شهنه و با این همه نامه نبشت بپورتگین و رحول فرمناک و زشتی این حال که رفت بر رخس و ختلان باز نمود و مصرح بگفت که سلطان از غزنین حرکت کرد و اگر تو بطاعت می آئی اثر طاعت نیست و گمان بنده آنست که چون

این نامه بدو رسد آنجا که بدشت مقام کند و آنچه رفت باز نموده شد تا مقرر گردد و جواب بزودی چشم دارد تا بر حسب فرمان کار کند انشاء الله تعالی امیر ازین نامه اندیشمند شد جواب فرمود که اینک ما آمدیم و از راه برغورک می آئیم باید که خواجه جبغان آید و زانجا باندارب بمنزل چوگانی بیاپیوندند و این نامه را بر دست خیلتمش مسرع کسیل کرده آید و امیر بتعجیل تر رفت و بدوران یک روز بیش مقام نکرد و از برغورک بگذشت چون بچوگانی رسید و دوسه روز مقام بود تا بنه و زراد خانه و پیلان و لشکر در رسید و وزیر بیا آمد و امیر را بدید و خلوتی بود سخت دراز و درین ابواب سخن می رفت امیر او را می گفت نخستین از پورتکین باید گرفت که دشمن و دشمن بچه است و چون وی را نزدیک برادرش عین الدوله جای نبوده است و زهره نداشته از بیم پسر علی تکین که در اطراف ولایت ایشان بگذشت و همچنین از والی چغانیان که بجانب ما در آمده است راست جانب ما ژبون تر است که هر گریخته را که جلی نماند اینجا بایش آمد وزیر گفت خداوند تا بولوالج برود آنجا پیدا آید که چه باید کرد دیگر روز حرکت کرد امیر و نیک براند و بولوالج فرود آمد روز دوم غنچه ده روز مانده از محرم و آنجا درنگی کرد و ببروان آمد و تدبیر برمانیدن پورتکین کرد و گفت بتن خویش بروم و تاختن کردن بساخت برانکه بر هر پورتکین برود و پورتکین خبر سلطان شنیده بود باز گشت از آب پنج و بران روی آب مقام کرد و جواب وزیر نبشته بود که او بخدست می آید و آنچه برخش و حدود هلیک رفت بی علم

وی بوده است وزیر سلطان را گفت مگر صواب باشد که خداوند این
تاختن نکند و اینجا ببروان مقام کنه تا رحول پور تکین رسد و سخن
وی بشنوم اگر راه بدیده برد وی را بخوانیم و نواخته آید و هر احکم
و وثیقت که کردنیست کرده آید که مردی جلد و کاری و شجاع
و فوجی لشکر قوی دارد تا او را با لشکر تمام و سالاری در روی
ترکمانان کنیم و سامان جنگ ایشان بهتر داند و خداوند بسعدت
ببلخ بنشیند و مایه دار باشد و سپاه سالار بالشکری ساخته بر
جانب مرورود و حاجب بزرگ بالشکری دیگر صوی هرات و
نشاپور کشد و بر خصمان زند و جد نمایند تا ایشان را کم کنند و همه
هزیمت شوند و کشته و گرفتار بگیرزند و گران جیحون گرفته آید و
بنده بخوارزم رود و آن جانب بدست باز آرد که حشم سلطان که
آنجا اند و التونتاشیان چون بشنوند آمدن امیر بلخ و رفتن بنده از اینجا
بخوارزم از پسران التونتاش جدا شوند و بطاعت باز آیند و آن نادیت
ضایی گردد امیر گفت این همه نا صواب است که خواجه می
گوید و این کارها بتن خویش خواهم گرفت و این را آمده ام که
لشکر چنانکه گویم کار نمی کند و پیش من جان دهند اگر خواهند
و اگر نه پور تکین بدتر است از ترکمانان که فرصتی جست و در
تلاخت و بیشتر از مغلان غارت کرد و اگر ما پس تر رسیدیمی وی
آن نوحی خراب کردی من نخست از وی خواهم گرفت و چون
از وی فارغ شوم آنگاه روی بدیگران آمم وزیر گفت همه حالها را
که بندگان خیر می بیفتند و دانند باز باید نمود و لیکن رای خداوند
درست تر است سپاه سالار و حاجب بزرگ و سالاران که درین

خلوت بودند گفتند پورتگین دزدی رانده است اورا این خطر چرا باید نهاد که خداوند بتن خویش تاختن آورد پس ما بچه شغل بکار آنیم وزیر گفت راست می گویند امیر گفت فرزند مودود را بفرستیم وزیر گفت هم ناصواب است آخر قرار دادند برآنکه سپاه سالار رود و درین مجلس ده هزار سوار نام نبشت و باز گشتند و کار راست کردند - و لشکر دیگر روزیوم الخمدیس ست بقین من المحرم سوی ختلان رفتند و از استاد بونصر شذوم گفت چون ازین خلوت فارغ گشتیم وزیر مرا گفت می بینی این استبداد و تدبیرهای خطا که این خداوند پیش گرفته است ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلائل اقبال نمی بینم جواب دادم که خواهی مدتی دراز است که از ما غائب بوده است این خداوند نه آنست که او دیده بود و بهیچ حال سخن حق نمی تواند شود و ایزد را عزذکره تقدیر است درین کارها که آدمی بسر آن نتواند شد و جز خاموشی و صبر روی نیست اما حق نعمت را آنچه دانیم ناچار باز باید نمود اگر شذوده آید و اگر نیاید و چون سپاه سالار برفت امیر برحدود کوزکانان کشید •

حکایت علی قهندزی و گرفتاری او

دران نواحی مردی بود که اورا علی قهندزی خواندندی مدتی دران ولایت بسر برده بود و دزدیها و غارتها کردی و مفسدی چند مردمان جلد با وی یار شده و کارزانهای می زدند و دیبها غارت می کردند و این خبر بامیر رمیده بود هر ششخنه که می فرستاد شر او دفع نمی

شد چون آنجا رسید این علی قهندزی جائی که آن را قهندز گفتندی و حصار قوی در سوراخی بر سر کوهی داشت بدست آورده بود که بهیچ حال ممکن نبود آن را بجنگ شدن و آنجا باز شده و بسیار دزد و عیار با بنها آنجا نشانده و درین فترات که بخراسان افتاد بسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کشته و نامی گرفته بود و چون خبر روایت عالی شنید که ببروان رسید درین مورخ خزید و جنگ را بساخت که علف داشت سخت بسیار و آبهای روان و مرغزاری بران کوه و گذریکی و ایمن که بهیچ حال آن را بجنگ نتوان ستد امیر رضی الله عنه بر لب آبی درین راه فرود آمد و تا این سوراخ نیم فرسنگ بود لشکر بسیار علف گرد کرد و بآخر نیامد که جهانی گیاه بود و اندازه نیست حدود کوزگانان را که مرغزاری خوش و بسیار خوب است و نوشتکین نوپتی بحکم آنکه امارت کوزگانان او داشت آن جنگ بخواست هر چند بی ریش بود و در سرای بود امیر اجابت کرد و وی با غلامی پنجاه بی ریش خویش که داشت پدای آن سوراخ رفت و غلامی پانصد سرائی نیز با او رفتند و مردم تغاریق نیز مردی سه چهار هزار چه بجنگ و چه بنظاره و نوشتکین در پیش بود و جنگ پیوستند و حصاربان را بس رنجی نبود سنگی می گردانیدند و غلام استادم بایتکین نیز رفته بود با بیبری بیاری دهن و این بایتکین بجای است مردی جلد و کاری و سوار بشوراندن همه سلاحها استاد چنانکه انباز ندارد ببازی گوی و امروز سه سده احدی و خمسین و اربعمائه که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ بوالمظفر ابراهیم انار الله برهانه می کند

خدمتی خاص تر و آن خدمت چوگان و سلاح و نیزه و تیر انداختن و دیگر ریاضتها است و آخر فر و شکوه و خشنودی امتانم وی را در یامت قا چندین پایه بزرگ وی را در یانده آمد این بایتکین خویشتن را در پیش نوشتنکین نوبتی انگذد نوشتنکین گفت کجا می روی که آنجا سنگ می آید که هر سنگی و مردی و اگر بتو بلائی رسد کس از خواجه عمید بونصر باز نرهد بایتکین گفت پیدشترک می روم و دست گرانی کدم و برفت و سنگ روان شد و وی خویشتن را نگاه می داشت پس آواز داد که برسولی می آیم مزید دست بکشیدند و وی برفت تا زیر مورخ رحمنی فرو گذاشتند وی را بر کشیدند جائی دید هول و منیع با خویشتن گفت افتادم بردند او را تا پیش علی قهندزی و بر بسیار مردم گذشت همه تمام سلاح علی او را پرسید که بچه آمده بونصر را اگر یک روز دیده محال بودی که این مخاطره بکردی زیرا چه این رای از رای بونصر نیست و این کودک که تو با وی آمده کیست گفت این کودک که جانگ تو بخواسته است امیر کوزگانان است و یک غلام از جماعه شش هزار غلام که سلطان دارد مرا سوی تو پیغام داده است که دریغ باشد که از چون تو مردی رعیت و ولایت بباد شود بصلح پیش آئی تا ترا پیش خداوند برم و خلعت سرهنگی امتانم عالی گفت امانی و دل گرمی باید بایتکین انگشترین یشم داشت بیرون کشید و گفت این انگشترین خداوند سلطان است باصیر نوشتنکین داده است و گفته که نزدیک تو فرستد آن غرچه را اجل آمده یود بدین سخن فریفته شد و بر خاست تا فرود آید و قومش

بدو آویختند و از دغل بترسانیدند و فرمان نبرد تا نزدیک
در بیدم و پهل پشیمان شد و پس باز گشت و بایتگین
انسون روان کرد و اجل آمده بود و دایمیری بر خونها چشم خردش
به بست تا قرار گرفت بر آنکه زیر آید و تا درین بود مردم
سلطان بی اندازه بیای سوراخ آمده بودند و در بکشادند و علی را
بایتگین آستین گرفته فرورفت و فرود رفتن او بود و قلعت گرفتن که
مردم ما برفتند و قلعت بگرفتند بدین رایگانی و غارت کردند و مردم
جنگی همه گرفتار شدند و خبر بامیر رسید نوشتگین گفت این او
کرده است و نام و جاهش زیادت شد و این همه بایتگین کرده بود
بدان وقت سخت جوان بود و چنین دانست کرد امروز چون پادشاه
بدین بزرگی ادام الله سلطانه او را بر کشید و بخوابش نزدیک کرد
اگر زیادت اقبال و نواخت یابد توان دانست که چه داند کرد و حق
بر کشید؛ استادم که مرا جای برادر است نیز بگزاردم و شرط تاریخ
بشدن این قلعه بجای آوردم امیر فرمود که این مفسد ملعون را که
چندان نصاب کرده بود و خونها ریخته بناحق بحرس باز داشتند با
مفسدان دیگر که بارانش بودند و روز چهار شبه این علی را با صد
و هفتاد تن بر دارها کشیدند دور از ما و این دارها دور ریه بود از
در آن سوراخ تا آنجا که رحید و آن سوراخ بکنند و قلمت ویران
کردند تا هیچ مفسد آن را پناه نماند و امیر از آنجا بر خامت و
موی بلخ کشید در راه نامه رسید از هیاه مالعلی که پورلکین بگریخت
و در میان مکجیان شد بنده را چه فرمان باشد از ختلان دم او گیرد و یا
اینجا بپاشد و یا باز گردد جواب رفت که بلخ باید آمد تا تدبیر

بساخته آید - و امیر ببلخ رسید روز پنجشنبه چهاردهم صفر بباغ فرود
 آمد و سپاه مالار عالی نیز در رسیدن پس از ما بیازده روز و امیر را
 دیدید و گفت صواب بود دم آن دشمن گرفتن که وی در سر همه
 فساد داشت و باز نمود که مردمان ختلان از وی و لشکرش رنج دیدند
 و چه لافها زده و گفته که هر گاه سلجوقیان با بندگی خراسان بگیرند
 او سزاوارتر که ملک زاده است امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر
 و اعیان و گفت فریضه شد نخست شغل پورتنکین را پیش گرفتن و
 وزوز برداختن درین زمستان چون بهار فراز آید قصد ترکمانان کردن وزیر
 آرزو نداد امیر گفت البته سخن بگوئید گفت کلر جنگ نازک است
 خدولوندان سلاح را درین باب سخن باید گفت بنده تا تواند در چنین
 ابواب سخن نگوید چه گفت بنده خداوند را ناخوش می آید استخدام
 گفت خواجه بزرگ را نیک و بد می باید گفت که سلطان اگرچه در
 کاری مصر باشد چون اندیشه باز گمارد آخر سخن ناصحان و مشفقان
 را بشنود وزیر گفت من بهیچ حال صواب نمی بینم درین چنین وقت
 که آب بر اندازند بیخ شود لشکر کشیده آید که لشکر بدر وقت کشند
 یا نوروز که سبزه رسد و یا وقت رسیدن غله ما کاری مهم تر پیش
 داریم لشکر را به پورتنکین مشغول کردن سخت نا صواب است
 نزدیک من نامه باید کرد هم بوالی چغانیان و هم به پسران علمی
 تکین که عقد بعتند تا دم این مرد گیرند و حشم وی را هم بتازند
 تا هم کاری بر آید و هم اگر آمیبی رسد باری بیکی از ایشان
 رسد و بلشکر ما نرسد همگان گفتند این رای درست است امیر گفت
 تا من درین نیک بیفیدم و باز گشتند و پس از آن امیر گفت

صواب آنست که قصد این مرد کرده آید - و هشتم ماه ربیع الاول نامه رفت سوی بکتکین چوگان دار محمودی و فرموده آمد تا بر جلیحون پای بسته آید که رکاب عالی را حرکت خواهد بود سخت زود و کوتوال ترمذ پس از قتلغ امیر سبکتگین بدین بکتکین داده بود و او مردی مبارز و شهم بوده است و سالاریها کرده چنانکه چند جای درین تصنیف بیاردم و جواب رسید که پل بسته آمد بدو جای و درمیانه جزیره پلی سخت قوی و محکم که آلت و کشتی همه بر جای بود ازان وقت باز که امیر محمود فرموده بود و بنده کسان گماشت پل را که بسته آمده است ازان جانب و ازان جانب بشب و روز احتیاط نگاه می دارند تا دشمنی حیلتنی نسازد و آن را تباہ نکند چون آن جواب برسید امیر کار حرکت ساختن گرفت چنانکه خواش برود و هیچ کس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید که امیر سخت ضجر می بود از بس اخبار گوناگون می رسید و هر روزی خللی نو و کارهای نااندیشیده مکرر کرده آمده بود در مدت نه سال و عاقبت اکنون پیدا می آمد و طرفه تر آن بود که هم فرود نمی ایستاد از اجاجت و استبداد و چون فرو توانست ایستاد که تقدیر آفریدگار جل جلاله در همین نشسته بود وزیر چند بار استادم را گفت می بینی که چه خواهد کرد از آب گذاره خواهد شد در چنین وقت برمانیدن پورتکین بدانکه وی بختان آمد و پنج آب بگذشت این کاری است که خدای به داند که چون شود اوهام و خاطر ازان عاجزند و بونصر جواب داد که جز خاموشی روی نیست که نصیحت که بتهمت باز گردن ناکردنی است و همه حشم می دانستند و با یکدیگر

می گفتند بیرون پرده از هر جنسی چیزی و بوسه میداد مشرف را می فرا کردند تا می نشست و سود نمی داشت و چون پیش امیر رسیدند بر موافقت او سخن گفتندی که در خشم می شد - روز آدینه سیزدهم ماه ربیع الاول بوالقاسم دبیر که صاحب بریدی بلخ داشت گذشته شد و حال این بوالقاسم یک جای باز نمود درین تاریخ دیگر باره گفتن شرط نیست دیگر روز شغل بریدی بامیرک بیهقی باز داد امیر و استادم نیک یاری داد او را درین باب و آزادی که میان او بود و آن وزیر بر داشت تا آن کار راست ایستاد و خلعتی نیکو دادند او را - روز شنبه نیمه این ماه نامه غزنون رسید گذشته شدن امیر سعید رحمة الله علیه و امیر فرود سرای بود و شراب می خورد نامه بنهارد و زهره نداشتند که چنین چیزی در میان شراب خوردن بدو رسانند دیگر روز چون بر تخت بنشست پیش تا بار بداد ساخته بودند که این نامه خادمی پیش برد و بداد و باز گشت امیر چون نامه بخواند از تخت فرود آمد و آهی بکرد که آوازش فرود زیر سرای بشنیدند و فرمود خادمان را که پیش رواق که بر داشته بودند قرو گذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست غلامان را باز گردانیدند و وزیر و اولیا و حشم بطارم آمدند و تا چاشتگاه فراخ بنشستند که مگر امیر بمامت نشیند پیغام آمد که بخانه باز باید گشت که نخواهیم نشست و قوم باز گشتند و گذشته شدن این جهان نا دیده قضیه ایست ناچار بیارم که امیر از همه فرزندان او را دوست تر داشت و او را ولی عهد می کرد و خدای عزوجل نامزد جای پدر امیر مودود را کرد پدر چه توانست کرد و پیش

تا خبر مرگ رسید نامها آمد که او را آبله آمده است و امیررضی الله عنه دل مشغول می بود و می گفت این فرزند را که یک بار آبله آمده بود این دیگر باره غریب امت و آبله نبود که علتی افتاد جوان جهان نا دیده را و راه مردی بروی بسته ماند چنانکه با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد و با طبیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راحت استاده که عین نبود و افتد جوانان را ازین علت زنان گفته بودند چنانکه حیلها و دوکان ایشان است که این خداوند زاده را بسته اند و پیرزنی کردیزی زهری در کشاد و از آن آب بکشید و چیزی دیگر بران انگند و بدین عزیز و گرمی داد که خوردن بود و هفت اندام را فلج گرفتن و یازده روز نخسپید و پس کرازه شد امیررضی الله عنه برین فرزند بسیار جزع کرده بود فرود مرای و این مرگ نابیوسان هم یکی بود از اتفاق بد که دیگر کس نیارست گفت او را که آب گذشتن صواب نیست که کسی را بارزنی داد و مغافصه بر نشست و سوی ترمذ رفت پس درین دو روز پیغام آمد موی وزیر که ناچار ببايد رفت ترا با فرزند مودود و ببلخ مقام باید کرد بالشکری که اینجا نامزد کردیم از غلامان سرا و دیگر اصناف و حاجب مباحی بدره کرز و دو امپان و غلامان سرای را آنجا بدان نواحی باصلاح بداشته بود و باوی در هزار سوار ترک و هندو بیرون غلامان خیل وی و حاجب بکنغدی آنجا ماند بر مرغلامان و هپاه سالار باز آمد و لشکریانی از مقدمان و مرهنگان و حاجبان که نبشته آمده است آن کار را همه راحت باید کرد گفت فرمان بر دارم و تا نزدیک نماز شام بدرگاه بماند تا همه

کارها را سمت کرده آمد و امیر از بلخ برفت برجانب ترمذ - روز دو شنبه نوزدهم این ماه بر پل بگذشت و بر صحرائی که برابر قلعت ترمذ امت فرود آمد و استادام درین سفر با امیر بود و من با وی برفتم و سرمائی بود که در عمر خویش مانند آن کس یاد نداشت و از ترمذ برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده ازین ماه - و بچغانیان رسید روز یکشنبه سالخ این ماه - از آنجا برداشت روز چهارشنبه بیستم ماه ربیع الآخر و بر راه دره شونیان برفت که نشان پورتگین آنجا دادند و سرما آنجا از لونی دیگر بود و برف پیوسته گشت و در هیچ سفر لشکر را آن رنج نرسیده که درین سفر - روز سه شنبه نهم این ماه نامه وزیر رسید بردست سواران مرتب که بر راه راست ایستانیده بودند باز کرد نوشته بود که اخبار رسید که داؤد از سرخس با لشکر قوی قصد کوزکانان کرد تا از راه اندخود بکران جیکون آید و می نماید که قصد آن دارد که پل تباہ کند تا لب آب بگیرد و فساد می انگیزد بزرگ بنده باز نمود تا تدبیر آن ساخته آید که در سخت است اگر این فالعیاذ بالله پل تباہ کنند آب ریختگی باشد امیر سخت دل مشغول شد و پورتگین از سرمان برفته بود و دره گرفته که با آن زمین آشنا بود و راه بران سره داشت امیر باز گشت از آنجا کاری نرفته - روز آدینه دوازدهم این ماه بتعجیل براند تا بترمذ آمد پورتگین فرصتی نگاه داشت و بعضی از بنه بزد و اشتری چند و اسبی چند جذیبست بر بودند و ببرند و آب ریختگی و دل مشغولی بود و امیر بترمذ رسید روز آدینه بیست و ششم ماه ربیع الآخر و کوتوال نوشتگین چوگان دار بدین سفر با امیر رفته بود و

خصمتهای پسندیده کرده و همچنان نائباش و سرهنگان قلعت اینجا
 احتیاط تمام کرده بودند امیر ایشان را احمان تمام کرد و خلعت
 فرمود و دیگر روز بترمز ببرد پس برپل بگذشت روز یکشنبه دو روز
 مانده ازین ماه - و پس بدیلم آمد روز چهارشنبه دریم ماه جمادی
 الاخری - نامها رسید از نساپور روز دو شنبه هفتم این ماه که داوود بنساپور
 شده بود بدیدن برادر و چهل روز آنجا مقام کرد در شادیخ دران
 کوشک و پانصد هزار درم صلتی داد او را طغرل و این مال و دیگر
 مال آنچه در کار بود همه مالار بوزکان ساخت پس از نساپور باز
 گشت سوی مرخس بران جماد که بکوزکان آید و امیر بجشن نو
 روز بدشست روز چهارشنبه هشتم جمادی الاخری - روز آندینه دهم این
 ماه خبر آمد که داوود بطالقان آمد با لشکری قوی و ساخته - و روز
 پنجشنبه شانزدهم این ماه خبر دیگر رسید که یباریاب آمد و
 از آنجا بسبورقان خواهد آمد بتعجیل و هر کجا رسد غارت است و
 کشتن - و روز شنبه هژدهم این ماه در شب ده سوار ترکمانان بیامدند
 بدزدی تا نزدیک باغ سلطان و چهار پیاده هندو را بکشتند و از آنجا
 نزدیک قهندز بگشتند و پیلان را آنجا می داشتند پیلانی را دیدند
 بنگریستند کودکی بر قفای پیل بود خفته این ترکمانان بیامدند و
 پیل را راندن گرفتند و کودک خفته بود این ترکمانان تا یک فرسنگی
 از شهر برفتند پس کودک را بیدار کردند و گفتند پیل را شتاب تر
 بران که اگر نرفای بکشیم گفت فرمان بردارم راندن گرفت و سواران

بدم می آمدند نیرو می کردند و نیزه می زدند روز مسافتی سخت دور شده بودند و پیل بشبورقان رسانیدند داؤد سواران را صلت داد و گفت تا پیل موی نشاپور بردند و از آن زشت نامی حاصل شد که گفتند درین مردمان چندین غفلت است تا مخالفان پیل توانند برد و امیر دیگر روز خبر یافت سخت تنگدل شد و پیلوانان را بسیار ملامت کرد و صد هزار درم فرمود تا از ایشان بستانند بهای پیل و چند تن را بزدند از پیلانان هندو - و روز دو شنبه بیستم این ماه آلتی سکهان حاجب داؤد با دو هزار سوار بدر بلخ آمد و جائی که آنجا را بند کافران گویند بایستاد و دیهی دو غارت کردند چون خبر بشهر رسید امیر تنگدل شد که اسپان بدره کز بودند و حاجب بزرگ با لشکری بر مرآن سلاح خواست تا بپوشد و بر نشیند با غلامان خاص که اسپ داشتند و هزاره در درگاه افتاد وزیر و سپاه سالار بیامدند و بگفتند زندگانی خداوند دراز باد چه افتاده است که خداوند بهر باری سلاح خواهد مقدم گونه آمده است همچو کسی را باید فرستاد و اگر قوی تر باشد سپاه سالار رود جواب داد که چه کنم این بی حمیتان لشکریان کار نمی کنند و آب می ببرند و دشنام بزرگ این بادشاه این بودی آخر قرار دادند که حاجبی با سواری چند خیلناش و دیگر اصناف برفتند و سپاه سالار متفکر بی کوس و علم بدم ایشان رفت و نماز دیگر دست آویز کردند و جنگ سخت بود و از هر دو روی چندین تن کشته و مجروح شد و شب آلتی باز گشت و بعلیاباد آمد و گفتند آن شب مقام کرد و داؤد را باز نمود آنچه رفت و وی از شبورقان بعلیاباد آمد . و روز

پنجشنبه هفتم روز مانده از ماه خبر رسید و رستخیز و نفیر از علیاباد بخاست امیر فرمود تا لشکر حاضر آید و اسپان از دره کز بیاورند و حاجب مهابشی باز آمد با لشکر امیر رضی الله عنه از بلخ برفت - و روز پنجشنبه غره رجب پیل کوزان فرود آمدند و لشکرها در رسیدند و آنجا تعبیه فرمود و من رفته بودم و برفت از آنجا با لشکری ساخته و پیلی سی بیشتر صحت - و روز دو شنبه نهم ماه مخالفان پیدا آمدند بصحرای علیاباد از جانب بیابان و سلطان ببالائی بایستاد و بر ماده پیل بود و لشکر دست بجنگ کرد و هر کسی می گفت که اینک شوخ دلیر مردی که او است بی برادر و قوم و اعیان رو بروی بادشاهی بدین بزرگی آمده است - و جنگ سخت شد از هر دو روی من جنگ مصاف این روز دیدم در عمر خویش گمان بردم که روز بچاشتگاه نرهمیده باشد که خصمان را بر چیده باشند لشکر ما که شش هزار غلام سرائی بود بیرون دیگر اصناف مردم خود حال بخلاف آن آمد که ظن من بود که جنگ سخت شد و در میدان جنگ کم پانصد حوار کار می کردند و دیگر لشکر بظاره بود که چون فوجی مانده شد فوجی دیگر آمده پیش کار رفتی و برین جمله بداشت تا نزدیک پیشین امیر ضجر شد اسپ خواست و از پیل سلاح پوشیده باسپ آمد و کس فرستاد پیش بکنغدی تا از غلامان هزار مبارز زره پوش نیک اسپه که جدا کرده آمده است بفرستاد و بهدار تغزریق نیز گرد آمدند و امیر رضی الله عنه بتن خویش حماه برد میدان و پس بایستاد و غلامان نیرو بگردند و خصمان بهزیمت برفتند

چنانکه کس مرکب را نه ایستاد و تنی پنجاه از خصمان بکشتند و تنی بیصفت دستگیر کردند و دیگران پراگنده بر جانب بیابان رفتند و لشکر سلطانی خواستند که بر اثر ایشان روند امیر نقیبان فرستاد تا نگذاشتند که هیچ کس بدم هزیمتی برفتی و گفتی بیابان است و خطر کردن محال است و غرض آنست که جماع را زده آید و اینها که آمده بودند دست بردی کردند و اگر بطلب دم شدی کس از خصمان فرستی که پس از آن بیک ماه مقرر گشت حال که جاسوسان و منهبیان ما باز نمودند که خصمان گفته بودند که پیش مصاف این بادشاه ممکن نیست که کس بایستد و اگر بر اثر ما که بهزیمت برفته بودند کس آمدی که کار ما زار بودی و اندیران پیش آوردند و حالها پرسیدند گفتند دژ بی رضا و فرمان طغرل آمد برین جانب گفت یکی برگرایم و نظاره بکنم امیر فرمود تا ایشان را نفقات دادند و رها کردند و امیر بعلیاباد فرود آمد یکروز و پس باز گشت - و ببلخ آمد روز شنبه هفدهم رجب و آنجا بود تا هرچه زیادت خواسته بود از غزنین در رسید و روز نامه در رسید با رسول و عذرها خواسته و امیر جوابی نیکو فرمود که این مرد چون والی چغانیان گذشته شد بدان جوانی و از وی فرزندی نماند برفت و به پشتری که ^{۲۱}چغانیان بگرنهت و میان وی و پهران عای نگین مکاشفتی سخت عظیم پدای شد و امیر چون شغلی مهم در پیش داشت جز آن ندید بعاجل الحال که میان هر دو گروه

تضریب باشد تا الکلاب علی البقر باشد و ایشان بیکدیگر مشغول شوند و نسادى در غیبت وی ازین دو گروه در ملک وی نیاید و آخر نه چنان شد و بیارم که جهان شد که عجائب و نواتر است تا مقرر گردد که در پردۀ غیب چه بوده است و اوهام و خواطر همگان ازان قاصر مانده - و امیر رضی الله عنه از بلخ حرکت کرد بدانکه بصرخص روه رزمه شنبۀ نیمه شعبان با لشکری و عدتی محنت تمام و همگان قرار دادند که کل ترکستان را که پیش آید بتوان زد و در راه درنگی می بود تا لشکر از هر جای دیگر که فرموده بود می رسیدند - و در روز یکشنبه غره ماه رمضان بطالقان رسید و آنجا دوز ببود پس برنت تعبیه کرده و قاصدان و جاسوسان میدند که طغرل از نساپور بصرخص رسید و داود خود آنجا بود و بیغو از مرو آنجا آمد و هواری بیست هزار می گویند هستند و تدبیر بران جمله کردند که بجنگ پیش آید تا خود چه پیدا آید و جنگ بطلخ آب و دیه و بازارگان خواهند کرد و طغرل و نیالیان می گفتند که ری و جبال و ایکان پیش ما است و مشتی مستاکله و دیلم و گرد آنجا صواب آنست که آنجا رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم که در بند روم بی خصم است خراسان و این نواحی یله کنیم با سلطانی بدین بزرگی و حشمت که چندین لشکر و رعیت دارد داود گفت بزرگا غلطا که شما یان را افتاده است اگر قدم شما از خراسان بچنبند هیچ جای بر زمین قرار نباشد از قصد این پادشاه و خصمان عوی که وی از هر جانبی بر ما انگیزد و من جنگ لشکر بعلیابان دیدم هر چه خواهی مردم و آلت هست اما بنده گران است که ایشان را ممکن

نگرند، آن را از خویشتن جدا کردن که بی وی زندگانی نتوانند کرد و بدان در مانند که خود را نگاه توانند داشت یا بنده را و ما مجرد ایم و بی بنده و بکنفدی و سبائی را آنچه افتاد از گرانی بنده افتاد و بنده ما از پس ما بسی فرسنگ است و ساخته ایم مرد وار پیش کار رویم تا نگریم ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است همگان این تدبیر را ببینند و برین قرار دادند و پوزنگین بر جنگ بیشتر نیرو کرد و آنچه گراختگان اینجائی اند از امیر بومف و حاجب علی تکین و غازی و ارباق و دیگران و طغرل و بیغو گفتند نباید که اینها جانی خللی کنند که مبادا ایشان را بنامها فریفته باعث داؤد گفت اینها را پس پشت داشتن صواب نیست خداوند که هتکاند و بضرورت این جا آمده اند و دیگران که مهترانند چون سلیمان و ارسلان جاذب و قدر حاجب و دیگران هر کسی که همت ایشان پیش باید فرستاد تا چه پیدا آید اگر غدر دارند گروهی از ایشان بروند بخداوند خویش پیوندند و اگر جنگ کنند بهتر تا ایمن شویم گفتند این هم صواب تر و ایشان را گفتند که سلطان آمد و می شنویم که شما را بفریفته اند و میان جنگ بخواهید گشت اگر چنین است بروید که اگر از منهای جنگ روید باشد که باز دارند و شما بلائی رهد و حق نان و نمک باطل گردد همگان گفتند که خداوند ما را بکشته اند و ما از بیم و ضرورت نزدیک شما آمده ایم و تا جان بخواهیم زد و دلیل آنست که می خواهیم تا ما را بر مقدمه خویش بر سبیل طلیعه بفرستید تا دیده آید که ما چه کنیم و چه اثر بنمائیم گفتند هیچ چیز نماند و پوزنگین

را نامزد کردند و بر مقدمه برفت با سواری هزار بیشتر سلطانی که ازین لشکر گاه رفته بودند و بدیشان التجا کرده و سلیمان و ارسلان جاذب بر اثر وی هم بدین عدد مردم *

خبر جنگ کردن با سلجوقیان در بیابان

سرخسی و هزیمت افتادن ایشان

چون امیر بدین حال واقف شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت و چنان دانسته بود که چون علم وی پدید آید آن غلامان بجمعه برگردند و این عشوّه داده بودند و ما بخریده بودیم - و روز چهارشنبه هردم ماه رمضان نزدیک چاشتگاه طلّاع مخالفان پدید آمد سواری سه صد نزدیک طلّخ آب و ما نزدیک منزل رسیده بودیم و بنه در قفا می آمد امیر بداشت و بر پیل بود تا خیمه می زدند طلّعه خصمان در تاخت و ازین جانب نیز مردم بتاخت و دمت آویزی قوی بود و مردم ایشان می رسید و ازین جانب نیز مردم می رفت و خیمها بزودند و امیر فرود آمد بالشکر و خصمان باز گشتند و احتیاطی تمام کردند بدان شب در لشکر گاه تا خللی نیفتد و پگاه کوس فرو کوفتند و لشکر بر نشست ساخته و بتعبیه برفتند چون در فرسنگ رفته آمد لشکری بزرگ از آن مخالفان پیدا آمد و طلّعه هردو جانب جنگ پیوستند جنگی سخت و از هردو جانب مردم خیزک بکوشیدند تا نزدیک دیه بازرگانان پیدا آمد و رود و چشمه بسیار داشت و صحرا ریک و سنگ ریزه بسیار داشت و امیر بر ماده پیل بود در قلب براند تا بیابانی گونه رسید نه بس بلند فرمود که خیمه بزرگ آنجا بزنند

تا لشکر کران آب فرود آید و خصمان از چهار جانب در آمدن گرفتند و جنگی سخت به پای شد و چندان رنج رسید لشکر را تا فرود توانست آمد و خیمها بزدند که اندازه نبود و نیک بیم بود که خلی بزرگ انتادی اما اعیان و مقدمان لشکر نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد و با این همه بسیار اشتر برپوتند خصمان و چند تن را بکشند و خسته کردند پیشتر نیروی جنگ گریختگان ما کردند که خواسته بودند تا بترکمانان نمایند که صورتی که ایشان را بسته است نه چنان است و ایشان راست اند تا ایمن شوند و شدند که یک تن از ایشان برین جانب نیامد و جاسوسان ما بروزگار گذشته درین باب بسیار دروغ گفته بودند و زر سده و این روز پیدا آمد که همه زرق بود و چون لشکر با تعبیه فرود آمد و در قلب سلطان فرود آمده بود و میمنه سپاه سائر علی داشت و میسره حاجب بزرگ سباشی داشت و بر شاقه تکین ارک و آن خصمان نیز باز گشتند و نزدیک از ما در کران مرغزاری لشکر گاه ساختند و فرود آمدند چنانکه آواز دهل هر دو لشکر که می زدند بیکدیگر می رسید و با ما پیاده بسیار بودند کندها کردند گرد برگرد لشکر گاه و هر چه از احتیاط ممکن بود بجای آوردند درین روز که امیر رضی الله عنه آیتی بود در باب لشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمی بود بجای می آورد اما استار او نمی گشت و ایزد تعالی چیز دیگر خواست و آن بود که خواست و در همه لشکر ما یک اشتر را یک گام نتوانستند برده و اشتر هر کس پیش خیمه خویش می داشت و نماز دیگر فوجی قوی از خصمان بیامدند و نمی گذاشتند لشکر ما را که آب آوردندی

ازان رود خانه امیر بدر حاجب و ارتکبن با غلامی پانصد بفرمند
تا دمار از مخالفان بر آوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند و چون
شب نزدیک آمد هر چهار جانب طلیمه احتیاطی قوی رفت و
دیگر روز مخالفان انبوه تر در آمدند و هر سه جانب هر چهار
جانب جنگ پیومند و ازان جهت که آخر ماه رمضان بود امیر
بن خویش جنگ بر نمی نشست و اختیار چنان کرد که پس از
عید جنگ کند تا درین حال خونی ریخته نیاید و هر دو جنگ
سخت می بود هر چند جانب و بعیدار جهد می بایست کرد تا
اشتران گیاه می یافتند و علف توانستند آورد با هزار و دو هزار سوار
که مخالفان چپ و راست می تاختند و هر چه ممکن بود از جلدی
می کردند و از جهت علف کاوتنگ شد و امیر سخت اندیشمند
می بود و بچند دفعه خلوتها کرد با وزیر و اعیان و گفت من ندانم
که کار این قوم بدین منزلت است و عسوه دادند مرا بحدیث
ایشان و راست نگفتند چنانکه واجب بودی تا بابت تدبیر این کار
کرده آمدی و پس از عید جنگ مصلح باید کرد و پس ازان
شغل ایشان را از لونی دیگر پیش باید گرفت و بدانش این کار
و این جنگ قائم شد باقی ماه رمضان و چون ماه رمضان بآخر آمده
امیر عید کرد و خصمان آمده بودند قریب چهار و پنج هزار و بعیدار
تیر انداختند بدان وقت که ما بنماز مشغول بودیم و لشکر ما پس
از ما ایشان را مالشی قوی دادند و تنی دریمت را بکشتند و دل
از ایشان بستند که چاشنی قوی خوردند و امیر آن مقصدان را که
جنگ کنار آب کردند بنواخت و ملامت نمود و همه شب کار

می ساختند و بامداد کوس فرو گرفتند و امیر بر ماده پیل بر نشست و اسبی پنجاه جنبیت گردا گرد پیل بود و مقدمان آمده بودند و ایستاده ازان میمنه و میسر و جناحها مایه دار و مقدمه و ساقه امیر آواز داد سهاه سالار را و گفت بجایگاه خویش رو و هشیار باش و تا توانی جنگ می پیوند که ما امروز این کار بخوایم گذارد بغیروی ایزد عز ذکره و حاجب بزرگ را فرمود که تو بر میسر رو و نیک اندیشه دار و گوش بفرمان و حرکت ما می دار و چون ما از قلب تاختر کنیم باید که تو آهسته روی بمیمنه مخالفان آری و سهاه سالار روی بمیسره ایشان آره و من نگاه می کنم و از جناحها شما یانرا مدد می فرستم تا کار چون گردد گفت فرمان بردارم و سهاه سالار برلند و سهاشی نیز براند و تین ازک را بر ساقه فرمود با مواری پانصد مرائی قوی تر و مواری پانصد هندو و گفت هشیار باش تا بنه را خللی نیفتد و راه نیک نگاه دار تا اگر کمی بینی از لشکر ما که از صف باز گردد بر جای میان بدر ندم کرده آید گفت چنین کنم و براند امیر چون ازین کارها فارغ شد پیل براند و لشکر از جای برفت گفتی جهان می بجنبه و فلک خیره شد از غریب مردمان و آواز کوسها و بوقها و طبلها چون فرسنگی رفته آمد خصمان پیدا آمدند با لشکر سخت قوی با ساز و آت تمام و تعبیه کرده بودند بر رحم ملوک و بر همه رویها جنگ سخت شد و من و مانند من تاویکان خواه نمی دانستیم که در جهان کجائیم و چون می روه و نماز پیشین را باهی برخاست و گردی و خاکی که کس مگرش را نتوانست دید و نظام تعبیهها بدان بلد بگسست و من از پس پیلان و قلب جدا

امتداد و کسانى از كهتران كه با من بودند از غلام و چاگر از ما دور
 ماندند و نيك بترسيديم كه نگاه كرديم خوبشتر را بر تلى ديگرديديم
 يانم بوالفتح بعنى را پنج و شش غلامش از اسپ فرو گرفته و
 منى گريهت و بر اسپ نتوانست بود از درد نقرس چون مرا بديد
 بگفت اين چه حالت است گفتم دل مشغول مدار كه همه خير
 و خوبى است و چنين بادى خاست و تحيرى افزود درين سخن
 بوديم كه چتر سلطان پديد آمد و از پيل باسپ شده بود و متفكر
 مى آمد با غلامى پانصد از خاصگان همه زره پوش و نيزه کوتاه
 باوى مى آوردند و علامت سپاه را بقلب مانده بوالفتح را
 گفتم امير آمد و هيچ نيافته است شاد شد و غلامان را گفت مرا
 بر نشانيه من اسپ تيز كردم و با امير رسيدم ايستاده بود و خلف
 معتمد معروف ربيع كدخدای و حاجب بزرگ سباشى و اميرك
 قتلى معتمد سپاه سالار آنجا تاخته بودند مى گفتند خداوند دل
 مشغول ندارد كه تعبيها بر حال خوبش است و مخالفان مقهورند
 و بمرادى نمى رسند اما هر سه مقدم طغرل و داود و بيغورى
 بقلب نهاده اند با گزيده تر مردم خوبش و نياليان و ديگر
 مقدمان در روى ما خداوند از قلب اندیشه دارد تا خلى نيغند
 امير ايشان را گفت من از قلب از بهر اين گمسته ام كه اين سه تن
 روى نهادند و كمين ساخته مى آيند تا كارى برود و بگوييد تا هر همه
 هشيار باشند و نيك احتياط كنند كه هم اکنون بنيروى ايزد عز
 و جل اين كلر برگزاده آيد ايشان تازان برفتند امير نقيدان بتاخت
 منوى قلب كه هشيار باشيد كه معظم لشكر خصمان روى بشما دارند

و من کمین می سازم گوش بجمله می دارید که از چپ خصمان برآیند تا ایشان با شما در آویزند و من از عقب در آیم و بکندمی را فرمود که هزار غلام گردن آور ترززه پوش را نزد من فرصت در وقت جواب برسید که خداوند دل قوی دارد که همه این قلب را نتوانند جنبانید و خصمان آمده اند و متحیر مانده و میمنه و میسره ما بر جای خویش است غلامان برسیدند و سواری دو هزار رسیده بود از مبارزان و پیاده در هزار سکزی و غزنیچی و غوری و بلخی و امیر رضی الله عنه نیزه بستند و براند با این لشکر بزرگ ساخته و برتلی دیگر رفت و بایستاد من با او بودم از قوم خویش دور افتاده سه علامت سیاه دیدم از دور برتلی از ریگ که بداشته بودند در مقابله او آمدند که هر سه مقدمان سلجوقیان بودند و خبر یافته بودند که امیر از قلب روی سوی ایشان نهاده است و صحرا عظیم بود و میان این دو تل امیر پیادگان را فرو فرستاد با نیزه های دراز و سپرهای فراخ بودند بر اثر ایشان سواری سه صد و خصمان از هر دو جانب سواز هزار روانه کردند چون بصحرا رسیدند پیادگان ما نیز آن قوم را بازداشتند و سواران از پس ایشان نیرو کردند و جنگ بغایت گرم شد که یک علامت سیاه از بالا بگسست با سواری دو هزار زره پوش گفتند که دارد بود روی بصحرا نهادند امیر براند سخت تیز و آواز دادان ای فرزندان غلامان بناختند و امیر در زیر تل بایستاد غلامان و باقی لشکر کمین بخصمان رسیدند و گرد بر آمد و من از آنجا فراتر قدم بجنبانیدم تا چه رود با سواری سلامت جوی و چشم بر چتر امیر می داشتم و قلب امیر از جای برفت و جهان یک آواز شد

و ترکا ترک بخاهدت گفتی هزار هزار پنگ می گویند و شعاع منانها و شمشیرها در میان گرد می دیدم و یزدان فتح ارزانی داشت و هر سه بهزیمت برفتند و دیگران نیز برفتند چنانکه از خصمان کس نمالد و امیر بمهد پیل آمد و بر اثر هزیمتیاں نیم نوسنگی براند و من و این سوار تیز براندم تا امیر را بیافتیم و حاجب بزرگ و مقدمان می آمدند و زمین بوسه می دادند و تهذیب فتح می کردند امیر گفت چه باید کرد گفتند خیمه زده آید بر کران فلان آب بر چپ بیاید رفت و بمعادت فرود آمد که مخالفان بهزیمت رفتند و مالشی بزرگ یافتند تا هالری که خداوند ناسزد گفت بر اثر هزیمتیاں برود و بوالحسن عبد الجلیل گفت خداوند را هم درین گرمی فرسنگی تو بیاید رفت بر اثر هزیمتیاں و زنجی دیگر بکشید تا یک باره باز رود و منزل آنجا کند مپاه سالربانگت بسو برزد و میان ایشان بد بوسی و گفتی در جنگ سخن نیز برانی چرا باندازا خویش سخن نکویی و دیگر مقدمان همین گفتند و امیر را ناخوش نیامد و بوالحسن خشک شد و پس ازان پیدا آمد که رای درست آن بود که آن بیچاره زد که اگر امیر بدم رفتی از ترکمانان نیز کس بکس فرمیدی و لیکن هرکه مخلوق باشد با خلق بر نتواند آمد که چون می بایست که کار این قوم بدین منزلت رسد تدبیر راست چگونه زنتی و از انجا پیری آخر سال را با مقدمی چند بفرستاده آمد بدم هزیمتیاں ایشان برفتند و کوشته با سوارانی هم ازین طراز و خاک و نمکی پاشند و جانی بیامودند و نماز شام بلشکر گاه باز آمدند و گفتند دوری رفتند و کسی را نیافتند و باز

گشتند که خصمان موی ریگ و بیابان کشیدند و با ایشان آلت بیابان نبود و ترسیدم که خللی افتد و این عذر از ایشان غرا شدند تا پس ازین آنچه رفت بیارم و اگر فرود نیامدی و بر اثر مخالفان برفتی همگان من تحت القرط برفتندی و لیکن گفتم که اینزد عذر فکرة نخواست و قضا چنان بود و لامهرباً من قضاة و درین میان آواز داد مرا که بونصر مشکان کجا است گفتم زندگانی خداوند دراز باد با بوسهل زوزنی مهم بود در پیش پیلان و من بنده با ایشان بودم و چون باد و گرد برخاست تنها و جدا افتادم و تا اینجا بیامدم مگر ایشان فرود آمده باشند گفت برو و بونصر را بگوی تا فتح نامه نسخت کند گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و امیر دونقیب را مثال داد و گفت که با بو الفضل روید تا لشکرگاه و نقیبان با من آمدند و راه بهیار گذاشتم تا لشکرگاه رسیدم یانتم استادم و بوسهل زوزنی نشسته با قبا و موزة و اسپان بزین و خبر فتح یافته و برخوامتند و نشستم و پیغام بدادم گفت نیک آمد و حالا باز پرسید همه بگفتم بوسهل را گفت رای درست آن بود که بو الحسن عبد الجلیل دیده بود و لیکن این خداوند را نخواهند گذاشت که کاری راست براند و هر دو بر نشستند پذیرد امیر برفتند و بخدمت پیوستند و مبارک باد فتح کردند و از هر نوع رای زدند و خدمت کردند و رفتند چون استادم باز آمد نسختی کرد این ختم را سخت نیکو و بیاض آن من کردم و نماز دیگر پیش برد و امیر بخواند و بیصندید و گفت نگاه باید داشت که فردا موی سرخس خواهیم رفت و چون فرود آیم آنجا نامه نبشته آید و مبشران بروند و دیگر روز سیوم شوال امیر بر نشست

و بتعبیه براند سخت شادکام و بدو منزل سرخس رسید - و روز پنجشنبه لانج شوال در پس جوئی آب برمان دریا فرود آمدند و طلوعه خصمان آنجا پدید آمدند و جنگی نکردند اما روی نمودند و باز گشتند و شهر سرخس را خراب ربی آب دیده آمد بدان خرمی و آبادانی که آن را دیده بودیم و امیر اندیشمند شد که طلوعه خصمان را اینجا دیده آمد و با اعیان گفت ازین شوخ تر مردم تواند بود که آن مالش که ایشان را رسیده است و اندیشه ما چنان بود که ایشان تا کازار جیحون و کوه بلخان عیان باز نکشند گفتند هریمت پادشاهان و ملوک چنین هاند که خانیان از پیش سلطان ماضی هزیمت شدند نیز یکی را ازان قوم کس ندید و این قوم مثنی خوارچ اند اگر خواهند که باز آیند زیادت ازان بیند که دیدند و نماز دیگر خبر رسید که خصمان بدو فرسنگی باز آمدند و حشر آوردند و آب این جوی می بگردانند و یاز جنگ خواهد کرد و امیر سخت تنگ دل شد و شب را جاموسان و قاصدان رسیدند و ملطفهای منهای آوردند نبشته بودند که این قوم بتدبیر بنشستند و گفتند صواب نیست پیش مصاف این پادشاه رفتن رحم خریش نگاه داریم و ما را بینه و نعل دل مشغول نه چنین نیروئی بما باز رسیدیمی پراکنیم تا ضجر شود و اگر خواهد و اگر نه باز گردد و دی رنت و تموز در آمده است و ما مردمان بیابانی ایم و سختی کش برگرما و سرما صبر توانیم کرد و وی و لشکرش نتوانند کرد و چند توانند بود درین رنج باز گردد پس استادم این ملطفها بر امیر عرضه کرد و امیر سخت نومید شد و متحیر گشت و دیگر روز پس

از بار خالی کرد با وزیر و اعیان و این خبر بگفت و ملاحظه بر ایشان خوانده آمد امیر گفت تدبیر چیست گفتند هر چه خداوند فرماید می کنیم و خداوند چه اندیشیده است گفت آن اندیشیده است که اینجا بمانم و آلت بیابان راست کنم و جنگی دیگر بنصاف پیش گیرم و چون بهزیمت شدند تا کران آب از دم ایشان باز نکردم وزیر گفت اندیشه به ازین باید کرد وقت بد است و خطر کردن محال است ایشان این سخن می گفتند که آب از جوی باز ایستاد و با امیر بگفتند و وقت چاشتگاه بود و طلوع ما در تالحت که خصمان آمدند بر چهار جانب از لشکر گاه همچنان تنگ و برهم زده بودند خیمها که از مواضع میمنه و میسر و قلب اندک مایه مسافت بود چنانکه بهیچ روزگار من برین جمله ندیدم امیر روی بدین اعیان کرد : گفت بسم الله بر خیزید تا ما نیز نشینیم گفتند خداوند بر جای خود بباشد که مقدمان ایشان که می گویند نیامده اند ما بندگان برویم و آنچه واجب است بکنیم و اگر بمدهی حاجت آید بگوئیم و باز گشتند و ماخته بروی مخالفان شدند و وزیر و استاد زمانی بنشستند و دل امیر خوش کردند و تدبیر کمیل کردن نامهها و مبشران در وقف داشتند تا باز چه پیدا آید و باز گشتند و آب روان از ما دور ماند و افتادیم بآب چاهها و بسیار چاه بود اینجا که ما بودیم باندک مسافت شهر مرخص بود و یخ باقی مانده که نتوانستند آورد از تاختن و سخت گرفتن خصمان و تا نماز دیگر جنگ سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شد از هر دو جانب و باز گشتند قوم ما سخت غمگین و چیرگی بیشتر مخالفان را

بود و ضعف و مستنی بر لشکر ما چیره شد و گفتمی از تاب می بشوند و منهیان پوشیده که بر لشکر بودند این اخبار باصیر رسانیدند و اعیان و مقدمان نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام فرستادند بر زبان معتمدان خویش و بنادیدند از کاهلی لشکریان که کار نمی کنند و از تنگی علف و بی نوائی می بنالند و می گویند که عارض ما را بکشته است از بس توفیر که کرده است و ما می بترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد چون لشکر در گفت و گوی آمد و مخالفان چیره شوند نباید که کار بجائی رسد وزیر نماز شام بر نشست و بیامد و خلوتی خواست و تا نماز خفتن بماند و این حالها با امیر بگفت و باز گشت و با استادم بهم در راه با یکدیگر ازین سخن می گفتند و بخیمها باز شدند و دیگر روز خصمان قوی تر و دایر تر و بسیار تر و بکار تر آمدند و از همه جوانب جنگ پیوستند و کار سخت شد و بانگ و نفیر از لشکر گاه بخامت امیر بر نشست پوشیده و متنکر بجانبی بیرون رفت و بمعایذ بدید آنچه سالاران گفته بودند و نماز پیشین باز گشت و بوزیر پیغام فرستاد و گفت آنچه خواجه باز نمود بر آبی العین دیده شد و نماز دیگر اعیان را بخواند و خالی کرد و گفت کار سخت است می رود مبيب چیهت گفتند زندگانی خداوند دراز باد هوا سخت گرم است و علف نا یافت و ستوران نا چیز می شوند و تدبیر شافی تر می باید در جنگ این قوم و گفتند موی خواجه بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذر خویش باز نموده شک نیست که بگفته باشد و خداوند را نیز منهیانند در میان لشکر باز نموده باشند وزیر گفت با خداوند سلطان هم درین باب مجلسی

کرده ام و دوش همه شب درین اندیشه بوده ام و تدبیر یاد آمده
 است با خداوند نگفته ام و خالی بخواهم گفت و اعیان بجمله
 باز گشتند امیر ماند و وزیر و استادام - وزیر گفت زندگانی خداوند
 دراز باد و همه کارها بمراد خداوند باد نه چنانست که اگر لشکر ما
 ستوه شده اند ترکن ستوه تر نیستند و اما ایشان مردمانی اند
 صبور تر و بجان در مانده و جان را می کوشند بنده را صواب چنان
 می نماید که رسولی فرستد و از خویشتن نصیحت کند این قوم
 را که سخت ترسان اند ازان یک قفا که خورده اند و بگویند که اگر
 خداوند بر اثر ایشان بیامدی یک تن زنده نمادی و جان نبردی اگر
 دیگر باره کمر جنگ بندند یک تن از شما مانند و صواب آنست
 که عذری خواهید و تواضعی نمائید تا من خداوند سلطان را بران
 دارم که تقرب شما قبول کند و گویم که کوشش ایشان از بیم جان است
 و تلافی کنم تا صوبی هرات رود و ایشان درین حدود باشند و رسولان
 آیند و روند و قاعده راست نهاده آید چنانکه مکاشفت بر خیزد
 و لطف حال پیدا آید امیر گفت این مره می نماید و لیکن دوست
 و دشمن داند که عجز است وزیر گفت چنین است اما بهتر
 و ملامت تر و ما درین حال بصلاحت باز گردیم و خداوند جنگ
 ایشان بدید و سامان کار درینانست اگر خواهد از هرات ساخته و با
 بصیرت تمام پس از مهرگان روی بدین قوم آرد اگر برقرار ما راه
 راست گیرند چنانکه مراد باشد کار گزارده شود و اگر بخلاف
 آن باشد فالعیاذ بالله آب شد که باشد خلی افتد که آن را در نتوان
 یافت اگر خداوند بنگرد و درین نیکو اندیشه کند و بر خاطر مبارک

خویش بگرداند تا آنچه رای عالیش قرار گیرد کار کرده آید ایشان
 باز گشتند و استادم چون بخیمه باز آمد مرا بخواند و گفت می بینی
 که این کار بکدام منزلت رسید و کشکی مرده بودیمی و این رموائیها
 ندیدیمی و در ایستاد و هر چه رفته بود و رای وزیر بران قرار گرفته
 باز گفت که همچنان است که امیر می گوید این عجزی باشد و ظاهر
 است اما ضرورت است و مرا گفت ای بو الفضل و زیر رای نیکو
 دیده است مگر این تدبیر راست بیرون تا بنام نیکو بهرات روزم
 که نباید که خللی افتد و شغلی پیش آید که این عجز را باز جوئیم
 ایزد عز و جل نیکو کفاد ما این حدیث می کردیم که فراشی
 سلطانی بیامد و گفت امیر می بخواند و استادم برخاست و
 بر رفت و من بخیمه خویش باز رفتم سخت غمناک و شب دور
 کشیده بود که استادم باز آمد و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم
 خالی کرد و گفت چون نزدیک امیر رسیدم در خرگه بود تنها مرا
 بنشانند و هر که بودند همه را دور کرد و مرا گفت این کار به پیشچید
 و دراز شد چنین که می بینی و خصمان زده شده چنین شوخ باز
 آمدند و اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بکنفدی و سباشی
 را با اینها جنگ کردن صواب نبود و پیش ایشان فرستادن و
 گذشتنی گذشت و ایشان را قومی مجرد باید چون ایشان یا مایه دار
 تا ایشان را مالیده آید و با هر کسی که درین سخن می گوئیم
 فمی یابیم جوابی شافی که سالار محتشم زده و کوفته این قومند و روا
 میدانند که این کار پیشچیده ماند تا ایشان را معذور داریم و خواجه
 از گونه دگر مردی است و من راه بدو نمی برم هوالت حیداه هالار

کند و سالار بدر رای مادرین متحیر گشت تو مردمی نکوئی و غیر
صلاح نخواهی درین کار چه بیغنی بی حشمت باز گوی که ما را از
همه خدمتکاران دل بر تو قرار گرفته است که پیش ما سخن گوئی
و این حیزت از ما دور کنی و صلاح کار باز نمائی یو نصر می گوید
من گفتم زندگانی خداوند دراز باد خداوند سرکشاده با بنده بگوید که
چه اندیشیده است و رای عالی بر چه قرار داده اند تا صلاح و صواب
باز نماید بمقدار دانش خویش بی وقوف بر مراد خداوند جوابی
ندهد امیر گفت صواب آمد آنچه خواهد امروز نماز دیگر گفت که
رسولی فرستد و با این قوم گرگ آشتی بکند و ما سومی هرات برویم
و این تابستان آنجا بباشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز
اسپ و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم اکنون
که سامان کار این قوم بدانستیم چون مهرگان فراز آید قصد پوشنک
و طرس و نسا پور کنیم اگر پیش آیند و شتاب کنند مخف باشیم که
نیست ایشان را چون چنین کرده آمد بس خطری و اگر ثبات نکنند و
بروند بر ایشان تا باورد و نسا برویم و این زمستان درین کار کنیم تا
بتوفیق ایزد عز ذکرة خراسان را پاک کرده آید از ایشان گفتم نیکو
دیده است اما هیچ کس از وزیر و سالاران لشکر بر خداوند اشارت نکند
که جنگی قائم شده و خصمان را نازده باز باید گشت که ترسند که
فردا روز خداوند بهرات باز رسد ایشان را گوید کاهلی گردید تا مرا
بضرورت باز با هست گشت و من بنده هم این اشارت نکند که این
حدیث من نباشد اما مسئلتی مشکل افتاده است که ناچار می
باید ترسید گفت چیست گفت هر کجا سنگ تخی و یا خارستانی

باشد لشکرگاه ما آنجا می باشد و این قوم بر خویند و غله فرود آیند
 و جایهای گزیده تروینخ و آب روان یابند و ما را آب چاه بیاید
 خورد آب روان وینخ نیابیم و اشتران ایشان بکدام علف توانند شد و
 دور جای علف توانند آورد و ما را اشتران در لشکرگاه بر در خیمه باید
 داشت که بکران لشکرگاه نتوانند چرانید گفت سبب آن است که
 که با ایشان بنه گران نیست چنانکه خواهند می آیند و می روند
 و با ما بنها گرانست که از نگاه داشت آن بکرهای دیگر نتوان رسید
 و این است که من می گویم که ما را از بنها دل فارغ می باید که
 باشد ایشان را بس خطری نباشد کار ایشان را فیصل توان کرد گفتم
 مسذلتی دیگر است هم بی وزیر و سپاه ما او را حاجب بزرگ و اعیان
 لشکر است نیاید اگر رای عالی بیفتد فردا مجلسی کرده آید تا درین
 باب رای زنند و کاری بخته پیش گیرند و تمام کنند گفت نیک
 آمد گفتم نکته دیگر است زندگانی خداوند دراز باد که بده شرم
 می دارد که باز نمایم گفت نباید گفت و باز نمود که بگوش رضا
 شنوده آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد که معلوم است که آنچه
 امروز در خراسان ازین قوم می رود از نصاب مردم کشتن و مثله
 کردن و زنان حرام مسلمانان را بحلال داشتن چنانکه درین صد سال
 نشان نداده اند و نبوده است و در تواریخ نیامده است و ما این
 همه در جنگها که کنند ظفر ایشان می باشد بدو قوما ما ایم که
 ایزد عز ذکرة چنین قوم را بر ما مسلط کرده است و نصرت می دهه
 و کار جهان بر پادشاهان و شریعت بسته است و دولت و سلطت هر
 برادراند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند و چون پادشاهی را ایزد عز

و جلّ از عنایت خویش نرزد گذارد تا چندین قوهی برونی داشت
 بیایند دلیل باشد که ایزد تعالی از وی بیازرده است خداوند
 اندیشه کند که کار بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد گفت
 نهنام که چیزی رفته است با هیچ کس با کرده آمده است که
 از رضای ایزد تعالی دور باشد گفتم الحمد لله و این بی ادبی است
 که کردم و می کنم اما از شفقت است که می گویم خداوند بهتر
 بفکرم میان خویش و خدای عز و جلّ اگر عذری باید خواست
 خواهد و هم امشب گیرد و پیش آمریدگار رود با تضرع و زاری
 بوی بر خاک نهد و نذرها کند و برگذشتها که میان وی و خدای
 عز و جلّ اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد تا هم از فردا ببیند که
 وثر آن پیدا آید که دعای پادشاهان را که از دل راست و اعتقاد درشت
 رود هیچ حجاب نیست و بنده را بدین فراح سخنی اگر به بیفتد
 نباید گرفت که خود دستوری داده است چون این بگفتم گفت
 پذیرفتم که چنین کنم و ترا معذور داشتم که بفرمان من گفتی و
 حق نعمت مرا و ازان پدرم بجا آوردی باز گرد و بهروقتی که
 خواهی همچنین می گوی و نصیحت می کن که بر تو هیچ
 قهمت نیست خدمت کردم و باز گشتم امید دارم که خدای عز
 و جلّ مرا پاداش دهد برین جمله که گفتم و ندانم که خوش آمد و
 یا نیامد باری از گردن خویش بیرون کردم من که ابوالفضل گفتم
 زندگانی خداوند دراز باد آنچه بر تو بود کردی و حق نعمت و
 دولت بگزاردی و باز گشتم و چون دیگر روز شد مجلسی کردند و
 از هر گونه سخن رغبت و رای زدند آن سخنانی که مخلصان گفته

چونند و کاری کرده بودند یاد آورده بدان تراز گرفت که وزیر مرحومی
 مغرمتد و نصیحت کند تا بپراگند و رسول در میان آیند و بقاعده
 اول باز شوند تا کار بصلاح باز آید و جنگ و مکشفت بر خیزد
 چون باز گشند از پیش امیر وزیر حاکم بنو نصر مطوعی زرنی
 را بخواند و او سردنی جلد و سخن گوی بود و روزگار دراز خدمت محمد
 علوی سالی بدان محتشمی کرده و رموم کارها بدانسته و پس از
 وی این پادشاه او را بشناخت بکفایت و کار دانی و شغل عرب
 و کفایت نیک و بد ایشان بگردن او کرده و این سخن با وی باز
 راند و مثاله بداد و گفت البته نباید گفت که سلطان ازین آگاهی
 دارد اما چون من و وزیر مصالح کار مسلمانان و دوست و دشمن را
 اندیشه باید داشت ناچار در چلین کارها سخن گوئیم تا شمشیرهای
 ناحق در نیام شود و خونهای ناحق ریخته نشود و رحمت ایمن
 گردد و شما چندین رنج می به بینید زده و کوفته و گشته می شوید
 این پادشاهی بس محتشم او را خصم خویش کرده اید فردا از کبالت
 شما نخواهد ایستاد تا بر نوند ازند اگر چه شما را درین بیابان و قضا
 از وقتی کوی می رود آن را عاقبتی نتواند بود اگر هر خط آریه
 و فرمان می کنید من در حضرت این پادشاه درین باب شفیع
 کنم و باز نمایم که ایشان هم این جنگ و جدال و مشقت و پریهائی
 از بیم جان خویش و زن و بچه خویش می کنند که در جهان جانی
 ندانند که آنجا متوطن شوند اگر رحمت و محاطت پادشاهان ایشان
 را در پند و چرا خویشی و رویت ایشان از زانی داغته آید بندگی
 نماید و بندگی نکرده ازین ناختر و جنگها بر آید و چنان

حاکم کم موقع ایشان را معین شود تا آنجا ساکن گردند و آموده و
 موزه روزگار گذرانند ازین و مانند این سخنان حزم و گرم و مرد بار
 کیفیت و بنیاد تنبیه و انداز و عظام نمود و او را کمیل کرد حاکم
 منظومی بنزدیک آن فوخاصتگان رفت و پیغام خواجه بزرگ مشبع
 یازراند و آنچه بمصالح ایشان بازگشت باز نمود و سوگندها خورد که
 سلطان اعظم ناصرالدین ازین حال هیچ خبر ندارد اما وزیر از جهت
 طمع کوشما و دیگر مسلمانان مرا فرستاده است ایشان او را تبجیل
 کردند و بجائی فرود آوردند و نزلهای گران فرستادند بعد ازان جمله
 سیران یکجا شدند و درین باب زای زدند که جواب وزیر بر چه جمله
 باز فرستیم از هر نوع سخن گفتند و اندیشیدند آخر رایها بران قرار
 گرفت که همین کارا برین جمله که وزیر مصلحت دیده است
 بپذیرند که پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزائن و ولایت بی
 اندازه دارد اگر چه چند کارها ما را بر آمد و چند لشکر او را بشکستیم و
 ولایت بگرفتیم درین یک تاختر که بنقص خویش گرد نکابتی
 قوی بنا رسید و اگر همچنان بر فور در عقب ما بیامدی یکی از ما
 و زنان و بچگان ما باز فرستی اما دواتی بود ما را که بر جای فرود
 آهیدند و در دنبال ما نیامدند و مصلحت همین باشد که وزیر گفته
 است چون برین قرار دادند دیگر روز حاکم مطوعی را بخواندند و
 بفهنگی نمودند و مراعات کردند و گفتند حال ما همه برین جمله
 است که خواجه بزرگ باز دیده است اکنون مهتری و بزرگی می
 باید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد تا آزار
 دل به سلطان معظم برگزیده آید ما را ولایتی و بدینمانی و چرا خورزی

فرمود تا آنچه سالان شوم و در دولت این سلطان پیغامیم را روی
 بخدمت آریم و مردمان خراسان از خسارت و تاراج و تاختن فارغ آیند
 و معتمدان خود با حاکم مطوعی نام زد کردند و هم برین جمله پیغامی
 مطول دادند و مطوعی را حقی نیکو گزارشند و با رهول خرد بهم بانو
 گزیندند و چون ایشان بلشکرگاه رسیدند حاکم مطوعی پیشتز
 بیامد و در خدمت خواجه بزرگ پیروست و احوالها بنامست شرح
 داد و گفت این طائفه اگرچه حالی پیغامها برین جمله دادند و رطه
 طیلی می کنند اما بهیچ حال از ایشان راستی نیاید و نخواست
 پادشاهی که در سر ایشان شده است زود بیرون نشود و لیکن
 حالی تسکین خواهد بود و ایشان را بخواهند آرامید آنچه
 معلوم شد برای خواجه بزرگ باز نمود تا آنچه مصالحت باشد آن را
 بامضا رساند چون وزیر بزرگ احوال واقف گشت بفرمود تا رسول
 نو خاستگان را خواندند و پیش آوردند و احمان کرد و رهول خدمتی
 بواجبی کرد و بندگی نمود و فرمان بازاران و او را باز گردانیدند
 و در رسول خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند و وزیر در خدمت
 سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بو نصر بود و آنچه
 احوال بشنیده بود از مطوعی و پیغامی که رسول آورده بود بازاران
 و همه معلوم رای طالبی گشت فرمود که اگرچه این کار رو بعجز دارد
 چون خواجه بزرگ مصالحت بیند و صالح وقت این است بردارند
 چنانکه واجب کند وزیر باز گشت دیگر روز رسول را بخواند و خواجه
 بو نصر مشکیل در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود بگفتند
 و برداختنی بود بپرداختن برین جمله که وزیر گفت که نر باین

شما شفاعت کردم و پادشاه را بران آوردم که تا شما درین ولایت
 که هستید بماند و ما باز گردیم و بهر یو رویم و نما و باورد و تراوه و این
 بیابانها و حدها شما را مسلم فرمود بشرطی که با مسلمانان و نیک
 و بد رعایا تعرض نرسانید و مصادره و مواتت نکند و این
 سه جای مقدم که همت بر خریدید و بدین ولایتها که نامزد شما
 شد بروید تا ما باز گردیم و بهر یو رویم و شما آنجا رسولان باوردی
 فرستید و شرط خدمت بجای آرید تا کار نسخت پیش گیریم و قرار
 دهیم که ازان رجوع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها آورده گردند و ازان
 گریختن و تاختن و جنگد و جدل و شورش باز رهیده برین جمله
 پیغامها یداد و رسول نو خاستگان را حق می پگزاردند از تشریف
 و صلح بسزا و خشنود باز گردانید و حاکم مطوعی را هم بدین مه
 نامزد کردند با رسول یکجا برفت و بنو خاستگان رسید و رسول
 ایشان بسیار شکر و دعا گفت و با او خالی گردانیدند و حاکم
 مطوعی نیز پیغام وزیر گفت ایشان خدمت کردند و او را نیکوئی
 گفتند و حالی تسکین پیدا آمد اگر چه ایشان هرگز نیارامند که نخوت
 پادشاهی و حل و عقد و امر و نهی و ولایت گرفتن در جز ایشان
 شده بود مجامعتی در میان آوردند و حاکم مطوعی را خدمتی
 کردند و معذرت بی اندازه گفتند که ما بفرمان وزیر مطاوعت نمودیم
 اما می باید که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما خداری و مکرری
 نرود تا ما بدارا مییم و بضرورت دیگر بار مکشفتی پیدا نکردی و این

بجه گفتند و فرمودند از آن رجوع ننمایند و بران بیرونند تا رعایا و لشکرها
 از هر دو طرف آمده گردند و خونها ناحق ریخته نشود هم برین
 قرار از آنجا که بودند نزول کردند و برین که ایشان را ولایت مسمی
 شده بود بفرستند و چون ایشان منزل کرده بودند و برفته حاکم مطوعی
 بازگشت و بلشکرگاه منصور آمد و در خدمت وزیر خلی کرد
 و آنچه دید و شنید از احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان
 با ملکز که می گفتند باز راند و گفت که بهیچ نوع بر ایشان اعتماد
 نباید کرد و ساختن کار خویش و بر انداختن کار ایشان یا از ولایت
 بیرون کردن از صدمات ببادیه دانست که بران سخنان عهوه آمیز
 و غرور انگیز ایشان دل نبید نهاد که هرگز راحتند نروند و این
 پادشاهی و قرمان و نغان امر از سر ایشان بیرون نشود درین حال
 از آنچه نکستی قوی که ازین یک تاختن پادشاه بنفس خویش
 کربل بدیشان رسیده بود این صلح گونه کردند و باز گشتند اما هر چه
 ایشان را دست دز خواهد شد از مکر و دغل و فریفتن غلمان و ضبط
 و غنایات و زیادات کردن لشکر و از ماوراء النهر مردمان خواندن که با
 ایشان یار شوند و بصدور کردند بهیچ باقی نخواهند گذاشت و هرگز
 راضی نروند و سخنان فراخ بیرون اندازه می گویند با یکدیگر و
 سرافشان معلوم شد که ایشان را بلور گشته است که این پادشاه
 عاجز گشته است و زورش از کفایت خویش ما را اندیامی کرد و
 تکره فرو نشاند چندان که لشکرها می ایشان بیامایند و ساختگی
 بکنند و دنبال ما خواهند گرفت و بهیچ نوع نیلوراند تا ما را دفع
 نکنند یا ازین ولایت بیرون کنند این صلح و مجامعت در میان

آوردند: بدین امیدها و ما نیز رزا داشتیم تا یکپندگی ازین تاختها
 بیامائیم و کار خویش بسازیم و لشکرها جمع کنیم و ساخته نمی باشیم
 و غفلت نکنیم و سهوا و مستعد حرب و مکاشفت تا چون ناگاه تصد
 ما کنند پیش ایشان بازرویم و جواب گوئیم و جان را بزنیم یا برآئیم و یا فرو
 بشویم که پادشاهی بهن بزرگ است که ما خدمت در کمر او زده ایم
 بازین نوع محضان بسیار گفتند و خوش دل و خوش طبع باز گشتند
 و برانند که چون ما بهر روزیم ایشان رسولان با نام فرستند و
 مقادیرها کنند و از روی خدمت و بندگی پیش آینه و دیگر ولایتها
 بخوانند که ما انبوه شده ایم و آنچه ما را داده اید بسندگی نمی باشد
 چون از خراجها و دخلها فرو مانیم ضرورتی نیست بمصادره و مواضع
 و تاختها و دامن و گرفتن ولایتها باید کرد از ما عیب نگیرند که بضرورت
 باشد و جز این آنچه روشن شده بود تمامت در خدمت خواجه
 بزرگ یازراند و گفت بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید
 کرد اگر پادشاه سخن من بشنود و برزای من کار کند چنان سازم
 چهره روز ایام که ایشان را قدم بر جایی نماند بکنم که نهند تا گل و جمل
 نیز آفتند و یا آواره از زمین خراسان بروند و از آب بگذرند و ما را فتند
 ایشان منقطع خود بقدیدر صافیا و میثاق را می اما می دالم که
 این پادشاه را بدو نگذارند و بر رایهای من اعتراض کنند و بران بسندگی
 نکنند لیکرها فرستند باطراف و این کار ما خسته را در هم کنند و ایشان
 را بفرزانه او برمانند و هر روز این کار شوریده گردد و ایشان قوی تر
 و انبوه تر گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق تمامت از دست
 ما بشود و نخبه را در این زمانها دیده ایم تا حکم حق عز و جل بخدمت

انشاء الله که همه نیکوئی باشد تو این سخنان با من گفتی و از من
 شنودی با هیچ کس مگوی تا چه پیدا آید او را باز گردانید و در
 خدمت مجلس عالی برزت و خواهی بونصر مشکن بیامد و
 خالی کردند تا بیگاهی و وزیر آنچه بشنیده بود و پرسیده از حاکم
 مطرعی تمام تر با شرح و بسط برای عالی باز راند و صلاح
 و نفعی که بود باز نمود حالی سکونتی پیدا آمد و هم درین
 مجلس قرار دادند که دیگر روز منزل کنند بر طرف هریو و آنجا
 بروند تا لشکر از تنگی و قحط باز رهند و بیسایزند و اسپان فریه کنند و
 آنچه بپاید از آبیت و عدت و خزائن و صلاح و لشکرها از حضرت غزنین
 و اطراف ولایت بخواهند و ساخته شوند چون تمامت ساختگی
 پیدا آمد و لشکرها بیامود و دیگرها در رسید بعد از آن بنگرند که این
 ناچاران چه کنند اگر آرامیده باشند و مجامعتی در میان می آرند
 بخود یکچندی بپاشد و ایشان را نهورانند چون ساختگی و جمعیت
 لشکر و اقواج چشم پیدا آید آنگاه بحکم مشاهدت کار کنند و
 مجلس عالی وزیر را بسیار نیکوئی گفت و قوی دل گردانید و فرمود
 که بکفایت تو حالی این کار تسکینی یافت اکنون بعد ازین آنچه
 بمصالح ملک و دولت باز کرده نگاه می دار و ما را برین راهی تو
 هیچ اعتراض نیست تا بدل قوی آن خلل را بکفایت و مکر دانی
 و صفت رای در بابی وزیر خدمت کرد و بندگی نموده و هم برین
 قرار پراگنداده و دیگر روز از این مواجب لشکرها باز گشت و بر طرف
 هریو منزل کردند و آهسته آهسته می رفتند تا از آن بداینها بیریو
 آمدند و در صحرای اترلاوند و بیسایزند و خوش خوش می رفتند تا بهریو

• و میدند و آنجا نزول کردند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب •

ذکر رسیدن سلطان شهاب الدوله و قطب الملّه
 ابی سعید مسعود بن یمین الدوله و امین الملّه
 رضی الله تعالی عنهما بشهر هری و مقام
 کردن آنجا و باز نمودن احوال آنچه حادث
 گشت آنجا تا آنگاه که بتاختن ترکمانان
 رفت و مجاری آن احوال بمبارکی و سعادت

در ذوالقعدة سنه ثلثین و اربعمائه سلطان شهاب الدوله و قطب الملّه
 رضی الله عنه در مرکز عز بهری رسید و آنجا نزول فرمود و روزی چند
 بیاسود بالشکرها پس تدبیر کرد که لشکرها باطراف فرستد و
 ترتیب طلائع و افواج کند تا همه حدرد آگنده باشد بمردان و هم لشکر
 علف یابد و سدور گاه و جو یابند و بر آسایند اول امیر حاجب بزرگ را
 سوی پوشنگ فرستاد بالشکرگران و مثال دان تا طلائع دارند از آنجا تا
 با خواجه بروند و آن روستائی است از نشاپور و حاجب بدر را بالشکری
 قوی بیادغیس فرستاد و همچنین بهر ناحیتی فوجی قوی فرستاد
 و رفتند و ضبط کردند همه نواحی را و عمال بر کار شدند و مثال می
 ستدند و امیر بندشاط و شراب مشغول گشت چنانکه هیچ می نیاسود و
 بار می داد و کار می ساخت و نامه رفت بغزنین سوی بوعلی کوتوال
 و چند چیز خواسته شد از اقامت جنگ بیابان و اسپ و اشتر و زرو و جامه
 تا بزودی فرستاده آید و از هرات و نواحی آن بادغیس و کپنج رومتا و

هرکجا دست رسد بهزار هزار دینار برات نپشتند لشکر را و بعنف بستند بهانه آنکه با ترکمانان چرا موافقت کردند و کارها دیگر شد که این پادشاه را با آخر رسیده بود و کسی زهره نمی دانست که بابتدا سخن گفتی با وی و نصیحت کردی و اعیان هرات چون بو الحسن علوی و دیگران بگریخته بودند بوطلحه شبلی عامل را نصیحت کرده که روی بگریز باید گری و وی نکرده بود امیر مغانصه فرمود تا بوطلحه شبلی را بگریزند و باز داشتند و هرچه داشت پاک بستند پس هوستش بکشیدند چون امتره حجام برو رسید گذشتند شد رحمة الله علیه و من وی را دیدم بر سر هرکین دانی انگنده در جوار کوشک عدنانی که آن را سکین گویند و تکین سقلاپی (مقلاپی) پرده دار بروی موکل و این بوطلحه چون حاجب سباشی را ترکمانان بزدند آنگاه بهرات آمدند باستقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل و موجب گذشته شدن او آن بود بوالمفتح هاتمی را نایب برید هرات به نیابت استادم بونصر هم بگرفتند و او نیز پیش این قوم شده بود و استادم البته سخن نگفت که روی آن نبود درین وقت و او را با بوعلی شادان طوس کدهای شهنه خراسان بنشانند و سوی قلعه برکوز بردند بحدود پرشور و آنجا باز داشتند و نامها رسید که طغرل بنشاپور باز رفت و داؤد بسرخس مقام کرد و نیالیدان بنما و باورد رفتند وزیر استادم را گفت چون می بینی حالها که خداوند آنچه رفت فراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث رسول و مخالفان و موافقتی نهادن نمی رود و مرا این سخت ناخوش می آید که مسئله بر حال خودش است بلکه مشکل تر استادم گفت

این حال از آن در گذشته است که تلافی بپذیرد و سخنی که ناخوش خواهد آمد ناگفته به و خداوند را امروز سخن ما پیران ناخوش می آید و این همه جوانان کار نا دیده می خواهند و بدین سبب صورت پیران زشت می کنند و جز خاصوشی روی نیست وزیر گفت همچنین است و اگر ازین حدیث چیزی پرهیز خاموش می باشیم - و روز شنبه غره ذوالحجه پنج خیلانش نامزد کرد تا بدرگان روند و نامه فرمود بیوسهل حمدوی و سوری و باکالنجار بران جمله که در زمان نصرت و سعادت بهرات آمدیم و مدتی آنجا مقام است تا آنچه خواسته ایم در رسد از غزنین زیادت از اشتر و مال و اسب و زراد خانه و آلت بیابان و پهن ساخته سوی طوس و نیشاپور رویم که بر جمله عادات و شعبه خصمان واقف گشتیم و سرو سامان جنگ ایشان دریافتیم همچون ایشان قومی بی بنه برایشان خواهیم گماشت و ما بنه دار باشیم تا جهان از ایشان پاک کرده شود باکالنجار سخت نیکو خدمتی بگرد و ثری نمود و ثمره آن از مجلس ما بران جمله خواهد بود که کس را تا این غایت از فرمان برداران این دولت نبوده است و این نامه فرمودیم تا قوی دل گردند چون مواجب ما بنشاپور رمد بدل قوی بدرگاه حاضر آئید و خیلانشان را آنجا نگاه دارید تا با شما آید و امیر این نامه را تویع کرد و خیلانشان را فرمود تا راه بردارند چنانکه از راه و بی راه ایشان را بسرحد گرگان رسانند و برفتند و عید اضحی فرار آمد امیر تکلفی بزرگ فرمود از حد و اندازه گذشته و هرات شهری است که آن سلاح که آنجا بود بهیچ شهر نبود روز عید چندان سوار و پیاده تمام سلاح بمیدان آمد که

اقرار دادند پیران معمر که بهیچ روزگار مانند آن یاد ندارند و عید کرده
 آمد و خوانها نهادند و شراب دادند پس عید لشکر عرضه کرد امیر
 بدشت خدایان و هر کس که نظاره آن روز بدید اقرار داد که بهیچ
 روزگار چنین لشکر یاک ندارد و استادم را اجل نزدیک رسیده بود
 درین روزگار سخنان می زنت بر لفظ وی نا پسندیده که خردمندان
 آن نمی پسندیدند یکی آن بود که آن روز عرض بگورمتانی برگذشت
 و من با وی بودم جائی بایستاد و نیک بیدیدید و پس براند
 نزدیک شهر و بو سهل زوزنی بدو رسید و هر دو براندند و هرای بو
 سهل بر راه بود میزبانی کرد استادم گنت دل شراب نلارم که
 غمناکم سود نداشت که میزبان در پیچید و آخر فرود آمد و من نیز
 آنجا آمدم پس پیچ خوردنی ندیمان و مطربان کرد تا راحت شد
 استادم همچنان اندیشمند می بود بو مهل گفت سخت بی نشاطی
 کاری نیفتاده است گفت ازین حالها می اندیشم که در میان اینم
 که کاری بسته می بینم چنانکه بهیچ گونه اندیشه من ازین بیرون
 نمی شود و می ترحم و گوئی بدان می نگرم که ما را هزیمتی
 افتد در بیابانی چنانکه کس بکس نرمد و آنجا بی غلام و بی
 یار مانم و جان بر خیره بشود و چیزی باید دید که هرگز ندیده
 ام امروز که از عرض لشکر باز گشتم و بگورمتانی بگنشتم دو گور
 دیدم پاکیزه و گچ کرده ساعتی تمنا کردم که کاشکی من چون
 ایشان بودمی در عزت ذل نباید دید که طاقت آن ندارم و بو سهل
 بخندید و گفت این سودائی است متحرق اشرب و اطرب و دع الدنبا
 بخور خوردنی نیکم و شرابه ای نیکو پیش آوردند و مطربان و ندیمان

در رسیدند و نان بخوردیم و دست بکار بردیم و روزی سخت خوش
 پدایان آمد که بسیار مذاکره رفت در ادب و مماع و اقتراحات و مستان
 باز گشتیم و پهن ازین بروزی چهل استادم گذشته شد رضی الله عنه
 پهن ازین بیارم و ما از هرات برفتیم و پس از هفت ماه بزندان مرو
 آن هزیمت و حادثه بزرگ افتاد و چندین ناکامیها دیدیم و بوجهل در
 راه چند بار مرا گفت سبحان الله العظیم چه روشن رای مردی
 بود بو نصر مشکان گفتی این روز را می دید که ما در اینیم و این
 چه بر لفظ بو نصر رفت درین مجلس فرا کردند تا بامیر رسانیدند
 و گفتند چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چنین سخنان بمخالفان
 رسانند و وی خردمند تر ارکن دولت است بسیار خلل افتد و ایشان
 را دایری انزاید امیر بدین سبب متغیر شد سخت اما خشمش را نگاه
 داشت تا آنگاه که کرانه شد و گفتم درین قصه که در ادب مذاکره
 رفت دران مجلس هر چند این تاریخ جامع سفاهان می شود از
 درازی که آن را داده می آید بیتی چند از مذاکرات مجلس آن
 روزینه ثبت کنم قصه تمام تر باشد و من این ابیات نداشتم و بگویم
 که بدست من چون افتاد مردی بود بهرات که او را قاضی منصور
 گفتندی رحمة الله علیه در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت
 و فضائل دستی تمام داشت و شراب و نثرت دوست داشت و
 بدانسته که خذ العیش و دع الطیش و داد از دنیای فریبنده بیاید
 سند و راه دیگر گرفت و خوش بزیست و خوش بخورد و شمامه

پیش بزرگان بود چنانکه هر مجلس که وی آنجا نبودی بهیچ
 نشمردندی و خلقی داشت با بوسهل روزنی بحکم مناسبت در ادب
 و پیوسته بهم بودند و شراب خوردندی این روز قاضی منصور بگاه
 رفته بود و به نشاط مشغول شده و شراب نیک دریاخته بر سهل سوی
 او قطعاً شمر فرستاد و وی در حال جواب نوشت بران روی بوسهل
 دیگر نوشت و وی هم نبشت و نیامد و روز بگذشت من در حرمت
 آن قطعات بودم تا آنگاه که بدمت ما باز آمد و حسب بدمت
 افتاد رفتن آن افتاد که فاعلی از خاندان منصور خاسته بود
 نام او مسعود و همچنین مذاکره گرفته و اخلاف داشت نزدیک این
 قاضی و هرچه ازین باب رفتی تعلیق کردی چون کار هرات شوریده
 گشت این فقیه آزاد مرد از وطن خویش بیفتاد و گشتاگشت رفت
 تا نزدیک ارسلان خان پسر قدر خان که ملک ترکستان بود و هاهما
 آنجا بماند در نیکو داشت هرچه نیکو تر که مردی یگانه روزگار
 بود در علم و تذکیر و چون دید که کار آن پادشاهی از نظام بخواهد
 گشت از تعصب که افتاد و دو گروهی میان برادران و خویشاوندان
 و للعائل سمة دستوری خواست تا اینجا آید و یانت و بیامد در
 سنه ثمان و ثلاثین و اربعمائه و داهای خاص و عام این شهر برود
 بشیرین سخنی و قبول و اعزاز و تقرب یانت از مجلس ملک و بدین
 سبب وجیه و منظور گشت و امروز در سنه احدی و خمسین و
 اربعمائه وجیه تر شد به نیکو نگرستن سلطان معظم ابوالمظفر
 ابراهیم ادام الله سلطانة و کلش برین بنه ماند که جوان است و
 با مروت و شگرفی و چون مرا دوستی است بکار آمده و معتمد و چون

مما لحقت ومذاكرة افتاد كدربى تاريخ نام او بيارودم و شرط دوستى

نگاه داشتم الابيات التي كتبها الشيخ ابو سهل النورنى • شعر •

ايها الصغر المعظم حيث ما كان يهاب

فانتفعت قرضى الندامى هم على الدهر لحاب

واسع غصة شرب ليس تكفيها الشرب

واحضرت بهذا نواب فيه للشوق التهاب

ودع العذر وانهب انما الشمس لغاب

وبيتك الموعد و سجاياك عذاب

انما انت غذاء و شراب و شهاب

جودك الموجود بحر فضلك الوافي سحاب

انما الدنيا ظلام و معاليك شهاب

فاجابه القاضي فى الوقت

ايها السيد الماجد القرم اللهباب

وجبهك الوجه المضيء رايك لرامي الصواب

عذك الدنيا جميعا و اليها لي مآب

و لقد اتعدنى الشكر و احميدانى الجواب

في ذرى من حراه كل شيء يمتطاب

ولو استطعت قسمت الجسم قسما يطاب

فيراني عاجز و زمانى مستجاب

فديت لبي عنك جسمى وعلى النفس الكتاب

(فاجابه بوسهل)

ايها الصدريين ليس لى عذ ذهاب

کل ما عندک فخر کل ما دوزگ عاب
وجبهک البدر ولکن بعد ما عنده السحاب
قربک المحبوب روض مدک المکروه غاب
عودک المقبول عندی ابد الدهر یصاب
انت ان اُبت الینا نکما آب الشباب
و کما ماچ مستو فاحبه حین ذهاب
نکما کن علی اُحمل من الغیث قصاب

• شعر • فکتب منصور بعد ما ادركه السكر

انام رجل عنه عبر القطرة • فاقبلت ان شئت مني المعذرة
ان هذا الکس شي عجب • کل من اغرق فيه اسکره (۲)
اینک چنین بزرگان بوده اند و این عزمه رفتن اند رحمهم الله و ما را
نیز ببايد رفت عاقبت کار ما بخیر باشد انشاء الله عز و جل - و امیر
رضي الله عنه بچشن مهرگان نشست روز سه شنبه بیست و هفتم
ذوالحجه و یسوار هدیه و نثار آوردند و شعرا را هیچ نفرمود و بر مسعود
رازی خشم گرفت و فرمود تا او را به بندرستان فرستادند که گفتند که
او تصیده گفته است و سلطان را ازان نصیحتها کرده و دران تصیده
این دو بیت بود

(۲) از اول این اشعار تا آخر آن در اصل مسوده مورلی صاحب
اختلافات نسخه چنان بکثرت اند و چونکه بعضی ازان خوانده
نمی شود لهذا از اصلاح ان کماینیقی قاصرام • اغابکه نویسنده گان نعم
زبان عربی نمی دانستند • ولیم ناسو لیس

مخالفان تو موران بلند مار شدند • بر آرزو ز موران • بار گشته دمار
 صده زمان شان زین پیش روزگار مبر • که ازدها شود از روزگار یابد مگر
 این مسکین سخت نصیحتی نیکو کرد هر چند فصول بود و شعرا
 و با ملوک این نرسد و مطربان را هم صاه نفرمود که درین روزگار آن
 امیر ز پاش هستی گرفته بود و کم بازید و مذاقشها می رفت و عمر
 بیایان آمده بود و حال مردم و دوامت و دنیا این است و این روزگار
 مهرگان نیز بگذشت و بیایان آمد - در سنه احدی و ثلثین و اربعمائه که
 قمره اش سه شنبه بود امیر هر روز نریضه کرد بر خویشتن که پیش
 از بار خاوتی کردی تا چاشنگاه با وزیر و ارکان دولت و سالاران سخن
 گفتندی ازین مهم که پیش داشتند و باز گفتندی که امیر بنشستی
 و در میانه تا شب کار می راندی و بهیچ روزگار ندیدند که او تن
 چنین در کار دارد و نامها می رسید از هر جای که خصمان نیز
 کارهای خویش می سازند و یاری دادند پورتکین را بمردم تا چند
 جنگ قوی بکرد با پهران عالی تکین و ایشان را بزد و نزدیک
 است که ولایت ماوراء النهر از ایشان بستاند و پسر التونتاش
 خندان نیز با آن قوم دوستی پیوست و بند جلیجون از هر جانبی
 کهاده کردند و مردم آمدن گرفت بطمع غارت خراسان چنانکه
 در نامه خواندیم که از آموی پیر زنی را دیدند یک دست
 و یک چشم و یک پای تبری دو دست پر میدند از وی که چرا
 آمدی گفت شلوم که گنجهای زمین خراسان از زیر زمین بیرون
 می کنند من نیز بیامدم تا لختی ببرم و امیر ازین اخبار بخندیدی اما
 بر کسانیکه غور در کارها می داشتند این سخن صعب بود و آنچه

از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرها زیادتی می رسید بوز
 الحسن عبد الجلیل خلوتی کرد با امیررضی الله عنه و گفت ما
 تازیگان اسپ و اشتر زیادتی داریم بسیار و امیر جهت لشکر آمده
 بزیادات حاجتمند است و همه از نعمت و دولت وی ماخته ایم
 نسختی باید کرد و بر نام هر کسی چیزی نوشت و غرض درین نه
 خدمت بود بلکه خواست بر نام استادم بو نصر چیزی نویسد و
 از بد خوئی و عادت او دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر
 بروی دل گران تر کند امیر را این سخن نا موافق نیامد و بو
 الحسن بخط خویش نسختی نوشت و همه اعیان تازیک را دران در
 آورد و آن عرضه کردند و هر کس گفت فرمان بردارم و از دلهای
 ایشان ایند عز و جل دانست و بو نصر بر آسمان آب بر انداخت که
 یک سر اسپ و اشتر بکار است واضطرابها کرد و گفت چون کار بو نصر
 بدان منزلت رسید که بگفتار چون بو الحسن ایدرنی بروی دهتوری
 نویسد زندان و خواری و در ریشی و مرگ بروی خوش شد و پیغام
 داد بزبان بو العلا طبیب که بنده پیرگشته و این اندک مایه تجملی
 که دارد خدمت را است و چون بدین حاجت آید فرمان خداوند
 را باشد کدام قلعه فرماید تا بنده آنجا رود و بنشیند بو العلا گفت
 خواجه را مقرر هست که من دوست دار قدیم اویم گفت هست
 گفت این پیغام نا صواب است که سلطان نه آنست که بود و با هر
 کس بهانه می جوید نباید که چشم زخمی افتد و مرا ازین عفو کند
 که سخن ناهموار در باب تو نتوانم شنید استادم رقعتی نوشت سخت
 درشت و هرچه او را بود ناطق و صامت دران تفصیل داد

و این پیغام که بو العلا را می داد در رقعت مشبع تر افتاد و بوثناق آغاچی آمد و هرگز این سبکی نکرده بود در عمر خویش و آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن و رقعه بدو داد و ضمان کرد که وقتی سره جوید و برساند و استادم بدیوان باز آمد و بر آغاچی پیغام را شتاب می کرد تا بضرورت برسانید وقتی که امیر در خشم بود از اخبار درد کننده که برسید و بعد ازان آغاچی از پیش سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت خواجه عمید را بگوی که رمانیدم و گفت عفو کردم وی را ازین و بخوشی گفت تا دل مشغول ندارد و رقعه بمن باز داد و پوشیده گفت استادت را مگوی که غمناک شود امیر رقعه بینداخت و سخت در خشم شد و گفت گناه نه بو نصر را است ما را است که سه صد هزار دینار که وقیعت کرده اند گذاشته ایم من بدیوان آمدم و رقعه پیش او نهادم و پیغام نخستین بدادم خدمت کرد و لختی سکون گرفتم و باز گشت و مرا بخواند چون نان بخوردیم خالی کرد و گفت من دانم که این نه سخن امیر بود حق صحبت و ممالحت دیرینه نگاه دار و اگر آغاچی سخن دیگر گفته است و حجت گرفته تا با من نگوئی بگوی تاره کار بنگرم آنچه گفته بود آغاچی بگفتم گفت دانستم و همچنین چشم داشتم خاک بر سر آن خاکسار که خدمت پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست من دل بر همه بلاها خوش کردم و بگفتار چون بو الحسنی چیزی ندهم باز گشتم و وی پس ازان غمناک و اندیشمند می بود و امیر رضی الله عنه حرمت او نگاه می داشت یک روزش شراب داد و بسیار

بنوانخت و او شاد کام و قوی دل بخانه باز آمد و بو منصور طبیب
 طیفور را بخواند و من حاضر آمدم و دیگران بیامدند و مطربان و
 بوسعید بقلانی نیز بیامد و نایب استادم بود در شغل بریدی
 هرات در میانه بوسعید گفت این باغچه بدهد دو نیم فرسنگی شهر
 خوش ایستاده است خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید گفت
 نیک آمد بوسعید باز گشت تا کرسازد و ما نیز باز گشتیم و مراد
 دیگر روز نوبت بود بدیوان آمدم استادم بیباغ رفت و بو الحسن
 دلشاد را فرمود تا آنجا آمد بو نصر طیفور و تنی چند دیگر و نماز
 شام را باز آمد که شب آدینه بود و دیگر روز بدرگاه آمد و پس
 از بار بدیوان شد و روز هفت مرد بود و دران صغفه باغ عدنانی
 در پیغوله بنشست بادی به نیرو می رفت پس پیش امیر
 رفت و پنج شش نامه عرضه کرد و بصفه باز آمد و جوابها
 بفرمود و فرود یک ساعت لقوه و فالج و سکنه افتاد وی
 را و روز آدینه بود امیر را آگاه کردند گفت نباید که بو نصر حال
 می آرد تا با ما بسفر نیاید بو القاسم کثیر و بر سهل زوزنی گفتند
 بو نصر نه ازان مردان باشد که چنین کند امیر بو العلاء را گفت
 تا آنجا رود و خبری بیارد بو العلاء آمد و مرد افتاده بود چیزها که
 نگاه بایست کرد نگاه کرد و نومید برنت و امیر را گفت زندگانی
 خداوند دراز باد بو نصر برنت و بو نصر دیگر طاب باید کرد امیر
 آوازی داد با دره و گفت چه می گوئی گفت اینست که بنده
 گفت و در یک روز و یک ساعت سه علت صعب افتاد از یکی ازان
 بنه توان جست و جان در خزانه ایزد است تعالی اگر جان بماندیم

تن از کار بشود امیر گفت دروغ بونصر و برخاست و خواجگان
 بدالین ار آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و او را در محمل
 پول نهادند و پنج و شش حمال برداشتند و بخانه باز بردند آن
 روز ماند و آن شب دیگر روز سپری شد رحمة الله علیه و گفتند که
 شراب کدو بسیار دادندش با نپید آن روز که بدان باغ بود مهمان
 نائب و ازان نائب پنج هزار دینار بستند امیر و از هر گونه روایتها
 کردند مرگ او را مرا با آن کار نیست اینزد عزوجل تواند دانست
 که همه رفته اند پیش من باری بر قلم چیزی رانم که خردمندان
 طعلی نکنند من ازان دیگران ندانم اعتقاد من باری آنست که
 ملک روی زمین نخواهم با تبعه آزاری بزرگ تا بخون چه
 رسد که پیدا است که چون مرد بمرد و اگر چه بسیار مال و جاه دارد
 با وی چه همراه خواهد بود و چه بود که این مهتر نیامت از دولت
 و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن رائی و عام و سی سال تمام
 محنت بکشیده که یک روز دل خوش ندید و آذار و اخبار و احوالش
 اینست که در مقامات و درین تاریخ بیامد و اما حقیقت بیداید
 دانست که ختمت الغایة و البلاغة و العقل به و او ادلی تر است بدانچه
 جهت بو القاسم اسکافی دبیر رحمة الله علیه گفته اند * شعر *
 الم تر ان دیوان الرسائل * عطمت لفقدان اقلامه و دفاتره
 و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم عزیز تر از
 فرزندان وی و نواختها دیدم و نام و جاه و مال و عزایتم واجب داشتم
 بعضی را از محاسن و معالی وی که مرا مقرر گشت باز نمودن و آن را
 قهر پر کردن و از دو یکی توانستم نمود تا یک حق را از حقها که در گردن

صنعت بگزارم و چون من از خطبه فارغ شدم و روزگار این مهتر بپایان آمد و باقی تاریخ چون خواهد گذشت که نیز نام بونصر نوشته نباید درین تالیف قلم را لختی بر وی بگریانم و از نظم و نثر بزرگان که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است باز نمایم تا عشقی باشد مرخوانندگان را پس بصر تاریخ باز شوم انشاء الله تعالی •

فصل

و پس از مرگ وی هرگز نبود که من ازان سخنان بزرگ با معنی وی اندیشه کردم که گفتی نه آنستی که من این ابیات یاد کردم بوالمظفر قاینی دبیر گفته است و مرثیه مثنی رحمة الله علیه اینست •

• شعر •
 لا رمى الله سرب هذا الزمان • اذ ادهان مثل ذاك اللسان
 ما رأى الناس ثانی المثنی • ایّ ثانی یرى لبكر الزمان
 كان في نفسه العلية في • عز و فوق كبرياء ذي سلطان
 كان في لفظه نبيا و لكن • ظهرت معجزاته في المعاني
 و بهیچ وقت نبوده است که بر درمراى او گذشتم که این دو بیت
 نخوانده ام که بو العباس صینی گفت روزی که بدر سراى صاحب
 دیوان رسالت بگذشت پس از مرگ رحمة الله علیه و آن
 این است •
 ایها ابواب لما علك الكتاب • این ذاک الحجاب و الحجاب
 این من کل یفزع الدهر منه • فهو الآن في التراب تراب
 و بو نواس رحمة الله علیه سخت نیکو گفته است • شعر •

ایارَبُّ وجه فی التراب عتیقُ * و یاربُّ حسن فی التراب رقیقُ
 و یاربُّ حزم فی التراب بخدّه * و یا رب تقد فی التراب رشیقُ
 الا کل معین هالک و این هالک * و ذو نسب فی الهالکین غریقُ
 رود کی گفته است * * شعر *

ای آنکه غمگین و سوگواری * و اندر نهان مرشک همی باری
 از بهر آن کجا بپریم نامش * ترسم ز بخت و انده دشواری
 رفت آنکه رفت آمد آنکه آمد * بود آنچه بود خیره چه غم داری
 هموار کرده خواهی گیتی را * گیتی است که کی پذیرد همواری
 مستی مکن که نشنود او مستی * زاری مکن که نشنود او زاری
 شو تا قیامت آید زاری کن * کی رفته را بزاری باز آری
 آزار بیش بینی زین گردون * گر تو بهر بهانه بدان آری
 گوئی که گماشته است بلائی او * بر هر که تو بر او دل بگماری
 ابری پدید نی و کسوفی نی * بگرفت ماه و گشت جهان تاری
 فرمان کنی و یا نکنی ترسم * بر خویشتن ظفر ندهی یاری
 تا بشکنی سپاه غمان بر دل * آن به که می بیاری و بگماری
 اندر بالای سخت پدید آید * فضل و بزرگواری و مالاری
 و مصیبت این مرد محتشم را بدان وقت نشمردند بلکه چنان بود
 که گفته اند * * شعر *

درآب الفواد و القلوب و جرحها * و احرّ النفوس و الابدان و احرقتها
 و اغص الصدور بهم حابها * و غص الجنون علی اقربها
 ملاء الصدور ارتباعا - و قسم الالباب سماعا - و ترک العقول مجرّوحه - و الدموع
 مسفوحه - و القوی ممدوده - و الطرق مسدوده - ما اعظمه مفقود - و اکرمه

سجدود - زانی لانوح علیه نوح المناقب - و اریثیه مع النجوم و الثواقب -
 و ائکله مع المعانی و المحاسن - و ائنی علیه ثناء المساعی و المآثر -
 لوکان اری طرفاً مما یفدی بالاموال و الانصار - بل الاسماع و الابصار -
 لوجد عند الابرار - من فدیة ذاک الصدر ما یستخلص صحجة هذا
 فلا مصیبة مع الایمان - و لا فحیحة مع القرآن - و کفی کتاب الله معزیا -
 و من غموم الموت مسلماً - و ان الله عز ذکرة یخفف ثقل النوائب -
 و یحدث السلو عند المصائب - بذکر حکم الله فی سید المرسلین - و خاتم
 النبیین - صلوات الله علیه و علیهم اجمعین - و رضی عن ذلک الغمید
 الصدر الکامل و ارضاه - و جعل الجنة ماراه و مژواه - و غفرله ذنبه -
 و خفف حسابه - و نبهنا عن نومة الغافلین - آمین آمین رب العالمین -
 و امیر رضی الله عنه بو القاسم کثیر و بوسهل زوزنی را بفرستاد
 تا بنشینند و حق تعزیت را بگزارند و ایشان بیامدند و همه
 روز بنشستند تا شغل او رامت کردند تا بوتش بصحرای بردند
 و بهیار مردم بروی نماز کردند و آن روز سپاه سالار و حاجب
 بزرگ آمده بودند با بسیار محتشمان - و از عجائب و نوادر رباطی
 بود نزدیک آن دو گور که بو نصر آن را گفته بود که کاشکی میوم
 ایشان شدی وی را دران رباط گور کردند و روزی بیعت بماند پس
 بغزنین آوردند و رباط که بلشگری ساخته بود در باغش دفن کردند
 و غلامان خوب بکار آمده که بندگان بودند بسرایی سلطان بردند
 و اسپان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند و چند مر ازانکه
 بخواسته بودند و اضطراب می کرد آنگاه بدان آسانی فرو گذاشت
 و برفت و بو سعید مشرف بفرمان بیامد تا خزانه را نسخت کرد

آنچه داشت مرد راست آن رتعه وی را که نوشته بود بامیر برد و خبریامت و فهرمت آن آمد که رشته تازی از آنکه نوشته بود زودت نیافتند امیر بتعجب بماند از حال راستی این مرد فی الحیوة و الممات و وی را بسیار بستود و هرگاه که حدیث وی رسیدی توجع و ترحم نمودی و بوالحسن خلیل را دشنام دادی و کافر نعمت خواندی و شغل دیوان رسالت وی را امیر داد در خلوتی که کردند بخواجه بو مهل زوزنی چنانکه من نایب و خلیفه وی باشم و در خلوت گفته بود اگر بوالفضل سخت جوان نیستی آن شغل بوی داد می چه بو نصر پیش تا گذشته شد درین شراب خوردن باز پهمین با ما پوشیده گفت که من پیر شدم و کارم با آخر آمده است اگر گذشته شوم بو الفضل را نگاه باید داشت و وزیر سخنان نیکو گفته بود من نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم و وی بدرگاه بود و شکرش کردم گفت مرا شکر مکن شکر اسنادت را کن که پیش از سرگ چنین و چنین گفته است و امروز امیر در خلوت باز می گفت من دعا کردم همه زندگان را وهم مرده را کار گرفت و بو مهل می آمد و در باغ بجانبی می نشست تا آنگاه که خلعت پوشید خلعتی فاخر با خلعت بخانه رفت وی را حقی بزرگ گزاردند که حشمتی تمام داشت - و بدیوان بنشست با خلعت روز چهارشنبه یازدهم ماه صفر و کار راندن گرفت سخت بیگانه بود در شغل من آنچه بود جهد بحشمت و جاه او می کردم و چون لختی حال شرارت و عادت وی دریافتم و دیدم که ضد بو نصر مشکل است بهمه چیزها رتعی نبشتم بامیررضی الله عنه چنانکه

زخم است که نویسند در معنی استعفا از دبیری گفتم بونصر
 قوتی بود پیش بنده و چون وی جان بمجلس عالی داد حالها
 دیگر شد بنده را قوتی که در دل داشت برفت و حق خدمت
 قدیم دارد نباید که استادم یا سازگاری کند که مردی بد خوبی
 است و خداوند را شغلهای دیگر است اگر رای عالی بیفتد بنده
 خدمت دیگر مشغول شود و این رقعہ را بناغاجی دادم و برسانید و
 باز آورد خط امیر بر سر آن نوشته که اگر بونصر گذشته شد ما بجائیم و
 ترا بحقیقت شناخته ایم این نویسمی بهر خیر است من بدین جواب
 خداوند ملکانه زده و قوی دل شدم و بزرگی این پادشاه و چاکر
 داری تا بدانجا بود که در خلوت که با وزیر داشت بومهل را گفت
 بوالفضل شاگرد تو نیست او دبیر پدرم بوده است و معتقد وی را
 نیکو دار اگر شکایتی کنی همدمان نباشم گفت فرمان بردارم و پس
 وزیر را گفت بوالفضل را بگو سپردم از کاری اندیشه دار و وزیر
 پوشیده با من این بگفت و مرا قوی دل کرد و بماند کار من بر نظام
 و این امثال مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکو شناخت
 تا آن پادشاه ما برجای بود و پس از وی کار دیگر شد که مرد
 بدعت و در بعضی مرا گناه بود و نوبت درشتی از روزگار در رحیم
 و من بچوانی بقبض باز انتیادم و خطاها رفت تا امتداد و خلتم
 و بستان نرم و درشت دهم و بیست سال برآمد و هنوز در تبعیت
 آنم و همه گفتی و مردی بزرگ بود این استادم و سخنی ناهموار
 نگویم و چه نچاره بود از باز نمودن این احوال در تاریخ که اگر تازان
 درستان و مهتران بازمی نمایم از آن خویش هم بگفتم و پس بکار

باز شدم تا نگویند که بوالفضل صولی وار آمد و خویشی را ستایش
گرفت که صولی در اخبار خلفای عباسیان رضی الله عنهم تصنیفی
کرده است و آن را ادراک نام نهاده است سخت بسیار رنج برده که
صردی ناضل و یگانه روزگار بود در ادب و نحو و لغت راحت که بروزگار
چون او کم پیدا شده است در ایستاده است و خویشی را و شعر
خویش را ستودن گرفته است و بسیار اشعار آورده و مردمان از این
بفریاد آمده آن را از بهر فضلش فرستادندی و از آن ها آنست که زیر
هر قصیده نبشته است که چون آن را بر علی رعش الوزیر خواندم و
گفتم اگر بحری شاعر خواهد گفت خادم الوزیر یعنی صولی را بدان
روی و وزن و قافیه هم از وی پای باز پس نهد. وزیر بخندید و
گفت همچنین است و مردمان روزگار از وی بسیار بخندیده اند و
خوانندگان اکنون بخندند. و من که بوالفضل چون برین حال واقف
راه صولی نخواهم گرفت. و خویشی را ستودن و آن نوشتن که پیران
محمودی و مسعودی چون بران واقف شوند عیبی نکنند والله یعصمنا
من الخطاء و الزلل بته و سعة فضلا روز چهارشنبه هزدهم ماه
صفر امیر رضی الله عنه از هرات برنت بجانب پوشنگ با لشکری
سخت گران آراسته و پیدان جنگی و پیاده بسیار و بنه مچک تر و
پوشنگ تعبیه فرمود و سلطان هر قلب و سواد سالار علی در میمنه
و حاجب بزرگ سبازی در میسره و پیری آخر سالار بایتگین و اید
سنقر و بوبکر حاجب با جمله کرد و عرب و یانصد خیلانش بر مقدمه
و ارتکین حاجب سرای را خلعتی فرمود فاخر و آخر سالار را کلاه
دوشاخ و کمرداد و خلیفه حاجب بکنغدی کرد تا آنچه باید فرمود

فر مثال زی غلامان سرای را می فرماید و بسیار هندو بود چه حوار
 داغی و چه پیاده با سالاران نام دار پراگنده کرده بر قلب و میمنه
 و میسر و ساقه و همچنین پیدان درگاه بیشت بر جمازگان و پنجاه
 پیل از گزیده تربلان درین لشکر بود و همکنان قرار دادند که چغین
 لشکر ندیده اند و هزاره درجهان افتاد از حرکت این لشکر بزرگ و طغرل
 بنشاپور بود چون امیر بهرایی سنجید رسید بر سر دوازه نشاپور و طبع
 عزمش بران قرار گرفت که سری طوس رود تا طغرل ایمن گونه
 فرا ایستد و دیرتر از نشاپور برود تا وی از راه نوق تاختنی کند
 جوی استوار^(۲) و راه فرو گیرد چنانکه نتواند که اندر نسا رود و چون
 نتواند بران راه رفتن اگر براه هرات و سرخس رود ممکن باشد او را
 گرفتن پس برین عزم سوی طائران طوس رفت و آنجا دو روز ببود
 پیغداد تا همه لشکر دور رسید پس بچشمه شیرخان رفت و داروی
 مهمل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی هبک بکرد و نماز دیگر پیل
 ماده بخواست و بر نشست و وزیر را مثال داد تا نماز خفتن براند
 و پیاده و بنه و طبل و علم و حاجب بکنند و غلام سرای و خود
 لشکر بر اثر وی باشد این بگفت و پیل بتعجیل راند چنانکه
 تاختن باشد و با وی هزار غلام سرای بود و دو هزار حوار از هر مستی
 و دو هزار پیاده با سلاح تمام بر جمازگان و پیش از رفتن وی لشکر
 نامزد کرده رفتن گرفت چنانکه وزیر هر چند کوشید ایشان را نه
 داشتن ممکن نشد تا وی نیز مثال داد که بزنند نماز شام برداشتن

و بُرفتند و طغرل سواران نیک اسپه داشته بود بر راه چون شنوده بود که امیر هوئی طوس زنت مقرر گشت که راهها بروی فرور خواهد گرفت بتعجیل هوئی او بکشید از اتفاق عجائب که نمی بایست که طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب تمام نا یافته پسر از نماز خفتن بر پیل بخواب شد و پهلبانان چون بدانستند زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بگام خوش خوش می روندند و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر و آن فرصت ضائع شد که اگر آن خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی و من با امیر بودم سحر گاه نیز براندم چنانکه بامداد را بنوق بودیم آنجا فرود آمدیم و نماز بامداد بکرد و کوسى روئین که بر جماز کن بود فرو گوفتند امیر پیل براند بشتاب تر و بدر حاجب با فوجی ترک و عرب و ارمنین حاجب با غلامی پانصد مرائی برفتند بتاختنى سخت قوی چون بجران رسیدند قصبه استوار طغرل بامداد از آنجا برانده بود که او را آراز کوس رسیده بود و بر راه عقبه بیرون برفته چنانکه بهیاری جای ثقل بگذاشته بودند از شتاب کد کردند. و امیر در دمام در رسید و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول و فرود آمد سخت فوج از شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می افتاد و دشنامی فحش می داد چنانکه من وی را هرگز بران فحرت ندیده بودم و گر ساعت تکین حکیمی را که سواری مبارز و دلیر بود و تاقیشان او داشتی با پانصد غلام مرائی آسوده و پانصد خیلانش کسپل کرد بدنبال گریختگان و مردمان دیگر رفتند سخت بسیار بطمع آنکه چیزی یابند و نماز شام را باز آمدند و بسیار کلا و قماش آوردند و گفتند

که طغرل نیک تعجیل کرده بود و بر راه اسپان آسوده داشت که او را دیده نیامد اما در فوجی رسیدیم و می گفتند سلیمان و ارسلان جاذب و قدر خاکی سر ایشان بودند و در آن تنگت بود و ایشان راهی دانستند و بکوه بر شدند ساخته و گروهی یافتیم و می نمود که نه ترکمانان بودند اینجا امیر دو روز بار انگند تا لشکر بیاساید و بوسهل حملرونی و موروی اینجا بما رسیدند با حاجب جامه دار و گوهر آئین خزینه دار و دیگر مقدمان و سواری پانصد امیر فرمود ایشان را که سوی نساپور باید رفت و شهر ضبط کرد که نامه بو المظفر جحمی رسیده است که صاحب برید را مثال داده تا وی ستواری بیرون آمده است و علویان با وی یارند اما اعیان خوانده اند و فساد می کنند تا شهر ضبط کرده آید و علف باید ساخت چند آنکه ممکن گردد که ما بقیت زمستان آنجا مقام خواهیم کرد ایشان برفتند و امیر تاختن کرد و سوی باورد بناخت و وزیر سواران را که نامزد این تاختن بودند گفت که بر اثر وی آیند و امیر بناختن رفت با سواران جریده و نیک اسپه دَره برمی گرفته بودند و طغرل چون پیابرد رسید داود و نیالیان را یانمت تا همه لشکر ترکمانان و جمله بنها را گفته بودند که روی بیابان بزند بتعجیل تا در بیابان بدیشیم و یکی دست کمانی بکنیم که این بادشاه از لونی دیگر آمده است اندرین بودند که دید پانان که بر کوه بودند ایستاده بزرگ دیگر تاختند و گفتند که سلطان آمد و خبر بطغرل و داود و دیگر قوم رسانیدند و بنها برانند و ما ازان اشکستها^(۴) بصحرای باورد رسیدیم لختی

بیامانه کرده بودند چنانکه در خواستی یافت اگر بتعجیل رفتی اما
 از تضا آمده و آنکه بی خواست ایند عزذکرة هیچ کار پیش نرود
 مولا زاده را بگرفتند حاجب و پیشش امیر آوردند از وی خبر ترکمانان
 و بنها پرسیده آمد گفت چند روز است تا بنها را علی مکائیل
 صوی ریگ نهاد و فراده بردند و اعیان و مقدمان با لشکری انبوه و
 ساخته در همه بیابانند از راه دور برده فرسنگ و مرا امپ لنگ
 شده و بماندم امیر رضی الله عنه از کار فرو ماند سوازی چند از
 مقدمان و طلبعه ما در رسیدند و امیر را گفتند مولا زاده دروغ می
 گوید و بنها چاشنگاه رانده اند و ما گرد دیدیم سپاه سا"ر علی و دیگران
 گفتند آن گرد لشکر بوده است که اینها بدین غافل نباشند که بنه
 بخویشتن چنین نزدیک دارند و رای امیر راست کردند و بسیار
 رانده بود و روز گرم ایستاده بکران باورد فرود آورد و اگر همچنان تفت
 براندی و یا لشکری فرستادی این جمله بدست آمدی که شب را
 جاسوسان ما رسیدند که ترکمانان بدست و پای مرده بودند و دستها
 را از جان شسته و بنه بدیشان سخت نزدیک آنجا رسیدی و
 مرادی بزرگ بر آمدی و چون ترسیدند بنها را بتعجیل براندند تا
 صوی نضا روند که وعی و فزعی بزرگ بر ایشان راه یافته است و
 اگر سلطان بفراده رود نه همانا ایشان ثبات خواهند کرد که بعلف
 سخت در مانده اند و می گفتند هر چند بر ما می آیند ما پیشتر
 می رویم تا زمستان فراز آید و صجر شوند و باز گردند و وقت بهار بی بنه
 بجنگ باز آئیم امیر چون برین اخبار رانف گشت بباورد مقام کرد
 و زمستان در آمد و اعیان را بخواند و درین باب رای زدند و بوسهل

امتداد دیوان نکت آنچه جاسوسان خبر آورده بودند باز گفت و هرگونه سخن رفت وزیر گفت رای خداوند برتر و عالی تر و ازینجا راه دور نیست بنده را صواب تر آن می نماید تا به نسا برویم و آنجا روزی چند بباشیم و علف آنجا خورده آید که هم فزع و بیم خصمان آنجا زیاده گردد و دور تر گریزند و هم بخوارزم خبر افتد و سود دارد و مقرر گردد بدیور و نزدیک که خداوند چنان آمده است که بخراسان باز گردد تا خلاها بجمله دریافتند آید امیر گفت صواب جزاین نیست و دیگر روز حرکت کرد و بنسا رفت و هزاهز دران نواحی امتداد و خصمان فراره از بیابانها کشیدند و بزها را بجانب بلخان کوه بکشیدند و اگر قصدی بودی بجانب ایشان بسیار مراد بحاصل شدی و پس از آن بمدتی دراز مقرر گشت که حال خصمان چنان بود که ظفرل چندین روز موزه و زره از خود دور نکرده بود و چون بخفتی مریدالین کردی چون حال مقدم قوم برین جمله باشد توان دانست که از آن دیگران چون بود و امیر بنسا روزی چند مقام کرد و شراب خورد که ناحیتی خوش بود و لشکر سلطان از خوارزم ملطفه نهانی فرستادند و تقریبا کردند و آنرا جوابها نوشتیم ملطفهای توقیعی وزیر مرا گفت این همه عشوہ است که دانند که ما قصد ایشان نتوانیم کرد یکی آنکه قحط است درین نواحی و لشکر اینجا مدتی دراز مقام نتوانند کرد تا صوی خوارزم کهنده آید و دیگر خصمان اندر خراسان چنین بما نزدیک و از بهر ایشان آمده ایم پیش ما را بخواب کرده اند بشیشه تھی جواب نیکو می باید داد خوارزمیان را تا اگر در دل فساد می دارند سرانگنده و خاموش

ایستند و چون خصمان باطراف بیابان افتند و کار عاف نایافته
از اینجا بجایگاهی صعب گشتند و از لشکریان بانگت و نفیر بر آید
امیر رضی الله عنه از نسا باز گشت هم از راه باورد و استوار پیش
نشاپور کشید و قضاة و علما و فقها و پسران قاضی صاعد بجز قاضی
صاعد که نتوانست آمد بسبب ضعف استقبال آمدند تا قصه
استو که خوجان گویند - و امیر بنشاپور رسید روز پنجشنبه نیمه
ماه ربیع الآخر - و بیست و هفتم ماه بیباغ شد باخ فرود آمدند
و موریهی مثال داده بود تا آن تخت مسعود که طغرل بدان نشسته
بود و فرش صدفه جمه پاره کرده بودند و بدرویشان داده و نوساخته
و بسیار مرمت فرموده و آخرها که کرده بودند بکنده و امیر را این
خوش آمد می را احقاد کرد و بسیار جهد کرده بود تا بیست روز
عاف توانست ساخت و نشاپور این بار نه چنان دیده بودم که همه
خراب گشته و اندک مایه آبادانی مانده و ملی نان به درم
و کدخدایان سقفهای خانها بشکافته و بفروخته و از گریبگی با عیال
و فرزندان بمرده و قیمت ضیاع بشده و اوم بدانگی باز آمده و مرفوق
امام صاحب حدیثان با طغرل برتده بود امیر پس از یک هفته بدر
حاجب را بروستای بست فرستاد و التوتناش حاجب را بروستای
بیهق و حاجب بزرگ بخواف و باخزرو اسفند و مپاه سالار را
بطوس و همه اطراف را بمردم بیدانگدن و بشراب و نشاط مشغول
گشت و بیوه هوا بس مرد و حال بجایگاه صعب رسید و چنین تحط
بنشاپور یاد نداشتند و بسیار مردم بمردم لشکری و رعیت و چند چیز
فادر دیدم درین روزگار ناچار بود باز نمودن آن که در هر یکی از آن

عبرتتی است تا خردمندان این دنیای فریبده را نیکو بدانند و درنشاپور دیهی بود محمدآباد^(۲۱) نام داشت و بشادیاخ پیوسته است و جای عزیز است چنانکه یک جفت وار ازان که بنشاپور و کرمان جریب گویند زمین ساده بهزار درم بخریدندی و چون با درخت و کشت و رزی بودی بسه هزار درم و احتادم را بونصرآنجا سرای بوده و سخت نیکو برآورده و بسه جانب باغ و آن سال که از طبرستان باز آمدیم و آن سال مقام افتاد بنشاپور خواست که دیگر زمین خرد تا سرای چهار باغ باشد و بده هزار درم بخرید از سه کد خدای و قبایله بنوشند و گواه گرفتند چون بها خواستند داد من حاضر بودم استادم گفت جنسی با حیم باید برداشت و دیگر روز فروشندگان لجاج کردند که همه زر باید وی زمانی اندیشید و پس قبایله برداشت و بدرید و گفت زمین بکفر نیست و خداوندان زمین پشیمان شدند و عذر خواستند گفت البته نخواهم و قوم باز گشتند و مرا گفت این چه هوس بود که من در سر داشتم که زمین می خریدم و اگر حال جهان این است که من می بینم هر کس که زندگانی یابد بیند که اینجا چنان شود که جفت واری زمین بده درم فروشند من باز گشتم و با خوبشتم گفتم این همه از سوداهای محترق این مهتر است و این سال بنشاپور آمدیم و بوسهل زوزنی درین سرای احتادم فرود آمد یک روز نزدیک وی رفتم یافتیم چندی از دهقانان نزدیک وی و سی جفت وار زمین نزدیک این سرای بیع می کردند که بنام

او آنجا باغ و سرای کنند و جفت واری بدریخت درم می گفتند
 و او لجاج می کرد و آخر بخريد و بها بدادند من تبسمی کردم و او
 بدید و سخت بد گمان مردی بود هیچ چیز نه در دل بجایها کشیدی
 چون قوم باز گشتند مرا گفت رنج این مهم داشتم تا برگزارد آمد و خواستم
 که باز کردم گفت تبسمی کردی بوقت بها دادن زمین سبب چه بود
 حال استادم بونصروزمین که خواست خرید با وی گفتم دیر اندیشید
 پس گفت درینجا بونصر که رفت خردمند و دور اندیش بود و اگر
 تو این با من پیش ازین می گفتی بهیچ حال این نخریدی و اکنون
 چون خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع باز گشتن و پس
 ازین چون بشود اتفاق و مارا این حال پیش آمد خبر یافتم که
 حال این محمد آباد چنان شد که جفت واری زمین بیک من
 گندم می فروختند و کس نمی خرید و پیش باز حادثه اتفاق این
 سال باید رفت که جفت واری زمین بهزار درم بخرند و پس ازان
 بدریخت درم فروشند و پس ازان بیک من گندم فروشند و کس
 نخرد شبا روزی عبرت باید گرفت از چنین چیزها - و دیگر آبگینه های
 بغدادی مجرود و مخروط دیدم که ازان بغدادی بدیناری خریده بودند
 که بسه درم فروختند و پس از باز گشتن ما بدشاپور منی نان سیزده
 درم شده بود و بیشتر از مردم شهر و نواحی بمر و حال علف چنان
 شد که یک روز دیدم و مرا نوبت بود بدیوان که امیر نشسته بود
 و وزیر و صاحب دیوان رسالت و تا نماز پیشین روزگار شد تا پنج روز
 علف راست کردند غلامان رانان و گوشت و اسپان را گاه و جور نبود
 پس از نماز پیشین از کار علف فارغ شدیم امیر بخنده می گفت

این حدیث بر طریق غرائب و عجائب و احکام غزنین رسید درین
 ساعت پیش بر نامۀ کوتوال غزنین بود بوعالی می خوانند دروی
 به ندیمان آورد و گفت کوتوال نوشته است و گفته بیست و اند هزار
 قغیز غله در کلدوها انبار کرده شده است باید فروخت یا نگاه
 باید داشت ما را بفزین چندین غله است و اینجا چنین در ماندگی
 ندیمان تعجب نمودند و پس ازان تا این گاه که این پادشاه گذشته
 شد رضی الله عنه عجب بسیار افتاد و باز نمایم بجای خویش
 آنچه نادر تر بود تا خوانندگان را مقرر گردد که دنیا در کل به نیم
 پیشیز نیززد و حال علف چنان شد که اشتر تا دامغان بپردزد و از
 اینجا علف آوردند و ترکان البته پیرامون ما نگشتند که ایشان نیز
 بخوبی مشغول بودند که این قحط و تنگی بهمه جایها بود و با
 بوسهل حمدونی امیر مرگران می داشت و وی بدین غمناک و
 متحیر بودی و وزیر پوشیده تفانی می زد و بوسهل معوه لیف
 را در میدانه آورد و چند روز پیغام می رفت و می آمد تا قرار گرفت
 بر آنکه خداوند را خدمتی کلد پنجاه هزار دینار و خط بدهد و مالی
 در زمان بخزانہ فرستاد امیر فرمود تا وی را خلعتی دادند فاخرو
 بمجلس امیر می آمد بندپی می نشست و پس ازین بروزی
 چند بفرمود وی را تا سوی غزنین برود و شغل نشاپور راست بود
 دارد و آنچه بقلعہ میکائیلی است نهاده فرود آرند و از راه روستای
 بست سوی میستان کشد و از آنجا بیست بود کوتوال غزنین کاوا
 بساخت و هیتد با دو بیست سوار ساخته نامزد شد که با وی بروند
 برفتند از نشاپور و نامه رفت بدینر حاجب تا با ایشان بدرتۀ را

بیرون کند و ایشان را بسرحد رساند و بکرد ایشان بسلامت بغزنین رسیدند تا آنچه داشتند و آن بلا که ما دیدیم ایشان ندیدند و بوالحسن دهد الجلیل را امیر ریاست نشاپور داد هم بران خط و طراز که حسدک را داد که امیر محمود خلعتی فاخر دادش و طیلسان و دراعه پیش آمد و خدمت کرد و باز گشت و امپ خواجه بزرگ رئیس نشاپور خواست و خانه باز رفت و وی را سخت نیکو حق گزاردند و اعیان و مقدسان نشاپور همه نزدیک وی آمدند و وی رعونت را با ایشان بکار داشتی که من هم چون حسنکم و بخائیدندش که این روزگار بروزگار حسدک چون مانست و درین روزگار زاهها از خایفه اطال الله بقائه بنواخت تمام رسید سلطان را مثال چنان بود که از خراسان نچنبد تا آنگاه که آتش فتنه که بهبب ترکمانان اشتعال پذیرفته است نشانده آید چون لزان فارغ گشت سوی رمی و جبال باید کشید تا آن بقاع نیز از متغلبان صافی شود و جوابها آن بود که فرمان عالی را بسمع و طاعت پیش رفت و بنده برین جمله بود عزیمتش و اکنون جد زیادت کند که فرمان رسید و امیر بغداد نوشته بود و تقریبا کرده که بشکوهید از حرکت این پادشاه وی را نیز جواب نیکو رفت و باکالنجار را نیز که راهی گرگان و طبرستان بود امیر خلعتی سخت نیکو فرستاد بارسول و نامه بدل گرمی و نواخت که خدمتهای پسندیده کرده بود دران روزگار که بوسهل حدونی و سوری آنجا بودند بوالحسن کرجی را که خازن عراق بود و با این قوم باز آمده امیر باز ندیمی فرمود و خلعت داد و پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که بنده بودم و روزگار دگر گشت و مردم و همه چیزها - و روز پنجشنبه هژدهم

ماه جمادی الاخری امیر بچشن نوروز بنشست و هدیهها بصیار آورده بودند و تکلف بسیار رفت و شعر شنود از شعرا که شادکام بود درین روزگار زمستان و فارغ دل و فترتی نیفتاد و صله فرمود و مطربان را نیز فرمود مسعود شاعر را شفاعت کردند سه صد دینار صله فرمود بنامه و هزار دینار مشاھرة هر ماهی از معاملات جیلیم و گفت هم آنجا می باید بود پس از نوروز کار حرکت پیش گرفت و بساختند بقیة آنچه ساخته بود و صاحب دیوان موری را گفت بساز تا با ما آئی چنانکه بنشاپور هیچ نمائی و برادرت اینجا بنشاپور نائب باشد گفت فرمان بردارم و خود برین عزم بودم که یک لحظه از رکاب جداوند دور نباشم در آنچه بمن رسید درین روزگار و برادر را نائب کرد و کار بساخت و نیز گفته بود که موری را با خود باید برد که اگر خراسان صافی شود او را باز توان مرستاد و اگر حالی باشد دیگرگون تا این مرد بدست مخالفان نیاید که جهان بر من بشوراند و نیز گفتند که بومهیل حمدونی این در گوش امیر نهاد و بوالمظفر جمعی را امیر خلعت فرمود و شغل بریدی بروی مقرر داشت و علویان و نقیب علویان را خلعت داد و بوالمظفر را بدو سپرد و قاضی صاعد امیر را درین روزگار یک بار دیده بود اما دو پسرش پیوسته بخدمت می آمدند درین وقت قاضی بیامده بود بوداع و دعا گفت و پندها داد و امیر هر دو پسرش را خلعت داد و بعزیزی بخانه باز فرستادند - و امیر از نشاپور حرکت کرد بر جانب طوس روز شنبه دو روز مانده بود از جمادی الاخری دهم نوروز راه دره سرخ و بصحرا فرود آمد بر سر راهها سرخ و نسا و بارز و استو

و نشاپور و بر جمله جانب لشکر فرستاد ساخته با مقدمان هشیار با سالاران با نام تا طلائع باشند و مخالفان نیز بجنبیدند و بسرخس آمدند مردم ساخته بسیار و طلائع فرستادند بر روی لشکر ما و هر دو گروه هشیار می بودند و جنگها می رفت و دست آویزها و امیر خیمه بر بالا زده بود و بتعبیه ساخته فرود آمده بود و شراب می خورد و بتن خویش با معظم لشکر که بروی خصمان نمی رفت منتظر آنکه تا غله در رسد و حال نرخ بجایگاهی رسید که منی نان بسیزده درم شد و نا یافت و جو خود کسی بچشم نمی دید و طوس و نواحی آن را بکندند و از هر کس که منی غله داشت بستند و سوری آتش درین نواحی زد و مردم و ستور بسیار از بی علفی ببرد که پیدا بود که بگیاه زندگانی چند بتوانستند کشید و کار بجائی رسید که بیم بود که لشکر از ضرورت بی علفی خردگی کردی و کار از دست بشدی امیر را آگاه کردند و مصرح بگفتند که کار از دست می بشود حرکت باید کرد که اگر کرده نیاید کاری رود که تلافی آن دشوار پذیرد - امیر از انجا حرکت کرد بر جانب سرخس روز شنبه نوزدهم شعبان تا بسرخس رسیدیم و در راه چندان ستور بیفتاد که آن را اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی علفی و گرسنگی آنجا رسیدیم در راه چندان ستور بیفتاد یک روز مانده از شعبان شهر خراب و بی آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته و دشت جبال گوئی سوخته اند هیچ گیاه نه مردم متحیر گشتند و می رفتند و از دور جای گیاه بومیده می آوردند که روزگار گذشته یاران آن را دران صحرا انداخته بودند و آن را آب می زدند و پیش ستور می انداختند یک دو دم بخوردندی

و مربر آوردندی و می نگر بستندی تا از گرمزگی هلاک شدند
 و مردم پیاده رورا حال بتر ازین بود امیر بدین حالها سخت متحیر
 و مجلسی کرد با وزیر و بسهل و ازکن دوامت و اعیان چاه و گفتند
 این کار را چه روی است اگر برین جمله ماندید نه مردم ماند نه
 ستور امیر گفت خصمان اگرچه جمع شده اند دانم که ایشان را هم
 این تنگی همت گفتند زندگانی خداوند دراز باد حال سرد دیگر است
 در فراخی علف و از همه خوب تر آنکه اکنون غله رسیده باشد و
 خصمان با مرغله اند و تا ما آنجا رسیم ستور ایشان آسوده باشد و فریه
 و آبادان و ما درین راه چیزی نیابیم صواب آن می نماید که خداند
 بهرات رود که آنجا بیادغیص و آن نواحی علف است تا آنجا بیابیم
 روزی چند و پس ساخته قصد خصمان کنیم امیر گفت این محال
 است که شما می گوئید من جز بمر و نورم که خصمان آنجا آیند تا
 هرچه باشد که هر روز بسرا این کار نتوانم آمد گفتند فرمان خداوند
 را باشد ما فرمان برداریم هر کجا رود و از پیش وی نومید باز گشتند
 و خالی بنفشستند و بر زبان بو الحسن عبد الجلیل و مسعود ایث پیغام
 دادند که صواب نیست صوی مرو رفتن که خشک سال است و
 می گویند در راه آب نیست و علف یافته نمی شود و مردم صجر
 شوند درین راه نباید فالعیان بالله خللی افتد که آن را دشوار در توان
 یافت بر رفتند و این پیغام بگزارند امیر سخت در تاب شد و هر روز
 را سرد کرد و دشنام داد و گفت شما همه قوادان زبان در دهان یکدیگر
 کرده اید و نمی خواهید تا این کار بر آید تا من درین رنج می باشم
 و شما لذتی می کنید من شما را جانی خواهم برد که همگان در

چاه افتید و هلاک شوید تا من از شما و از خدایات شما برهم و شما نیز از ما برهید دیگر بار کس سوی من درین باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم هر دو مدهوش باز گشتند نزدیک قوم و خاموش بنشستند اعیان گفتند جواب چه داد بوالفتح لیث آراسته سخن گفتن گرفت و بوالحسن گفت مشنوبید که نه برین جمله گفت و محال باشد که شما مہتران را عشوہ دهند خاصہ در چنین روزگاری بدین مہمی امیر چنین و چنین گفت وزیر در سپاہ سالار نگرست و حاجب بزرگ سپاہ سالار را گفت اینجا سخن نمائد فرمان خداوند را باشد و ما بندگانیم و ما را بہتر آنست کہ خداوند بر ما خواهد و برخاستند و برفتند و این خبر بامیر رسانیدند بر سپاہ سالار کہ چندین چیز برفت و همچنین بر علی دایہ کہ امیر را ازان آزاری بزرگ بدل آمد - یکی آن بود چون بطوس بودیم نامہ رسید از جانب التونتاش کہ برین جانب کہ منم نیرو می کنند و بمردی حاجت است جواب رفت کہ دل قوی دار کہ فرمودیم سپاہ سالار را تا بتو پیوند و بسوی سپاہ سالار نامہ رفت کہ التونتاش را دریاب سپاہ سالار گفت مرا کہ تابع التونتاش می باید بود کوس و دہل و دمدمہ چہ بکار است و فرمود تا ہمہ بدریدند و بسوختند و این خبر بامیر رسانیدند و حاجت آمد بدانکہ مسعود لیث را نزدیک او فرستاد تا دل او را خوش گرداند و برفت و راست نیامد تا امیر او را بخواند و بمشافہہ دل گرم کرد چنین حالها می بود و فترت می افتاد و دل امیر بر اعیان تباہ می شد و ایشان نیز نومید و شکستہ دل می آمدند تا آنکہ الطامۃ الکبری

پیش آمد امیررضی الله عنه چون فرود سرای رفت و خالی بخراگه
 بنشست گله کرد فرا خادمان از وزیر و از اعیان لشکر و گفت هیچ
 خواست ایشان ندیدم که این کار برگزیده آید تا من ازین دور و غم
 ایمن باشم و امروز چنین رفت و من بهمه حال فرا بخوام رفت
 سوی مرو ایشان گفتند خداوند را از ایشان نباید پرمجید بر رای و
 تدبیر خویش کل باید کرد و این خبر بوزیر رسانیدند بوسهل زوزنی
 را گفت آه چون تدبیر برخدم انداد تا چه باید کرد و لزان خدم
 یکی اقبال زرین دست بود و دعوی زیرکی کردی و نگویم که درباره
 خویش مردی زیرک و گرز و بسیار دان نبود اما در چنین کارهای
 بزرگ او را دیدار چون انتادی بوسهل گفت اگر چنین است خواه
 صلاح نگاه دار و بنگرد و جمله پریبفکند و باز می گوید گفت همی
 اندیشیده ام و سوی خیمه خویش باز گشت و کس فرستاد و
 آتونهای را بخواند بیامد و خالی کرد وزیر گفت ترا بدان خوانده
 ام از جمله همه مقدمان لشکر که مردی دوتا نیستی و صلاح کل
 راست و درست باز نمائی و من و سپاه سالار و حاجب بزرگ با خداوند
 سلطان در ماندیم که هر چه بگوئیم و نصیحت راست کنیم نمی
 شنود و ما را متهم می دارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاده که سوی
 مرو می رود و ما را ناصواب می نماید که یک حواریان را همه در مضرت
 گرسنگی و بی متوری بینم و غلامان سرای قوم بر اشتزند حاجب
 بکتغدی فریاد می کند که این غلامان کار نخواهند کرد که می
 گویند ایشان را چه انتاده است که گرسنه باید بود که بسیار طلب
 کردند گندم و جو را حاصل نشد و با هیچ پادشاه هرین جمله نرفتند

و پیدا است که طاقتم چند دارند و هندوان باقی پیاپی اند و گرسنه چه گوئی که کلرا روی چیست گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد من ترکی ام یک لخت و من راست گویم بی محابا این لشکر را چنانکه من دیدم کلر نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که بی نوا و گرسنه اند و بترسم که اگر دشمن پیدا آید خلیلی آند که آن را در نتوان یافت وزیر گفت تو این بخداوند بتوانی گفت گفت چرا نتوانم گفت من نقیب خدلتاشان امیر محمود بودم و بری ماند مرا با این خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یافتم و بصیار نعمت و جاه ارزانی داشت و امروز بدرجه سالارام چرا باز گیرم چنین نصیحت وزیر گفت پس از نماز خاوتی خواه و این باز گوی اگر بشنود بزرگ مفتی باشد ترا بدین دوامت و بر ما بندگان تا دانسته باشی و اگر نشود تو از گردن خویش بیرون کرده باشی و حق نعمت خداوند را گزارده گفت چنین کنم و باز گشت و وزیر مرا که بو الغضام بخواند و بسوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این باز پسرین حیلت است تا چه رود و اگر ترک سخت ساده دل و راست نبودی تن درین ندادی من باز گشتم و با بوسهل گفتم گفت آنچه برین مرد نامح بود بکرد تا نگریم چه رود وزیر معتمدان خویش بفرستاد نزدیک سپاه سالار و حاجب بزرگ بکتفدی و باز گشت که چنین چاره ساخته شده قوم او را برین شکر کردند و میان دو نماز همگن بدرگاه آمدند که با کس دل نبود و امیر در خرگاه بود التوندش را حث کردند تا نزدیک خدمت رفت و بارخواست و گفت حدیثی فریضه و مهم دارد باز یافت و دور رفت و سخن

تمام یک لخت و از ترکان بگفت امیرگفت ترا فرا کرده اند تا چنین سخن می گوئی بصادگی و اگر نه ترا چه یارای این باشد باز گرد که عفو کردیم ترا از آنکه مردی راست و نادانی و نگر تا چنین دایری نیز نکنی التونتاش باز گشت و پوشیده آنچه رفته بود با این بزرگان بگفت گفتند آنچه بر تو بود کردی و این حدیث را پوشیده دار وزیر باز گشت و بوسهل را دل برین مهم بسته بود مرا نزدیک وزیر فرستاد تا باز پرسم برفتم و گفتم که می گوید چه رفت گفت بگوی بوسهل را که التونتاش را جواب چنین بود و اینجا کار خواهد افتاد و قضای آمده را بار نتوان گردانید که راست مسئله عمر و لیث است که وزیرش وی را گفت که از نشاپور ببلخ رو و مایه دلار باش و لشکر می فرست که هرچه شکند تو بجای توان دریافت و اگر تو بروی و شکسته شوی پیش پای قرار نگیرد بوزمین گفت ای خواجه رای درست و راست این است که تو دیدی و بگفتی و کلر می باید کرد اما درین چیزی است که راحت بدان ماند که قضا آمده رحمن در گردن کرده استوار می کشد و عاقبت آن بود که خوانده از آن خداوند همین طرز است که سود نخواهد داشت ما دل بر همه بلاها نهادیم تو نیز بنده باشد که به از آن باشد که من اندیشم باز گشتم و بگفتم و بوسهل از کلر بشد که سخت بد دل مردی بود و امیرروژه داشت نماز دیگر بار نداد و پیغام آمد که باز گردید و کلر بسازید ما فردا صوی مرو خواهیم رفت و قوم نومید باز گشتند و کارها راست کردند - و دیگر روز الجمعة الثانی من شهره رمضان کوس بزدند و امیر برو نشست و راه مرو گرفت اما منخیر و شکسته دل می رفتند راحت

پدران مانست که گفتی باز پس شان می کشند گرمای سخت
 و تنگی نفقه و علفی نا یافت و متوران لغر و مردم روزه بدهن
 در راه امیر بر چند تن بگذشت که اسپان بدست می کشیدند و می
 گریهتند دلش به پیچید و گفت سخت تپاه شده امت حال
 این لشکر و هزارگان درم بفرمود ایشان را و همگان امید گرفتند که
 مگر باز گردد و قضا غالب تر بود که نماز دیگر خود آن حدیث فرا
 انگذد پس گفت این همه رنج و سختی تا سرو امت و دیگر روز
 از اینجا برداشت و طرفه آن آمد که آب هم نبود درین راه و کس یاد
 نداشت تنگی آب بران گون که بجویهای بزرگ می رسیدیم هم
 خشک بود و حال بدانجا رسید روز میوم از حرکت سرخص که
 حاجت آمد که چاهها بایست گذن از بهر آب را و بسیار بکنند
 هم آب شیرین برآمد و هم تلخ و آتش در نیستانها زدند و
 باد بود دود آن را بر بود و بر خریشتهای مردم زد و سیاه کرد و
 این چنین چیزها درین سفر کم نبود - روز چهارشنبه هفتم ماه رمضان
 چون بر داشتیم چاشتگاه سواری هزار ترکمانان پیدا آمدند و گفتند
 نیالیند و سواری پانصد گریختگان ما گفتند مالر شان پورنگین بود
 و از چهار جانب در آمدند و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بردند
 و نیک کوشش کردند مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند تا دورتر
 شدند و همچنین آویزان آویزان آمدند با ما تا منزل و امیر لختی
 بیدار شد این روز چون پیروگی خصمان بدید و همگان را مقرر گشت
 که پشیمان شده امت و نماز دیگر چون بار داد وزیر و حیاة مالاران
 و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث فرا انگذد و می گفت که

ازین گونه خواهد بود که کم از دو هزار سوار خویشتن را بنمایند و اختر
 ردایند و بی شمتی کنند و لشکر بدین بزرگی که تعبیه می رود
 سزای ایشان بفرستند سپاه سالار و حاجب بزرگ گفتند زندگانی خداوند
 دراز باد خصمان امروز مغناصه آمدند و فرما اگر آیتد کوشش از
 لونی دیگر بینند این بگفتند و بر خاستند امیر ایشان را باز خواند
 و با وزیر و بوسهل زوزنی خالی کرد و بسیار سخن گفته گشت نزدیک
 شام پس بپراگندند و بوسهل مرا بخواند و خالی کرد و گفت
 خذک بونصر مشکان که در عز کرده شد و این روز نمی بیدد و این
 قال و قیل نمی شود چندان که بگفتند این پادشاه را و سو ندشت
 امروز بیک چاشنی اندک که یافت بیدار شد و پشیمان شد چه
 سو خواهد داشت پشیمانی در میان دام و اعدایان و مقدمان لونی
 خلوت نماز دیگر این حال پوست باز کرده باز نمودند و گفتند بک
 سوارگان کاهلی می کنند که رنجا کشیده اند و نومید اند و بر سارقان
 و مقدمان بیش ازان نباشد که جانها در رضای خداوند بدهند اما
 پیدا است که عدد ایشان بچند کشد و بی بک سوارگان کار راست
 نمی شود و پوشیده مانده است که در میان این کار چیست و هر چند
 امیر ازین حدیث پیش می گفت سخن ایشان همین بود تا امیر
 تفکد شد و گفت تدبیر این چیست گفتند خداوند بهتر تواند دانست
 وزیر گفت بهیچ حال باز نتوان گشت چون بسر کار رسیدیم که هزینه
 بلند و آرزوی نبوده است و مالشنی نرسیده است خصمان را که فرار
 وقت و حال سخن توان گفت بنده را صواب آن می نماید که جنگ را
 در قائمه انگنده شود که مسافت نزدیک است که چون بمرور رسیدیم شهر

و غلات بدست ما افتد و خصمان ببرهائی بیابان افتند این کار راست آید. و منزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد و همگان این رای را پسندیدند و برین برخاستند که آنچه واجب است از هر خللی بجای آرند تا زائل شود و خواهجہ بزرگ این مصلحت نیکو دید اما ما را رعبی بزرگ در دل است که ازین لشکر ما نباید که ما را خالی افتد نعوذ بالله حاجب بکتغدی امیر را سر بسته گفت که غلامان امروز می گفتند ما بر مر اشتر پیدا است که چند توانیم بود تا فردا اگر جنگ باشد اسپان تازگان بستانیم بر اشتر جنگ نتوان کرد و امیر جواب نداد و لیکن نیک از جای بشد ما درین حدیث بودیم که پیکی در رسید و ملطفهای مذهیان آوردند که چون خبر رسید از سلطان که از سرخس برفت رعبی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد طغرل ایمان را گرد کرد و بسیار سخن زفت از هر لونی آخر گفتند طغرل را که مهتر ما تویی بر هر چه تو صواب دیدی ما کار کنیم طغرل گفت ما را صواب آن می نماید که بنه پیش کذیم و سوی دهستان رویم و گرگان و آن نواحی بگیریم که تاجیکان مہک مایه و بی آلت اند و اگر آنجا نتوانیم بود بری برویم که ری و جبال و سفاهان ما را است و بهیچ حال پادشاه بدم ما نیاید چون ما از ولایت او برفتیم که این پادشاه بزرگ است و لشکر و عدت و آلت و ولایت بسیار دارد و سامان جنگ ما بدانست و از دم ما باز نخواهد گشت و ما می دانیم که درین زمستان چند رنج کشیدیم زیونی را گیریم هنوز از چذین محتشمی بهتر همگان گفتند این پسندیدنچه تر رای باشد و برین کار بایه کرد داوود هیچ سخن نگفت و وی را گفتند

تو چه گوئی گفت آنچه شما گفتید و قرار دادید چیزی نیست باینکه چنین نبایست کرد و دست بکمر چنین مرد نبایست زد امروز که زدیم او از ما بیازرد و جنگها رفت و چند ولایت او خراب کردیم تا جان بباید زد و اگر او را زدیم بر همه جهان دست یابیم و اگر او ما را زد از بلجا فرار در نمائیم که پیدا است بدم ما چند آید اگر زده شویم اما بله از ما سخت دور باید هر کجا باشیم که سوار مجرد فارغ دل باشد و بدانید اگر دستی نا زده برویم اندیشد این پادشاه که ما بفرسیدیم و بگریختیم و دم ما بگیرد و بنامه همه ولایت داران را بر ما اغلاندن گیرد و ناچار دوست بر ما دشمن شود و این قحط که بر ما بوده است و امروز هست ایشان را همچنین بوده است و هنرز هست چنانکه از اخبار درهت ما را معلوم گشت و ما باری امروز دیر است تا بر سر علقیم و اسپان و مردم ما بیاسوده اند و ایشان از بیابانهای برابند این عجزی است مرورا نباید ترسید و بیغور و طفل و نیایان و همه مقدمان گفتند این رای درمست تراست و بنه کسپیل کردند با سواری دو هزار کودک تر و بد امپ تر و دیگر لشکر را عرض کردند شانزده هزار سوار بود و ازین جمله مقدمه خواهند فرستاد با نیالیان و پورتکین نیک احتیاط باید کرد که حال اینست بحقیقت که باز نموده آمد بوسهل در وقت بر نشست و بدرگاه رفت و من با وی رفتم و آن ملطفها امیر بخواند و لختی ساکن تر شد بوسهل را گفت شوریده کاری در پیش داریم و صواب ما رفتن بهرات بود و با آن قوم صلحی نهاده اکنون این گذشت تا ایزد عز ذکرة چه تقدیر کرده است که بزرگ وفات لشکری باشد شانزده هزار

سوار نیک با قومی کاهل و بد دل که ما داریم بومهل گفت جز
 خیر نباشد جهد باید کرد تا بمرور مدتی که آنجا این کارها یا جنگ
 یا صلح در توان یانک گفتم چنین است و کسان رفتند و وزیر
 و مپاه سالاران و حاجب بزرگ را اعیان را بخواند و این ملاحظها
 و در اثر آن خوانده آمد قومی دل شدند و گفتند خصمان نیک بترمیمده
 لقد وزیر گفت این شغل داؤد می نماید و مسئله آن است که نماز دیگر
 رفته جهد دران باید کرد که خویشتن را بمرور افکنیم تا خللی نیفتد
 که آنجا این کار را وجهی توان نهاد چون حال خصمان این است که
 منهدان نبشته اند همه گفتند چنین است و باز گشتند و همه شب
 کار جنگ می ساختند سالاران یک حوارگان را نصیحتها کردند و امیدها
 می دادند که امیر ارتکین حاجب را که خلیفه بکتغدی بود
 بخواند با سرهنگان سزایها و غلامان گردن کش تر آنچه گفتنی بود
 گفت تا نیک هشیار باشند و این هم از اتفاقاتی بد بود که بکتغدی
 را نخواند و بیازرد که بکتغدی به مثل چون امیر غلامان بود و هر چه
 وی گفتی آن کردند و هر چه می رفت نا پسندیده بود که قضا
 کار خویشتن بخواست کرد اذا اول الله شیئا هیا اسبابه - دیگر روز پنجشنبه
 هشتم ماه رمضان امیر بر نشعت با تعبیه تمام و براند چندان بود
 که یک فرمگ براندم که خصمان پیدا آمدند سخت انبوه از
 چپ و راست از کرانها و جنگ پیوستند و کاو سخت شد که چون
 ایشان شوخی کردند از هر جانبی ازین جانب دمی همی بود از
 تاب باز شده جنگی می رفت ناچار خصمان چیره تر شدند و همچنین
 آویزان آویزان می رفتیم و چند بار دیدم که غلامان سلطانی بگریختگان

در می آمدند و با غلامان سلطانی که بر اشتران می بودند و بر می گشتند و سخن می گفتند و حاجب بگفتندی که در مه پیل بود می راند با غلامان خویش که جز بر پیل نتوانست بود و چشم و دست و پای خالی کرده هرچه از وی می پرسیدند از حدیث غلامان این روز که تدبیر چیست یا فوجی غلامان فلان جای باید فرستاد جواب می داد که ارتکن داند و سلطان مثال او را و سرهنگان را داده است و من چیزی نه بدینم و از کار بشده ام از من چه خواهید و غلامان کار هست می کردند حال غلامان این بود و یک موارکن نظاره می کردند و خصم هر ساعتی چیره تر و مردم ما کاهل تر و اعیان و مقدمان نیک می کوشیدند با امیر و امیر رضی الله عنه همایا به نیزه می کرد و مقرر گشت چون آفتاب که می را بدست بخوانند داد و عجب بود این روز که خلل نیفتاد که هیچ چیز نمانده بود و خصمان بسیار اشتر و قماش بردند تا وقت نماز جنگ بود تا منزل سر بریده آمد چنانکه از آنجا که بر آمدیم تا کنار آب سه فرسنگ بود بر کرانه آب فرود آمدیم بی ترتیب و چون دل شدگان همه مردم نومید شده و مقرر گشت که خلای بزرگ خواهد افتاد و آغازیدند و پنهان جمازگان رامت کردند و ستوران قوی جنیبت کردند و از کالا و نقد اندیشه کردند و رامت چنانکه قیامت خواهد افتاد یکدیگر را پدرود کردند و امیر سخت نومید شده بود و از تجار چه چاره بودی می کرد تا نماز دیگر بار داد اعیان را بخواند خالی کرد و سخن بهیار زنت گفتند تا مرو دو منزل مانده است همین که امروز وقت احتیاط

باید کرد و چون بمرور رسیدم همه مراد حاصل شود و یک موارگان امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار نمی کنند و نیز دیگر لشکر را بد دل می کنند هر کجا ده ترکمان برپانصد از ایشان حمله می کنند می گریزند ندانیم تا ایشان را باری چه شد که گریختندی و جنگ خوارزم ایشان کردند و غلامان سرای باید که جهد کنند که ایشان قلع اند امروز هیچ کار نکردند امیر بکتغدی را گفت سبب چیست که غلامان نیرو نمی کنند گفت بیشتر اسب ندارند و آنکه دارند مسست اند از بی جوی و با این همه امروز تقصیر نکردند و بنده ایشان را گوش برکشد تا آنچه فردا ممکن است از حد بجای آرند سخنی چند چنین نگارین برفت و باز گشتند امیر با بومهل زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت این کار از حد می گذرد و چه تدبیر است وزیر گفت نمی بایست آمد و می گفتند و بنده فریاد می کرد که بومهل گواه من است اکنون بهیچ حال روی باز گشتن نیست و بمرور نزدیک آمدیم و بکتغدی را تنها باید خواند از آنکه بوالحسن عبد الجلیل با وی مناظره درشت کرد بهرات بحدیث ایشان چنانکه وی بگریست و آن را هم تدارک نبود و سه دیگر حدیث ارتکین بکتغدی از بودن او دیوانه شده است و ترک بزرگ هر چند از کار بشده است اگر غلامان را بمثل بگوید باید مرد بمیرند و چون دل وی قوی گشت غلامان کار کنند و نباشد خصمان را بص خطر و ممالر هندوان را نیز گوش ببايد کشید کسی برفت بکتغدی را تنها بخواند و بیامد امیر او را بسیار نواخت و گفت تو ما را بجای عمی و آنچه بغزنین با کسان تو رفت بنامه راست نیامدی و بحاضری راست آید چون

آنجا رحیم بدینی که چه فرموده آید و بوالحسن عبد الجلیل را ازین خطر نباید نهاد از وی شکایتی باید کرد که سزای خویش دیده بیند و ارتکین را حاجب خود خواست و پهنید تا پیش کراو باشد اگر نا شایسته است دور کرده آید بکنند زمین بوسه داد و گفت بنده را چرا ازین محل باید نهاد تا باوی مخنی برین جمله باید گفت از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و کوتوال امیر غزنین است و آنجا جز خویشتن را نتواند دید خداوند آنچه بایست فرموده دران تعدی که او کرد و بنده نیز زبون نیست که بدران خداوند انصاف خویش از وی نتواند ستد و بوالحسن دبیر کیست اگر حرمت مجلس خداوند نبودی سزای خویش دیدی و بنده را ننگ آید که از وی گله کند و ارتکین سخت بخورد و بکار آمده است و جزوی نشاید که باشد و کار نا کردن غلامان از بی امپی است اگر بیند خداوند امپی دریخت تازی و خیاره از اسپان قوی دهد تا کار نیک برود امیر گفت سخت صواب آید هم امشب باید داد و هندوان را نیز بخوانند و گوش بر کشیدند مقدمان شان گفتند که ما را شرم آید از خداوند که بگوئیم مردم ما گرمنه است و امپان سست که چهار ماه است تا کسی آرد جو نیافته است از ما و هر چند چنین است تا جان بزنیم هیچ تقصیر نکنیم و امشب آنچه باید گفت با همگان بگوئیم و باز گشتند لختی از شب گذشته بوسهل مرا بخواند و سخت متحیر و غمناک بود و این همه حالها باز گفت با من و فلامان را بخواند و گفت چیزی که نقد است و جامه خفتن بر چه ازگان باید که امشب راحت کنید کاری نیفتاده

هست اما احتیاط زیان ندارد همه پیش خویش راست کرد جمازه
 و چون ایزان فارغ شد مرا گفت سخت می ترسم ایزان حال گفتم
 انشاء الله که خیر و خوبی باشد و من نیز بخیمه خویش باز آمدم
 و همچنین احتیاطی بکردم و امیررضی الله عنه بیشتری از شب
 بیدار بود کار می ساخت و غلامان را امپ می داد و در معنی
 خزانه و هربابی احتیاطی می کرد و سالاران و مقدمان همه برین
 صفت بودند و نماز بامداد بکردند و کوس فرو کوفتند و برانندند و من
 گرد برگرد امیر پنجاه و شصت جمازه جنیبتی می دیدم و غلامی
 سه صد در سلاح غرق و دوازده پیل برگستان و عدتی سخت توی
 بود و این روز نیم فرسنگی برانندیم غریب از خصمان برآمد و از چهار
 جانب بسیار مردم نیرو کردند و دست بجنگ بزدند جنگی سخت
 و هیچ جای علامت طغرل و بیغو و داؤد پیدا نبود که گفتند بر
 ساقه اند همه مردم خیاره و جنگی پیش کرده و خود در تقای
 ایشان مستعد و همچنین خواهد بود آنگاه بردند با سربند و از سختی
 سخت که این روز بود چنانکه بایست راه نمی توانست بریدن
 مردم ما نیک می کوشیدند و اویزان آویزان چاشنگاه فراخ بحصار
 بردند اتفاق رسیدیم امیر آنجا بر بالائی بایستاد و آب خواست و
 دیگران هم ایستادند و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی
 بودند و مردم بسیار دیوار حصار برآمده بودند و کوزه های آب از
 دیوار فرود می آمدند و مردمان می استندند و می خوردند که
 سخت تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشک و یک
 قطره آب نبود امیر گفت پرسید از حوض آب چهار پایان گفتند در

حصار پنج چاه است لشکر را آب دهند و بیرون از حصار چهارچاه است و خصمان آن مردار آنجا انداخته اند و مراستوار کرده و در یک ساعت ما این راست کنیم و ازینجا تا آن حوض آب که خداوند را گفته اند پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نیابد امیر را گفتند اینجا باید فرود آمد که امریز کاری سره رفت و دست مازا بود گفت این چه حدیث بود لشکری بزرگ را هفت و هشت چاه آب چون دهید یک بارگی بحر حوض رویم چون فرود آریدیمی می بایست که حادثه بدان بزرگی نیفتد رفتن بود و انتادن امیر براند ازینجا نظام بگشت که غلامان مرای از اشتر بزیز آمدند و اچنان شدن گرفتند از تازیکن و از هر کس که ضعیف تر بودند بار شدند و بیک دفعه سه صد و هفتاد غلام با علامتهای شیر بگشتند و بترکمانان پیوستند و آن غلامان که از ما گریخته بودند بروزگار پورنگین بیامدند و یک دیگر را گرفتند و آواز دادند که بار بار و حمله کردند به نیرو و کس کس را نه ایستاد و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ما هموار روی بهزیمت نهادند امیر ماند با خواجه عبدالرزاق احمد حسن و بوسهل و بونصر و بوالحسن و غلامان ایشان و من و بوالحسن دل شاد نیز بنادر آنجا افتاده بودیم قیامت بدیدیم درین جهان بگتندی حاجب و غلامان در پرده بیدبان می راندند بر اشتر و هژدوان بهزیمت بر جانب دیگر می رفتند و کرد و عرب را کس نمی دید و خیل تاشان بر جانب دیگر افتاده و نظام میمنه و میصره تباہ شد و هر کس می گفت نفسی نفسی و خصمان در بنه افتاده و می بردند و حملها و نیرو می آوردند و امیر ایستاده پس حمله بدو آوردند و وی حمله

به نیرو کرد و حربۀ زهر مکین داشت و هر کس را که زد نه اسب مانند نه مرد و چند بار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند آواز دادندی که هر یک دست برد بدیدندی باز گشتندی و اگر این بادشاه را آن روز هزار سوار نیک یک دست یاری دادندی آن کار را فرو گرفتند و لیکن ندادند و امیر مودود را دیدم رضی الله عنه خود روی بقربوس پیش زین نهاده و شمشیر کشیده بدست و اسب می تاخت و آواز می داد لشکر را که ای نا جوانمردان سواری چند سوی من آئید البته یک سوار پاسخ ندان تا نویدم بنزدیک پدر باز آمد غلامان تازیگان با امیر نیک بایستادند و جنگ سخت کردند از حد گذشته و خاصه حاجبی ازان خواجه عبد الرزاق غلامی دراز با دیدار مردی ترکمان درآمد و او را نیزه بر گاو زدی و بیفکند و دیگران درآمدند و اسب و سلاح بستند و غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست و ترکمانان و غلامان قوی درآمدند و نزدیک بود که خللی بزرگ افتد عبد الرزاق و بونصرو دیگران گفتند زندگانی خداوند دراز باد پیش ایستادن را روی نیست نباید راند حاجب جامه دار بترکی گفت خداوند هم اکنون بدست دشمن افتد اگر رفته نیاید بتعجیل و این حاجب را از عین زهره بترقید و چون بمرو رود رسیدند بزودی امیر براند پس فرمود که راه حوض گیران راه گرفت و جویی پیش آمد خشک هر که بران جانب جوی بود بدست افتاد و هر که برین جانب جوی بود براند از بالای رهائی دید و مرا که بو الغضلم خادمی خاصه با ده غلام بحیلها از جوی بگذرانیدند و خود بتاختند و برفتند و من تنها ماندم تاختم با دیگران تا بلب

حوض رسیدیم یانتم امیر را آنجا فرود آمده و اعیان و مقدمان
 روی آنجا نهاده و دیگران همی آمدند و مرا گمان افتاد که مگر امیر
 آنجا ثبت خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد و خود ازین بگفته بود
 کل رفتن می ساختند و علامتها فرو می کشادند و وی را می ماندند
 تا گمانی از اعیان که رسیدنی است در رسد و تا نماز پیشین روزگار
 گرفت و افواج ترکمانان و ترکان پیدا آمد که اندیشیده اند که مگر
 آنجا مقام کرده است تا معارذتی کند امیر رضی الله عنه بر نشست
 با برادر و فرزند و جمله اعیان و مذکوران و منظوران و گرم براند
 چنانکه بسیار کسی بمانده و راه راه حصار گرفت و دوسرد غرجهستانی
 بدو توهین گرفت و ترکماتان بر اثر می آمدند و فوجی نمایشی می
 کردند و دیگران در غارت بنها مشغول و آفتاب زرد را امیر بآب
 روان رسید حوضی سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدیم و امیر
 را جمازگان بسته آمد و بجمازه خواست رفت که شانزده اسب
 درین یک منزل دو زیر وی بمانده بود و ترکیه حاجب بدم می آمد
 و اسبان مانده را که قیمتی بودند بر می کرد من چون در رسیدیم
 جوقی مردم را دیدم آنجا رفتم وزیر بود و عارض و بوالفتح وازی
 و بو مهل اسماعیل جمازه می ساختند چون ایشان مرا دیدند گفتند
 که ما می رویم گفتیم که بروید گفتند هان چون دستی باو نمودیم
 زاریهای خویش و ماندگی که گفتند که بیا ما برویم گفتیم پس
 مانند فریاد بر آمد که بدوید که امیر رفت ایشان نیز رفتند و من
 بر اثر ایشان برفتم و من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز که مقام
 در غرجهستان کرد و روز چنانکه بگویم جمله این حدیث و تفصیل

آن بویاد دانست که عمرها باید و روزگارها تا کسی آن تواند دید و در راه می راندم تا شب دو ماده پیل دیدم بی مهد خوش خوش می راندند پیلان خاص آشنای من بود پرسیدم که چرا باز مانده اید گفت امیر بتعجیل رفت راهبری بر ما کرد و اینک می رویم گفتم با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بودند گفت برادرش بود عبد الرشید و فرزند امیر مویود و عبد الرزاق احمد حسن و حاجب بولنصرو مویوی و بوسهل زوزنی و بوالحسن عبد الجلیل و سالار غازیان عبد الله و قراتکین و برادر وی حاجب بزرگ و بهیار غلام سرای پراکنده و بکتغدی با غلامان خویش بر اثر ایشان من با این پیلان می راندم و مردم پراکنده می رسیدند و همه راه پررزه و جوشن و سپر و ثقل بر می گذشتیم که بیفکنده بودند و سحرگاه پیلان تیز تر براندند و من جدا ماندم و فرود آمدم و از دور آتش لشکر گاهش دیدم و چاشتگاه فراخ بجهت آمدن رسیدم و ترکمانان بر اثر ما آنجا آمده بودند و بجیلتها آب بر کرد را گذاره کردم امیر را یافتم سوی مرو رفته با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بروی ما رسید پیاده با تکی چند از یاران بقصبه غرجهستان رسیدم - روز آدینه شانزدهم ماه رمضان امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرد دو روز تا کسانی که در رسیدنی اند در رسند من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم بشهر او را یافتم کار راه می ساخت مرا گرم پرمید و چند تن ازان من رسیده بودند همه پیاده چیزی بخردند و با وی بخوردیم و بلشکر گاه آمدیم و در همه لشکرگاه سه خر پشته دیدم یکی سلطان را و دیگر امیر مویود را و احمد عبد الصمد را و دیگر سایه بان ها داشتند از

کریاس و ما خود ملت انبان بودیم نماز دیگر برداشتیم تنبی هفتاد و راه غور گرفتیم و امیر نیز بر اثر ما نیم شب برداشت باصداک را منزلی رفته بودیم بوالحسن دلشاد را آنجا یافتیم سوار شده و من نیز احمپی بدست آوردم و بنسیه بخزیدم و با یاران بهم امتدادیم و مسعود لیث مرا گفت که سلطان از تو چند بار پرسید که بو الفضل چون امتاده باشد و اندوه تو می خورد و نماز دیگر من پیش رفتم با موزه تنگ ساق و قبای کهن و زمین بوسه دادم بخندید و گفت چون افتادی و پاکیزه ساختی داری گفتم بدولت خداوند جان بیرون آوردم و از داد خداوند دیگر هست و از آنجا برداشتم و بغور آمدم و بر منزلی فرود آمدم گروهی دیگر می رسیدند و اخبار تازه ترمی آوردند اینجا آشنائی را دیدم سکزی مردی جلد هر چیزی می پرسیدم گفت آن روز که سلطان برفت و خصمان چنان چیره شدند و دست بغارت بردند بو الحسن کرجی را دیدم در زیر درختی امتاده مجروح می نالید نزدیک وی شدم و مرا بشناخت و بگریست گفتم این چه حال است گفت ترکه انان رسیدند و ساز و ستور می دیدند بانگ بر زدند که فرود آی آغاز فرود آمدن کردم و دیر تر از امپ جدا شدم بهبب پیری پنداشتند که سخت مری می کنم نیزه زدند بر پشت و بشکم بیرون آوردند و امپ بستند و بحیلت در زیر این درخت آمدم و بمرگ نزدیکم حالم این است تا هر که پرمد از آشنایان و دوستانم باز گوی و آب خواست بسیار حیلت کردم تا لختی آب در کوزه بنزدیک بردم وی از هوش بشد و باقی آب نزدیک وی گذاشتم و برنتم تا چالش چون شده باشد و چنان دانم که شب

را گذشته باشد و میان دو نماز علامتها دیدم که دورسید گفتند طغرل و بیغو و داؤد است و پسر کاکو که با بند بر سر اشتری بود دیدم که او را از اشتر فرود گرفتند و بندش شکستند و بر اشتری نشانند که ازان خواجه احمد عبد الصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بردند و من برفتم و ندانم تا حالهای دیگر چون رفت من آنچه شنودم با امیر بگفتم و بمنزل امیر بتعجیل می رفت سه پیک در رسیدند منمیان ما که بر خصمان بودند با ملطفها در یک وقت بوسهل روزنی آن را بنزدیک امیر برد و نماز دیگر بود بمنزلی که فرود آمده بودیم و امیر آن را بخواند و گفت این ملطفها را پوشیده دارند چنان که کس برین اواقف نگردد گفتم چنین کنم و بیارزد و مرا داد و من بخواندم و مهر کردم و بدیوانیان سپردم نوشته بودند که سخت نوادر رفت این دفعه که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شانزده منزل برده بودند و گریز را ساخته و هر روز هر سواری که داشتندی بروی لشکر سلطان فرستادندی منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشان را گرد آید و بر ایشان زند و برونند و خود حالی چنین افتاد که غلامان سرای چنان بی فرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش آمد و نادر تر آن بود که مولا زاده است و علم نجوم داند و شاگردی منجم کرده است بدین قوم افتاده است و سخنی چند ازان وی راست آمد و فرود داشته است ایشان را بمرود گفته که اگر ایشان امیری خراسان نکنند گردن او بپاید زد روز آینه که این حال افتاد او هر ساعتی می گفت که یک ساعت پای افشارید تا نه از پیشین راست بدان وقت سواران آنجا رسیدند مراک حاصل شد و لشکر سلطان برگشت هر سه مقدم

از امپ بزه بین آمدند و سجده کردند و مولا زاده را در وقت چند هزار دینار بدادند و امیدهای بزرگ کردند و برانند و تا آنجا که این حال افتاده بود خیمه بزدند و تخت نهادند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان بیدادند و بامیری خراسان بروی سلام کردند و فرامرز پسر کاکور پیش آوردند و طغرل او را بنواخت و گفت رنجها دیدی دل قوی دار که امفهان و ری بشما داده آید و تا نماز شام غارتی آوردند و همه می بخشیدند و منجم مالی یافت صامت و ناطق و کاندها و دویت خانه سلطانی کردند بیشتر ضائع شده بود بسختی چندانکه کتابی چند یافتند و بدان شادمانی نمودند و نامها نوشتند بخانان ترکستان و پسران علمی تکین و پورتگین و بین الدوله و همه اعیان ترکستان بخبر فتح و نشانهای دویت خانها و علمای لشکر فرستاد با مبشران و آن غلامان بی وفا را که آن نا جوان مردی کردند بسیار بنواختند و امیری ولایت و خرگاه و ازان دربند و چیزی دادند و ایشان خود توانگر شده اند که اندازه نیست که چه یافته آمد از غارت و کسی را زهره نیست که فرا ایشان سخنی گوید بلکه ترکی می گویند که این ما کرده ایم و فرمودند تا پیدانگان هزیمتی را از هر جنس که هستند سوی بیابان آموی راندند تا به بخارا و آن نواحی مردمان ایشان را ببینند و مقرر گردد که هزیمت حقیقت و اندازه نیست آن را که بدست این قوم افتاد از زر و مین و جامه و متور و سخن بران جمله می نهند که طغرل بنشاپور رود با سواری هزار و بیغوبمرو نشینند با نیالیان و داؤد با معظم لشکر سوی بلخ رود تا بلخ و تخارستان گشته آید آنچه رفت تا این وقت باز نموده آمد

و پس ازین تاریخ تازه کرده و باز نماید و قاصدان آیند که اکنون پیوسته بر آیند و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید که قاعده کارها آنچه بود بگشت تا این خدمت فرو نماند چون امیر نزدیک دیده بو احسن ظاهر رسید مقدمان بخدمت آنجا آمدند و بسیار آلت راحت کردند از خیمه و خرگاه و هر چیزی که ناچار می بایست و دو روز آنجا مقام افتاد و تا مردمان نیز بختی چنانکه آمده کارها راست کردند و سخت نیکو خدمت کردند غوریان نزلها بهیار دادند و امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا عید کرد سخت بینوا ایلی و نماز دیگر بخدمت ایستاده بودم و مرا گفت سوی خانان ترکستان چه باید نوشت درین باب گفتم خداوند چه فرماید گفت دو نسخه کرده اند بو احسن عبد الجلیل و مسعود لیس بدین معنی دیده گفتم ندیده ام و هر دو آنچه نبشتند خیاره باشد بخندید و درات داری را گفت این نسخهها بیار و تا مل کردم الحق جانب خداوند سلطان نیک نگاه داشته بودند و متایشها کرده و معما سخن چند بگفته و عیب آن بود که نوشته بودند که ما روی سوی غزنین داشتیم کالا و ستور و عدت پذیره اتفاق نیفتاد و ازین دوازده مرد همیشه با بوسهل می خندیدی که دندان تیز کرده بودند تا صاحب دیوان رسالت را و عسرت او می جستند و هرگاه از مضائق دبیری چیزی بیفتادی و امیر سخنی گفتی گفتندی بوسهل را باید گفت تا نسخهت کند که دانست که درین راه پناه امت و مرا ناچار مشت می بایستی زد و می زدمی نسخهها بخواندم و گفتم سخت نیکو است امیر رضی الله عنه گفت و دود او را یار نبود

و در دانستن دقائق که به ازیں می باید که این عذرها است و خانان
 ترکستان ازان مردمند که چنین حالها برایشان پوشیده ماند گفتم
 زندگانی خداوند دراز باد اگر احتیاجی خواهد بود با خازنان عدتی
 و معونتگی خواستن نامه از لونی دیگر باید گفت ناچار خواهد بود
 که چون بغزنین رسم رمولی فرستاده آید با نامها و مشافهات اکنون
 برین حادثه که افتاد نامه باید نبشت از راه با رکاب داری گفتم پس
 سخنی رامت باید تا عیب نکنند که تا نامه ما برسد مبشران
 خصمان رفته باشند و نشانها و علامتها برده که ترکمانان را رسم این امت
 امیر فرمود که همچنین است نعلتگی کن و بیدار تا دیده آید باز گشتم
 این شب نسخه کرده آمد و دیگر روز بدیگر منزل پیش ازان تا با
 چاکران رسیدم پیش بردم و درات دار بستم و او بخواند و گشت
 راست همچنین می خواستم بخوان بخواندم بر ما و امتداد دیوان
 حاضر بود و جمله ندیمان و بوالحسن عبد الجلیل و همکن نشسته
 و بوالفتح لیدت و من بر پامی چون بر ختم آمد امیر گفت چنین
 می خواستم و حاضران استحسن داشتند متابعه لقول الملك
 هر چند تنی دورا ناخوش آمد معنی مفهوم آن نسخه ناچار بود
 از اینجا نوشتم چنانکه چند چیز دیگر درین تصنیف نوشته آمده است
 و هر چه خوانندگان گویند روا دارم مرا با شغل خویش کمر است و
 حدیث بداردم پیش ازیں دانسته آید *

ذکر نسخه الكتاب الی ارسلانخان

بهم الله الرحمن الرحيم * اطال الله بقاء الخان الاجل المحمید

هذا كذاب مني اليه برباط كروان على سبع مراحل من غزنة و الله
 عز ذكره في جميع الاحوان محمود و الصلوة على النبي المصطفى محمد
 و آله الطيبين - و بعد بر خان پوشيده نگردد كه ايند عز ذكره را تقدير
 ها امت گردنده چون شمشير برنده كه روش و برش آن نتوان ديد
 و آنچه ازان پيدا خواهد شد در نتوان يامت و ازين است كه عجز
 آدمي بهر وقتي ظاهر گردد كه نتوان دانست كه در حال از شب
 آبستن چه زايد و خرد مند آنست كه خوبستن را در قبضه تسليم نهد
 و بر حول و قوت خوبش و عدتي كه دارد اعتماد نکند و كارش را بايزد
 عز ذكره باز گذارد و خير و شر و نصرت و ظفر از وی داند كه اگر يك
 لحظه از قبضه توكل بيزون آيد و كبر و مطبر را بخويستن راه دهد
 چيزي بيند بهيچ خاطري نا گذشته و اوهام بدان نارسیده و عاجز
 مانده آيد و ما ايند عز ذكره را خواهيم برغبتي صادق و نيتي درمت
 و اعتقادي پاكيژه كه ما را در هر حال في السراء و الضراء و الشدة و
 الرخاء معين و دستگير باشد و لك سعادت بلکه يك نفص ما را بما
 نگذارد و بر نعمتي كه دهد و شدتي كه پيش آيد اهم ارزاني دارد
 تا بنده وار صبر و شكر پيش آريم و دست بتمامك وي زنيم تا
 هم نعمت زيادت گردد بشكرو هم صواب حاصل آيد بصبرانه سبحانه
 خير موفق و معين در قريب دو سال كه رايت ما بخرامان بود از
 هرچه رفت و پيش مي آمد و كام و نا كام و نرم و درشت خان را
 آگاه كرده مي آمد و رسم مشاركت و معااهمت در هر بابي نگاه
 داشته مي آمد مصافات بحقيقت ميآن دوستان آنست كه هيچ
 چيز از اندك و بسيار پوشيده داشته نيايد و آخرين نامه كه فرموديم

با سواری چون نیم رسولی آن از طوس بود بر پنج منزل از نسا پور و باز نمودیم که آنجا قرار گرفته ایم با لشکرها که آنجا مرخصهاست بجوانب سرخس و بارزد و نسا و مرو و هرات تا بگویم که حکم حال چه واجب کند و نوخاستگان چه کنند که باطراف بیابانها افتاده بودند و پس ازان که مواز رفت شش روز مقام بود رای چنان اقتضا کرد که جانب سرخس کشیدیم چون آنجا رسیدیم غره ماه رمضان بود یافتیم آن نواحی را خراب از حرث و نسل چیززی نکاشته بداجایگاه رسید که یک ذره گیاه بدیناری بمثل نمی یانست نرخ خود بجایگاهی رسیده بود که پیران می گفتند که درین صد سال که گذشت مانند آن یاد ندارند منی آرد بده درم شده نا یافت و جو و کله بچشم کسی نمی آید تا بدین سبب نجی بزرگ بر یک سوارگان و همه لشکر رسید چنان که در چشم خاص ما نا بسیار متور و عدت که همت خللی بی اندازه ظاهر گشت توان دانست که ازان اولیا و هشم و خورد مردم بر چه جمله باشد و حال بدان منزلت رسید که بهر وقتی و بهر حال میان اصناف لشکر و بیرو سرائیان لجاج و مکشفت می رفت بحدیث خورد و علف و ستور چندانکه این لجاج از درجه سخن بگذشت و بدرجه شمشیر رسید و ثقات آن حال باز نمودند و بندگان ایشان را این درجه نهاده ایم تا در مهات رای زنند با ما و صواب و صلاح را باز نمایند بتعریض و تصریح سخن می گفتند که رای درست آنست که موی هرات کشیده آید که علف آنجا فراخ یافت بود بهر جانبی از ولایت نزدیک او واسطه خراسان و صلاح آن بود گفتند اما ما را لجاجی و متدیر گرفته

بودند و ازان جهت که کاربانو خاستگان پیچیده می ماند خواستیم که موی سروریم تا کار برگزیده آید و دیگر که تقدیر سابق بود که نا کام می بایست دید آن نادره که افتاد موی سرورفتیم و دایها گواهی می داد که خطای محض است راه نه چندان بود که می بایست از بی علفی و بی آبی و گرما و ریگ بیابان و درسه چهار مرحله که بریده آمدن داوریهای فاحش رفت میان همه اصناف لشکر که در منازل برداشتن و علف و ستر و خوردنی و دیگر چیزها و آن داوریهای اعیان چست و مرتب کرده بودند در قلب و در میمنه و میسر و دیگر مواضع تسکین می دارند و چنانکه بایست ازان بالا گرفته بود فرو نه نشست و هر روزی بلکه هر ساعتی قوی تر می بود تا فلان روز که نماز دیگر از فلان منزل برداشتیم تا فلان جای فرود آئیم فوجی از مخالفان بر اطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند و در بریدند و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزی ربایند حشم ایشان را نیک باز مالیدند تا برادی نرمیدند و آن دست آویز تا نماز شام بداشت که لشکر بتعبیه می رفت و مقارعت و کوشش می بود اما جنگی قوی بهای نمی شد چنانکه بایست بسر سنان می نیامدند و مقاتله نمی بود که اگر مردمان کاری بجد تر پیش می گرفتند مبارزان لشکر بهر جای مخالفان می در میزدند و شب را فلان جای فرود آمدیم خللی نا افتاده نا مدری کم شده و آنچه بایست ساخته شد از دراجه و طلیمه تا در شب و تاریکی نادر نیکتاد و دیگر روز هم برین جمله رفت و بهر نزدیک رسیدیم روز سیوم لشکر ساخته نر و بتعبیه تمام علی الرغم فی مثلها حرکت کرده آمده

و رهبران گفته بودند که چون از قلعه دندانقاد بگذشته شود بر یک
 فرسنگ که رفتندی آب روان است و حرکت کرده آمد و چون بحصار
 دندانقاد رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر در حصار بود
 مخالفان بینداشته بودند و کور کرده تا ممکن نگردد آنجا فرود آمدن
 مردمان دندانقاد اندر حصار آواز دادند که در حصار پنج چاه است
 که لشکر را آب تمام دهد و اگر آنجا فرود آئیم چاهها که بیرون حصار
 است نیز هر باز کنند و آب تمام باشد و خللی نیفتد و روز سخت
 گرم ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبود اما می بایست که تقدیر
 فرزند آمده کار خویش بکند از آنجا بکنیم یک فرسنگی گران تر جویهای
 خشک و عقیق پیش آمد و راهبران متحیر گشتند که پنداشتند که
 آنجا آب است که بهیچ روزگار آن جویها را کسی بی آب یاد نداشت
 چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام راحت نهاده بگسست و از چهار
 جانب مخالفان نیرو کردند سخت قوی چنانکه حاجت آمد که ما
 بتن خویش از قلب پیش کار رفتیم هملاها به نیرو رفت از جانب
 ما و اندیشه چنان بود که کرد و مهایی میمنه و میصره و جناحها بر
 حال خویش است و خبر نبود که فوجی از غلامان سرای که بر
 اشتران بودند بزیر آمدند و ستور هر کس که می یافتند می ربودند
 تا بر نشینند و پیش کل آیند لجاج آن ستور ستدن و یکدیگر را پدایه
 کردن بجایگاهی رسید که در یکدیگر امتدادند و مراکز خویش خالی
 ماندند و خصمان آن فرصت را بغنیمت گرفتند و حالی صعب
 بیفتاد که از در یافت آن رای ما و چه نامداران عاجز ماندند و
 خصمان ناچار آلتی و تجملی که بود بایست گذاشت و بر رفت و

مخالفتان بدان مشغول گشتند و ما راندیم یک فرزندگی تا بحوضی
بزرگ آب ایستاده رسیدیم و جمله اولیا و حشم ما از برادران و فرزندان
و نامداران و فرمان برادران آنجا رسیدند در ضمن سلامت چنانکه
هیچ نامداری را خللی نیفتاد و بر ما اشارت کردند که ببايد رفت
که این حال را در نتوان یافت ما را که این رای دیدند چون صواب
آمد براندم - روز هشتم پیش قصبه غرجهستان آمدیم و آنجا دو روز مقام
کردیم تا غلامان سرای و جمله لشکر در رسیدند چنانکه هیچ مذکور
واپس نماند و کسانی ماندند از پیادگان درگاه و خورده مردم که
ایشان را نامی نیست و از غرجهستان بر راه رباط بری و جبال و هرات
و جانب غور بحصار بوالحسن خلف آمدیم که یکی است
از بندگان دولت و مقدمان غور و آنجا آسایش بود و سه روز از آنجا
برین رباط آمدیم که برشش هفت منزلی غزنین است و رای
چنان اقتضا کرد که موی خان هر چند دل مشغول گردد این نامه
فرموده آید که چگونگی حال از ما بخواند نیکوتر از آن باشد که بخبر
بشنود که شک نیست که مخالفان آنها زنند و این کار را عظمتی
نهند که این خلل از لشکر ما افتاد تا چنین نادره بایست دید و
اگر در اجل تاخیر است بفضل ایزد عز ذکرة و نیکو صنع و توفیق وی
این حالها در یانده آید بحکم خرد و تجارب روزگار که اندران یگانه
است داند که تا جهان بوده است ملوک و لشکر را چنین حال پیش
آمده است و محمد مصطفی پیغمبر ما را صلی الله علیه و آله و سلم
از کفران قریش روز احد آن ناکمی پیش آمد و نبوت او را زیانی
نداشت و پس از آن بفرادی تمام رسید و حق همیشه حق باشد و

با حال خصمان اگر یاری جهد رزوی چند دیر تر نشیند و چون ما که تطبیق بحمد الله در صدر ملکیم و بر اقبال و فرزندان و جمله اولیا و حشم نصرهم الله بسلامت اند این خللها را زود تر در توان یانمت که چندان آلت و عدت هست که هیچ حرز کننده بشمار و عد آن نتواند رسید خاصه که دوستی و مشارکی داریم چون خان و مقرر است که هیچ چیز از لشکر و مرد و عدت از ما دریغ ندارد و اگر التماس کنیم که بنفس خویش رنجه باشد از ما دریغ ندارد تا این عضویت از روزگار ما دور کند و رنج نشمرد ایند عز ذکره ما را بدرستی و یکدلی وی بر خوردار کند بمنه و فضله و این نامه با این رکابی مسرع فرستاده آمد چون در زمان هلاکت بغزنین رسیدم از انجا رسولی فامزد کنیم از معتمدان مجلس و درین معانی کشاده تر مخنی گوئیم و آنچه نهادنی است نهاده آید و گفتنی گفته شود و منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا رای و اعتقاد خان را درین کارها بدانیم تا دوستی تاز گردد و لباس پوشیم و مرآن را از اعظم مواهب شمریم باذن الله عز و جل *

و دران روزگار که بغزنین باز آمدیم با امیر و کس را دل نمانده بود از صعبی این حادثه و خود بس بقا نبود این بادشاه بزرگ را رحمه الله و من می خواستم که چیزی که این نامه را نوشتم بعد از این حال و این هزیمت را در معرض خوب تر بیرون آورد فاضلی تنی چند بایستی شعر گفتی تا هم نثر بودی و هم نظم و کس را نیانتم از شعرای عصر که درین بیست مال بودند اندرین دولت که بخواستم تا اکنون که تاریخ انجیا رسانیدم از نقیه بوحنیفه آیده الله بخواستم روی گفت و سخت نیکو گفت

و بفرستاد و کُل خیرِ عندنا من عذبه و کُل این برین بنده مراند و فال
 من که خطا کند و اینک در مدتی نزدیک از دولت خداوند سلطان
 ابوالمظفر ابراهیم اطال الله بقاءه و عنایت عالی چنان تربیتها
 یافت و صلتهها گران استند و شغل اشراف ترمک بدو مفوض شد و
 بچشم خرد بترمک نباید نگریست که نخست ولایت خوارزمشاه
 التونتاش رحمة الله علیه این دو تصیده * شعر * (۳)

شاه چو بر کند دل ز بزم گلستان * آمان آرد بچنگ مملکت آسان

وحشی چیزی است ملک و این زان دانم

کو نشود هیچ گونه بهته بایشان

بندش عدل است چون بعدل بندیش

انسی گردد همه دگر شودش سان

اخوان ز اخوان بخیل عدو نفریبند * یوم حنین اذا عجبتمک برخوان

اخوان بسیار در جهان و چون شمس * هم دل و هم پشت من زیم از اخوان

عیبی آمد مبعک بچشم عدو زان که

تیغ بخواست از فلک جو خواسته هم خوان

کیست که گوید ترا نگر نخوری می * می خور و داد طرب ز بهستان بهستان

شیر خور و آن چنان مخور که باخره * زو نشکیمی چو شیر خواره ز بهستان

شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن

این همه دانند کودکن دبستان

(۳) ن - در تصحیح این اشعار اکثر جا فکر بجائی نرسید - همچنانکه

در اصل نسخه مورالی صاحب بود مطبوع گردید - ولیم ناسولیس *

شاه چو درگاه خویش باشد بیدار * بسته عدو را برد ز باغ بزندان
 مار بود دشمن و بکند دنداننش * زو مشو ایمن اگر ت باید دندان
 ز عدو آنگاه کن حذر که شود دوست * وز مرغ ترس آن زمان که گشت مصلحان
 نامه نعمت ز شکر عنوان دارد * بتوان دانست حشو نامه ز عنوان

شاه چو بر خود قبای عجب کند راست

عدل بدر پیش تا به بند گریبان

هره نگردن بعز پیل و عماری * هر که بدیده امت ذل اشتر و پالان
 مرد هنر پیشه خوی باید سالن * کز پی کاری شده است گردون گردان
 چنگ چنان درزند در تن خسرو * چون بشناسد که چيست حال تن و جان
 مامون آنگه از ملوک دولت اسلام * هرگز چون او ندیده تازی و دهقان
 جبهه از خز بداشت بر تن چند آنکه * موده و فرسوده گشت بروی خلقان
 مرندما را ازان نزود تعجب * کردند از وی سوال از سبب آن
 گفت ز شاهان حدیث ماند باقی * در عرب و در عجم نه تیزی و کتان
 شاه چو بر خزو بر مسند بر خفت * بر تن او بس گران نماید خفتان
 ملکی گان را بدرع گیری وزوبین * دادش نتوان بآب حوض و بریحان
 چون دل لشکر ملک نگاه ندارد * درگه ایوان چنانکه ارگه میدان
 کار چو پیش آیدش بود که بمیدان * خواری بیند ز خوار کرده ایوان
 گرچه شود لشکری بهیم قوی دل * آخر دل گرمی ببایدش از خوان
 دار نکو مر پشک را که صحت * تات نکو دارد او بدازد و درمان
 خواهی تا باشی ایمن از بد اقران * روی ز اقران بتاب و گوی ز قرآن
 زهد مقید بدین و علم بطاعت * مچد مقید بچود و شعر بدیوان
 خلق بصورت خوی و خلق بعیرت * دین بسریرت قوی و ملک بسلطان

شاه هنر پدیده شیر میدان مسعود * بسته سعادت همیشه با او پیمان
 امی بتو آراسته همیشه زمانه * راست بدانسان که باغ درمه نیمان
 وادی گر دعوت نبوت سازد * به زکف تو نیانت خواهد برهان
 قوت اسلام را و نصرت حق را * حاجت پیغمبری و حجت ایمان
 دشت قوی داری و زبان سخن گوی * زین دو یکی داشت یار موسی عمران
 شکر خداوند را که باز بدیدم * نعمتی دیدار تو درین خرم ایوان
 چون سلامت بدار ملک رسیدی * باک نداریم اگر بمیرد بهمان
 دره مال است این که گرجای بود سر * ناید کم مرد را ز بونی ارکان
 راست نه امروز شد خراسان زینسان * بود چنین تا همیشه بود خراسان

ملک خدای جهان ز ملک تو بیش است

پیشتر است از جهان نه اینک ویران

دشمن تو گرفت رخت تو بگیرت * دیو گرفت از نخت تخت سلیمان

ور تو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز

مشتری آنکه نه رنجه گشت ز کیوان

بازان کان رحمت خدای جهان است * صاعقه کرده همی وسیلت باران
 از ما بر ما است چون نگاه کنی نیک * در تیر و در درخت و آهن و سوهان
 کارز سرگیر و اسپ و تیغ و گریبان * خاصه که پیدا شد از بهار زمستان
 دل جو کنی راست بامهاله و رعیت * آیدت از بکرهی دورستم دستان
 و آنکه قوی میدد ملوک زمانه * زانکه تر برگزید از همه یزدان
 شیرو نهنگ و عقاب زین خبر بد * خیره شد اندر آب و قعر بیابان
 کس نکند اعتقاد بر کرده خویش * تا بکسان بخون دشمن مهمان
 گر پری و آدمی دژم شد ازین حال * ناید کس را عجب ز جمله حیوان

می نخورد لاله گرگ و ببر نخدند * تازدهی هر دو را توزین پس فرمان
 خسرو ایران توتی و بودی و باشی * گرچه فرودست غره گشت بمصیان
 کانه بچنگ خدا بشد بجهالت * تیرش در خون زندان از پی خندان
 فرعون آن روز غرقه شد که بخواندن * نیل بشد چند کلمی از پی همام
 قاعدۀ ملک ناصری و یمنی * محکم ترزان شناس در همه گیهان
 که آخرزین هول زخم تیغ ظهیری * زه تن و خسته روند جمله خصمان
 گرتواند کشید اسپ ترا نیز * پیل کشد مرتراجور ستم نمدان
 گرکنهی کرد چاکریت نه از قصد * گردش انک بنان و جامه کرو کل
 گر نپذیری رواست عذر زمانه * زانکه شدست اوز نعل خویش پشیمان
 لؤلوی خوشاب بحر بازگستو داری * تا دگران جان کنند از پی مرجان
 انسر زین ترا و دولت بیدار * وانکه ترا دشمنست در طلب نان
 گل ز تو چون بوی خویش باز ندارد * کرد چه باید حدیث خار مغیغان
 به که بدان دل زشغل باز نداری * کین سخن اندر جهان نماند پنهان
 حرب و مخایست در دم چون رجایست

کن خجل است سایه را دادن سوان

شعر نگویم چه گویم ایدون گویم * کرده مضمهر همه بحکمت لقمان
 پیدا باشد که خود نگویم در شعر * از خط و خال و زلف و چشمک خوبان
 من که مدیح امیر گویم بی طمع * میره چه دانم چه باشد اندرون جهان
 همتگی هست هم درین مرچون گوی

زان بخوانی بد است پشتم چوگان

شاهها در عمرتوفزود خداوند * هرچه درین راه شد ساز توفیقصال
 جز مدیح تو دم نیارم زن زانکه * نام همی بایدم که یافته ام نان

تا بقلک برهمی نماید خورشید * راست چو در آنگیر زرین بیگان

شاد همی باش و سیم وزر همی پاش

ملک همی دار و امر و نهمی همی ران

رویت باید که مرخ باشد و مرخبز * کخر گردد مدو بتیغ تو قران
 این سخن دراز می شود اما از چندین سخن با چندین صنعت
 و معنی کاغذ تاجی مرصع بر سر نهاد و دریغ مردم فاضل که بمیرد
 و یاد این آزاد مرد و چون ازین فارغ شدم ایزک بسر تاریخ باز شدم
 والله المصهل بحوله و طوله و پیش تا امیر رضی الله عنه حرکت
 کرد از رباط گردان معتمدی برسید ازان کوتوال بوعلی و دو پتر سیاه
 و علامت سیاه و نیزهای خرد همه در غلافهای دیبای سیاه بیارون
 با مهد و پیل و مهد استر و آلت دیگر که این همه بشده بود
 و بخیار جامه نا بریده و حوائج و هر چیزی از جهت خویش
 فرستاده بضرورت بموقع خوب افتاد این خدمت که کرد و والده امیر و حره
 خجلی و دیگر عمامت و خواهران و خالکان همچنین معتمدان فرستاده
 بودند با بسیار چیز و اولیا و حشم و اصناف لشکر را شیر کسان ایشان
 هر چیزی بفرمادند که سخت بینوا بودند و مردم غزنین بخدمت
 اهتفبال می آمدند و امیر رضی الله عنه چن خجلی که بهیچ روزگار
 آمدن بادشاهان و لشکر بغزنین برین جمله نبوده بود * یَقْعَلُ اللَّهُ مَا
 يَشَاءُ وَ يُحْكِمُ مَا يَرِيدُ * و امیر در غزنین آمد روز شنبه هفتم شوال و بکوشاک
 نزول کرده و دل وی را خوش می کردند که احوال جهان یکسان
 نیست و تا سر بجای است خلل ها را دریافت باشد اما چنان نبود
 که وی ندانست که چه افتاده است که در راه غور می آمد یکرور

این پادشاه می راند و قوم با وی چون خواجه عبد الجلیل و مالک
غازیان عبد الله قراتکین و دیگران و ابو الحسن و این سالاران سخن
نگارین بر پیوستند و می گفتند که این چنین حال برفت و نادره
پیغماد از جهالت خصمان بلکه از قضا آمد و حالهای دیگر که
پوشیده نیست و چون خداوند در ضمان ملامت بدار الملک رسیده
کرها از لونی دیگر بتوان ساخت که اینک عبد الله قراتکین میگوید
اگر خداوند فرماید وی بهند و متمان رود و ده هزار پیاده گزیده آورد
که جهانی را بسنده باشد و سوار بسیار آورد ساخته تر اینجا تا قصد
خصمان کرده آید که سامان جنگ ایشان ساخته اند تا این خلل
زائل گردد و ازین گونه سخن می گفتند هم ابو الحسن و هم عبد الله
امیر رو بخواجه عبد الرزق سبک کرد و گفت این چه هوس امت
که ایشان می گویند بمر و گرفتیم و هم مر و دست رفت و سخن
پادشاهان سبک و خرد نباشد خاصه این چنین پادشاه را که یگانه
زوزگار بود و وی باین سخن مرموز آن خواست که پدر ما امیر ماضی
ملک خراسان بمر و یافت که سامانیان را بزد و خراسان اینجا از
دست ما شد و این قصه هم چنین نادر افتاد و ما اعجب احوال
الدنیا که امیر ماضی آمده بود تا کار عراق و ری در عهد امیر رضی
الله عنه بنهد و باز گردد و امیر خراسان یکی باشد از سپاه سالاران
وی که خراسان او را باشد و جانشین او را ایزد عز ذکرة چنان خواست
و خلاف آن واجب داشت و این قصه نبشتم تا هر کسی
بداند که این احوال چون بود تا خوانندگان را فائده بحاصل
آید که احوال تاریخ گذشته اهل حقائق را معلوم باشد و من

نا چاردر تصنیف کر خویش می کنم و الله اعلم بالصواب *

قصه امیر منصور نوح سامانی

چنان خواندم در اخبار سامانیان که چون امیر منصور بن نوح گذشته شد به بخارا پسرش که ولی عهد بود ابو لحرث بن منصور را بر تخت ملک نشانند و اولیا و حشم بروی بیمار آمدند و سخت نیکو روی و شجاع و سخن گوی جوانی بود اما عادتى داشت هول چنانکه همگان از وی ترسیدندى و نشستن وی بجای پدر در رجب سنه سبع و ثمانین و ثلثمائه بود کار را سخت نیکو ضبط کرد و میاستى قوی نمود و بکتوزون سپاه سالار بود به نشاپور بر خلاف امیر محمود و امیر محمود به بلخ بود بر ایستاد نکرد او را که نشاپور بر بکتوزون یله کند و امیر خراسان دل هر دو نگاه میداشت اما همتش بیشتر موی بکتوزون بود چون امیر محمود را این حال مقرر گشت ساختن گرفت تا قصد بکتوزون کند بکتوزون بدرمید و با امیر خراسان بنالید و وی از بخارا قصد سرو با لشکرها کرد و فائق الخاصه با وی بود و خواستند تا این کار را بر وجهی بنهند چنانکه جنگی و مکاشفتى نباشد روزی چند بمرور بیرونند پس موی سرخس کشیدند و بکتوزون بخدمت استقبال از نشاپور بالشکری انبوه تا آنجا بیامد نیافت امیر خراسان را چنانکه رای او بود که قیاس پیشتر موی امیر محمود بود در هر فائق را گفت که این پادشاه جوان است و میل با امیر محمود می دارد چندان است که او قوی تر شود نه من مانم نه تو فائق گفت هم چنین

است که تو گفتی این امیر مستخف است و حق خدمت نمی شناسد و میلی تمام دارد بمحمود و ایمن نیستم که مرا و ترا بدست او دهد چنانکه پدرش داد بوعلی سلیمجوری را بدین پدر امیر محمود سبکنگین روزی مرا گفت چرا لقب جلیل کرده اند و تونه جلیلی بکتوزون گفت رای درست آنست که دست او از مالک کوتاه کنیم و یکی را از برادرانش بنشانیم فائق گفت سخت نیکو گفتی و رای این است و هر دو این کار را بساختند بو الحارث پیکروز بر فحمت از مرای رئیس سرخس که آنجا فرود آمده بود و بشکر بیرون آمده فائق و بکتوزون کرانه سرخس فرود آمده بودند و خیمه زده بودند چون باز گشت با غلامی دویست بکتوزون گفت خداوند نشاط کند که بخیمه بنده فرود آید و چیزی خورد و نیز تدبیری است درباب محمود گفت نیک آمد فرود آمد از جوانی و کم اندیشگی و قضا آمده چون بنشست تشویشی دید بدگمان گشت و بترسید در ساعت بزد آوردند و وی را بیدستند و این روز چهارشنبه بود درازدهم صفر سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه * و پس از آن یک هفته میلش کشیدند و بخارا فرستادند و مدت وی بیش از نوزده ماه نبود و بکتوزون و فائق چون این کار معصا بکردند در کشیدند و بمر و آمدند و امیر ابو الفوارس عبدالملک بن نوح نزدیک ایشان آمد و بی ریش بود و بر تخت ملک نشانند مدار ملک را بر هدید لیث نهادند و کار پیش گرفت و سخت مضطرب بود و با خلل و بو القاسم سلیمجوری آنجا آمد با لشکری انبوه و نواخت یانست و چون این اخبار با امیر محمود رسید سخت خشم آمدش از جهت امیر ابو الحارث و گفت بخدای که اگر چشم بر بکتوزون

انگزم بدست خویش چشمش کور کنم و درکشید از هرات و بمرو ورود آمد بالشکرگران و در برابرین قوم فرو آمد چون شیر آشفته و بیک دیگر نزدیک تر شدند و احتیاط بکردند و هر دو گروه و رسولان در میان آمدند از ارکان و قضاة و ائمه و فقها و بسیار سخن رفت تا بران قرار گرفت که بکتوزون مپناه سالار خراسان باشد و ولایت نشاپور اورا دادند بار دیگر جایها که برسم سپاه سالاران بوده است و ولایت بلخ و هرات امیر محمود را باشد و برین عهد کردند و کار امتوار کردند و امیر محمود بدین رضاداد و مالی بزرگ بفرمود تا صدقه بدادند که بی خون ریزی چنین صلح افتاد - و روز شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی الاولی سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه امیر محمود فرمود تا کوس فرو کوفتند و برادر را امیر نصر بر ساقه بداشت و خود برفت دار این قابوس گفت سدیدیان و حمیدیان و دیگر اصناف لشکر را که بزرگ عیبی بود که این محمود به یکایی از شما بجست باری بروید و از بنه وی چیزی برناید مردم بسیار از حرص زرو جامه بی فرمان و رضای مقدمان بتاختند و در بنه امیر محمود و لشکر افتادند امیر نصر چون چنان دید مرد وار پیش آمد و جنگ کرد و سواران فرستاده برادر را آگاه کرد امیر محمود در ساعت بگشت و براند و در نهاد و این قوم را هزیمت کرد و می بود تا سه روز هزارهز افتاد در لشکرگاه و پیش کس مرکس را نه ایستاد و هرچه داشتند بدست امیر محمود و لشکرش آمد و امیر خراسان شکسته و بی عدت ببخارا افتاد و امیر محمود گفت **إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ** این قوم با ما صلح و عهد کردند پس

بشکستند ایزد عز ذکرة نپسندید چون گناه برایشان بود ما را نصرت
 داد و چون خداوند و خداوند زاده خویش را چنان قهر کردند توفیق
 عصمت خویش را از ایشان دور کرد و ملک و نعمت از ایشان
 بستد و بما داد و فائق در شعبان این سال فرمان یافت و بکتوزون
 از پیش امیر محمود ببخارا گریخت و بو القامم میمچور بزینهار آمد
 و از دیگر موی ایلک بو الحسن نصر علی را از او زدند تا ختن آوردند
 در غرة ذی القعدة این سال ببخارا آمد و چندان نمود که بطاعت و
 یاری آمده است و پس از یک روز مغایره بکتوزون را با بعیار
 مقدم فرو گرفتند و بند کردند و امیر خراسان روی پنهان کرد و
 بگرفتندش با همه برادران و خویشان و در عمارتها سوی او زدند بردند
 و دولت آل سامانیان بپایان آمد و امیر محمود با اندیشه بدان
 زودی امیر خراسان شد و این قصه بپایان آمد تا مقرر گردد معنی
 سخن سلطان مسعود رضی الله عنه چون دانست که غم خوردن خود
 نخواهد داشت بسر نشاط باز شد و شراب می خورد و لیکن آثار
 تکلف ظاهر بود و نوشتگین نوری را آزاد کرد و از مرای بیرون
 رفت و با دختر ارسلان جاذب فرو نشست و پس از آن او را به بخت
 فرستاد با لشکری قوی از موی بهت پیاده تا آنجا شحنة باشد و
 بخل و عقد آن نواحی همه بگردن او گردن و او بران جانب رفت و
 مسعود محمد لیدت را بر مولی فرستاد بنزدیک ارسلان خان با نامها
 و مشافهات در معنی مدد و موافقت و مساعدت و وی از غزنین
 برفت براه بنچپیر روز دو شنبه بیست و چهارم شوال و ملطفهارسید
 معما از صاحب برید بلخ امیرک بیهقی ترجمه کردم نوشته بود که

داود آنجا آمد بدر بلخ با لشکری گران و پنداشت که شهر بخواند
گذاشت و آمان بدو خواهند داد بند سرکار استوار کرده بود و از روستا
عیاران آورده و والی ختلان شهر را بیامد که آنجا نتوانست بود اکنون
دمت یکی کرده ایم و جنگ است هر روز خصم بمدار جنگ می
گردد تا رسولی فرستاد تا شهر بدو دهیم و برویم چون جواب درشت
و شمشیر یافت نوید شد اگر رای خداوند بیند فوجی لشکر با
مقدمی هشیار از غزنین اینجا فرستاده آید تا این شهر بداریم که
همه خراسان درین شهر بسته است و اگر مخالفان این را بگیرند
آب یکبارگی پاک شود امیر یک روز خلوتی کرد با وزیر و عارض و
بوسهل زوزنی و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و نکت ملطفه با ایشان
در میان نهادند گفتند نیک بداشته اند آن شهر را و امیرک داشته
است اندر میان چندین فترت لشکری باید فرستاد مگر بلخ بدست
بماند که اگر آن را مخالفان بستند تومان قباد و تخارستان بشود
وزیر گفت آنچه امیرک بیهقی نوشته نیکو نگفته است و نوشته چه
این حال که بخراسان افتاد جز بحاضری خداوند در نتوان یافت
و بدانکه تنی چند چهار دیواری را نگاه می دارند کرامت نشود
که خصمان را مدد باشد و بصیار مردم مفسد و شرجوی و شرخواه
در بلخ هستند و امیرک را هیچ مدد نباشد بنده آنچه دانست
بگفت رای عالی برتر است بوسهل زوزنی گفت من همین گویم
که خواجه بزرگ می گوید امیرک می پذیرد که مردم بلخ او را
مطیع باشد چنانکه پیش ازین بودند و اگر آنجا لشکری فرستاده آید
کم از ده هزار سوار نباید که اگر کم ازین رود هم آب ریختگی باشد و

رهول رفت نزدیک ارضان خان و بنده را صواب آن می نماید که در
 چنین ابواب توقف باید کرد تا خان چه کند و اینجا کارها ساخته
 می باید کرد و اگر ایشان بجنبند و موافقتی نمایند از دل نرود
 آیند و لشکرها آرند از اینجا خداوند حرکت کند و لشکرها در هم آمیزند
 و کاری سره برود و اگر نیایند و سخن نشنوند عشوّه گویند آنگاه بحکم
 مشاهدت کار خویش باید کرد اما این لشکر فرستادن که بلخ را نگاه دارند
 روا نباشد که سپاه سالاران و حاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که چنین
 امت و لیکن از فرستادن سالاری با فوجی مردم زیان ندارد بصوی
 تخارستان که ازان ما است اگر ممکن گردد که بلخ را ضبط توانند کرد کبری
 سره باشد و اگر نتوانند کرد زیان نباشد و اگر لشکری فرستاده نیاید
 بنامی نو مید شوند خرامانیان ازین دوات هم لشکری هم رعیتی پس
 سخن را بران قرار دادند که التونش حاجب را با هزار سوار ار هر دمی
 کسب کرده آید بتعجیل و باز گشتند و کار التونش بگرم ساختن گرفتند
 و وزیر و عارض و سپاه سالاران و حاجب بزرگ می نشستند و مردم
 خیاره را نام می نشستند و میم و نقد می دادند تا لشکری قوی
 ساخته آمد و جواب نوشته بودیم امیرک را با مکرار و چند قامدان
 مسرع که اینک لشکری قوی می آید با سالاری نامدار دل قوی
 باید داشت ترا و اهل شهر را و دیگران را و در نگاه داشت شهر احتیاط
 تمام باید کرد که بر اثر ملاحظه لشکری است - و روز سه شنبه امیر بدین
 قصر آمد که برابر میدان داشت شامیانها رامت کردند و بنشست
 و این لشکر تعبیه کرده بروی بگذشت سخت آراسته و با مازامپی
 نیک و التونش و حاجب و مقدمان بران خضراء آمدند امیر گفت

بدلی قوی برو که بزودی بر اثر شما لشکری دیگر فرستم با سالاران و خود بر اثر آیم ازین خصمان که این چنین کاری رفت نه از ایشان رفت بلکه ازان بود که قحط افتاد و خان ترکستان خواهد آمد با لشکری بسیار و ما نیز حرکت کنیم تا این کار را دریافته آید و شما دل قوی دارید و چون ببغلان رسیدی نگرید اگر مغانصه در شهر بلخ توانید شد احتیاط قوی کنید و بروید تا شهر بگیری و مردم شهر و آن لشکر که آنجا است از حشم انتدان بر شما دل قوی گردند و دستها یکی کنند پس اگر ممکن نباشد آنجا رفتن بوالج رید و تخارستان ضبط کنید تا آنچه فرمودنی است شمایان را فرموده آید و گوش بفامهای امیر بیهقی دارید گفتند چنین کنیم و رفتند و امیر بشارب بنشست و وزیر را بخوانده بود و وزیر را گفت پیغام ما بر بو مهل برو بگوی که نه بینی که چه می رود خصمی آمده چون داؤد با لشکری بسیار و بلخ را در پیچیده و بگفتار در مانده سه چهار که غرور ایشان را بخورد لشکری در بر کلاغ نهاده تا به بینی که چه رود بیامدم و بگفتم جواب داد که این کار از حد بگذشت و جزم تر ازان نتوان گفت که خواجه بزرگ گفت و من بتقویت آن شنیدی که چه گفتم ، بشنوده نیامد اینجا خواجه بیابان سرخص نیست که این تدبیر وزارت اکنون بوالحسن عبد الجلیل می کند تا نگرم که چه پیدا آید - و روز سه شنبه هفدهم ذی القعدة امیر بر قلعه رفت و کوتوال میزبان بود سخت نیکو کاری ساخته بودند و همه قوم بخوان فرود آوردند و شراب خوردند و امیر سپاه سالار و حاجب عباسی را بخواند و بعبار بلواخت و نیکوئی گفت و نماز پیشین باز گشتند همه قوم

شادکام و امیر خالی کرد چنانکه آنجا دیر ماند - و دیگر روز چهارشنبه امیر بار داد هر قلعه و مظالم کرد و پس از مظالم خلوتی بود و تا چاشتگاه بداشت امیر گفت بپرانگیزد که بغال امروز هر چیزی ماخته است هپاه ما از بیرون آمد وی را بسوی سرایچه بردند که در آن دهلیز سرای امارت و خزانه بود آنجا بنشانند و مباحی حاجب را بسرایچه دیگر خزانه و بکنفدی حاجب را بسرای کوتوال تا از آنجا بخوان روند که دیگر روز همچنین کرده بودند و چون ایشان را نشانده آمد در ساعت چنانکه شب ماخته بودند پیدانگان قلعه با مقدمان و حاجبان برفتند و سرای این سه کس فرو گرفتند و هم چنان همه پیوستگان را برایشان بگرفتند چنانکه هیچ کس از دست نهد و امیر این در شب راست کرده بود با کوتوال و سوری و بو الحسن عبد الجلیل چنانکه کسی دیگر برین واقف نبود و وزیر و بوسهل روزنی پیش امیر بودند نشسته و من و دیگر دبیران در آن مسجد دهلیز که دیوان رحالت آنجا آرند بوقتی که پادشاهان هر قلعه روند بودیم فراشی آمد و مرا بخواند پیش رفتم سواری را یانتم ایستاده با بو الحسن عبد الجلیل و بو العلاء طبیب امیر مرا گفت با سوری سویی مباحی و علی دایه رو که پیغامی است سوری ایشان تو آن را گوش دار و جواب آن را بشنو که ترا مشرف کردیم تا با ما بگوئی و بو الحسن را گفت تو با بو العلاء طبیب نزدیک بکنفدی زوید و پیغام ما با بکنفدی بگوئید و بو العلاء مشرف باشد بیرون آمدیم بجمعه و ایشان سویی بکنفدی رفتند و ما سویی ابن دوتن نخست نزدیک مباحی رفتیم کمرکش او حسن پیش او بود

چون سوری را بدید روی سرخش زرد شد و با وی چیزی نگفت
و مرا تبجیل کرد و من بندشتم روی بمن کرد که فرمان چیهمت
گفتم پیغامی است از سلطان چنانکه او رساند و من مشرفم تا جواب
برده آید خشک شد و اندیشید زمانی پس گفت چه پیغام است و
کمرکش را دور کرد سوری و او بیرون رفت و بگرفتندش سوری
طوماری بیرون گرفت از بر قبا بخط بوالحسن جنایت‌های شباشی
یکان یکن نوشته ازان روز باز که او را بجنگ ترکمانان بخرامان
فرستادند تا این وقت که وادعه زندانیان افتاد و بآخر گفته که ما را
بدمت بدادی و قصد کردی تا معذرت شوی بهزیمت خویش
پس شباشی همه بشنید و گفت این همه املا این مرد کرده
است یعنی سوری خداوند سلطان را بگوی که من جواب این
صورتها بداده ام بدان وقت که از هرات بغزنین آمدم خداوند
نیگو بشنود و مقرر گشت که همه صورتها که کرده بودند باطل
است و برافظ عالی رفت که در گذاشتم که دروغ بوده است و نه
مزد ازون پس که خداوند بسراین باز شد و صورتی که بسته است
که من قصد کردم تا بدندانقاد آن حال افتاد خداوند را معلوم است
که من عذر نکردم و گفتم که بمر و نباید رفت و مرا موزوانی نمانده است
که جایی براید و اگر بنشانند من این کار این مخالفان راست
خواهد شد جان صد چون بنده و هزار چون من فدای فرمان
خداوند باد و چون من بی گناهم چشم دارم که بجان من قصد
نباشد و فرزندی که دارم در سرای برآورده شود تا ضائع نماند و
بگریست چنانکه عالم محبت به پیچید و سوری مناظره درشت کرد

باوی پس ازین روزگاری هم درین حجره باز داشتند چنانکه آورده
 آید بجای خویش و از آنجا برنتم و موروی مرا در راه گفت هیچ
 تقصیر نکردم برگزاردن پیغام گفتم نکردی گفت تا همه باز گوی
 گفتم سپاس دارم و نزدیک سپاه سالار رنتم پشت بصندوقی باز نهاده
 لباس از خزانه ملحم پوشیده مازاد دید گفتم فرمان چیست گفتم
 پیغامی داده امت سلطان و بخط بو الحسن عبد الجلیل امت و من
 مشرفم تا جواب شنوم گفتم بیارید سوری طوماری دیگر بروی خواندن
 گرفت چون با آخر رسید مرا گفت بدانستم این مثنوی ژاژ امت که
 بو الحسن و دیگران نوشته اند از گوش بریدن در راه و جز آن و
 بدسته بدادن و بچیزی که مرا امت طمع کردن تا برداشته آید کل
 کار شما است بسطان بگویی که من پذیر شده ام روزگار دولت خویش
 بخوانده ام و پس از امیر محمود تا امروز زیادت زیسته ام فردا
 بینی که از بو الحسن چه بینی و خراسان در مر این سوری شده امت
 باری بر غزنین دستش مده و باز گشتم سوری در راه مرا گفت این
 حدیث من بگذارم گفتم نتوانم خیانت کردن گفتم باری پیش وزیر
 مگوی که با من بد است و شمتت کذ و خالی باید کرد امیر گفتم
 چنین کنم و نزدیک آمدم و جواب این دو تن گفته شد مگر این فصل
 بو الحسن و بو العلاء نیز آمدند و هم ازین طرز جواب بکنفدی بیاورده
 و هر دو فرزند را بسپرد دختر را با امیر سپرد گفت که او را مره نمازده
 است از زندگانی که چشم و دست و پای ندارد و وزیر و بومهل و ما
 جمله باز گشتیم و قوم را جمله باز گردانیدند و خالی کردند چنانکه بو
 قلعه از مرد سفاردار نماند و دیگر روز بار نبود و نماز دیگر امیر از

قلعه بکوشک نو باز آمد و روز آدینه بار داد و دیر بنشست که شعل
 حال و نقد کالا و ستوران باز داشتگان پیش داشتند ازان مباحی چیزی
 نمی یافتند که بدو نوبت غارت شده بود اما ازان علی و بکتغدی
 سخت بمیار می یافتند نزدیک نماز دیگر امیر بر خامت من
 برفتم و آغاچی را گفتم هدیه می دارم خالی مرا پیش خواند من
 آن نکته حدیث سوری باز نمودم و گفتم امروز ازان بتاخیر افتاد
 که سوری چنین و چنین گفت امیر گفت بدانستم و راست
 چنین است تو سوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی باز گشتم و سوری
 پرسید مغالطه آوردم و گفتم امیر گفت در ماندگان محال بسیار
 گویند - و روز چهارشنبه پنج روز مانده بود از ذوالقعدة در خلعت گران
 مایه دادند بدر حاجب و ارتکین حاجب را ازان بدر حاجب بزرگی
 و ازان ارتکین سالاری غلامان و بخانها باز رفتند و ایشان را حق
 نیکو گزاردند و هر روز بدرگاه آمدندی با حشمتی و عدتی تمام و
 درین هفته امیر بمشاهده و پیغام عتاب کرد با بوسهل زوزنی بحدیث
 ابو الفضل کرنکی و گفت سبب عصیان او تو بود که آنجا صاحب
 برید نایب تو بود و بادی بساخت و مطانت کرد و حال او براستی
 باز نمود و چون کسی دیگر باز نمودی در خون آن کس شدی و
 بحیلت بو الفضل بدست آمد تو و بو القاسم حصیری در ایستادید
 و وی را از دست من بستید تا امروز با ترکمانان مکاتبت
 پهمسته کرد و چون تشویشی افتاد بخرامان عاصی شد و بجانب
 بهت قصد می کند اکنون به سمت باید رفت که نوشتگین نوبتی
 آنجا است بالشکری تمام تا شغل او را بصلاح باز آری بصلح و یا

بجنگ بوسهل بصیار اضطراب کرد و وزیر را یار گرفت و غفیعان
 انگلیست و هر چند پیش گفتند امیر متیزه بصیار کرد چنانکه
 عادت پادشاهان باشد در کاری که سخت شوند و وزیر بوسهل
 را پوشیده گفت این ملطان نه آنست که بود و هیچ ندانم که
 تا چه خواهد افتاد و لجاج مکن و تن در ده و برو که نباید که
 چیزی رود که همگان غمناک شویم بوسهل بدرید و تن در داد
 و چون توان دانست که در پرده غیب چیست عَصَى لَنْ تَكْرَهُوا
 شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ اگربه بسف نرفته بودی و امیر محمد برین
 بادشاه دست یافت بماریکله نخست کسی که میان او بدو نیم
 کردند بوسهل بودی بحکم داندانی که بروی داشت و چون تن
 در داده بود مرا خلیفه خویش کرد و تازه توفیقی از امیر بده
 که اندیشه بود که نباید که در غیبت او فساد می کنند بحدیث
 دیوان دشمنانش و من مواضع نبشتم در معنی دیوان و دبیران
 و جوابها نوشت و مثالها داد و بامداد امیر را بدید و بزبان نواختها
 یاضف و از غزنین برست روز پنجشنبه سیوم ذی الحجه و بکرانه شهر
 بیاضی فرود آمد من آنجا رفتم و با وی معما نهادم و پدرود کردم و
 باز گشتم و عید اضحی فرار آمد امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباید
 کرد بحدیث غلامان و پیاده و حشم و خوار و برخضراء از میدان
 آمد و عید کردند و رسم فرمان بجا آوردند عیدی سخت آرمیده
 و بی مشغله و خوار نهادند و قوم را بجمله باز گردانیدند و مردمان
 بدان مال نیکو نداغتنند و می رفت چندین چیزها که عمرش نزدیک
 آمده بود و کسی نمی دانست - و روز یکشنبه دو روز مانده از ذی

اسكدارى رسيد از دريكد شكور حلقه برانگنده چند جاي
 مير در زده آن را بكشادند و نزديك نماز پيشين بود امير فرود سراي
 خالي كرد جهت خبر اسكدار نوشته بود صاحب بريد دريكد كه
 درين ساعت خبر هول كاري انتاد بنده انها نخواستند كرد تا نماز
 ديگر برفت تا مددى رسد كه انديشه اراجيف باشد نماز ديگر مده
 رسيد مطلقه معما ازان اميرك بيهقى به بنده فرستاد تا بران
 واقف شده آيد معما بيرون آوردم نوشته بود تا خبر رسيد كه حاجب
 التونناش از غزنين برفت من بنده هر روز يك دو قاصد پيش او
 بيرون مي فرستادم و آنچه تازه مي گشت از حال خصمان كه
 منبيران مي نوشتند او را باز مي نمودم و مي گفتم كه چون بايد
 آمد و احتياط برين جمله بايد كرد بر موجب آنچه مي خواند كز
 مي بايد كرد و با احتياط مي آمد تمبيده كرده راحت كه از بغلان برفت
 و بدشمن نزديك تر شد آن احتياط يله كردند و دست بغارت بر كشادند
 چنانكه رعيت بفر ياد آمد و بتعجيل برفتند و داوئ را آگاه گردند و او
 شنوده بود كه از غزنين مالار مي آمد و مالار كيست و احتياط كار بكرده
 بود چون مقرر گشت از گفتار رعيت در وقت هجرت را بحاجبي
 نامزد كرد باشش هزار سوار و چند مقدم پذيره التونناش فرستاد و مثال
 دداد كه چند جاي كمين بايد كرد با مواري دو هزار خويشتن را بنمود
 و آويزشي قومي كرد پس هشت بداد ايشان بحرض از پس پشت آيند
 و از كمين بگذرند آنكه كمينها بكشايند و دو رويه درايند و كار كنند چون
 مطلقه منهي برسيد برين جمله در وقت نزديك التونناش فرستادم
 و هشتم تا احتياط كنند چون بدشمن آمد نزديك و حال برين جمله

است نکرده بودند احتیاط چنانکه بایست کرد بلشکر گاه تا خلی
 بزرگ افتاد و نیک بکوشیدند و پس شبگیر خصمان بدو رسیدند و
 دست بجنگ بردند و نیک نیک بکوشیدند و پس پشت بدادند و
 قوم ما از حرص آنکه چیزی ربایند بدم تاختند و مردمان حالر و
 مقدمان دست باز داشتند و خصمان کمینها بکشادند و بصیار بکشدند
 و بگرفتند بهیام و التونش آویزان آویزان خود را در شهر افگند با
 سواری دو پست و ما بندگان او را با قوم او که با او بودند دل گرم
 کردیم تا قراری پیدا آمد و ندانیم که حال آن لشکر چون شد نامه
 در بند و ملاحظه معما با ترجمه در میان رقعہ نهادم نزدیک آتماچی
 بردم فرود سرای بود و دیر بهماند پس برآمد و گفت می خوانه
 پیش رفتم امیر را نیز آن روز اتفاق دیدم مرا گفت این کار هر روز
 بلچیده تراست و این در شرط نبود قلعه بر امیرک رام باد پیش
 از بلخ باز بریده آید لشکری ازان ما نا چیز کردند و این ملاحظه آنجا
 بر نزد خواجه تا برین حال واقف گردد و بگوی که رای عالی درست
 آن بود که خواجه دید اما ما را بما باز نگذارند علی دایه و سباشی
 و بکنندی ما را برین داشتند و ایدک چنین خیانتها از ایشان ظاهر
 می گردد تا خواجه چه گوید که ایشان بی گناه بودند نزدیک وی
 رفتم تا ملاحظه بخواند و پیغام بشنید ما را گفت هر روز ازین یکی است
 و البته سلطان از امتداد و تدبیر خطا دست نخواهد داشت اکنون
 که چنین حالها افتاد سومی امیرک جواب باید نوشت تا شهر نیک
 نگاه دارند و التونش را دل گرم کرد تا باری آن حشم بباد نشود و
 تدبیری ساخته آید تا ایشان خویش را بترمذ توانند افگند نزدیک

کوتوال بکتغدی چوگانی که بیم است که شهر بلخ و چندان مسلمانان
 پهل رعونت و ماری امیرک شوند باز گشتم و با امیرک بگفتم
 گفت هم چنین نباید نوشت نوشته آمد و هم باسکدار برفت نزدیک
 کوتوال بکتگین و هم بدست قاصدان و پس ازین قدرت امیر بتمامی
 دل از غزنین برداشت و اجلاس فراز آمده بود رعبی و فزعی در
 دل انگند تا نوید گشت سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه روز آدینه
 غره این ماه بود و سر سال امیر پهل ازان خلوتی کرد با وزیر
 و کوتوال و بوسهل حمدونی و عارض و بو الفتح رازی و بدر حاجب
 و ارتکین حاجب و پرده دار خاص برفت و خداوند زاده امیر مودود
 را باز خواندند و جریده دیوان عرض باز خواستند و بیاروند فرارش
 بیامد و مرا گفت کاغذ و درات نباید آورد برفتم بنشانند تا بوسهل برفته
 بود مرا می نشانند در مظلّمه مظالم و بچشم دیگری نگریست
 پهل عارض را مثال داد و نام مقدمات می برد او و امیر مرا گفت
 تا در فوج می نوشتم یکی جائی و یکی دیگر جای تا حشم بیشتر
 مستغرق شد که بر جانب هیبان باشند چون ازین فارغ شدیم دبیر
 سرای را بخواند و بیامد تا جریده غلامان را نامزد می کرد و من
 می نوشتم که هر غلامی که آن خیاره تر بود نوشته آمد هیبان را و
 آن غلامان خاصه تر و نیکو روی تر خویش را باز گفت چون ازین
 تقویم فارغ شدیم روی بوزیر کرد و گفت التوننش را چنین حالی
 پیش آمد و با سواری چند خویشتن را بدلچ انگند و آن لشکر که
 با وی بودند هر چند که زده شده اند و آنچه داشتند بباد داده اند
 ناچار بحضرت باز آیند تا کار ایشان ساخته آید فرزند مودود را نامزد

خواهم کرد تا بهیدیان رود و آنجا مقام کند با این لشکرها که نوشته
آمد و حاجب بدر با وی رود ارتگین و غلامان و ترا که احمدی
پیش کار باید ایستاد و او را که خدای بود تا آن لشکرها از بلخ نزدیک
شما آیند و عرض کنند و مال ایشان نائب عرض بدهد و لشکرها
دیگر را کلومی سازیم و بر اثر شما فرستیم آنجا شما بر مقدمه ما بروید
و ما بر اثر شما ساخته بیائیم و این کار را پیش گرفته آید بجد تر تا
آنچه ایزد عز ذکرة تقدیر کرده است می باشد باز گردید و کلومی
خونش بسازید که آنچه ببايد فرمود ما شما را می فرمائیم آن مدت
که شما را آنجا مقام باشد و آن روز خواهد بود گفتند فرمان برداریم
و باز گشتند خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت
باز این چه حالت است که پیش گرفتیم گفتیم نتوانم دانستم
چگونگی حال و تدبیر که در دل دارد اما این مقدار دانم که تا از
امیرک نامه رسیده است بحادثه التوتناش حال این خداوند همه
دیگر شده است و نومیدی هوی لوراہ یافته گفت چون حال این
خداوند برین جمله است روی ندارد که گویم روز یا نروم پیغام من
بباید داد گفتیم فرمان بردارم گفت بگویی که احمد می گوید که
خداوند بنده را مثال داد که با خداوند زاده بهیدیان باید رفت با اعیان
و مقدمان لشکرها می دیگر بما پیوندند و این را نسخه درست نیست
و بنده بدانست که وی را همی باید کرد و اگر وی عالی بیفتد تا بنده
مواضعه بنویسد و آنچه در خواستنی است در خواهد که این سفر نازک
تر است بحکم آنکه خداوند زاده و این اعیان بر مقدمه خواهند بود و
می نماید که خداوند بسعدات بر اثر ما حرکت خواهد کرد و فرمان او

را باشد و بندگان فرمان بر دارند و بهر خدمت که فرموده آید تا جان دارند بایستند اما بشرط نیست که ازین بنده که وزیر بر خداوند است آنچه در دل است پوشیده آید که بنده شکسته دل شود و اگر رای خداوند بیند با بنده بگشاید که غرض چیست تا بر حسب آنکه بشنود کار باید ساخت تا بنده بر حکم مواضعه کاری کند خداوند زاده و مقدمان لشکر بر حکم فرمان می روند و خلیلی نیفتد باشد که بندگان را فرمانی رسد و موی بلخ و یا تخارستان باید رفت بتعجیل تر و بهیچ حال آن وقت بنامه راست نیاید و نیز خداوند زاده را شغلی بزرگ فرموده است و خلیفتی خداوند و سالاری لشکر امروز خواهند یافت واجب چنان کند که از آلت وی از غلامان و از هر چیزی زباده از آن دیگران باشد و وی را ناچار کد خدای باید که شغلای خاصه وی را اندیشها دارد و این سخن فریضه است تا بنده وی را هدایت کند در مصالح خداوند زاده من برفتم و این پیغام بدادم امیرنیک زمانی اندیشید پس گفت برو و خواجه را بخوان برفتم و وی را بخواندم وزیر بیامد آغاچی وی را برد و امیر در سرلحجه بالا بود که وی در رفتند آن سه در داشت و سخت دیر بماندند بر وی پس آغاچی بیامد و مرا بخواند با دوات و کلمه پیش رفتم امیر مرا گفت بخانه خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته ام فرموده او بگوید و مواضعه نویسد نماز دیگر با خرویشدن پیدا تا جوابها نوشته آید آنچه کنید و از وی شنوید پوشیده باید داشت گفتم چندین کلمه و باز گشتم و رفتم با وزیر بخانه وی و چیزی می خوردیم و پیاسودیم و پس خالی کرد و مرا بخواند بنشستم گفت بدان و آگاه

باش که امیر محنت بدرسیده است ازین خصمان و هرچند بهیار تجلدها دادم سود نداشت مگر قضائی است بوی رسیده که ما پس آن نمی توانیم شد و چنان صورت بسته است او را که چون التوتناش را این حال افتاد داؤد ناچار موی غزنین آید و بهیار بگفتم که آن هرگز نباشد که از بلخ فارغ نا شده قصد جای دیگر کنند خامه غزنین البته سود نداشت و گفت آنچه من دانم شما ندانید ببايد ساخت و بزودی موی بردن و هیجان رفت چنانکه بروی کار دیدم چندان است که من آنجا رسیدم وی سوی هندوستان خواهد رفت و از من پوشیده کرد و می گوید که بغزنین خواهم بود یک چندی و آنگاه بر اثر شما بیایم و دانم که نیاید و محال بود امتقضا زیادت کردن و فرموده است تا مواضع نوشته آید تا بروی عرضه کنی و جواب نوشته و توقیع کرده بما رسانی و کدخدائی خداوند را قرار گرفت برداماد او بوالفتح مسعود که شایسته تر است گفتم اختیار محنت نیکو کرد و انشاء الله که این کاروی بصلاح آرد گفت ترمانم من ازین حالها و مواضع بخط خویش نبشتن گرفت و زمانی بروزگار گرفت تا نوشته آمد و این خداوند خواجه چیزی بود درین ابواب آنچه او نبشتی چند مرد نه نبشتی که کافی تر و دبیر تر ابناى عصر بود در معنی آنکه خداوند زاده را خدمت برکدام اندازه باید کرد و وی حرمت بنده بر چه جمله باید که نگاه دارد و در معانی غلامان سرایى و سالار ایشان فصلی تمام و در معنی حاجب بزرگ دیگر و مقدمان لشکر فصلی و در باب رفتن و فرود آمدن و تدرسیم اخبار خصمان فصلی و در باب بیعتگانی لشکر و اثبات

و اسقاط نایب دیوان عرض فصلی و درباب مال خزانه و جامعه که با ایشان خواهد بود و عمال زیادت مال اگر دخل نباشد و خرجهای لابدی فصلی مواضعه بستدم و بدرگاه بردم و امیر را بزبان خادم آگاه کردم که مواضعه آوردم مرا پیش خواند و مژال داد که کسی را بار نباید داد و مواضعه بستد و تامل کرد پس گفت جوابهای این برچه جمله خواهی نوشت که شک نیست که ترا معاموم تر باشد که بونصرمشکان درین ابواب چه نوشتی گفتم معلوم است بنده را اگر رای عالی بیند مواضعه بنده نویسد و بخط توقیع کند گفت بنشین و هم اینجا نسخه کن مواضعه بستدم و فصول را جواب نوشتم و بخواندم امیر را خوش آمد و چند نکته تغیر فرمود راست کردم بران جمله که بر لفظ وی رفت و پس بران قرار گرفت وزیر فصول مواضعه نوشتم و امیر توقیع کرد وزیر آن بخط خویش بنوشت که خواجه ادام الله تائیده برین جوابها که بفرمان نبشتند و بتوقیع موکد گشت اعتماد کند و کفایت و مناصحت خویش در هر باب ازین ابواب بنماید تا مستوجب اعتماد و اعتماد گردد انشاء الله و مواضعه بمن داد و گفت با وی معمائی نهم تا هر چه مهم تر باشد از هر دو جانب بدان معما نوشته آید و خواجه را بگویی تا مسعود بد خوبی را امشب بخواند و از ما دل گرم کند و امیدها دهد و فردا او را بدرگاه با خویش آرد تا ما را بیند و شغل که خدائی فرزند بدو مفوض کنم و با خلعت باز گردد و گفتم چنین کنم و نزدیک وزیر رفتم و مواضعه وی را دادم و پیغام گذاردم سخت شاد شد و گفت رنج دیدی که امروز در شغل من معی کردی گفت بنده ام کاشمی کاری بمن راست شودی و آغاز کردم که بروم

گفت بنشین این حدیث معما فراموش کردی گفتم نکردم فراموش و خواستم که فردا پیش گرفته آید که خدلوند را معال گرفته باشد گفت ترا چیزی بیاموزم نگر تا کار امروز بفردا نیفتکنی که هر روزی که می آید کله خویش می آرد گفته اند که نه فردا شاید مرد فردا کله گفتم دیدار و مجلس خداوند همه فائده امت قلم برداشتم و با ما معمائی نهاد و غریب و کتابی از رحل برگزینت و آن را بر پشت آن نبشت و نسختی بخط خوبی بمن داد و بترکی غلامی را سخن گفت کیسه حیم و زرو جامه آورد و پیش من نهاد زمین بوسه دادم و گفتم خداوند بنده را ازین عفو کند گفت که من دبیری کرده ام مجال است دبیران را رایگان شغل فرمودن گفتم خدلوند را امت و باز گشتم و حیم و جامه در کس من دادند پنج هزار دینم و پنج پارچه جامه بود دیگر روز خواجه احمد نگاه آمد و خواجه مسعود را با خویشتن آورد بر زامی مهترزاده و بخرد و نیکو روی و زیبا اما روزگار نادیده و گرم و سرد نا چشیده که برنایان را نا چلر گوشمال زمانه و حوادث بباید *

حکایت جعفر یحیی خالد برمکی

و در اخبار روزگار چنان خوانده ام که جعفر یحیی بن خالد برمکی یگانه روزگار بود همه آداب سیاست و ریاست و فضل و ادب و خرد و خویشتن داری و کفایت تا بدان جایگاه که وی را در روزگار وزارت پدرش روزگار الفانی گفتندی شغل بیشتر روی راندی یک روز بمجلس مظالم نشستند بود و قضیها می خواند و جواب می نوشت که رسم

چنین بود قریب هزار قضیه بود که همه را تویع کرد که در فلان کار
 چنین وچنین باید کرد ودر فلان چنین وآخرین قضیه طوماری بود افزون
 صد خط مقرط و حامی خاصه آمده بود تا یاه کند تا پیش کار نکند
 جعفر پس پشت آن قضیه نوشتینظر فیها و یعقل فی بابها ما
 یعمل فی مثالها چون جعفر برخاست آن فصل ها بمجلس قضای
 وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تامل کردند مردمان
 متعجب بماندند و یحیی پدرش را تهدیت کردند جواب داد و احمد
 یعنی جعفر واحد زمانه فی کل شیء من الاداب الا انه محتاج الی
 محنة تهذبه و حال خواجه مسعود سلمه الله همین بود که از خانه و دبیرستان
 پیش تخت ملوک آمد لاجرم دیدار زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه
 کشید چنانکه باز نمایم درین تصنیف بجای خویش و امروز در سنه احدی
 و خمسین و اربعمائه بفرمان خداوند عالی سلطان المعظم ابوالمظفر
 ابراهیم اطال الله بقاءه و نصر اولیاده بخانه خویش نشسته تا آنگاه که
 فرمان باشد که باز پیش تخت آید و گفته اند که دولت افتان بر
 خیزان باید که پایدار باشد و دولتی که همواری رود بر سرک و بر هیچ
 کراهیت بیک بار خداوندش بیفتد نعوذ بالله من الادبار و تقلب
 الاحوال امیر رضی الله عنه بار داد و وزیر و اعیان پیش رفتند چون
 قرار گرفتند خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت بجای
 آورد و بایستاد امیر گفت ترا اختیار کردیم بکند خدائی فرزند مسعود
 هشیار باش و بر مقالها که خواجه دهد کار کن مسعود گفت بنده
 فرمان بردار است و زمین بوسه داد و باز گشت و سخت نیکو حقیقتش
 گزاردند و بخانه باز رفت یک ساعت بود پس بنزدیک امیر مسعود

آمد هرچه وی را آورده بودند آنجا آوردند و امیرمردود او را بسیار بنواخت و از آنجا بخانه وزیر آمد خسرش وزیر با وی بسیار نیکویی کرد و بازگردانید - و روزیک شنبه دهم ماه محرم امیرمردود و وزیر و بدر حاجب و ارتکین حاجب را چهار خاغت دادند سخت ناخر چنانکه بهیچ روزگار مانند آن کس یاد نداشت و نداده بودند چذین و قوم پیش آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و باز گشتند امیرمردود را در پیل نرو ماده و دهل و دبدبه دادند و فراخور این بسبب زبانها و دیگران را نیز همچنین و کارها بتمامی ساخته شد - و روز سه شنبه دوازدهم از ماه امیررضی الله عنه برنشست و بجای فیروزی آمده بر خضراء میدان زرین بنشست و آن بنا و میدان امروز دیگرگون شده است آن وقت بر حال خویش بود و فرموده بود تا دعوتی با تکلف ساخته بودند و هر روزه نهاده و امیرمردود و دو وزیر نیز بیامدند و بنشستند و لشکرگذشتن گرفتند و نخست کوبه امیرمردود بود چتر و علامتهای فراخ و غلامی صد و هفتاد با سلاح تمام و خیل وی آراسته با کوبه تمام برانروی ارتکین حاجب و غلامان ارتکین هشتاد و اند و بر اثر ایشان غلامی سرای فوجی پنجاه و مرهنگی بیست پدش رو ایشان سخت آراسته با جفیبستان و جمازگان بسیار و بر اثر ایشان مرهنگان آراسته تا همه بگذشتند و نزدیک نماز پیشین رسیده بود امیرفرزند را و وزیر و حاجب بزرگ اینکین و مقدمان را فرمود تا بخوان بنشانند و خود بنشست و نان بخوردند و این قوم خدمت وداع بجای آوردند و برفتند کن آخر العهد بقاء بندار الملک رحمة الله علیه و امیر پس از رفتن ایشان عبد الرزاق را

گفت چه گوئی شرابی چند بخوریم گفت روزی چنین و خداوند
شاد کام و خداوند زاده بر مراد رفته با وزیر و اعیان و با این همه هر چه
خورده شراب کدام روز را باز داریم امیر گفت بی تکلف باید که
بدشت آئیم و شراب بباغ پیروزی خوریم و بسیار شراب آوردند در
سعادت از میدان بباغ رفت و هاتکینها و قرابه پنجاه در میان هراتچه
بنهادند و ساتکین روان ساختند امیر گفت عدل نگاه دارید و ساتکین ها
برابر کنید تا هتم نروند و پس روان کردند ساتکینی هر یک نیم من
و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز بر آوردند بو الحسن پنج بخورد و
بششم سر بیفکند و بساتکینی هفتم از عقل بشد و هشتم تذممش
افتاد و فراشان بکشیدندش بو العلاء طبیب پنجم سر پیش کرد و
ببردندش خلیل داود ده بخورد و میابیزوز نه و هر دو را بکوه دیلمان
بردند بو نعیم دو از ده بخورد و بگریخت و داود میمندی مستان
افتاده و مطربان و مضحکان همه مصمت شدند و بگریختند مانند
سلطان و خواجه عبد الرزاق و خواجه هرده بخورد و خدمت کرد
و متن را با امیر گفت بصر که اگر بیش ازین دهند ادب و خرد از
بنده دور کند امیر بخندید و دستوری داد و برخاست و سخت
یادب باز گشت و امیر پس ازین می خورد بنشاط و بیست و هفت
ساتکین نیم منی تمام شد و برخاست و آب و طشت خواست و
مصلی نماز و دهن بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر کرد و
چنان می نمود که گفتمی شراب نخورده است و همه بچشم و دیدار
من بود که بو الفضل و امیر بر پدل بنشست و بکوشک رفت - روز
پنجشنبه نوزدهم ماه محرم بو علی کوتوال از غزنین با لشکری توی

بروقت بر جانب خلیج که از ایشان فسادها رفته بود در غیبت امیر تا ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ و پس از رفتن وزیر امیر دو هر چیز رجوع با بومهل حمدونی می کرد و وی را سخت کراهیت می آمد و خویشترن را می کشید و جانب وزیر را نگاه می داشت و مرا گزاه می کرد بر هر خلوتی و تدبیری که رفتی که او را مکروه است و من نیز در آن مهمات می بودم و کار دل بر داشتن از ولایت وسعتی وای بدان منزلت رسید که یک روز خلوتی کرد با بوسهل و من ایستاده بودم گفت ولایت بلخ و تخارستان بدو تکلیف باید داد تا با لشکر و حرم ماوراء النهر بیاید و با ترکمانان جنگ کند و با بوسهل گفت با وزیر درین باب سخن بیاید گفت امیر گفت با وی می انگنی که او مردی معروف است و مرا فرمود تا درین مجلس مشهور و نامها نبشتم و بتوقیع کرد و گفت رکاب داری را باید داد تا ببرد گفتم چنین گفتم بومهل گفت مگر صواب باشد رکاب دار نزدیک وزیر رود و فرمانی جزم باشد تا او را کھیل کند گفت نیک آمد و باز گشتم و نوشته آمد بخواجه بزرگ که سلطان چنین چیزهای نا صواب می فرماید خواجه بهتر داند که چه می فرماید و ما را گفت مقصود آن بود که از خویشترن داری و بی گزاهی من ازین خلوص و رایهای نا درست باز نمائی معما نوشتم بخواجه و احوال باز نمودم و رکاب دار را کھیل کرده آمد و رکاب دار بخواجه رسید خواجه رکاب دار را مشهور و نامه را نگاه داشت که دانست که نا صواب است و سبک جواب نوشت سوی من باسکدار - روز دوشنبه غره صغر امیر یزد پادشاه از نغریغزین آمد و امیر را بدید و باز گشتم و در شب امیر محمد را آورده بومنه

از قلعه نغراز محبت این خداوند زاده و بر قلعه غزنین بود و سگزی
 امیر حرص بروی موکل بود و چهار پسرش را که همراه آورده بودند
 احمد و عبدالرحمن و عمرو و عثمان در شب بدان خضرای باغ پیروزی
 فرود آوردند و دیگر روز امیر بنشاط شراب خورد از بگاه وقت چاشتگاه
 مرا بخواند و گفت پوشیده نزدیک فرزندان برادر محمد رو و ایشان را
 هوگندان گران بده که در خدمت راست باشند و مخالفت نکنند
 و نیک احتیاط کن و چون ازین فراغت افتاد دل ایشان از ما گرم کنی
 و بگو تا خلعتها بپوشند و تو بنزدیک ما باز آی پسر منگوی ایشان را
 در سرای که راست کردند پشارستان فرود آورد برفتم تا باغ پیروزی
 بدان خضراء که بودند هر یکی یلک کرباس خلق پوشیده همگان
 مدهوش و دلشده و پیغام بدادم و بر زمین افتادند و سخت عا د شدند
 هوگندان را نسخت کردم و ایمان البیعة بود یکان یکان آن را بر زبان
 و اندند و خطهای ایشان زیر آن بستند و پس خلعتهای بیارزدند قباهای
 مقلطون قیمتی ملونات و دستارهای قصب و در خانه شدند و
 بپوشیدند و موزهای سرخ بیرون آمدند و بر نشستند و اسبان گرانمایه
 و سنامهای زر و برفتن و من بنزدیک امیر آمدم و آنچه رفته بود
 باز گفتم گفت نامه نویس برادر ما که چنین و چنین فرمودیم
 در باب فرزندان برادر و ایشان را بخدمت آریم و پیش خویش
 نگاه داریم تا بخوی ما بر آیند و فرزندان سر پوشیده خویش را بنام
 ایشان کتیم تا دانسته آید و مخاطبه الامیر الجلیل الاخ فرمود و
 نوشته آمد و تویع کرد و منگوی را داد و گفت نزدیک پسر
 فرست گفت چنین کنم و این بدان گره تا بجای نیارند که محمد

بر قلعه غزنین است و دیگر روز این فرزندان هم با دستار پیش آمدند و خدمت کردند امیر ایشان را بجامه خانه فرستاد تا خلعت پوشانیدند و قباهای زرین و کلاه های چهار پرو کمرهای زر و اسبان گرانبایه و هر یکی را هزار دینار صله و بیست پارچه جامه داد و بران سرای باز رفتند و ایشان را وکیلی بپای کردند و راتبه تمام نامزد شد و هر روز دو بار بامداد و شبانگاه بخدمت می آمدند و حره گوهر نامزد امیر احمد شد بعاجل تا آنگاه که ازان دیگران نامزد کند تا عقد و نکاح نکردند و پس ازین پوشیده تر معتمدان فرستاد تا جمله خزینها را از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هر چه بغزنین بود حمل کنند و کار ساختن گرفتند و پیغام فرستادند بحرات و عمت و خواهران و والده و دختران که بسازند تا با ما بهندوستان آئینه چنانکه بغزنین هیچ چیز نماند که شما را بدان دل مشغول باشد و اگر خواستند و اگر نه همان کار ساختن گرفتند و از حره ختلی والده سلطان در خواستند تا درین باب سخن گویند ایشان گفتند و جواب شنودند که هر کس که خواهد که بدست دشمن افتد بغزنین ببايد بود پیش کس زهره نداشت که سخن گوید و امیر اشتران تفریق کردن گرفت و بیشتر آن روز با منصور محتوفی خالی داشتی درین باب که اشتر درمی بایست از بسیاری خزینه و اولیا و حشم پوشیده با من می گفتند که این چیست و کسی زهره نداشتی که سخن گفتی روزی بوسهل حمدونی و بو القاسم کثیر گفتند بایستی که وزیر درین باب سخن گفتی که خوانده باشد از نامه وکیل ولیکن نتواند نوشت بابتدا تا آنگاه که امیر باوی

پیراگند اتفاق را دیگر روز نامه فرمود با وزیر که مزیمت قرار گرفت
 که سوی هندوستان رویم و این بو بهند و مرمناره و بشور و کیری (؟) و آن
 نواهی کرانه کنیم باید که شما همانجا باشید تا ما برویم و به برشور (؟)
 وسیم و نامه ما بشما رسد آنگاه بتخارستان بروید و بزمستان آنجا باشید
 و اگر ممکن گردد ببلخ روید تا مخالفان را از پا بیددازید نامه نوشته
 آمد و کسیدل کرده شد و من معما مصرح باز نمودم که آن خداوند را
 کاری نا افتاده شگوهیده امت و تا لاهور عنان باز نخواهد کشید و
 نامها پوشیده رفت آنجا تا کربمازند و می نماید که بلاهور هم باز
 نه ایستند و از حرم بغزنین نمی ماند و نه از خزائن چیزی
 و این اولیا و حشم را که اینجا اند دست و پای از کار بشده است
 و متحیر مانده اند و امید همگان بخواجه بزرگ است زینهار
 زینهار تا این تدبیر خط را بزودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد که
 از ما بر چند منزل امت و فراخ بتوان نوشت مگر این تدبیر نا
 صواب بگردد و با محتشمان حضرت بگفتم پوشیده که بوزیر نامه فرمود
 چنین و چنین نبشتم و معما از خوبشترن چنین و چنین نبشتم
 گفتند سخت نیکو اتفاقی افتاده است انشاء الله تعالی که این پیر
 ناصح نامه مشع نویسد و این خداوند را بیدار کند جواب این نامه
 برسد و الحق سخنها ی هول باز نموده بود اکفا وار و هیچ تیر در
 جعبه نگذاشته و مصرح بگفته که اگر خداوند حرکت ازان می کند
 که خصمان بدر بلخ جنگ می کنند ایشان را آن زهره نبوده امت
 که فرا شهر شوند و با ایشان جنگ می کنند و گر آن خداوند فرمان
 دهد بندگان برروند و مخالفان را ازان نواهی دور کنند خداوند را

بهندوستان چرا باید بود این زمستان در غزنین بیاشد که الحمد لله
 که هیچ عجز نیست که بنده پورتکین را برین قوم آغایند داد بخواده
 آمد و یقین بداند که اگر خداوند بهندوستان رود و حرم و خزائن
 آنجا برد و این خبرها منتشر گردد و بدوست و دشمن برسد که آب
 آن بزرگوار ریخته شود چنانکه همه کس را طمع زیادت گردد و نیز بر
 هندول اعتماد نیست که چندان حرم و خزائن بر زمین ایشان باید
 برد که سخت نیکو کار نبوده باشیم براستانی هندوان و دیگر بر غلامان
 چه اعتماد است که خداوند را خزائن در صحرا بدیشان یابد نمود و
 خداوند تا این غایت چندان امتداد کرد و عاقبت آن دید و این
 رای و امتداد کردن بر همه بگذشت و اگر ناعیان بالله خداوند
 پرورد بندگان دل شکسته شوند و بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت
 خداوند را بگذارد و از گردن خود بیفکند و رای رای خداوند است
 امیر چون این نامه بخواند در حال مرا گفت که مرد خرف شده
 است و نداند که چه می گوید جواب نویسنده که صواب آن است که
 ما دیده ایم و خواهی بحکم شفقت آنچه دید باز نمود و منتظر
 فرمان بماند بود تا آنچه رای واجب کند فرموده آید که آنچه می
 می بینم شما نتوانید دید جواب نوشته آمد و همگان این بدانستند
 و نومید شدند و کار رفتن ساختن گرفتند و بوعلی کوتوال از بلخ بفر
 آمد و آن کار راست کرد روز در شبه غره ماه ربیع الاول پیش امیر
 آسمه نواخت یانست و باز گشت و دیگر روز تنها با وی خلوتی کرد
 و تانماز پیشین بداشت و شنودند که شهر و قلعه و آن نواهی بدو
 سپرد و گفت ما بهار گاه باز خواهیم آمد نیک احتیاط باید کرد تا

در شهر خلل نیفتد که فرزند مودود و وزیر با لشکری گران بیرون آند
تا این زمستان خود حال مخالفان چون گردد آنگاه بهار گاه این
کار را از لونی دیگر پیش گیریم که این زمستان طالع خوب نیست که
حکیمان این حکم کرده اند کوتوال گفت که حرم و خزائن بقنعهایی
استوار نهادن مگر صواب تر از آنکه بصحرایی هندوستان بردن جواب
داد که صلاح آن است که ایشان با ما باشند که ایزد عز و جل صلاح
و خیر و خوبی بدین مقرون کند و باز گشت و نمز دیگر اعیان
لشکر نزدیک کوتوال رفتند و بنشستند و مجلسی دراز بکردند هیچ
سود نداشت ایزد عز ذکرة را درین حکمتی و تقدیری است پوشیده
تا چه خواهد بود گفتند فردا سنگ بان سوی باز خواهیم زد تا چه
باز دید آید گفت هر چند سود ندارد و ضجر تر شود صواب آمد
و دیگر روز امیر پس از بار خالی کرد با منصور مستوفی که
اشتری چند می در بایست تا از جای برتوان خاستن و نبوده
و بدین سبب ضجر تر می بود و بدرگاه اعیان بیامدند عبد اچلیل
و بد خواجه عبد الرزاق نشست با ایشان و گفت مرا برگرد آن
نیست که سخن نا روا شنوم و باز گشت و این قوم فرود در آهین
بران چهار طاق بنشستند و بر زبان پیغام دادند که ما با سلطان
هندی داریم روی و بگوی او را در زمستان خانه خالی با منصور
مستوفی یافتیم و آنچای بر در خانه راه یافتیم پیغام بدادم گفته
هستم که مستوحشی آورده پیغام ایشان نشنود بیا تا با من بگوی
نزدیک ایشان باز آمدم و گفتم الزاهد لا یکنذب اهله پیغامی نا شنود
سخن برین جمله گفت که مثنی هوس آورده باشند گفتند روا است

اما از گردن خرویش بیرون کنیم و در ایستادنک و پیغامی دراز دادند
 هم ازان نمط که وزیر نوشته بود و نیز کشاده تر گفتم که من زهره
 ندارم که این فصول برین وجه ادا کنم صواب آنست که بنویسم که نوشته
 ناچار تمام بخواند گفتند نیکو می گوئی قلم برداشتم و سخت مشبع
 آمد نوشته و ایشان یاری می دادند پس خطها زیر آن نوشتم که این
 پیغام ایشان است و پیش بر دم بستند و دو بار بتامل بخواند و گفت
 اگر مخالفان اینجا آیند بوالقاهم گذیر زر دارد بدهد و عارض شود و بو
 سهل حمد رنی هم زر دارد وزارت یابد و طاهر بو الحسن همچنین
 مرا صواب اینست که می گم نباید آمد و این حدیث کوتاه می
 باید کرد بیامدم و آنچه شنودم بگفتم همگان نویسد و متحیر شدند
 کوتوال گفت مرا چه گفت گفتم و الله که این حدیث تو نکرد بر
 خاستند و گفتند که آنچه بر ما بود بگردیم مرا اینجا هدیتی نماند
 و باز گشتند و پس ازین پیغام بچهار روز حرکت کرد و این مجلد
 پایان آمد و تا اینجا تاریخ براندم رفتن این پادشاه را رضی الله عنه
 سوی هندوستان بجای ماند تا در مجلد دهم نخصت آغاز کنم
 و در باب خوارزم و جبال برانم همه تا این وقت چنانکه
 تاریخ است آنگاه چون ازان فارغ شوم بقاعدۀ تاریخ باز گردم
 و رفتن این پادشاه بهندوستان تا خاتمت کارش بگویم و برانم انشاء الله
 عزوجل و در آخر مجلد ناسع سخن روزگار امیر معمود رضی الله
 عنه بدان جا بگه رسانیدم که وی عزیمت درست کرد رفتن بهوی
 هندوستان و چهار روز بخواست رفت و مجلد بران ختم کردم و
 گفتم ازین مجلد عاشر نخصت در باب خوارزم و ری و جبال برانم

و بمهل حمدونی و مدت بودن آن قوم اینجا و باز گشتن آن قوم و ولایت از دست ما شدن و خوارزم و التونناش و آن ولایت از چنگ ما زتن و رفتن موی ری تمامی بگوئیم تا سیدقت تاریخ راست باشد آنگاه چون فراغت افتاد بتاریخ این پادشاه باز شوم و ازین چهار روز تا آخر عمر بگویم که اندک مانده است •

اکنون آغاز کردم این دو باب که در هر دو عجائب و نوادر سخت بسیار است و خردمندان که درین تامل کنند مقرر گردید ایشان را که بجهت و جد آدمی اگر چه بسیار عدت و حشمت و آلت دارند بکار راست نشود و چون عنایت ایزد عزوجل جلالت باشد راست شود و چه بود از آنچه باید بادشاهی را که امیر مسعود رضی الله عنه را آن نبود از حشم و خدمتگاران و اعیان دولت و خداوندان شمشیر و قلم و لشکر بی اندازه و پیلان و ستور فراوان و خزانه بسیار اما چون تقدیر چنان بود که باید که او در روزگار ملک با درد و غبن باشد و خراسان و خوارزم و ری و جبال باید که از دست وی بشود چه توانست کرد جز صبر و استسلام که قضا چنین نیست که آدمی زهره دارد که با وی کوشش کند و این ملک رضی الله عنه تقصیری نکرد و لشکرهای گران کشید هر چند معتبد و برای خویش بود شب دستگیر کرد و لیکن کارش بنه رفت که تقدیر کرده بود ایزد عزوجل در ازل الأزل که خراسان چنانکه باز نمودم رایگان از دست وی بود و خوارزم و ری و جبال همچنین چنانکه اینک باز خواهم نمود تا مقرر گردد و الله اعلم بالصواب •

ذکر خوارزم

خوارزم ولایتی است شبه انلیمی مشغاد در هشتاد و آنجا منابر بسیار و همیشه حضرت بوده است علیحده ملوک نام دار را چنانکه در کتب میرملوک عجم مؤید است که خویشاوندی از ان بهرام گور بدان زمین آمد که سردار ملک عجم بزرگ و بران ولایت مسئولی گشت و این حدیث راست بدانند چون دولت عرب که همیشه باد رسوم عجم باطل کرده است بالا گرفت بهید اولین و آخرین محمد مصطفی علیه السلام همچنین خوارزم جدا بود چنانکه در تواریخ پیدا است که همیشه خوارزم را بادشاهی بوده است مفرد و آن ولایت از جمله خراسان نبوده است همچون ختلان و چغانیان و بروزگار سمرقان و ظاهریان چون لختی خلل بخلافت عباسیان راه یافت همچنین بوده است خوارزم و سامونیان گواه عدلند که بروزگار مبارک امیر محمود رضی الله عنه وقت ایشان بپایان آمد و چون بمرین جمله است حال این ولایت واجب دیدم خطبه در سر این باب نهادن و در اخبار و روایت نادران سخنی چند رانند چنانکه خردمندان آن را بسنایند و زد نکند *

فصل فی الخطبه

چنانکه دل که مردم را بدل مردم توان خواندن و دل از بشنودن و دیدن قوی و ضعیف گردد که تا بد و نیک نه نیند و نشنود شادی و غم نداند اندرین جهان پس نباید دانست که چشم

و گوش دید با فان و جاموسان دهند که آن رسانند بدل که به بیغند و شنوند
و وی را آن بگر آید که ایشان بدو رسانند و دل از آنچه از ایشان پانست
بر خرد که حاکم عدل است عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و پیدا
آید و آنچه بگر آید بردارد و آنچه نباید در اندازد و ازین جهت
است جریب مردم تا آنچه از وی غائب است و ندانسته است و
نشنوده است بداند و بشنود از احوال و اخبار روزگار چه آنچه گذشته
است و چه آنچه نیامده است و گذشته را برنج توان یافت
بگشتن گرد جهان و رنج بر خویشتن نهادن و احوال و اخبار در دست را
ازان معلوم خویش گردانیدن و آنچه نیامده است راه بسته مانده
است که غیب محض است که اگر آن مردم بدانند همه نیکی
یا بدی هیچ بد بدو نرسیدی و لا یعلم الغیب الا الله عزوجل
و هر چند چنین است خردمندان هم درین پیچیده اند و می جویند
و گرد بر گرد آن می گردند و اندران سخن بجد می گویند که چون نیکو
دیوان نگاه کرده آید بر نیک و یا بد دستوری ایستد و اخبار گذشته را
دو قسمت است که آن را سه دیگر نشانند یا از کهی نباید شنید
و یا از کتابی نباید خواند و شرط آنست که گوینده باید که ثقة و
راست گوی باشد و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر درست است
و نصرت دران جدا آمد که آن را بیآورده اند که گفته اند لا تصدقن
من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرأی و کتاب همچنین است که هر چه
خوانده آید از اخبار خرد آن را رد نکنند و شنونده آن را باور دارد
و خردمندان آن را بشنوند و فرامانند و بیشتر مردم عامه اند
که باطل ممتنع را دوست تر ستانند چون اخبار دیو و پری

و کوه و غول بیابان و دریا که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیره دیدم و پانصد تن جانی فرود آمدیم دران جزیره و نان پختیم و دیگها نهادیم چون آتش تیز شد و تپش بدان زمین رسید از جای برفت نگاه کردم ماهی بود بغلان کوه چنین و بر چنین چیزها دوان دیدم و پیرزنی جادو مردی را خری کرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش او را بروغنی بیدود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادان را چون شب برایشان خوانند و آن کسان که سخن راست خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان شمرند و سخت اندک است عدد ایشان و ایشان نیکو نرا متانند و سخن زشت را بیدازند و اگر بست است که بو الفتح بستی رحمة الله علیه گفته است و سخت نیکو گفته است • شعر •

ان المعقور کمیته فاذا بدت • و وجوه بالفعل نهی تحارب (؟)

و من که ابن تاریخ پیش گرفته ام التزام این قدر بکرده ام آنچه نویسم یا از معاینه من است یا از سماع درمت از مردی شته و پیش ازین مدتی دراز کتابی دیدم بخط استاد بو ریحان و او مردی بود در ادب و هندسه و فلاسفه که در عصر او چلو دیگری نبود و بگزاف چیزی نوشته و این دراز ازان دادم تا مقرر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط کنم و هر چند که این قوم که سخن ایشان می دانم پیش رفته اند و سخت اندکی مانده اند و راست چنانست که بو ریحان تمام گفته است • شعر •

ثم انقضت تلک السنون باهلها • اکفائهم و کأنها احلام

و سرا چاره نیهت از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان
 زنده ماند و نیز از من یادگاری ماند که پس از ما این تاریخ
 بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این خاندان که همیشه باد و این
 اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که بر سر تاریخ مامونیان شوم چنانکه
 از استاد بو ریحان تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال
 دولت خاندان ایشان چه بوده است و در دوات محمودی چون
 پیوست آن ولایت و امیر ماضی رضی الله عنه آنجا کدام وقت
 رفت و آن مملکت زیر فرمان وی بر چه جمله شد و حاجب
 التونتاش را آنجا بنشانید و خود باز گشت و حالها پس ازان بر چه
 جمله رفت تا آنگاه که پسر التونتاش هارون بخوارزم عامی شد و راه
 جوانان گرفت و خاندان التونتاش بخوارزم بر افتاد که درین اخبار
 فوائد و عجائب بسیار است چنانکه خوانندگان و شنوندگان را ازان
 بسیار بیداری و فوائد حاصل شود و توفیق خواهم از ایزد عز ذکره
 بر تمام کردن این تصنیف انه سبحانه خیر موفق و معین *

قصه ابو العباس مامون بن مامون الخوارزمشاه

چنین نوشت بو ریحان در مشاهد خوارزم مامون بن مامون
 رحمة الله علیه باز چنین امیری بود که خاندان پس از کشتن او
 بر افتاد و دوات مامونیان پدایان رحید و از مردی بود فاضل و شهم
 و کاری و در کارها سخت مثبت و چنانکه وی را اخلاق ستوده بود
 و هم ناستوده و این ازان می گویم تا مقرر گردد که میل و
 محابا نمی کند که گفته اند * انما احکم فی امثال هذه الامور علی

الغلب اکثر فالانصل من اذا عدت فضائله استخفى في خال
 مناتبه مصاربه و لو عدت تلاشت فيما بينها مثالبه و هنر
 بزرگ تر امير ابوالعباس را آن بود که زبان او بسته بود از دشنام
 و فحش و خرافات من که هوريجانم و هر او را هفت سال
 خدمت کردم نشنودم من که بر زبان وی هيچ دشنام رفت و غايبت
 دشنام او آن بود که چون سخت درخشم شده گفتم ای سگ و میان او
 و میان امير محمود دوستی محکم شد و عهد کردند و حره که کالبي
 را دختر امير سبکتگين با آنجا آوردند و در پردۀ امير ابو العباس قرار
 گرفت و مکاتبات و ملاطفات و مهادات پيوسته گشت و ابو العباس
 دل امير محمود در همه چيزها نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع
 نمودی تا بدان جایکه که چون بشراب نشستی و روز با نام تر او را
 و حشم و ندیمان و فرزندان اميران که بر درگاه او بودند از سامانيان
 و ديگران بخواندی و فرمودی تا رسولان را که از اطراف آمده
 بودندی باعتراف بخوانندی چون قدح بيوم بدست گرفتی بر
 پای خاستی بر پاد امير محمود و پس بنشستی و همه قوم بر پای
 او می بودندی و يگان يگان را می فرمودی و زمين بومه می دادندی
 و می ايستادندی تا همه فارغ شدندی پس امير اشارت کردی
 تا بنشستندی و خادمی بيامدی و صلۀ مغزيان بر اثر وی هي
 آوردندی هر يکي را ابي قيمتی و جامه و کيسه نرودۀ هزار درهم
 و نيز جانب امير محمود تا بدان جایکه داشت که امير المؤمنين
 القادر بالله رحمه الله عليه وی را خلعت و عهد و لوا و لقب
 فرستادی عين الدوله و زين الملة بدست همون سال حاجبان

خوارزم اندیشید که نباید امیر محمود بیازارد و نجی نهد و گوید چرا
 بی وساطت و شفاعت من او خلعت ستاند از خلیفه این کرامت
 و مراکب هر جایی از بهر مجاملت مرا پیش باز من رسول
 فرستاد تا نیمه بیابان و آن کرامت در سرازوی فرا ستدم و
 بخوارزم آوردم و بدو سپردم و فرمود تا آنها را پنهان کردند و با لطف
 حال بجای بود آشکارا نکردند و پس از آن چون آن وقت که می
 بایست که این خاندان می افتد آشکارا کردند تا بود آنچه بود و
 رفت آنچه رفت و این خوارزمشاه را حلم بجایگاه بود که روزی شراب
 می خورد بر هماع رود و ملاحظه و ادب بسیار می کردی که مردی
 سخت فاضل و ادیب بود و من پیش او بودم و دیگری که
 او را ضجری گفتندی مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکو
 سخن و ترسل و لیکن سخت بی ادب که بیدگ راه ادب
 نفس نداشت گفته اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس •
 ضجری پیاله شراب در دست داشت و بخوامت خورد اسپان
 نوبت که در سرای بداشته بودند بانگی کردند و از یکی بادی
 رها شد به نیرو خوارزمشاه گفت فی شراب الشارب ضجری از
 رعنائی و بی ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم و بیندیشیدم
 که فرماید تا گردنش بزنند نفرمود و بخندید و اهمال کرد و بر راه
 حلم و کرم رفت و من که بو الفضل بنشاپور شنودم از خواججه بو منصور
 شعابی مؤلف کتاب یتیمه الدهر فی مجالس العصر و بسیار کاتب
 دیگر و بخوارزم رفت و این خوارزمشاه را مدتی میدید بود و بنام او چند
 تالیف کرد که روزی به مجلس شراب بودیم و در ادب سخن می گفتیم

حدیث نظر زفت خوارزمشاه گفت همتی فی کتاب انظر فیه وجه
 حسن انظر الیه و کریم انظر له بوزحان گفت روزی خوارزمشاه
 هوار شده شراب می خورد و نزدیک حجره من رسید فرمود تا
 مرا بخواند دیرتر رسیدم بدو اسپ براند تا در حجره نوبت من
 و خواست که فرود آید زمین بوس کردم و سوگند گران دادم فرو
 نیامد و گفت العلم من اشرف الولايات یا تبه کل الوری و لا یأتینی
 پس گفت لولا الرموم الذنیاویة لما استدعیتک فالعلم یعلو ولا یعلی
 و تواند بود که اخبار معتضد امیر المؤمنین را مطالعه کرده باشد
 که آنجا دیدم که روزی معتضد در بهستانی دست ثابت بن قرة
 گرفته بود و می زنت ناگاه دست بکشید ثابت پرسید یا امیر
 المؤمنین دست چرا کشیدی گفت کنت یدی فوق یدک و
 العلم یعلو ولا یعلی و الله اعلم بالصواب •

ذکر سبب انقطاع الملک من ذلک البیت و انتقاله الی الحاجب التوتاش رحمة الله علیه

حال ظاهر میان امیر محمود و ابو العباس خوارزمشاه سخت
 نیکو بود دوستی موکد گشته و عقد و عهد افتاد پس چون امیر
 محمود خواست که میان او و خانیان دوستی و عهد و عقد باشد
 پس از جنگت اوزکند و سرهنگان می رفتند بدین شغل و اختیار
 کرد که رسوی ازان خوارزمشاه با رسولان وی رود تا وقت بستن
 عهد با خانیان آنچه رود بشهر وی باشد خوارزمشاه تن درین حدیث
 نداد و سر در نیارود و جواب نوشت و گفت ما جعل الله لرجل من

قلبین فی جوفه وگفت پس ازان من از جمله امیرم مرا با خانیان
 ربطی نیست و بهیچ حال نزد ایشان کس نفرستم امیر محمود
 این بیک روی خوب از وی فرا ستد و بدیگر روی کراهیتی بدل وی
 آمد چنانکه بد گمانی وی بودی وزیر احمد حسن را گفت که می
 نماید که این مرد با ما راست نیست که سخن برین جمله می
 گوید وزیر گفت من چیزی پیش ایشان نهم که ازان مقرر کرده
 که این قوم با ما راست اند یا نه و گفت که جهاک خواهند کرد و
 امیر را خوش آمد و رسول خوارزمشاه را در سرگفت که این چه
 اندیشههای بیهوده است که خداوند ترا می افتد و این چه خیالها است
 که می بیند که در معنی فرستادن رسولان ما نزدیک خانیان سخن
 برین جمله می گوید و تهمتی بیهوده سوی خویش راه می دهد که
 سلطان ما ازان سخت دور است اگر می خواهد که ازین همه قاتل
 و قتل برهند و طمع جهانیان از ولایت وی بریده گردد چرا بنام
 سلطان خطبه نکند تا ازین همه بیاساید و حقا که من از خویشتن
 می گویم بر سبیل نصیحت از جهت نفی تهمت باو و سلطان ازین
 که می گویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است و الله اعلم *

ذکر ماجرای فی باب الخطبة و ظهر من التشاویش والبلايا لاجلها

بوریحان گفت چون این رسول از کابل بنزدیک ما رسید که امیر
 محمود این سال بهذوستان رفت و این حدیث باز گفت خوارزمشاه
 مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر احمد حسن گفته بود درین باب

با من بگفت گفتم این حدیث را فراموش کن • شعره
 اعرض عن العوای و لا تسمعها • فما كل خطاب صحوج الی جواب
 و سخن وزیر بغنیمت گیر که گفته است این متبرع می گوید و بر
 راه نصیحت و خداوندش ازین خبر ندارد و این حدیث را پنهان
 دار و با کس مگوی که سخت بد بود گفت این چیست که می
 گوئی چنین سخن وی جز بفرمان امیر نگفته باشد و با چون محمود
 مرد چنین بازی کی رود و اندیشم که اگر بطوع خطبه نکند الزام کند تا
 بکرده آید صواب آنست که بتعجیل رسول فرستم و با وزیر درین باب
 سخن گفته آید هم بتعریض تا در خواهند از ما خطبه کردن و منتی
 باشد که نباید که کار بقهر افتد گفتم فرمان امیر را است و مردی بود
 که او را یعقوب جندی گفتندی شریبری طماعی نه درصت بروزگار
 سامانیان یک باروی را برمولی بخارا فرستاده بودند و بخواست
 که خوارزم در سررمولی وی شود و اکنون نیز او را نامزد کرد و هر چند
 بو سهل و دیگران گفتند سود نداشت که قضا آمده بود حال این
 مرد هر حیلله پوشیده ماند یعقوب را کسیل کرده بودند چون بغزنین
 رسیدند چنان نمود که حدیث خطبه و جز آن بدو راست خواهد
 شد و لافها زد و منتها نهاد و حضرت محمودی و وزیر درین معانی
 نهادند وی را رزنی چون نومید شد بایستاد و رتعی نوشت بزبان
 خوارزمی بخوارزمشاه و بسیار سخنان نوشته بود و تضریب درباب
 امیر محمود و آنس فتنه را بالا داده و از نوادر و عجائب پس
 ازین سه سال که امیر محمود خوارزم بگرفت و کاغذ های دولت خانه
 باز نگرینتند این رتعه بدست امیر محمود افتاد و فرمود تا ترجمه

کردند و در خشم شد و فرمود تا جندی را بر دار کشیدند و بسنگ بکشتند - فاین الریح اذا کن رأس المال خسران - و احتیاط باید کردن نویسندگان را در هر چه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و از نبستن باز نتوان ایستاد و نبسته باز نتوان گردانید وزیر نامها نوشت و نصیحتها کرد و بترمانید که قلم روان از شمشیر گردد و پشت قوی بود بچون محمود مرد خوارزمشاه چون بر حالها واقف گشت نیک بترמיד از سطوت محمودی که بزرگان جهان بشوراند وی را خواب نبرد پس اعیان لشکر را گرد کرد مقدمان رعیت را باز نمود که وی در باب خطبه چه خواهد کرد که اگر کرده نیاید بترسد بر خوبستن و ایشان و آن نواحی همگان خروش کردند و گفتند بهیچ حال رضا ندهیم و بیرون آمدند و علمها بکشادند و سلاحها برهنه کردند و دشنام زشت دادند او را بسیار جهد و مدارا بایست کرد تا بیارامید و سبب آرام آن بود که گفتند ما شمایان را می آزمودیم درین باب تا نیت و دلهای شما ما را معلوم گردد خوارزمشاه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه رفت اینها که باشند که چنین دست درازی کنند بر خداوند و گفتم صوت نیست ترا درین باب شروع کردن قبول نکردی اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد تا آب بشود و خود واجب چنان کردی که حال این خطبه همچون خطبه قاصدان بودی الغالب یأتیه که مغانصه شنوند و کس را زهره نبودی که سخن گفتی و این کار فرو نتوان گذاشت اکنون که عاجزی باشد و امیر محمود از دمت بشود گفت گرد بر گرد این قوم بر آی تا چه توانی کرد برگشتم و بسخن زرو میم گردنهای محتشم تر ایشان

فرم کردم تاها دادند و بدرگاه آمدند و روی در خاک آستانه مالیدند و بگریستند و بگفتند که خطا کردند خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و گفت این کار قرار نخواهد گرفت گفتم همچنین است گفت پسر روی چیست گفتم حالی امیر محمود از دست بشد و ترم که کار بشمشیر اندک گفت آنگاه چون باشد با چنین لشکر گفتم نتوانم دانست که خصم بس محتشم است و قوی دست و آلت و ماز بسیار دارد و از هر دستی مردم و اگر مردم او را صد مالش رسد از ما قوی تر باز آیند اگر فالعیاذ بالله ما را یکره بشکست کار دیگر شود سخت ضجر شد ازین سخن چنانکه اندک کراهت در وی بدیدم تذکیری ایاه معتاده البتة گفتم یک چیز دیگر است مهم تر از همه اگر فرمان باشد بگویم گفت بگری گفتم خانان ترکستان از خداوند آزاده اند و با امیر محمود دوست و با یک خصم دشوار بر توان آمد چون هر دو دست یکی کذد کار دشوار شود خانیان را بدست باید آورد که امروز بر در اوزکند بجنگ مشغولند و جهد باید کرد تا بتوسط خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت دارند و صلح کنند و نیک سود دارند و چون صلح کردند هرگز خلاف نکنند و چون از اهتمام خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت دارند گفت تا در اندیشم که چنان خواست که تقرب درین نکته او را بودی و مرا باز گردانید و پسر ازین در ایستاد و جد کرد و رسولان فرستاد با هدیههای بزرگ و مژال داد تا بتوسط میان ایشان صلح افتاد و آشتی کردند از خوارزمشاه منت بسیار داشتند که وی خوش تر آمد شان که ازان امیر محمود رسولان فرستاد و

گفتند که این صلح از برکات اعتماد و شفقت او بود و با وی عهد کردند و وصلت افتاد و چون این خبر بامیر محمود رسید در جهان افتاد و بد گمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان ترکستان و در کشید و بدلیخ آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خان و ایلیک بدانچه رفت جواب دادند ما خوارزمشاه را دوست و داماد امیر دانستیم و دانیم و تا بدان جایگاه لطف حال بود که چون رسولان فرستاد و با ما عهد کرد از وی درخواست تا وی رسولی نامزد کند و بفرستد تا آنچه رود بمشهد او باشد او تن در نداد و نفرستاد و اگر امروز از وی بیازرده است واجب نکند با ما درین عتاب کردن و خوب تر آنست که ما توسط کنیم میان هردو جانب تا الفت بجای خویش باز شود امیر محمود این حدیث را هدیج جواب نگفت که مسکت آمد و خاموش ایستاد و جانب خان بد گمان شد و خان از دیگر روی پوئیده رسولی فرستاد نزدیک خوارزمشاه و این حال با او بگفت جواب داد که صواب آنست که چند فوج سوار دو امپه بخراسان فرستیم با سه تن با مقدمان که بشتابند با گروههای مجهول تا در خراسان پدراگنند و وی هر چند مردی مبارز و سبک رکاب است بکدام گروه رسد و در ماند که هرگاه که قصد یک گروه و یک جانب کند از دیگر جانب گروهی دیگر در آیند تا سرگردان شود اما حجت باید گزنت بر افواج که روند و آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند تا رعایا را نرنجانند و بعد ازان سبک تازیها امید دهند تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد که روی ندارد بهیچ حال پیش تعبیه وی برفتن و جز بمراعاة کار راحت

نیاید خان و ایلک تدبیر کردند درین باب ندیدند صواب برین جمله رفتن و جواب دادند که غرض خوارزمشاه آنست که او و ناحیتش ایمن گردد و میان ما و امیر محمود عهد و عقد است نتوان آن را بهیچ حال تباه کردن اگر خواهد ما بمیان در آئیم و کار تباه شده را بصلاح باز آریم گفت صواب آمد و امیر محمود در زمستان ببلخ بود این حالها او را معلوم می گشت که منتهیان داشت بر همگان که انقباس می شمردند و باز می نمودند و سخت بی قرار و بی آرام بود چون بر توسط قرار گرفت بدار امید و رسولان خان و ایلک بیامدند و درین باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و وی جواب درخور آن داد که آزاری پیشتر نبود و آنچه بود بتوسط و گفتار ایشان همه زائل گشت و رسولان را باز گردانیدند و پس ازین امیر محمود رسول فرستاد نزدیک خوارزمشاه و از آنچه او ساخته بود خبر داد که مقرر است میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است و حق ما بروی تا کدام جایگاهست و وی درین باب خطبه دل ما نگاه داشت که دانست که مال آن حال او را بر چه جمله باشد و لیکن نگذاشت قومش و نگویم حاشیت و فرمان بردار چه حاشیت و فرمان بردار نباشد که فرا بادشاه تواند گفت کن و مکن که این عجز و نیاز باشد در ملک و خود بیود از ایشان بپسیدم و مدتی دراز اینجا ببلخ مقام کردیم تا صد هزار حوار و پیاده و پبیلی پانصد این شغل را آماده شد تا آن قوم را که چنان نا فرمانی می کنند و بر رای خداوند خویش اعتراض می نمایند مالیده آید و برواه رامت بداشته آید و نیز امیر را که

ما را برادرز و داماد است بیدار کنیم و بیدارموزیم که امیری چون باید کرد که امیر ضعیف بکار نیاید اکنون ما را عذری باید واضح تا از اینجا همی غزنین باز گردیم و ازین دو مه کار یکی بباید کرد یا چنان بطوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کرد و یا نقاری و هدیه تمام باید فرستاد چنانکه فراخور ما باشد تا در نهان نزدیک وی فرستاده آید که ما را بزیادت مال حاجت نیست و زمین و قلعها ما بدو انداز از گرانی بارز و سیم و اگرنه اعیان و ایمه و فقها را ازان ولایت پیش ما باستغایه فرستد تا چندان هزار خلق که آورده آمده است باز گردیم و خوارزمشاه ازین رسالت نیک بترسید و چون حجت وی قوی بود جز فرمان برداری روی ندید بمجاملت و مدارا پیش کار باز آمد و بران قرار گرفت که امیر محمود را خطبه کنند بدسا و فراوه که ایشان را بود آن وقت و دیگر شهرها مگر خوارزم و کرکانچ و هشتاد هزار دینار و سه هزار اسپ با مشائخ و قضاة و اعیان ناحیت فرستاده آید تا این کار قرار گیرد و مجاملت در میان بماند و فتنه بهای نشود و الله اعلم •

ذکر فساد الاخیار و تسلط الاشرار

لشکر قوی ازان خوارزمشاه بهزار اسپ بود و سالار ایشان حاجب بزرگش الپتکین بخاری و همگان غدر و مکرد در دل داشتند چون این حدیث بشنیدند بهانه بزرگ بدست آمد بانگ بر آوردند که محمود را نزدیک ما طاعت نیدست و از هزار اسپ برگشتند دست بخون شسته تا وزیر و پیران دولت این امیر را که او را نصیحت

راست کرده بودند و بلای بزرگ را دفع کرده بگشتند و دیگران همه بگریختند و روی پنهان کردند که آگاه بودند از کار و صنعت آن بی خداوندان و نا جوانمردان از راه قصد امارت کردند و گرد اندر گرفتند و خوارزمشاه بر کوشک گریخت آتش زدند بکوشک و بدو رسیدند و بگشتندش - و این روز چهارشنبه بود نیمه شوال سنه سبع و اربعمائه و عمر این ستم رسیده سی و دو سال بود و در وقت برادرزاده او را بوالحرح محمد بن علی بر مامون بیارزدند و بر تخت ملک نشانند و هفتاد ساله بود و الپتکین مستولی شد بر کار ملک بوزارت احمد طغان و این کودک را در گوشه بنشانند که ندانست حال جهان و هرچه خواستند می کردند از کشتن و مال و نعمت متدن و خان و مان گذن و هر کسی را که با کسی تعصب بود راست کردند بزور تمام چهار ماه هوا ایشان را صافی بود و خانه آن ملک را بدست خویش و بران کردند و آن رفت از ایشان که در کافرستان برفتی بر مسلمانان چون امیر محمود رضی الله عنه برین حال واقف شد خواجه احمد حسن را که وزیر بود گفت هیچ عذر نماند خوارزمشاه بدست آمد ناچار این خون ما را ببايد خواست تا کشنده داماد را ما بکشیم بخون و ملک میراث بگیریم وزیر گفت همچنین است که خداوند می گوید اگر درین معنی تقصیر رود ایند عز ذکرة نپسندد از خداوند و وی را بقیامت ازین بپرسد که الحمد لله همه چیزى هست هم لشکر تمام و هم عدت و هنر و بزرگ تر آنکه لشکر آسوده است و یک زمستان کار نا کرده و این مراد سخت زود حاصل شود اما صواب آنست که نخست رموی

رود و آن قوم را ترسانیده آید باین دلیری که کردند و گفته شود که اگر می باید که طلب این خون نمائیم و این خاندان را بجائی بداریم کشدگان را بدرگاه باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد که ایشان آن را بغنیمت گیرند و تنی چند دل انگیزی را فراز آزند و گویند اینها بریختند خون وی و رسول ما بدان رضا دهد و خاک نمکی بیارد تا ایشان پندارند که روا باشد آنگاه از خوبستن گوید صواب شما آنست که حره خواهر را باز فرستاده آید و بر حسب خوبی آن عذر بخواهند که از بیم گداهکاری خویش بکنند و مادر نهان کار خویش همی سازیم چون نامه برسد که حره در زمان سلامت بآموی رسید پلیده بر تر کنیم و سخن حق که امروز از بهر بودن حره آنجا نمی توان گفت بگویم و آن سخن آن است که این فساد از مقدمان رفته است چون الپتکین و دیگران اگر می باید که بدان جانب قصدی نباشد ایشان را رانده آید تا قصد کرده نشود امیر گفت همچنان باید کرد و رسولی نامزد کردند و این مثالها را بدادند و حیلها بیاموختند و برفت و وزیر در نهان کس فرستاد بختلان و قبادیان و ترمذ تا تدبیرها بکردند و کشتیها بساختند و بآموی علف گرد کردند و رسول آنجا رسید و پیغامها بر وجه گزارد و لطائف الحیل بکار آورد تا قوم را بحوالی فرو کرد و از بیم امیر محمود بماجل الحال حره را کار ساختند بر سبیل خوبی با بدرقه تمام رسید و تنی پنج و شش را بگرفتند و گفتند ایها خون بادشاه ریختند و بزندان باز داشتند و گفتند چون رسول ما باز آمد و مواضعت نهاده شود اینها را بدرگاه فرستاده آید و رسولی را نامزد کردند تا با رسول آید و ضمان کردند

که چون قصد خوارزم کرده نباید امیر از دل کینه بشوید و عهد و عقد باشد دویمت هزار دینار و چهار هزار اسپ خدمتی کنند امیر چون نامه بدید سوی غزنین برفت و رسولان نیز بیامدند و حالها باز گفتند امیر جوابها داد و الپتیکن و دیگر مقدمان را خواست تا قصاص کرده آید ایشان بدانستند که چه پیش آمد کار جنگ ماخن گرفتند و مردم را فراز آوردند و پنجاه هزار سوار و نیک حجت گرفتند با یکدیگر که جان را ببايد زد که این لشکرمی آید که از همگن گفتند انتقام کشد دامن بردامن بندیم و آنچه جهد آدمی است بجای آریم و در عنوان کشتن خوارزم شاه امیر فرموده بود تا نامه نوشته بودند بجای ایلک و خان ترکستان بر دست رکاب داران مصرع دزشتی و منگری این حال که زنت بیان کرده و مصرح بگفته که خون داماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را خواهد گرفت تا درد سر هم او را و هم ایشان را بریده گردد و ایشان را هر چند این باب مقبول نیامد و دانستند که چون خوارزم او را باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند جواب نبشتند که مراب اندیشیده است و از حکم سرودت و میاست و دیانت همین واجب کند که خواهد کرد تا پس ازین کس را از اتباع و ارباب زهره نباشد که خون ارباب ملک ویزد چون کارها بتمامی ساخته بودند هر چند هوا گرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم کرد از راه آموی و با احتیاط رفت و در مقدمه که محمد اعرابی بود او را خللی بزرگ افتاد و امیر برفت و آن خلل را دریافت و دیگر روز برابر شد با آن باغیان خداوند کشتند گل لشکری دید سخت بزرگ که بمانند ایشان جهانی ضبط توان کرد

و بسیار خصم را بتوان زد اما مسخط آفریدگار جل جلاله ایشان را به پیچیده بود و خون آن بادشاه بگرفته نیرو گردزد بر قلب امیر محمود و هزیمت شدند ایشان چنانکه همگان را بر هم در بستند و آن قصه فراز است و مشهور و شرح نکند و بسر تاریخ باز شوم که از اغراض دور مانم این قدر کفایت باشد و تصیده غرا است درین باب از عنصری قامل باید کرد تا حال مقرر گردد و این است مطلع آن تصیده •

• بیت •

چنین نماید شمشیر خسروان آثار • چنین کند بزرگان که کرد باید کل
بتبع شاه نگر نامی گذشته بخوان • که راحت گوی تراز نامه تیغ او بسیار
و چنین تصیده نیست اورا که هر چه ممکن بود از استادی و باریک
اندیشی کرده است و جای آن بود چنان فتح و چنین ممدوح و
پس ازان شکستن لشکر مبارزان نیک اسپان بدم برفتند با سپاه سالار
امیر نصر رحمة الله علیه و در مخدولان رسیدند و بسیار اسپران بر
گردانیدند و آخر البتکین بخاری و خمار تاش شرابی و ضیاء تکین خانی
را که سالاران بودند و نصاد ایشان انگیتختند بگرفتند با چند تن از هنبازان
خونیان و همگان را سر برهنه پیش امیر آوردند امیر سخت شاد
شد ازین خانیان و فرمود تا ایشان را بحرس بردند و باز داشتند و
امیر بخوارزم آمد و آن ولایت را بگرفت و خزانها برداشتند و امیر نو
نشانده را با همه حال و تبار مامونیان فروگرفتند چون ازین نارغ شدند
فرمود تا سه دار بردند و آن سه تن را پیش پیلان انداختند تا
بگشتند پس بر دندانهای پیلان نهادند تا بگردانیدند و منادی
هیکردند که هر کسی که خداوند خویش را بگشد سزای او این است

پس بران دارها کشیدند و بر رهن استوار بیستند و زوی دارها را بخش پخته و گچ محکم کرده بودند چون سه پل و نام ایشان بران نوشت و بسیار مردم را ازان خونیان میدان بدو نیم کردند و دست و پای بردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد و آن ناحیت را بحاجب التونتاش سپرد بزودی و فرمود تا امپ خوارزم شاه خواستند و ارسلان جاذب را با وی آنجا ماند تا مدتی بماند چندانکه آن ناحیت قرار گیرد پس باز گردد و امیررضی الله عنه باز گشت مظفر و منصور و بسوی غزنین رفت و قطار اسیران از بلخ بود تا لاهور و ملتان و ماموتیان را بقلعها بردند و موقوف کردند و پس از بازگشتن امیر ازان ناحیت بو اسحق که وی خسر ابو انعباس مامونی بود بسیار مردم گرد کرد و مغانصه بیامد تا خوارزم بگیرد و جنگی سخت رفت و بو اسحق را هزیمت کردند و وی بگریخت و مردم او بیشتر در ماند و کشتنی فرمود ارسلان جاذب حجاج وار و آن نواحی بدان سبب مضبوط گشت و بیار امید و پس ازان نیز بسیاستی راندن حاجت نیامد و ارسلان نیز باز گشت و التونتاش آنجا بماند و حشمت گرفت و بنده کفی بوده است و با رای و تدبیر چنانکه درین تاریخ چند جای نام او و اخبار و آثارش بیامد و اینجا یک شهامت او مرا یاد آمد که بیاوردم واجب بود آوردن - و از خواجه عبد الصمد شنویم گفت چون امیر محمود از خوارزم باز گشت و کارها قرار گرفت هفت هزار و پانصد سوار سلطانی بود با مقدمان لشکر چون قلدق و دیگران بیزون از غلامان و التونتاش مرا گفت اینجا قاید قوی می باید نهاد چنانکه فرمان کلی باشد و کس را

تعباشد که بدستى زمين حمايتى گيرد که مالي بزرگ باشد مرسال
بيستگاني اين اشکر را و هديه با نام سلطان و اعيان دولت را و اين
قوم را صورت بسته است که اين ناحيت طعمه ايشان است غارت بايد
کرد اگر برين جمله باشد قبا تنگ آيد گفتم همچنين است و جز چنين
نبايد و راست نيابد و قاعده قومی بنهادم هم التونناش و هم من هر روز
حشمت زبانات مى بود و آنان که گردن کش تر بودند مى و راست نه
ايستادى و آخر راست شدند بتدریج یک روز برنشستم که بدرگاه
روم وکیل درتاش پيش آمد و گفت غلامان مى بز نشينند و
جهازگان مى بينند و التونناش سلاح مى پوشد ندانيم تا حال
چيست مرزا سخت دل مشغول شد و اذپشه ندانستم حالى که
واجب کردى بشتاب تر برفتم چون نزديک وى رسيدم ايستاده بود
و کمزرى بست گفتم چيست گفت بجنگ مى روم گفتم که
بخبرى نيست بآمدن دشمنى گفت تو خبر ندارى غلامان و ستور
بانان قلبان زنده اند ناگاه سلطانى بغارت بردارند و اگر برين گذشته
آيد خرابى باشد و چون مرزا دشمن از خانه خيزد يا بيگانه جنگ
بالا گيرد و بسيار تल्पف کردم تا بنشمت و قلباق بيامد و زمين بوسه
داد و بصيار عذر خواست و گفت توبه کردم و نيز چنين نرود بياراميد
و اين هديت فرا گذاشت و تا او زنده بود بدبن یک سياست
بياسود از همگان مرد بايد که کار بداند کرد و چون گذشته شد بحصار
دبوسى که از بخارا باز گشت چنانکه در تصذيف شرح کرده ام و
هارون را از بلخ باز فرستاد و پهن ازان احمد عبد الصمد را بنشاپور
خواندند و وزارت پامت و پسرش عبد الجبار از رسولی گرگان بنشاپور

باز آمد و خلعت پوشید بکنخدائی خوارزم و برفت و بواسطه وزارت پدر او آنجا جداری شد و دست هارون و قومش خشک بر چوبی بست هارون تنگدل شد و صبرش برصید و وی را بد آموزان و مطربان درمیان بگرفتند و برگر شدند و بدان پیوست گذشته شدن صبی برادر هارون بفرزین صورت کردند که او را بقصد از بامی بینداختند و خراسان آلوده شد بترکمانان اول که هنوز سلجوقیان نیامده بودند و نیز منجمی بهارون باز گفت و او را حکم کرد که امیر خراسان خواهد شد باورش کرد و آغازود مژالهایی عبد الجبار را خوار داشتند و بر کردهای وی اعتراض کردن و در مجلس مظالم سخن از وی در بودن تا کار بد آنجای رسید که یک روز در مجلس مظالم بانگ بر عبد الجبار زد و او را مرد کرد چنانکه بخشم باز گشت و بمیدان در آمدند و گرگ آغتی برفت و عبد الجبار می نایند و پدرش او را فریاد نمی توانست رسید که امیر مسعود سخن کس بر هارون نمی شنید و با وزیر بد می بود و هارون راه بگرفته بود تا کسی را زهره نبود که چیزی نوشتی بنقصان حال وی و صاحب برید را بفریفته بود تا کسی را زهره نبود تا برادر او انشا می کرد و کارش پوشیده می ماند تا دو هزار و اند غلام بساخت و چتر و علامت سیاه و جباری سلاطین پیش گرفت و عبد الجبار بنگر بماند و قومش و لشکرها آمدن گرفت از هر جازبی و رسول وی بعلی تکین و دیگر امرا پدومنه گشت و کار عصیان پیش گرفت و ترکمانان و سلجوقیان با او یکی شدند که هر مالی رسم رفته بود که از نوربخارا با اندر غاز آمدندی و مدتی بیبوندی و بگردان جایگاه رسید

که عبد الجبار را نگاه داشت که جاسوسان داشت بر هارون و تدبیر
 گریختن کرد و متواری شدن و ممکن نبود که بجستن شب چهار
 شنبه غره شهر رجب سنه خمس و عشرين نیم شب با یک چاکر
 معتمد از خانه برنت منکر چنانکه کس بجای نیارود و بخانه
 بوسعید سهلی فرود آمد که با وی راست کرده بود و بو سعید وی
 را در زیر زمین صغه پنهان کرده بود و این سردابه در ماه گذشته
 کنده بودند این کار را چنانکه کس بران وانف نبود دیگر رز هارون
 را بگفتند که عبد الجبار دوش بگریخته است سخت تنگدل شد و
 سواران فرستاد بر همه راهها باز آمدند و هیچ خبر و اثر نیانته و
 صدای کردند در شهر که در هر سرای که او را بیابند خداوند سرای
 را میان بدو نیم زند و جستن گرفتند و هیچ جای خبر نیانته و
 ببو سعید تهمت کردند حدیث بردن عبد الجبار بر زمین و خانه
 و ضیاع و اسبابش همه بگرفتند و هر کسی را که بدو اتصال داشت
 مستاصل کردند و امیر مسعود ازین حال خبر یافت سخت تنگدل
 شد و طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم بسو پهرت باز شد
 و وزیر را جز خاموشی روی نبود و خان و مانعش بکندند و زهره
 نداشت که سخن گفتی و پس ازان بمدتی آشکارا شد این پادشاه
 را که هارون عاصی خواهد شد بتمامی که ملطفها رسید با جاسوسان
 که بو نصر بزغشی را وزارت داد هارون روز پنجشنبه دو روز مانده
 از شعبان سنه خمس و عشرين و بر اثر آن ملطفه دیگر رسید روز
 آدینه بیست و هیوم ماه رمضان سنه خمس و عشرين و اربعمائه
 خطبه بگردانیدند و هارون فرمود تا نام خداوندش بزنند و نام او

برند و منهدیان ما آنجا بر کار شدند و همچنان ازان خواجه احمد
 قاصدان می رسیدند و هرچه هارون میکرد مقرر می گشت و امیر
 مسعود رضی الله عنه سخت متخیر شد ازین حال که خراسان
 شوریده بود نمی رسید بضبط خوارزم با وزیر و با بنو نصر مشکلی
 خلوتها می کرد و ملطفهای خرد توقیعی می رفت از امیر سوی آن
 حشم بتحریرن تا هارون را بر اندازند و البته هیچ سود نداشت و
 طغرل و داؤد و نیالیان و سلجوقیان با لشکر بسیار و خرگاه و اشتر و اسپ
 و گوسپند بی اندازه بحدود خوارزم آمدند بیاری هارون و ایشان
 را چرخور و جای سره داد برباط ماشه و شراره حان و علف خواره
 و هدیهها فرستاد و نزل بسیار و گفت نباید آسود که من قصد خراسان
 دارم و کرمی سازم چون حرکت خواهم کرد شما اینجا بنها محکم کنید
 و بر مقدمه من بزود ایشان آنجا ایمن بنشستند که چون عملی تگین
 گذشته شد این قوم را از پسران وی نفرت افتاد و بنوربخانان و آن
 نواحی نتوانستند بود و میان این سلجوقیان و نیالیان و شاه ملک
 تعصب قدیم و کینه صعب و خون بود و ملک شاه جاسومان داشته
 بود چون شنود که این قوم آنجا قرار گرفته اند از چند که ولایتش در
 دیابان نشست و با لشکری قوی مغافسه سحرگاهی بسر آن ترکمانان
 رسید و ایشان غافل و در ذی الحجه سنه خمس و عشرين و اربعمائه
 سه روز از عید الضحی گذشته و ایشان را فرود گرفت گرفتنی سخت
 استوار و هفت و هشت هزار سوار از ایشان بکشتند و بسیار زرد
 اسپ و اسیر بردند و گریختگان از کذخواره از جلیحون بگذشتند برین
 روی آب که زمستان بود و برباط نمک شدند و امپان برهنه

داشتند برابر رباط نمک دیهی بزرگ بود و بهیار مردم بود آنجا خبر آن گریختگان شنودند جوانان سلاح برداشتند و گفتند برویم و ایشان را بکشیم تا مصلمانان از ایشان برهند پیری بود نود ساله میان آن قوم مقبول القوم او را حرمت داشتندی، گفت ای جوانان زده را که بزنها شما آید مزیند که ایشان خود کشته شده اند که با ایشان نه زن مانده است و نه فرزند و نه مردم و نه چهارپای توقف کردند و نرفتند و ما اعجب احوال الدنیا و دُولها و تغلب احوالها چگونه کشتندی ایشان را که کار ایشان در بسطت و حشمت ولایت و عدت بدین منزلت خواست رسید که یعمل الله ما یشاء و بحکم ما یرید چون این خبر بهارون رسید سخت غمناک شد (ما پدید نکرد که اگر اهلش آمده است پوشیده کس فرستاد نزدیک سلجوقیان و وعدهها کرد و گفت فراهم آئید و مردمان دیگر بیارند که من هم بران جمله ام که با شما نهاده ام ایشان هم بدین رسالت آرام گرفتند و از رباط نمک بصر بنه باز آمدند و فرزند و عدت و آلت و چارپای بیشتر شد و کار ساختن گرفتند و مردم ازینجا باز آمدند و از دیگر روی هارون رسوای فرستاد سوی شاه ملک و عتاب کرد گوناگون که بیامدی و قومی را که بمن پیوسته اند و لشکر من بوده اند ویران کردی اگر بابتدا با تو چنین جفاها ایشان کردند تو هم مکانات کردی اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنیم و تو مرا باشی و من ترا و آزاری و وحشتی چون میان تو و سلجوقیان است جهد کنیم تا برداشته آید که من روی بمهمی بزرگ دارم و خراسان بخواهم گرفت روی جواب داد که سخت صواب آمد من برین جانب آب

چلیحون خواهم بود تو نیز حرکت کن و بران جانب فرود آی تا
 رسولان بمیان در آیدند و آنچه نهادنی است نهاده آید و چون عهد
 بسته آمد من در زورقی بمیان چلیحون آمیم و تو همچنین بیائی
 و دیدار کنیم و فوجی قوی مردم ازان خویش بتو دهیم تا بدین
 شغل که در پیش داری ترا دستیار باشد و من موی چند باز گردم
 و اما شرط آن است که در باب سلجوقیان سخن نگوئی با من بصلح
 که میان هر دو گروه خون و شمشیر است و من خواهم زد تا از تقدیر
 ایزد عز ذکره چه پیدا آید هارون بدین جواب بیازامید و بساخت
 آمدن و دیدار کردن را با اشکری گران و آراسته قریب سی هزار سوار
 و پیاده و غلامان بسیار و کوبه بزرگ بجای آمد که آن را در ضمیر
 نتوان گذراند سه روز باقی مانده از ذی الحجه مده خمس و عشرون
 و اربعمائه و بر کران آب برابر شاه ملک نزول کرد شاه ملک چون
 عدت و آلت بران جهاد دید بترسید و ثقات خویش را گفت ما را
 کاری بزرگ بر آمد و دشمنان خویش را قهر کردیم و صواب آن است
 که گرگ آشنی بکنیم و باز گردیم که نباید خطائی افتد و هنر بزرگ
 آن است که این چلیحون در میان است گفتند همچنان باید کرد پس
 رسولان شدن و آمدن گرفتند از هر دو جانب و عهدی کردند و بمیان
 چلیحون آمدند و دیدار کردند و زود باز گشتند ناگاه بی خبر هارون
 نیم شب شاه ملک در کشید و راه بیابان جند و ولایت خویش
 بگرفت و بتعجیل برفت و خبر بهارون رسید گفت این مرد دشمنی
 بزرگ است بخوارزم بیامد و سلجوقیان را بزود با ما دیدار کرد و صلحی
 بیفتاد و جز زمستان که این بیابان برف گیرد از جند اینجا بتوان

آمد و من روی بخراسان و شغلی بزرگ دارم چون از اینجا بروم باری دام باز پس نباشد گفتند همچنین امت هارون نیز بازگشت و بخوارزم باز آمد و کارهای رفتن بجد تر پیش گرفت و مردم از هر جانبی روی بدو نهادند از کجات و چغراق و جنجاج با لشکری بزرگ آمد و یاری داد سلجوقیان را بستور و سلاح تا قوتی گرفتند و مقال داد تا بدرخان که مرحد خوارزم امت مقامی کردند منتظر آنکه چون وی از خوارزم منزلی پنج شش برود سواری سه چهار هزار ازان قوم بروند تا بر مقدمه سوی مرو روند و وی بر اثر ایشان بیاید و این اخبار بامیر مسعود رضی الله عنه می رسید از جهت منهدان و جاسوسان و وی با وزیر و با بو نصر مشکن می نشست بخلوت و تدبیری ساختند و وزیر احمد عبد الصمد گفت زندگانی سلطان دراز باد هرگز بخاطر کس گذشته بود که ازین مدبرک این آید و فرزندان التوتاش حاجب همه ناپاک برآمدند و این مخدول مدبر از همگان بدتر آمد اما هرگز هیچ بنده براه کژ نگرفت و برخداوند خویش بیرون نیامد که سود کرد به بیند خداوند که بدین کافر نعمت چه رسد و بنده حیلت کرده امت و سوی بو سهل ههلی که پسر مد بخانه وی متواری است بمعما نوشته آمده است تا چند آنکه دست در رود و زره بذل کند و گروهی را بفریبانند تا مگر این مدبر را بتوانند کشت و ایشان درین کار بجد ایستاده اند و نوشته اند که هشت غلام را از نزدیک تر غلامان هارون بفریفته اند چون سلاح دار و چتر دار و علم دار و بران بنهاده اند که آن روز که از شهر برود مگر در راه نتوانند کشت که در شهر ممکن نمی گردد از دست شکر خادم

که اهتمام تمام پیش گرفته است امید است از خدای عز و جل آنکه این کار برآید چون این مکت کشته آید کارها همه دیگر شود و آن لشکر بپراگند و نیز فراهم نیاید امیر گفت این سخت نیک تدبیر داری بوده است مدد باید کرد و از ما امیدی داد این گرگ پیر را تا آخر کیش چون حمزک ساخته آید در چهار و پنج ماه و چون هارون از کارها فارغ گشت و وقت حرکت فراز آمد سرا پرده مدبرش با دیگر سازها بردند و سه فرسنگ از شهر بیرون زدند و وی بر طالع منحوس بر نشست و از شهر بیرون آمد روز یک شنبه دویم جمادی الاخری سده ست و عشرين و اربعمائه با عذتی سخت تمام برآید برآنکه خرامان بگیرد و قضا بروی می خندید که در دو روز گذشته خواست شد و با آن غلامان غلامان دیگر سرای بیعت کردند چون سرا پرده مرد نزدیک رسید بر بالا بایستاد و شکر خادم مشغول شد در فرو آمدن غلامان سرای و پیداه چند سرکش نیز دور ماندند آن غلامان سرای شمشیر و ناچرخ و دبوس در نهادند و هارون را بیفکندند و جان داشت که ایشان برتند و کوبه غلامان با ایشان و شکر خادم چون مدعوش بیامد تا هارون را برداشتن و آواز دادند که زنده است و در مهد نیل نهادند و قصد شهر کردند و هزاهزی بیفکاد و تشویش تمام و هر کس بخوابستن مشغول گشت تا خود را در شهر افکندند قوی ضعیف را بخورد و غارت کرد و آن نظام بگسست و همه تباہ شد و هارون را بشهر آوردند و سواران زفتند بدم کشند کن و هارون سه روز بزیست و روز پنجم شنبه فرمان یافت ایزد بروی رحمت کناد که خوب بود اما بزرگ خطائی کرد که بر تخت خداوند نشست و

کنجشک را آشنایند باز طلب کردن محال است و از وقت آدم علیه السلام تا الی یومنا هذا قانون برین جمله رفته است که هر بنده که قصد خداوند کرده است جان شیرین بداده است و اگر یک چندی بادی خیزد از دست شود و بنشیند و در توارنج تامل باید کرد تا مقرر گردد که ازین نسخت بهیاری بوده است در هر وقتی و هر دولتی و حال ظفر مغرور مخدول نگاه باید کرد که قصد این خانه کرد و بر تخت امیران محمود و مسعود و مودود بنشست چون شد و سرهنگ ظفر کش باو و پبومتگان او چه کرد ایزد عز و جل عاقبت بخیر کند و چون خبر بشهر افتاد که هارون رفت تشویشی بزرگ پدای شد شکر خادم بر نشست و برادر هارون اسمعیل را ملقب بخندان در پیش کرد با جماعه غلامان خداوند و پا از شهر بیرون نهادند روز آدینه بیستم جمادی الاخری را آن شهر بیاشفقت و عبد الجبار شتاب کرد که وی را نیز اجل آمده بود خندان و شکر و غلامان برفتند او از متواری جای بیرون آمد و قصد سرای امارت کرد و سهیل میگفت که بص زود است این برنشستن صبر باید کرد تا شکر و غلامان و خندان دو سه منزل بروند و همچنین التوتناشیان بیایند و لشکرهای سلطانی بتو رسد که شهر بدو کرده است و آشفته فرمان نبرد و پیل براند و غوغائی بروی گرد آمد کما قیل فی المثل اذا اجتمعوا غلبوا و اذا تفرقوا لم يعرفوا و آمد تا میدان و آنجا بداشت و بوق و دهل می زدند و قوم عبد الجبار از هر جای که پنهان بودند می آمدند و نعره می برآمد و تشویشی پدای شد سخت عظیم شکر از کرانه شهر باز تاخت با غلامی پانصد و آراسته و ساخته

و نزدیک عبد الجبار آمد و اگر عبد الجبار او را لطفی کردی بودی که آزادی پیدا شدی نکرد و گفت شکر را ای فلان فلان تو شکر غلامان را گفت بزیند و از چپ و راست تیر روان شد سوی پیل تا مرد را غریبیل کردند و کس رازهره نبود که او را یاری دادی و از پیل بیفتاد و جان بداد و رسنی در پای او بستند زندانی و مردم غوغا و گرد شهر می کشیدند و بانگ می کردند اسمعیل خندان و التونتاشیان باز قوت گرفتند و قوم عبد الجبار کشته و کوفته نا پدید شدند و کمان فرستادند بمژده نزدیک اسمعیل که چنین اتفاقی نیک بیفتاد و برگرد شهر بر آیی اسمعیل سخت شاد شد و مبشران را بسیار چیز داد و نذرها کرد و صدقهها پذیرفت و برگشت و سوی شهر باز آمد و چاشتگاه روز شنبه هفتم جمادی الاخری و شکر و غلامان و مردم شهر پذیره شدند و وی در شهر آمد و بکوشک قرار گرفت و شهر را ضبط کردند و جنب ایشان گذاشتند و آن روز بدین مشغول بودند تا نیم شب آنچه نهادنی بود با اسمعیل بنهادند و عهد ها کردند و مال بیعتی بدادند و دیگر روز الاحد التاسع من جمادی الاخری سنه ست و عشرين اسمعیل بر تخت ملک نشست و باز داد و لشکر و اعیان بجمله بیامدند و امیری بر وی قرار داده خدمت و نثار کردند و باز گشتند و قرار گرفت و بیارامید و چون خبر بامیر مسعود رسید وزیر را تعزیت کرد بر مصیبت بزرگ و بیشتر مردم بر افتاده جواب داد که خداوند را زندگانی دراز باد و هر سبز باد بلندگان و خانه زادگان این کار را شاید که در طاعت و خدمت خداوندان جان بپردازند و گذشته گذشت تدبیر کار نو افتاده باید کرد گفت چه باید کرد با این مدبر که نو نشانند گفت

رمولی باید فرمندان پوشیده از لشکر و التونداش و خداوند نامها توتیعی فرماید بالپتکین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که اگر ممکن گردد این کودک را نصیحت کنند و من بنده را نیز آنچه باید نوشت بنویسم ببوس سعید مهل و بو القاسم اسکافی تا چه توانند کرد گفت نیک آمد و باز گشت و رمولی زمزم شد و نامهای سلطانی در روز نوشته آمد و برفت و پس ازان باز آمد و معلوم شد که کار ملک بر شکر خادم می رفت و این کودک مشغول بخوردن و شکار کردن و کس او را یاد نمی کرد و اپتکین و دیگران جوابها نوشته بودند و بندگی نموده و عذرها آورده و گفته که این ناحیت جز بشمشیر و سیامت راحت نایستد که قاعدهها بگشته است و کرهها را هارون تباہ کرده امیر نوید شد از کار خوارزم که بسیار مهمات داشت بخراسان و ری و هندوستان چنانکه باز نمودیم پیش ازین در تصنیف و چون حال خوارزم و هارون برین جمله رفت سلجوقیان نوید تر شدند از کار خویش نه ببخارا توانستند رفت که علی تکین گذشته شده بود و پهرانش ملک گرفته و قومی بی سر و سامان و نه بخوارزم بتوانستند بود از بیم شاه ملک و از خوارزم ایشان تدبیر آمدن خراسان بساختند تا بزینهار آیند و مردم ساخته بودند پس مغافصه در کشیدند و از آب بگذشتند و آن روز هفت صد سوار بودند که از آب بگذشتند از پس آن مردم بهیار بدیشان پیوست و آموی را غارت کردند و بگذشتند و بر جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدان وقت که ما از آمل و طبرستان باز گشته بودیم و بگرگان رسیدیم چنانکه بگذشت در تاریخ سخت مشرّح که آن حالها چون رفت و فائده

این باب خوارزم این است که اصل این حوادث مقرر گردد که چون
 یوش رفتن سلجوقیان از خوارزم و آمدن بخراسان و بالا گرفتن کلابشان
 شاه ملک رسولی فرستاد سوی اسمعیل بخوارزم و پیغام داد که هارون
 سلجوقیان را که دشمنان من بودند و ایشان را بزدم و بی مردم کردم
 و نا چیز کردم و بی نزل شدند و بی منزل قوی کرد و کافر نعمت
 شد و قصد خداوند ولایتش کرد برآنکه ایشان مقدمه باشند تاخدای
 عز و جل نپسندید و رسید بدر آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان
 رفتند و اگر مرا با هارون عهده بود آن گذشت و امروز میدان من و
 شما شمشیر است و می آیم ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت
 و شما را که کافران نعمتید برانداخت و چون از شما فارغ شوم بخراسان
 روم و سلجوقیان را که دشمنان منم بتمامی آواره کنم در خدمت و
 هوای سلطان و دانم که آن خداوند این ولایت از من دریغ ندارد
 که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برکنده و در
 سر شاه ملک این باد کبر و تصلف احمد عبد الصمد نهاد تا اسمعیل
 و شکر بر افتادند و اوکین پسر خویش و قوم باز خواست هر چند
 شاه ملک نیز در سر این شد چنانکه در روزگار امیر ملک مودود
 رحمة الله علیه آزرده شود اسمعیل و شکر بجای آوردند که آن تیر از
 جعبه وزیر احمد عبد الصمد رفته است و این باب پیشتر وی نهاده
 است رمول شاه ملک را باز گردانید با جوابهای سخت درشت و
 گفتند ما ساخته ایم هرگاه که مراد باشد بپاید آمد و گناه هارون را
 بود که چون چشم بر توانگند با لشکری بدان بزرگی و توضعیف
 و سلجوقیان را که تیغ وی بودند نزدود که دمار از تو بر نیاروند تا

امروز چنین خواب می بینی و پس از مدتی بوفصر بزغشی را که
 پر شغل وزارت بود فرو گرفتند و بوالقاسم امکانی را وزارت دادند غرض
 ماه محرم سنه ثمان و عشرين و اربعمائة و بهانه نشانیدن بزغشی
 آن نهادند که هوای امیر مضعون می خواهد و احمد عبد الصمد اورا
 مدد شاه ملک می داد هم برای درست و هم برسول و نامهای
 مطافی تا کار بدانجا رسید که چون کار سلجوقیان بالا گرفت بدانچه
 حاجب عباسی را شکستند امیر خالی کرد یا وزیر و گفت که تعدی
 سلجوقیان از حد و اندازه می گذرد و ولایت خوارزم شاه ملک را باید
 داد تا باین طمع فرود آید و این کلمه را نعمت را بر اندازد و خوارزم
 بگیرد که بآمدن او آنجا درد سر از ما دور شود هم از خوارزمیان و
 هم از سلجوقیان وزیر گفت خداوند این رای صحیح نیکو دیده است و
 مشوروی نوشتند بنام شاه ملک و خلعتی نیکو با این جنم کردند
 و همین تبتانی که یکی بود از فرود دست تر معتمدان درگاه در سوادیه
 کردی پیری گریز و بچندیده با وی چند سوار نامزد کردند و دیده
 برنت با خلعت و منشور و نطنهای جنم و صلتی دراز روزگار گرفتند
 و آمد شد رحولن میان شاه ملک و خوارزمیان بسیار سخن رفت که
 شاه ملک می گفت و حجت بر می گرفت که امیر مسعود امیر
 بحق است بفرمان امیر المؤمنین و ولایت مرادان است شما این
 ولایت بپردازید و خوارزمیان جواب می دادند که ایشان کس را
 نشنلند و ولایت ایشان را است بهمشیر از ایشان باز باید ستد و بیاید
 آمد تا ایند عز ذکرة چه تقدیر کرده است و دست کرا باشد و شاه
 ملک فرود آمد بالشکر بسیار بصحرائی که آن را آحسب گویند بوزیر

عهد با اسمعیل و شکر خادم و التوتناش روز آدینه ششم جمادالخری
 منه اثنین و ثلثین و اربعمائه جنگی رفت سه شبانروز میان ایشان
 چنانکه آحمیای خون بگشت و بهیار مردم از هر دوروی کشته آمد
 و حسن تبانی با شاه ملک بود پس ازان مرا گفت که در بهیار
 جنگها بودم با امیر محمود چون مرو و هرات و سیمجوریان و ظفرل
 در مرو خانیان بدست کرد و جز آن چنین جنگ که در میان این
 دو گروه افتاد یاد ندارم و آخر دست شاه ملک را برد روز حیوم نماز
 پیشین خوارزمیان را بزد و بما برگشتند و بهزیمت شهر آمدند
 و حصار بگرفتند و اگر جنگ حصار کردندسی به پلچیدی و کار دراز
 شدی نکردند که خذلان ایزد عزذکره برایشان رسیده بود و شاه
 ملک برباطی که ایشان را آنجا بزد پانزده روز بود تا کشتگان را دفن
 کردند و مجروحان درست گشتند و رسولان می شدند و می آمدند
 و خوارزمیان صلح جستند و مالی بدادند شاه ملک گفت ولایت
 خوارزم که بفرمان خلیفه امیر المؤمنین مر مرا امت از اتفاق مره
 لشکری دیگر آمد شاه ملک را نیک ساخته و بدیعان قوی دل
 گشت و خوارزمیان بشنودند دلهای ایشان بشکست شاه ملک
 ساخته و خوارزمیان امید گرفتند که خصم ماعت تا هاعت باز گردد
 و لزقضا و اتفاق نادرکاری افتاد که اسمعیل و شکر و التوتناشیان را
 بترسانیدند از لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی انگذند و
 صورت بعت اسمعیل و شکر را که ایشان را فرود خواهند گرفت تا
 بشاه ملک دهند و این امیر مسعود ساخته است و وزیرش احمد
 حشم ملطانی درین باب با ایشان یارامت اسمعیل با شکر و

خاصگان خوبش و التونتاشیان بگریخت از خوارزم تا نزدیک
 سلجوقیان روند که با ایشان یکی بودند روز شنبه بیعت و دوم رجب
 هجرت اثنین و ثلثین و اربعمائه و آن روز که اسمعیل زنت شاه ملک
 پدم او لشکری فرستاد تا سرحدود برفتند و در نیافتند و شاه ملک
 بیرون ماند بیعت و یک روز تا کار قرار گیرد و شهر قرار گرفت و
 کسانی که آمدنی بود بخدمت و زینهار آمدند چون دانست که کار
 راحت شد بشهر آمد و بر تخت ملک بنشست روز پنجشنبه نیمه
 شعبان سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه نهارها کردند و شهر آذین بستند
 و خللها زائل گشت روز آدینه دیگر روز بمسجد جامع آمد با بسیار
 حواری و پیاده ساخته و کوبه بزرگ و بنام امیر المؤمنین و سلطان
 مسعود پسر بنام وی خطبه کردند عجائب این باید شنود آن روز
 که بنام امیر مسعود آنجا خطبه کردند پیش ازان بمدتی وی را
 بقلعه گیری بگشته بودند و امیر مودود درین شعبان که شاه ملک
 خطبه بگردانید بدینروز آمد و جنگ کرد و عم را بگرفت با پسرانش
 و کسانی که با آن پادشاه یاران بودند همگان را بگشت چنانکه پسر
 ازین در نقیب روزگار امیر شهید مسعود رضی الله عنه و بنوبت امیر
 مودود رضی الله عنه بتمامی چنانکه بوده است بشرح باز نموده آید
 انشاء الله و سلجوقیان با اسمعیل و شکر و التونتاش وفا نکردند و روزی
 چند شان را نیکو داشتند و آخر بیستند ایند عز و جل داند این را
 مسبب چه بود التونتاشیان همه ذلیل شدند و بر افتادند و باز نمایم
 درین روزگار امیر مودود که حال خوارزم و شاه ملک چون شد تا آنگاه
 که شاه ملک بر هوای دولت محمودی بدمت سلجوقیان افتاد و



گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان همه بدست باغی افتادند که همه
نوادر است و عجائب این باب خوارزمشاه بهایان آمد درین بصیر
فوائد است از هر جنس و اگر گویم علیحده کتاب است از خبر از
راحتی بیرون باشم و خردمندان را درین باب عبرت بسیار است و چون
ازین فارغ گشتم بای دیگر بیس گزتم تا آنچه وعده کرده ام تمام
کنم انشاء الله تعالی •

تمام شد

RECEIVED



18260 -

3/ 37

BIBLIOTHECA INDICA;
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

115 16. 18 21. 26. 29. 31. 36. 24

THE TÁRÍKH-I BAIHAKI

CONTAINING THE LIFE OF

MASAÚD,

SON OF SULTÁN MAHMÚD OF GHAZNÍN.

Being the 7th, 8th, 9th, and part of the 6th and 10th Vols.

OF THE

TÁRÍKH-I ÁL-I SABOKTAKEEN.

BY

ABU 'L FAZL AL-BAIHAQI.

EDITED BY

THE LATE W. H. MORLEY ESQ.,

AND PRINTED UNDER THE SUPERVISION OF

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL. D.

CALCUTTA:

PRINTED AT THE COLLEGE PRESS,

1862.

این باب خوارزم این است که اصل این حوادث مقرر گردد که چون
 بود رفتن سلجوقیان از خوارزم و آمدن بخراسان و بالا گرفتن کز ایشان
 شاه ملک رسولی فرستاد موی اسمعیل بخوارزم و پیغام داد که هارون
 سلجوقیان را که دشمنان من بودند و ایشان را بزدم و بی مردم کردم
 و نا چیز کردم و بی نزل شدند و بی منزل قوی کرد و کافر نعمت
 شد و قصد خداوند ولایتش کرد بر آنکه ایشان مقدمه باشند تا خدای
 عز و جل نپسندید و رسید بدو آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان
 رفتند و اگر مرا با هارون عهدی بود آن گذشت و امروز میدان من و
 شما شمشیر است و می آیم ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت
 و شما را که کافران نعمتید بر انداخت و چون از شما فارغ شوم بخراسان
 روم و سلجوقیان را که دشمنان منند بتمامی آواره کنم در خدمت و
 هوای سلطان و دانم که آن خداوند این ولایت از من دریغ ندارد
 که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برکنده و در
 سر شاه ملک این باد کبر و تصلف احمد عبد الصمد نهاد تا اسمعیل
 و شکر بر افتادند و او کین پسر خویش و قوم باز خواست هر چند
 شاه ملک نیز در سر این شد چنانکه در روزگار امیر ملک مودود
 رحمة الله علیه آورده شود اسمعیل و شکر بجای آوردند که آن تیر از
 جعبه وزیر احمد عبد الصمد رفته است و این باب پیدشتر وی نهاده
 است رمول شاه ملک را باز گردانید با جواهرهای سخت درشت و
 گفتند ما ساخته ایم هرگاه که مراد باشد بپاید آمد و گناه هارون را
 بود که چون چشم بر تو افکند با لشکری بدان بزرگی و تو ضعیف
 و سلجوقیان را که تیغ وی بودند نزدیک که دمار از تو بر نیاروند تا

امروز چنین خواب می بینی و پس از مدتی بنصر بزغشی را که
 پر شغل وزارت بود فرو گرفتند و بوالقاسم امکافی را وزارت دادند بخزانه
 ماه محرم سنه ثمان و عشرين و اربعمائه و بهانه نشانیدن بزغشی
 آن نهالند که هوای امیر منصور می خواهد و احمد عبد الصمد او را
 مدد شاه ملک می داد هم برای درست و هم برسول و ناصهای
 مطمانی تا کار بدانجا رسید که چون کار سلجوقیان بالا گرفت بد آنجه
 حاجب عباسی را شکستند امیر خالی کرد با وزیر و گفت که تعدی
 سلجوقیان از حد و اندازه می گذرد و ولایت خوارزم شاه ملک را باید
 داد تا باین طمع فرود آید و این کفران نعمت را بر اندازد و خوارزم
 بگیرد که بآمدن او آنجا درد سر از ما دور شود هم از خوارزمیان و
 هم از سلجوقیان وزیر گفت خداوند این رای سخت نیکو دیده است و
 مشورتی نوشتند بنام شاه ملک و خلعتی نیکو با آن ضم کردند
 و همین تبانی که یکی بود از فرود دست ترصمندان درگاه و رسولها
 کردی پیری گریز و بچندیده با وی چند سوار نامزد کردند و وجه
 بر رفت با خلعت و منشور و ناضی جنم و مدتی دراز روزگار گرفتند
 و آمد شد رحولن میان شاه ملک و خوارزمیان بسیار سخن رفت که
 شاه ملک می گفت و حجت بر می گرفت که امیر منصور امیر
 بحق است بفرمان امیر المؤمنین و ولایت مرا داده است شما این
 ولایت ببردازید و خوارزمیان جواب می دادند که ایشان کس را
 نشنلند و ولایت ایشان را است بشمشیر از ایشان باز باید ستد و بپایه
 آمد تا ایند عز ذکرة چه تقدیر کرده است و دست کرا باشد و شاه
 ملک فرود آمد بالشکر بسیار بصحرائی که آن را آسیب گویند بوزیر

غد با اسمعیل و شکر خادم و التونش روز آدینه ششم جمادالخری
 هفت اثنین و ثلثین و اربعمائه جنگی رفت سه شبانروز میان ایشان
 چنانکه آمیابی خون بگشت و بهیار مردم از هر دوری کشته آمد
 و حسن تبانی با شاه ملک بود پس ازان مرا گفت که در بهیار
 جنگها بودم با امیر محمود چون مرو و هرات و سیمجوریان و ظفرل
 در مرو خانیان بدست کرد و جز آن چنین جنگ که در میان این
 دو گروه افتاد یاد ندارم و آخر دست شاه ملک را بود روز حیموم نماز
 پیشین خوارزمیان را بزد و بما برگشتند و بهزیمت شهر آمدند
 و حصار بگرفتند و اگر جنگ حصار کردندسی به پیچیدی و کار دراز
 شدی نکردند که خذلان ایزد عزذکره برایشان رسیده بود و شاه
 ملک برباطی که ایشان را آنجا بزد پانزده روز بود تا کشتگان را دفن
 کردند و مجروحان درست گشتند و رسولان می شدند و می آمدند
 و خوارزمیان صلح جستند و مالی بدادند شاه ملک گفت ولایت
 خوارزم که بفرمان خلیفه امیر المؤمنین مر مرا است از اتفاق مره
 لشکری دیگر آمد شاه ملک را نیک ساخته و بدیهان قوی دل
 گشت و خوارزمیان بشنودند دلهای ایشان بشکست شاه ملک
 ساخته و خوارزمیان امید گرفتند که خصم ماعت تا هاعت باز گردد
 و لزقضا و اتفاق نادرکاری افتاد که اسمعیل و شکر و التونشیان را
 بترسانیدند از لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی انگذند و
 صورت بخت اسمعیل و شکر را که ایشان را فرود خواهند گرفت تا
 بشاه ملک دهند و این امیر محمود ساخته است و وزیرش احمد
 حشم ملطانی درین باب با ایشان یار است اسمعیل با شکر و

خاصگان خویش و التونتاشیان بگریخت از خوارزم تا نزدیکی
 سلجوقیان روند که با ایشان یکی بودند روز شنبه بیست و دوم رجب
 سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه و آن روز که اسمعیل زنت شاه ملک
 بدم او لشکری فرستاد تا مرحدود برفتند و در نیانند و شاه ملک
 بیرون ماند بیست و یک روز تا کار قرار گیرد و شهر قرار گرفت و
 کسانی که آمدنی بود بخدمت و زینهار آمدند چون دانست که کار
 رامت شد بشهر آمد و بر تخت ملک بنشست روز پنجشنبه نیمه
 شعبان سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه نهارها کردند و شهر آذین بستند
 و خللها زائل گشت روز آدینه دیگر روز بمسجد جامع آمد با بسیار
 حواری پیاده ساخته و کوبه بزرگ و بنام امیر المؤمنین و سلطان
 مسعود پس بنام وی خطبه کردند عجائب این باید شود آن روز
 که بنام امیر مسعود آنجا خطبه کردند پیش ازان بمدتی وی را
 بقلمه گیری بگشته بودند و امیر مودود درین شعبان که شاه ملک
 خطبه بگردانید بدینروز آمد و جنگ کرد و عم را بگرفت با پسرانش
 و کسانی که با آن پادشاه یاران بودند همگان را بگشت چنانکه پس
 ازین در نقیب روزگار امیر شهید مسعود رضی الله عنه و بنوبت امیر
 مودود رضی الله عنه بتمامی چنانکه بوده است بشرح باز نموده آید
 انشاء الله و سلجوقیان با اسمعیل و شکر و التونتاش وفا نکردند و روزی
 چند شان را نیکو داشتند و آخر ببستند ایزد عزوجل داند این را
 سبب چه بود التونتاشیان همه ذلیل شدند و بر افتادند و بژ نمایم
 درین روزگار امیر مودود که حال خوارزم و شاه ملک چون شد تا آنگاه
 که شاه ملک بر هوای دولت محمودی بدمت سلجوقیان افتاد و



گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان همه بدمت باغی افتادند که همه نوادر است و عجائب این باب خوارزمشاه بپایان آمد درین بصیر فوائد است از هر جنس و اگر گویم علفجده کتاب است از خبر از راستی بیرون باشم و خردمندان را درین باب عبرت بصیر است و چون ازین فارغ گشتم بایی دیگر بیس گرفتم تا آنچه وعده کرده ام تمام کنم انشاء الله تعالی •

تمام شد

18260 -



18260 -

116.
31

37

BIBLIOTHECA INDICA;
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

15. 16. 18. 21. 26. 29. 31. 36. 24

THE TÁRÍKH-I BAIHAKI

CONTAINING THE LIFE OF

MASAÚD,

SON OF SULTÁN MAHMÚD OF GHAZNÍN.

Being the 7th, 8th, 9th, and part of the 6th and 10th Vols.

OF THE

TÁRÍKH-I ÁL-I SABOKTAKEEN.

BY

ABU 'L FAZL AL-BAIHAQI.

EDITED BY

THE LATE W. H. MORLEY ESQ.,

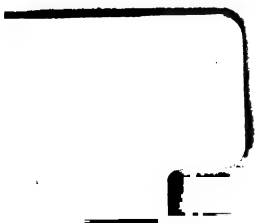
AND PRINTED UNDER THE SUPERVISION OF

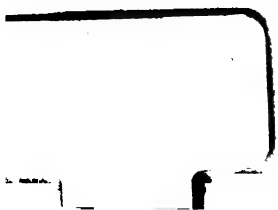
CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL. D.

CALCUTTA:

PRINTED AT THE COLLEGE PRESS,

1862.





و نزدیک عبد الجبار آمد و اگر عبد الجبار او را لطفی کردی بودی که آرامی پیدا شدی نکرد و گفت شکر را ای فلان فلان تو شکر غلامان را گفت بزیند و از چپ و راست تیر روان شد موی پیل تا مرد را غریب کردند و کس رازهره نبود که لورا یاری دادی و از پیل بیفتاد و جان بداد و رسانی در پای او بستند زندانی و مردم غوغا و گرد شهر می کشیدند و بانگ می کردند اسمعیل خندان و التونقاشیان باز قوت گرفتند و قوم عبد الجبار کشته و کوفته نا پدید شدند و کمان فرمادند بمژده نزدیک اسمعیل که چنین اتفاقی نیک بیفتاد و برگرد شهر بر آئی اسمعیل سخت شاد شد و مبشران را بسیار چیز داد و نذرها کرد و صدقه پذیرفت و برگشت و موی شهر باز آمد و چاشتگاه روز شنبه هفتم جمادی الاخری و شکر و غلامان و مردم شهر پذیره شدند و وی در شهر آمد و بکوشک قرار گرفت و شهر را ضبط کردند و جنب ایشان گماشتند و آن روز بدین مشغول بودند تا نیم شب آنچه نهادنی بود با اسمعیل بنهادند و عهد ها کردند و مال بیعتی بدانند و دیگر روز الأحد التاسع من جمادی الاخری سنه ست و عشرین اسمعیل بر تخت ملک نشست و بار داد و لشکر و اعیان بجمله بیامدند و امیری بروی قرار داده خدمت و نثار کردند و باز گشتند و قرار گرفت و بدار امید و چون خبر بامیر مععود رسید وزیر را تعزیت کرد بر مصیبت بزرگ و بیشتر مردم بر انتاده جواب داد که خداوند را زندگانی دراز باد و هر هیز باد بندگان و خانه زادگان این کار را شاید که در طاعت و خدمت خداوندان جان بپردازند و گذشته گذشت تدبیر کار نو انتاده باید کرد گفت چه باید کرد با این مدبر که نو نشانند گفت

سولی باید فرستاد پوشیده از لشکر و التونداش و خداوند نامها تویعی
 رماید با پتکین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که اگر ممکن
 دد این کودک را نصیحت کنند و من بنده را نیز آنچه باید
 یشتم بنویسم ببوس سعید مهمل و بو القاسم اسکافی تا چه توانند کرد
 فتم نیک آمد و باز گشت و رسوای زامزد شد و نامهای سلطانی
 و روز نوشته آمد و برفت و پس ازان باز آمد و معلوم شد که کار
 ملک بر شکر خادم می رفت و این کودک مشغول بخوردن و شکار
 ردن و کس او را یاد نمی کرد و اپتکین و دیگران جوابها نوشته بودند
 بندگی نموده و عذرها آورده و گفته که این ناحیت جز بشمشیر
 سیامت رامت نایستند که قاعدهها بگشته است و کارها را هارون تباہ
 رده امیر نومید شد از کار خوارزم که بسیار مهمات داشت بخراسان
 ری و هندوستان چنانکه باز نمودیم پیش ازین در تصنیف و
 چون حال خوارزم و هارون برین جمله رفت سلجوقیان نومید تر
 دند از کار خویش نه ببخارا توانستند رفت که علی تکین گذشته
 ده بود و پهرانش ملک گرفته و قومی بی سر و سامان و نه بخوارزم
 نوانستند بود از بیم شاه ملک و از خوارزم ایشان تدبیر آمدن خراسان
 ساختند تا بزینهار آیند و مردم ساخته بودند پس مغایصه در
 شیدند و از آب بگذشتند و آن روز هفت صد سوار بودند که از آب
 گذشتند از پس آن مردم بهیار بدیشان پیوست و آمویی را غارت
 رند و بگذشتند و بر جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدان
 قت که ما از آمل و طبرستان باز گشته بودیم و بگرگان رسیدیم چنانکه
 گذشت در تاریخ مخت مشرح که آن حالها چون رفت و فائده

این باب خوارزم این است که اصل این حوادث مقرر گردد که چو
 بود رفتن سلجوقیان از خوارزم و آمدن بخراسان و بالا گرفتن کرایشان
 شاه ملک رسولی فرستاد سوی اسمعیل بخوارزم و پیغام داد که هارون
 سلجوقیان را که دشمنان من بودند و ایشان را بزدم و بی مردم کرده
 و نا چیز کردم و بی نزل شدند و بی منزل قوی کرد و کفر نعمت
 شد و قصد خداوند ولایتش کرد بر آنکه ایشان مقدمه باشند تا خلدی
 عز و جل نپسندید و رسید بدو آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان
 رفتند و اگر مرا با هارون عهدی بود آن گذشت و امروز میان من و
 شما شمشیر است و می آیم ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت
 و شما را که کافران نعمتید بر انداخت و چون از شما فارغ شوم بخراسان
 روم و سلجوقیان را که دشمنان منند بتمامی آواره کنم در خدمت و
 هوای سلطان و دانم که آن خداوند این ولایت از من دریغ ندارد
 که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برکنده و در
 سر شاه ملک این باد کبر و تصلف احمد عبد الصمد نهاد تا اسمعیل
 و شکر بر افتادند و او کین پسر خویش و قوم باز خواست هر چند
 شاه ملک نیز در سر این شد چنانکه در روزگار امیر ملک ~~صمد~~

رحمة الله علیه آورده شود اسمعیل
 جعبه وزیر احمد عبد الصمد
 است رمول شاه ملک را باز
 گفتند ما ساخته ایم هرگاه که مرا
 بود که چون چشم بر تو افکند با
 و سلجوقیان را که تیغ وی بودند نزد

یوز چنلین خوب می بینی و بعد زستی یوز ضرر زستی ز که
 شغل وزارت بود فرو گرفتند و عواقب حکمی ز وزارت داشتند
 که محرم سنة ثمان و عشرين و زعماته و بهانه ظاهر بستی
 به نهالند که هوای امیر صعید می خواهد و احمد عبد الصمد نیز
 بد شاه ملک می داد هم بستی در صحت و هم بیستی و تنهائی
 طائی تا مگر بد آنجا رسید که چون کار صحیحین بلا گرفت بدقیق
 اجاب حبشی را شکستند امیر خانی کرد با بزرگو گفت که تعالی
 لاجوتیان از حد و اندازه می گذرد و ولایت خوانیزه شاه ملک را بیند
 اد تا باین طمع نبود آید و این کفران نعمت را بر اندازد و خون
 لبرد که بآمدن او آنجا نبرد سر تر ما در عهد هم از خون زمین و
 م از سلجوقیان روز گرفت خداوند این رلی صحت نیکو نیده است و
 نشوری نوشتند بنام شاه ملک و خطمی نیکو با این هم کردند
 همین تبانی که یکی بود از فرو دست تر معتمدان درگاه و رسولیا
 ردی پیری گرفترو پهنده با وی چند سوار نامزد کردند و وی
 زنت با خلعت و صفور و نعلهای جنم و صندی در روزگار گرفته
 آمد شد رسولان میان شاه ملک و خوارزمیان بمبار حقی زنت که
 ناهنگ می گفت و حجت بر می گرفت که امیر صعید امیر
 شاهان و امیر المومنین و ولایت مراد بوده است شما این
 را از او می دانند که ایشان کس را
 امیر تر ایشان باز باید حند و بهاید
 و دست کزا باشد و شاه
 کسب گویند بواهر

شد با اسمعیل و عسکر خادم و التوتناش رز آدیله حشم جمادالخری منه اثنین و ثلثین و اربعمائه جنگی رفت مه شبانروز میان ایشان چنانکه آمیای خون بگشت و بهیار مردم از هر دوروی کشته آمد و حسن تبانی با شاه ملک بود پس ازان مرا گفت که در بهیار جنگها بودم با امیر محمود چون مرو و هرات و سیمجوریان و ظفرل در مرو خانیان بدست کرد و جز آن چنین جنگ که در میان این دو گروه افتاد یاد ندارم و آخر دست شاه ملک را بود روز حیوم نماز پیشین خوارزمیان را بزد و بما برگشتند و بهزیمت شهر آمدند و حصار بگرفتند و اگر جنگ حصار کردندسی به پیچیدی و کار دراز شدی نکردند که خذلان ایزد عزذکره برایشان رسیده بود و شاه ملک برباطی که ایشان را آنجا بزد پانزده روز بود تا کشتگان را دفن کردند و مجروحان درست گشتند و رسولان می شدند و می آمدند و خوارزمیان صلح جستند و مالی بدادند شاه ملک گفت ولایت خوارزم که بفرمان خلیفه امیر المؤمنین مر مرا امت از اتفاق مره لشکری دیگر آمد شاه ملک را نیک ساخته و بدیعان قوی دل گشت و خوارزمیان بشنودند دلهای ایشان بشکست شاه ملک ساخته و خوارزمیان امید گرفتند که خصم ماعت تا هاعت باز گردد و از قضا و اتفاق نادر کاری افتاد که اسمعیل و شکر و التوتناشیان را بترسانیدند از لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی انگذند و صورت بخت اسمعیل و شکر را که ایشان را فروغ خواهند گرفت تا بشاه ملک دهند و این امیر مسعود ساخته است و وزیرش احمد حشم ملطانی درین باب با ایشان یار است اسمعیل با شکر و

مکان خویش و التونتاشیان بگریخت از خوارزم تا نزدیک
 بوقیان روند که با ایشان یکی بودند روز شنبه بیعت و دوم رجب
 ، اثنین و ثلاثین و اربعمائه و آن روز که اسمعیل زنت شاه ملک
 او لشکری فرستاد تا مر حدود برنند و در نیانند و شاه ملک
 بن ماند بیعت و یک روز تا کار قرار گیرد و شهر قرار گرفت و
 انی که آمدنی بود بخدمت و زینهار آمدند چون دانست که کار
 مت شد بشهر آمد و بر تخت ملک بنشست روز پنجشنبه نیمه
 بان سنه اثنین و ثلاثین و اربعمائه نهارها کردند و شهر آذین بستند
 خللها زائل گشت روز آدینه دیگر روز بمسجد جامع آمد با بصیر
 وار و پیاده ساخته و کوبه بزرگ و بنام امیر المؤمنین و سلطان
 معود پس بنام وی خطبه کردند عجائب این باید شود آن روز
 ، بنام امیر مسموع آنجا خطبه کردند پیش ازان بمدتی وی را
 لعه گیری بکشته بودند و امیر مودود درین شعبان که شاه ملک
 طبه بگردانید بدینور آمد و جنگ کرد و عم را بگرفت با پسرانش
 کسانی که با آن پادشاه یاران بودند همگان را بکشت چنانکه پس
 بن در نقیب روزگار امیر شهید مسعود رضی الله عنه و بنوبت امیر
 و در رضی الله عنه بتمامی چنانکه بوده است بشرح باز نموده آید
 شاء الله و سلجوقیان با اسمعیل و شکر و التونتاش وفا نکردند و روزی
 بند شان را نیکو داشتند و آخر بیدستند ایند عز و جل داند این را
 بسب چه بود التونتاشیان همه ذلیل شدند و بر افتادند و بژ نمایم
 رین روزگار امیر مودود که حال خوارزم و شاه ملک چون شد تا آنگاه
 و شاه ملک بر هوای دولت محمودی بدمت سلجوقیان افتاد و



گفته شد و زنان و فرزندان ایشان همه بدست باغی افتادند که همه
نوادار است و عجائب این باب خوارزمشاه بیایان آمد درین بحیر
نوائد است از هر جنس و اگر گویم غلجده کتاب است از خبر تری
راحتی بیرون باشم و خردمندان را درین باب عبرت بسیار است و چون
توین فارغ گشتم بایی دیگر پیس گرفتم تا آنچه وعده کرده ام تمام
کنم انشاء الله تعالی •

تمام شد

51137 111 1111 1111 1111



18260 -

31
27
BIBLIOTHECA INDICA;
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

16. 18. 1. 26. 29. 31. 36. 22

THE TÁRÍKH-I BAIHAKI

CONTAINING THE LIFE OF

MASAÚD,

SON OF SULTÁN MAHMÚD OF GHAZNÍN.

Being the 7th, 8th, 9th, and part of the 6th and 10th Vols.

OF THE

TÁRÍKH-I ÁL-I SABOKTAKEEN.

BY

ABU 'L FAZL AL-BAIHAQL

EDITED BY

THE LATE W. H. MORLEY ESQ.,

AND PRINTED UNDER THE SUPERVISION OF

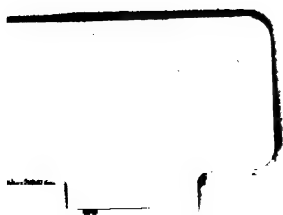
CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL. D.

CALCUTTA:

PRINTED AT THE COLLEGE PRESS,

1862.

Es



که اهتمام تمام پیش گرفته است امید است از خدای عز و جل آنکه این کار براید چون این سگت کشته آید کارها همه دیگر شود و آن لشکر بپراگند و نیز فراهم نیاید امیرگفت این سخت نیک تدبیر داری بوده است مدد باید کرد و از ما امیدی داد این گزگ پیر را تا آخر کارش چون حمزک ساخته آید در چهار و پنج ماه و چون هارون از کارها فارغ گشت و وقت حرکت فرار آمد سراپرده مدبرش با دیگر سازها بردند و سه فرسنگ از شهر بیرون زدند و وی بر طالع منحوس بر نشست و از شهر بیرون آمد روز یک شنبه دویم جمادی الاخری سنه ست و عشرين و اربعمائه با عدتی سخت تمام براند برانکه خرامان بگیرد و قضا بروی می خندید که در دو روز گذشته خواست شد و با آن غلامان غلامان دیگر سرای بیعت کردند چون سراپرده مرد نزدیک رسید بر بالا بایستاد و شکر خادم مشغول شد در فرود آمدن غلامان سرای و پیاده چند سرکش نیز دور ماندند آن غلامان سرای شمشیر و ناچرخ و دبوس در نهادند و هارون را بیفگندند و جان داشت که ایشان برفتند و کوبه غلامان با ایشان و شکر خادم چون مدعوش بیامد تا هارون را برداشتند و آواز دادند که زنده است و در مهد نیل نهادند و قصد شهر کردند و هزاهزی بیقداد و تشویش تمام و هرکس بخویشترن مشغول گشت تا خود را در شهر افگندند قوی ضعیف را بخورد و غارت کرد و آن نظام بگسست و همه تباہ شد و هارون را بشهر آوردند و سواران زفتند بدم کشدکن و هارون سه روز بزیست و روز پنجشنبه فرمان یافت ایزد بروی رحمت کفاد که خوب بود اما بزرگ خطائی کرد که بر تخت خداوند نشست و

ک را آشیانه باز طلب کردن محال است و از وقت آدم علیه
 الی یومنا هذا قانون برین جمله رفته است که هر بنده که
 داوند کرده است جان شیرین بداده است و اگر یک چندی
 خیزد از دست شود و بنشیند و در تواریخ تامل باید کرد تا
 ردد که ازین سخت بسیار بوده است در هر وقتی و هر دولتی
 ظفر مغرور مخدول نگاه باید کرد که قصد این خانه کرد و
 تا امیران محمود و مسعود و مودود بنشست چون شد و
 ظفر گش بار و پدومنگان او چه کرد ایزد عز و جل عاقبت
 او و چون خبر بشهر اتناک که هارون رفت تشویشی بزرگ
 شد شکر خادم برنشست و ارادر هارون اسمعیل را ملقب
 در پیش کرد با جماعه غلامان خداوند و پا از شهر بیرون نهادند
 بیستم جمادی الاخری را آن شهر بیاضفت و عبد الجبار شتاب
 وی را نیز اجل آمده بود خندان و شکر و غلامان برفتند او از
 جای بیرون آمد و قصد سرای امارت کرد و مهیل میگرفت
 زود است این برنشستن صبر باید کرد تا شکر و غلامان
 آن دو سه منزل بروند و همچنین التوتاشیان بیایند و لشکرهای
 بتو رسد که شهر بدو کرده است و آشفته فرمان نبرد و پیل
 رغوائی بروی گرد آمد کما قیل فی المثل اذا اجتمعوا
 اذا تفرقوا لم یعرفوا و آمد تا میدان و آنجا بداشت و بوق
 می زدند و قوم عبد الجبار از هر جای که پنهان بودند می
 دند و نعره می برآمد و تشویشی پدای شد سخت عظیم
 کرانه شهر باز تاخت با غلامی پانصد و آراسته و ساخته

و نزدیک عبد الجبار آمد و اگر عبد الجبار او را لطفی کردی بودی که آرامی پیدا شدی نکرد و گفت شکر را ای فلان فلان تو شکر غلامان را گفت بزیند و از چپ و راست تیر روان شد سوی پیل تا مرد را غریبیل کردند و کس رازهره نبود که او را یاری دادی و از پیل بیفتاد و جان بداد و رسنی در پای او بستند زندانی و مردم غوغا و گرد شهر می کشیدند و بانگ می کردند اسمعیل خندان و التونتاشیان باز قوت گرفتند و قوم عبد الجبار کشته و کوفته نا پدید شدند و کسان فرستادند بمزده نزدیک اسمعیل که چنین اتفاقی نیک بیفتاد و برگرد شهر برآی اسمعیل سخت شاد شد و مبشران را بسیار چیز داد و نذرها کرد و صدقهها پذیرفت و برگشت و سوی شهر باز آمد و چاشتگاه روز شنبه هفتم جمادی الاخری و شکر و غلامان و مردم شهر پذیره شدند و وی در شهر آمد و بکوشک قرار گرفت و شهر را ضبط کردند و جنب ایشان گذاشتند و آن روز بدین مشغول بودند تا نیم شب آنچه نهادنی بود با اسمعیل بنهادند و عهد ها کردند و مال بیعتی بدادند و دیگر روز الاحد التاسع من جمادی الاخری سنه ست و عشرين اسمعیل بر تخت ملک نشست و باز داد و لشکر و اعیان بجمله بیامدند و امیری بروی قرار داده خدمت و نثار کردند و باز گشتند و قرار گرفت و بدار امید و چون خبر بامیر معهود رسید وزیر را تعزیت کرد بر مصیبت بزرگ و بیشتر مردم بر افتاده جواب داد که خداوند را زندگانی تراز باد و هر سبز باد بلدگان و خانه زادگان این کار را شاید که در طاعت و خدمت خداوندان جان بپردازند و گذشته گذشت تدبیر کار نو افتاده باید کرد گفت چه باید کرد با این مدبر که نو نشانند گفت

باید فرستاد پوشیده از لشکر و التونداش و خداوند نامها توقیعی
 بالپتکین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که اگر ممکن
 بن کودک را نصیحت کنند و من بنده را نیز آنچه باید
 بنویسم ببو سعید مهمل و بو القاسم اسکافی تا چه توانند کرد
 نیک آمد و باز گشت و رحوای نامزد شد و نامهای سلطانی
 نوشته آمد و بر رفت و پس ازان باز آمد و معلوم شد که کار
 بر شکر خادم می رفت و این کودک مشغول بخوردن و شکار
 کس او را یاد نمی کرد و اپتکین و دیگران جوابها نوشته بودند
 ی نموده و عذرها آورده و گفته که این ناحیت جز بشمشیر
 ت رامت نایستد که قاعدهها بگشته است و کارها را هارون تباہ
 بیرنومید شد از کار خوارزم که بسیار مهمات داشت بخراسان
 و هندوستان چنانکه باز نمودیم پیش ازین در تصنیف و
 مال خوارزم و هارون برین جمله رفت سلجوقیان نویسند تر
 ز کار خویش نه ببخارا توانستند رفت که علی تکین گذشته
 و پهرانش ملک گرفته و قومی بی سر و سامان و نه بخوارزم
 ند بود از بیم شاه ملک و از خوارزم ایشان تدبیر آمدن خراسان
 تا بزینهار آیند و مردم ساخته بودند پس مغایصه در
 و از آب بگذشتند و آن روز هفت صد سوار بودند که از آب
 و از پس آن مردم بهیار بدیشان پیوست و آمویی را غارت
 و بگذشتند و بر جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدان
 ما از آمدل و طبرستان باز گشته بودیم و بگرگان رسیدیم چنانکه
 و در تاریخ سخت مشرّح که آن حالها چون رفت و فائده

این باب خوارزم این است که اصل این حوادث مقرر گردد که چون
 یون رفتن سلجوقیان از خوارزم و آمدن بخراسان و بالا گرفتن کزایشان
 شاه ملک رسوای فرستاد سوی اسمعیل بخوارزم و پیغام داد که هارون
 سلجوقیان را که دشمنان من بودند و ایشان را بزدم و بی مردم کردم
 و ناچیز کردم و بی نزل شدند و بی منزل قوی کرد و کافر نعمت
 شد و قصد خداوند ولایتش کرد برآنکه ایشان مقدمه باشند تاخدای
 عز و جل نپسندید و رسید بدو آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان
 رفتند و اگر مرا با هارون عهدی بود آن گذشت و امروز میدان من و
 شما شمشیر است و می آیم ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت
 و شما را که کافران نعمتید برانداخت و چون از شما فارغ شوم بخراسان
 روم و سلجوقیان را که دشمنان منم بتمامی آواره کنم در خدمت و
 هوای سلطان و دانم که آن خداوند این ولایت از من دریغ ندارد
 که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برکنده و در
 سر شاه ملک این باد کبر و تصلف احمد عبد الصمد نهاد تا اسمعیل
 و شکر بر افتادند و اوکین پسر خویش و قوم باز خواست هر چند
 شاه ملک نیز در سر این شد چنانکه در روزگار امیر ملک مودود
 رحمة الله علیه آرزو شد اسمعیل و شکر بجای آوردند که آن تیر از
 جعبه وزیر احمد عبد الصمد رفته است و این باب پیشتر روی نهاده
 است رمول شاه ملک را باز گردانید با جوابهای سخت درشت و
 گفتند ما ساخته ایم هرگاه که مراد باشد بپاید آمد و گناه هارون را
 بود که چون چشم بر تو افکند با لشکری بدان بزرگی و تو ضعیف
 و سلجوقیان را که تیغ وی بودند نزد تو که دمار از تو بر نیاروند تا

چنین خواب می بینی و پس از ملتنی بونصر بزغشی را که
 دل وزارت بود فرو گرفتند و بوالقاسم امکانی را وزارت دادند غرض
 محرم سنه ثمان و عشرين و اربعمائه و بهانه نشانندن بزغشی
 بهایند که هوای امیر مسعود می خواهد و احمد عبد الصمد او را
 شاه ملک می داد هم برای درست و هم برسول و نامهای
 بی تا کار بدانجا رسید که چون کار سلجوقیان بالا گرفت بدآنچه
 سب سباهی را شکستند امیر خالی کرد با وزیر و گفت که تعدی
 وقیان از حد و اندازه می گذرد و ولایت خوارزم شاه ملک را باید
 تا باین طمع فرود آید و این کلمه را نعمت را بر اندازد و خوارزم
 بد که بآمدن او آنجا درد سر از ما دور شود هم از خوارزمیان و
 سلجوقیان وزیر گفت خداوند این رای سخنی نیکو دیده است و
 زری نوشتند بتمام شاه ملک و خلعتی نیکو با این ضم کردند
 من تبتانی که یکی بود از فرود دست تر مستعدان درگاه و رسوله
 ی پیری گریز و بخت دیده با وی چند سوار نامزد کردند و دیده
 ت با خلعت و منشور و ناضلی جنم و ملتی دراز روزگار گرفتند
 د شد رحولن میان شاه ملک و خوارزمیان بسیار سخن رفت که
 ملک می گفت و حجت بر می گرفت که امیر مسعود امیر
 است بفرمان امیر المؤمنین و ولایت مراد داده است شما این
 ت بهر دازید و خوارزمیان جواب می دادند که ایشان کس را
 لحد و ولایت ایشان را است بهمشیر از ایشان باز باید ستد و بیاید
 تا ایند عز ذکرة چه تغذیر کرده است و دست کز باشد و شاه
 فرود آمد بالشکر بهینار بصحرائی که آن را آسیب گویند بوزیر

عهد با اسمعیل و شکر خادام و التونتاش روز آدیله ششم جمادالخری
 هجرت آنین و ثلثین و اربعمائه جنگی رفت مه شبانروز میان ایشان
 چنانکه آمیایی خون بگشت و بحیار مردم از هر دوروی کشته آمد
 و حسن تبانی با شاه ملک بود پس ازان مرا گفت که در بحیار
 جنگها بودم با امیر محمود چون مرو و هرات و سیمجوریان و ظفرل
 در مرو خانیان بدست کرد و جز آن چنین جنگ که در میان این
 دو گروه افتاد یاد ندارم و آخر دست شاه ملک را بود روز حیوم نماز
 پیشین خوارزمیان را بزد و ما برگشتند و بهزیست شهر آمدند
 و حصار بگرفتند و اگر جنگ حصار کردنسی به پیچیدی و کار دراز
 شدی نکردند که خدایان ایزد عزذکره برایشان رسیده بود و شاه
 ملک برباطی که ایشان را آنجا بزد پانزده روز بود تا کشتگان را دفن
 کردند و مجروحان درست گشتند و رموان می شدند و می آمدند
 و خوارزمیان صلح جعندند و مالی بدادند شاه ملک گفت ولایت
 خوارزم که بفرمان خلیفه امیر المؤمنین مر مرا امت از اتفاق مره
 لشکری دیگر آمد شاه ملک را نیک ساخته و بدیغان قوی دل
 گشت و خوارزمیان بشنودند دلهای ایشان بشکمت شاه ملک
 ساخته و خوارزمیان امید گرفتند که خصم ماعت تا هامت باز گردد
 و از قضا و اتفاق نادر کبری افتاد که اسمعیل و شکر و التونتاشیان را
 بترسانیدند از لشکر ملطان و میان ایشان دو گروهی انگذند و
 صورت بخت اسمعیل و شکر را که ایشان را فرود خواهند گرفت تا
 بشاه ملک دهند و این امیر مسعود ساخته است و وزیرش احمد
 حشم ملطانی درین باب با ایشان یار است اسمعیل با شکر و

خوبیغش و التونتاشیان بگریخت از خوارزم تا نزدیک
 ن روند که با ایشان یکی بودند روز شنبه بیست و دوم رجب
 ن و ثلثین و اربعمائه و آن روز که اسمعیل رفت شاه ملک
 شکری فرستاد تا مر حدود برفتند و در نیافتند و شاه ملک
 ند بیست و یک روز تا کار قرار گیرد و شهر قرار گرفت و
 که آمدنی بود بخدمت و زینهار آمدند چون دانست که کار
 ند بشهر آمد و بر تخت ملک بنشست روز پنجشنبه نیمه
 سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه نهارها کردند و شهر آذین بستند
 زائل گشت روز آدینه دیگر روز بمسجد جامع آمد با بسیار
 پیاده ساخته و کوبه بزرگ و بنام امیر المؤمنین و سلطان
 پس بنام وی خطبه کردند عجائب این باید شنود آن روز
 امیر مسعود آنجا خطبه کردند پیش ازان بمدتی وی را
 یری بگشته بودند و امیر مودود درین شعبان که شاه ملک
 بگردانید بدینروز آمد و جنگ کرد و عم را بگرفت با پسرانش
 ن که با آن پادشاه یاران بودند همگان را بگشت چنانکه پس
 نقیب روزگار امیر شهید مسعود رضی الله عنه و بنوبت امیر
 رضی الله عنه بتمامی چنانکه بوده است بشرح باز نموده آید
 له و سلجوقیان با اسمعیل و شکر و التونتاش وفا نکردند و روزی
 نان را نیکو داشتند و آخر ببستند ایزد عز و جل داند این را
 چه بود التونتاشیان همه ذلیل شدند و بر افتادند و باز نمایم
 روزگار امیر مودود که حال خوارزم و شاه ملک چون شد تا آنگاه
 ملک بر هوای دولت محمودی بدمت سلجوقیان افتاد و



گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان همه بدمت باغی افتادند که همه
فوائد امت و عجائب این باب خوارزمشاه بپایان آمد درین بصیر
فوائد امت از هر جنس و اگر گویم علیحده کتاب احب از خبر از
راحتی بیرون باشم و خردمندان را درین باب عبرت بصیر امت و چون
بازین فارغ گشتم بایی دیگر پیس گرفتم تا آنچه وعده کرده ام تمام
کنم انشاء الله تعالی •

تمام شد

LIBRARY OF THE UNIVERSITY OF TORONTO



18260 -

36
37
BIBLIOTHECA INDICA;
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

5 16. 18 21. 26. 29. 31. 36. 24

THE TÁRÍKH-I BAIHAKI

CONTAINING THE LIFE OF

MASAÚD,

SON OF SULTÁN MAHMÚD OF GHAZNÍN.

Being the 7th, 8th, 9th, and part of the 6th and 10th Vols.

OF THE

TÁRÍKH-I ÁL-I SABOKTAKÉEN.

BY

ABU 'L FAZL AL-BAIHAQL.

EDITED BY

THE LATE W. H. MORLEY ESQ.,

AND PRINTED UNDER THE SUPERVISION OF

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL. D.

CALCUTTA:

PRINTED AT THE COLLEGE PRESS,

1862.